

داستان های مفید

مجموعه چند کتاب داستانی



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

بعد حمد و سپاس خداوند حکیم و درود و صلوات فراوان بر محمد

مصطفی(ص) و اهل بیت طاهرینش

نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ بِمَا أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ هَٰذَا الْقُرْآنَ وَإِنْ كُنْتَ مِنْ

قَبْلِهِ لَمِنَ الْغَافِلِينَ (3 یوسف)

ای پیامبر! ما بهترین داستانها را با وحی کردن این قرآن بر تو بازگو می

کنیم، و مسلماً تو پیش از آن از بیخبران بودی (و آگاهی نداشتی)

یکی از مهم ترین راههای هدایت و زیاد شدن ایمان، عبرت گرفتن از حوادث و پیشامدهایی است که برای افراد مختلف پیش می آید که بصورت داستانهای واقعی در کتابها و گفتگوی اولیا خدا و اقشار مختلف مردم نقل می شود. قرآن کریم داستانهای مختلفی ذکر کرده و داستان یوسف پیامبر را بهترین قصه نامیده است. ما مجموعه چند کتاب داستان را اینجا آورده ایم شامل داستانهای قرآنی. زندگی پیامبران. داستانهای عبرت آموز. داستان برای نوجوانان و... تا با مطالعه این داستانها بتوانیم گامی در جهت عبرت گیری و هدایت یافتن بیشتر برداریم انشالله. تابستان 1404. کرمانشاه

داستان های آموزنده



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

بعد حمد و شکر الهی و سلام و درود فراوان بر محمد مصطفی (ص) و اهل بیت طاهرینش.

داستانهای آموزنده نقش مثبتی در هدایت انسان ها دارند. لذا قران کریم که در حقیقت یک کتاب سراسر هدایت است داستانهای مختلفی را نقل نموده است. که گل سر سبد داستان های قران کریم، داستان یوسف نبی می باشد. ما در این کتاب تلاش نموده ایم داستانهای واقعی از انسان های خیلی خوب را برای شما بیاوریم و امیدواریم که مفید واقع گردد.

خدا می بیند...

پس از آغاز قیام امام خمینی در سال 42، مرحوم ایه الله حائری شیرازی مانند سایر شاگردان ایشان وارد عرصه مبارزه شد و به خاطر فعالیت‌های سیاسی و مبارزاتی در مسجد "شمشیر گرها" چندین بار بازداشت، زندانی و تبعید شده‌است. وی در بهار سال 1351 مدتی به شهر فومن تبعید و در منزل همشیره آیت‌الله بهجت اتاق کوچکی گرفت و این دوران را با همسر و فرزندان گذراند. آن مرحوم همچنین از سال 42 به مدت حدود 10 سال در مسجد شمشیر گره‌ای شیراز جلساتی برای جوانان تشکیل می‌داد و تعدادی از پرورش‌یافتگان آن جلسات در جریان انقلابی در شیراز نقش مؤثری داشتند.

وی در مورد دوران زندان و بازداشت خود می‌گوید "خدا ما را از یک‌سو حساب‌شده تحت فشار قرار می‌داد و از سویی دست ما را می‌گرفت تا از درون پوچ نشویم. یک‌بار که مرا به شکنجه‌گاه بردند دست‌هایم را از پشت بستند و کیسه‌ای از شن را هم به آن آویختند و مرا روی یک پا نگه داشتند و شکم را نیشگون گرفتند.

من در این حال گفتم: خدایا تو می‌بینی! وقتی مأمور شکنجه آقای رضوانی که با عده‌ای من را تماشا می‌کرد این جمله را شنید، پرسید چه گفتی؟ من آن جمله را تکرار کردم. او همراهانش را از شکنجه‌گاه بیرون کرد و شلاقی را

که در دست داشت به گوشه‌ای پرت کرد و خود را روی مبلی که در آنجا بود انداخت و با سرافکندگی گفت: تف بر این نانی که ما می‌خوریم! سپس دستبند را باز کرد و از من عذر خواست. از آن به بعد از مریدان من شد و از آن پس هر گاه دستگیر یا زندانی می‌شدم به من توجه داشت

تواضع کاشف الغطاء

در حالات مرحوم کاشف الغطاء (رض) که از علمای بزرگ عالم اسلام بوده است آمده که روزی در محراب عبادت نشسته بود، گدایی به ایشان نزدیک شد و از او درخواست مقداری پول کرد. ایشان به دلایلی به وی پول ندادند اما گدای مذکور آب دهان به صورت مرحوم کاشف الغطاء رحمه‌الله انداخت! در این موقع، کاشف الغطاء رض به پا خاستند و شخصا میان صفهای نماز گشتند و برای او پول جمع‌آوری کردند.^۱

داستانهایی از زندگی علماء^۱

داستان بلعم باعورا

از امام هشتم علیه السلام نقل شده که فرمود: بلعم بن باعورا در پیشگاه ایزدی عزیز و محترم بود و خداوند سبحان اسم اعظم را به او ارزانی داشته بود. از اینجهت دعایش مستجاب می شد ولی گرفتار وسوسه های شیطان گشت. شیطان او را به هوا پرستی دعوت کرد و لذات جهان مادی را در نظرش آراست و سرانجام او را در صف مخالفان حضرت موسی علیه السلام قرار داد.

هنگامی که فرعون به تعقیب موسی علیه السلام و پیروانش مصمم شد به بلعم باعورا گفت: بر موسی و پیروانش نفرین کن و از خداوند سبحان بخواه که آنانرا برای ما حبس کند و نگاه دارد.

بلعم باعورا سخن فرعون را پذیرفت و برای اجرای دستور او سوار الاغش شد که به

تعقیب موسی علیه السلام و یاران او پردازد و در محلی ویژه علیه آنان دعا کند

ولیکن الاغش حرکت نکرد و از راه رفتن خود داری نمود .

بلعم باعورا الاغ را کتک زیادی زد تا اینکه خداوند سبحان قادر آن حیوان را بزبان

آورد و به بلعم باعورا اینچنین گفت: وای بر تو برای چه مرا می زنی آیا

می خواهی همراه تو بیایم تا اینکه بر موسی (ع) و گروه موءمنان نفرین کنی.

بلعم باعورا از عمل ناروا و ناشایست خود صرف نظر نکرد و دست برنداشت و آنقدر

آن حیوان را زد تا اینکه آن حیوان بی گناه را گشت و خداوند سبحان هم اسم اعظم را از

(426)

او گرفت.^۱

^۱ . خوبی ها و بدی ها

حماسه یک اسیر ایرانی....

حجت الاسلام سید علی اکبر ابوترابی فرد در کتاب حماسه‌های ناگفته به بیان خاطره‌ای از دوران اسارت و نگاه ویژه حضرت زهرا(ع) به اسرای ایرانی در بند رژیم بعث عراق پرداخته است که در ادامه می‌خوانید

در اسارت، اذان گفتن با صدای بلند ممنوع بود. روزی جوان هفده ساله ضعیف و با جثه‌ای نحیف، موقع نماز صبح اذان گفت. ناگهان مأمور بعثی آمد و گفت: «اذان می‌گویی؟ بیا جلو!» یکی از برادران به نام اسدآبادی می‌دانست که اگر این مؤذن جوان با آن جثه نحیف، زیر شکنجه برود معلوم نیست سالم بیرون بیاید. به سمت پنجره رفت و به نگهبان عراقی گفت: «من اذان گفتم نه او.» آن بعثی گفت: «او اذان گفت.» برادرمان اصرار کرد که «نه، اشتباه می‌کنی. من اذان گفتم.» مأمور بعثی به آن آزاده فداکار توهین کرد و ادامه داد: «او اذان گفت، نه تو.» آزاده اسدآبادی هم دستش را گذاشت روی گوشش و با صدای بلند شروع کرد به اذان گفتن. به هر حال، ایشان را به زندان انداختند و شانزده روز به او آب ندادند. زندان در اردوگاه موصل زیرزمین بود. آن قدر گرم بود که گویا آتش می‌بارید. آن مأمور بعثی، گاهی

وقت‌ها آب می‌پاشید داخل زندان که هوا دم کند و گرم‌تر شود. روزی یک دانه سمون (نان عراق) می‌دادند. ایشان می‌گفت: «می‌دیدم اگر نان را بخورم.» از تشنگی خفه می‌شوم. نان را فقط مزه مزه می‌کردم که شیرهاش را بمکم می‌گفت: روز شانزدهم بود که دیدم از تشنگی دارم هلاک می‌شوم. گفتم: یا زهرا! این شهادت همراه با تشنه‌کامی را شما از من بپذیر و به لطف و کرم، این را به‌عنوان برگ سبزی از من قبول کن. دیگر با خودم عهد کردم که اگر هم آب آوردند سرم را بلند نکنم تا جان به جان آفرین تسلیم کنم. تا شروع کردم شهادتین را بر زبان جاری کنم، همان نگهبان بعثی آمد پشت پنجره. او مرا صدا می‌زد که بیا آب آورده‌ام. اعتنایی نکردم. دیدم لحن صدایش فرق می‌کند و دارد گریه می‌کند. مرا قسم می‌داد به حق فاطمه زهرا (س) که آب را از دستش بگیرم. سرم را برگرداندم و دیدم که اشکش جاری است. همین‌طور که روی زمین بودم، سرم را کج کردم و او لیوان آب را در دهانم ریخت. لیوان دوم و سوم را هم آورد. یک مقدار حالم بهتر شد. بلند شدم. او گفت: به حق فاطمه زهرا مرا حلال کن! گفتم: تا نگویی جریان چی هست، حلال نمی‌کنم. گفت: دیشب، نیمه‌شب، مادرم آمد و مرا از خواب بیدار کرد و با عصبانیت و گریه گفت: چه کار کردی که مرا در مقابل حضرت زهرا (س) شرمنده کردی. الان حضرت زهرا (س) را در عالم خواب زیارت کردم.

ایشان فرمودند: به پسر ت بگو برو و دل اسیری که به درد آورده‌ای را به دست بیاور و گرنه همه شما را نفرین خواهم کرد

بر اثر کمک به یک حیوان از فقر نجات یافت!

آورده‌اند که علامه سید محمد باقر شفتی بنیان گذار مسجد سید اصفهان در زمان تحصیل در نجف بسیار فقیر بود. روزی مقداری پول بدستش آمده پس داخل بازار شد و با خود خیال کرد چیزی که ارزانتر باشد گرفته تا خود و عیال سد جوع بنمایند لذا از قصاب جگر بند گوسفندی گرفت و روانه خانه شد در راه به خرابه‌ای رسید و نگاه کرد دید که سگی گرگین ضعیف و نحیف و لاغر خوابیده و بچه‌های او در دور او جمع و در نهایت ضعف و در پستان مادر شیر نمانده پس حجه الاسلام را بر آن حالت رحم آمد و گرسنگی آنها را بر گرسنگی خود و عیال مقدم داشته و آن جگر را در نزد آنها انداخته به یک باره آن حیوانات هجوم آوردند و آن جگر را خوردند پس از خوردن، آن سگ گرگین روی به آسمان کرده گویا دعا می کرد. بعد از آن در مدت کوتاهی دولت و دنیا به او اقبال نمود و بطوری شد که هفت پسر داشت پس هر کدام اندرونی و بیرونی مستقل داشته و مخارج ایشان جدا بوده و در اصطبل فرزند بزرگش 17 اسب خوب بسته بود و عیالات او به غیر از پسرانش صد نفر در شماره آمده بود از خادمان و کنیزان و زنان و در اصفهان گویا چهار صد کاروانسرا از مال خود داشته و این شاید نتیجه محبت به حیوانی باشد تا چه رسد به کمک به مؤمنین و مؤمنات...

فرمانده لباس رزمنده هارو می شست!

زمانی که در قرارگاه رعد بودیم. گاهی بچه ها هنگام رفتن به حمام لباسهای چرک خود را کنار حمام می گذاشتند تا بعدا آنها را بشویند. بارها پیش آمده بود که وقتی برای شستن لباس هایشان رفته بودند، آنها را شسته و پهن شده می یافتند و با تعجب از این که چه کسی این کار را انجام داده، در شگفت می ماندند.

سرانجام یک روز معما حل شد و شخصی خبر آورد که آن کس که به ● دنبالش بودید، کسی جز تیمسار بابایی، فرمانده قرارگاه نیست. از آن پس بچه ها از بیم آنکه مبادا زحمت شستن لباس هایشان بر دوش جناب بابایی بیفتد، یا آنها را پنهان می کردند و یا زود می شستند و دیگر لباس چرک در حمام وجود نداشت.

شهید_خلبان_عباس_بابایی.....#

ایثار آخوند ملاعلی

«خادم آخوند ملاعلی معصومی همدانی نقل کرده بود که روزی پیرمردی به درب منزل آقا آمد و گفت می‌خواهم به خدمت آقا برسم . بعد از اجازه آقا به داخل آمده عرض کرد: من پیرمرد حمالی هستم و دو دختر دم بخت دارم . لکن برای تهیه جهیزیه آنها پول ندارم و تابحال جهیزیه‌ای برای آنها تهیه نکرده‌ام .

مرحوم آخوند مبلغ قابل توجهی به وی داد تا برای دخترانش جهیزیه تهیه نماید .

چندی بعد یک شب در حالی که پاسی از شب گذشته بود همان پیرمرد در زد و آقا خود در حالی که عرقچینی بر سر داشت به جلوی در رفت و حاجت او را پرسید . پیرمرد عرض کرد که امشب عروسی یکی از دخترهاست . آن دختر قبلی را که بردند شوهرش برایش النگو خریده بود، لکن برای دومی نخریده‌اند بهمین دلیل دخترم ناراحت و غمگین است .

مرحوم آخوند فرمود: آخر الان بر فرض که من به شما پول بدهم مغازه‌ای باز نیست که شما النگو بخرید . در این حال پیرمرد که غصه تمام وجودش را فرا گرفته بود سر به زیر انداخت و قصد مراجعت داشت که یکباره مرحوم آخوند فرمود: صبر کن . و به اندرون رفت سپس دخترش را که خوابیده بود بیدار کرد و از او خواست که برای خشنودی دل دختر این پیرمرد النگویش را در بیاورد تا به پیرمرد بدهد . سپس مرحوم آخوند النگو را گرفت و در جلوی در به پیرمرد داد تا بلکه دل دخترش شاد شود.»¹

اهمیت دادن به نماز....

شهید خلبان شیروودی کنار هلیکوپترش ایستاده بود و خبرنگاران هر کدام به نوبت از او سوال می کردند

خبرنگار ژاپنی پرسید: شما تا چه هنگام حاضرید بجنگید؟ شیروودی □♦ خندید. سرش را بالا گرفت و گفت: ما برای خاک نمی جنگیم ما برای اسلام می جنگیم. تا هر زمان که اسلام در خطر باشد. این را گفت و به راه افتاد.

خبرنگاران حیران ایستادند. شیروودی آستینهایش را بالا زد. چند نفر به زبانهای مختلف از هم پرسیدند: کجا؟ خلبان شیروودی کجا می رود؟ هنوز

مصاحبه تمام نشده! شیرودی همانطور که می رفت برگشت. لبخندی زد و بلند گفت: نماز! صدای اذان می آید وقت #نماز است

شهید_علی_اکبر_شیرودی#

داستان برصیصای عابد!

«تاجر و عابدی در بنی اسرائیل زندگی می کردند . تاجر با تنها دخترش زندگی می کرد . روزی تاجر بخاطر سفر مجبور شد که دخترش را نزد عابد به امانت بگذارد . دختر به خانه عابد مجرد و تنها رفت و پدر به سفر .

اما وسوسه های شیطان باعث شد که برصیصای عابد به عمل زنا آلوده شود . بعد از آن برای عدم رسوائی اقدام به قتل دختر نمود . سپس با مطلع شدن پدر دختر و شکایت او و حکم قاضی، حکم بدارکشیدن برصیصا صادر شد . در هنگام دارزدنش، شیطان ظاهر شد و به او پیشنهاد کرد که اگر بگوئی من شیطان را عبادت می کنم، تورا نجات می دهم و بعداً می توانی از تمام گناهانت توبه کنی ! برصیصا قبول کرد و در حالی که به گناه شرک هم آلوده شده بود بدارکشیده شد و مُرد»

صبر عجیب سیدهاشم حداد

آقای سیدهاشم حداد از شاگردان سید علی قاضی می گفتند: " مادر همسرم بسیار مرا اذیت می کرد. بین اتاق ما و آن کیسه های برنج خوشبو و ظرف های انباشته روغن فاصله می انداخت، اما آن ها چیزی به ما نمی دادند و او عمداً دوست داشت که ما را در تنگی و حرج ببیند و تنگدستی ما او را شاد می کرد و با وجود اینکه من مرتب کار می کردم، ولی اکثر مراجعان من از فقیرانی بودند که اجناس را نسبه می بردند و بعضی از آن ها پولی پرداخت نمی کردند؛ در عین حال شاگرد من هر چقدر نیاز داشت برای خود بر می داشت و معمولاً چیزی برای من باقی نمی ماند، جز 50، 100 فلس که برای خرید نان و نفت و امثال این ها کفایت می کرد و علت ناراحتی آن زن با من مسئله فقر بود که به نظر او بسیار زشت می نمود. از طرف دیگر، شدت حالات روحانی و استفاده از محضر استاد بزرگوار، مرحوم قاضی به من اجازه جمع مال و ثروت و یا رد

کردن فقیر و یا نسیه ندادن به نیازمندان را نمی‌داد. همسر هم صبر می‌کرد، اما تحملش محدود بود. به مرحوم قاضی عرض کردم که اذیت‌های گفتاری و کرداری مادرزنم به حدی رسیده که در حقیقت صبرم تمام شده، از شما می‌خواهم که اجازه بدهید همسر را طلاق دهم. مرحوم قاضی فرمودند: «از این امور گذشته، آیا همسرت را دوست داری؟ گفتم: بله.» فرمود: «آیا همسرت تو را دوست دارد؟» جواب دادم: بله. فرمود: هرگز اجازه نمی‌دهم او را طلاق دهی! برو صبر کن که خداوند مقدر فرموده که تربیت تو به دست همسرت باشد و باید بردبار و صبور باشی و مدارا کنی! من هیچ گاه از تعلیمات استادم تخطی نکردم و هرچه مادرزنم به مصائب و مشکلاتم می‌افزود، تحمل می‌کردم. تا اینکه شبی با خستگی و گرسنگی و تشنگی تمام به منزل برگشتم، در حالی که به اتاق می‌رفتم، دیدم مادرزنم کنار حوض نشسته، تا فهمید من وارد شدم شروع کرد به بدگویی و دشنام دادن، من یکسره از پله‌ها به بام رفتم. او صدایش را بالا برد، تا جایی که همه همسایگان می‌شنیدند و این چنین به من دشنام و ناسزا گفت و آنقدر ادامه داد تا حوصله‌ام تمام شد. بدون آنکه به او پرخاش کنم و یا یک کلمه جواب دهم از پله‌ها پایین آمدم و از در خانه بیرون آمدم و سر به بیابان نهادم. بدون هدف و مقصودی می‌رفتم و هیچ متوجه نبودم که کجا می‌روم. در این حال دیدم که من دو تا شدم، یکی سید هاشمی که مادر زن به او تعدی و سب و شتم می‌کرده است و یکی من هستم که بسیار عالی و مجرد و محیط هستم

و ابدأً فحش‌های او به من نرسیده است. در این حال برای من منکشف شد
که این حال بسیار خوب و سرور آفرین فقط در اثر تحمل آن ناسزها و
فحش‌هایی است که وی به من داده است و اطاعت از فرمان استاد، آقای
قاضی این فتح باب برای من رخ داده است و اگر من اطاعت نمی‌کردم و
تحمل اذیت‌های مادر زنم را نمی‌کردم تا ابد همان سید هاشم محزون و
غمگین و پریشان و ضعیف بودم. و الحمدلله الان سید هاشمی که در مکان
رفیع و مقامی بس ارجمند هستم که گرد و خاک تمام غصه‌های دنیا بر من
نمی‌نشیند و نمی‌تواند بنشیند. فوراً از آنجا به خانه باز گشتم و به روی دست
و پای مادرزنم افتادم و می‌بوسیدم و می‌گفتم: «مبادا تو خیال کنی من الان از
گفتارت ناراحتم! از این پس هرچه می‌خواهی بگو که آن‌ها برای من فایده
دارد

یک داستان شیرین

یکی از حُکام به سفر شکار رفته بود در وسط روز سفره ناهار را پهن کرده و مرغ بریانی را درنزد او می گذارند تا می خواهد بخورد ناگهان شاهینی از بالا مستقیماً می آید و در چشم بهم زدنی مرغ را بلند می کند و می برد . حاکم متغیر می شود و دستور می دهد همه سوار شده و شاهین را تعقیب کنند و بعد از مدتی شاهین فرود می آید و متوجه می شود مرغ را در دهان مردی که دستها و پاهایش بسته است می گذارد وقتی احوال مرد را می پرسند می گوید یکی از تجار بودم راهزنان مرا لخت کردند و دستها و پاهای مرا بستند و این شاهین پیدا شد و برای من نان و آب آورد حاکم با شنیدن این مطلب دچار تنبه شده و از حکومت دست کشیده از زهاد شد.^۱

^۱ . خوبی ها و بدی ها .

رزمنده صاحب کرامت

به واسطه بارندگی زیاد، ماشین لندکروز وسط یک متر آب و گل گیر کرده بود هر چه هل می دادند، نمی توانستند آن را بیرون بیاورند . شاید حدود ۱۰ نفر از بچه ها با هم تلاش کردند اما موفق نشدند، حسین از راه رسید و گفت: این کار من است ، زحمت نکشید همه ایستادند و نگاه کردند حسین با آرامی ماشین را از آن همه آب و گل بیرون کشید. گفتم: تو دعا خواندی ! وگرنه امکان نداشت که ماشین بیرون بیاید. گفت: نه ، من فقط به ماشین گفتم برو بیرون.

شهید حسین یوسف الهی مسلط به خیلی چیزها بود که بروز نمی داد و فقط گاهی اوقات چشمه ای از آن اقیانوس عظیم را جلوه می کرد ، آن هم جهت قوی شدن ایمان بچه ها . هر مشکلی به نظر می رسید، آن را حل می نمود، چهره بسیار باصفا، نورانی و زیبایی داشت...

عده ای نزد پیامبرشان «ذی الکفل» آمدند و از او خواستند تا دعا کند که خداوند سبحان مرگ را از میان آنها بردارد ! او هم دعا کرد و خداوند سبحان دعایش را مستجاب کرده و مرگ از میان قوم او برداشته شد . آنها تا مدتی خوشحال و سرمست بودند که دیگر مردنی در کار نیست ! و عمرهای طول و دراز دارند . ولی بعد از مدتی کم کم مشکلات عظیمی بسراغ آنها آمد . از جمله چون کسی از دنیا نمی رفت، لذا گاهی می شد که شخصی باید نان پدر و مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگ و جد دوم و سوم و ... خود را بدهد . و از آنان نگه داری کند . لذا

خانه‌های آنها برای سکونت این همه افراد کوچک بود، مجبور شدند تا خانه‌ها را بزرگتر کردند و زمینهای کشاورزی بیشتری زیر کشت بردند و... ولی باز هم این مشکلات هر روز بیشتر از دیروز متوجه آنها می‌شد و درآمد آنها کفاف زندگی این همه آدم را نمی‌داد. لذا مجدداً نزد «ذی الکفل» آمدند و از او خواستند دعا کند تا مرگ دوباره برگردد! ^{۱)}

کمک ابراهیم هادی به اسیر عراقی...

ابو جعفر اسیر عراقی

نزدیک ارتفاعات بودیم. با رضا گودینی و جواد افراسیابی و بقیه به سرعت می‌دویدم. یکدفعه یک جیپ عراقی از پشت تپه خارج شد و به سمت ما آمد! فرصت تصمیم‌گیری نداشتیم. به سمت جیپ شلیک کردیم. لحظاتی بعد بالای سر جنازه‌های عراقی رفتیم. دو افسر عراقی کشته شده بودند.

۱. قصه‌های قرآن ، 273.

یکی از آنها هم تیر خورده بود. اما هنوز زنده بود. خواستم با شلیک گلوله ای او را بزنم. اما ابراهیم هادی مانع شد. با تعجب گفت

"چه می کنی؟! او الان اسیر است. ماحق کشتن او را نداریم"

بعد هم کار عجیبی کرد! شنیده بودم ابراهیم قهرمان کشتی بوده و بدنش خیلی قوی است اما نمی دانستم تا این حد! سرباز عراقی را روی دوش خود قرار داد. بعد به همراه هم از کوهستان عبور کردیم. در راه زخمهای او را بست. اسیر عراقی موقع نماز صبح با ما نماز جماعت خواند. بعد شروع به صحبت کرد

من ابوجعفر بی سیم چی قرارگاه لشکر چهارم عراق، شیعه و ساکن کربلا "

"... هستم و

صبح به گیلان غرب رسیدیم. چند روزی ابوجعفر پیش ما بود. ابراهیم مانند یک دوست با او برخورد می کرد. با ما هم غذا بود و ... بعد هم او را بردند. فراموش نمی کنم

:ابوجعفر "گریه می کرد. می گفت "

!خواهش می کنم مرا نبرید! می خواهم بمانم و کنار شما با بعضی ها بجنگم "

"

مدتی بعد از فرماندهی سپاه آمدند و از ابراهیم تشکر کردند. اطلاعاتی که [?] این اسیر عراقی به آنها داده بود بسیار با ارزشمند و مهم بود

سال بعد خبر رسید که بچه ها ابوجعفر را در تیپ بدر دیده اند. او همراه تعدادی دیگر از اسرا به جبهه آمده بود تا با بعضی ها بجنگند! بعد از عملیات به سمت مقر تیپ بدر رفتیم

گفتم:

"اگر شد ابوجعفر را به گروه خودمان بیاوریم"

قبل از ورود به مقر عکس شهدا را به روی دیوار نگاه می کردیم. دقایقی بعد قبل از اینکه وارد ساختمان شویم برگشتیم! در میان تصاویر شهدای آخرین عملیات ، ابوجعفر را دیدم. او هم به جرگه شهدای گمنام پیوسته است...

تعجب پزشک یهودی

روایت است روزی امام هفتم علیه السلام بیمار شد طبیب یهودی را آوردند تا معالجه کند حضرت فرمود: کمی صبر کن من دوستی دارم می خواهم با او مشورت کنم آنگاه رو از طبیب برگردانیده بجانب قبله توجه نمود و این جملات را فرمود: خدا/یا تو مرا بیمار کرده ای و تو نیز طبیب منی ، بفضل خویش نظری به این بنده بیفکن و از شراب دوستی و عشق خود مرا جا می ده و شیرینی مقام قربت را بر آن اضافه نما .

هنوز حضرت این جملات را تمام نکرده بود که اثر بهبودی در صورت مبارکش ظاهر شد و همان آن بکلی مرض زایل گشت . طبیب با تحیری عجیب می نگریست . بعد از مشاهده این صحنه، طبیب پیش آمد گفت ای سرور من اول گمان کردم تو بیماری و من طبیب اکنون آشکار شد که من بیمارم و تو طبیب از تو خواهش می کنم مرا معالجه نمایی . حضرت اسلام را بر او عرضه داشت و او مسلمان شد .^۱

موسی(ع) به گوش فرعون سیلی زد!

روزی حضرت موسی(ع) نزد فرعون بود و باریش او بازی می کرد. ناگاه سیلی به گوش فرعون زد. فرعون ناراحت شد و گفت اورا می کشم. معلوم است این کودک همان است که سلطنت من

خوبی ها و بدی ها .^۱

بدست او فانی می‌شود. زنش گفت که آن کودک از بنی اسرائیل است و این کودک از روی نادانی این کار را کرد. او را امتحان کن. فرعون دستور داد یکطرف آتش و یک طرف طلا آوردند و جلوی حضرت حضرت موسی (ع) نهادند. که اگر دست به طلا بزند معلوم می‌شود شعور دارد و اگر دست به آتش بزند معلوم است نادان است. آنگاه حضرت موسی (ع) را رها کردند. حضرت موسی (ع) خواست بطرف طلا برود که جبرئیل به حضرت موسی (ع) زد و او دستش را بطرف آتش دراز کرد و از ذغال به دهانش گذاشت. دست و زبانش سوخت و شروع به گریه کرد. زن فرعون گفت دیدی که سیلی بر صورت تو از روی نادانی بوده است. فرعون او را عفو کرد و تابزرگ شدنش از او مراقبت نمود.

داستان بهلول و مسجد سازی برای غیر خدا

نقل شده است که شخصی (هارون الرشید) مسجدی ساخت و اسم خود را بالای مسجد نوشت پس بهلول شب آمد و اسم او را پاک کرده و اسم خود را نوشت وقتی روز شد و بانی مسجد این مطلب را دید سخت برآشفته و بدنبال بهلول فرستاد و پس چون بهلول آمد علت این عمل

را از او سؤال کرد بهلول جواب داد اگر تو مسجد را برای خدا ساخته‌ای دیگر نباید برایت فرقی داشته باشد که اسم چه کسی بر بالای آن باشد.^۱

شفای بی نماز!

«مرحوم دستغیب از یکی از دوستانش نقل می‌کند که سالی همه خانواده من دچار مرض حصبه شدند! در آن زمان مرض حصبه افراد را می‌کشت. من نماز صبح را که خواندم به محلی که در آنجا روضه خوانی بود رفتم. در آنجا به امام حسین (ع) توسل پیدا نمودم. دلم شکست و برای شفای سه پسر و زنم به امام حسین (ع) پناه بردم. وقتی به خانه برگشتم، دیدم که خانواده‌ام سفره انداخته و مشغول خوردن صبحانه هستند! گفتم چه خبر است؟ یکی از پسرانم گفت دیدم که زهرا (س) آمد. امام حسین (ع) آمد. امام حسن و امیرالمؤمنین و رسول الله آمدند. همه سیاهپوش بودند. آمدند و نشستند. پیغمبر اکرم به زهرا گفتند: زهرا جان! دست بر سر اینها بکش که خوب بشوند! زهرا بر سر ما بچه‌ها دست کشید. همه خوب شدیم. بعد پیغمبر فرمود: عزیزم! یک دستی هم بر سر این زن بکش. زهراء جواب داد: پدر جان! او نماز نمی‌خواند. من هم دست بر سر او نمی‌کشم! پیغمبر اکرم فرمود: شوهرش توسل به حسینم پیدا کرده و نمی‌شود به او پاسخ ندهیم. چون شوهرش نماز می‌خواند و رابطه‌اش با ما محکم است. ناگاه زهرا بلند شد و دستی هم ب سر مادرمان کشید و او هم خوب شد.»^۲

پرستاری از بیمار افغانی

^۱ خوبی‌ها و بدی‌ها.

در کتاب هزار و یک حکایت آمده که یکی از اطرافیان مرحوم شیخ هادی نجم آبادی نقل می‌کرد: یک روز یکی از علاقه‌مندان شیخ که مردی افغانی بود و گاهگاهی به دیدن شیخ می‌آمد برای او پیغام داد که من دچار و با شده‌ام به خاطر خداوند سبحان بر سر بالینم بیایید. شیخ با آنکه سالها بود هیچ جا نرفته بود آهنگ عیادت بیمار را کرد و به من گفت تو هم بیا من قبول کردم و به همراه وی به خانه بیمار و بازده رفتیم. بیمار از شدت استفراغ و اسهال کاملاً توانایی خود را از دست داده بود بطوری که در حضور ما دو بار به سختی خود را به توالت رساند ولی بار سوم دیگر یارای حرکت نداشت. شیخ رو به من کرد و گفت این مرد غریب است قادر به حرکت نیست وی را سر پا بگیر که پیش خداوند سبحان بی‌مزد نیست. من برخاستم او را به توالت بردم و سر پا گرفتم از شدت عفونت و گند حالم بهم خورد. سپس او را شسته و خوابانیدم. پس از چندی باز هم آن مرد غریب اسهال گرفت. این بار خود شیخ برخاست و او را بغل گرفت. من هر چه اصرار کردم که من جوانم و شما پیر و ناتوانید این کار را بمن واگذار کنید قبول نکرد و گفت این بار نوبت من است و بعد مرد بیمار را به توالت برد. از آن پس شیخ هادی تا زمان مرگ بیمار غریب و بی‌کس افغانی به خانه او می‌رفت و پرستاریش می‌کرد و پس از مرگ بیمار، او را به خاک سپرد.

یک داستان

یکی از شیعیان شیرازی می‌گوید که در مرض عمومی آنفلوانزا (محرم 1337 قمری) که بیشتر اهالی شیراز حتی من و خانواده‌ام بدان مبتلا شدیم. من از شدت مرض بیهوش شدم و در حال بیهوشی، مرحوم سید میرزا (امام جماعت مسجد فتح) را دیدم که در مسجد وکیل پس از نماز جماعت به یک نفر گفت: به مردم بگو دست راست خود را بر دو شقیقه خود گذاشته و آیه شریفه: «وَنَزَّلُ مِنَ الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحْمَةٌ لِّلْمُؤْمِنِينَ وَلَا يَزِيدُ الظَّالِمِينَ إِلَّا خَسَارًا»¹. سوره اسراء، آیه 82.

را هفت بار بخوانند . هر که اینکار را بکند خداوند سبحان او را شفا می دهد .

من از خواب بلند شدم و این آیه در حالی که دست بر دو شقیقه خود گذاشته بودم، هفت بار خواندم و شفا یافتم . سپس این عمل را بر روی اعضای خانواده ام انجام دادم و آنها نیز شفا یافتند . پس از آن سال هرگاه از ما کسی دچار سردرد می شد، این آیه را بر او می خواند و خوب می شد .^۱

اخلاق خیلی خوب مالک اشتر

آورده اند که روزی مالک اشتر سردار سپاه علی علیه السلام با لباس ساده ای از میان بازار کوفه عبور می کرد یکی از اشخاص مغرور و متکبر که مالک اشتر را نمی شناخت وقتی دید مردی با لباس ساده ای از میان بازار عبور می کند پوست خربزه ای را به سوی مالک اشتر پرتاب نمود ولی مالک اشتر بدون اعتنا از بازار خارج شد .

پس یکی از بازاریان به این مرد گفت میدانستی این اهانت را به چه کسی نمودی؟!

این فرد مالک اشتر بود . وقتی متوجه شد به چه شخصی اهانت نموده بدنش شروع به

^۱داستانهای شگفت، ص 138.

لرزیدن کرد. او برای معذرت خواهی بدنبال مالک اشتر رفت تا اینکه مالک را در مسجدی دید که مشغول نماز خواندن است بعد از اتمام نماز شروع به عذر خواهی از مالک اشتر نمود و لی مالک عرض کرد من به مسجد نیامدم مگر برای اینکه از خداوند سبحان طلب آمرزش برای تو نمایم.^۱

سفیر روم در دربار ایران...

«گویند: در زمان شاه عباس یکی از سران کشور خارجی، پیکری را به همراه شخصی نزد شاه ایران فرستاد و درخواست کرده بود که دستور بدهید علمای شما با فرستاده ما در امر دین و مذهب مناظره کنند که اگر مغلوب شدند، به دین ما بگروید!

فرستاده خارجی این قدرت را داشت که اگر کسی چیزی در دست می گرفت، او از آن خبر می داد.

شاه علماء را جمع کرد و قرار شد که ملا محسن فیض با او مناظره کند.

ملا محسن فیض با دیدن مرد مسیحی، به او گفت شاه شما دانشمندی نداشت که بفرستد و شما را که بی دانش هستید برای مناظره با علمای ایران فرستاده است؟ او گفت که شما از عهده شکست دادن من بر نمی آید! اکنون چیزی در دست بگیر تا من بگویم چه چیزی است.

ملا محسن فیض تسبیح امام حسین علیه السلام را در مشت خود پنهان کرد. آن شخص در دریای فکر غوطه ور شد و بسیار فکر می کرد. ملا محسن فیض گفت چرا جواب نمی دهی؟ گفت طبق تخصص خود می بینم که در دست تو قطعه ای از خاک بهشت است. تفکر من در این است که خاک بهشت چگونه به دست تو رسیده است؟ ملا محسن فیض گفت: راست گفتم، در دست من قطعه ای از خاک بهشت است و آن تسبیحی از قبر مطهر دخترزاده پیامبرمان که امام بوده می باشد. و از این مطلب بطلان دین شما و حقانیت دین ما روشن شد. در این موقع آن شخص مسلمان شد.^۱

زنی که مهمان قبول نمی کرد!

آورده اند که در زمان پیامبر صلی الله علیه و آله مردی از اصحاب هیچوقت مهمان قبول نمی کرد لذا رسول خدا صلی الله علیه و آله به او عتاب فرمود. او عرض کرد یا رسول الله صلی الله علیه و آله

زنی دارم که اگر مهمان به منزل ببرم تا یکسال با من دعوا کند فرمود: برو و غذایی مهیا گردان که امشب من مهمان شما هستم مرد بخانه رفته و به زن گفت که امشب رسول خدا مهمان ما است زن گفت چون غذایی که لایق رسول خدا باشد نداریم به حضرت بگو وقت دیگر بیاید مرد گفت نمی توانیم زیرا خود حضرت فرمود امشب می آیم پس زن قبول ننمود لذا مرد خود غذایی درست کرد پس چون شب شد رسول خدا صلی الله علیه و آله تشریف آورده و غذا خوردند و رفتند .

زن گفت : ای مرد به پیامبر صلی الله علیه و آله شکایت مرا کردی؟ گفت : نه از کجا می گویی؟ گفت از آنجا که رسول خدا صلی الله علیه و آله از غذای ما هیچ نخورد مرد گفت غذا خورد . زن گفت عجب دیدم که رسول خدا صلی الله علیه و آله وقتی وارد منزل ما شد نان در دامنش بود و چون بیرون رفت ماران و عقربها بدامنش آویخته بیرون برد ! مرد گفت: من اینها را ندیدم پس برخاسته به خدمت حضرت رفتند و داستان را گفتند حضرت فرمود زنت راست می گوید آن نان را که همراه من بود روزی من بود که با من می آمد و آن ماران که با خود بردم، گناهان شما بودند که بیرون بردم و شما را پاک کردم .^۱

خوبی ها و بدی ها .^۱

سرطان حنجره از بین رفت !

حجۀ الاسلام شیخ عباس عاشوری گفت: سی سال قبل دچار سرطان حنجره شدم و من دیگر قادر به صحبت کردن نبودم. پزشکان گفتند که مرض تو قابل معالجه نیست.

ایام محرم رسید و من که هر سال محرم، منبر می رفتم و حال محروم شده ام نذر ام البنین کردم که روز شنبه روزه بگیرم و خطاب به آن بانو گفتم: ما هر سال شبهای محرم گریه کرده و منبر می رفتیم ولی امسال محروم شده ایم. شب اول نماز مغرب و عشا را خواندم. گویا به من الهام شد که به مسجد برو. به مسجد رفتم. عزاداری برقرار بود ولی منبری نداشتند. مردم با دیدن من به گریه افتادند. من بی اراده به طرف منبر رفتم و از پله های آن بالا رفتم. پس از قرار گرفتن بر منبر، یک دفعه شروع به سخنرانی کردم.

بسم الله الرحمن الرحيم... و یک و نیم ساعت صحبت کردم. چه مجلسی شد. همه ناله و گریه می کردند و ضجه می زدند. منهم متوجه شدم که مریضی ام برطرف شده. از آن موقع تا کنون دیگر کسالتی ندارم.¹

نتیجه نیک مخالفت با هوای نفس

حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود: در میان بنی اسرائیل عابدی زیبا و خوش سیما بود که زندگی خود را بوسیله درست کردن زنبیل از درخت خرما می گذرانید. روزی از درخانه پادشاه

¹ چهره درخشان قمر بنی هاشم

می گذشت کنیز خانم پادشاه او را دیده وارد قصر شد و حکایتی از زیبایی و جمال عابد برای خانم تعریف کرد . خانم گفت : بوسیله ای او را داخل قصر کن .

همینکه عابد داخل شد چشم همسر سلطان به او افتاد از حُسن و جمالش در شگفت شد در خواست گناه کرد . عابد امتناع ورزید . زن دستور داد درهای قصر را ببندند و به او گفت غیر ممکن است باید من از تو کام بگیرم و تو نیز از من بهره ببری ! عابد چون راه چاره را مسدود دید . پرسید بالای قصر شما محلی نیست که در آن جا وضو بگیرم ، زن بکنیز گفت : ظرف آبی بالای قصر ببر تا هر چه می خواهی انجام بدهد .

عابد بر فراز قصر رفت در آنجا با خود گفت؟ ای نفس مدت چندین سال عبادت را که روز و شب مشغول بودی به یک عمل ناچیز می خواهی تباه کنی . اکنون خود را از این بام به زیر انداز . بمیری بهتر از آن است که این کار انجام دهی ! با این فکر نزدیک بام رفت دید قصر مرتفعی است و هیچ دست آویزی نیست که خود را به آن بیاویزد تا بزمین برسد . تصمیم گرفت خود را از بالا به پایین بیاندازد هربادا بادا.

حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود: همین که خود را آماده انداختن نمود امر بجبرئیل شد که فوراً بزمین برو . بنده ما از ترس معصیت می خواهد خود را بکشتن دهد . او را بیال خود دریاب تا آزرده نشود . به محض افتادن عابد، جبرئیل عابد را در راه چون پدری مهربان گرفت و بزمین گذاشت . زییل هایش در همان قصر ماند عابد به خانه اش رفت و زنش پرسید پول زنبیل ها را چه کردی؟

گفت : امروز چیزی عاید نشد گفت امشب را با چه افطار کنیم . جواب داد باید به گرسنگی صبر کنیم ولی تو تنور را بیافروز تا همسایگان متوجه نشوند ما نان تهیه نکرده ایم . زیرا ایشان بفکر ما خواهند افتاد .

زن تنور را روشن کرده با مرد خود شروع به صحبت نمود . در این بین یکی از زنان همسایه برای بردن آتش وارد شد . عابد گفت : از تنور آتش بردار . آن زن بمقدار لازم آتش برداشت و

در موقع رفتن گفت شما گرم صحبت نشسته اید نانهایتان در تنور نزدیک است بسوزد زن نزدیک تنور آمده دید نان بسیار خوب و مرتبی بر اطراف تنور است. نانهها را جدا کرده پیش شوهر آورد به او گفت تو در پیش خداوند سبحان منزلتی داری که برایت نان آماده می شود از خداوند سبحان بخواه بقیه عمر، ما را از بدبختی و ذلت نجات دهد. عابد گفت صبر بر همین زندگانی بهتر است.^۱

عمر دستور داد که غلامی که ارباب خود را کشته بود، را بکشند.

علی علیه السلام خبردار شد. غلام را خواست و به او فرمود: چرا او را کشتی؟ گفت: بزور با من لواط کرد! علی علیه السلام از اولیاء مقتول پرسید: او را دفن کردید؟

گفتند: آری! الان او را دفن کردیم. امام فرمود: بروید و سه روز دیگر نزد من

بیایید! و به عمر فرمود: غلام را زندانی کن!

بعد از سه روز، علی علیه السلام باتفاق عمر بر سر قبر مقتول رفتند و قبر او را شکافتند. ناگاه کفنش را بدون جسد یافتند! علی علیه السلام تکبیر گفت و فرمود: واللّه دروغ نگفته ام! بخدا سوگند! از رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیدم که فرمود: هر شخصی از امت من لواط کند و بدون توبه بمیرد، او را سه روز بعد از دفن مهلت می دهند و سپس زمین او را فرو می برد تا به قوم لوط رساند و با آنان محشور شود!^۲

خوبی ها و بدی ها^۱

–میزان الحکمه 2807/4^۲

زرنگی خواجه نصیر!

آورده‌اند که در زمان خواجه نصیر طوسی چون هلاکو خان خواجه را وزیر خود نمود در میان درباریان هلاکو خان فقط خواجه نصیر شیعه بود لذا وزرای مخالف او که نسبت به وی حسادت می‌ورزیدند تصمیم گرفتند خواجه را از بین ببرند لذا منتظر فرصت بودند تا اینکه مادر هلاکو خان آمدند و گفتند چون مادر شما از دنیا رفته و طبق اعتقاد مسلمانان شب اول قبر نکیر و منکر از او سؤال و جواب می‌نمایند شاید ما در شما نتواند به سؤالات جواب دهد لذا دچار عذاب خواهد شد .

هلاکو خان گفت : پس چه باید کرد گفتند چون خواجه از نظر بیان بسیار سخنگو و حاضر جواب است لذا او را با مادران دفن نمایید تا او بجای مادران جواب داده و مادران دچار عذاب نشود .

هلاکو خان این پیشنهاد را قبول کرده و خواجه را احضار کرد و این مطلب را با او در میان گذاشت .

خواجه نصیر با زیرکی جواب داد که من حرفی ندارم و حاضر هستم این عمل را انجام دهم ولی مگر نمی‌دانید که شما هم بالاخره خواهی مرد و نکیر و منکر سراغ شما خواهند آمد لذا مرا برای خود نگه دارید و یکی از همین وزرای مخالف را با مادران دفن کنید و همین کفایت

خواهد کرد پس هلاکو خان دستور داد که از سر دسته آنها را با مادرش دفن نمودند و حسادت آنها به خودشان برگشت.^۱

قصاب در عالم برزخ!

5-مرحوم نراقی از یکی از موثقین، نقل نموده است که: روز سه شنبه یکی از سالها، به خانه یکی از دوستان که نزدیک قبرستان بود، رفتیم. سپس تصمیم گرفتیم که بزیارت اهل قبور برویم. وقتی بر روی قبرها نشسته بودیم، یکی از رفقا به شوخی، خطاب به یکی از قبرها که نزدیکمان بود، گفت: ای صاحب قبر! ایام عید است! آیا از ما پذیرائی نمی کنی؟ ناگاه صدائی از قبر بلند شد که گفت: هفته دیگر، سه شنبه، همه همینجا مهمان من هستید! همه ما وحشت کردیم! و گمان کردیم تا روز سه شنبه بیشتر، زنده نیستیم! مشغول وصیت و توبه و اصلاح کارهایمان شدیم! اما از مرگ خبری نشد! روز سه شنبه، قسمتی از روز که گذشت، با هم جمع شدیم و

خوبی ها و بدی ها.^۱

گفتیم که بر سر همان قبر برویم . شاید منظور مردن نبوده است ! وقتی که سر قبر رفتیم، یکی از ماها گفت: ای صاحب قبر ! به وعده خود عمل کن ! صدائی بلند شد که بفرمائید !

ناگاه باغی در جلو چشم ما ظاهر شد، در نهایت طراوت و صفا، با نهرها و درختهای میوه و مرغهای خوش الحان ! به ساختمان زیبائی رسیدیم و دیدیم که شخصی خوش سیما با خدمتکاران خود، نشسته است ! چون ما را دید، با انواع و اقسام شیرینی جات و میوههایی که در عمرمان ندیده بودیم، از ما پذیرائی کرد ! هرچه می خوردیم، چنان لذت داشت که سیر نمی شدیم ! ... از او سؤال کردیم از کجا به این مقام رسیدی ؟ گفت: من قصاب بودم ! دو خصلت را همیشه رعایت کردم: کم فروشی نکردم ! نماز اول وقتم، ترک نشد !^۱

ثروتمندبخیل !

^۱ . از عالم پس از مرگ چه خبر .

آورده‌اند: در شهری مردی بود مالدار ولی بخیل که دست کسی به غذای او نرسیده و شامه
روزگار بوی شوربای او نشنیده مصداق این شعر:

از بخیلی که هست امساکش گریزند دست نا پاکش

نیست ممکن که نیم قطره خون آید از دست ممسکش بیرون !

سه پسر داشت چون موقع مرگش رسید خواست امتحان کند کدامیک از پسرانش از جهت بخل
از خودش بخیل تر هستند جانشین خود سازد پس پسر بزرگ خود را خواسته گفت تو نان
چگونه خوری گفت نان با پنیر خورم گفت برو که بدبختی و تو را از دولت بهره نیست .

پسر دوم را طلبید و گفت نان چگونه خوری گفت نان به پنیر می‌مالم و می‌خورم گفت تو نیز
بدبختی و از ساعات حظی نداری .

پسر سوم را خواست و گفت نان چگونه خوری گفت من پنیر را در خیال گذرانیده نان را با
پنیر خیالی می‌خورم . گفت تو پسر منی پس کلید اموال خود را به او داد .^۱

بخیل تر از بخیل

بخیلی کوفی شنید در بصره مرد بخیلیست که در این صفت کامل است . بطرف بصره رفت تا با
مصاحبتی اندازه بخلش را بیازماید . پس از ملاقات گفت من از راه دور به آرزوی همنشینی
آمده‌ام تا شما که در این صفت مشهوری مرا چیزی بیاموزی گفت چون رنج سفر برده‌ای و از
راه دور آمده‌ای اینک بر ما لازم است تو را میهمانی کنیم . فعلا میل به چه غذایی داری تا تهیه
کنم .

خوبی ها و بدی ها^۱

مرد کوفی گفت مدتها است که آرزوی پنیر تازه دارم اگر فراهم شود بد نیست که خیلی مشتاقم .

بصری ظرفی برداشته بازار آمدی برای میهمان تازه وارد پنیر تهیه کند بدکان پنیر فروش مراجعه کرده گفت از کوفه میهمان عزیزی وارده شده و پنیر تازه خواسته مایلم یک درهم پنیر تازه خوب بدهی .

مغازه دار گفت پنیری بدهم که مانند سر شیر باشد . بخیل با خود اندیشید که پس سر شیر بهتر از پنیر است جوانمردی آن است که بهتر را برای میهمان تهیه کنم .

از دکان پنیر فروش خارج شده به سر شیر فروش مراجعه نمود از او نیز سر شیر خوب درخواست نمود .

دکان دار گفت سرشیری برایت بیاورم که صافتر از روغن زیتون باشد . باز گفت معلوم می شود روغن زیتون بهتر از سر شیر است .

به روغن فروش مراجعه نموده و درخواست روغن خوب کرد . فروشنده گفت روغن صافتر از آب زلال دارم . بخیل گفت اینطور که معلوم می شود آب زلال بهتر از روغن زیتون است از روغن فروش جدا شده و گفت در خانه آب زلال خودم دارم . به منزل برگشته ظرف را پر از آب زلال نموده پیش میهمان نهاد گفت تمام بازار بصره را گشتم بهتر از آب زلال چیزی نیافتم . داستان را از اول تا آخر شرح داد . کوفی دست بخیل بصری را بوسیده گفت

گواهی می دهم که تو در این فن از من استادتری^۱

شرمنده شدن دروغگو لاف زن

گویند شخصی قبل از ظهر هر روز کنار درخانه خود فرشی پهن کرده و می نشست و قلیان می کشید .

بعضی از عابران نیز بنزد او آمده و با او می نشستند و بخوردن چای و قهوه مشغول می شدند .

آن مرد یکی از روزها در حالی که دست بر سیل خود می کشید گفت دیشب جای شماها خالی بود . عیالم برای ما ته چین پلو پخته بود آنقدر این غذا چرب بود که نتوانستم همه اش را بخورم لذا قدری را گذاشتم برای امروز صبح به عنوان صبحانه خوردم آنقدر این غذا چرب بود که سیل ما را چرب کرده است در این میان یکی از بچه های کوچک منزل دویده و گفت، آقا جان آقا جان ! آن دنبه ای که امروز صبح سیلت را با آن چرب کردی گربه آمد و آنرا برد !!

«مرحوم آخوند ملاعلی معصومی همدانی به خانه یکی از محترمین جهت صرف غذا دعوت شد . سر سفره میزبان متوجه شد که مرحوم آخوند از خورش موجود در سفره نمی خورد . از آنجا که مرد پارسایی بود متوجه می شود که احتمالاً اشکالی شرعی در تهیه این خورش است . ابتدا از خانواده خود سؤال می کند و می بیند که اشکال از این ناحیه نیست . سپس سراغ قصاب می رود، قصاب می گوید که این گوشت را از شخصی خریده است و خود ذبح ننموده است . به ناچار سراغ فروشنده گوشت به قصاب می رود و مسئله را از او می پرسد . او ابتدا وجود هر گونه شبه‌های را انکار می کند

اما وقتی با اصرار مواجه می شود می گوید ما گوسفند چاقی داشتیم که آن را در صحرا به جایی بسته بودیم . بعد از چند ساعت که سراغ او رفتیم دیدیم که حیوان از بس جست و خیز کرده طناب به گلایش پیچیده شده و او را خفه کرده است . چون متحمل ضرر زیادی می شدیم تصمیم گرفتیم که سر او را بریده و به قصاب بفروشیم .

میزبان وقتی ماجرا را می شنود خدمت مرحوم آخوند رسیده و از ایشان می پرسد: آقا شما چطور شد که از خورش نخوردید؟

مرحوم آخوند می فرماید: من دیدم که در ظرف خورش نجاست وجود دارد.»^۱

^۱ . همچو سلمان، ص 96.

نیکی به مادر او را هم ردیف موسی علیه السلام کرد

روزی موسی علیه السلام از خدا خواست که همنشین او را در بهشت به او نشان دهد .

خدا به او وحی کرد که همنشین تو در بهشت فلان مرد قصاب است. حضرت موسی علیه السلام سراغ قصاب مذکور رفت و به او گفت که آیا مهمان نمی خواهی؟ قصاب جواب داد چرا می خواهم . او حضرت موسی علیه السلام را بخانه خود برد. حضرت موسی علیه السلام که او را زیر نظر داشت دید که ابتدا از زنبیلی پایین آورد که در آن پیرزنی فرتوت بود. جوان دست و صورت پیرزن را شست و به او غذا داد . بعد دوباره اورادر زنبیل گذاشته و در حالی که لبهای پیرزن حرکت می کرد، زنبیل رابه سقف آویزان کرد . سپس قصاب برای موسی علیه السلام غذا آورد . بعد از صرف غذا، موسی علیه السلام از قصاب پرسید: این پیرزن کیست؟

گفت: مادرم است که چون خدمتکاری ندارم، خودم او را تروخشک می کنم . موسی علیه السلام پرسید: وقتی می خواستی مادرت را در زنبیل بگذاری او چه گفت؟

گفت: هرگاه او را تروخشک می کنم درحق من دعا می کند و می گوید: خداتورا با موسی در بهشت همنشین کند .^۱

۱. بحار، ج 74.

همان بهتر که کور باشد!

«گویند پیامبری در محلی استراحت می کرد . دید که چند کودک مشغول بازی هستند . ولی یکی از کودکان کور است وبقیه بچه ها او را اذیت می کنند . دلش بحال این کودک کور سوخت و دعا کرد: خدایا ! به این کودک بینائی بده !

دعایش مستجاب شد و کودک بینا شد . ناگاه این کودک با عصبانیت سراغ بچه هارفت و گفت: شما بودید که مرا اذیت می کردید؟ آنگاه چند نفر از آنان را کنار رودخانه برد و با قوتی که داشت سر آنها را داخل آب کرد و کشت ! پیامبر مذکور از دعایش پشیمان شد و گفت: خدایا کوری را به برگردان که تو خود حکیمی و می دانی به چه کسی بینائی بدهی وچه کسی را کور نمائی !»

سه دعای مستجابی که هدر رفت!

«گویند عابدی بر اثر عبادت زیاد دارای سه دعای اجابت شده گردید . با زنش مشورت کرد که چه دعائی بکنیم؟ زنش گفت: دعا کن خدا مرا خوشگل ترین زن کند ! مرد هم دعا کرد و ناگاه زنش زیباترین زن شد . ساعتی خوشحال و مسرور بودند . اما ناگاه اخلاق زن تغییر کرد و بنای ناسازگاری گذاشت و عاقبت گفت: من دیگر با تو زندگی نمی کنم زیرا جوانان زیبای زیادی هستند که طالبند بامن و صلت کنند ! مرد وقتی این حرف را شنید، ناراحت شد و گفت: حال می دانم که باتو چکنم ! و دعا کرد: خدایا زنم را تبدیل به سگ کن !! ناگاه زن تبدیل به سگ شد ! مرد اندکی خوشحال شد . اما فرزندان زن از او با التماس و خواهش خواستند که دعا کند مادرشان بهمان شکل اولیه که بود برگردد ! مرد هم دعا کرد: خدایا زنم را بحال اول برگردان ! وزن بصورت اولش برگشت و سه دعای مرد هدر رفت !»

توبه کسی که صد نفر را کشته بود!

در زمان قدیم شخصی در جنگهای مختلفی که با قبیله مقابل انجام داد افرادی را بقتل رساند . روزی باخود حساب کرد و دید تا آنروز 99 نفر به دست او کشته شده اند . او تصمیم به توبه گرفت . لذا از مردم پرسید که کجا می توان توبه کرد؟ او را به خانه عابدی که در کوه زندگی می کرد هدایت کردند . او عابد را پیدا کرد و گفت: من تاکنون 99 نفر را کشته ام . آیا برای من توبه است؟ عابد گفت: خیر زیرا گناه تو بسیار سنگین و غیر قابل بخشش می باشد و تو جهنمی هستی ! او ناراحت شد و گفت: حال که مرا مأیوس کردی، تو را هم می کشم ! و عابد را هم بقتل رساند . سپس بشهر آمد و پرسید: دیگر کجا می توان توبه نمود؟ گفتند: خانه عالم در فلان محل است به آنجا برو شاید تو را کمک کند . او بدرخانه عالم رفت و وقتی او را دید داستان خود را تعریف کرد . عالم گفت: برای تو توبه است ولی چون گناهت بسیار بزرگ است باید به فلان شهر بروی و به دست فلان پیامبر توبه کنی ! او از عالم تشکر کرد و بار سفر را بست . دربین راه اجل او رسید و از دنیا رفت . هرگاه شخصی بمیرد اگر از خوبان باشد دو فرشته رحمت روح او را بالا می برند و اگر از بدان باشد دو فرشته غضب روحش را می برند . این مرد که مُرد هم فرشتگان رحمت آمدند و هم فرشتگان غضب و این دو باهم نزاع کردند . فرشتگان رحمت گفتند ما باید روحش را بالا ببریم زیرا او در راه توبه بوده است ! و فرشتگان غضب گفتند ما باید

روحش را ببریم زیرا او 100 نفر را کشته و هنوز توبه نکرده است . حکمیت نزد خدا بردند .
خداوند سبحان وحی کرد که ببینید به پیامبر نزدیکتر است یا به محل کشته شده‌ها ! اندازه
گرفتند و دیدند که به پیامبر نزدیکتر است ! لذا فرشتگان رحمت، روحش را بالا بردند .^۱

بچه در هوا معلق ماند!

از آخوند همدانی نقل شده که با چشمان خود دیدم که در کربلا صحن ابوالفضل علیه السلام
بچه ای از بالای مناره و یا بام پرت شد و پدرش با دست اشاره کرد و گفت بمان، بچه در هوا
معلق ماند پس نردبان گذاشت و او را از هوا گرفتند پس از این جریان فهمیدم که پدرش آدم
فوق العاده ای است به سراغ او رفتم پرسیدم شما چه کاره اید گفت من حمالم و بار می‌برم از
اول جوانی تصمیم گرفتم هیچ گناهی نکنم و نکردم . یک عمر خدا فرمود اطاعت کردم حالا
یک دفعه من از خدا خواش کردم و او محبت کرد.^۲

^۱ معارف قران کریم و اهل بیت(ع)

^۲ خوبی‌ها و بدی‌ها .

عابد بنی اسرائیل

در بنی اسرائیل عابدی بود که همیشه می گفت: الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ.

ابلیس که از این حرف او در ناراحتی بود شیطانی را فرستاد که او را وادار کند بگوید: العاقبه للاغنياء! یعنی عاقبت با پولدارهاست! شیطان مذکور با عابد دیدار کرده و این پیشنهاد را به او کرد ولی عابد قبول نکرد و قرار گذاشتند که راجع به این سخن از یکنفری که می بینند بپرسند. و هر که محکوم شد دست او را قطع نمایند. به یکنفر برخوردند و از او پرسیدند او گفت: العاقبه للاغنياء!

لذا دست راست عابد قطع شد ولی باز او می گفت: الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ.

باز از شخص دیگری پرسیدند و او هم حرف شیطان را تأیید کرد پس دست دیگرش را قطع کردند اما او مرتب می گفت: الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ. و قرار گذاشتند که این بار هر کدام محکوم شد گردنش قطع شود. خداوند سبحان ملکی را فرستاد. آندو از او سؤال

کردند و او گفت: الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ. و گردن شیطان را قطع کردند و دست عابد را هم شفادادند^۱.

میرفندرسکی و معبد هندوها

گویند میرفندرسکی فیلسوف زمان شیخ بهایی در سفری به هندوستان از معبدی بازدید می کرد. یکی از هندوها گفت علت این که معابد ما چندین هزار عمر می کند و خراب نمی شود ولی مساجد شما مسلمانها بعد از چندسال تخریب می شود این است که ما برحقیم و شما باطلید!

میرفندرسکی گفت اتفاقاً قضیه برعکس است و این نشان دهنده آن است که ما برحقیم و شما باطلید!

هندو گفت دلیل شما چیست؟

میرفندرسکی گفت چون شما در معابد خودتان فقط حرفهای کفرآمیز بر زبان جاری می کنید این حرفها بالا نمی رود! ولی ما مسلمانها وقتی کلمه توحید و تکبیر را بر زبان جاری می کنیم این سخن بالا می رود تا به آسمانها برسد لذا سقف مسجد شکاف برمی دارد!

هندو گفت این را ثابت کن!

میرفندرسکی وضو گرفته و دو رکعت نماز خواند و در وسط معبد ایستاد و فریاد زد: اللَّهُ اكْبَر!

معارف قرآن کریم و اهل بیت(ع)^۱

ناگاه سقف معبد شکاف برداشت و ستونها لرزیدند !^۱

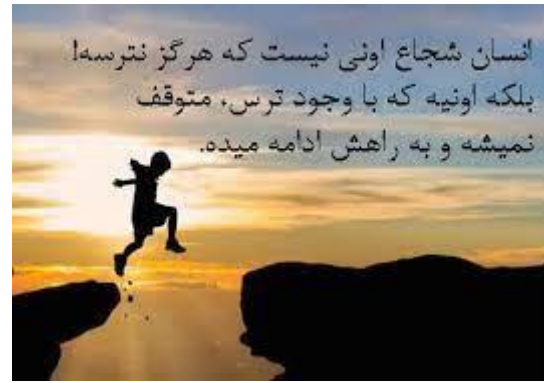
قارون غافل

پسر خاله موسی علیه السلام شخص پولداری به نام قارون بوده است . به حضرت موسی علیه السلام خطاب شد که نزد قارون برو و او را پند و اندرز داده و بگو حقوق الهی ثروت و مالت را بده . قارون مردی بسیار ثروتمند بود . حضرت موسی علیه السلام به قارون دستور خداوند سبحان را رساند . قارون گفت چقدر باید بدهم؟ حضرت موسی علیه السلام گفت چهل به یک . قارون گفت به خدایت بگو که گنج‌های من آنقدر زیاد است که کسی نمی‌تواند حساب آنها را بکند . کمی به من تخفیف بدهد . وقتی حضرت موسی علیه السلام به کوه طور رفت عرض کرد خدایا کمی به قارون تخفیف بده ! خطاب شد: هزار به یک بدهد . حضرت موسی علیه السلام پیام الهی را به قارون رساند . قارون گفت کمی به من مهلت بده . حضرت موسی علیه السلام به قارون مهلت داد . وقتی قارون به منزل رفت، شیطان به صورت پیری نزد او

معارف قرآن کریم و اهل بیت(ع)^۱

آمد و گفت چرا مالت را بدهی؟ مگر غصب کرده‌ای؟ خلاصه شیطان وادارش کرد تا برای فرار از زکات، نسبت زنا به حضرت موسی علیه‌السلام بدهد. قارون هم زن فاسدی را خواست و یک کیسه طلا به او داد و گفت فردا در حضور جمع ادعا کن حضرت موسی علیه‌السلام با من عمل نامشروع نموده است. روز بعد قارون و زن کذائی با عده‌ای در مجلس حضرت موسی علیه‌السلام حاضر شدند. حضرت موسی علیه‌السلام سر منبر بود که زن گفت ای موسی! تو با من زنا کرده‌ای! حضرت موسی علیه‌السلام تورات را حاضر کرد و فرمود ای زن! تو را به این تورات قسم! آیا من با تو زنا کرده‌ام؟ زن گفت خیر بلکه قارون کیسه‌ای طلا بمن داده تا این نسبت را به تو بدهم. حضرت موسی علیه‌السلام در حق قارون نفرین کرد ناگاه قارون با همه ثروتش به زمین فرو رفت!^۱

داستان شجاعان



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

الحمد لله رب العالمين و الصلوه و السلام على محمد و ال محمد اجمعين.

شجاعت از ارزشهای مهم انسانی است و کسانی که شجاع هستند مورد مدح و تعریف همه مردم قرار دارند و مردم از افراد شجاع خوششان می آید.

وقتی از مردم درباره علی علیه السلام می پرسیم معمولا از شجاعت آن حضرت صحبت می کنند. و یا داستان رستم بخاطر شجاعتهايش ساليان سال ورد زبان مردم ايران بوده است

در دوران دفاع مقدس،داستانهای فراوانی از شجاعت رزمندگان اسلام نقل شد و در سالهای مجاهدت مدافعین حرم نیز از شجاعت های آنها مخصوصا سردار قاسم لیمانی مطالب زیاد شنیدیم

در این کتاب به داستان شجاعت عده ای از زنان و مردان شجاع اشاره میشود امید است خداوند به همه ما شجاعت کرامت فرماید.

کرمانشاه-تابستان 1400

شیر بیشه حق

در موقعیتی که رضاخان تمام مساجد و منابر را تعطیل نموده بود آیت الله شاه آبادی هیچ گاه نماز و سخنرانی اش قطع نشد . زمانی هم که رضاقلدر پوشیدن لباس روحانیت را ممنوع کرده بود او فرزندان را به روحانی شدن و پوشیدن لباس مقدس روحانیت تشویق کرد و به برکت همین تلاش مخلصانه هفت تن از فرزندان ایشان روحانی شدند .

ماء‌موران رضاخان ، برای آنکه بتوانند صدای حق طلب آیت الله شاه آبادی را خاموش کنند ، منبر او را از مسجد جامع دزدیدند ولی از آن پس ایشان ایستاده سخنرانی می کرد و می گفت : منبر سخن نمی گوید اگر می خواهید سخنرانی تعطیل شود ، باید مرا ببرید و من هر روز قبل از اذان صبح تنهایی از منزل به طرف مسجد می آیم ، اگر عرضه دارید آن وقت بیایید و مرا دستگیر کنید!

بر پایه این گفتار شجاعانه روزی عده‌ای روباه صفت برای دستگیری شیخ عارف به مسجد جامع حمله ور شدند و با بی شرمی تمام همچون لشکر یزید چکمه پوشان وارد مسجد شدند که ناگاه آیت حق نهیبی بر آنها زد و همگی آنها پا به فرار گذاشتند و برای دستگیری ایشان در بیرون مسجد کمین کردند و آنگاه که آیت الله شاه آبادی از مسجد خارج شد فرمانده آنها رو به شیخ عارف کرد و گفت : آقای شاه آبادی ! آقای شاه آبادی ! تو باید همراه ما بیایی کلانتری !

آیت الله شاه آبادی ایستاد و در حالی که ابروانش به هم گره خورده بود گفت : برو به بزرگ‌ت بگو بیاد! و به راه خود ادامه داد .^۱

جنگ علی (ع) با جنیان شعله به دست

از جمله معجزات امیرالمومنین علی علیه السلام، داستانی است که اخبار بسیاری از آن رسیده که حتی علمای اهل تسنن نیز آن را در کتاب های خود آورده اند

ابن عباس روایت کرده که چون حضرت محمد (ص) برای جنگ با قبیله بنی المصطلق بیرون رفت و قدری از راه را پیمود، وقتی شب هنگام فرا رسید، در جایی که نزدیک دره ای پر فراز و نشیب بود، فرود آمدند. چون آخر شب شد، جبرئیل بر آن حضرت نازل گشته و خبر داد که گروهی از کفار جنیان در این بیابان کمین کرده و اندیشه بدی نسبت به آن حضرت و یارانش دارند

عارف کامل^۱

پس رسول خدا (ص) امیرالمؤمنین (ع) را فراخوانده و فرمود: به این دره برو و گروهی از جنیان که از دشمنان خدا هستند سر راه تو ظاهر می شوند و قصد آزار به ما را دارند، پس بوسیله آن نیروئی که خدای عزوجل به تو عنایت کرده است و به کمک نام های ویژه خداوند که فقط تو آن نام ها را می دانی آنان را دفع نما

پیامبر یکصد نفر از مؤمنین را به همراه علی (ع) فرستاد و به آنان فرمود: همراه علی باشید و دستورات او را پیروی نمائید، سپس امیرالمؤمنین علی (ع) به سوی آن دره رهسپار شد. همینکه به کنار آن دره رسید به آن صد نفری که همراهش بودند دستور داد همانجا بایستند و هیچ کاری نکنند تا وقتی که دستور بدهد. سپس گام به جلو نهاد و پیش روی آن گروه حرکت نمود

لحظه ای در کناری ایستاد و از شر دشمنان جن به خدا پناه برد. نام خدای عزوجل را بر زبان جاری کرد و به گروه صد نفری اشاره فرمود که نزدیک او روند، آنان نزدیک شدند. فاصله میان او و ایشان به اندازه پرتاب یک تیر بود، زمانی که به سمت پائین دره حرکت کردند باد تندی شروع به وزیدن کرد، تا حدی که نزدیک بود بواسطه تندی وزش باد، آن گروه به زمین بخورند. پاهای آنان از ترس اجنه و آنچه می دیدند به لرزه افتاده بود

پس امیرالمؤمنین (ع) فریاد زد: من علی بن ابیطالب فرزند عبدالمطلب و جانشین رسول خدا (ص) و پسر عموی او هستم، پابرجا باشید! در آن هنگام اشخاصی را به شکل و قیافه مردمان هند و سودان می دیدند که شعله هایی از آتش در دست های خود دارند و در گوشه و کنار آن دره پنهان شده اند، پس امیرالمؤمنین علی (ع) به تنهائی به میان دره رفت و در همان حال قرآن تلاوت می کرد و شمشیر خود را به راست و چپ حرکت می داد و آن افراد شعله بدست با حرکت شمشیر حضرت علی هلاک می شدند و مانند دود سیاهی از میان می رفتند. امیرالمؤمنین (ع) پس از پیروزی بر آنان تکبیر گفته و از همانجا که پائین رفته بود بالا آمد و در کنار آن صد نفر ایستاد.

بخاطر هلاکت آن جنیان هوا پر از دود شده بود، پس از چند لحظه هوا صاف گردید و آن گروه از اصحاب رسول خدا (ص) که همراهش رفته بودند، عرض کردند: یا ابالحسن! چه دیدی؟ ما که نزدیک بود از ترس هلاک شویم و ترس ما برای تو بیش از ترسی بود که برای خود داشتیم؟

حضرت علی (ع) فرمودند: همین که اجنه در پیش روی من ظاهر شدند اسماء خاص الهی را با صدای بلند در میان ایشان خواندم، در آن هنگام دیدم از ترس خود را کوچک کردند و در صدد فرار و گریز برآمدند. زمانی که در میان آنان بودم کمترین ترسی نداشتم و اگر به همان شکلی که در آغاز بودند می ماندند تا آخرین

نفرشان را از پای درمی آوردم و همانا خداوند نقشه شوم آن ها را خنثی کرد و مسلمانان را از شر آنان در امان نگه داشت و باقی مانده جن ها قبل از ما خدمت رسول خدا (ص) رفتند، توبه نموده و مسلمان گشتند^۱

شجاعت این زن دلیر

نسیبه؛ شخصی که در جنگ احد خود را سپر بالای پیامبر کرد/ پیامبر مقام نسیبه و وفای او را بهتر از چه کسانی عنوان کردند؟

در جنگ احد همه فرار کردند و در این حین نسیبه خاک بر روی گریختگان می پاشید و می گفت: «از خدا و رسول به کجا می گریزید؟»

در کارزار احد یکی از زنان به نام «نسیبه» نیز در خدمت حضرت مانده بود و نگریخته بود. حضرت او را جهت مداوای مجروحان با خود به جنگ ها می برد. پسرش در آن جنگ همراه او بود و وقتی خواست فرار کند، نسیبه بر او حمله کرد و گفت: «ای فرزندم! از خدا و رسول به کجا می گریزی؟» و او را بر گرداند.

تا آنکه مردی از مشرکان بر پسرش حمله کرد و او را شهید کرد، پس نسیبه شمشیر پسر خود را گرفت و بر ران کشته پسر خود زد و او را کشت، حضرت او را تحسین کرد و فرمود: «خدا بر تو برکت دهد ای نسیبه!»

نسیبه خود را در پیش روی حضرت قرار داده بود و خود را سپر کرده بود که آسیبی به پیامبر (ص) نرسد، به همین خاطر جراحات بسیار به او رسید. در این میان ابن قمنه بر حضرت حمله کرد و می گفت: «محمد را به من بنمایید، من نجات نیابم اگر او از من نجات یابد»؛ پس ضربتی بر دوش حضرت زد و فریاد کرد: «به لات و عزّی سوگند که محمد را کشتم».

در آن حال نگاه حضرت به نامردی از مهاجران افتاد که می گریخت و سپر خود را بر پشت سر آویخته بود، حضرت او را صدا کرد که ای صاحب سپر! بینداز سپر خود را و برو بسوی جهنم؛ او سپر را انداخت و حضرت نسیبه را فرمود: سپر را بردار، نسیبه سپر را برداشت و با مشرکان می جنگید^۲

^۱ <http://www.qudsonline.ir/news/620283>

^۲ ترجمه سیره المصطفی/ جلد ۲/ صفحه ۵۸

نوجوان شجاعی که حضرت امام او را رهبر خطاب کردند...

محمدحسین فهمیده یکی از هزاران نونهال فهمیده و دانش آموز بسیجی کشور ماست که با نثار خون پاک خویش بر طراوت و سرخی خون شهدای انقلاب اسلامی و جنگ تحمیلی افزود. از آنجا که این دانش آموز رزمنده بسیجی، با ایمان و و بینش عمیق و استوار در جنگ با دشمن پیش قدم و با نیل به شهادت، درس شجاعت، فداکاری و مقاومت را به همه بسیجیان و امت حزب الله آموخت، امام خمینی (ره) این نوجوان ۱۲ ساله را رهبر قلمداد فرمودند زیرا نام و یاد او منشأ حماسه های سترگ شد و تحولی شگرف در شیوه دفاع مقدس و نبرد رزمندگان اسلام با کفر فراهم کرد و راه پیروزی و سرافرازی را یکی پس از دیگری، هموار ساخت.

زنده نگه داشتن یاد حادثه شهادت: آیت الله خامنه ای رهبر معظم انقلاب در این زمینه فرمودند از این رو، هشتم آبان، **دانش آموز بسیجی، شهید فهمیده، از اصالت های دفاع مقدس است** سالروز شهادت این فرزند انقلاب، به عنوان «روز نوجوان و جوان و بسیج دانش آموزی» نام گرفته است تا ضمن یادآوری حماسه این قهرمان کوچک، به عنوان سرمشقی مناسب به هم سالانش مطرح شده و راهش همچون الگویی ماندگار بر تارک تاریخ پر افتخار ایران بدرخشد.

تولد و خانواده

محمدحسین فهمیده در ۱۳۴۶ خورشیدی در قم و در خانه ای محقر و کوچک در محله پامنار به دنیا آمد و در محیطی مذهبی و خانواده ای متدین پرورش یافت. پدرش محمدتقی و مادرش فاطمه کریمی نام داشتند. **برادرم اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۶ و:** فرشته فهمیده خواهر محمد حسین فهمیده روایت می کند **همزمان با ماه محرم به دنیا آمد و پدرم به دلیل ارادتی که به امام حسین (ع) داشت، تصمیم گرفت تا نام پسرش را حسین انتخاب کند تا ادامه دهنده راه شهدای کربلا باشد.**

وی در دوره نوجوانی شجاع، فعال، کوشا و خوش برخورد بود و به مطالعه علاقه زیادی داشت و با وجود آنکه به سن تکلیف نرسیده بود، نماز می خواند و همچنین برای والدین خود احترام خاصی قائل بود. وی دوران کودکی و نوجوانی خود را به صورتی سپری کرد که همواره آستان حادثه‌ای بود؛ حادثی که در شکل‌گیری شخصیت او مؤثر واقع شد.

تحصیلات

حسین فهمیده در ۱۳۵۲ خورشیدی در «دبستان روحانی» قم مشغول به تحصیل شد و کلاس اول تا چهارم ابتدایی را در محضر معلمی روحانی گذراند. سال پنجم ابتدایی و اول و دوم راهنمایی را به دلیل انتقال خانواده اش به کرج در ۲ مدرسه از این شهر سپری کرد.

مبارزه سیاسی

در سال‌های ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ خورشیدی به پخش اعلامیه‌های رهبر کبیر انقلاب مبادرت می‌ورزید و حتی چند بار از طرف نیروهای رژیم کتک خورد تا دست از این کارها بر دارد اما او منصرف نشده بود. در زمستان سال ۱۳۵۷ خورشیدی نیز در تظاهرات انقلاب اسلامی شرکت کرد.

حضور در کردستان

شهید فهمیده ۱۲ ساله بود که حوادث کردستان اتفاق افتاد. او که عاشق امام(ره) و انقلاب اسلامی بود، خود را به کردستان رساند اما به دلیل کمی سن و کوتاهی قد او را بازگرداندند. خواهر حسین فهمیده در زمان درگیری کردستان او یک هفته به خانه نیامده بود و: خصوص همین ماجرا می گوید روزی نیروهای کمیته کردستان او را به منزل آوردند و خواستند از مادرم تعهد بگیرند که دیگر اجازه ندهد، محمدحسین با این سن کم به کردستان برود، ولی او در جوابشان گفت: مادرم سواد ندارد، برگه تعهد امضا کند. من خودم برگه را امضاء می کنم با این شرط که هر کجا که امام دستور بدهند، من می روم.

حضور در جبهه‌های جنگ

با شروع جنگ تحمیلی، حسین فهمیده، تصمیم می‌گیرد به جبهه برود. زمزمه رفتن را در خانواده و بین دوستانش می‌افکند. در یکی از بیمارستان‌های کرج خود را به یکی از دوستانش که بستری بود، می‌رساند و با او خداحافظی می‌کند و از جبهه و جنگ برای او می‌گوید و تکلیف الهی خود را گوشزد می‌کند. یک

روز که به بهانه خرید نان از منزل خارج شده بود، مبلغ ۵۰ تومان را به دوستش می‌دهد و از او می‌خواهد که نان را بخرد و به منزل آن‌ها ببرد و تصمیم خود را برای رفتن به خوزستان به او می‌گوید و از وی می‌خواهد که تا سه روز به خانواده‌اش خبر ندهد تا مانع رفتن او نشوند و سپس آن‌ها را مطلع کند. در تهران یکی از پاسداران کمیته متوجه تصمیم او شده و با وی صحبت و سعی می‌کند، او را از تصمیم خویش منصرف نماید، اما موفق نمی‌شود.

خط مقدم جبهه و زخمی شدن

در همان روزهای نخست حضور در جبهه‌های جنگ با وجود سن و سال کم به فرماندهان ثابت می‌کند که لیاقت و شهامت حضور در جبهه را دارد. او در همان مدت کوتاه رشادت‌های فراوانی از خود نشان داد. مدتی بعد او و دوستش محمدرضا شمس زخمی شدند و آن‌ها را به بیمارستان ماهشهر بردند. حسین و محمدرضا تا حالشان خوب شد، دوباره به جبهه برگشتند اما این بار فرمانده اجازه نمی‌داد، حسین به «خط مقدم» برود اما چند روز بعد به دلیلی لیاقتی که از خود نشان داد، نظر فرمانده را جلب کرد؛ ماجرایی که حسین با مقدار زیادی لباس و اسلحه عراقی‌ها پیش فرمانده‌شان آمد. فرمانده با کمال تعجب فهمید که او این‌ها را با دست خالی از عراقی‌ها غنیمت گرفته است. همین شد که به حسین اجازه داد تا دوباره به خط مقدم برگردد.



شهادت

روز هشتم آبان ۱۳۵۹، شهید حسین فهمیده به اتفاق دوست شهیدش محمدرضا شمس که در یک سنگر بودند در هجوم عراقی‌ها، محاصره می‌شوند. محمدرضا شمس، زخمی می‌شود و حسین با سختی و زحمت زیاد او را به پشت خط می‌رساند، وقتی به سنگر بر می‌گردد، می‌بیند که پنج تانک عراقی به طرف رزمندگان اسلام هجوم آورده و در صدد محاصره و قتل عام آنها هستند. حسین در حالیکه تعدادی نارنجک به کمر خود بسته بود به طرف تانک‌ها حرکت می‌کند. تیری به پای او می‌خورد اما در اراده پولادین او خللی وارد نمی‌شود و در همان حال موفق می‌شود که خود را به تانک پیش رو برساند و خود را به زیر تانک می‌اندازد و تانک منفجر می‌شود. دشمنان متجاوز در این حال تصور می‌کنند که حمله‌ای صورت گرفته و با سرعت تانک‌ها را رها کرده و فرار می‌کنند. در نتیجه، حلقه محاصره شکسته می‌شود و پس از مدتی نیروهای کمکی می‌رسند و آن قسمت را از وجود متجاوزان پاکسازی می‌کنند. صدای جمهوری اسلامی ایران با قطع برنامه‌های خود اعلام می‌کند که نوجوانی ۱۳ساله با فداکاری زیر

تانک عراقی رفته آن را منفجر کرده و خود نیز به شهادت رسیده است. پس از شهادت بقایای پیکر شهید حسین فهمیده در بهشت زهرا، قطعه ۲۴، ردیف ۴۴، شماره ۱۱ به خاک سپرده شد.

امام خمینی(ره) در پیامی که به مناسبت دومین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی صادر کردند، جملات رهبر ما آن طفل ۱۳ ساله‌ای است که با قلب :معروف خود را پیرامون حسین فهمیده می‌فرماید **کوچک خود که ارزشش از صدها زبان و قلم بزرگ‌تر است، با نارنجک، خود را زیر تانک دشمن انداخت و آن را منهدم نمود و خود نیز شربت شهادت نوشید^۱**

عالمی که در دوران قاجار در لارستان حکومت اسلامی تشکیل داد...

سید عبدالحسین لاری از شاگردان میرزای شیرازی وقتی به لارستان هجرت کرد با شهادت و شجاعت فتوای وجوب انحلال سلسله قاجار را صادر کرد و فرمود: «واجب است تبدیل سلطنت امویه قاجاریه به دولت حقه اسلامی» و در منطقه خود حکومت اسلامی را بنیانگذاری کرد و نیروی رزمی آموزش داد و کارخانه اسلحه سازی احداث نمود و برای پست این حکومت، تمبر اسلامی چاپ کرد و روی آن نوشت پست ملت اسلام و برای شهرها و قصبات مجاور ائمه جمعه تعیین و نصب نمود و حدود شرعی را جاری و اموال مفسدین را مصادره می‌کرد و از دادن مالیات به دولت مستبد مرکزی جلوگیری و آن را تحریم کرد^۲

شجاعت عارف بالله ایه الله محمد جواد انصاری

مرحوم علامه طهرانی می‌فرمودند: در جنگ بین الملل دوم که قوای متفقین وارد ایران شده بودند، روزی دو نفر از افسران انگلیسی در همدان زن جوانی را به زور برای فحشا در خیابان می‌بردند، و هرچه آن زن فریاد می‌زد و از مردم کمک می‌طلبید و می‌گفت: «من شوهر دارم، مرا از دست این سگ‌ها نجات دهید!» کسی جرأت نمی‌کرد پا پیش بگذارد و آن عقیفه را از دست آن دو افسر مست برهاند.

^۱ <https://www.irna.ir/news/84091203>

^۲ نور علم ۸.

در این هنگام مرحوم آیت الله انصاری همدانی از آنجا عبور می کردند و نظرشان به این جمعیت که به «تماشا ایستاده بودند جلب می شود و سؤال می کنند: «چه خبر است؟»

مردم می گویند: دو افسر انگلیسی مست، زنی را برای فحشا کشان کشان می برند، و کسی جرأت ندارد از آنها بستاند و رها کند

ایشان فوراً به وسط خیابان می آیند و به طرف آن دو افسر انگلیسی حمله می کنند، و با وجود بدن ضعیف و جثه نحیف با عصای خود چنان بر سر آن دو افسر می زنند که سر آنها شکاف بر می دارد. و جمعیت که این منظره را مشاهده کردند، جرأت و جسارتی در آنها دمیده شد و جلو آمدند و به ایشان گفتند: شما بروید. ما خود حساب اینها را خواهیم رسید. و آن زن از دست آن دو نفر خلاص گردید

شجاعت بانوی گیلانغربی

تاریخ پرافتخار سرزمین ایران اسلامی و به ویژه دفاع مقدس ملت ما با ایثار، از خود گذشتگی، رشادت و شجاعت مردان سلحشور و شیرزنان غیورش عجین شده است که فرنگیس نمونه بارز یکی از هزاران زنی است که با تبر در مقابل دشمن ایستاد و این گونه حماسه ای جاوید را از شجاعت مثال زدنی زن ایرانی در آلبوم دفاع مقدس سرزمینمان برای همیشه ثبت کرد

فرنگیس حیدرپور در سن ۱۸ سالگی با شجاعت بی نظیرش یک افسر متجاوز عراقی را از پای درآورد و یک بعثی دیگر را اسیر کرد تا برای همیشه در تاریخ مقاومت سرزمین اسلامیمان ماندگار شود و تصویری از شجاعت زن ایرانی را به جهانیان نشان دهد

حیدرپور در سال ۱۳۴۱ در روستای گورسفید از توابع بخش مرکزی شهرستان گیلانغرب به دنیا آمد که پس از تولد در همان روستا بزرگ شد، ازدواج کرد و اینک نیز ساکن همان روستا است

به مناسبت هفته دفاع مقدس میهمان فرنگیس زن ساده و بی آرایش روستایی که همه او را نماد مقاومت و از راویان دفاع مقدس می شناسند در روستای گورسفید گیلانغرب بودم که مرا به منزلش دعوت کرد، منزلش آنقدر ساده و بی تکلف بود که احساس غریبی نمی کردم

از حماسه اش گفتم با لهجه کردی کلهری پاسخ داد: «من عشق و ارادتم را به رهبرم و میهنم ثابت کرده ام و امروز هم درست است که از آن سال ها خیلی گذشته و زنی ۵۹ ساله هستم اما اگر بازهم نیاز باشد از «سرزمینم دفاع می کنم و افتخار می کنم که زنی ولایی هستم»

فرنگیس در ادامه چگونگی خاطرات روز حماسه به یادماندیش را این گونه بیان کرد: «غروب روز سوم مهر ماه سال ۱۳۵۹ بود که ارتش عراق متشکل از ۲ لشکر پس از تصرف قصر شیرین و حرکت به سمت گیلانغرب به روستای گورسفید در ۱۰ کیلومتری شهر گیلانغرب رسید و مردم روستا که غافلگیر شده بودند راهی جزء پناه بردن به کوه های اطراف روستا به سمت روستای «آوزین» و «داربلوط» در دامنه ارتفاعات و جنوب روستای گورسفید نداشتند

صبح روز چهارم مهرماه نیروهای متجاوز به سمت شهر گیلانغرب حرکت کردند که در ورودی این شهر با مقاومت مردم مواجه و زمین گیر شدند، به گونه ای که مجبور به عقب نشینی تا ۱۰ کیلومتری پایین شهر شده و در محدوده روستای گورسفید مستقر شدند و همین جا در این نقطه با رشادت به یادماندنی خلبان شهید شیروودی بسیاری از تجهیزات و امکانات متجاوزان منهدم شد

صبح روز ششم مهرماه یک دستگاه خودرو جیپ از نیروهای بعثی که راه بین روستایی گورسفید به سمت روستای آوزین را در پیش گرفته بود در حوالی این روستا با تعدادی از نیروهای سپاه مستقر در پشت ارتفاعات موسوم به «ابرویی» در محدوده یادمان کنونی مطلع الفجر نزدیک روستای آوزین مواجه شد که «سرانجام تعدادی از نیروهای متجاوز در این درگیری به هلاکت رسیدند

خانم حیدرپور این گونه ادامه می دهد که «من برای تهیه آذوقه به همراه مرحوم پدرم به روستای پدری ام یعنی روستای آوزین آمده بودم پس از برگشت با درگیری نیروهای خودی و نیروهای بعثی در نزدیک روستا و کنار رودخانه مواجه شدم

متوجه شدم که در حاشیه رودخانه بازمانده هایی از نیروهای عراقی هنوز وجود دارند و به طور اتفاقی با ۲ نظامی مسلح رو در رو شدم و از آنجایی که علاوه بر تعصب و حسی که از وطن دوستی و دفاع از سرزمینم در مقابل تجاوز داشتم و باتوجه به شهادت تعدادی از بستگان نزدیکم در چند روز گذشته در منطقه

قصر شیرین، شرایط روحی مناسبی نداشتم بی درنگ با استفاده از تبری که از منزل پدرم برای تهیه هیزم با خود آورده بودم به سمت یکی از افسران بعثی حمله ور گشتم و او را از پای در آوردم نظامی دیگر همراه وی که ناظر این صحنه بود دست هایش را به علامت تسلیم بالا برد

در این لحظه لطف و مدد الهی باعث شد تا او را به اسارت گرفته و دقایقی بعد اسیر عراقی را با تجهیزات و مهمات همراهش تحویل برادران سپاه دهم

همواره گفته‌ام دفاع از سرزمینم در مقابل هر متجاوزی را برای خود افتخار می دانم و اگر بازهم چشم طمع دشمنان به این سرزمین باشد در هر شرایطی که باشم همان شیرزن ایرانی ام و تا آخرین قطره خونم مدافع ایران اسلامی و سرباز فدایی

»رهبرم خواهم بود^۱

شجاعت سید حسن مدرس

رضاخان در زمان سلطنت احمد شاه قاجار، سردار سپه بود و در رأس قدرت نظامی ایران قرار داشت. سید حسن مدرس یکی از نمایندگان مجلس بود. او در مجلس نوبت گرفت که در چند جلسه، سردار سپه را به سبب خلافتکاری هایش (که از خودخواهی خاص او ریشه گرفته بود) استیضاح کند. در جریان استیضاح، روزی سردار سپه (رضاخان) برای جواب دادن به مجلس آمد و قبل از شروع جلسه، در ایوان مجلس ایستاد تا صدای زنده باد و مرده باد مزدوران خود را بشنود. در همین وقت، مدرس آمد، مزدوران سردار سپه، تا او را دیدند، فریاد زدند: زنده باد سردار سپه! مدرس بآبی اعتنایی عصای خود را به زمین زد و گردنش را کج کرد که مثلاً باشد چه می شود؟! بعد مزدوران فریاد زدند: مرده باد مدرس! در اینجا مدرس، قلعلم کرد و متوجه جمعیت تماشاچی شد و گفت: ای مردم! بگویید: زنده باد مدرس. اثر حرف و جاذبه این سید قوی دل، آنچنان جمعیت را منقلب کرد، که همه فریاد زدند: زنده باد مدرس بعد برای این که مدرس، اظهار قدرت بیشتر کند، بار دیگر به جمعیت رو کرد و گفت: ای مردم بگویید: مرده باد سردار سپه! این بار مردم بیش از قبل مجذوب شکوه معنوی سید شدند و پیای فریاد برآوردند: مرده باد سردار سپه! مدرس، پس از این پیروزی از پله های مجلس بالا رفت و در بالکن یقه سردار سپه را گرفت و به مردم رو کرد و گفت: ای مردم، صد بار بگویید مرده باد سردار سپه! و صد بار بگویید: زنده باد مدرس! جمعیت از رشادت و دلیری

¹ <https://www.irna.ir/news/84046869>

سید، به هیجان آمده، هم صدا فریاد زدند: مرده باد سردار سپه، زنده باد مدرس. سردار سپه از این اهانت، سخت برآشفته و با سید گلاویز شد. گویی می خواست او را از بالکن به زیر بیندازد، که مقام الملک مامع شد و سردار سپه از مجلس بیرون رفت^۱

روایتی از شجاعت و قاطعیت امام خمینی قبل از آغاز مبارزات / روزی که امام برای

اولین بار شاه را تهدید کرد

آیت الله مهدوی کنی می گوید: «... امام در فیضیه خطاب به شاه فرمودند: کاری نکن که بگویم ملت بیرون کند. این حرف برای ما واقعاً جالب بود. آن وقت کسی چنین جرأتی نداشت. سران رژیم راضی بودند که مثلاً وزرا و نخست وزیر را نقد کنند و زیر سؤال ببرند و حتی به آنها توهین کنند، ولی اجازه نمی دادند که «حریم شاه شکسته شود. از خصوصیت مهم امام همین بود که رأس مخروط را هدف قرار داد»^۲

سردار جنگل

میرزا کوچک خان شجاعانه در برابر زور و ظلم طاغوت زمان خود ایستاد و در راه تحقق حکومت اسلامی مبارزه کرد و با آزادگی و شرافت خود هویت اسلامی ملت ایران را احیا نمود و با تقدیم هستی خود به خداوند متعال، به جوانان ایرانی درس شهامت و غیرت داد. این سردار شهید با قیام در راه اسلام، اقامه دین و مقابله با طاغوت و استکبار جهانی ثابت کرد که ایرانی غیور همواره پرچمدار مبارزه با استعمار و استبداد بوده و هرگز در مقابل زور و ظلم جباران زمان کوتاه نیامده و سر تعظیم فرود نخواهد آورد

..

^۱ <https://www.jqk.ir/>

^۲ <https://www.irdc.ir/fa/news/6305>

فرمانده یگان فاطمیون خاطره ای از آرامش سردار اسلام شهید حاج قاسم سلیمانی مقابل جنگنده های آمریکایی روایت کرده است: «ما معمولاً برای سرکشی به مناطق تحت درگیری با هلی کوپتر در رفت و آمد بودیم. یکی از روزهایی که منطقه «حنف» در مرز عراق و سوریه از دست داعش آزاد شده بود به خواست حاج قاسم بنا شد به آنجا برویم تا سری به وضعیت منطقه و نیروها بزنیم و از اوضاع مطلع شویم.

«آمریکایی ها هم اعلام کرده بودند «تا مدار 55 درجه این منطقه کسی حق نداره نزدیک بشه

هنگام پرواز حاجی شروع کرد در دفترش مطالبی را یادداشت کردن. هم زمان جنگنده های آمریکایی هم با دیدن هلی کوپتر ما تلاش می کردند ما را از مسیرمان منحرف کنند. البته آنها نمی دانستند هلیکوپتر حامل چه شخصیتی است. من که مضطرب شده بودم چند بار به حاجی گفتم جنگنده ها دارند نزدیک ما می شوند. اما ایشان با آرامش به نوشتن ادامه داد و حتی سرش را هم بلند نکرد که نگاه شان کند

«چند دقیقه بعد به منطقه که رسیدیم سردار سلیمانی در نقطه صفر مرزی نماز شکر خواند و برگشتیم^۱

آقای رضوانی کارشناس خبرنگار و مجری قسمت "بدون تعارف" به شجاعت مثال زدنی سردار سلیمانی در خاطره مرتضی حاجی باقری رفیق چهل ساله شهید سلیمانی در آزاد کردن یک خلبان اسیر داعش اشاره کرد که هم‌رزم حاج قاسم این خاطره را چنین بازتعریف کرد:

«حاج قاسم وقتی که اون هواپیمای روسی توسط داعش خورده شد و یک خلبان شهید شد کمک خلبان افتاد توی منطقه داعش از روی جی پی اسش تشخیص دادن که کجا افتاد حاج قاسم خودش با دو تا هلی کوپتر با ۲۰ نفر نیروی ویژه حزب الله رفتن این خلبان را از توی منطقه ای که دور تا دورش را داعش گرفته بود توی منطقه داعش بود با دو تا هلی کوپتر نشستن این خلبان را آوردنش بیرون.»

خبرنگار از هم‌رزم سردار سلیمانی می پرسد آیا در این لحظه نگرانی هم در حاج قاسم دیدید؟ هم‌رزم شهید سلیمانی: اصلاً ترس نداشت یعنی حاج قاسم رو می خواستی پیدا کنی تو خط اول و خط مقدم بود.^۲

^۱ <https://hawzah.net/fa/goharenab/View/74048>

^۲ <https://www.iribnews.ir/fa/news/2995106>

صدام حسین برای تحقیر کردن خلبانان ارتش ایران در تلویزیون عراق گفت: به هر جوجه کلاغ ایرانی که به 50 مایلی نیروگاه بصره نزدیک شود، حقوق یک سال نیروی هوایی عراق را جایزه خواهم داد،

تنها 150 دقیقه بعد از مصاحبه صدام، شهید عباس دوران و سرهنگ کیومرث حیدریان و شهید علیرضا یاسینی، نیروگاه بصره را بمباران کردند، با این عملیات جواب گستاخی صدام داده شد و در حقیقت خود صدام تحقیر شد، غروب همان روز خبرنگار رادیو بی بی سی اعلام کرد

من امروز با آقای صدام حسین رئیس جمهور عراق، مصاحبه داشتم و ایشان با اطمینان خاطر از دفاع قدرتمند هوایی خود در راه محافظت از نیروگاه ها، تاسیسات و دیگر منابع اقتصادی عراق در برابر حملات و تهاجم خلبانان ایرانی سخن میگفت، ولی من هنوز مصاحبه او را تنظیم نکرده بودم که نیروی هوایی ایران نیروگاه بصره را منهدم کرد، اینک جنوب عراق در خاموشی فرو رفته و چراغ قوه در بازارهای عراق بسیار نایاب و گران شده است چون با توجه به خسارات وارد به نیروگاه، تا چند روز آینده برق وصل نخواهد شد.

:سپس این خبرنگار با لبخندی تمسخر آمیز گفت

البته هنوز فرصتی پیش نیامده که من از صدام حسین سوال کنم چگونه جایزه خلبانان ارتش ایران را تحویل خواهند داد

ناجی_لشکر

: حاج قاسم سلیمانی

او ناجی همه ی عملیات ها بود

در صحنه جنگ وقتی عراقی ها

پاتک می کردند و فشار می آمد

همین قدر که در جبهه می پیچید

که "میرحسینی" آمد والله قسم

انگار یک لشکر می آمد. این قدر

... در کل جبهه تاثیر داشت

شهید_حاج_قاسم_میرحسینی #

قائم مقام_لشکر 41 ثارالله #

شهیدی که یک تنه جلوی ۴۰ داعشی ایستاد

اگر شهید عبدالکریم پرهیزگار نبود، جاده بوکمال به دست داعش می افتاد و به دنبال آن شهر بوکمال نیز ❀
سقوط می کرد.

او به تنهایی با ۴۰ تن روبه‌رو می‌شود و پس از به هلاکت رساندن ۳۷ نفر از آنها، فشنگ‌هایش تمام ❖ می‌شود. به سوی او حمله می‌کنند تا اسیرش کنند، اما این بار با سرنیزه دفاع و دو نفر دیگر را مجروح می‌کند و در نهایت به شهادت می‌رسد.

شهید پرهیزگار متولد ۱۳۶۵ و نخستین شهید مدافع حرم شهرستان خفر در استان فارس است. او ۲۰ آذر ۹۶ در سوریه به شهادت رسید و هیچ‌گاه دومین پسرش را ندید

شیر صحرا" لقب که بود؟

❖ فرمانده ای که صدام شخصا برای سرش جایزه تعیین کرد

❖ وی با کمک هشت کلاه سبز ایرانی در منطقه دشت عباس چنان بلایی بر سر نیروهای عراقی آورد که ❖
!رادیو عراق اعلام کرد؛ یک لشکر از نیروهای ایرانی در دشت عباس مستقر شده است

❖ در سال 1335 وارد ارتش شد سریعا به نیروهای ویژه پیوست

❖ فارغ التحصیل اولین دوره رنجری در ایران بود

❖ دوره سخت چتربازی و تکاوری را در کشور اسکاتلند گذراند

❖ در اسکاتلند در مسابقه نظامی بین تکاوران ارتشهای جهان ، اول شد و قدرت خود و ایران را به رخ ❖
کشورهای صاحب نام کشاند

❖ وی اولین کسی بود که در دوران دفاع مقدس توانست نیروهای عراقی را به اسارت بگیرد ، او طی نامه ❖
ای به صدام حسین وی را به نبرد در دشت عباس فرا خواند ، صدام یک لشکر به فرماندهی ژنرال

"عبدالحمید" به منطقه دشت عباس فرستاد ، "عبدالحمید" کسی بود که در اسکاتلند از این ایرانی شکست خورده بود و هفتم شده بود. پس از نبردی نابرابر و طولانی عراقیها شکست خوردند و او شخصا ژنرال عبدالحمید را به اسارت گرفت.

در سال 1362 به فرماندهی قرارگاه حمزه و سپس فرماندهی لشکر 23 نیروهای ویژه منصوب شد. ❖
بخاطر رشادتش در جنگ به او لقب "شیرصحر" دادند

دهان فرماندهان از تعجب باز مانده بود. کارهای او با هیچ قاعده ای جور در نمی آمد و سرهنگ با طرح ❖
و فکر خودش آن را به انجام می رساند؛ بدون دادن حتی یک نفر تلفات. یکی از افسران جلو آمد و با حالتی ناباورانه که عمق حیرت و بهت او را آشکار می کرد، پرسید: «جناب سرهنگ، من اصلا متوجه نمی شوم. آخر چطور می شود که شما چهل کیلومتر وارد خاک دشمن بشوید، بکشید و بگیرید، بدون حتی «یک کشته؟

وی در عملیات "قادر" در منطقه "سرسول" بر اثر اصابت ترکش توپ به شهادت ☞ رسید. بعد از
شهادت او رادیو عراق با شادی مارش پیروزی پخش کرد

اینها گوشه ای از رشادت بزرگ مردی بود که اکثریت ایرانیان او را نمی شناسند ❖

او سرلشکر شهید "حسن آبهناسان" فرمانده شجاع نیروهای ویژه ارتش سرافراز ایران بود

«*! رزمنده ای که زنده زنده در آتش نفربر سوخت، اما آخ نگفت

:شهید سید مرتضی آوینی روایت می کند که

حسین خرازی نشست ترک موتورم که به منطقه عملیاتی برویم. بین راه، به یک نفربر "پی ام پی" و تانک
برخوردیم که در آتش می سوخت

!فهمیدیم یک بسیجی داخل نفربر گرفتار شده و دارد زنده زنده می سوزد

.من و حسین آقا هم برای نجات آن بنده ی خدا با بقیه همراه شدیم

!گونی سنگرها را برمی داشتیم و از همان دو سه متری، می پاشیدیم روی آتش

!جالب این بود که آن عزیز گرفتار شده، با این که داشت می سوخت، اصلاً ضجه و ناله نمی زد

!و همین پدر همه ی ما را درآورده بود

:بلند بلند فریاد می زد

!خدایا

!الان پاهام داره می سوزه

!می خوام اون ور ثابت قدمم کنی

!خدایا

!الان سینه ام داره می سوزه

!این سوزش به سوزش سینه ی حضرت زهرا نمی رسه

خدایا

الان دست هام سوخت

می خوام تو اون دنیا دست هام رو طرف تو دراز کنم

نمی خوام دست هام گناه کار باشه

خدایا

اصورت داره می سوزه

این سوزش برای امام زمانه

برای ولایته

اولین بار حضرت زهرا این طوری برای ولایت سوخت

:آتش که به سرش رسید، گفت

خدایا! دیگه طاقت ندارم،

دیگه نمی تونم،

دارم تموم می کنم.

لااله الا الله،

خدایا

!خودت شاهد باش

!خودت شهادت بده آخ نگفتم

!آن لحظه که جمجمه اش ترکید، من دوست داشتم خاک گونی ها را روی سرم بریزم

.بقیه هم اوضاعشان به هم ریخت

حال حسین آقا خرازی از همه بدتر بود. دو زانویش را بغل کرده بود و های های گریه می کرد و می گفت:

!خدایا

ما جواب اینا را چه جوری بدیم؟

ما فرمانده ایناییم؟

این کجا و ما کجا؟

اون دنیا خدا ما رو نگه نمی داره بگه، جواب اینا رو چی می دی؟

.زیر بغلش را گرفتم و بلند کردم و هر طوری بود راه افتادیم

تمام مسیر را، پشت موتور، سرش را گذاشت روی شانه ی من و آن قدر گریه کرد که پیراهن من خیسِ اشک شد

شهید سردار "حاج حسین خرازی"

ایه الله بهجت از جن نمی ترسیدند

ایشان فرمودند

من خودم وارد منزلی شدم (منزل عمویشان در کربلا) خواستم بروم داخل اتاق، صاحبخانه گفت: آنجا نرو " جن دارد. گفتم: باشد به من کاری ندارند. رفتم داخل اتاق دراز کشیدم، عمامه‌ام را پهلوی خودم گذاشتم و عبایم را روی سرم کشیدم. پاسی از شب که گذشت، صدای پای آن‌ها را بیرون در اتاق می‌شنیدم. یک دفعه احساس کردم که یکی از این پاها به در اتاق نزدیک شد. از پنجره خودش را بالا کشید و داخل اتاق را نگاه کرد. دید که من اینجا خوابیدم. عمامه‌ام کنارم است. رفت به آن‌ها گفت: این لشکر "[35]. خداست!"

مسجد مومن کُش!

مسجد حاج ماشاالله یا مسجد مهمان کُش مسجدی است در شمال مقبره ابن بابویه در شهرری. گفته‌اند طغرل شاه تنها و شکست خورده شب به این نقطه می‌رسد و می‌خواهد از سر ناچاری شب را در این مسجد بگذراند.

این مسجدی بوده که هر بیگانه‌ای در آن می‌خفته صبح روز بعد نعشش را خارج می‌کردند. به طغرل هم می‌گویند که شب در این مسجد نخوابد. او که همه چیز خود را از دست داده بود، همان جا را برای خوابیدن اختیار می‌کند. تا از نکبت عمرش خلاص شود.

ساعتی از شب می‌گذرد صدای مهیبی از سمتی از مسجد می‌شنود که می‌گوید: تو می‌آیی یا من بیایم؟

طغرل اعتنا نمی‌کند، ولی صدا تکرار می‌شود و این بار طغرل شمشیرش را کشیده و با شجاعت می‌گوید تو بیا.

ناگهان صدای خراب شدن دیوار را می‌شنود و همراهش صدای ریختن سکه‌هایی بر روی زمین می‌ریزد در این موقع متوجه می‌شود که در دیوار طلسم بوده و افرادی که آنجا می‌خوابیدند از ترس می‌مردند ولی طغرل بخاطر شجاعتش زنده ماند و تمام آن گنج صاحب می‌شود.

بُود مهمان همیشه دلخوش اینجا

نباشد مسجد مهمان گُش اینجا.^۱

عنایت، پسر شجاع ایران

در میان زبانه‌های آتش، انفجار، شیشه‌های شکسته، آه و ناله، داد و فریاد، ترس و وحشت، جوانی باغیرت و جرمی از شجاعت به نام «عنایت» با دستان پرتوان و گام‌های استوارش طبقه‌های ساختمان محبوس در خشم شعله‌های آتش را در می‌نوردد و جان ۱۱ زن و کودک را نجات می‌دهد.

روزنامه شرق به گزارش ایسنا، محمد مدرسی-مدرس دانشگاه در ادامه یادداشتش

نوشت: غروب دهم تیرماه ۱۳۹۹ در کوچه‌های اطراف کلینیک پزشکی سینای تهران، ناگهان صدای انفجاری سکوت دست‌فروشی دوره‌گرد را که از روستای باوج بخش ابوالفارس رامهرمز در خوزستان آمده است، می‌شکند. در خیابان اطرافش انفجاری منجر به آتش‌سوزی می‌شود. به سمت محل انفجار می‌دود. در میان شلوغی و شعله‌های آتش حس انسان‌دوستی‌اش و به قول خودش رگ غیرتش جنبیده است. دل به دریا

داستانهای امثال -امیر قلی امینی^۱

می‌زند و خود را در میان شعله‌های آتش رها می‌کند و با بالارفتن از طبقات ساختمان که از دروپیکرش زبانه‌های آتش بیرون می‌زند، شیشه‌ها را می‌شکند و با وجود آسیب و خراشیدگی در بدنش از میان شعله‌های آتش و شیشه‌های شکسته خودش را به زنان و کودکان محبوس در ساختمان می‌رساند و جان آنان را نجات می‌دهد و آنها را به پشت بام ساختمان که نقطه امن تری است می‌برد. تصور کنید آن لحظه‌ها را در میان آتش و دود، شیشه‌های شکسته و ساختمان گداخته و داد و فریاد بیماران و افراد محبوس و ناامید از همه‌جا که به قول معروف شهادتین را خوانده‌اند، عنایت به چه فکر می‌کند؟ او در این لحظات نه به نام فکر می‌کند و نه به نان، فقط کمک و نجات تعدادی انسان. عنایت آزرغ، فرزند یک خانواده روستایی است. به دلیل محرومیت و مشکلات مالی درس و داستان‌های آن‌چنانی نخوانده است و فیلم‌های نجات و گریز و انیمیشن پسر شجاع را نیز تماشا نکرده است اما در دامن خانواده‌ای (پدر و مادر) باصالت و ریشه‌دار که الگوهایشان برگرفته از هویت اصیل ایرانی و اسلامی بوده، تربیت شده است. او کمک به هم‌نوع و هم‌دین و هم‌کیش خویش را عمیقاً آموخته است؛ طوری که در وجوش نهاده شده است. کاری که عنایت انجام می‌دهد، به ما درس انسانیت و وجدان بیدار آدمیت را می‌دهد. البته از یاد نبریم که نمونه‌های فراوانی از این جانفشانی‌ها و از خودگذشتگی‌ها در جای‌جای سرزمین ایران رخ داده است. در داستان‌های کهن از آرش کمانگیر و آریوبرزن و در حکایت‌های امروزی نیز ریزعلی خواجوی (دهقان فداکار) و دریاقلی از دلاوران دوران دفاع مقدس، حسین امیدزاده، معلم فداکاری که در آتش عشق به دانش‌آموزانش سوخت و همچنین البرز زارعی، عضو انجمن کوهنوردی زاگرس و دیگرانی نیز گوهر جان خویش را در کف اخلاص گذاشتند و از سرزمین ایران و انسانیت دفاع کردند و جان خویش را فدا کردند. بگذارید به ماجرای مشابه در دو سال پیش در سرزمینی دیگر اشاره کنم که انسانیت، نوع دوستی و وجدان بیدار مرز نمی‌شناسد. حادثه‌ای شبیه به حادثه بیمارستان سینای تهران و شجاعت مثال‌زدنی عنایت در پاریس رخ داده است. جوان مهاجری اهل کشور مالی به نام مودو گاساما، کودکی فرانسوی را که از بالکن آپارتمانی آویزان شده بود، نجات داد. مودو گاساما، مهاجر آفریقایی در مصاحبه با خبرنگار سی‌ان‌ان می‌گوید: برای تماشای فوتبال در یک رستوران محلی نشسته بودم که متوجه هیاهو شدم. به آنجا رفتم، دیدم کودکی از بالکن آپارتمان آویزان است. من بچه‌ها را خیلی دوست دارم و از اینکه او در برابر چشمانم رنج می‌کشید، متنفر بودم. دویدم و دنبال راهی برای نجات او گشتم و با لطف خداوند از چند طبقه بالا رفتم و به بالکن رسیدم و کودک را نجات دادم. در پایان ماجرا در فرانسه، میان مردم به مرد عنکبوتی معروف شد و به پاس شجاعت و حرکت انسان‌دوستانه‌ای که انجام داد، با دعوت به کاخ الیزه از سوی رئیس‌جمهور فرانسه مدال شجاعت و شهروندی فرانسه به او اعطا شد تا به این ترتیب از شجاعت و از خودگذشتگی او قدردانی شود. در این باره لازم می‌دانم بخشی از گفت‌وگوی عنایت آزرغ، جوان خوزستانی اهل رامهرمز را با رسانه‌ها و خبرنگاران

عینا تکرار کنم. عنایت لحظه حادثه را این گونه بیان می کند: کمی پایین تر از تجریش ایستاده بودم و مشغول دست فروشی بودم، ناگهان صدای انفجاری آمد. به سرعت به سمت محل انفجار دویدم و به محل رسیدم. در میان شلوغی و دود و آتش تعدادی از خانم ها را دیدم که در ساختمان حادثه دیده گرفتار بودند و فریاد می زدند و کمک می خواستند. هر لحظه صدای کمک خواستن شان بلندتر و ترس در میان صداهایشان بیشتر می شد. غیرتم اجازه نداد و دیگر نتوانستم صبر کنم. به داخل آتش زدم و از هر طبقه بالا رفتم و شیشه هایش را شکستم

با ملاحظه گفت و گوی دو نفر فداکار درمی یابیم که انسان ها فارغ از زبان، نژاد، دین و سرزمین و... در انسانیت و همدردی و نوع دوستی با هم اشتراکات فراوانی دارند. نوع دوستی و وجدان های بیداری مانند عنایت آرزو و ممودو گاساما امکان همزیستی مسالمت آمیز را فراهم و جامعه را اخلاقی تر و زندگی بشری را زیباتر می کند و یادآور شعر شاعر شهیر ایرانی، سعدی زیبا سخن است

بنی آدم اعضای یکدیگرند

که در آفرینش زیک گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار

دگر عضوها را نماند قرار

در پایان لازم است این اقدام شجاعانه عنایت آرزو که با الهام از آموزه های دینی و انسانی، توانست هم نوعان خویش را نجات دهد، به عنوان الگویی مثال زدنی در تاریخ و کتاب های درسی ثبت شود و از او به عنوان نمادی از انسان دوستی یاد شود و از طرف مسئولان به وی مدال شجاعت با عنوان «پسر شجاع ایران» اعطا شود.

به یاد داشته باشیم قهرمانان واقعی همیشه اسطوره ها، پهلوانان نامی و مدال آوران ورزشی و درسی و دانشمندان نیستند بلکه کسانی که انسان و انسان هایی را نجات دهند، قهرمان واقعی هستند

به مردم و مسئولان ایران، خوزستان و رامهرمز نیز پیشنهاد می شود به پاس قدردانی از چنین انسان های شجاع و غیرتمندی که برای انسانیت و نجات انسان فداکاری می کنند، نماد و تندیس عنایت آرزو، این پسر شجاع ایران را در میدان شهرها نصب کنند و نام او را بر آنها بگذارند و به هر شکل ممکن «عنایت» را مورد عنایت خویش قرار دهند

باشد که نام چنین انسان‌های فداکار و شجاعی چون عنایت در تاریخ بشریت و ایران عزیز ماندگار شود

حماسه عابس در کربلا

عبس در میدان نبرد

هنگامی که عابس بن ابی شیب پا به میدان نبرد گذارد در حالی که ضربتی برپیشانی او رسیده بود، ربیع بن تمیم که مردی از لشکر عمر بن سعد بود. تا نگاهش به عابس افتاد، بی درنگ او را شناخت و چون سابقه دلاوری‌های او را از جنگ صفین در ذهن داشت بی اختیار فریاد زد

«...هذا اسد الاسود، هذا ابن ابی شیب»

این شیر شیران است، ابن عابس بن ابی شیب است. هیچ کس به جنگ او نرود و گرنه از جنگ او به سلامت نرهد.

علامه مجلسی اضافه می کند: عابس فریاد می کشید: «الا رجل، الا رجل؛ آیا هم‌اوردی نیست، آیا مردی نیست که به جنگ من بیاید؟» لشکر ابن سعد همچنان از نزدیک شدن به او خودداری می کرد، این کار برابن سعد ناگوار آمد. بدین جهت، فریاد کشید: او را سنگباران کنید. سپاه به دستور او از هرسو عابس را سنگ باران کردند. عابس که چنین دید زره از تن دور کرد و کلاه خود را از سربیفکند

.شمشیر به دست، مردانه وارد کارزار شد

ربیع گوید: چون چنین دیدم، به عابس گفتم

آیا پرهیز نمی کنی و وحشتی نداری که در گرما گرم جنگ سربرنه ای؟! عابس در پاسخ گفت: آنچه از سوی دوست به دوست برسد، آسان است

ربیع می گوید: به خدا قسم می دیدم که عابس به هر طرف که حمله می کرد، زیاده از دوستان تن از پیش: (او می گریختند و بر روی یکدیگر می ریختند به تعبیر مرحوم ملا حبیب الله شریف) (به نقل از برخی راویان

فوالله لقد رایت الناس یجفلون من بین یدیه کما یجفل الغنم من الذئب وهو یفرس فیهم مثل الاسد و هو «یضربهم یمینا و شمالا فقتل منهم تسعمائه فارس

به خدا قسم، دیدم لشکر را در پیش انداخته و ایشان چنان فرار می کردند مانند گوسفندانی که از گرگ فرار می کنند و او مانند شیر ژیان میزند و می کشد و از چپ و راست می اندازد. او همچنان می غرید و می رزمید

تا آن که لشکر ازهرسو او را به محاصره خود در آورده و از کثرت جراحت سنگ و زخم شمشیر و سنان وی را از پای در آوردند و به شهادت رساندند.

شجاعت نواب صفوی

امام صادق (علیه السلام) در بیانی نورانی می فرمایند: «مَنْ خَافَ اللَّهَ أَخَافَ اللَّهُ مِنْهُ كُلَّ شَيْءٍ وَ مَنْ لَمْ يَخَفِ اللَّهَ أَخَافَهُ اللَّهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ» [1] هر کس از خدا ترسد، خدا هر چیز را از او می ترساند؛ و هر که از خدا «نترسد، خدا او را از هر چیزی می ترساند».

هر که از حق ترسد و تقوی گزید»

[ترسد از وی جن و انس و هر که دید،] 2]

در واقع دلیل نترسیدن و واهمه نداشتن مردان خدا از قدرت های مادی آن است که مقام حق تعالی آن چنان برایشان عظیم جلوه می کند، که مراقبت دائمی نسبت به اعمال و رفتار خویش دارند، و همیشه حضور آن قدرت نامتناهی را در زندگی خود احساس می کنند، به نحوی که سایر قدرت های ظاهری مادی را امری جز سراب نمی بینند.

یکی از آن مردان الهی که اخلاص و شجاعت، شاخصه بارز او بود، روحانی عظیم الشأن، مبارز و مجاهد نستوه، حجة الاسلام و المسلمین شهید بزرگوار، سید مجتبی نواب صفوی بود. در خاطرات این مبارز راه اسلام آمده است:

قرار شد که نواب صفوی با شاه ملاقاتی داشته باشد. در همان روزی که قرار بود این ملاقات انجام شود، «در یکی از روزنامه ها مطلبی چاپ شده بود که یک نفر ادعا کرده بود: «من مسلمانم، ولی در اسلام چیزی به «نام حجاب نیست».

قبل از این که نواب پیش شاه برود، عده ای از درباریان می خواستند آداب و رسوم و تشریفات حضور در محضر شاه را به او یاد بدهند. محمود جم نقل می کند، به او گفتم اول که داخل رفتی، این گونه سلام کن، با شاه آروم حرف بزن. موقع صحبت کردن دست هاتو حرکت نده و آروم باش» نواب در جواب

صحبت‌های ما، فقط خیلی استوار و قاطع می‌گفت: «خودم بلدم چطوری رفتار کنم.» در آخر هم وقتی زیاد
»به او یاد دادیم، اخم کرد و گفت: «خب

وقتی رفت داخل، دیدیم صدای کوبیدن روی میز می‌آید! ایشان محکم به روی میز می‌کوبید و می‌گفت:
«مگه مسلمون نیستین؟ چرا اجازه می‌دین این گونه مطالب چاپ بشه؟» نواب اعتراضات زیادی به شاه و
نحوه اداره مملکت کرد

وقتی بیرون آمد و رفت، دیدیم شاه مضطرب است. او گفت: «این سید مثل یه افسری که با سرباز زیردستش
صحبت می‌کنه، با من برخورد کرد! اصلاً انگار نه انگار که شاهی وجود داره» شاه حسابی کلافه شده
[بود].» [3]

بنابراین کسی که رابطه‌اش را با خدا قوی می‌کند، و تمام توجه و چرایی عملش را برای خدا متمرکز
می‌نماید، تا به نحو احسن به وظایف الهی خویش عمل کند، خداوند هم در عوض، به او چنان هیبت،
جلالت و شجاعتی عنایت می‌فرماید که باعث می‌گردد از غیر خدا نترسد و دیگران تحت تاثیر ابهت و
قداست او قرار گیرند

.....
پی‌نوشت:

کلینی، محمد بن یعقوب بن اسحاق، الکافی (ط - الإسلامية)، ج 2، ص 68، دار الکتب الإسلامية، [1].
تهران، 1407 ق

مولوی. [2]

خبرگزاری دانشجو. [3]

به کارتر بگویید...

در پاریس از طرف کاخ الیزه کسی پیش امام آمد و مردی را هم با خودش آورده بود که این مرد نماینده مستقیم کارتر است و پیامی دارد، پیام نماینده کارتر این بود که بختیار از ماست، بختیار را ما گذاشته‌ایم و باید از او پیروی کنید والا نابودتان می‌کنیم. البته نابودتان می‌کنیم را با کنایه گفت و بقدری تند و تیز حرف زد که نماینده ژیسکاردستن (رئیس جمهور فرانسه) پشت سر هم معذرت می‌خواست و می‌گفت به ما مربوط نیست، حضرت آیت‌الله مهمان ما هستند. نماینده کارتر دوباره تکرار کرد که شوخی نیست، ما بختیار را آورده‌ایم و اگر با او مخالفت کنید با جان خودتان بازی کرده‌اید. امام پس از شنیدن این حرف‌ها کمی مکث کردند و گفتند: به کارتر بگویید از خمینی راجع به آمریکایی‌ها که در ایران هستند خیلی سؤال شده که باید با آنها چه کرد، ولی من هنوز دستوری نداده‌ام. امید است کار به آنجا نکشد که فتوای خودم را راجع به آنها صادر کنم و امام برخاستند و رفتند و نمایندگان کارتر و ژیسکاردستن گیج شده بودند!

کتاب برداشت‌هایی از سیره امام خمینی (ره) ج 4 ص 207- به نقل از حجت‌الاسلام والمسلمین سید [?]

احمد خمینی - روزنامه اطلاعات - 58/7/24 - کیهان

شجاعت امام حسین علیه‌السلام در روز عاشورا - ۱۰،۱

شجاعت و دلیری مردان خدا سرچشمه گرفته از حماسه کربلا و مکتب انسان ساز عاشورا است که الهام بخش مردان خدا در طول تاریخ درخشان اسلام بوده و خواهد بود. اسوه‌های شجاعت در روز عاشورا درس مردانگی و عشق و ایثار را به پیروان خود در طول تاریخ آموخته‌اند. در روز عاشورا آن چنان شجاعتی از امام حسین علیه‌السلام بروز کرد که زبانزد دوست و دشمن شد؛ چنان که عبدالله بن عمار گفته است: من

هرگز کسی را ندیدم که مانند حسین علیه‌السلام، همه فرزندان، اهل بیت و یارانش کشته شده باشند؛ اما با هیبت و شجاعتی بی نظیر بر سپاه دشمن - که بنا به روایتی بالغ بر سی هزار نفر بودند - حمله کند و آنها چون فوج ملخ در مقابلش پراکنده شوند.[۲۲] حمید بن مسلم می‌گوید: به خدا سوگند! در عمرم هیچ مردی را ندیدم که همه عزیزان و یارانش کشته شده باشند و همانند حسین بن علی علیه‌السلام با دلاوری تمام با دشمن به مبارزه پردازد. دشمنان از هر طرف به او حمله می‌کردند؛ اما او بدون ترس با تمام وجود با آنها می‌جنگید و به هر طرف حمله می‌کرد، سپاهیان یزید همچون روباه از برابر او می‌گریختند. حتی نقل شده است عمر سعد از مشاهده نوع جنگ تن به تن آن حضرت شگفت زده و هراسان شده بود؛ در نتیجه به لشکریان خود دستور داد به طور دسته جمعی به امام علیه‌السلام یورش ببرند؛ چون می‌دانست در جنگ تن [به تن کسی را یارای مقاومت برابر آن حضرت نبود].[۲۳]

دلیری و شجاعت حضرت ابالفضل العباس - ۱۰,۲

حضرت ابالفضل العباس علیه‌السلام در تمام لحظات سرنوشت ساز واقعه کربلا در کنار برادرش امام حسین علیه‌السلام بود و نیرومندترین، دلیرترین و اندیشمندترین فرمانده سپاه امام حسین علیه‌السلام به شمار می‌آمد. عصر روز تاسوعا شمر بن ذی الجوشن امان نامه‌ای برای حضرت عباس علیه‌السلام و برادران مادریش جعفر، عثمان و عبدالله علیه‌السلام آورد و از آنان درخواست کرد سپاه امام حسین علیه‌السلام را رها کرده و به اردوی عمر سعد بپیوندند و یا طرفین را رها کرده و به وطن خویش برگردند.

حضرت عباس علیه‌السلام و برادرانش، شمر را از خود راندند و به وی پاسخ منفی دادند. حضرت عباس علیه‌السلام به او فرمود: بریده باد دست‌های تو و لعنت باد بر امان نامه‌ای که برای ما آورده‌ای. ای دشمن خدا! ما را امر می‌کنی دست از یاری حسین علیه‌السلام برداریم و سر در طاعت ملعونان و فرزندان آنان [در آوریم؟ آیا ما را امان می‌دهی؟ ولی برای پسر پیامبر، امانی نیست؟][۲۴]

همچنین در شب عاشورا هنگامی که امام حسین علیه‌السلام از تمامی یاران خویش درخواست کرد تا از تاریکی شب استفاده کرده و اردوی وی را ترک گویند و به خانه و کاشانه خویش برگردند و او را تنها

گذارند؛ نخستین کسی که اعلام وفاداری و جان نثاری کرد، ابوالفضل العباس علیه السلام بود. وی عرض کرد: ای امام! برای چه تو را ترک گوئیم؟ آیا پس از تو زندگی کنیم؟ خداوند هرگز نگذارد که ما چنین کنیم و تو را در برابر دشمنانت تنها گذاریم. ما با تو می مانیم و تا آخرین نفس از تو حمایت [می کنیم]. [۲۵] ۲۶

22. محمد بن جریر طبری، تاریخ طبری، ج ۴، ص ۲۴۵ ↑

23. شیخ جعفر شوشتری، الخصائص الحسینیه و المزایا المظلوم، ص ۴۵ ↑

24. شیخ عباس قمی، منتهی الآمال، ج ۱، ص ۳۳۷ ↑

25. شیخ مفید، الارشاد، ص ۴۴۳ ↑

26. منتهی الآمال، ج ۱، ص ۳۳۷ ↑

چند نفر از زنان شجاع مسلمان

1- سردار بی بی مریم بختیاری

سردار بی بی مریم بختیاری از زنان روشنفکر ایران و از مبارزین عصر مشروطه بود که برای پاسداری از مشروطه، اسلحه بدست گرفت و در برابر نیروهای قزاق جنگید و به مقام سرداری نایل آمد. در جنگ

جهانی اول که بخشهایی از ایران توسط نیروهای انگلیس و روسیه اشغال شده بود دست به قیام و مبارزه ی مسلحانه زد. و منزل ایشان در زمان جنگ جهانی اول و تحولات بعد از آن همیشه جایگاه امتی برای مبارزین ایرانی و سیاستمداران آزادیخواه ابن سرزمین بود

2-زینب پاشا

زینب پاشا از دیار آذربایجان بود که به دنبال اعطای حق امتیاز توتون و تنباکو به انگلستان توسط ناصرالدین شاه قاجار با فتوای میرزای شیرازی همراه با مردم ایران در تبریز به مخالفت با این قرارداد برخاست و دست . به مبارزه ی مسلحانه زد و تا عقب نشینی ناصرالدین شاه و لغو این امتیاز دست از مبارزه برنداشت

3-قدم خیر قلاوند

قدم خیر قلاوند از شیرزان گر اندیمشک بود که به مبارزه با متجاوزان ارتش انگلیس در طی جنگ جهانی اول پرداخت

4-

فرنگیس حیدرپور

فرنگیس حیدرپور از شیرزان کرد در کرمانشاه (گیلان غرب) و نماد مقاومت زن ایرانی در مقابل اشغالگران بعثی بود. ایشان توانست به تنهایی یه سرباز عراقی را از بین برده و دیگری را به استارت درآورد

5-

مجیده نگرای

مجیده نگرای از شیرزان عرب خوزستانی بود که با دست خالی برای دفاع از اسلام و وطن عزیزمان ایران، شش افسر متجاوز عراقی را اسیر و خلع سلاح کند

شجاعت زینب کبری سلام الله علیها

حضرت زینب (س) در مواجهه با صحنه نبرد

حضرت زینب (س) نگران وضع میدان جنگ بود. دید که گروهی خون آشام و گرگ صفت نیزه ها و شمشیرها را بالا و پایین می برند! زانوهای زینب (س) سیده اهل حرم سست شدند و دیگر یارای ایستادن

نداشتند و لی محبت برادر، او را به معرکه جنگ کشاند. برادرش را دید، سر تا پا خونین روی زمین افتاده و «مردمی پست و رذل دور او را احاطه کرده اند. زینب (س) رو به آنها کرد و فرمود

«اما فیکم المسلمین»

آیا در بین شما مسلمانی نیست؟ امام حسین (ع) به خواهرشان اشاره کردند که به خیمه ها برگردد و شجاعانه مواظب جان امام سجاد (ع) و زنان و کودکان بی کس باشد. هنوز قدم به خیمه نگذاشته بود که خورشید، تاریک و هوا نیلگون و زمین لرزان شد. متوجه سمت میدان شد، سر مطهر برادر را بالای نیزه دید. چگونگی حال زینب (س) را فقط خدا می داند و بس! جز زینب (س) که شجاعت از علی بی ابی طالب (ع) و صبر از فاطمه زهرا (س) آموخته در آن مصیبتی که او را احاطه کرده که می تواند صبر کند؟ آری نیروی صبر، از صبر زینب (س) عاجز مانده است. زینب (س) با ایمان و قوت قلب به سمت میدان رفت و تن بی سر برادر را که غرق خون و بر نیزه بود مشاهده کرد. آنگاه رو به لشکریان کرده خطاب به عمر بن سعد فرمود: «وای بر تو، حسین (ع) پسر پیغمبر و باقی مانده و جانشین نبوت و بهترین جوانان اهل بهشت را می کشند و تو ایستاده و نگاه می کنی؟» به لشکریان یزید گفت: «در بین شما یک نفر مسلمان نیست؟» تا آنهایی که اغفال شده بفهمند امام حسین (ع) از اسلام خارج نشده و آنگاه زینب (س) با پیکر خون آلود برادر به گفتگو [14]. نشست و به این ترتیب لشکریان را متوجه عمل شوم آنها کرد

زینب (س) شجاع بزرگترین حامی امام سجاد (ع) و اسیران

آفتاب روز عاشورا از خجالت فرو می نشیند و خود را پشت افق تیره کربلا پنهان می کند. جمعی پست فطرت برای چپاول و غنیمت مال دنیا، به خیمه های آل عصمت ریختند. حضرت زینب (س) به زنان و کودکان دستور داد اشیاء قیمتی را از خود خارج و جلوی آنها پرتاب کنند. اما آن نامردها همینکه دیدند دیگر چیزی در خیمه ها باقی نمانده، تمام خیمه ها را که متصل به هم بودند، با آتش بیداد شعله ور کردند. به دستور امام سجاد (ع)، همگی زنان و بچه ها رو به بیابان فرار کردند ولی زینب (س) نمی تواند فرار کند. آخر برادر زاده بیمارش از شدت تب قادر به حرکت نیست و آتش و شعله به او نزدیکتر می شود. پس از نجات جان برادر زده اش با کمک خواهرش ام کلثوم به جستجوی زنان غمزده و دخترکان یتیم پرداختند، همه را جمع کردند. زینب (س) از نیم سوخته های خیمه ها، خیمه ای برپا کرد. سپس هر کدام را با زبانی تسلی و دلگرمی داد. حضرت زینب (س) با شجاعتی که از پدر بزرگوارشان به ارث برده با لحن ولایت به عمر بن سعد پیغامی فرستاد که تو مردان ما را کشتی، شتران و اموال ما را به تاراج بردی، مسکن ما را هم آتش زدیدی. وظیفه ات این است، امشب کسانی را دورتر از مکان ما برای پاس حرم و عترت بی کس رسول

خدا بگماری که اراذل کوفه و شام متعرض دختران پیغمبر نشوند! ابن سعد نیز ناچار جماعتی را دور از [15]. دلشکستگان، موکل بر حمایت بر حمایت آنها کرد

سخنرانی شجاعانه و کوبنده حضرت زینب (س) در کوفه

زینب (س) همراه دیگر اسرا با سختی و مشقت فراوان به کوفه رسیدند. زینب می خواهد حقانیت اسلام و مأموریت امام حسین (ع) و نامسلمانی یزید را به گوش همه برساند. او می خواهد مردمی که خود خواسته اند با پستی و نفع طلبی دست و پای خود را به زنجیر اسارت بی چون و چرای آل سفیان ببندند، بیدار کند و خود را از اطاعت یزید خارج و صف توابین را تشکیل دهد.

حضرت زینب (س) از خدای قادر کمک خواست و همانطور که در کجاوه بود، مردانه نشست. سر خود را بیرو کرد. با دست، اشاره ای به شهر و مردم کوفه کرد. چون موسی کلیم معجزه ید بیضاء نمود و صدای به این فرمان و خطاب دختر علی، بزرگ **«اسکتوا یا اهل کوفه! اسکتوا»**: خود را بلند کرد و فرمود قهرمان کربلا تا مدتی را که سخن می گفت چنان نفس ها در سینه های پرکیدشان حبس و چنان بی حرکت در جای خود ساکت ماندند که نتوانستند دهانهایی که برای خنده یا نعره باز کرده بودند به هم آورند، حتی صدای سم اسبان و زنگ شتران هم شنیده نمی شد.

صدایی چون لحن پدرش علی (ع) که برای کوفیان خیلی آشنا بود، با کمال شجاعت و فصاحت بلند شد و فرمود: ای مردم کوفه و ای اهل مکر و فریب، آیا بر ما گریه می کنید؟ هرگز اشک چشמהایتان خشک نشود و ناله هایتان آرام نگیرد. شما سوگند هایتان را وسیله ای برای فساد قرار دادید. پیمان بستید و با دشمنی آن را شکستید. بدانید این وزر و وبال و گناهی که بر دوشهای خود حمل کرده اید، بسیار زشت و غضب خدا بر شماست. و جایگاه شما دوزخ است. کسانی که در آن روز سخنان حضرت زینب را می شنیدند از شکوه و جلال و شجاعت و فصاحت زنی پرده نشین و اسیر که چنین سخن می گفت بطوریکه تا پایان نطقش نفس از کسی بیرون نمی رفت تعجب می کردند و بیشتر تعجب کرده بودند که گویا صدای علی [16]. مرتضی (ع) است که از حنجر زینب (س) دخترش صادر می شود

نقش آفرینی و شجاعت بیان زینب (س) در مجلس ابن زیاد

حضرت زینب (س) همراه کاروان اسیران به دارالاماره کوفه و در مجلسی که ابن زیاد برپا ساخته بود رسیدند. حضرت بدون اعتنا و با وقار تمام در طرفی از مجلس نشست و زنان بنی هاشم او را چون نگینی درخشان احاطه کردند. ابن زیاد چند نوبت پرسید این زن متکبره که تعظیم و سلامی نکرد کیست؟ کسی

جوابش را نمی داد تا آخر گفتند: «او زینب (س) دختر علی (ع) است» آنوقت ابن زیاد گفت: «خدا را شکر که شما را رسوا کرده و اخبار و وحی شماها دروغ در آمد.» زینب (س) با نگاه تحقیر آمیز و آمرانه و بی اعتنا فرمود: «سپاس خدا را که ما را گرمی و از خاندان پیامبر (ص) قرار داد و از هر آلودگی و ناپاکی بر کنار و پاک داشت. گناهکاران رسوا می شوند و تبه کاران دروغ می گویند. شکر پروردگار می کنم که آنان غیر از ما آل محمد (ص) هستند» ابن زیاد گفت: «دیدی خدا با اهل بیت چگونه رفتار کرد؟» حضرت زینب (س) با سربلندی و وقار که شایسته دختر علی (ع) بود گفت: «خداوند سعادت شهادت را سرنوشت آنها قرار داده بود. آنان با عقیده ثابت و شجاعت تمام به قتلگاه خویش شتافتند. خیلی نزدیک است که تو و دستیارانت با شهدا راه حق در یک دادگاه راستین بیایید تا در پیشگاه خداوند دادگر محاکمه و هر کس [17]. جزای خود را ببیند.» بعد از آن حضرت زینب (س) همراه دیگر اسیران راهی شام شدند

خطبه های افشاگرانه حضرت زینب (س) در برابر یزید

حضرت زینب (س) به همراه دیگر اسیران به دربار یزید رسیدند و آن همه شور و شادی و پایکوبی را مشاهده کردند. در آن هنگام یزید جاه طلب مست که خود را فاتح می دید به همراه دیگر چاکران خون آشام بنی امیه گرداگرد آنان نشسته بودند. آیا زنی بی پناه در قید اسارت چه می تواند بکند؟ ولی جز زینب کبری (س) دختر علی (ع) شیر بیشه شجاعت، هیچکس توان آن را ندارد که مانند او در غالب جمله های متقن رسوایی و بی کفایتی نه تنها یزید بلکه آل سفیان را از بام تدبیر به زمین افکند و دل سنگ یزید را به سوز و گداز، خاکستر کند.

متن خطبه و فرمایش حضرت زینب (س) بزرگی و عزت نفس و علم و شجاعت حضرت زینب (س) را روشن و تأیید می فرماید که چگونه آنروز یک زن اسیر به تمام معنی و بی پناه و مظلوم توانسته که باجمله ها و الفاظ کاملاً آتش زا و انقلابی که به وضوح سر تا پای خلافت اموی را غاصب و بی دین معرفی می کند و اصل و نسب معاویه و یزید را دغل باز و ریاکار و خارج از اصول اسلام می شناساند و بدون هیچ تملق و ترسی عمل یزید را خطا و گناه نابخشودنی با دلائل و آیات قرآنی بر می شمرد و رفتار آباء یزید را مردود طریقه اسلام و انسانیت تشریح می کند.

زینب (س) با شهادت رو به یزید ملعون کرد و گفت: تو با ریختن این خونهای پاک که ستاره های درخشان و خورشید آل عبدالمطلب بودند آیا عقده دل مجروحت گشوده و ریشه محنت کنده شد؟ به خدا قسم که تو نمی توانی ذکر و نام ما را محو کنی و از یادهای روزگار فراموش دهی و تو هرگز نمی توانی وحی ما را که از خدا بما نازل شده، پس بفرستی و تو ابداً فرجام ما را نمی توانی درک کنی، همچنانکه نهایت کار ما

را هم نمی توانی بشناسی و قادر نیستی کارهای شرم آور و ننگین خود را پاک کنی. به خدا سوگند جز از خدا از دیگری نمی ترسم و جز به او به کسی پناه نمی برم و شکایت نمی کنم

او کسانی را که به بندش کشیده بودند به بند انداخت و قاتلان خویشانش را با سخن حق و با توکل به خدا [18]. مغلوب کرد

زینب (س) و درخشش جلوه های آزادی و شجاعت و شکست ناپذیری

از میان همه زنان و مردان آزاد منشی که در شعاع نهضت آزادی خواهانه حسین (ع) قرار گرفتند آن کسی که بیش از همه پیام جاودانه نهضت عزّت طلبانه عاشورا را با دور اندیشی و عظمت روحی و دریادلی خویش دریافت و بیش از همه پرتو آزادگی و بزرگ منشی و حماسه سازی حسین (ع)، بر روح پاک و شخصیت پر ظرفیت و توسعه یافته او تابید، آینه تمام نمای فاطمه (س) و زبان گویای علی (ع)، زینب (س) بود که نه تنها خود به جلوه آزادگی و شکست ناپذیری، که به اسطوره آن تبدیل شد و عزّت ها و افتخاری جاودانه آفرید. شگفت داستانی است، داستان حماسه ساز و آزاده پرور و شجاعانه عاشورا

زینب (س) با آن شکوه و معنویت وصف ناپذیری که پیش از کربلا و عاشورا به آنها آراسته بود، تابش روح حسین (ع) از افق عاشورا او را نیز زینبی دیگر و پر شکوهرتر نمود. همو که شب عاشورا با دریافت خبرهای فردا، چنان گریست و بی قرار شد که دوبار بیهوش گردید، با دم مسیحایی حسین (ع) و سفارش از سوی او به شکیب و بردباری و شجاعت، دل طوفان زده اش به ساحل آرامش راه یافت

با قرار گرفتن در آزمون عاشورا و تابش روح بزرگ پیشوای آزادی بر جان زینب (س) به گونه ای پر توان و شکست ناپذیر می گردد که نه تنها داغ لاله ها، بر فراز نی دیدن سر سرفراز برادر، بر زنجیر کشیده شدن امام سجاد (ع) و شکنجه ددمنشانه جسمی و روحی اسیران، نتوانست آن اسطوره عزت و آزادی و شکست ناپذیری را بشکند که آبدیده تر و استوارتر شد. دلیل این سخن را می توان در موضع گیری دلیرانه و عزّت سازش در کنار پیکر برادر، در دلداری به امام سجاد (ع) در کنار گل های پرپر بوستان پیامبر (ص)، در رخطبه های شگفت آور او در کوفه و شام و در چگونگی ورود شجاعانه و سرشار از آزادی اش به دربار [19]. یزید و به شکست و خفت نشانیدن آنها، آن هم زیر برق سر نیزه ها نگریست که موج می زند

ایفای وظیفه و نقش شجاعانه حضرت زینب (س) از زاویه زمان

آری برای رسوایی دشمنان اسلام و کفر و ظلم بنی امیه، خداوند زینب (س) دختر علی (ع) را بر انگیخت تا صدای چکاچک شمشیر و ضربه نیزه ها و تشنگی و سوختن و غارت آشیان زنان و کودکان داغیده را

بگوش مردم جهان برساند تا مردم آزاده و منصف قرون آینده و تا آخرین روز دنیا، دروغگویان و ریاکاران ظالم را که به نام پیشوا و رهبر مسلمین مقرر خلافت خدایی را غصب کرده و جنایات شرم آور و چپاول و شهوت رانی و محروم کردن ضعیفان را رواج می دادند بشناساند. زینب (س) باید آنچه غاصبان ولایت و مخربان شریعت در مدت چهل و هشت سال پس از رحلت پیامبر (ص)، اساس دین اسلام را ویرانه کرده بودند، آشکار کند. اگر زینب (س) در کوفه و شام، در مجلس یزید، چون زنان بیچاره و ذلیل و زبون می زیست و از ترس آزار و تهدید مأمورین یزید، ساکت و به گوشه ای می خزید و ندای مظلومیت و حقانیت خاندان وحی را به گوش مردم فریب خورده حاضر و دنیای دور نمی رسانید، چنگال خونین بنی امیه گلوی بیچارگان را تا سر حد نیستی می فشرد و روز به روز آثار جنایتشان بیشتر و ریشه دارتر می شد. ولی آثار خطبه های محرک و آتشین حضرت زینب (س) و گفتار امام زین العابدین در فراز منبر مسجد جامع دمشق چه زود یزید را مرعوب و چگونه نقشه های فریبکارانه او را نقش بر آب کرد، روزی که اسرا کربلا می خواستند شام را به سوی مدینه طیبه ترک کند، همان مردمی که در روز ورودشان به شام، شعار ضد علوی می دادند و از شادی سر از پا نمی شناختند، حالا در مسیر مرکب اسیران اشک ماتم می ریختند و تا بیرون شهر شیون می کردند و با تأسف دردناک آنان را بدرقه می کردند. آیا این واژگونی اوضاع که دیگر بنی امیه نتوانستند اوضاع را عوض کنند و رفته رفته منقرض و سرکوب شدند جز تشریح و بیان وقایع کربلا بوسیله عمل شجاعانه حضرت زینب (س) عامل دیگری داشت؟ و حال متجاوز از سیزده قرن و نیم که از حلم و صبر و اسارت و خطبه های غرا و شجاعانه زینب (س) گذشته، می بینیم که هر جمله از خطبه های زینب (س) چندین هزار نفر قشون کوفه و شام را خلع سلاح نمود و فتح و ظفر را نصیب دنیای اسلام و [20]. هفتاد و دو شهید کربلا و اسیران کربلا کرده است

14. کتاب بزرگ بانوی جهان زینب، نویسنده: مهدی ملتجی، انتشارات اشرفی، صص 74-79 -

15. کتاب بزرگ بانوی جهان زینب، نویسنده: مهدی ملتجی، انتشارات اشرفی، صص 81-84 -

16. همان، صص 107-110 -

17. کتاب بزرگ بانوی جهان زینب، نویسنده: مهدی ملتجی، انتشارات اشرفی، صص 115-117 -

18. کتاب بزرگ بانوی جهان زینب، نویسنده: مهدی ملتجی، انتشارات اشرفی، صص 131-138 -

19. کتاب جلوه های عزت و آزادگی در نهضت امام حسین (ع)، نویسنده: علی کرمی، ناشر: نشر حاذق، صص 228-231 -

20. کتاب بزرگ بانوی جهان زینب (س)، نویسنده: مهدی ملتجی، انتشارات اشرفی، صص 157-161 -¹

شجاعت نواب صفوی

استاد محمد تقی جعفری گویند: در سفری پیاده همراه نواب از نجف به کربلا می رفتیم. شب بود. ناگهان راهزنی از اعراب بادیه، با خنجر کشیده روبرویمان ایستاد. لرزه بر انداممان افتاده بود. اما نواب صفوی بی محابا در یک چشم بهم زدن، با عرب بیابانی گلاویز شد و خنجر را از دست او خارج کرد و به او و به من گفت: برویم!

داستان شجاعان

جلد دوم



محمد تقی صرفی پور



بعد از حمد و ثنای خداوند سبحان و صلوات و درود بر سید انبیاء محمد
مصطفی و آل طاهرینش

در جلد اول درمورد شجاعت چند نفر از شجاعان مطالبی عرضه گردید.
در این جلد دوم هم ادامه ان مطالب آورده شده است.

ان الله يحب الذين يقاتلون في سبيله صفا كانهم بنيان مرصوص (سوره
صف).....

خداوند کسانی را که مانند فولاد در صفهای محکم می جنگند را دوست
دارد.....

شجاعت و نترسیدن از ارزشهای مهم انسانی است که آثار مثبت مهمی برای
بشریت دارد و برای همین آثار مثبت هست که اسلام به شجاعت فرمان
داده و از ترسو بودن نهی کرده است

ملتی که شجاع باشند دچار ذلت و خواری نمی گردند همانند ملت ایران ولی
مردمی که ترسو باشند عزت و شرافت خود را برباد می دهند مانند مردم
کوفه در هنگام قیام امام حسین علیه السلام

درباره ویژگی های مبلغین دین اسلام آمده است که جز از خدا از کسی نمی
ترسند

الَّذِينَ يُبَلِّغُونَ رِسَالَاتِ اللَّهِ وَيَخْشَوْنَهُ وَلَا يَخْشَوْنَ أَحَدًا إِلَّا اللَّهَ وَكَفَى بِاللَّهِ
حَسِيبًا) (احزاب ۳۹)

درباره اهل بیت(ع) امام سجاد (ع) فرمود:

خدا به ما اهل بیت شش چیز داده از جمله انها شجاعت هست

شجاعت نقش مهمی در انجام فریضه امر بمعروف و نهی از منکر

دارد. شجاعت نقش مهمی در قیام علیه ظالمین دارد. شجاعت نقش مهمی در

انجام فریضه جهاد دارد و اثار فراوان زیادی برای فرد و جامعه دارد.

در این کتاب به داستان شجاعت چند نفر از شجاعان پرداخته شده است.

تابستان ۱۴۰۳- کرمانشاه

شجاعت و نیروی بازوی علی علیه السلام اظهر من الشمس بود و مخالفین و

دشمنانش نیز او را بشجاعت میستودند، مشهور است که با دو انگشت سبابه و

وسطی گردن خالد بن ولید را فشار داد بطوریکه خالد نعره زد و نزدیک

بہلاکت بود. در غزوات پیغمبر صلی الله علیه و آله بسیار اتفاق افتاده بود که

علی علیه السلام در مقابل دشمنان ایستادگی کرده بود و اگر آنحضرت نبود

. کار مسلمین یکسره میشد

در قاموس زندگانی علی علیه السلام کلمه ترس معنی و مفهومی نداشت او نه از جنگ میترسید و نه از مرگ وحشت میکرد در سراسر زندگانی خود با مرگ و خطر هماغوش بود و بارها میفرمود: **والله لابن ابيطالب آنس بالموت من الطفل بشدي امه** - بخدا سوگند پسر ابیطالب بمرگ بیشتر از طفل شیر خوار به پستان مادرش مأنوس و مشتاق است...

در جنگ صفین بدون زره در میان دو لشکر میگشت، امام حسن علیه السلام عرض کرد این عمل در موقع جنگ بی احتیاطی است فرمود: **يا بني ان اباك لا يبالى وقع على الموت او وقع الموت عليه** . (پسر جانم پدرت باکی ندارد که رو بمرگ رود یا مرگ بسوی او آید.) عده‌ای از یاران علی علیه السلام از این دلیری و بی باکی او احتیاط میکردند که مبادا از طرف دشمن غافلگیر شود لذا نزد آنحضرت آمدند و عرض کردند یا امیر المؤمنین شما در مواقع جنگ هیچگونه احتیاط نمیکنید و از هیچ پیشامدی هراس ندارید در پاسخ آنان این رباعی را فرمود:

ای یومی من الموت افر

یوم ما قدر ام یوم قدریوم ما قدر لا اخشی الوغا

یوم قد قدر لا یغنی الحذر...

شاعر فارسی زبان مضمون رباعی فوق را بفارسی چنین سروده است

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست

روزی که قضا هست روزی که قضا نیست. روزی که قضا هست کوشش ندهد
سود

روزی که قضا نیست در آن مرگ روا نیست.....

کسی که پیامبر اسلام صلی الله علیه وآله وسلم درباره اش فرمود
اگر مردم شرق و غرب در برابر علی علیه السلام بایستند، بر همه آنها غلبه «
می کند...

اما خود حضرت امیر می فرمود در جنگهای صدر اسلام هرگاه امر به ما
سخت می گشت ما به پیامبر پناه می بردیم... یعنی شجاع ترین انسان در کره
زمین رسول خدا(ص) بوده است و دومین نفر در شجاعت، حضرت
امیر(ع) بوده است. بعد امام حسن و امام حسین و حضرت عباس و....



صحنه‌ای از جنگ صفین

قوت قلب علی علیه السلام که از ایمان و یقین وی سرچشمه می‌گرفت، در هیچ بشری دیده نشده است. روزی در جنگ صفین ایشان به چهره خود نقاب زده و به صورت یک فرد ناشناس در جلو صفوف شامیان مبارز می‌طلبید. پس از آن که گروهی از مبارزان شام را به خاک هلاکت افکند، معاویه به عمرو عاص گفت: این شجاع قوی‌دل کیست؟

عمرو گفت: او یا عبدالله ابن عباس است و یا خود علی است. معاویه گفت چگونه می‌توان تشخیص داد؟

عمرو گفت: ابن عباس مرد شجاعی است، ولی در مقابل حمله عمومی سپاه به این انبوهی نمی‌تواند مقاومت کند. تمام سپاهیان را فرمان حمله بده که از جای بجنبند و به این جنگجو حمله کنند. اگر رو گرداند و فرار کرد ابن

عباس است و اگر ثابت و پا بر جا ماند علی است، زیرا علی از تمام عرب اگر به مقابله اش برخیزند رو نمی گرداند چه رسد به سپاه تو.

معاویه برای آزمایش، فرمان حمله عمومی داد و تمام سپاه او به حرکت در آمد. اما آن مبارز، چون کوه آهنین در جای خود ثابت و برقرار بود، آن گاه فهمیدند علی علیه السلام است که پیکار می کند، لذا فرمان عقب نشینی دادند.

یورش حیدر در بحبوحه جنگ جمل

در جنگ جمل هر دو لشگر روبه روی هم ایستادند و نیزه های آنها در قلب یکدیگر می نشست. هر سپاهی که آهنگ رفتن به سوی شتر عایشه را می کرد، کشته می شد. از صدای برهم خوردن شمشیرها، صدایی همچون صدای پتک به گوش می رسید. چون جنگ به اوج خود رسید، آن حضرت به تنهایی به طرف شتر، که با پارچه ای سبز پوشانده شده بود و مهاجرین و انصار گردش را گرفته و اطراف آن و فرزندانش بودند، یورش برد. آن گاه بر آنان تاخت و بر قلب لشگریان جمل زد و با آنان در کار نبرد شد، سپس بازگشت و شمشیرش را که خم شده بود با زانویش راست کرد. یاران و پسرانش گفتند: ما به تو کمک خواهیم کرد. اما علی هیچ پاسخی به آنان نداد و حتی نگاهی به ایشان نکرد و آن گاه دوباره چون شیری ژیان، خروشید و برای بار دوم به تنهایی به خیل دشمن زد. مردان جنگی دشمن از ترس رویارویی با علی (ع) می گریختند و از چپ و راست او عقب می نشستند، تا

آن که زمین از خون کشتگان، رنگین شد. آن حضرت دوباره به میان یاران خود بازگشت و شمشیرش را که خم شده بود، راست کرد و به پسرش محمد بن حنفیه فرمود: ای پسر حنفیه! در میدان نبرد چنین باید جنگ کرد. کسانی که در اطراف آنان بودند خطاب به امیر المؤمنین عرض کردند ای امیر المؤمنین! چه کسی خواهد توانست کاری را که تو می‌کنی، انجام دهد؟

شجاعت حسینی

حماسه امام حسین علیه السلام در جنگ صفین

امام حسین علیه السلام دلاور مردی بود که شجاعت و شهامتش دوست و دشمن را به حیرت آورده بود. حماسه آفرینیهای آن حضرت در جنگ های جمل و صفین و نهروان زبانزد خاص و عام بود. عبدالله بن قیس از دلاوریهای امام حسین علیه السلام در جنگ صفین چنین گزارش کرده است

در نبرد صفین در میان لشکر علی علیه السلام و در رکاب آن حضرت بودم.
ابوایوب سلمی از فرماندهان معاویه به کمک نیروهای خود بر آب فرات
مسلط شده و آن را به روی ما بست

لشکریان علی علیه السلام از شدت عطش به آن حضرت شکایت کردند.
امیرالمؤمنین علیه السلام نیز برای بازپس گیری آب فرات عده ای را
فرستاد، اما آنان ناامید برگشتند

مولای متقیان علیه السلام از گرفتاری پیش آمده به شدت ناراحت شد. در
آن حال امام حسین علیه السلام عرضه داشت: «امضی الیه یا ابتاه؟ ؛ پدر جان!
آیا من برای باز کردن راه آب بروم؟» علی علیه السلام فرمود: «پسرم! برو.»
حضرت سیدالشهداء علیه السلام به همراه عده ای به نیروهای دشمن حمله
کرده و آنان را از فرات دور ساخته و خیمه اش را در کنار آب برافراشت و
عده ای را برای حفاظت از آب گمارد

آنگاه نزد پدر بزرگوارش آمد و پیروزی خویش را مژده داد. اما علی علیه
السلام از شنیدن بازگشائی راه آب به گریه افتاد. به امام گفته شد: یا علی!
این اولین پیروزی است که در این جنگ به برکت حسین علیه السلام به

دست آمد، چرا گریه می کنید؟! امام فرمود: بلی درست است، اما من به یاد روز عاشورا افتادم که حسینم با لب تشنه به شهادت می رسد. و از شدت ظلم اسب او شیهه می کشد و می گوید: ای وای از دست امتی که فرزند دختر پیامبرشان را کشتند.^۱

وارث راستین پدر

سالار شهیدان وارث حقیقی شجاعت و رشادت پدر بزرگوارش علی علیه السلام بود. آن مرد میدان جهاد و مبارزه روحیه مقاومت و شکست ناپذیری خود را در نهج البلاغه چنین توصیف می کند: «و الله لو تظاهرت العرب علی قتالی لما ولیت عنها، و لو امكنت الفرص من رقابها لسا رعت الیها» [8] به خدا سوگند! اگر تمام عرب در نبرد با من پشت به پشت یکدیگر دهند، از صحنه «جنگ روی بر نمی گردانم و اگر فرصت باشد به پیکار همه آنها می شتابم».

در روز عاشورا امام حسین علیه السلام آنچنان شجاعانه می رزمید و با دلی پر قوت؛ بی باکانه نیروی دشمن را تارومار می کرد که کسی را یارای مقاومت در برابر آن حضرت نبود. او در حال مبارزه با رجزهای شورآفرین خود

^۱ مدینه المعاجز، ج ۳، ص ۱۳۹

شجاعت روحی و عظمت نفس و معرفت والای خویش را نشان می داد. امام
:علیه السلام به راست و چپ لشکر حمله برده و می فرمود

اناالحسین بن علی

آلیت ان لا انثنی

احمی عیالات ابی

امضی علی دین النبی

من حسین فرزند علی هستم. سوگند خورده ام که در برابر ستمگران «
تسلیم نشوم. از خانواده پدرم حمایت می کنم. پیوسته بر طبق دین پیامبر
».حرکت خواهم کرد

یکی از فرماندهان نظامی یزید در مقابل امام قرار گرفت و گفت: ای پسر
علی! تا کجا می خواهی دشمنی خودت را با یزید ادامه دهی! امام حسین علیه

السلام فرمود: آیا من به جنگ شما آمده ام یا شما جنگ را بر من تحمیل کرده اید؟! من راه را بر شما بسته ام، یا شما راه را به رویم بسته اید؟! شما برادر و فرزندان مرا شهید کرده اید و حالا بین من و شما شمشیر حکم فرماست.

فرمانده یزیدی گستاخانه و با غرور تمام به امام گفت: حسین! زیاده سخن نگو، نزدیک بیا تا شجاعت تو را ببینم! امام حسین علیه السلام با غرشی رعدآسا به پیش رفت و شمشیر خویش را چنان بر گردن فرمانده مغرور دشمن فرود آورد که سر او به کناری پرتاب شد. این حرکت امام آن چنان اضطرابی در لشکر دشمن پدید آورد که «یزید ابطحی» از فرماندهان لشکر دشمن به کوفیان نهیب زد که: آیا این همه لشکر از برابر یک نفر می گریزد؟

یزید ابطحی برای تقویت روحیه لشکر قدم پیش نهاده و برای مبارزه با امام اعلام آمادگی کرد. سربازان دشمن از دیدن او که در شجاعت و نبردهای تن به تن معروف بود، خوشحال شدند. امام حسین علیه السلام به وی فرمود: آیا مرا می شناسی که اینگونه بی واهمه به میدان نبرد می آیی؟! یزید بدون اعتنا به سخن امام حمله را آغاز کرد، اما حضرت به او امان نداد و با دفع حمله وی

چنان بر سرش کوبید که لاشه بی جانش بر زمین افتاد.[معالی السبطين، ج 2،
ص 30 }

هنگامی که عمر سعد شجاعت بی نظیر ابا عبدالله الحسین علیه السلام را مشاهده کرد - که چگونه از کشته ها پشته می ساخت و نیروهای دشمن را از هر سو به عقب می راند - احساس نمود که دیگر لشکر او در مقابل هجوم امام تاب مقاومت ندارند. به نیروهایش نهیب زد: «الویل لكم اتدرون لمن تقاتلون؟ هذا ابن قتال العرب، فاحملوا عليه من كل جانب؛ وای بر شما، آیا می دانید با چه کسی می جنگید؟ این فرزند کشنده عرب است؛ پس از هر طرف بر او حمله کنید».

بعد از این فرمان از سویی چهار هزار تیرانداز دشمن، حضرت سیدالشهداء علیه السلام را آماج تیرهای خود قرار داده و آن حضرت را تیرباران کردند و از سوی دیگر به سوی خیمه ها هجوم بردند. در این حال سرور آزادگان فریاد برآورد: «يا شيعه آل ابي سفيان ان لم يكن لكم دين و كنتم لا تخافون المعاد فكونوا احرارا في دنياكم؛ ای پیروان خاندان ابي سفيان! اگر دین ندارید و از روز قیامت نمی هراسید، لااقل در زندگی آزادمرد باشید».

شمر گفت: حسین! چه می گویی؟! امام فرمود: «انا الذی اقاتلکم و تقتلونى والنساء لیس علیهن جناح فامنعوا عتاتکم عن التعرض لحرمی مادمت حیا من با شما می جنگم و شما با من نبرد می کنید، این زنان گناهی ندارند؛ تا من زنده هستم از تعرض یاغیانتان به خانواده من جلوگیری نمایم.» [مناقب آل
{ابی طالب، ج 3، ص 258}

حضرت مهدی علیه السلام با اشاره به رشادتهای امام حسین علیه السلام، خطاب به آن حضرت می گوید: «فلما راوک ثابت الجاش غیر خائف و لا خاش، نصبوا لک غوائل مکرهم و قاتلوک بکیدههم و شرهم [المزار الکبیر، محمدبن المشهدی، ص 503.} زمانی که لشکر کوفه تو را قویدل و نترس و پرجرات یافتند [و توانائی جنگیدن مردانه با تو را در خود ندیدند]، دام های [مرگ آفرین] مکرشان را بر سر راهت نهادند و با حيله و شرارتشان به
»مقابله با تو برخاستند

جوانمردی امام حسین(ع)

، روز عاشورا کسی به نام تمیم ابن قحطبه، از فرماندهان شجاع و قوی شام بود، به میدان آمد و مبارز طلبید، خود امام حسین جلو رفت و فرمود: ابن قحطبه من برای مبارزه با تو آمده ام. گفت: حسین بر گرد، تو فرزند پیامبری من دلم نمی خواهد کشته شوی همه یارانت کشته شده اند – ظاهراً کسی

دیگر نمانده بود – حسین تسلیم شو، اگر تو بجنگی حریف این همه آدم که نمی شوی. شروع کرد به نصیحت کردن امام حسین علیه السلام . پیش خودش می گفت تو بجنگی یا نجنگی نتیجه این جنگ ظاهراً به نفع تو نیست، چون تو یک نفری. امام فرمودند: من بجنگم و با عزت کشته شوم بهتر از این است که مثل یک آدم ذلیل تسلیم شوم. من تسلیم نخواهم شد، حالا حضری با من مبارزه کنی؟ گفت: بله، وارد نبرد شدند در همان اولین نبرد امام علیه السلام ضربه محکمی به پای تمیم زد، ابن قحطبه از اسب روی زمین افتاد و صدای ناله اش بلند شد. – هر کجای دنیا باشد این جا از نظر نظامی اجازه می دهند که تیر خلاص بزنی، کسی که آمده جلویت جنگیده، حالا روی زمین افتاده، شمشیر بزن و کارش را تمام کن – اما امام آمد بالای سرش، دید دارد التماس می کند، فرمود: چیست ابن قحطبه؟ می خواهم بگویم قبیله ات بیایند تو را ببرند؟ گفت: بله آقا، لطف کنید مرا نکشید، بگویید مرا ببرند. امام فریاد زد: بیایید فرمانده تان ابن قحطبه را ببرید. همشهری ها و رفقایش آمدند زیر بغل هایش را گرفتند و با پای مجروح او را بردند. این شجاعت با مروت است، این شجاعت با جوانمردی است، این شجاعت با ایثار است، این شجاعت با از خودگذشتگی است. او فقط به نتیجه جنگ نمی اندیشد

شجاعت زینبی

زینب(س) که در خانواده شجاعان تربیت شده است، از شجاعت حیدری بهره مند است. او به «لبوه الهاشمیه ؛ شیر زن هاشمی» لقب گرفته است و

چون مردان بر سر دشمن فریاد می‌زند، توبیخشان می‌کند، تحقیرشان می‌کند، و از کسی هراسی به دل ندارد. او از برق شمشیر خون چکان آدمکشان واهمه ندارد، در آن روز فراموش نشدنی، در میان آن همه شمشیر و آن همه کشته فریاد می‌زند که آیا در میان شما یک مسلمان نیست؟ در مجلس ابن زیاد، بدون توجه به قدرت ظاهری او گوشه‌ای می‌نشیند و با بی‌اعتنایی به سؤالات او تحقیرش می‌کند، او را «فاسق» و «فاجر» معرفی می‌کند و می‌گوید:

الحمد لله الذی اکرمنا بنبیه محمد صلی الله علیه وآله وطهرنا من الرجس «
تطهیراً و انما یفتضح الفاسق و یکذب الفاجر وهو غیرنا ()؛ سپاس خدای را که
ما را با نبوت حضرت محمد صلی الله علیه وآله گرامی داشت، و از پلیدی‌ها
پاک نمود. همانا فقط فاسق رسوا می‌شود، و بدکار دروغ می‌گوید، و او غیر ما
» می‌باشد

و همچنین در مقابل یزید و دهن کجی‌ها و بد زبانی‌های او، شجاعت حیدری
را به نمایش گذارده، چنین می‌گوید: «لئن جرت علی الدواهی مخاطبتک انی
لاستصغر قدرک واستعظم تقریعک واستکبر توبیخک»؛ اگر فشارهای
روزگار مرا به سخن گفتن با تو واداشته [بدان که] قدر و ارزش تو در نزد من

ناچیز است، ولیکن سرزنش تو را بزرگ شمرده و توبیخ کردن تو را بزرگ
»می‌دانم

صدای زنده علی به صوت دلپذیر تو

اسیر شام بودی و یزید شد اسیر تو

سخنرانی شجاعانه زینب کبری(س) در مجلس یزید ملعون

در مجلس یزید نیز حضرت زینب خطبه‌ای روشن گرانه و رسواکننده خواند
و به زنده بودن شهید و تداوم مسیر حق اشاره کرد. در منابع آمده است وقتی
اهل بیت امام حسین علیه السلام را وارد مجلس یزید کردند، یزید سر امام
حسین علیه السلام را در برابر خود گذاشت، حضرت زینب سلام الله علیها
وقتی سر برادر را دید ناله‌ای جانسوز سرداد و صدا زد ای حسین، ای حبیب
...رسول خدا، ای فرزند مکه و منی

راوی می‌گوید: به خدا قسم هر که در مجلس بود به گریه افتاد

در همین مجلس یزید با چوب خیزران بر دندان‌های امام حسین علیه السلام
می‌زد و اشعاری می‌خواند. زینب سلام الله علیها برخاست و خطبه‌ای خواند که
موجبات رسوایی یزید را فراهم کرد. در بخشی از این خطبه آمده است

سرانجام کار آن‌ها که بد عمل کردند به جایی رسید که آیات خداوند را ...»
دروغ شمردند و بدان‌ها استهزا می‌کردند. ای یزید! آیا گمان کرده‌ای از این
که ما را گرفتار ساختی و به صورت اسیر در این شهر و آن شهر گرداندی،
این کارها سبب بی‌مقداری ما و دلیل قدرت‌مندی تو خواهد بود و خداوند
مدد کار توست؟! ... مگر فراموش کردی که خداوند فرمود: «کافران نپندارند
مهلتی که به آنان داده شده به سودشان خواهد بود، بلکه به آن‌ها فرصت
می‌دهیم تا بر گناه خویش بیفزایند و با رسوایی، به کام عذاب خوارکننده
وارد شوند!... ای یزید! این جنایت‌های عظیم را انجام داده‌ای، آنگاه بدون
این که خود را گناهکار بدانی یا جنایت خود را بزرگ بشماری، می‌گویی: «ای
کاش پدران من بودند و فریاد می‌کردند: ای یزید! دست تو شل مباد؟» آن
وقت چوب خیزران بر لب و دندان سید جوانان اهل بهشت می‌کوبی؟!... ای
یزید! با این جنایت عظیم، جز پوست و گوشت خود را پاره نکردی و بزودی
بر پیغمبر صلی الله علیه و آله وارد می‌شوی. باید پاسخ خون‌های فرزندان او
را بدهی و حرمتی را که از اهل بیت و پاره تن او شکسته‌ای پاسخ گو باشی...
ای یزید! حال هر چه در توان داری و هر فریبی که می‌توانی انجام بده و در
این راه کوشش خود را بکار گیر. به خدا سوگند. تو نمی‌توانی نام و وحی ما را
خاموش سازی، و از این راه به آرزوی دلت برسی، این ننگ و عار را هم
«نمی‌توانی از دامن خود شستشو دهی

حضرت زینب سلام الله علیها در این خطبه‌ی شجاعانه، جنایت‌های یزید را آشکار و او را رسوا کرد. زینب برای همیشه نام و یاد امام حسین علیه السلام و نهضت آن حضرت را زنده کرد.

خطبه زینب اگر در سفر شام نبود از فداکاری شاه شهدا نام نبود
..نه همین نام نبود از شه گلگون کفن عناثر از مکتب ارزنده اسلام نبود

شهید «مرتضی جاویدی» معروف به «اشلو» تنها فرماندهی که امام خمینی
پیشانی‌اش را بوسید،

«شهید مرتضی جاویدی

متولد : 1337

محل تولد : روستای جلیان شهرستان فسا استان فارس

سال ازدواج : 1360

تعداد فرزندان : دو دختر

آخرین عملیات : کربلای 5

محل شهادت : شلمچه 8/11/65

مرتضی جاویدی» بین عراقی‌ها معروف شده بود به اشلو»

از بس که خودش را به سنگ‌هایشان می‌رسانده و به عربی باهاشان صحبت می‌کرده و می‌گفته

اشلونک؟» یعنی حالت چطوره؟! داخل کیفش یک دست لباس نظامی عراقی «
!بود. پر از جای ترکش و خون خشک

«این به چه درد تو می‌خورد، نجس است»

گفت

«من با این لباس، کارهای بزرگ انجام می‌دهم»

عکسی را نشان داد که با لباس و کلاه عراقی در یک جیب غنیمتی نشسته بود.

تعریف می کرد

من با همین لباس چند بار به داخل عراقی ها رفتم و با آنها نان و ماست « خوردم! با این جیب هم با بچه ها در منطقه گشت می زنیم. این جیب را هم از «!خودشان گرفتم

بعد که می رفته، می فهمیده اند از نیروهای ایرانی بوده و خودش را عراقی جا زده که از آنها اطلاعات منطقه را بگیرد

از طرف ستاد فرماندهی جنگ عراق برای سرش جایزه گذاشته بودند آنها هر چند وقت یکبار در رادیو شان بلوف می زدند که «اشلو» را کشته ایم. اشلو مخفف «ان شی لونک» بود، به معنی حال و روزت چطور است؟

نفر بودند که تپه «بردزرد» را فتح کردند. کار سختی نبود، اسیر هم 400 گرفتند اما سختی کار تازه بعد از مستقر شدن گردان فجر روی تپه شروع شد.

عراق نمی‌خواست تپه را از دست بدهد، اما بچه‌های گردان فجر مقاومت کردند، آن هم بدون آب و غذا. چهار الی پنج روز مقاومت کردند تا نیروی کمکی رسید و تپه حفظ شد.

اما دیگر خبری از گردان فجر نبود؛ گردان شده بود گروهان و کم‌کم گروهان هم شده بود دسته؛ آخر از 400 نفر فقط 18 نفر مانده بودند آنقدر شهید زیاد شده بود، که می‌گفتند تعداد اسرای عراقی از تعداد رزمنده‌های ایرانی بیشتر شده است

گردان رفته بود و دسته برگشته بود، بله باورش سخته اما مرتضی جاویدی در عملیاتی سخت و طاقت فرسا به نام والفجر 2، در منطقه عملیاتی حاج عمران، به همراه نیروهایش در محاصره‌ی دشمن مقاومت جانانه‌ای کرد.

در حالی که 4 شب و 3 روز در 40 کیلومتری خاک عراق با دشمن درگیر بودند، وقتی فرمانده وقت سپاه به او اجازه عقب عقب نشینی می‌دهد، او پشت بیسیم می‌گوید که قصه احد در تاریخ برای بار دیگر تکرار نخواهد شد و ما تنگه را ترک نمی‌کنیم، به همین علت او را به عنوان سردار احد هم می‌شناسند.

بعد از عملیات والفجر ۲ فرماندهان جنگ به محضر امام خمینی می‌روند.
محسن رضایی و صیادشیرازی گزارشی از عملیات می‌دهند و به رشادت و
قابلیت مرتضی جاویدی و نیروهایش اشاره می‌کنند

امام خمینی با شنیدن سخنان صیاد از جا برمی‌خیزد و تمام قد می‌ایستد و
شهید جاویدی را در بغل می‌گیرد

همه نگاه‌ها به امام بود و لب‌هایی که بر پیشانی مرتضی می‌نشیند و مرتضی
در حالی که اشک می‌ریخته است، شروع به بوسیدن دست و بازو و صورت
امام می‌کند

در یک عملیات شهید مرتضی، شهید حاج قاسم سلیمانی و نیروهایش که در
محاصره نیروی عراقی بودند نجات می‌دهد از فرماندهی کل دستور می‌رسد
که گردان حاج قاسم سلیمانی در حال اسارت و محاصره شدید نیروهای
عراقی هستند و دستور می‌رسد نیروی زبده و شجاع گردان فجر به
فرماندهی جوان فسایی شهید مرتضی جاویدی عملیات نجات را انجام دهد
که در ناباوری گردان فجر حاج قاسم و نیروهایش را از اسارت و محاصره
عراقی‌ها آزاد می‌کند که فرماندهان جبهه از این عمل گردان تکاور فجر

مبهوت می شوند حاج قاسم سلیمانی همیشه از شهید مرتضی جاویدی یاد می کرد و خوش فکری و شجاعت او را می ستود

به عنوان حسن ختام از دستنوشته های شهید جاویدی آورده میشود:

نمیدانم من چکار کرده‌ام که شهید نمیشوم ((

شاید قلبم سیاه است. خدا رحمت کند حاج مجیده ستوده را ،

وقتی باهم صحبت میکردیم می گفتیم اگر جنگ تمام شود ما زنده باشیم چکار کنیم ؟

...واقعا نمی شود زندگی کرد و به صورت خانواده های شهدا نگاه کرد

واین جاست که ما و جاماندگان از قافله نور باید بگوییم

((.خوشابه حال آنان که با شهادت رفتند

□ □ □ □ □ □ □ □ □ □

ادای احترام»

«شهید صیاد شیرازی* به اشلو

شهید صیاد شیرازی* در یکی از سفرهایش به شیراز، سراغ مزار مرتضی* را می‌گیرد

تا می‌رسد به شهر

*فسا

بعد روستای جلیان. همراهان صیاد می‌گویند از فاصله‌ی 50 متری مزار، از ماشین پیاده می‌شود

لباسش را مرتب می‌کند و با احترام کامل نظامی با قدم آهسته به سمت مزار می‌رود و آنجا دست راست را به گوشه‌ی کلاه نظامی می‌چسباند و فاتحه می‌خواند و هرچه بچه‌های سپاه فسا که از حضورش خبردار شده بودند از او می‌خواهند ناهار را آنجا بماند، می‌گوید من در ماموریتم و فقط به احترام مردی که امام به پیشانی‌اش بوسه زد، به اینجا آمده‌ام و باید بروم

سخنرانی مهندس بازرگان برا روحانیون

اوایل انقلاب مهندس بازرگان برای روحانیون در مدرسه فیضیه سخنرانی کرد و گفت حالا که انقلاب پیروز شده شما دیگر به حوزه ها و مساجد برگردید و کار را به ما سیاسیون بسپارید!و...

در این موقع ایه الله موسوی تبریزی در حالیکه استین هایش را بالا می زد تا بر گوش بارگان سیلی بنوازد از اخر جمعیت بطرف بازرگان آمد و گفت این سخنان خلاف اسلام است خلاف نظر امام است و...خواست به گوش بازرگان سیلی بزند نگذاشتند...

فردا وقتی گزارش این کار را به امام دادند از شجاعت موسوی تبریزی
خوشحال شدند.

درشکه ایستاد و ایه الله کاشانی به گوش افسر سیلی زد...

یکی از بزرگان قم نقل کرده است

من مدت دوازده سال از قم به تهران رفتم تا آنکه یک کار ضروری برایم
پیدا شد

. که ناچار شدم به تهران بروم

در آن ایام رضاشاه قلدر دستور کشف حجاب را داده بود و مأمورین این
دستور را با شدت اجرا می کردند . من در تهران در یکی از خیابانها می رفتم
دیدم زنی با چادر می رود تا چشم یکی از افسران به آن زن افتاد با شدت
یک سیلی به او زد و چادر را از سرش کشید به طوری که من وحشت زده
شدم .

ناگهان دیدم یک کالسکه در همانجا ایستاد و مرحوم سید ابوالقاسم کاشانی
از آن پیاده شد و از پشت سر یک سیلی محکم به آن افسر زده و او را به
لرزش درآورد باز سوار کالسکه شده رفت آن افسر مانند کسی که استخوانی
در گلویش گیر کند دیگر نتوانست کلمه‌ای حرف بزند

شجاعت این طلبه در نهی از منکر

حجت الاسلام فرزاد فروزش امام جماعت دانشگاه علوم پزشکی تهران که شب گذشته برای نجات یک دختر جوان از چنگال ۲ نفر از اراذل و اوباش از جان گذشتگی کرده و هم‌اکنون در پی نجات دادن این دختر، در آستانه ناینبایی چشم راست خود قرار گرفته است، در بخش اورژانس بیمارستان فارابی تهران و در حالی که خون چشم وی تمام لباس‌های وی را پوشانده بود، در تشریح این واقعه به خبرنگار خبرگزاری فارس گفت: ساعت ۲۲ شب سه‌شنبه در خیابان شریعتی، پائین‌تر از خیابان ملک به همراه ۲ نفر همراه داخل خودروی خود در حال عبور بودیم که ناگهان صدای فریادهای دختر جوان را شنیدیم.

وی افزود: بلافاصله پس از شنیدن این فریادها به سمت صدا حرکت کرده و مشاهده کردیم که ۲ نفر از اراذل و اوباش سوار بر یک موتور برای ربایش یک دختر جوان اقدام کرده‌اند. این اراذل و اوباش قصد داشتند به زور، دختر جوان را سوار بر موتور کرده و با خود ببرند اما این دختر با فریادهای خود درخواست کمک کرده و از سوار شدن خودداری می‌کرد و ۲ پسر جوان نیز وی را ضرب و شتم کرده و مورد هتاکی قرار می‌دادند.

حجت الاسلام فروزش ادامه داد: با مشاهده این صحنه برای نجات دادن دختر به سمت اراذل و اوباش مهاجم یورش بردیم، اما با مقاومت این مهاجمان روبرو شده و درگیر شدیم. در هنگام درگیری، یکی از آنها که شیشه نوشابه‌ای در دست داشت، این شیشه را با زدن به بدنه موتور شکست و سپس با آن چندین ضربه به چشم راست من وارد کرد...
شجاعت این طلبه قابل تحسین می باشد.

شجاعت شهید مطهری در اوایل طلبگی

مرتضی تازه هجده سالش شده بود. البته معمم هم بود. رفته بود فریمان دیداری تازه کند.

در همان ایام در کلات حاجی رستم استوار یک پاسگاه مسئله ناموسی ایجاد کرده بود. عده ای داشتند می رفتند تا تذکرش دهند. مرتضی هم با آنها همراه شد.

... استوار با شنیدن حرف بزرگ تر جمع گفت: چه غلطا

هنوز حرفش تمام نشده بود که مرتضی با یک سیلی ابدار دهان استوار را بست^۱

شجاعت عجیب این شهید...

شهید سید محمد زینال حسینی فرمانده گردان تخریب لشکر ۱۰ سیدالشهدا(ع) پیرامون شهادت هم‌رزم دیگرش به نام شهید حاج قاسم اصغری روایت کرده است: در عملیات خیبر در محدوده عملیات تیپ سیدالشهداء(ع) به علت فشار بیش از حد دشمن و بمباران شیمیایی وسیع مجبور به عقب نشینی شدیم.

تعداد زیادی از مجروحین و شهدا در منطقه رها شده بودند و به علت اینکه منطقه در گیری چندین بار بین ما و دشمن دست به دست شد بدن شهدای ما و اجساد دشمن کنار هم افتاده بود و مشکل بود که در تاریکی شب بتوانیم بدن‌ها را شناسایی و به عقب منتقل کنیم. قاسم پیش من آمد و گفت: «آقاسید

۱. +

به من یک تعداد سربند بدید. من به تنهایی در روز خودم رو به پد (منظور پد شرقی جزیره جنوبی) می‌رسونم و شهدا رو شناسایی می‌کنم و کنار جاده می‌کشم و یک سربند به بازوی اونها می‌بندم و هوا که تاریک شد بچه‌های «تعاون با ماشین شهدا رو از منطقه دید دشمن تخلیه کنند

اما من باور نمی‌کردم او اهل یک چنین جسارتی باشد. او اصرار کرد و من هم یک چند متری روی پد جلو میره و چند تا گلوله « قبول کردم. با خودم گفتم کنارش می‌خوره و برمی‌گرده.» اما قاسم رفت و بعد از چند ساعت برگشت. پرسیدم: «چه کردی؟» گفت: «شهدا رو شناسایی کردم و کنار جاده کشیدم. به بچه‌های تعاون بگو هوا که تاریک شد وارد منطقه شوند و هربدنی که «سربند داره عقب بکشند

من ابتدا باور نکردم اما صبح بچه‌های تعاون آمدند و گفتند: «آقا سید، ما تا چند متری دشمن رفتیم و شهدایی که با سربند مشخص شده بودند به عقب آوردیم. جلوتر ترسیدیم بریم. اما فکر می‌کنم بچه‌های شما از دشمن هم عبور کردند.» من با این صحبت بچه‌های تعاون خیلی احساس غرور کردم و با خودم گفتم خدا چه گوهری به گردان ما داده که در سختی‌های عملیات می‌تواند کمک ما باشد^۱

¹ <https://www.khabaronline.ir/news/1322578/%D9%85%D8%A7%D8%AC%D8%B1%D8%A7%DB%8C-%D8%B4%D8%AC%D8%A7%D8%B9%D8%AA-%D8%A8%D8%A7%D9%88%D8%B1%D9%86%DA%A9%D8%B1%D8%AF%D9%86%DB%8C-%DB%8C%DA%A9-%D8%B4%D9%87%DB%8C%D8%AF>

سردار شهید « محمد بروجردی » شجاعت و اعتماد به نفس بسیار عجیبی داشت . هنگامی که روستای زلان در جوانرود به طور کامل در اختیار ضدانقلاب بود ، یک بار یکی از آنها پیغام داده بود ما حاضر هستیم جزو پیشمرگان شما بشویم، مشروط بر اینکه یکی از مسؤولین سپاه بیاید و با ما مذاکره کند . محمد تا این پیام را شنید با شهادت هرچه تمام به همراه چند نفر از بچه ها و تنها با یک اسلحه کلت کمری آن مسیر را طی کرد و به روستایی وارد شد که مملو از نیروهای ضد انقلاب بود . آنها که ذهنیت دیگری از سپاه داشتند ، با دیدن سادگی و صداقت او همگی با شرمندگی اسلحه هایشان را زمین گذاشتند و تسلیم شدند و اکثر آنها به پیشمرگان کرد مسلمان پیوستند.

برگرفته از کتاب فرمانده من

سال 62 یکی از فرماندهان حزب منحل ه کومله به سپاه میاندوآب نامه ای به این مضمون نوشته بود: «ما در فلان مقر هستیم . اگر قدرت دارید بیایید و با ما بجنگید»

حدود عصر بود که برادران واحد اطلاعات عملیات سپاه نامه را به شهید کاوه دادند . او پس از اطلاع از متن نامه ضدانقلاب در کمتر از دو ساعت تمام یگانها را آماده و طی عملیاتی آنان را از پای درآورد . در حالی که خود پیشاپیش نیروهای عمل کننده مثل شیر می غرید و مبارزه می کرد

یکی از همزمان سردار شهید «محمود کاوه» فرمانده شجاع لشکر ویژه شهدا، پیام انقلاب

درسی که شهید آبخناسان به صدام داد

مردم دشت عباس به او لقب «شیر صحرا» داده بودند. این لقب برای او چنان با مسما بود که رادیوهای دشمن هم با این لقب از او نام می بردند

فرمانده رشید لشکر ۲۶ نوه‌د (نیروی ویژه هوابرد) تیمسار سرلشگر شهید حسن آبشناسانکه نامش لرزه بر پشت دشمن می‌انداخت و جسارتش شهره خاص و عام بود. فرمانده شهیدی که با وجود خلق حماسه‌های بسیار، آن چنان که شایسته اوست به نسل امروز معرفی نشده است

توانایی خیره‌کننده‌ای در فنون نظامی و شگردهای رزمی داشت. فرمانده نظامی که دانش و توان انسانی‌اش رشک‌برانگیز بود... کسی که شخص «صدام حسین» برای سرش جایزه تعیین کرده بود

در روزهایی که عراق اکثر شهرهای ایران را موشک باران می‌کرد، این فرمانده شجاع ایرانی نامه‌ای به صدام نوشت: «اگر جناب صدام حسین ژنرال است و فنون نظامی را خوب می‌داند و نظریه پرداز جنگی است، پس به راحتی می‌تواند در دشت عباس با من و دوستان جنگ آورم ملاقات کند و با هر شیوه‌ای که می‌پسندد، بجنگد؛ نه این که با بمب افکن‌های اهدایی شوروی محله‌های مسکونی و بی‌دفاع را بمباران کند و مردم را به خاک و خون بکشد.»

سردار شهید حسن پور

رضا حسن پور پس از پیروزی انقلاب اسلامی در تهران با کمیته انقلاب اسلامی همکاری می کرد و در مبارزه با عوامل ضدانقلاب به فعالیت می پرداخت. پس از چند ماه فعالیت در تهران، دوباره به شهر قزوین بازگشت و در سال ۱۳۵۸ به دنبال تحرکات گروهک های ضدانقلاب در استان کردستان، همراه یک گروه، راهی این استان شد و با شهادت و شجاعت در سرکوبی ضدانقلاب شرکت کرد. روزها به مبارزه و مقابله با ضدانقلاب مشغول بود و شب ها هم برای حفظ امنیت شهر، به گشت زنی در سطح شهر می پرداخت.

در پایان سال ۱۳۵۸ به عضویت رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهر قزوین درآمد و خود را وقف حفاظت از دستاوردهای انقلاب اسلامی کرد. او در سال ۱۳۵۹ طی مأموریتی، به عنوان فرمانده یک گروه، به قصر شیرین اعزام و در آنجا به مقابله با منافقین و نیروهای عراق مشغول شد.

مدتی نیز در قزوین، به دنبال قیام مسلحانه منافقین، به مقابله با این گروهک تروریستی اقدام و در شهر قزوین، تعدادی از آنان را دستگیر کرد.

حسن پور که پیش از شروع جنگ تحمیلی، در منطقه غرب، در حال مبارزه با ضدانقلاب بود با شروع جنگ بلافاصله خود را به پیشتازان مبارزه با دشمن رساند. وی مدتی در گیلانغرب و سرپل ذهاب جنگید و به عنوان مسئول گروه، رشادتهای فراوانی از خود نشان داد. پس از آن، مدت ۶ ماه از اوایل سال ۱۳۶۰ به سرپرستی یک گروه ۴۰ نفره از قزوین به منطقه میمک اعزام شد. در طول این مدت، با توان بالای رزمی، در آزادسازی ارتفاعات میمک شرکت و باشهامت تمام در شناسایی منطقه، تا عمق دشمن نفوذ کرد.

حسن پور پس از مدتی، برای گذراندن یک دوره آموزش تخصصی به تهران رفت. پس از فراگرفتن آموزش، به جبهه های جنوب اعزام شد. وی در

عملیات فتح المبین به عنوان فرمانده گردان در عملیات شرکت کرد. در این عملیات، از ناحیه سر و پهلوی مجروح شد و با همان حالت، به اسارت نیروهای عراقی درآمد. اما پس از کامل شدن حلقه محاصره دشمن، نیروهای عراقی به اسارت رزمندگان درآمدند و رضا هم از چنگ آنان آزاد شد اما یک هفته بیشتر در پشت جبهه نماند و هنوز کاملاً سلامتی‌اش را بازیافته بود که به جبهه بازگشت؛ او با مسئولیت فرمانده گردان در عملیات رمضان حضور یافت و حماسه آفرید.

حسن پور در عملیات بیت المقدس نیز به عنوان فرمانده گردان وارد عمل شد. وی سال ۱۳۶۱ به عنوان فرمانده تیپ الهادی منصوب و با همین مسئولیت در عملیات والفجر مقدماتی شرکت کرد. در این عملیات، هنگام فرماندهی نیروها مجروح شد، ولی دست از هدایت نیروها نکشید. او اوج رشادت و توانمندی و مدیریت نظامی خود را در این عملیات به نمایش گذاشت؛ از این رو، از سوی فرمانده لشکر ۱۷ به عنوان قائم مقام لشکر برگزیده شد.

حسن پور، به عنوان جانشین و قائم مقام لشگر در چندین عملیات، از جمله
عملیات والفجر ۳ و ۴ شرکت کرد

حسن پور در عملیات خیبر و هنگام هدایت نیروهای لشگر، مجروح شد و
پس از یک هفته بستری شدن در بیمارستان، به سرعت خودش را به ادامه
عملیات رساند

سرانجام در عملیات خیبر به عنوان قائم مقام لشگر ۱۷ علی بن ابی طالب و
روز ۱۴ اسفندماه ۱۳۶۲ در جزیره مجنون بر اثر اصابت تیر به سرش، به
شهادت رسید

حسن پور در وصیت نامه اش می نویسد: سلام بر مردم همیشه بیدار و هشیار و
خنثی کننده نیرنگ منافقان و کفار و مشرکین؛ سلام بر مردمی که همیشه به
یاد خدا و همیشه به یاد رزمندگان جبهه های جنگ حق علیه باطل هستند. من
به نوبه خود نمی دانم که چگونه از شما تشکر کنم. نمی دانم چگونه این
بخشش و ایثار شما را جبران کنم و نمی دانم چگونه پس از برگشت از جبهه
در میان شما سربلند کنم؛ چرا که تا به حال آن طوری که سربازان امام حسین
(ع) برای اسلام کار کردند، من کار نکردم و هیچ کاری نیز از دستم

برنمی آید، جز این که دعا کنم. خدایا! مرا نزد امام مهدی (عج) و نایب بر
حقش امام خمینی و این مردم فداکار و با ایثار، روسیاه مگردان. ای خدا!
دیگر بیش از این خجالتم مده که گوش‌هایم توانایی شنیدن این را ندارد که
بشنود یک پیرزن هشت عدد تخم‌مرغ خانه‌اش را - که همه چیز خانه‌اش
است - برای رزمندگان به جبهه فرستاده است

شهید حسن پور از نگاه هم‌زمان و دوستان

سردار عبدالله عراقی که در زمان دفاع مقدس از نیروهای تحت امر سردار
رضا حسن پور بوده از او به عنوان فرمانده دل‌آوری که بر دل‌ها نفوذ داشته،
یاد کرده و گفته است: تاکنون هر وقت که صحبت از شهدا شده، فکر می‌کنند
شهدا فرشته‌هایی بوده‌اند که فقط نماز می‌خواندند، در حالی که امثال شهید
حسن پورها، نیروهای توانمند و خلاق بودند که با دست‌خالی و خلاقیت‌های
خود، ابتکار عمل را از دشمن گرفته و بر آن‌ها غلبه داشتند

سردار مهدی صباغ از سال ۶۰ و اینکه برای نخستین بار در دادگاه انقلاب
اسلامی با شهید رضا حسن پور آشنا شده گفته است: نخستین بار بود که رضا
را در دادگاه انقلاب می‌دیدم. او که در آن زمان مشغول آموزش داوطلبان

حضور در جبهه‌ها در لشکر ۱۶ زرهی قزوین بود از من خواست تا با او در آموزش نیروها کمک کنم و من هم با خداحافظی از دادگاه انقلاب، همراه او شدم که پس از برگزاری یک دوره ۴۰ روزه، برای اولین بار از پادگان امام حسین علیه‌السلام، عازم جبهه‌ها شدیم.

وی که در عملیات خیبر دوشادوش شهید حسن‌پور شاهد پیروزی رزمندگان اسلام در این عملیات بوده؛ گفت: عملیات خیبر در نیمه‌های راه بود که به دلیل مشکلات نفوذ در دشمن، به بن‌بست رسیده و نه تنها رزمندگان، بلکه سردار مهدی زین‌الدین، فرمانده لشکر علی ابن ابیطالب (ع) نیز از ادامهٔ راه ناامید شده بودند، اما سردار رضا حسن‌پور با ابتکار عمل و شجاعت مثال‌زدنی‌اش و با یاران اندک خود موفق به گشودن معبری شدند که راه نفوذ در جزیره مجنون هموار شده و در کمال ناباوری فرماندهان ارشد عملیات، وی به‌عنوان فاتح خیبر وارد جزیره مجنون شد.

در جریان استیضاح دولت از سوی مدرس، روزی «رضاخان پالانی» برای پاسخ‌گویی به مجلس آمد و پیش از تشکیل جلسه، در ایوان ایستاد تا صدای «زنده باد» و «مرده باد» مزدوران خود را بشنود. در همین زمان، مدرس سر رسید. مأموران فریاد زدند: «زنده باد سردار سپه». مدرس با بی‌اعتنایی به راه خود ادامه داد. مزدوران دوباره فریاد زدند: «مرده باد مدرس». در این هنگام، مدرس متوجه مردم در اطراف مجلس شد و عصا را رو به آنها کرد و گفت: مردم بگویید: «زنده باد مدرس». همه فریاد زدند: «زنده باد مدرس». دوباره رو به جمعیت کرد و گفت: مردم بگویید: «مرده باد سردار سپه». همه فریاد زدند: «مرده باد سردار سپه».

سپس از پله‌های مجلس بالا رفت و در بالکن، یقه سردار سپه را گرفت، رو به مردم کرد و گفت: بگویید: «صد بار مرده باد سردار سپه» «صد بار زنده باد مدرس». جمعیت از رشادت و دلیری سید به هیجان آمده، همان‌طور فریاد زدند: «صد بار مرده باد سردار سپه، صد بار زنده باد مدرس». به سبب این حرکت سید، سردار سپه با خشم از مجلس بیرون رفت. (حکایت‌هایی از زبان (سرخ شهید سید حسن مدرس، ص 25

نَسِيبه زنی قهرمان

نَسِيبه، دختر یکی از یاران پیامبر، هیچ گاه فکر نمی کرد در صحنه احد با شوهر و دو فرزندش دوشادوش یکدیگر بجنگند و از رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) دفاع کنند. او فقط مشک آبی را به دوش کشیده بود، برای آنکه در میدان جنگ به مجروحان آب برساند. او نوارهای پارچه ای نیز همراه آورده بود تا زخم های مجروحان را ببندد

مسلمانان در آغاز مبارزه، شکست عظیمی به دشمن وارد کردند، ولی طولی نکشید بر اثر غفلت عده ای، دشمن بر اوضاع چیره شد و عده زیادی از مسلمانان از اطراف رسول اکرم(صلی الله علیه و آله و سلم) پراکنده شدند. نَسِيبه به محض اینکه وضع را چنین دید، مشک آب را به سویی انداخت و شمشیر به دست گرفت و گاهی نیز با تیر و کمان در کارزار می جنگید. ناگهان متوجه یکی از سپاهیان دشمن شد که با فریاد، هم رزمانش را از غیبت محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) آگاه و آنها را تحریک به مبارزه می کند.

نسیبه بی‌درنگ خود را به او رساند و چندین ضربه بر او وارد کرد. او نیز ضربه محکمی بر شانه نسیبه زد که تا سال‌ها بعد نیز اثر این ضربه، او را آزار می‌داد. در این بین، نسیبه متوجه شد یکی از پسرانش زخم برداشته است. فوری با تکه پارچه‌هایی که آورده بود، زخم پسرش را بست

رسول اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) از مشاهده شهادت این زن، لبخند بر لبانش نشست. همین که نسیبه زخم فرزند را بست، به او گفت: فرزندم! زود حرکت کن و مهای جنگیدن باش. در همین هنگام، پیامبر، ضارب فرزند را به نسیبه نشان داد و گفت: او پسر ت را زخمی کرد. نسیبه با شهادتی مثال‌زدنی به آن مرد حمله برد و شمشیری به ساق پای او نواخت و او را نقش زمین کرد. رسول اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود: خوب انتقام خویش را گرفتی، خدا را شکر که به تو پیروزی بخشید و چشمت را روشن کرد. (مرتضی مطهری، داستان راستان، دفتر انتشارات اسلامی، 1362، ص 128.)

دانش آموز شجاع

دانش آموز دبستان امام خمینی (ره) شهر طسوج شهرستان کوار در حادثه تروستی حرم مطهر شاهچراغ (ع) با شجاعت هر چه تمام و در مقابل چشمان متجاوزان، به پدر مجروح خود کمک کرد. صدای تیراندازی در صحن‌های شاهچراغ (ع) می‌پیچد و هر کسی به گوشه‌ای پناه می‌برد؛ کنار یکی از ستون‌ها مردی می‌نشیند شاید از ترس یا هر چیز دیگری...؛ همان لحظه پدری فرزند خود را زیر بغل گرفته است و می‌دود.. کنار یکی از ستون‌ها مردی می‌نشیند شاید از ترس، از استرس یا هر چیز دیگری... و درست همان لحظه که پدری فرزند خود را زیر بغل گرفته است و می‌دود، در گوشه‌ای دیگر پسری که که گفته می‌شود او پدرش است، در حالی که شاید برای اولین بار است که صدای تیراندازی می‌شنود و حتی نمی‌داند ممکن است چند ثانیه بعد چه بلایی بر سر او یا اطرافیانش بیاید، هر طور شده است دست مرد را می‌گیرد و دنبال خود می‌کشد. این دانش آموز شجاع، محمد مبین قدرتی؛ دانش آموز پایه دوم دبستان امام خمینی (ره) شهر طسوج شهرستان کوار در استان فارس است که شجاعانه ایستاد و به پدر زخمی خود کمک کرد.



معلم شجاع و فداکار

وزش باد شدید در صبح روز 18 بهمن سال 76 در روستای بیجار سر شفت موجب آتش گرفتن بخاری نفتی کلاس دوم شد تا دانش آموزان در محاصره آتش قرار گیرند.

معلم فداکار شفتی که معلم کلاس پنجم بود زودتر از سایر معلمان خود را به کلاس رساند و 30 دانش آموز را که به علت قرار گرفتن بخاری کنار در امکان خروجشان نبود، یکی یکی از کلاس بیرون برد اما با بسته شدن در، در محاصره شعله های آتش قرار گرفت. به طرف پنجره کلاس دوید اما پنجره هم حفاظ داشت و نصف بدنش را توانست از پنجره رد کند اما سرش در حفاظ گیر کرده و حرارت آتش تمام صورتش را سوزاند.

اهالی روستای بیجار سر، پس از تلاش زیاد درب کلاس را شکستند و پیکر نیمه جان این معلم فداکار را به بیمارستان پورسینا قسمت سوانح سوختگی رساندند و از آنجا به بیمارستان سوانح سوختگی تهران عازم و چندین ماه در این بیمارستان بستری شد. در قسمتهای مختلف بدن او عمل جراحی صورت گرفت و شانزده روز در بیمارستان قمر بنی هاشم تهران بستری بود...

شجاعت نواب صفوی در نوجوانی:.....

قرار بود رضا شاه از دبستان حکیم نظامی دیدن کند. قرار شد سید مجتبی که طی دو سال چهار سال را خوانده بود، به عنوان نماینده دانش آموزان دسته گلی را تقدیم رضا خان کند. جلوی شاه که رسید، دسته گل را محکم کوبید. توی صورت شاه؛ طوری شد که کلاه از سر رضا شاه افتاد.

مدیر بیچاره تا مرز اعدام پیش رفت و بالاخره دربار قبول کرد که سید مجتبی از دیدن جلال همایونی! هول شده است.

فرار پلیس ها!

نواب صفوی خود تعریف می کند: داخل حمام بودم که یکی آمد و گفت یک ماشین نظامی گمانم برای دستگیری تو آمده است. حمام را محاصره کرده اند و توی پله ها هم هستند. من پس از استحمام، آمدم بیرون و نماز خواندم... هیچ کدام از مأموران جرات نمی کردند جلو بیایند. خلاصه لباس هایم را پوشیدم. امدم دم دخل حمامی، پولم را دادم. در حالی که آن ها داخل پله ایستاده بودند تا جلوی پله ها آمدم. گفتم: الله اکبر. مرحوم نواب قسم می خورد که وقتی یک تکبیر کشیدم، مأموران پله ها را دو تا دو تا گرفتند و... فرار کردند

قرار شد که نواب صفوی با شاه ملاقاتی داشته باشد. در همان روزی که قرار بود این ملاقات انجام شود، در یکی از روزنامه ها مطلبی چاپ شده بود که یک نفر ادعا کرده بود: «من مسلمانم، ولی در اسلام چیزی به نام حجاب نیست.»

قبل از این که نواب پیش شاه برود، عده ای از درباریان می خواستند آداب و رسوم و تشریفات حضور در محضر شاه را به او یاد بدهند. محمود جم نقل می کند، به او گفتم اول که داخل رفتی، این گونه سلام کن، با شاه آروم حرف بزن. موقع صحبت کردن دست هاتو حرکت نده و آروم باش» نواب در جواب

صحبت‌های ما، فقط خیلی استوار و قاطع می‌گفت: «خودم بلام چطوری رفتار
«کنم.» در آخر هم وقتی زیاد به او یاد دادیم، اخم کرد و گفت: «خب

وقتی رفت داخل، دیدیم صدای کوبیدن روی میز می‌آید! ایشان محکم به
روی میز می‌کوبید و می‌گفت: «مگه مسلمون نیستین؟ چرا اجازه می‌دین این
گونه مطالب چاپ بشه؟» نواب اعتراضات زیادی به شاه و نحوه اداره مملکت
کرد.

وقتی بیرون آمد و رفت، دیدیم شاه مضطرب است. او گفت: «این سید مثل
یه افسری که با سرباز زیردستش صحبت می‌کنه، با من برخورد کرد! اصلاً
«انگار نه انگار که شاهی وجود داره» شاه حسابی کلافه شده بود

در مجله پانزده خرداد این قضیه درباره نواب صفوی نقل شده که :

زمانی که آیت الله سید ابوالحسن اصفهانی رحلت کردند ، بمناسبت اربعین در گذشت او ، هیأتی به نمایندگی
از دربار و دولت و بازاریان و وعاظ ، برای تسلیت به نجف اشرف اعزام شدند که در این سفر ، و وعاظ ، برای
تسلیت به نجف اشرف اعزام شدند که در این سفر ، نواب صفوی که آن موقع در نجف حضور داشت
برخوردهایی را با این هیئت می‌کند از جمله :

روزی در حالی که مسجد هندی نجف از جمعیت موج می‌زد و هیأت ایرانی در کنار مراجع آن روز به خود
می‌بالیدند و از هر گونه چشمی ، برای خود کوله‌باری از

حمایت و موفقیت برمی‌داشتند ، سید جوان 22 ساله‌ای به منبر نزدیک شده و بی‌اعتنا به همه ، بر پله دوم منبر
نشست و با رشادتی که خاص پیغمبرزادگان است ، خدا را به عظمت یاد کرد و درود بر پیامبر اسلام فرستاد و
حاضرین بالاخص هیئت ایرانی را مخاطب قرار داد و گفت : عجب! شما برای تسلیت گفتن به حوزه علمیه و

تأیید روحانیت به اینجا آمده‌اید! و حال آن که در ایران با روحانیت مبارزه می‌کنید! آیت الله کاشانی این مرد مجتهد و مبارز، در چنگال شما و در اسارت شما بسر می‌برد.

دولتی که شما به نمایندگی او به اینجا آمده‌اید، بهترین فرزندان اسلام و مبارزین در راه خدا، فدائیان اسلام را بجرم دفاع از حریم تشیع و امام صادق در زندان نگاه داشته و شما برای عوام‌فریبی به اینجا آمده‌اید! شما با حقایق اسلام بازی می‌کنید! شما اسلام و قرآن را بازیچه خود قرار داده‌اید!

نواب صفوی چنان با هیجان و قدرت به صحبت خود ادامه می‌داد که گویی روح را از کالبد حصار خارج ساخته و کسی را یارای پاسخ گفتن به او نبود.

در ندای خاوران آمده است که :

در یکی از مسافرت‌های مرحوم نواب صفوی به نورآباد لرستان، بعضی از اهالی از ظلم و ستم فراوانی که فرمانده ژاندارمری نورآباد به مردم داشته و برای گرفتن اسلحه از عشایر، آنان را شکنجه نموده و آنان را وارونه به سقف آویخته بود، به شهید نواب صفوی شکایت می‌کنند.

نواب صفوی با اتومبیل خود به مقابل پاسگاه رفته و یکی از مأمورین پاسگاه را صدا می‌زند و به او می‌گوید: به فرماندهات بگو به مردم ظلم نکند و گرنه با این هفت تیر به حسابش می‌رسم. فرمانده ستمگر وقتی این پیغام نواب را می‌شنود، بلادرنگ زن و بچه خود را برداشته سوار اتومبیل خود شده و به جانشین خود می‌گوید: تا این سید در این منطقه است من به نورآباد بر نمی‌گردم، و شبانه منطقه را ترک می‌کند.

وقتی حاج قاسم از عراقی ها لودر نو گرفت...

یکی از همزم‌های حاج قاسم می‌گوید: رفتم اهواز که من را انداختند بندر [?] فاو که سه منطقه‌ی کارخانه نمک، خورعبدالله و منطقه‌ای به نام البهار بود

وقتی رفتم آن‌جا، حاج قاسم من را دید و گفت: آقای افزون شهید [] □
نشدی؟ گفتم: نه! من هنوز لیاقت پیدا نکردم. گفت: تو که یکی از ملاهای
قدیمی کنارت هست! واقعاً هم این‌گونه بود. پدر همسرم یکی از ملاهای
قدیمی بود

در سنگر به من گفت: همراه می‌آیی برویم خط؟ گفتم: هر جا که شما [] □
بگویی می‌آیم. رفتیم یک جایی که کانال بود و سنگر کمینی که حاج قاسم
می‌رفت داخلش برای دیده‌بانی

حاجی گفت: خدا با تو است! شب تا صبح را سنگر می‌زنی اما تیر [] □
نمی‌خوری. در همان منطقه‌ی کارخانه‌ی نمک یک منطقه‌ای به نام سه‌راهی
مرگ بود. محال بود گلوله به سمت نیاید

یک بار از حاج قاسم پرسیدم: «چرا به این جا می گویند سهراهی مرگ؟» [?]
گفت: «هر که به این منطقه برود امکان ندارد که تیر به سمتش نیاید.» که من
گفتم: «حاجی من چند سری رفتم، اما اتفاقی نیفتاده!» حاجی خندید و گفت:
«اون موقع خواب بودند!» حاج قاسم ما را برد سنگر کمین و عراقی ها را نشانم
داد و گفت: «این ها عراقی هستند اگر دل و جرأت داری برو اون سمت. یک
نفر دیگر هم بود به نام آقای زارع منصوری که از همشهری های حاجی بود
که بعدتر شهید شد. دوربین را داد و نگاه کردم دیدم کلاً این جا جایگاه
لشکر صدام است. گفتم: «سردار برویم.» گفت: «یک شرایط دارد که اصلاً
صحبت نکنی! چون اگر زبانت را باز کنی بفهمند که ایرانی هستی تو را
می کشند»

من با حاج قاسم و زارع منصوری حدود ساعت ۱۰ شب رفتیم آن جا و در [?]
صف عراقی ها نشستیم، غذا گرفتیم و خوردیم. چند تا لودر آن جا بود. حاج
قاسم به من گفت: «تو که راننده لودر هستی، می تونی یکی از این لودرها را
برداری؟» گفتم: «نه مگر می شود!» او گفت: امکانش را خدا برای مان درست
می کند.» رفتم دیدم یکی از دستگاه ها صفر است و هنوز بیلش هم زمین
نخورده. برگشتم به حاجی گفتم: «یکی از دستگاه ها خوبه، ولی بقیه نه. گفت:
برو چک کن روغن و آبش رو.» گفتم: «بله داره، ولی سوئیچ نداره!» گفت: «تو

کیسه آخر پشت سر صندلی سوئیچ هست» رفتم برداشتم و روشن کردم.
«حاج قاسم خودش کنارم نشست و گفت: «حرکت کن

از خاکریز اول و دوم که گذشتیم به خاکریز سوم که رسیدیم، شلیک □ □
دشمن شروع شد و متوجه شدند. صبح روز بعد رادیو لندن اعلام کرد که
قاسم سلیمانی آمد عراق یک دستگاه لودر برداشت و برد. از همان موقع
شدیم راننده مشهور

کتاب من قاسم سلیمانی هستم □ ?

ناصر کاوه □ ✍

روایت روزی که حاج قاسم سه بار تا مرز شهادت پیش رفت

سردار "حسنی سعدی" در همایش پاسداران علم و بصیرت که به  مناسبت بزرگداشت شهید "الله‌دادی" و شهدای دانشجو برگزار شد به بیان خاطره‌ای از شهید "پورجعفری" درباره یک روز از زندگی حاج قاسم پرداختند و گفتند:

شهید پورجعفری عزیز می‌گفت فقط یک روز را براتون تعریف می‌کنم.  شهید پورجعفری به من گفت ای کاش وقت داشتیم و می‌نشستم برات تعریف می‌کردم. گفت فقط یه روز رفتیم کردستان عراق داعش اومده بود در کردستان عراق. مردم خونه‌ها رو خالی کرده بودند و رفته بودند. تو یه خونه مستقر شدیم. صبحونه خوردیم.

ایشون دوریین برداشت راه افتادیم توی منطقه. روی پشت بوم یه خونه لب [?] بالکن دوریین را گذاشت شروع کرد منطقه را شناسایی کند. من دیدم یه بلوک اون کنار افتاده این بلوک را برداشتم و گذاشتم روی سر بالکن تا ایشون دوریین را از سوراخ‌های بلوک بندازه که تک تیراندازهای داعش ما رو نزنند.

خدا شاهده هنوز بلوک را نداشته بودم روی سر بالکن، تک تیرانداز زد، بلوک پاشید روی سر و کله من و حاجی و از این خونه رفتیم پشت‌بام یه خونه دیگه برا شناسایی

اونجا هم یه تیر زدن بغل گوش ایشون تیر رفت تو دیوار. باز از اینجا [?] رفتیم. به من گفت حسین برو بین اینجا سرویس بهداشتی کجا هست یه جای تمیز باشه که وضویی بگیریم و آبی به صورت بزنیم. رفتم گشتم تمیز نبود، به حاجی گفتم بریم بغداد اینجا رفتم خیلی تمیز نیست. حاجی گفت تا بغداد ۱۸۰ کیلومتر راه هست، میریم خونه‌ای که امروز صبحونه خوردیم. گفتم بریم. وقتی رسیدیم من نشستم ایشون رفت وضو بگیره دیدم دلم داره شور میزنه، استرس دارم، رفتم دنبالش بینم کجا رفت

رفتم دیدم وضو گرفته اورکت روی دست راستشه و جوراباش دست چپش ^[۲] داره میاد گفتم از اینجا بریم. گفت حسین تو امروز چه طورت شده، گفتم بریم. گفت بذار جورابامو بپوشم گفتم تو ماشین بپوش. با زحمت ایشون رو سوار ماشین کردم و در رو بستم و راه افتادیم صد متر که از اون خونه فاصله گرفتیم تمام خونه با هفده نفر از نیروهای خودی که داخلش بودن رفت رو هوا. این سه مورد، مورد چهارم رفت برا شناسایی و ارتباط با بچه ها و دوستانمون، سوار ماشین بودیم که بچه ها داد زدن وایسا وایسا جلوتر نیا، ایستادیم. یه بمب کار گذاشته بودن تو جاده که چاشنی کششی داشت. بیست سانت دیگه مونده بود که ماشینمون بره روش منفجر بشه. شب رفتیم بغداد برا استراحت فقط حاجی یک کلام گفت: عجب امروز دو سه بار می خواستیم شهید بشیم، شهید نشدیم

سردار سعدی در آخر این خاطره گفت: تمام زندگی حاج قاسم استرس، ^[۲] خطر، ریسک و تلاش و کار و دست پنجه نرم کردن با مرگ بود.

حضرت حمزه شیر خدا

حضرت حمزه در میدان نبرد از دلیری و شجاعت کم نظیری بهره مند بود. یکی از میدان های جنگ که صحنه های رشادت های حمزه را در دل خود ثبت کرد، میدان احد است. ابن سعد در کتاب خود می نویسد: «حمزه بن عبدالمطلب در احد با دو شمشیر پیش روی رسول خدا صلی الله علیه و آله می جنگید و همواره می گفت: من شیر خدا هستم و به دل دشمن می تاخت».

رزم حمزه با دو شمشیر، از ویژگی های او به شمار می رود و جز او دیگری را سراغ نداریم که با دو شمشیر نبرد کرده باشد. وحشی، قاتل حمزه درباره مبارزه بی نظیر او در میدان احد می گوید: «به خدا سوگند من حمزه را زیر

نظر داشتم، در حالی که با شمشیر مردم را می شکافت و بر هیچ جنگاوری نمی گذشت مگر اینکه او را می کشت که از آن جمله یکی از بزرگان کفار، سباع بن عبدالعزی بود».

یکی از شاخص ترین لقب های حضرت حمزه، «اسدالله و اسد رسوله» به معنای شیر خدا و شیر رسول خداست که نه تنها پیامبر صلی الله علیه و آله، بلکه امامان معصوم علیهم السلام در مناسبت های مختلف از حضرت حمزه با این لقب یاد می کردند. این لقب نشان گر روحیه سلحشوری و رشادت حمزه در میدان نبرد است که تاریخ نگاران می نویسند او همواره تا اعمال صفوف دشمن نفوذ می کرد و هیچ کس از دم تیغ آتش بارش سالم نمی گذشت.

خود حمزه نیز هر جا لازم می دید خود را معرفی کند، از خود با این لقب نام می برد و با آن بر خود افتخار می کرد. روزی رسول خدا صلی الله علیه و آله خطاب به خواهر حمزه، صفیه چنین فرمود: «مژده باد شما را، اکنون جبرئیل نزد من آمد و به من خبر داد که در هفت آسمان نوشته شده است: حمزه پسر عبدالمطلب شیر خدا و شیر رسول خداست».

بی‌باکی شیخ محمدتقی بافقی در برابر رضاخان

یکی از شخصیت‌های استثنایی که بدون ذره‌ای وا همه رضاخان را نهی از منکر کرد مرحوم شیخ محمدتقی بافقی است. شیخ محمد تقی بافقی ذره‌ای به قدرت او واقعی نمی‌گذاشت و بطور مدام به او نامه می‌نوشت و با لحن قاطع و تند او را نهی از منکر می‌کرد. از آنجا که خط او خوب نبود، اسم رضاخان را از صدر نامه حذف می‌کرد و به یک شیخی که خطش خوب بود می‌داد تا نامه را با خط خوب بنویسد سپس خودش اسم رضاخان را در صدر نامه می‌نوشت. آن شیخ که بعداً فهمیده بود نامه‌ها با خط او به رضاخان ارسال شده وحشت، تمام وجودش را گرفته بود!

رضاخان مؤسس حوزه را توییح کرده بود که چرا به این شیخ اجازه بی‌ادبی و جسارت داده است تا اینکه آقای بافقی شجاعت را به اوج رساند و صبر رضاخان تمام شد. ماجرا از این قرار بود که زن رضاخان با دختران خودش به صورت مکشفه در ماه رمضان در ایوان صحن آینه حرم حضرت معصومه (س) حاضر می‌شوند، هیچ کس در شهر جرأت نمی‌کند به او تذکر دهد، وقتی خبر به شیخ محمدتقی بافقی می‌رسد با کمال دلیری و شجاعت به صحن می‌آید و بر سر زن شاه فریاد می‌زند و نهی از منکر می‌کند، زن شاه خود را به دفتر تولیت می‌رساند و به رضاخان زنگ می‌زند که اگر تا دو ساعت خودت را به قم نرسانی و این شیخ را عقوبت نکنی من زن تو نیستم و

اینگونه می‌شود که رضا خان در اسرع وقت با جمعی سفاک و هتاک به قم وارد می‌شوند و تمام طلبه‌ها را مورد حمله و ضرب و شتم و اهانت قرار می‌دهند و رضاخان شیخ محمد تقی را شخصا مضروب و با خود به تهران می‌برد و به شاه‌عبدالعظیم تبعید دائمی می‌کند.

امام خمینی بسیار شجاع بودند

حضرت امام در مقابل شاه و امریکا و قدرتهای پشتیبان شاه ایستادند.

در زمانی که ساواک وحشت ایجاد کرده بود امام مرتب علیه شاه پیام صادر می کردند از جمله:

بعد از فاجعه حمله کماندوهای شاه به فیضیه و قتل و غارت انجا،^۱ امام پیام خود را که لرزه برکاخ نشینان انداخت، صادر کرد: **شاه دوستی یعنی غارتگری..شاه دوستی یعنی ضربه زدن به پیکر قرآن و اسلام..شاه دوستی یعنی تجاوز به احکام اسلام..شاه دوستی یعنی کوبیدن روحانیت...**

حضرت امام در سخنرانی عاشورای 1342 خطاب به شاه فرمود:

بدبخت! بیچاره! چهل و پنج سال از عمرت میره! یک کمی تأمل کن! یک کمی تدبّر کن!.. عبرت از پدرت بگیر!

امروز بمن خبر دادند که عده‌ای از وعاظ و خطبای تهران را برده‌اند سازمان امنیت. و تهدید کرده‌اند که از سه موضوع حرف نزنند. از شاه بدگوئی نکنند. به اسرائیل حمله نکنند. نگویند اسلام در خطر است و دیگر هر چه بگویند آزادند.

تمام گرفتاریها و اختلافات ما در همین سه موضوع نهفته است!^۲

وقتی در مرداد 43 لایحه کاپیتولاسیون در مجلس شورای ملی بتصویب رسید.

امام در 4 آبان 43 ساعت 8/5 صبح شروع به افشاگری علیه این توطئه جدید، نمودند و با سخنانی بسیار شورانگیز و مؤثر و حکیمانه، این مصوبه ننگین را برای مردم ایران فاش کردند. از جمله فرمودند: **قلب من در فشار است. ناراحت هستم... ایران دیگر عید ندارد... عید ایران را عزا کردند. ما را فروختند. عزت ما پایکوب شد. عظمت ایران از بین رفت.. قانونی بمجلس بردند که تمام مستشاران نظامی آمریکا با خانواده‌هایشان، با کارمندان فنی**

دژخیمان که بیش از هزار نفر بودند، به طلاب و روحانیون حمله ور شدند^۱ و با تیراندازی به طلاب، مدرسه را تصرف نموده و شروع به زدن و کشتن و خراب کردن و پاره کردن قرآن‌ها و لباس طلاب نمودند. در این حمله، دهانفر شهید و صد هانفر از طلاب زخمی شدند. که موقع خاتمه حمله، اجساد بی جان و نیمه جان را با خود بردند و معلوم نشد چه بر سر آنها آمد.

مانند همین حمله در تبریز به مدرسه طالبیه شد و آنجا را به حمام خون تبدیل کردند. (نهضت امام خمینی ج 1 ص 349)

^۲ نهضت امام خمینی ج 1 ص 459

شان، با کارمندان اداریشان، با خدمه شان و با هر کسی که به آنها بستگی دارد، از هر جنایتی که در ایران بکنند، مصون هستند!

اگر یک خادم آمریکائی، یک آشپز آمریکائی، مرجع تقلید شمارا وسط بازار ترور کند، زیر پای خود منکوب کند، پلیس ایران حق ندارد جلو او را بگیرد! دادگاههای ایران حق محاکمه ندارند! باید پرونده به آمریکا برود و در آنجا اربابها تکلیف را معین کنند!

آقایان من اعلام خطر می کنم! ای ارتش ایران من اعلام خطر می کنم! ای سیاسیون ایران! من اعلام خطر می کنم! ای بازرگانان ایرانی من اعلام خطر می کنم! ای علمای ایران! من اعلام خطر می کنم! ای مراجع اسلام من اعلام خطر می کنم! ای فضلا! ای طلاب! ای حوزه های علمیه ایران! ای نجف! ای قم! ای مشهد! ای تهران! ای شیراز! من اعلام خطر می کنم!

وکلاي مجلس شورا، انهاییکه به این امر رأی دادند، به کشور خیانت کردند. اینها وکیل نیستند! دنیا بداند اینها وکیل ایران نیستند. اگر هم بودند، من عزلشان کردم! از وکالت معزولند و تمام تصویب نامه هائیکه تاکنون گذرانده اند: بی اعتبار است...^۱

ایه الله محمد علی شاه آبادی استاد حضرت امام از شجاعان بود

آن بزرگوار از سال 1330 ق. تا 1347 ق. در تهران اقامت داشت. در آن زمان چون تازه رضاخان به قدرت رسیده بود یکی از مهم ترین اقدامات آیت الله شاه آبادی مبارزه با ظلم ستم شاهی وی بود، چنانکه امام قدس سره می فرماید:

مرحوم آیت الله شاه آبادی علاوه بر آنکه یک فقیه و عارف کامل بودند یک مبارزه به تمام معنا هم بودند.

در اوج خفقان رضاخانی، آیت الله شاه آبادی، از علمای تهران و دیگر شهرها خواست که در اعتراض به ستمهای شاه در پناه حضرت عبدالعظیم در شهر ری گرد آمده، متحصن شوند. ولی علماء نتوانستند ایشان را همراهی کنند و در حالی که تنها دو نفر ایشان را همراهی می کردند دست از مبارزه خود برداشت و چون ماه محرم بود همه روزه با سخنرانیهای کوبنده فجایع رژیم را برای مردم بازگو می نمود.

در موقعیتی که رضاخان تمام مساجد و منابر را تعطیل نموده بود آیت الله شاه آبادی هیچ گاه نماز و سخنرانی اش قطع نشد . زمانی هم که رضاقلدر پوشیدن لباس روحانیت را ممنوع کرده بود او فرزندان را به روحانی شدن و پوشیدن لباس مقدس روحانیت تشویق کرد و به برکت همین تلاش مخلصانه هفت تن از فرزندان ایشان روحانی شدند .

ماءموران رضاخان ، برای آنکه بتوانند صدای حق طلب آیت الله شاه آبادی را خاموش کنند ، منبر او را از مسجد جامع دزدیدند ولی از آن پس ایشان ایستاده سخنرانی می کرد و می گفت : منبر سخن نمی گوید اگر می خواهید سخنرانی تعطیل شود ، باید مرا ببرید و من هر روز قبل از اذان صبح تنهایی از منزل به طرف مسجد می آیم ، اگر عرضه دارید آن وقت بیایید و مرا دستگیر کنید!

بر پایه این گفتار شجاعانه روزی عده ای روباه صفت برای دستگیری شیخ عارف به مسجد جامع حمله ور شدند و با بی شرمی تمام همچون لشکر یزید چکمه پوشان وارد مسجد شدند که ناگاه آیت حق نهیبی بر آنها زد و همگی آنها پا به فرار گذاشتند و برای دستگیری ایشان در بیرون مسجد کمین کردند و آنگاه که آیت الله شاه آبادی از مسجد خارج شد فرمانده آنها رو به شیخ عارف کرد و گفت : آقای شاه آبادی ! آقای شاه آبادی ! تو باید همراه ما بیایی کلانتری !

آیت الله شاه آبادی ایستاد و در حالی که ابروانش به هم گره خورده بود گفت : برو به بزرگترت بگو بیاد! و به راه خود ادامه داد !^۱

شجاعت شهید ایه الله قاضی امام جمعه تبریز

نقل شده است زمانی که شهید قاضی طباطبایی در بافت کرمان تبعید شده بود اطاقی که آیت الله قاضی در آن روزهای تنهایی را می گذارند یک اتاق کوچک و محقری بود که از سطح حیاط دو پله پایین تر بود . مأمور ساواک طبق تعلیماتی که از طرف سازمان به او داده شده بود با گستاخی و بی ادبی رفتار می کرد . او برای اینکه زور و حاکمیت دستگاه را به رخ این غریب تبعیدی شجاع کشیده باشد ، بجای وارد شدن از در اتاق ، با کفش از پنجره می پرید وسط اتاق و با حالت غرور و خودخواهی با صدای خشن و ناهنجار خود دستور می داد : زود باش امضا کن! ...

چند روزی بدین منوال گذشت و آیت الله قاضی چند بار ایشان تذکر دادند که ادب را رعایت کند ولی آن بی ادب مغرور ، گوشش بدهکار نبود و دست از کار بی شرمانه خود بر نمی داشت . روزی هنگامی که مزدور خود فروخته با همان رفتار پست و همیشگی به وسط اتاق پرید ، سید دلاور آیت الله قاضی بلافاصله کتاب سنگین و ضخیم «المنجد» را برداشت و محکم پس گردن مأمور کوبید و فریاد زد : بی ادب! مگر نگفتم مؤدب باش! ... مغرور خودباخته ، با زبونی و ترس از اتاق بیرون رفت^۱.

شجاعت شهید ایه الله شیخ فضل الله نوری

روز قبل از دستگیری شیخ فضل الله نوری ، سعدالدوله به منزل او آمد .
عده‌ای از اطرافیان شیخ حضور داشتند . سعدالدوله نزد شیخ نشست و
آهسته با ایشان گفتگو کرد . پس از چند لحظه فضل الله خطاب به حاضران
فرمودند : آقای سعدالدوله می‌گویند که دستهای مشخصی در کار است که
مرا دستگیر کرده و به دار آویزند و ایشان مصلحت می‌داند که من هم به
یکی از دو سفارت روسیه یا انگلستان پناهنده شوم . بعد با تبسم فرمودند :
من از کشته شدن خود بی‌اطلاع نیستم و به هیچ کس غیر از خداوند پناهنده

نمی‌شوم! سعدالدوله خطاب به شمس العلماء گفتند : حفظ جان آقا بر تمام افراد علاقه‌مند به ایشان واجب است و من چون می‌دانستم که آقا به این سفارتخانه‌ها پناهنده نمی‌شوند با یک سفارت بی‌طرف یعنی سفارت هلند تماس گرفتم و گفتگو کرده‌ام تا در صورتی که آقا اجازه فرمایند ، پرچم سفارت هلند را روی بام خانه نصب کنیم تا ایشان در امان باشند . شیخ با تبسمی استهزاء گونه فرمودند آقای سعدالدوله پرچم ما را باید روی سفارت بیگانه نصب کنند! چطور ممکن است صاحب شریعت به من که از مبلغین احکام آن هستم اجازه فرماید ، پناهنده به خارج از شریعت شوم! مگر قرآن نخوانده‌اید که می‌فرماید :

« وَلَنْ يَجْعَلَ اللَّهُ لِلْكَافِرِينَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ سَبِيلًا »^۱ من راضی هستم که صد مرتبه بمیرم و زنده بشوم و مسلمین و ایرانیان مرا مثله کنند و بسوزانند ولی پناهنده به اجنبی نشوم و بر خلاف شرع اسلام عملی انجام ندهم^۲.

نساء : ۱۴۱^۱

دیدار با ابرار^۲

جوان شجاع عراقی...

یکی از روحانیون عراقی می گوید چند سال قبل ،القاعده در عراق دیده شده بود. روزی با لباس غیر روحانی با ماشین ون به بغداد می رفتم. در مسیر راه جوانی سوار شد که ظاهر نامناسبی داشت. من از اینکه او کنار من نشست ناراحت شدم و با او هیچ حرف نزدیم

ماشین می رفت ناگاه رسیدیم به جایی که القاعده ایست بازرسی گذاشته بود. آنها همه مسافریان ماشین ما را پیاده کردند. انجا جنازه هایی افتاده بود.انها از افراد می خواستند از امیرالمومنین علی علیه السلام اعلام بیزاری کنند والا !کشته میشوند

ان جوان به من گفت فکر کنم شما عالم باشید .تکلیف چیه؟گفتم اینجا باید تقیه کنیم تا جان ما حفظ شود.اما ان جوان **گفت من هرگز از امیرالمومنین بیزاری نمی جویم حتی اگر کشته شوم**.بعد کارت شناسایی و ادرسش را به من داد و گفت اگر مرا کشتند برو و به خانواده ام خبر بده

افراد سرنشینان ماشین ما همه تقیه کردند ولی آن جوان حاضر نشد از
امیرالمومنین بیزارى بجوید و آنها هم دو تا به او گلوله زدند یکی به گلویش
یکی به پایش و او کشته شد.

وقتی به خانه رسیدم از دیدن آن صحنه تا یک هفته نمی توانستم حرف
بزنم. بعد یک هفته که حالم جا آمد به ادرس خانه آن جوان رفتم و در خانه او
را زدم.

دختر بچه ای آمد. گفتم صاحب این کارت شناسایی رو می شناسی؟ نگاه کرد
و گفت مال پدرم است. گفتم پدرت کجاست؟ گفت تو خانه است! تعجب
کردم! گفتم بگو بیاد دم در! رفت بعد دیدم همان جوان در حالی که می لنگید
و عصا داشت آمد! گفتم مگر تو کشته نشدی؟ گفت چرا! ولی بعد مردن ،
امیرالمومنین (ع) را دیدم که مرا بغل کرد و گفت از تو راضی هستم. اما باید
به دنیا برگردی و سالهای دیگر زندگى کنی. دست بر محل گلوله گلویم
گذاشت خوب شدم. ولی گفتند پایت همچنان مجروح می ماند

خوشا به حالش که امیرمومنان(ع) به او گفتند ما از تو راضی هستیم

شجاعت جوان باایمان

در جنگ جمل امیرالمؤمنین(ع) می‌خواست درجه‌ی ایمان کسی را به مردم نشان دهد. فرمود: آیا در میان شما کسی هست که قرآن را ببرد در مقابل دشمن بخواند و او را دعوت به حقّ کند

جوانی برخاست و گفت: آقا من می‌روم. فرمود: می‌دانی که رفتن تو چه نتیجه‌ای دارد؟ اگر بروی دست و پای تو را می‌برند، زبانت را جدا می‌کنند و بدنت را قطعه قطعه می‌کنند. با این حال باز هم حاضری بروی؟

تأملی کرد و گفت: بله، حاضرم. فرمود: بنشین

بار دیگر پرسید: آیا کسی هست که قرآن را ببرد و مقابل دشمن بخواند؟

دوباره همین جوان برخاست. این پیشنهاد سه بار تکرار شد

امیرالمؤمنین(ع) فرمود: ای جوان چگونه است که تو این چنین استقبال از مرگ می‌کنی؟

گفت: آقا من ایمان به خدا و روز قیامت دارم. شما را حجت خدا می دانم.
اطاعت امر شما را اطاعت امر خدا می دانم. در نظر من رفتن به سوی میدان
جنگ، به امر شما، استقبال از مرگ نیست. من استقبال از حیات می کنم. زنده
می شوم.

این جوان قران را گرفت و مقابل لشکر جمل ایستاد و انها را به قران دعوت
کرد اما انها آمدند و دست راستش را قطع کردند. جوان قران را به دست چپ
گرفت و انها را به قران دعوت کرد ولی انها آمدند و دست چپش را قطع
کردند بعد او را شهید نمودند...

در جنگ جهانی دوم هنگام هجوم روسها به ایران،

ژاندارم سر جوخه ملک محمدی، سید محمد راثی هاشمی و عبدالله شهریار
دو روز مقابل سپاه شوروی مقاومت کردند و در نهایت ۳ شهریور ۱۳۲۰
روی پل جلفا در خون خود غلطیدند

مقاومت شجاعانه این سه سرباز تحسین نیروهای مهاجم و خصوصاً فرمانده
لشکر ۴۷ شوروی، سرلشکر نوویکف را که در مقابلشان ایستاده بودند را
برانگیخت

او زمانی که پیروزمندانه از پل گذشت متوجه شد سربازان مسلح اش ۴۸ ساعت است که تنها با ۳ سرباز در حال نبرد بودند. او به نشانه احترام یکی از درجه‌هایش را از روی دوش خود باز کرد و روی سینه سرجوخه محمدی گذاشت و از چوپانی خواست تا ۳ سرباز شجاع را به شیوه مسلمانان کنار پل آهنی دفن کند.

تدفین این ۳ سرباز با تشریفات کامل نظامی از سوی لشکر شوروی و در کنار خط آهن این پل صورت گرفت، مقبره‌ای که سال‌ها هیچ‌کدام از اعضای خانواده این سه شهید از آن با خبر نبودند.



یادبود این سه شهید گمنام

شجاعت نوجوان عراقی مقابل داعش

در کرکوک هنگام حضور داعش در انجا، تعدادی از عناصر داعش در حال تعریف و تمجید از آنچه که پیروزی های خود می خواندند بودند که این نوجوان سخن آنان را قطع کرد و با شجاعت خاصی آنان را مشتی قاتل و خوک خواند.

منابع محلی با بیان این که شجاعت این نوجوان و صراحت و شیوایی کلامش سبب شگفتی شاهدان شده بود، افزودند: این نوجوان خطاب به داعشی های مسلح گفت: شما کشور را ویران کردید، عرب را نابود کردید، هر کسی را که با شما مخالفت کرد، کشتید، شما همانند خوک هستید، چه کسانی غیر از شما مساجد را ویران می کنند، جوانان را می کشند، زنان را می فروشند، اموال مردم را غارت، خانواده ها را آواره و شبانه روز مردم را تهدید می کنند؟»
داعشی ها او را دستگیر و بیست ضربه شلاق بر وی زدند...



شجاعت زید بن ارقم مقابل ابن زیاد

وقتی ابن زیاد با چوبدستی اش به سر مطهر امام(ع) جسارت کرد، زید بن ارقم که یکی از صحابه ی سرشناس پیامبر(ص) بود بلند شد و به ابن زیاد که

حاکم خونخوار کوفه بود اعتراض کرد و گفت من دیدم پیامبر(ص) این لب و دهان را می بوسید. در ماجرای دیگر پیامبر(ص) فرمود: «خدایا من این دو(امام حسن(ع) و امام حسین(ع)) و مومنان صالح را به تو می سپارم».

سپس زید بن ارقم از کاخ ابن زیاد خارج شد و گفت: ... ای مردم عرب! شما پس از این روز، برده اید! فرزند فاطمه را کشتید و پسر مرجانه را فرمانروا ساختید. او کسی است که خوبان شما را می کشد و... از رحمت خدا دورباد آن که به ذلت راضی شد

شجاعت عبدالله بن عقیف در مقابل ابن زیاد خونخوار

عبدالله بن عقیف ازدی

از بزرگان شیعه ، که در مجلس ابن زیاد در کوفه ، به او اعتراض کرد . وی از شیعیان برجسته و زاهدان روزگار در کوفه بود ، ناینبایی روشندل و آگاه و شجاع . چشم چپ خود را در جنگ جمل و چشم راست خود را در جنگ صفین از دست داده بود . پس از شهادت سیدالشهدا (ع) و یارانش در کربلا و آوردن اسیران اهل بیت در یازدهم محرم به کوفه، عبیدالله بن زیاد در مسجد جامع شهر مردم را به نماز فراخواند، سپس بالای منبر رفت و در کمال وقاحت و بی شرمی گفت: «خدای را سپاس که حق و اهلش را ظاهر کرد و

امیرالمؤمنین یزید بن معاویه و حزبش را یاری کرد و دروغگو پسر دروغگو حسین بن علی و شیعیانش را هلاک کرد!»

این سخن موهن و جسارت آمیز اگرچه بسیاری از حاضران را ناراحت کرد اما تهدیدهای عبیدالله بن زیاد و کشتن و حبس هر معترض و منتقدی سبب شد آنها سکوت پیشه کنند و اعتراضی نکنند، در این میان عبدالله بن عفیف ازادی این مرد خدا و با ایمان و انسان فداکار هنوز سخن ابن زیاد تمام نشده بود که از جا برخاست و به سخنان اهانت آمیز عبیدالله بن زیاد اعتراض کرد و در میان انبوه مردم فریاد برآورد و گفت: ای پسر مرجانه! همانا دروغگو و پسر دروغگو تویی و پدرت و دروغگو آن کس و پدر او که تو را به حکومت کوفه منصوب کرد - نه حسین بن علی و پدرش - ای پسر مرجانه! آیا فرزندان پیامبر را می‌کشی و در جایگاه صدیقین و خوبان قرار گرفته و سخن می‌گویی؟

. ابن زیاد دستور داد دستگیرش کنند . بستگانش او را از مجلس بیرون بردند . سربازان حکومت برای دستگیری او ، خانه اش را محاصره کردند . وی با آنکه نابینا بود ، با راهنمایی دخترش ، در مبارزه ای دلیرانه و شمشیر به دست ، با مهاجمان درگیر شد . او را دستگیر کرده و به شهادت رساندند . اعتراض او در مجلس ابن زیاد ، نوعی مبارزه آشکار با والی کوفه و حکومت یزیدی محسوب شد و شجاعت و بی باکی او در دفاع از محرّمات و مقدّسات ،

الگویی برای حقگویی در برابر جباران گشت . رجزهای حماسی او هنگام
نبرد با مهاجمان به خانه اش ، نشان دهنده روح بلند و با شهامت اوست . از
جمله شمشیر را می چرخاند و فریاد می زد

وَاللّٰهُ لَوْ فُرِّجَ لِيْ عَنْ بَصَرِيْ

ضاقَ عَلَيَّكُمْ مَّوْرِدِيْ وَ مَصْدَرِيْ

. به خدا سوگند اگر بینا بودم عرصه بر شما تنگ می شد

او را گردن زده و در کناسه کوفه به دار آویختند . حرکت انقلابی فرزند
عفیف را نخستین جرقه انقلاب بر ضد سلطه اموی پس از حادثه کربلا دانسته
اند^۱

۱ . بحارالانوار ، ج ۴۵ ، ص ۱۱۹ ، سفینه البحار ، ج ۲ ، ص ۱۳۵

داستان خدا ترسان



محمد تقی صرفی پور



الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيد الانبياء والمرسلين محمد (صلى الله عليه واله و سلم) و اهل بيته الطاهرين

خدا ترسان کسانی هستند که بخاطر معرفت بالائی که نسبت به خداوند خالق جهان هستی پیدا کرده اند همیشه خود را در محضر او می بینند و چون از قدرت خداوندی که بر هر چیزی قادر است و حیات و ممات و سرنوشت همه بدست اوست، خبر دارند و می دانند بهشتی شدن یا جهنمی شدن همه بدست اوست لذا نسبت به خداوند، خشیت و خوف دارند مبادا خداوند بر آنها غضب کند. مبادا خداوند نعمتهایش را بگیرد. مبادا خداوند آنها را به حال خود رها کند حتی برای یک لحظه که در این صورت بدبخت می شوند. این افراد بخاط خدا ترسی، گناه نمی کنند. ظغیان نمی نمایند. و همیشه بدنبال جلب رضایت الهی هستند. خوشا بحال اینان.

یکی از علامت های افراد خدا ترس، گریه از خوف و خشیت الهی است. که گریه از خوف خدا سرمایه بسیار باارزشی در قیامت است و نجات دهنده ادمی است.

در قرآن کریم درباره گریه از خوف خدا می خوانیم:

أُولَئِكَ الَّذِينَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ مِنَ النَّبِيِّينَ مِنْ ذُرِّيَةِ آدَمَ وَمِمَّنْ حَمَلْنَا مَعَ نُوحٍ وَمِنْ ذُرِّيَةِ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْرَائِيلَ وَمِمَّنْ هَدَيْنَا وَاجْتَبَيْنَا إِذَا تُتْلَى عَلَيْهِمْ آيَاتُ الرَّحْمَنِ خَرُّوا سُجَّدًا وَبُكِيًّا ﴿١٨٧﴾

اینان (که از زکریا تا ادریس اوصافشان یاد شد) همان رسولانی هستند که خدا از میان همه اولاد آدم و اولاد آنان که با نوح در کشتی نشاندیم و اولاد ابراهیم و یعقوب و دیگر کسان که هدایت کرده و برگزیدیم، آنها را به لطف و انعام خود مخصوص گردانید (و حال آنها در بندگی چنان است) که هرگاه آیات خدای رحمن بر آنها تلاوت شود با گریه (شوق و محبت) روی اخلاص بر خاک نهند.

که در ایه مذکور علامت اولیا خدا این ذکر شده که وقتی آیات الهی بر اینان خوانده میشود دوتا کار انجام می دهند: یکی سجده می کنند دوم گریه می نمایند.

إِنَّ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ مِنْ قَبْلِهِ إِذَا يُتْلَى عَلَيْهِمْ يَخِرُّونَ لِلْأَذْقَانِ سُجَّدًا (اسراء ایه 107)

بی تردید کسانی که به آنها قبل از (نزول) این کتاب علم داده شده (از کتابهای آسمانی خود حقایق این کتاب را می دانند و) هنگامی که بر آنها خوانده می شود سجده کنان به صورت درمی افتند

وَيَخِرُّونَ لِلْأَذْقَانِ يَبْكُونَ وَيَزِيدُهُمْ خُشُوعًا

« و چهره بر خاک می گذارند و می گریند و بر خشوع آنها افزوده می شود. » (اسراء: 109)

تَتَجَافَى جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ خَوْفًا وَطَمَعًا وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنفِقُونَ

(سجده 16)

شبها) پهلوی از بستر خواب تهی کنند و با ترس و امید (و ناله اشتیاق در نماز شب) خدای خود را بخوانند و آنچه روزی آنها کرده ایم (به مسکینان) انفاق کنند

إِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ (فاطراه 138)

فقط علماء خدا ترسند.

وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ « فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ (نازعات 41-40)

و آن کس که از مقام پروردگارش ترسان باشد و نفس را از هوی بازدارد، حقیقتاً بهشت خانه اوست.

إِنَّ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ مِنْ قَبْلِهِ إِذَا يُتْلَى عَلَيْهِمْ يَخِرُّونَ لِلْأَذْقَانِ سُجَّدًا * وَيَقُولُونَ سُبْحَانَ رَبِّنَا إِنْ كَانَ وَعْدُ رَبِّنَا * لَمَفْعُولًا * وَيَخِرُّونَ لِلْأَذْقَانِ يَبْكُونَ وَيَزِيدُهُمْ خُشُوعًا

(اسراء ایه 107)

بگو: به آن ایمان بیاورید یا نیاورید [برای آن یکسان است]، همانا کسانی که پیش از [نزول] آن معرفت و البته آنها که پیش از این به مقام .دانش یافته اند، زمانی که بر آنان می خوانند، سجده کنان به رو در می افتند علم و دانش رسیدند هر گاه این آیات بر ایشان تلاوت شود همه با کمال خضوع و فروتنی سر طاعت بر حکم آن فرود آورند. و می گویند: منزّه و پاک است پروردگارمان بی تردید وعده پروردگارمان [به پاداش مؤمنان ..و کیفر مجرمان] قطعاً انجام شدنی است

و گریه کنان به رو در می افتند و [شنیدن قرآن] بر فروتنی و خشوعشان می افزاید

خداوند و توصیه به پیامبران به گریستن به حال خود

:یکی از توصیه های خداوند به پیامبران، گریستن آنان به حال خویش بوده است

از وحی های خداوند به موسی علیه السلام: «تا در دنیا هستی، به حال خود گریه کن و از هلاکت و مهلکه ها بترس و مبادا زرق و برق زندگی دنیا تو را بفریبد». (ری شهری، 1377: 539)

از وحی های خداوند به عیسی علیه السلام: «به حال خود گریه کن؛ همچون گریه کسی که با خانواده بدرود گفته و با نفرت از دنیا دوری جسته و آن را برای دنیا پرستان رها کرده و به آنچه نزد پروردگارش است، دل بسته». (همان)

از پیامبر گرامی اسلام نقل شده که فرمودند: هیچ چیز نیست مگر برای آن معادلی است مگر خداوند که معادلی ندارد و لاله الاالله معادلی ندارد و قطره اشک از ترس خدا که میزانی ندارد و اگر جریان پیدا کند به روی انسان، هیچگاه آن رو را غبار و ذلت نخواهد گرفت (ثواب الاعمال ص 17 ح 6)

امیرمومنان اشک ریزی معرفتی مومنان را از مصادیق و نشانه های مهم بندگی و عبودیت مومنان دانسته می فرمایند: العبودیه خمسہ اشیاء: خلاء البطن، و قراءه القرآن، و قیام اللیل، والتضرع عند الصبح، والبكاء من خشیه الله؛ بندگی، پنج چیز است: تهی داشتن شکم، خواندن قرآن، شب زنده داری، دعا و زاری در صبحگاهان و گریستن از ترس خدا (جامع الاخبار: ص 505 ح 1397)

امام باقر علیه السلام می فرماید: «هیچ قطره ای نزد خدای عزوجل، محبوب تر از قطره اشکی در ظلمت شب نیست که از خوف خدا و فقط به نیت او باشد». (مجلسی، 1362: 77 و 78)

امام باقر (ع) می فرماید: هیچ چشمی از ترس خداوند عزوجل در آب خود، غرقه نشد، مگر آنکه خداوند، بدنش را بر آتش حرام گردانید و هیچ اشکی بر رخسار صاحبش روان نشد که در روز قیامت، غبار و خواری بر آن بنشیند و هیچ کار نیکی نیست، مگر اینکه برایش وزنی یا مزدی است، بجز اشکی که از ترس خدا بریزد؛ زیرا خداوند در روز قیامت با هر قطره آن، دریاهایی از آتش را خاموش می گرداند. یک نفر در میان یک امت، از ترس خدا گریه می کند و خداوند به سبب گریه آن مومن بر آن امت رحم می آورد (الکافی: ج 2 ص 482 ح 2؛ بحارالانوار: ج 93 ص 235 ح 29)

:امام رضا به واسطه پدر بزرگوارش از امام صادق علیه السلام نقل می کند که فرمود

گاهی فاصله بین انسان و بهشت به سبب زیادی گناهانش مانند فاصله بین زمین و عرش می باشد . پس او به جهت پشیمانی از آن، از ترس خداوند عز و جل گریه می کند تا اینکه فاصله بین او و عرش نزدیکتر از پلک . چشم به چشمش می شود (عیون اخبار الرضا، ج 2، ص 3، روایت 4)

:امام سجاد علیه السلام در دعای ابوحمزه عرض می کند

چرا گریه نکنم و حال آنکه نمی دانم باز گشتم به کجاست و می بینم نفسم را که به من خدعه می کند و روزگار بر من نیرنگ می کند و حال آنکه بالهای مرگ بر سرم سایه گسترانده است . پس چرا گریه نکنم ؟ می گریم برای بیرون رفتن جانم . می گریم برای ظلمت قبرم . می گریم بر تنگی لحدم . می گریم برای سؤال نکیر و منکر از من . می گریم بر خارج شدنم از قبرعریان و خواردر حال سنگینی (اعمال) را بر دوشم می کشم . گاهی به طرف راست نگاه می کنم و گاهی به طرف چپم . می بینم که مردم در کار دیگری غیر کار من هستند

:علی علیه السلام می فرماید

و اگر می دانستید آن چیزی را که من می دانم از اموری که بر شما پنهان شده است (از حالات عالم برزخ) حتماً می رفتید به بالا بلندیها و بر اعمالتان گریه می کردید(نهج البلاغه ، خطبه 223، 22

:در وحی خداوند به حضرت موسی علیه السلام ذکر شد که

کسی که از ترس من با توجه با عظمتم گریه کند در رفیع اعلی است . به گونه ای که کسی با او شریک . نخواهد بود

:پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم فرمود

کسی که از خشیت خداوند گریه کند خدا او را با انبیاء و صدیقین و شهدا و صالحین محشور می کند و ایشان رفیقان خوبی هستند

.(مستدرک الوسائل ، ج 2، ص 295)

:امام صادق علیه السلام می فرماید

: فلو ان عبداً بکی فی امةٍ لرحم الله عز و جل تلك الامة بکاء ذلک العبد

پس بنده ای در بین جمعیتی گریه کند حتماً خداوند عز و جل آن امت را به واسطه گریه آن بنده رحم می کند

(اصول کافی، ج 2، ص 482، روایت 5 و 2 و 1).

از امام صادق علیه السلام نقل شده است که: «هر چیزی پیمانه و وزنی دارد مگر اشک؛ زیرا قطره ای اشک، دریاهایی از آتش را فرومی نشاند. هرگاه چشم غرق در اشک شود، گرد فقر و ذلت بر آن ننشیند و هرگاه اشک سرازیر گردد، خداوند آن چهره را بر آتش حرام گرداند و اگر گرینده ای در میان امت بگرید، همه آن امت مشمول رحمت حق می شوند». (شیخ صدوق، 1362: 33)

رسول خدا صلی الله علیه و آله در خطبه حجة الوداع فرمود: «هرکس چشمانش از ترس خدا اشک ریزد، برای هر قطره اشک او، به اندازه کوه احد در ترازوی اعمالش پاداش نهند». (ری شهری، 1377: 535)

نیز فرمود: «هرکس از ترس خدا به اندازه مگسی اشک از چشمش خارج شود، خداوند او را در آن روز ترس بزرگ، ایمن گرداند». (همان) و «گریستن از ترس خدا، کلید رحمت است». (همان)

«در دعای کمیل مروی از امیرالمؤمنین (علیه السلام) می خوانیم: هبني صبرتي علي حرناك فكيف اصبر علي فراقك ... ولا بکين عليك بكاء الفاقدين ولا نادينك اين كنت يا ولي المؤمنين «اگر به دوزخم بری، گیرم بر حرارت آتش توانستم تحمل کرد، بر فراق تو چگونه صبر کنم. (در میان آتش سوزان) به از دست دادن تو (محبوب من) البته می گیرم، و فریاد سر می دهم: کجائی ای دوست مؤمنان».

خداوند به حضرت موسی -علیه السلام- وحی می کند:

يَا مُوسَى هَبْ لِي مِنْ عَيْنِكَ الدُّمُوعَ وَمِنْ قَلْبِكَ الْخُشُوعَ وَمِنْ بَدَنِكَ الْخُضُوعَ، ثُمَّ ادْعُنِي فِي ظُلَمِ اللَّيْلِ تَجِدُنِي [1]قَرِيباً مُجِيباً.

خداوند بنابر این روایت، سه سفارش به حضرت موسی می کند: اول این که از چشمانت به من اشک من هدیه کن!

وَمِنْ قَلْبِكَ الْخُشُوعَ؛ دل شکسته باش! در دلت احساس خشوع و شکستگی نسبت به من داشته باش
وَمِنْ بَدَنِكَ الْخُضُوعَ؛ بعد از خشوع قلب، بدنت نیز خضوع داشته باشد

علامه مجلسی روایتی از کتاب مسکن الفواد شهید ثانی نقل کرده که:

أَوْحَى إِلَيَّ بَعْضُ الصَّادِقِينَ أَنَّ لِي عِبَاداً مِنْ عِبِيدِي يُحِبُّونَنِي وَأُحِبُّهُمْ

خداوند به یکی از پیغمبران خود وحی کرد که من در میان مخلوقات، بندگان دارم که مرا دوست می دارند و من نیز آن ها را دوست دارم. آن ها مشتاق من و من نیز مشتاق آن ها هستم. مرا یاد می کنند و من نیز آن ها را یاد می کنم. من چنین بندهایی دارم. اگر راه آن ها را بشناسی و از آن ها پیروی کنی، تو را دوست خواهم

داشت، اما اگر از راه آن‌ها انحراف پیدا کنی، بر تو غضب خواهم کرد؛ فَإِنْ أَخَذْتَ طَرِيقَهُمْ أَحْبَبْتُكَ وَإِنْ عَذَلْتَ عَنْهُمْ مَقَّتُكَ.

این پیامبر صدیق از خداوند پرسید: علامت این بندگان چیست؟ خداوند در پاسخ، علامتی ذکر فرمود که برای ما خیلی غریب می‌نماید. فرمود: همانند شبان مهربانی که هنگام چراندن گوسفندان دائماً مراقب آن‌هاست که از نظرش دور نشوند، این افراد تمام روز را به سایه‌ها نگاه می‌کنند تا این که نزدیک غروب می‌شود و سایه‌ها همه‌جا را می‌گیرد و هوا تاریک می‌شود. در این هنگام همانند پرندگان که وقت غروب به سوی آشیانه‌شان می‌روند و آن‌جا آرام می‌گیرند، این افراد نیز حالت انسی با غروب پیدا می‌کنند. مثل این که اصلاً در طول روز منتظر بوده‌اند تا شب فرا رسد و در گوشه‌ای آرام بگیرند. فَإِذَا جَنَّهُمُ اللَّيْلُ وَاخْتَلَطَ الظَّلَامُ وَفُرِشَتِ الْفُرُشُ وَتُصِيبَتِ الْأَسِرَّةُ وَخَلَا كُلُّ حَبِيبٍ بِحَبِيبِهِ؛ وقتی روشنایی اول شب می‌رود و تاریکی بر عالم سایه می‌اندازد و بسترها برای استراحت گسترده می‌شود [4] و هر کس با محبوب خود خلوت می‌کند، این بندگان تازه به نماز می‌ایستند و در پیشگاه من به سجده می‌افتند، صورت‌هایشان را روی خاک می‌گذارند و با من با سخن خودم مناجات می‌کنند؛ نَاجُوْنِي بِكَلَامِي؛ مثلاً قرآن می‌خوانند ولی با آیات قرآن با من سخن می‌گویند. تَمَلَّقُوْنِي بِأَنْعَامِي؛ با یاد نعمت‌های من، در پیشگاه من متملقانه صحبت می‌کنند. برخی اشک از چشمان‌شان جاری است. برخی فریاد می‌کشند. برخی آه می‌کشند و برخی از صبر بر فراق من گله می‌کنند. برخی به نماز ایستاده‌اند و در حال تفکر و توجه‌اند. برخی در حال رکوع‌اند و برخی در حال سجده. بَعَيْنِي مَا يَتَحَمَّلُونَ مِنْ أَجَلِي؛ این کارهایی که به خاطر من انجام می‌دهند، از چشم من دور نیست و من توجه دارم که به خاطر محبت من چه سختی‌هایی را تحمل می‌کنند. وَبِسْمَعِي مَا يَشْكُونَ مِنْ حُبِّي؛ گوش من پای ناله و شکایت‌های آن‌ها از فراق و جدایی من است.

رفتار خدا با دوستان خود

تا اینجا، علامت‌های دوستان خدا را خواندیم. حال ببینیم خدا با این‌ها چه می‌کند؛ أَوَّلُ مَا أُعْطِيَهُمْ ثَلَاثًا؛ خداوند می‌فرماید: اول چیزی که به این بندگان می‌دهم سه چیز است: أَفْذِفُ مِنْ نُورِي فِي قُلُوبِهِمْ فَيَخْبِرُونَ عَنِّي كَمَا أَخْبَرُ عَنْهُمْ؛ نوری در دل‌هایشان قرار می‌دهم که با آن همان‌گونه که من از دل آنان خبر دارم، از دل من باخبرند. مثل این که دل‌ها با هم مربوط می‌شود و از یک‌دیگر باخبرند. دومین چیز این است که اگر همه آسمان‌ها و زمین‌ها و آنچه مابین آن‌هاست را به آن‌ها بدهم، باز هم آن‌ها برای آن‌ها کم می‌دانم؛ لَوْ كَانَتْ السَّمَاوَاتُ وَالْأَرْضُونَ وَمَا فِيهِمَا مِنْ مَوَارِيثِهِمْ لَأَسْتَقْلَلْتُهَا لَهُمْ؛ اگر همه هستی را در اختیار آن‌ها قرار بدهم، باز هم می‌گویم استحقاقشان بیشتر است. خداوند بلوف نمی‌زند. مگر این‌ها را به اهل بیت علیهم السلام عنایت نفرمود؟! مگر همه عالم را در اختیار سیدالشهدا قرار نداد؟! وَالثَّالِثُ أَقْبَلُ بِوَجْهِی عَلَيْهِمْ؛ سومین چیزی که به دوستانم می‌دهم این است که رویم را به طرف آن‌ها می‌کنم؛ توجه‌ام را به آن‌ها معطوف می‌کنم. ما نمی‌فهمیم معطوف شدن توجه خدا به بنده‌اش به چه معناست. از این رو خدا خود می‌فرماید: فکر می‌کنی هیچ کس

می‌داند چه به دوستانم می‌دهم؟! این سؤال استنکاری است و به این معناست که هیچ کس نمی‌داند؛ فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَّا أُخْفِيَ لَهُم مِّن قُرَّةٍ أَعْيُنٍ.

. مقام صدیقین مقامی بسیار بلند است که خداوند برای بیان عالی بودن مقام برخی از پیامبران به کار می‌برد و می‌گوید إِنَّهُ كَانَ صِدِّيقًا نَّبِيًّا (مریم، 41 و 56). در سوره مائده آیه 75 نیز این مقام را درباره حضرت مریم می‌آورد؛ أُمُّهُ صِدِّيقَةٌ. اجمالاً این مقام به این معناست که اثری از کذب، مجاز و امثال آن در وجود صدیق نیست، سراپا صدق است و بین گفتار و رفتارش هیچ اختلافی وجود ندارد.¹

. بحار الأنوار، ج 67، ص 26،

یک نکته: همیشه گریان بودن خوب نیست. بلکه در جای خودش هم باید مومن تبسم داشته باشد:

در حدیثی از امام کاظم علیه السلام آمده که:

كَانَ يَحْيَى بْنُ زَكَرِيَّا عَلَيْهِمَا السَّلَامُ يَبْكِي وَ لَا يَضْحَكُ ، وَ كَانَ عِيسَى بْنُ مَرْيَمَ عَلَيْهِمَا السَّلَامُ يَضْحَكُ وَ يَبْكِي ، وَ كَانَ الَّذِي يَصْنَعُ عِيسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ أَفْضَلَ مِنَ الَّذِي كَانَ يَصْنَعُ يَحْيَى عَلَيْهِ السَّلَامُ . ۱

یحیی بن زکریا علیه السلام اهل گریه بود و هیچ گاه نمی‌خندید ؛ ولی عیسی بن مریم علیه السلام ، هم خنده می‌کرد و هم گریه ، و کاری که عیسی علیه السلام می‌کرد، برتر از کاری بود که یحیی علیه السلام می‌کرد .

نکته دوم: ان علمی ارزش مند است که معرفت انسان را بالا ببرد در نتیجه گریه او از خوف خدا بیشتر می‌شود:

در اندرزهای پیامبر صلی الله علیه و آله به ابو ذر آمده است:

يَا أَبَا ذَرٍّ ! مَنْ أُوتِيَ مِنَ الْعِلْمِ مَا لَا يُبْكِيهِ ، لَحَقِيقٌ أَنْ يَكُونَ قَدْ أُوتِيَ عِلْمًا لَا يَنْفَعُهُ ، لِأَنَّ اللَّهَ نَعَتَ الْعُلَمَاءَ فَقَالَ عَزَّ وَ جَلَّ : «إِنَّ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ مِنْ قَبْلِهِ إِذَا يُتْلَى عَلَيْهِمْ يَخِرُّونَ لِلْأَذْقَانِ سُجَّدًا * وَ يَقُولُونَ سُبْحَانَ رَبِّنَا إِنْ كَانَ وَعْدُ رَبِّنَا لَمَفْعُولًا * وَ يَخِرُّونَ لِلْأَذْقَانِ يَبْكُونَ وَ يَزِيدُهُمْ خُشُوعًا» (اسرا 109-107)

مکارم الأخلاق : ج ۲ ص ۲۶۷ ح

(۲۶۶)

ای ابو ذر! به هر کس علمی داده شده باشد که او را نمی‌گریاند ، بی‌گمان، علمی ناسودمند به او داده شده است ؛ زیرا خداوند عز و جل در وصف دانشمندان فرموده است : «همانا کسانی که پیش تر دانش داده شده اند ، هر گاه قرآن بر ایشان تلاوت شود ، سجده کنان با صورت، به خاک می‌افتند و می‌گویند : «منزه است پروردگار ما . وعده پروردگار ما قطعی است» و به رو در می‌افتند و می‌گیرند و بر خشوعشان افزوده می‌شود».

¹بیانات ایه الله مصباح در دفتر مقام معظم رهبری در قم

در این کتاب به نمونه هایی از خدا ترسان اشاره شده است. امید است مورد استفاده خوانندگان محترم قرار بگیرد.

پاییز 99- کرمانشاه

امیر المؤمنین (علیه السلام)، حالت خشوع پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) را به هنگام نماز (خطاب به فردی یهودی، و در قیاس با گریه داوود (علیه السلام)) چنین توصیف کرده است: «هنگامی که پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) به نماز می ایستاد، از شدت گریه، از درون سینه حضرت صدایی همچون صدای جوشیدن غذا در درون دیگ به گوش می رسید، و این در حالی بود که خداوند او را از عقابش ایمن ساخته بود، و او می خواست با گریه اش خشوعش را در برابر پروردگارش اظهار کند تا برای پیروانش امام [و اسوه] باشد» (البیهقی، احمد بن الحسین بن علی، السنن الکبری، دارالفکر، بیروت، [بی تا]). روزی جبرئیل در زمانی نامعمول، و به هنگام زوال آفتاب با رنگی پریده، سرزده نزد پیامبر (صلی الله علیه و آله) آمد. چون پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) سبب را جویا شد، پاسخ داد: «در هنگامی [نزد شما] آمدم که خداوند امر فرمود به آتش دوزخ بدمند و چنین شد». در این لحظه پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) درباره وصف آتش دوزخ از جبرئیل پرسید، و او نیز با جملاتی عظمت عذاب الهی را برای حضرت توصیف کرد؛ به گونه ای که هر دو به شدت به گریه آمدند، و آنان می گریستند تا اینکه خداوند از طریق فرشته ای به آنان پیغام داد: «ای جبرائیل و ای محمد، خداوند شما را از عصیان و عذابش ایمن ساخته است». (الترمذی، محمد بن عیسی، الشمائل المحمدیه (صلی الله علیه و آله)، تحقیق سید عباس الجلیمی، مؤسسه الکتب الثقافیه، بیروت، 1412 ق.).

عایشه گوید: شبی از شبها که پیامبر در منزل من بود به استراحت پرداخت. هنوز آرام نگرفته بود که از جا برخاست و وضو گرفت و به نماز ایستاد و آنقدر در حال نماز و در جذبه خاص الهی اشک ریخت که جلو لباسش از اشک چشمش تر شد. سپس سر به سجده نهاد و چندان گریست که زمین از اشک چشمش تر شد. و همچنان تا طلوع صبح منقلب و گریان بود. هنگامی که بلال او را به نماز صبح خواند پیامبر را گریان دید عرض کرد چرا چنین گریانید شما که مشمول لطف خدا هستید. فرمود: افلا اکون لله عبدا شکورا. سپس فرمود خداوند در شبی که گذشت آیات تکان دهنده ای بر من نازل کرده است. (آیات 190 تا 194 سوره مبارکه آل عمران) و در پایان فرمود: ویل لمن قرأها و لم یتفکر فیها.

تفسیر نمونه، ج 3، ص 213

نقل دیگری در این رابطه آمده که: از یکی از همسران پیغمبر نقل شده است که می گوید: پیغمبر اکرم (صلی الله علیه و آله) هر شب منزل یکی از همسرانشان استراحت می کردند. شبی نوبت من بود و آن حضرت در

اتاق من بودند. مدّتی در بستر خوابیدند. من خودم را به خواب زدم. مدّتی گذشت. او می‌گوید حضرت خیال کردند که من خوابم. خیلی آرام از رختخواب بیرون رفتند و مشغول نماز شدند. بعد از نماز سر به سجده گذاشتند و شروع کردند به گریه کردن. من کنجاو شدم که بینیم به چه سبب گریه می‌کنند. آرام آرام خودم را کشاندم به آن جایی که پیغمبر در حال سجده مشغول گریه بود. خوب گوشم را نزدیک بردم تا سخن حضرت را در حال سجده بشنوم. شنیدم که عرض می‌کند: «الهی لَا تَكِلْنِي إِلَى نَفْسِي طَرَفَةً عَيْنٍ أَبَدًا أَلْهَى لَا تَرُدَّنِي فِي سُوءٍ اسْتَقْذَنْتَنِي مِنْهُ؛ خدایا یک آن من را به خودم وامگذار. خدایا! تو که من را از بدی‌ها نجات دادی، دیگر من را به بدی‌ها برنگردان.» دیگر نتوانستم طاقت بیاورم گفتم: یا رسول‌الله! شما که گناهی ندارید. به علاوه قرآن می‌فرماید «لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَمَا تَأَخَّرَ»¹⁰. این چه حالی است که شما دارید؟ چرا نیمه‌ی شب این‌طور گریه می‌کنید؟ فرمود: «افلا اکون عبدا شکوراً؛ من بنده‌ای حق‌شناس نباشم؟» بحارالانوار، ج 68، ص 24.

درباره عبادت علی(ع) قلم و زبان از وصف عاجز است.

آنگاه که پیکانی که در پایش فرو رفته بود، نمی‌توانستند آن را بیرون آورند جز در وقت نماز که آن‌قدر غرق در بندگی حق بود و حضور قلب داشت که جز حق را نمی‌دید. در این حال پیکان را از پای او بیرون آوردند و آن بنده راستگو، قسم یاد کرد که متوجه نشد. عبادت علی(ع) چنین بود که هزار نخل غرس کرد و پای هر نخل، دو رکعت نماز خواند. در دل شب‌ها با خیرات و صدقات عبادت می‌کرد و در شکرانه این توفیق باز عبادت می‌نمود.

پیامبر اکرم(ص) فرمود: لَوْ أَنَّ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَضِعَتَا فِي كِفَّةٍ وَوُضِعَ إِيْمَانُ عَلِيٍّ فِي كِفَّةٍ لَرَجَحَ إِيْمَانُ عَلِيٍّ¹¹ بحارالانوار، ج 31، ص 132.

[!؛ اگر آسمان‌ها و زمین را در یک کفه ترازو قرار دهند و ایمان علی(ع) را کفه دیگر، یقیناً ایمان علی(ع) بر آن‌ها فزونی می‌کند.

امام علی(ع) با عشق و حب قلبی، خدا را عبادت می‌کرد؛ زیرا عبادت او برای رفع تکلیف نبود، بلکه او محب حقیقی بود و جز جمال دلربای حقیقت، چیزی در نظرش جلوه‌گر نمی‌شد.

آن حضرت هنگام وضو گرفتن سر تا پا می‌لرزید و چون در محراب عبادت می‌ایستاد، رعشه بر اندامش

می افتاد و از خوف عظمت الهی، اشک چشمانش بر محاسن شریفش جاری می شد. سجده های او طولانی و سجده گاهش همیشه از اشک مرطوب بود.

آن امام همام در تزکیه و تهذیب نفس و سیر مراتب کمال وجودی، یگانه و لوح ضمیرش چون جام جهان نما بود، او به هر چه نگاه می کرد، فقط خدا را می دید: مَا رَأَيْتُ شَيْئاً إِلَّا رَأَيْتُ اللَّهَ قَبْلَهُ وَ مَعَهُ وَ بَعْدَهُ (مفتاح السعادة، ج 1، ص 67)

یعنی هیچ چیز ندیدم جز اینکه خدا را قبلش و بعدش و همراهش دیدم.

([و نیز فرمودند: لَمْ أَعْبُدْ رَبّاً لَمْ أَرِهِ (مفتاح السعادة، ج 1، ص 67)

عبادت نکردم خدایی را که ندیدم.

دعای کمیل که به یکی از اصحاب خود کمیل بن زیاد تعلیم فرموده است، یکی از شاهکارهای روح بلند و ایمان قوی و یقین کامل آن حضرت است که با مضامین و معانی عالی و بدیع، در قالب الفاظ و عبارتی شیوا بیان شده است. گاهی در برابر رحمت و اسعۀ حق سر تا پا امید می شد و زمانی قدرت جبروت خدا، چنان بیم و هراسی در دل حضرت می افکند که به حال تضرع و خشوع می افتاد. همچنین دعای صباح و نیایش های دیگر ایشان هر یک حاوی مراتب سوز و گداز، بیم و امید و توجه و خلوص آن حضرت است.

حضرت علی بن الحسین (ع) که از کثرت عبادت و سجده های طولانی به سجاد و زین العابدین معروف شده بود، در برابر سؤال دیگران که چرا این قدر مشقت و رنج بر خود روا می داری، فرمود: وَ مَنْ يَقْدِرُ عَلَى عِبَادَةِ (علی بن ابی طالب) [مفتاح السعادة، ج 3، ص 9]؛

و چه کسی است که بتواند مثل جدم علی (ع) عبادت کند؟

از ام سعید کنیز حضرت پرسیدند که: حضرت علی (ع) در ماه رمضان بیشتر عبادت می کند یا در سایر ماه ها؟ وی گفت: علی (ع) هر شب با خدای خود راز و نیاز می کند و برای او رمضان و دیگر اوقات یکسان است. وقتی که آن حضرت را پس از ضربت خوردن از مسجد به خانه می بردند، نگاهی به محل طلوع فجر افکند و فرمود: ای صبح تو شاهد باش که علی را فقط اکنون به حکم اجبار دراز کشیده می بینی!

إِنَّ قَوْمًا عَبَدُوا اللَّهَ رَغْبَةً فَتِلْكَ عِبَادَةُ التُّجَّارِ وَ إِنَّ قَوْمًا عَبَدُوا اللَّهَ رَهْبَةً فَتِلْكَ عِبَادَةُ الْعَبِيدِ وَ إِنَّ قَوْمًا عَبَدُوا اللَّهَ شُكْرًا فَتِلْكَ عِبَادَةُ الْأَحْرَارِ (نهج البلاغه، حکمت 237).

([الهی... ما عَبَدْتُكَ طَمَعاً فِی جَنَّتِكَ وَلَا خَوْفاً مِنْ نَارِكَ وَلَكِنْ وَجَدْتُكَ أَهْلًا لِلْعِبَادَةِ فَعَبَدْتُكَ]) بحارالأنوار، ج 69، ص 278.].

آری، او چون خداوند را شایسته عبودیت یافته بود، این چنین عاشقانه و خاضعانه عبادت می کرد¹.

حضرت یحیی(ع)

«حضرت یحیی(ع) در سن هفت سالگی پیراهنی از مو و کلاهی پشمی می پوشید و در بیت المقدس به عبادت خدا می پرداخت. تا اینکه این لباس، بدن شریفش را زخم کرد. روزی به بدن خود نگاه می کرد و دید که بدنش بسیار نحیف شده است لذا به گریه افتاد.

در این موقع خطاب الهی به او رسید که ای یحیی! آیا از اینکه بدنت لاغر شده، به گریه افتادی؟ به عزت و جلالم سوگند! اگر یک نظر به جهنم بیافکنی، پیراهن آهنین به تن می نمائی!

حضرت یحیی(ع) از خوف خدا انقدر گریست تا آنکه از بسیاری گریه، صورتش مجروح شد بطوریکه دندانهایش پیدا بود. زکریا(ع) وقتی این حالت را دید، فرمود: ای فرزند! چرا چنین می کنی؟ من از خدا فرزندی خواستم تا باعث شادیم شود! یحیی(ع) گفت: ای پدر! تو مرا به این روز انداختی! زیرا از شما شنیدم که فرمودی در میان بهشت و جهنم، گردنه ای است که از آن عبور نمی توانند بکنند مگر کسانی که از خوف خدا زیاد گریه کرده باشند.

زکریا(ع) گفت: آری ای فرزند! من چنین گفتم. تو در بندگی خدا سعی نما.

در هر حال هر گاه که زکریا(ع) می خواست بنی اسرائیل را موعظه کند و از جهنم حرف بزند، به چپ و راست مجلس نگاه می کرد و اگر یحیی(ع) حاضر بود، نامی از جهنم نمی برد.

روزی یحیی(ع) را ندید و گفت: خداوند می فرماید: در جهنم کوهی است که او را سکران می نامند و در پائین این کوه، دره ای است که او را غضبان نامند زیرا که بر اثر غضب الهی افروخته شده است و در آن دره، چاهی است که صدسال راه عمق دارد. در آن چاه تابوتهائی از آتش است. همچنین در تابوتهای صندوقها و لباسها و زنجیرهای

از آتش است. یحیی(ع) که سر و صورت خود را پوشانده بود و در مجلس حضور داشت، وقتی این مطلب را شنید، فریاد کرد: چه بسیار از سکران غافلیم! این بگفت و سر به بیابانها نهاد...»

درباره حضرت شعیب علی نبینا و آله و علیه السلام نقل شده است که سال‌هایی طولانی گریه کرد تا چشم‌هایش نابینا شد. خدای متعال دوباره چشم‌هایش را به او برگرداند. باز سال‌ها گریه کرد تا دوباره چشمش نابینا شد. باز خدای متعال چشم‌هایش را به او برگرداند. باز سالیانی گریه کرد. خداوند به او وحی کرد: اگر از ترس جهنم گریه می‌کنی، من جهنم را بر تو حرام می‌کنم. اگر آرزوی بهشت داری، من بهشت را در اختیار تو گذاشتم. دیگر چه می‌خواهی؟ عرض کرد: خدایا! تو می‌دانی گریه من، نه از ترس جهنم است و نه به خاطر رسیدن به بهشت، من تو را دوست دارم و خواستار لقای تو هستم؛ من می‌خواهم به تو نزدیک شوم. خدای متعال نیز به او وحی کرد که چون این‌گونه هستی، من کلیم خودم را خادم تو قرار خواهم داد. داستان فرار حضرت موسی به مدین و ملاقات با دختران شعیب مقدمه بود برای این که موسی هشت یا ده سال برای شعیب شبانی کند.

وقتی حضرت ابراهیم از نمرودیان جدا شد و به طرف سرزمینی که خداوند متعال برایش مقدر فرموده بود، می‌رفت، گله بزرگی به همراه خود داشت. در شب تاریکی جبرئیل به امر خداوند فریاد زد: «سَبَّوحٌ قُدُّوسٌ». حضرت ابراهیم حالت جذبه‌ای پیدا کرد و گفت: ای کسی که اسم محبوب من را بردی! نصف این گوسفندان را به تو می‌بخشم، یک بار دیگر اسم محبوبم را تکرار کن!

آخوند کاشی عارفی بزرگ در زهد و تقوا بود و عظمت روحی او به چشم همگان خیره کننده بوده است. گفته می‌شود آخوند کاشی دارای حالات غریبی بوده و بارها در نماز خود و در سوره حمد با گفتن بیش از صد مرتبه ایاک نعبد و ایاک نستعین به حالت بیهوشی رفته و پس از به هوش آمدن درخواست و دو رکعت نماز معمولی به جا می‌آورده است. حجره نشینی و تجرد دایمی او نیز، گویا نتیجه همین سلوک او بود که هیچ گاه

به گونه رسمی و یا منقطع ازدواج نکرد و همه عمر، در حجره مدرسه به غذایی اندک اکتفا کرده است. در جایی نقل است که: آیت الله ارباب از شاگردان آخوند کاشی مدتها در محله گورتان (خیابان آتشگاه) اصفهان اقامه نماز جمعه می نموده اند و نماز جمعه ایشان حال بخصوصی داشته و همه این نماز حال بوده است. از ایشان پرسیده شده بود که شما حال بخصوصی دارید، ایشان می فرموده که شما آخوند کاشی را ندیده بودید، وقتی آخوند به طرف خدا می ایستاد و نماز می خواند استخوان های سینه اش می لرزید و حالتی داشت که همه در و دیوار مدرسه صدر جذب میشد.

در جایی دیگر حجت الاسلام والمسلمین عالی در یکی از سخنرانی های خود اشاره کرد: روزی آیت الله ارباب نقل کرده اند که در پشت مدرسه چهارباغ (مدرسه علمیه امام صادق علیه السلام) با آخوند کاشی بودیم و داشتیم از کوچه تنگی عبور می کردیم. در روبرو تعدادی الاغ را دیدیم که در حال حمل فضولات خانه ای در ظرفی بودند. از بوی بد من دماغم را گرفتم تا محفوظ بمانم ، آخوند کاشی وقتی که عکس العمل من را دید فرمود : آقا رحیم از این بو ناراحت شدی ولی بدان رذایل اخلاقی و درونی ما بسیار از این ها بدتر است. آخوند کاشی باطن آدمیان را هم نظاره گر بوده و با دیدن چهره برزخی افراد و احوالاتی که بر اثر گناه و خطا به وجود آورده بودند ناراحت و عصبانی می شده است.

در جایی دیگر آمده که شاگردانش چنان مجذوب نفس قدسی او بودند که گاه بر بام مدرسه می رفتند و به دربی که استادشان از آن داخل می می شد می نگریستند. میرزای ارسطو یکی دیگر از شاگردانش تا آخوند نمی آمد به همان حال روی بام باقی می ماند، وی پس از ارتحال مرحوم کاشی قصد رفتن به شیراز را داشت ولی این دوری را تحمل نکرد و در مسیر راه در گذشت.

شب زنده داری میرزا جواد آقا ملکی

مرحوم حجة الاسلام سید محمود یزدی، که از شاگردان حاج میرزا جواد آقا بوده، در بیرونی منزل استاد می نشست. درباره نماز شب های آن عارف وارسته می گوید: شب ها که ایشان برای شب زنده داری و عبادت برمی خاست، مدتی در رختخواب به گریه از خوف خدا و اشک برای عشق به حق مشغول بود. گاهی به سجده می رفت و زمانی لب به دعا می گشود. آن گاه در صحن منزل رو به طرف آسمان می کرد و آیات مخصوص را تلاوت می فرمود:

«ان فی خلق السموات و الارض و اختلاف الیل و النهار... ربنا ما خلقت هذا باطلا...»⁽⁹⁾ اثر این آیات الهی آن چنان بود که او را از خود بی خود کرده، سر بر دیوار می گذاشت و لحظاتی گریه می کرد. آن گاه که برای گرفتن وضو آماده می شد، در کنار حوض نشسته، مدتی گریه می کرد و پس از وضو ساختن چون به مصلاش می رسید و مشغول تهجد می شد، حالش منقلب گشته، اشک بسیار می ریخت؛ به طوری که از گریه های طولانی در نمازها و مخصوصا قنوتها، بعضی ایشان را جزء «بکاین» عصر به شمار آورده اند.

ایه الله بهجت معمولاً در نماز گریه می کردند حتی وقتی که صلوات می فرستادند یا «السلام عليك ايها النبي و رحمة الله و بركاته» یا «السلام علينا و علي عبادالله الصالحين» می گفتند، گریه می کردند و صدایشان می شکست....

ملا محمد اشرفی

«مرحوم تنکابنی می نویسد: ملا محمد اشرفی از نیمه شب تا صبح به عبادت و تضرع و زاری و بی قراری و مناجات با حضرت باری، مشغول بود و آن قدر بر سر و سینه می زد که چون صبح می شد، هر که او را می دید، خیال می کرد او تازه از بستر مریضی برخاسته است.» «داستانهایی از زندگی علماء ج 1»

ایه الله سید باقر شفتی

«در باره عبادت او نوشته اند: از نیمه شب تا صبح مشغول گریه و زاری و تضرع بوده و در صحن کتابخانه اش مانند دیوانگان می گردید و دعا و مناجات می خواند و بر سر و سینه اش می زد. و چنان بی اختیار ناله و زاری او بلند می شد که اگر همسایگان بیدار بودند، می شنیدند.

در اواخر عمر، آن قدر گریه کرده بود و ناله و بی قراری نموده بود که به بادفتق مبتلا شده بود و پزشکان هر چه معالجه می نمودند، فایده ای نداشت. به همین جهت او را از گریه منع کرده و گفتند: گریه بر تو حرام است زیرا باعث زیادی بادفتق می شود. پس هر گاه به مسجد می رفت تا او نشسته بود، روضه خوانان بالای منبر نمی رفتند. مگر زمانی که از مسجد خارج می شد و اگر روضه خوانی بالای منبر می رفت و او حضور داشت، سید بر نمی خواست و باز گریه می کرد.

یکی از نزدیکان او می گوید: با آن مرحوم به یکی از روستاها رفتم. شب رادر راه گذرانیدیم. سید بمن فرمود: نمی خوابی؟ من رفتم تا بخوابم. سید وقتی خیال کرد که من خواب هستم، برخاست و مشغول نماز شد. به خدا قسم دیدم که بندهای شانه و اعضایش می لرزید به طوری که کلمات را از شدت حرکت فکین و اعضا، تکرار می نمود تا آن را صحیح ادا کند.» «داستانهایی از زندگی علماء ج 1 و ج 3»

ملا محمد تقی برغانی قزوینی

«در حالات او آمده است: از نصف شب تا طلوع صبح به طور مداوم در مسجد خود به مناجات و دعا و تضرع و زاری و بی قراری و گریه و ناله اشتغال داشت. و مناجات «خمسه عشر» را از حفظ می خواند. و این حالات تا شب شهادت او ادامه داشت و بارها شده بود که در ایام زمستان، آن جناب در پشت بام مسجد خود در عین شدت برف و سرما، پوستینی بر دوش و عمامه بسر مشغول به تضرع بوده و در حالت ایستاده، دستها را به آسمان

برداشته تا این که برف قامت مبارکش راسراسر از پا تا سر سفید پوش کرده است.» داستانهای از زندگی علماء ج 1»

عبادات و مناجات بحر العلوم

عبادات و مناجات بحر العلوم را باید از مسجد و حرم نجف و مسجد کوفه پرسید. او می‌کوشید، قدم در جای پای مولای متقیان بگذارد. علی‌وار در مسجد کوفه مناجات می‌کرد. صدای نجوای سینه سوز او برای دوستدارانش، شنیدنی بود. در مناجات‌ها بر خود می‌پیچید، گویا خطاب پیامبر (ص) به ابوذر را می‌شنید که: ای اباذر! خدا را چنان عبادت کن که او را می‌بینی. اگر تو او را نبینی، او تو را می‌بیند.

او کارها و ساعات کار را تقسیم نموده بود. وقتی سیاهی شب همه جارافرا می‌گرفت، مقداری از شب را صرف تحقیق و آماده کردن مقدمات درس و بحث می‌کرد. بعد از آنکه چشم‌ها بخواب می‌رفتند، این انسان کامل، با خدای خود، راز و نیاز می‌کرد. از تمام وابستگی‌های مادی دست می‌کشید و بطرف مسجد کوفه می‌رفت. گاهی نصف شب و گاهی در وقت طلوع فجر، به آنجا می‌رسید. و... «دیدار با ابرار شماره 23 ص 48»

سید مهدی قزوینی

«رسم سید در ماه رمضان چنین بود که نماز مغرب را با جماعت در مسجد می‌خواند. سپس نافله مغرب را که در ماه رمضان جمعا هزار رکعت می‌شود، می‌خواند و به خانه می‌آمد و افطار می‌کرد و به مسجد بر می‌گشت به همان نحو نماز عشا را خوانده و مردم جمع می‌شدند. اول قاری خوش صدایی با لحن قرآنی، آیاتی از قرآن را که به وعظ و تذکر و وعده و وعید قیامت مربوط بود می‌خواند، به طوری که قلب‌های سخت را نرم و چشم‌های خشک را تر می‌کرد. سپس دیگری به همان نحو، خطبه‌ای طولانی از نهج البلاغه می‌خواند، آن گاه سومی مصیبت‌های امام حسین (ع) را می‌خواند و آن گاه یکی از صالحین، مشغول خواندن دعا‌های مبارک رمضان می‌شد و دیگران متابعت می‌کردند، تا وقت خوردن سحری می‌شد. آن گاه هریک به منزل خود مراجعت می‌نمودند.» داستانهای از زندگی علماء ج 1»

شهید ثالث

مرحوم شهید ثالث می‌فرمود که: وقتی کاشف الغطاء وارد قزوین شد، به منزل برادر من آمد. هنگام شب در باغ، استراحت نمودند، من هم در گوشه‌ای از باغ خوابیدم.

چون پاسی از شب گذشت، دیدم که کاشف الغطاء مرا صدا می زند و می گوید: بلند شو و نماز شب بخوان!

عرض کردم: آری برمی خیزم! ولی وقتی او دور شد، دوباره خوابیدم. ناگاه دیدم که حالم بد شد! دردی مانند درد شکم در خود احساس کردم. از شدت درد بلند شدم و شنیدم که صدای

ناله ای می آید. بدن بال آن صدا حرکت کردم. چون نزدیک شدم، دیدم که کاشف الغطاء با نهایت تضرع و زاری و گریه، به مناجات مشغول است. صدای آن جناب چنان در من اثر کرد که از آن شب تا کنون که بیست و پنج سال می گذرد، هر شب بلند می شوم و به مناجات قاضی الحاجات مشغول می شوم. «قصص العلماء ص 193»

حاج سید احمد کربلائی نجفی

سید در جاهای خلوت نماز می خواند و از اقتدای مردم دوری می جست و کثیر البكاء بود، بطوریکه حتی ' در نماز نمی

توانست از گریه، خودداری کند و بی اختیار می گریست. بخصوص در نافله های شب.

سید علی قاضی شاگرد آن مرحوم می گوید: شبی از شبها را تنهائی در مسجد سهله می گذرانیدم. نیمه شب، شخصی آمد و در مقام ابراهیم (ع) ایستاد و بعد از نماز صبح تا طلوع آفتاب، در سجده بود. آنگاه رفتم و دیدم که او آقا سید احمد کربلائی بکاء است. (قدس الله سره القدوسی) از شدت گریه

خاک سجده گاه، گل شده بود. صبح که شد، او رفت و در حجره مدرسه نشست و چنان می خندید که صدای او به بیرون مسجد می رسید! «سیمای فرزندان ص 106»

حضرت امام (ره) بعضی از شبها از منزل خارج و در باغی که در نزدیکی منزلشان بود، به نماز مشغول می شدند. یک شب، نزدیک اذان صبح بود که من از آنجا که محل عبورم بود، رد می شدم. شنیدم یک نفر گریه و ناله می کند. رفتم تا به کنار دیوار رسیدم. دیدم آقای سر به سجده گذاشته و با خدای خود راز و نیاز می کند و در همان حال، اشک پهنای صورتش را پوشانده است. خجالت کشیدم که جلوتر بروم. آمدم کنار باغ ایستادم تا هنگام رفتن آن آقا، او را ببینم و بفهمم که کیست. وقتی که بالاخره نماز آن مرد تمام شد و از جا برخاست و رفت. خوب نگاهش کردم دیدم که حضرت امام (س) است. (پا به پای آفتاب ج 4 ص 152)

احمد آقا می گفت: شب رضائی، من روی پشت بام خوابیده بودم. خانه ایشان یک خانه کوچک چهل و پنج متری بود. بلند شدم و دیدم که صدا می آید و بعد متوجه شدم که آقا است که در تاریکی در حال نماز خواندن است و دستهایش را به طرف آسمان دراز کرده و گریه می کند.

نیمه‌های شب گاهی اوقات با صدای گریه امام بیدار می‌شدم، وضویی می‌گرفتم و در همان اتاق می‌نشستم و به دعا و مناجات و گریه‌های نیمه شب امام گوش فرا می‌دادم. در یکی از شب‌ها آقا برای نماز شب بیدار شده بودند. من زیر بغلشان را گرفتم تا بتوانند مسح پایشان را بکشند. همان شب بود که به من فرمودند: میریان تا می‌توانی در جوانی عبادت کن که اگر پیر شدی دیگر نمی‌توانی. گفتم: چشم آقا جان، شما دعا کنید

امام باقر علیه السلام در اکثر اوقات از خوف الهی گریه می‌کرد. روزی عده‌ای بدرخانه امام آمدند و شنیدند که شخصی با زبان «عبرانی» مناجات کرده و گریه می‌کند. آنها هم به گریه افتادند. وقتی وارد اطاق امام شدند از حضرت پرسیدند: مناجاتی ب زبان عبرانی از اطاق شما شنیدیم ولی کسی غیر از شما نمی‌بینیم؟

فرمود: مناجات الیاس پیامبر بیادم آمد. ساعتی با مناجات او با خدا نجوا کردم. و به گریه افتادم.

غلام امام باقر علیه السلام می‌گوید:

با امام به مکه می‌رفتیم. وقتی چشم حضرت به کعبه افتاد با صدای بلند گریه نمود. گفتم: آقا آهسته‌تر گریه کنید! مردم شما را می‌بینند! فرمود:

وای بر تو! آیا گریه نکنم که شاید خدا بخاطر گریه‌ام بر من رحمت نماید و در نزد او رستگار شوم؟

آنگاه امام طواف کرد و مشغول نماز شد و بعد از نماز دیدم که محل سجده حضرت از اشک چشمش تر شده بود.

امام صادق علیه السلام فرمود امام حسن مجتبی چند جا گریه می‌فرمود وقتی بیاد مرگ می‌افتاد گریه می‌کرد وقتی بیاد قبر می‌افتاد گریه می‌کرد وقتی بیاد از قبر بیرون آمدن می‌افتاد گریه می‌کرد وقتی بیاد عبور از پل صراط می‌افتاد گریه می‌کرد وقتی بیاد عرضه اعمال بر خداوند می‌افتاد از گریه بیهوش می‌شدند وقتی بیاد بهشت و جهنم می‌افتاد مانند مار گزیده مضطرب می‌شد

ابن شهر آشوب در مناقب می‌نویسد که در ابواء زنی بادیه نشین خدمت حضرت مجتبی (ع) رسید در آنحال امام حسن (ع) مشغول نماز بود. نماز را کوتاه نمود و فرمود کاری داشتی جوابداد آری پرسید حاجت تو چیست گفت من زنی بیشوهرم به این مکان وارد شده‌ام و مایلم از شما کام بگیرم

حضرت فرمود: دور شو از من می خواهی مرا با خودت در آتش جهنم بسوزانی . آن زن پیوسته در صدد دل بردن از آنجناب بود.

حضرت شروع به گریه کرد و در این بین می فرمود: دور شو وای بر تو. کم کم گریه آنجناب شدید شد. زن که حال امام مجتبی (ع) را مشاهده کرد او هم شروع بگریه نمود امام حسین(ع) وارد شد دید برادرش با این زن هر دو گریه می کنند. سیلاب اشک امام حسن(ع) چنان برادر را تحت تأثیر قرار داد که او هم شروع بگریه کرد.

عده ای از اصحاب حضرت آمدند هر کدام آن حال را مشاهده می کرد گریه آنها را می گرفت تا اینکه صدای گریه ایشان بلند شد. زن بادیه نشین خارج گردید. اصحاب هم متفرق شدند. مدتی از این پیش آمدو گذشت. حسین بن علی (ع) از نظر عظمت و جلالت برادر خویش، سبب گریه را نپرسید. نیمه شبی که امام حسن خوابیده بود ناگاه بیدار شده و گریه آغاز نمود. حسین(ع) پرسید چه شده برادر جان فرمود: خوابی دیدم از آن جهت گریه می کنم .امام حسین تفصیل خواب را جویا شد. امام حسن فرمود تا زنده ام بکسی مگو.من یوسف صدیق را در خواب دیدم. مردم برا تماشای او جمع شده بودند من هم جلو رفته او را تماشا می کردم همینکه حُسن و زیبا ئی اش را دیدم گریه ام گرفت یوسف بسوی من توجه نموده گفت برادرم چرا گریه می کنی پدر و مادرم فدایت باد. گفتم بیاد آوردم جریان تو را با زن عزیز مصر که چه رنج و مشقتی کشیدی بزندان افتادی پیر کهنسال یعقوب در فراق تو چه دید برای آن گریه می کنم و در شگفتم از نیروی تو که چه اندازه خود دارو باتقوایی؟

یوسف گفت چرا تعجب نمی کنی از خودت راجع به آن زن بادیه نشین که او در ابواء با تو مصادف شد. چه حالی پیدا کردی دیدی چگونه اشک ریختی؟

یکی از غلامان امام سجاد علیه السلام می گوید: روزی امام سجاد علیه السلام به بیابان رفت. من نیز همراه ایشان رفتم و دیدم که پیشانی خود را بر سنگ سختی نهاده است. آن گاه صدای گریه وناله ایشان را شنیدم که می فرمود «لااله الا الله، حقا حقا، لااله الا الله تعبدوا و رقا، لا اله الا الله ایماناً و تصدیقا و صدقاً؛ به حق و به راستی معبودی جز خدای یکتا و بی همتا نیست. من با کمال بندگی و خضوع اقرار می کنم که معبودی جز خدای یکتا و بی همتا نیست و از روی ایمان، تصدیق، صدق و خلوص به یکتایی ذات پاک خدا، اعتراف می کنم

گاه که حضرت سر از سجده برداشت، دیدم محاسن و صورت مبارکش از اشک چشمانش خیس شده آن گریم، برای وقتی که عریان و است. از ایشان دلیل گریه بسیارش را پرسیدم، فرمود: «امروز از خوف خدا می ذلیل با بار سنگین عمل از قبر بیرون می آیم». (مجلسی، 1362: 91 و 92)

تَسْبِیحْ لَه السَّمَوَاتِ السَّبْعِ وَ الْأَرْضِ وَ مَنْ فِيهِنَّ وَ إِنَّ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يَسْبِیحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ» «اسراء 44»

آسمانها وزمینها وهرچه در آنهاست تسبیح الهی را گویند و لکن شمامتوجه نمی شوید

یاددارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه یی خفته. شوریده ای که در آن سفر « همراه ما بود نعره ای برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت. چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود؟ گفت: ببلان را دیدم که به نالش در آمده بودند از درخت، و کبکان از کوه، و غوکان در آب، و بهایم از بیشه، اندیشه کردم که مروّت نباشد همه در تسبیح و من به غفلت خفته» سعدی

یکی از اصحاب علی (ع) به نام «ضرار» در باره حضرتش چنین می گوید: در یکی از شبها او را در محراب عبادتش دیدم، در حالی که دست بر محاسن مبارک خویش گرفته بود، به خود می پیچید، سخت می گریست و می گفت: ای دنیا، آیا به سوی من میل کرده ای؟ بدان که مرا به تو حاجتی نیست و من تو را سه طلاقه کردم

سپس گفت: «واه واه لبعْد السفر و قلّة الزاد و خشونة الطريق؛ آه آه از دوری سفر آخرت، کمی توشه و سختی راه آخرت

در باره امام زین العابدین (ع) وارد شده است که هنگام نماز عبارت «مالک یوم الدین» سوره حمد را آن قدر تکرار می کرد که بیننده گمان می کرد مشرف بر مرگ شده است

طاووس فقیه « می گوید: او را دیدم از شامگاه تا سحر و عبادت می کرد. چون اطراف خود را « خالی دید به آسمان نگریست و گفت: خدایا ستاره های آسمانت فرو رفتند و دیده های آفریدگانت خفتند، درهای تو بر وی خواهند گان باز است. نزد تو آمدم تا مرا پیامرزی، بر من رحمت کنی و در عرصات قیامت چهره جدم محمد (ص) را به من بنمایانی. سپس گریست و گفت: به عزت و جلالت سوگند! با معصیت خود قصد نافرمانی تو را نداشتم، در باره تو تردید نداشتم، به کیفر تو جاهل نبودم... اگر رشته پیوند خود را با من ببری به رشته چه کسی دست

زنم؟ چه فردای زشتی در پیش دارم که باید پیش روی تو بایستم، روزی که به سبکباران می گویند بگذرید و به سنگین باران می گویند فرود آیید. آیا با سبکباران خواهم گذشت یا با ... سنگین باران فرود خواهم آمد

سپس به سجده رفت من نزد او رفتم سرش را بر زانوی خود نهادم و چندان گریستم که اشکم بر گونه هایش روان شد. برخاست، نشست و گفت: کیست که مرا از یاد پروردگار باز می دارد؟ گفتم من طاووس هستم ای فرزند رسول خدا، این جزع و فزع چیست؟ ما باید چنین زاری کنیم؛ نه شما که پدرت حسین بن علی، مادرت فاطمه زهرا و جدت رسول خداست. به من نگریست و ... گفت: طاووس، هیهات، هیهات

مگر کلام خدا را نشنیده ای که فرمود: زمانی که در صور دمیده شود میان آنان پیوند نباشد و یکدیگر را نپرسند. به خدا سوگند! فردا جز عمل صالح چیزی برایت سود ندارد

حبه عرنی « می گوید: من و نوف بکائی در صحن خانه ای که مقرر خلافت امیر مؤمنان بود، « خوابیده بودیم. چون پاسی از شب گذشت، آن حضرت را دیدیم که برخاسته است، آیات آخر سوره آل عمران را تلاوت می کند و بی قرار و بی تاب می گذرد. به من فرمود: بیداری یا خواب؟ گفتم: بیدارم، شما که این گونه با خدا مناجات می کنید پس ما چه کنیم؟ حضرت گریه کرد و فرمود: همه ما در پیشگاه خدا موقفی خواهیم داشت و هیچیک از اعمال ما بر او مخفی نیست. ای حبه، خدا از رگ گردن به من و تو نزدیک تر است. ای حبه، هرگز من و تو از دید خداوند ناپیدا و مخفی نیستیم. سپس حال نوف را جویا شد، نوف گفت: بیدارم، از این حالت و گفتار شما گریه ام بسیار شد. فرمود: اکنون اگر گریه ات از خوف خدا طولانی شود فردا در روز قیامت چشم تو روشن خواهد شد. سپس در حالی که با خدا مناجات می کرد گذشت: مناجاتی که نشانه ترس و هراس از فراق است. او می فرمود: لیت شعری فی غفلاتی ا معرض انت عنی ام ناظر الی؛ ای کاش می دانستم که به هنگام غفلت هایم از من روی برگردانده ای یا به سوی من نظر خواهی افکند. ای کاش می دانستم از خوابهای طولانی و کمی سپاسگزاری ام حالم نزد تو چگونه است. راوی می گوید: حال آن بزرگوار چنین بود، تا سپیده دم آشکار شد

شیخ جعفر شوشتری و گریه

شیخ شوشتری نشسته بود. الاغی که باری بر پشتش بود را نزدیک وی آوردند و بارش را خالی کردند. الاغ سری تکان داد. ناگاه شیخ به گریه افتاد. علت را پرسیدند گفت گویا الاغ به من گفت شیخ من بارم را به مقصد رساندم. تو هم بارت را به مقصد رسانده ای؟

تازه مسلمان امریکائی که در سجده روحش به سوی خدا پر گشود

پایگاه جامع فرق، ادیان و مذاهب _ حضرت عیسی (ع) به شخص جوئیای حقیقت دستور می دهد: محمدی شو

یک جوان آمریکایی اسپانیایی الاصل، در مرکز اسلامی در بروکلین مسلمان شد. او می گفت: من می خواهم محمدی شوم یعنی از پیروان حضرت محمد (ص) بشوم. از او سؤال کردند که تو کی هستی و داستان تو چیست؟ گفت: مرا راهنمایی کنید ولی از من نپرسید. به او گفتند غسل کن و او انجام داد. به او گفتند که شهادتین بگو و او گفت. به او نماز را یاد دادند و او نماز خواند. او روز اول و دوم و سوم را نماز خواند. او در نمازها بسیار خاشع و گریان بود و در سجده های طولانی گریه می کرد. او سجده می کرد و نمی خواست از سجده سر بردارد. سجده می کرد به همراه گریه های طولانی. قرآن گوش می کرد و گریه می کرد. در روز سوم بعد از نماز مغرب یکی از برادران مسلمان کنارش نشست و گفت من خشوع تو را احساس می کنم. نشد که من به تو نگاه کنم و تو را گریان نبینم. وقتی سجده می کنی نمی خواهی سر از سجده برداری. تو کی هستی و داستان تو چیست؟ جواب داد من مسیحی بودم و به دنبال حقیقت برخواستم و به مطالعه ادیان مختلف برخواستم و از خداوند خواستم که حق را به من نشان دهد. شب قبلی که من به مرکز شما بیایم خوابیده بودم و گریه می کردم و از خدا می خواستم که حق را به من نشان دهد. به خواب رفتم و حضرت عیسی (ع) را دیدم او با انگشت اشاره دست راست به من اشاره کرد و گفت: محمدی شو. از خانه خارج شدم و به شما وارد شدم.

برادران مسلمان به خدا قسم می خوردند که هنگام اذان عشاء بود، او به نماز ایستاد و سر به سجده گذاشت و برنداشت. فکر کردند که به خواب رفته است. وقتی امام جماعت سلام داد، دوستان او را صدا کردند اما جواب نداد. یکی از برادران او را تکان داد ولی ناگهان نقش زمین شد. متوجه شدند که روح او به سوی پروردگار پر گشوده است.

یا ایتهای النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی فادخلی فی جنتی.

داستانهایی درباره مرگ و عالم بعد از مرگ



محمد تقی صرفی پور



سپاس بیکران خداوند حکیم و صلوات فراوان بر سرور انبیاء حضرت محمد مصطفی و اهل بیت طاهرینش

اکثر مردم مشتاقند درباره مرگ و حوادث بعد از مرگ بدانند!

اینکه آخر عاقبتشان چه می شود؟ آیا ان مطالبی که در کتابهای اسمانی بخصوص قران کریم و در روایات درباره عالم برزخ و روز قیامت و... گفته اند صحت دارد؟

ما در این کتاب به داستانهای واقعی در این مورد اشاره نموده که نتیجه ای که گرفته می شود اینست که هرآنچه قران و اهل بیت درباره معاد گفته اند صحت دارد و ما باید برای سفر آخرت توشه فراهم کنیم تا در این سفر برای ما مشکلی پیدا نشود. ان شاء الله

بهار 1402. کرمانشاه

داستان واقعی درباره عاقبت گناهان کبیره

عمر دستور داد که غلامی که ارباب خود را کشته بود، را بکشند .

علی علیه السلام خبردار شد . غلام را خواست و به او فرمود: چرا او را کشتی؟ گفت: بزور با من لواط کرد! علی علیه السلام از اولیاء مقتول پرسید: او را دفن کردید؟

گفتند: آری! الان او را دفن کردیم . امام فرمود: بروید و سه روز دیگر نزد من

بیایید! و به عمر فرمود: غلام را زندانی کن!

بعد از سه روز، علی علیه السلام باتفاق عمر بر سر قبر مقتول رفتند و قبر او را شکافتند . ناگاه کفنش را بدون جسد یافتند! علی علیه السلام تکبیر گفت و فرمود: واللّٰه دروغ نگفته‌ام! بخدا سوگند! از رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیدم که فرمود: هر شخصی از امت من لواط کند و بدون توبه بمیرد، او را سه روز بعد از دفن مهلت می دهند و سپس زمین او را فرو می برد تا به قوم لوط رساند و با آنان محشور شود!⁽¹⁾

عذاب شهید بخاطر بداخلاقی با همسر

سعد بن معاذ، از فرماندهان سپاه اسلام، بشهادت رسید . رسول خدا صلی الله علیه و آله تشییع با شکوهی از او بعمل آورد و خود شخصا او را دفن نمود .

بعد از دفن، مادر سعد خطاب به قبر گفت: ای سعد! بهشت بر تو گوارا باد! رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: این را نگو! گفت: چرا؟ فرمود: او الان فشار قبر سختی دید! سؤال کردند: برای چه؟ فرمود: او با خانواده خود بداخلاقی می کرده است!⁽²⁾

عذاب بخاطر فساد اخلاقی

آورده اند که: حضرت عیسی علیه السلام از گورستانی عبور می کرد . قبری دید که آتش از آن بیرون می آمد . عصا بر آن قبر زده، بشکافت! شخصی را در میان آتش دید . فرمود: چه کرده ای که دچار عذاب شده ای؟ گفت: مردی بودم که بدنبال زنهای مردم می رفتم و کارهای

ناشایست می کردم و زنا می نمودم! چون از دنیا رفتم، صدایی شنیدم که می گفت: او را بسوزانید!
! از آن روز مرا می سوزانند! عیسی علیه السلام نگاهش به ماری سیاه و عظیم افتاد! پرسید: ای
مار! با این مسکین چه می کنی؟ گفت: از آن زمان که وی را دفن کرده اند، یک لحظه از او
غافل نبوده ام و با زهری که اگر یک قطره از آنرا در رود نیل بریزند، همه آبهای آن زهر قاتل
می گردد، بر او مشغول هستم!⁽³⁾

1. مجمع المعارف و مخزن العوارف - میزان الحکمه 2807/4

2. خوبی ها و بدی ها - درر الاخبار/182

3. خوبی ها و بدی ها .

نعره از جنازه!

شیخ عباس قمی می گوید: روزی به قبرستان وادی السلام نجف اشرف رفتم . در بدو ورود،
صدای نعره بلندی بگوשמ رسید که گویا شتری را داغ می کردند! آنچنان این ناله بلند بود که
قبرستان تکان می خورد! با سرعت به طرف صدا رفتم تا شاید بتوانم آن شتر را نجات بدهم .
ولی دیدم صدا از جنازه ای می آید که عده ای داشتند او را تشییع می کردند و به قبرش نزدیک
می نمودند! آن جنازه نعره و ناله می زد، ولی هیچیک از افرادی که او را تشییع می کردند، متوجه
نبودند! ⁽¹⁾

قصّاب در عالم برزخ!

مرحوم نراقی از یکی از موثقین، نقل نموده است که: روز سه شنبه یکی از سالها، به خانه یکی از
دوستان که نزدیک قبرستان بود، رفتیم . سپس تصمیم گرفتیم که بزیارت اهل قبور برویم . وقتی
بر روی قبرها نشسته بودیم، یکی از رفقا به شوخی، خطاب به یکی از قبرها که نزدیکمان بود،

گفت: ای صاحب قبر! ایام عید است! آیا از ما پذیرائی نمی کنی؟ ناگاه صدائی از قبر بلند شد که گفت: هفته دیگر، سه شنبه، همه همینجا مهمان من هستید! همه ما وحشت کردیم! و گمان کردیم تا روز سه شنبه بیشتر، زنده نیستیم! مشغول وصیت و توبه و اصلاح کارهایمان شدیم! اما از مرگ خبری نشد! روز سه شنبه، قسمتی از روز که گذشت، با هم جمع شدیم و گفتیم که بر سر همان قبر برویم. شاید منظور مردن نبوده است! وقتی که سر قبر رفتیم، یکی از ماها گفت: ای صاحب قبر! به وعده خود عمل کن! صدائی بلند شد که بفرمائید!

ناگاه باغی در جلو چشم ما ظاهر شد، در نهایت طراوت و صفا، با نهرها و درختهای میوه و مرغهای خوش الحان! به ساختمان زیبائی رسیدیم و دیدیم که شخصی خوش سیما با خدمتکاران خود، نشسته است! چون ما را دید، با انواع و اقسام شیرینی جات و میوههایی که در عمرمان ندیده بودیم، از ما پذیرائی کرد! هرچه می خوردیم، چنان لذت داشت که سیر نمی شدیم!... از او سؤال کردیم از کجا به این مقام رسیدی؟ گفت: من قصاب بودم! دو خصلت را همیشه رعایت کردم: کم فروشی نکردم! نماز اول وقتم، ترک نشد!⁽²⁾

قصر آتش گرفت!

ملا علی کازرونی، شبی دید که: قصری با عظمت، در باغ وسیعی قرار دارد! سؤال کرد: این قصر کیست؟ گفتند: مال فلان نجار شیرازی است! ناگاه صاعقه ای آمد و قصر در

1. داستانهایی از زندگی علماء .

2. از عالم پس از مرگ چه خبر .

تشیع می کردند، متوجه نبودند!»⁽¹⁾

اقا رسول الله دیدند شخص جوانی هنگام نماز صبح چرت می زند؟ فرمود در چه حالی هستی؟ عرض کرد شبها از صدای ضجه و ناله اهل جهنم خوابم نمی برد صدای آنها را می شنوم. رسول خدا حرف او را تایید کردند.

اینکه من و شما چیزی نمی شنویم این نعمت الهی است چون اگر ما هم مثل اولیا ء خداگوش برزخی داشتیم انوقت راحتی از ما گرفته می شد و دیگر خواب راحت نداشتیم. خدا به ما رحم کرده و ما چیزی از عالم دیگر نمی شنویم!

ایه الله سید جمال الدیم گلپایگانی می گوید وقتی ریاضت می کشیدم شبی در قبرستان بودم. دیدم جنازه ای آوردند. و قاری قران بربالین او شروع به قرائت کرد. ناگاه مامورین عذاب الهی را دیدم که سراغش آمدند و او را عذاب می کردند درحالی که قاری قران هیچ چیزی نمی دید و قرائتش را می کرد!

اری بدانید یقینا در قبرها خبرهای زیادی هست! و خود را برای قبر آماده کنیم! مواظب باشیم که حق الناسی به گردن نداشته باشیم. حق الهی به گردن نداشته باشیم.

شیخ رجبعلی خیاط می گوید جوانی را در برزخ دیدم که میگفت: شیخ نمی دانید که در اینجا چه خبر است؛ هنگامی که به برزخ بیائید خواهید فهمید هر نفسی که به غیر یاد خدا کشیده اید به ضرر شماست!

ناصرالدین شاه در برزخ

در رابطه با وضعیت ناصرالدین شاه قاجار در عالم برزخ ، یکی از شاگردان شیخ رجبعلی خیاط از ایشان نقل کرد: روح او را روز جمعه ای آزاد کرده بودند و شب شنبه او را با هل به جایگاه خود می بردند، او با گریه به ماموران التماس می کرد و می گفت: نبرید. هنگامی که مرا دید به من گفت: اگر می دانستم جایم اینجا است در دنیا خیال خوشی هم نمی کردم

نتیجه ستایش از پادشاه ستمکار

جناب شیخ رجبعلی خیاط ، دوستان و شاگردان خود را از همکاری با دولت حاکم (پهلوی) و به خصوص از تعریف و تمجید آنان بر حذر می داشت. یکی از شاگردان شیخ از وی نقل کرده است که فرمود

روح یکی از مقدسین را در برزخ دیدم که محاکمه می کنند و همه ی کارهای ناشایست سلطان جایز زمان او را در نامه عملش ثبت کرده و به او نسبت می دهند، شخص مذکور گفت: من این همه جنایت نکرده ام، به او گفته شد: مگر در مقام تعریف از او نگفتی : عجب امنیتی به کشور داده است؟ گفت: چرا ! به او گفته شد: بنابراین تو راضی به فعل او بوده ای ، او برای حفظ سلطنت خود به این جنایات دست زد

در نهج البلاغه آمده است که امام علی (ع) فرمودند: هر که به کردار عده ای راضی باشد مانند کسی است که همراه آنان ، آن کار را انجام داده باشد و هر کس به کردار باطلی دست زند او را دو گناه باشد: گناه انجام آن و گناه راضی بودن به آن

❓ داستان_ قابل_ تامل #

.گویند : صاحب دلی ، برای اقامه نماز به مسجدی رفت ❓

نمازگزاران ، همه او را شناختند ؛ پس ، از او خواستند که پس از نماز ، بر منبر رود و پند گوید

.پذیرفت ... نماز جماعت تمام شد

❓چشم ها همه به سوی او بود

.مرد صاحب دل برخاست و بر پله نخست منبر نشست

.بسم الله گفت و خدا و رسولش را ستود

آن گاه خطاب به جماعت گفت: مردم! هر کس از شما که می داند امروز تا شب خواهد
زیست و نخواهد مرد ، برخیزد

کسی برنخواست

! گفت: حالا هر کس از شما که خود را آماده مرگ کرده است ، برخیزد

باز کسی برنخواست

گفت : شگفتا از شما که به ماندن اطمینان ندارید ؛ و برای رفتن نیز آماده نیستید □ □

□□□□

زندگانی سلمان فارسی سرتاسر شامل ماجراهایی شگرف و منحصر به فرد می باشد به
نحوی که حتی آخرین لحظات زندگی وی فارغ از آن نبود، چنانچه اصبع بن نباته یکی
از یاران برجسته امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) نقل می کند

سلمان از طرف علی (علیه السلام) استاندار مدائن بود و من پیوسته با او بودم. روزی سلمان
مریض شد و در بستر افتاده بود، من به عیادتش رفتم. آخرین روزهای عمرش بود، به من
فرمود: ای اصبع؛ رسول خدا (صلی الله علیه و آله) به من خبر داده هرگاه مرگم فرا رسید
مردگان با من سخن خواهند گفت. تو با چند نفر دیگر مرا در تابوت نهاده و به قبرستان
ببرید تا بینم وقت مرگم رسیده یا نه؟! به دستور سلمان عمل کردیم و او را به قبرستان
بردیم و بر زمین رو به قبله نهادیم. پس او با صدای بلند خطاب به مردگان گفت : سلام بر
شما ای کسانی که در خانه خاک ساکنید و از دنیا چشم پوشیده اید. اما جوابی نیامد

سلمان دوباره فریاد زد: سلام بر شما ای کسانی که لباس خاک به تن کرده اید و سلام بر
شما ای کسانی که با اعمال دنیای خود ملاقات نموده اید و سلام بر شما ای منتظران روز
قیامت. شما را به خدا و پیغمبر سوگند می دهم یکی از شما با من حرف بزند، من سلمان

غلام رسول الله هستم . پیامبر (صلی الله علیه و آله) به من وعده داده که هرگاه مرگم نزدیک شد، مرده ای با من سخن خواهد گفت.

سلمان پس از آن کمی ساکت شد. ناگاه از داخل قبری صدایی آمد و گفت : سلام بر شما ای صاحب خانه های فانی و سرگرم شدگان به امور دنیا. ما مردگان، سخن تو را شنیدیم و هم اکنون به جواب دادن به شما آماده ایم، هر چه می خواهی سؤال کن! خدا تو را! رحمت کند

سلمان پرسید: ای صاحب صدا؛ آیا تو اهل بهشتی یا اهل جهنم؟

مرده پاسخ داد: من از کسانی هستم که مورد رحمت و کرم خدا قرار گرفته ام و اکنون . در بهشت (برزخی) هستم

سلمان پرسید: ای بنده خدا؛ مرگ را برایم تعریف کن و بگو مرحله مرگ را چگونه گذراندی و چه دیدی و با تو چه کردند؟

مرده پاسخ داد: ای سلمان؛ به خدا سوگند اگر مرا با قیچی ریز ریز می کردند از مشکلات مرگ برایم آسان تر بود، بدان که من در دنیا از لطف خدا اهل خیر و نیکی بودم، دستورات الهی را انجام می دادم، قرآن می خواندم، در خدمت پدر و مادر بودم، در راه خدا سعی و کوشش داشتم، از گناه دوری می کردم، به کسی ظلم نمی کردم و شب و روز در کسب روزی حلال کوشا بودم تا به کسی محتاج نباشم، در بهترین زندگی غرق نعمتها بودم که ناگهان به بستر بیماری افتادم. چند روزی از بیماریم گذشت لحظات آخر عمر رسید، شخص تنومند و بد قیافه ای در برابرم حاضر شد. او اشاره ای به چشمم کرد نایبنا شدم و اشاره ای به گوشم کرد و گر شدم و به زبانم اشاره نمود لال شدم. خلاصه تمام اعضاء بدنم از کار افتاد. در این حال صدای بستگانم بلند شد و خبر مرگم منتشر گردید در همین موقع دو شخص زیبا آمدند، یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ من نشستند و بر من سلام کردند و گفتند: ما نامه اعمال را آورده ایم، بگیر و بخوان؛ ما دو فرشته ای هستیم که در همه جا همراه تو بودیم و اعمال تو را می نوشتیم

وقتی نامه کارهای نیکم را گرفتم و خواندم خوشحال شدم اما با خواندن نامه گناهان اشکم جاری شد. ولی آن دو فرشته به من گفتند: تو را مژده باد! نگران نباش! آینده ات خوب است.

سپس عزرائیل روحم را به طور کلی گرفت. صدای گریه اهل و عیالم بلند شد و عزرائیل به آنها نصیحت می کرد و دلداری می داد. آنگاه روح مرا همراه خودش برد و در پیشگاه خداوند قرار گرفتم و از روح من راجع به اعمال کوچک و بزرگ سؤال شد. از نماز، روزه، حج، خواندن قرآن، زکات و صدقه، چگونه گذراندن عم، اطاعت از پدر و مادر، آدم کشی، خوردن مال یتیم، شب زنده داری و امثال این امور پرسیدند.

سپس فرشته ای روحم را به سوی زمین بازگرداند.

مرا غسل دادند، در آن وقت روحم از غسل دهندگان تقاضای رحم و مدارا می کرد و فریاد می زد با این بدن ضعیف مدارا کنید به خدا همه اعضایم خرد است. ولی غسل دهنده ابدًا گوش نمی داد. پس از غسل و کفن به سوی قبرستان حرکت دادند در حالی که روحم همراه جنازه ام بود... تا اینکه مرا به داخل قبر گذاشتند. در قبر وحشت و ترس زیادی مرا فرا گرفت، گویی مرا از آسمان به زمین پرت کردند... پس از آن به طرف خانه برگشتند، با خود گفتم: ای کاش من هم با اینها به خانه بر می گشتم. در همان حال از طرف قبر ندایی آمد: افسوس که این آرزویی باطل است، دیگر برگشتن ممکن نیست.

از آن جواب دهنده پرسیدم: تو کیستی؟

گفت: فرشته منبه (بیدارگر) هستم من از جانب خداوند مامورم اعمال همه انسانها را پس از مرگ به آنها خبر دهم.

سپس مرا نشانید و گفت: اعمالت را بنویس!

گفتم: کاغذ ندارم.

گوشت کفتم را گرفت و گفت: این کاغذت، بنویس!

گفتم: قلم ندارم.

. گفت: انگشت سبابه ات قلم توست

. گفتیم: مرکب ندارم

. گفت: آب دهانت مرکب تو است

آنگاه او هر چه می گفت، من می نوشتم، همه اعمال کوچک و بزرگ را گفت و من ... نوشتم

سپس نامه عملم را مهر کرد و پیچید و به گردنم انداخت، آنقدر سنگین بود گویی که!
کوههای دنیا را به گردنم افکنده اند

آنگاه فرشته منبه رفت، فرشته نکیر و منکر آمده و از من سؤالاتی نمودند، من به لطف خدا همه سؤال های نکیر و منکر را درست جواب دادم، آن وقت مرا به سعادت و نعمتها بشارت داده و مرا در قبر خوابانیدند و گفتند: راحت بخواب

آنگاه از بالای سرم دریچه ای از بهشت برویم باز کردند و نسیم بهشتی در قبرم می وزید
سلمان پس از شنیدن این سخنان به همراهیان خود گفت: مرا از تابوت بیرون آرید و تکیه دهید، آنها چنین کردند. پس نگاهی به سوی آسمان کرد و گفت: ای کسی که اختیار همه چیزها به دست توست، به تو ایمان دارم و از پیامبرت پیروی کردم و کتابت را نیز قبول دارم ... آنگاه لحظات مرگ سلمان فرا رسید و این مرد پاک چشم از جهان فرو بست^۱

و نیز جناب آقای سبط نقل فرمودند که مرحوم آقا سید ابراهیم شوشتری که یکی از ائمه جماعت اهواز و بسیار محتاط و مقدس بود پس از ازدواج سخت پریشان و مبتلا به فقر و تهیدستی می گردد به طوری که از عهده مخارج خود و خانواده اش بر نمی آید ، ناچار مخفیانه به نجف اشرف می رود و نزد یکی از طلبه های شوشتر در مدرسه می ماند چند ماه که می گذرد کاروانی از شوشتر می آید و به او خبر می دهند که خانواده ات از رفتن تو . به نجف باخبر شده اند و اینک همسر و پدر و مادر و خواهرانت آمده اند

نامبرده سخت پریشان می شود که در این موقعیت که نه جا دارد نه تمکن مالی ، چکند ؟ به هرطوری که بود سراغ خانه خالی را از این و آن می گیرد به او نشانه دکانداری را می دهند که کلید خانه خالی در دست او است به او مراجعه می کند می گوید بلی ولی این خانه بدقدم است و هر کس در آن نشسته مبتلا به پریشانی و مرگ زودرس می شود

سید می گوید چه مانعی دارد (اگر هم بمیرم چه بهتر از این زندگی فلاکت بار زودتر راحت می شوم) پس کلید خانه را می گیرد و داخل خانه می گردد می بیند تار عنکبوت همه جا را گرفته و خانه پر از کثافت و آشغال است و معلوم است که مدت ها مسکون نبوده است .

پس از نظافت ، خانواده اش را در آن جای می دهد شب که می خوابد ناگهان می بیند عربی با عقال لف (که از عقالهای معمولی عربی سنگین تر و محترمانه تر است) آمد و با تشدد بر روی سینه اش نشست و گفت سید چرا در خانه من آمدی ؟ الان تو را خفه می کنم .

سید در جواب گفت : من سید اولاد پیغمبرم گناهی ندارم

عرب گفت : بلی چرا در خانه من نشستی ؟

سید گفت : حالا هر چه بفرمایی انجام می دهم و از تو هم اکنون اجازه می گیرم

عرب گفت : خوب حالا یک چیزی . باید در سرداب بروی و آن را پاک و تمیز کنی و پرده گچی که بر آن کشیده شده برداری ، آنگاه قبر من پیدا می شود باید زباله های آن را بیرون بری و هرشب یک زیارت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام (ظاهر زیارت امین الله گفته بود) بخوانی و روزانه فلان مقدار (که از خاطر ناقل محو گردیده) قرآن . بخوانی ، آن وقت مانعی ندارد در این خانه بمانی

سید گوید : به همان ترتیب سطح سرداب را که گچینه بود کندم به قبر رسیدم و سرداب را تنظیف کردم و هرشب زیارت امین الله و هر روز به تلاوت قرآن مجید مشغول بودم ، ولی از جهت مخارج ، سخت در فشار بودم تا اینکه روزی در صحن مطهر نشسته بودم ، شخصی که بعد معلوم شد حاج رئیس التجار معروف به سردار اقدس وابسته شیخ خزعل بود ، مرا دید و احوالپرسی کرد و به عدد افراد خانواده ام یک لیره عثمانی داد و ماهیانه مبلغ معین مکفی حواله داد و خلاصه وضعیت معیشت ما خوب شد و کاملاً در آسایش واقع (شدیم .) داستانهای شگفت

مرحوم استاد احمد امین در همان کتاب التکامل فی الاسلام می نویسد : زنی شوهرش مُرد ، برای اینکه خدمتی به شوهرش کرده باشد ، شبهای جمعه غذایی تدارک می کرد و به وسیله فرزند یتیم خود به خانه فقرا می فرستاد ، طفل بیچاره با اینکه گرسنه بود غذا را از مادر می گرفت و به فقرا می رسانید و خود با شکم گرسنه به خانه برمی گشت و می خوابید تا اینکه شبی کاسه صبرش لبریز شد و در راه غذا را خودش خورد و با شکم سیر به خانه برگشت و آسوده خوابید .

آن شب زن شوهر خود را در خواب دید که به او می گفت : (تنها غذای امشب به من رسید) (زن از خواب بیدار شد و با کمال شگفتی از فرزندش پرسید شبهای جمعه گذشته و دیشب غذا را کجا می بردی و به کی می دادی ؟ من دیشب پدرت را در خواب دیدم . که می گفت تنها غذای دیشب به او رسیده است

سگی بر روی جنازه

صاحب فضیلت تقوا و ایمان ، مرحوم دکتر احمد احسان که سالها مقیم کربلا بود و چند سال آخر عمرش مجاور قم بود و در همانجا مرحوم و مدفون گردید تقریباً در 25 سال قبل در کربلا نقل فرمود که روزی جنازه ای را دیدم که جمعی او را به حرم مطهر حضرت سیدالشهداء علیه السلام به قصد تبرک و زیارت می برند ، من هم همراه مشیعیان رفتم ، ناگاه دیدم روی تابوت ، سگی سیاه وحشت انگیز نشسته است ، حیران شدم برای اینکه بدانم آیا دیگری هم می بیند یا تنها من این امر غریب را مشاهده می کنم ، از شخصی که سمت راست من حرکت می کرد پرسیدم پارچه ای که روی جنازه است چیست ؟ گفت . شال کشمیری است . گفتم به روی پارچه چیز دیگری می بینی ؟ گفت نه

همین سؤال را از آنکه سمت چپ من بود کردم و همین پاسخ را شنیدم ، دانستم که جز من کسی نمی بیند ، تا درب صحن رسیدیم ناگاه آن سگ از جنازه جدا شد تا وقتی که جنازه را از حرم مطهر و صحن شریف برگرداندند ، باز در خارج صحن آن سگ را با جنازه دیدم همراهش به قبرستان رفتم ببینم چه می شود ، در غسالخانه و تمام حالات ، سگ را دیدم که به جنازه متصل است تا وقتی که میت را دفن کردند آن سگ هم در همان قبر از نظرم محو گردید...

شیخ بهایی چگونه از زمان مرگ خود مطلع شد

روزی شیخ بهایی به همراه گروهی از شاگردانش برای خواندن فاتحه به قبرستان رفت ، بر سر قبرها می نشست و فاتحه ای نثار گذشتگان می کرد تا اینکه به قبر بابا رکن الدین رسید ، !آوایی شنید که سخت او را تکان داد. از شاگردان پرسید: شنیدید چه گفت ، گفتند: نه

شیخ بهایی پس از آن حال دیگری داشت و همواره در حال دعا و گریه و زاری بود. مدتی بعد ، شاگردانش از او پرسیدند آن روز چه شنیدی؟ گفت: به من گفتند آماده مرگ

باشم، شش ماه گذشت و دوازدهم شوال 1030 قمری (یا 1031 ق) فرا رسید و روح ملکوتی آن عارف و عالم بزرگ به سوی معبود پر کشید، بیش از 50 هزار نفر در تشییع جنازه او شرکت داشتند، علامه محمد تقی مجلسی بر وی نماز گزارد و سپس پیکرش را به مشهد مقدس بردند و بنا به وصیتش در جوار مرقد امام رضا(ع) به خاک سپردند

چرا من هر چه در شما نگاه میکنم مار و عقرب نمی بینم؟

علامه طباطبایی می فرمود:

عارفی در نجف مورد قبول همه علماء بود، ایشان عصر پنجشنبه ای برای زیارت اهل قبور به قبرستان وادی السلام رفته بود، عده ای از علماء در برگشت به او گفتند: در قبرستان چه دیدی؟ چه شنیدی؟

عارف گفت: درون قبری که فرو ریخته بود را نگاه کردم و در آنجا نه ماری و نه عقربی دیدم، از آن قبر سوال کردم: علماء به ما می گویند درون قبر مار و عقرب است، اما من هر چه در شما نگاه میکنم مار و عقرب نمی بینم

آن قبر به من گفت: ما هیچ مار و عقربی نداریم، هر کس درون ما می آید مار و عقرب را با خودش می آورد

خانه برزخی شهید بهشتی

آیت الله جوادی آملی

بنده سالیان متمادی و از قدیم الایام با شهید بهشتی دوست و هم بحث بودیم

در مباحث خصوصی علامه طباطبایی با ایشان شرکت می کردیم

بعد از شهادت ایشان روزی مقدار زیاری قرآن خواندم و به روح شهید بهشتی هدیه کردم
وقتی خوابیدم در عالم خواب شهید بهشتی را دیدم با هم چند قدمی راه رفتیم به یک باغ
سرسبز و کاخ مجللی رسیدیم شهید بهشتی گفت اینجا خانه من است و من اینجا زندگی
میکنم از من جدا شد و به آن خانه مجلل برزخی رفت

عذاب شمر از زبان علامه امینی

علامه امینی تعریف کرده است که: مدت‌ها فکرمی کردم که خداوند چگونه شمر  ملعون را عذاب می‌کند؟ و جزای آن تشنه لبی و جگر سوختگی حضرت سیدالشهدا علیه
السلام را چگونه به او می‌دهد؟ تا اینکه شبی در عالم رویا دیدم که امیرالمؤمنین علیه
السلام در مکانی خوش آب و هوا، روی صندلی نشسته و من هم خدمت آن جناب
: ایستاده‌ام، در کنار ایشان دو کوزه بود، فرمودند

این کوزه‌ها را بردار و برو از آنجا آب بیاور و اشاره به محلی فرمود که بسیار باصفا و با
طراوت بود، استخری پر آب و درختانی بسیار شاداب در اطراف آن بود که صفا و شادابی
محیط و گیاهان قابل بیان و وصف نیست

کوزه‌ها را برداشته و رو به آن محل نهادم آنها را پر آب نموده حرکت کردم تا به خدمت
امیرالمؤمنین علیه السلام باز کردم. ناگهان دیدم هوا رو به گرمی نهاده و هر لحظه گرمی
هوا و سوزندگی صحرا بیشتر می‌شد، دیدم از دور کسی به طرف من می‌آید و هرچه او به
من نزدیکتر می‌شد هوا گرمتر می‌شد گویی همه این حرارت از آتش اوست،
در خواب به من الهام شد که او شمر، قاتل حضرت سیدالشهدا علیه السلام است

وقتی به من رسید دیدم هوا به قدری گرم و سوزان شده است که دیگر قابل تحمل نیست ، آن ملعون هم از شدت تشنگی به هلاکت نزدیک شده بود ، رو به من نمود که از من آب بگیرد ، من مانع شدم و گفتم : اگر هلاک هم شوم نمی گذارم از این آب قطره‌ای بنوشد . حمله شدیدی به من کرد و من ممانعت می نمودم ، دیدم اکنون کوزه‌ها را از دست من می گیرد لذا آنها را به هم کوییدم ، کوزه‌ها شکسته و آب آنها به زمین ریخت چنان آب . کوزه‌ها بخار شد که گویی قطره آبی در آنها نبوده است .

او که از من ناامید شد رو به استخر نهاد ، من بی اندازه ناراحت و مضطرب شدم که مبادا آن ملعون از آب استخر بیاشامد و سیراب گردد ، به مجرد رسیدن او به استخر ، آب استخر خشک شد چنان که گویی سالهاست یک قطره آب در آن نبوده است . درختان هم خشک شده بودند او از استخر مأیوس شد و از همان راه که آمده بود بازگشت . هرچه دورتر می شد ، هوا رو به صافی و شادابی و درختان و آب استخر به طراوت اول بازگشتند .

به حضور امیرالمؤمنین علیه السلام شرفیاب شدم ، فرمودند : خداوند متعال این چنین آن ملعون را جزا و عقاب می دهد ، اگر یک قطره آب آن استخر را می نوشید از هر زهری تلخ تر و هر عذابی برای او دردناک تر بود . بعد از این فرمایش از خواب بیدار شدم

لعن الله قاتلیک یا ابا عبدالله

مشاهده روح مثالی

آیت الله انصاری همدانی نقل می فرمود که:

من در یکی از خیابانهای همدان عبور می کردم، دیدم جنازه‌ای را به دوش گرفته به « سمت قبرستان می برند و جمعی او را تشییع می نمودند. ولی از جنبه ملکوتی او را به سمت یک تاریکی مبهم و عمیق می بردند و روح مثالی این مرد متوفی در بالای جنازه می رفت و پیوسته می خواست فریاد کند، ای خدا مرا نجات بده، مرا اینجا ببرند ولی زبانش به نام خدا جاری نمی شد آن وقت رو می کرد به مردم و می گفت ای مردم مرا نجات دهید: نگذارید ببرند ولی صدایش به گوش کسی نمی رسید. آن مرحوم می فرمود « من صاحب جنازه را می شناختم اهل همدان بود و او حاکم ستمگری بود »

بوی سیب سرخ

یکی از دوستان شیخ رجبعلی خیاط نقل می کند که: همراه ایشان به کاشان رفتیم. عادت شیخ این بود که هر جا وارد می شد به زیارت اهل قبور می رفت. هنگامی که وارد قبرستان کاشان شدیم، شیخ گفت

« (السلام علیک یا ابا عبدالله (علیه السلام) »

چند قدم جلو تر رفتیم فرمود:

« بویی به مشامتان نمی رسد؟ »

گفتیم: نه! چه بویی؟

فرمود:

« بوی سیب سرخ استشمام نمی کنید؟ »

گفتیم: نه

قدری جلو تر آمدیم به مسؤول قبرستان رسیدیم، جناب شیخ از او پرسید

« امروز کسی را اینجا دفن کرده اند؟ »

او پاسخ داد: پیش پای شما فردی را دفن کرده‌اند و ما را سر قبر تازه‌ای برد. در آن جا همه ما بوی سیب سرخ را استشمام کردیم. پرسیدم این چه بویی است؟

شیخ فرمود:

وقتی که این بنده خدا را در این جا دفن کردند، وجود مقدس سید الشهداء(ع) تشریف « آوردند این جا و به واسطه ایشان عذاب از اهل قبرستان برداشته شد

معاویه در زنجیر

امام صادق علیه السلام می فرماید: « با پدرم به مکه می‌رفتیم و هر کدام بر شتری سوار بودیم . وقتی به منطقه ضحنان رسیدیم ، مردی به ما رسید که در گردنش زنجیر بود و به پدرم گفت : « یا بن رسول الله ! به من آب بده تا خدا هم تو را و پشت سر او مرد دیگری بود که سر زنجیر را به دست گرفته بود و می‌کشید و می‌گفت : « یا بن رسول الله ! او را . « سیراب نکن که خدا او را سیراب نمی‌کند

پدرم به من نگاهی کرد و فرمود : « جعفر شناختی این مرد که بود ؟ معاویه لعنه الله بود

چگونگی رحلت عجیب حاج آخوند ملاعباس تربتی

خانواده «حاج آخوند ملاعباس تربتی» از عالمان عامل، درباره نورانی شدن پیکر مقدس وی پیش از فوتش چنین می‌گویند

بعد از نماز صبح رو به قبله خوابید و عبایش را روی چهره‌اش کشید. ناگهان مانند آفتابی که از روزه‌ای بر جایی بتابد یا نورافکنی را متوجه جایی کنند، روی پیکرش از سر تا پا روشن شد و رنگ چهره‌اش که به سبب بیماری زرد گشته بود، شفاف گردید. چنان که زیر عبای نازک که بر رخ کشیده بود دیده می‌شد. آن گاه تکانی خورد و گفت

سَلَامٌ عَلَيْكُمْ يَا رَسُولَ اللَّهِ، شما به دیدن این بنده بی‌مقدار آمدید. پس از آن بر حضرت امیرمؤمنان علی (ع) و هر یک از ائمه تا امام دوازدهم سلام کرد و از آمدن آنها اظهار تشکر کرد. پس بر حضرت فاطمه (علیها السلام) سلام کرد. سپس بر حضرت زینب سلام کرد و بسیار گریست و گفت: «بی‌بی من برای شما خیلی گریه کرده‌ام». پس بر مادر خودش سلام کرد و گفت: «مادر از تو ممنونم، به من شیر پاکی دادی». این حالت تا دو ساعت طول کشید.^۱

سلمان فارسی از زائرینش پذیرایی می‌کند

آیت الله انصاری همدانی چنین فرموده است

من در قدیم، به زیارت قبر غیر معصوم و غیر امام نمی‌رفتم؛ چون تصوّر می‌کردم که " فقط از قبور ائمه علیهم السلام که به مقام طهارت مطلقه رسیده‌اند، بسط و گشایش حاصل می‌شود؛ ولی بر قبور غیر آنها، اثری مترتب نیست

تا اینکه در سفر اولی که به عتبات عالیات با جمعی از تلامذه روحانی خود به زیارت مشرف شدیم، یک روز در ایام اقامت در کاظمین علیهما السلام، برای تماشای بنای مدائن و ایوان شکسته کسری - که حقاً موجب عبرت بود - از بغداد به مدائن رهسپار شدیم و پس از تماشای مدائن و به جای آوردن دو رکعت نماز در آن ایوان - که مستحب است - به سمت قبر سلمان که در قُرب آن ایوان قرار دارد به راه افتادیم

ما در کنار قبر سلمان نه به دلیل زیارت بلکه به جهت رفع خستگی و استراحت با جمیع احباب و دوستان نشسته بودیم که ناگهان خود حضرت سلمان از ما پذیرایی کرد و خود را به صورت واقعی نشان داد و به حقیقت خود، تجلّی کرد

(فضیلت‌های فراموش شده، جلال رفیع، صص ۱۴۹ و ۱۵۰^۱)

چنان روح او لطیف و صاف و بدون ذره‌ای از کدورت و چنان واسع و زلال بود که ما را در یک عالم از لطف و محبت و سعه و صفا فرو برد و چنان در فضای وسیع و لطیف و بدون گره از عالم معنی ما را داخل کرد که حقاً مانند فضای بهشت پر لطف و صفا و چون ضمیر منیر عارف بالله مانند آبِ صافی، زلال و مانند هوا لطیف بود.

من از اینکه به دلیل زیارت در کنار قبر او نیامده بودم؛ شرمنده شدم و سپس به زیارت پرداختیم و از آن پس نیز به زیارت قبور غیر ائمه طاهرین علیهم السّلام هم، از علماء بالله و مقربان و اولیاء خدا می‌روم و مدد می‌گیرم و به زیارت قبور مؤمنین در قبرستان می‌روم و "به شاگردان خود توصیه کرده‌ام که از این فیض الهی محروم نمانند

حضرت خبر وحشتناکی ذکر فرمود...

حضرت علی (علیه السّلام) به چشم درد سختی مبتلا شدند، رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلّم) به عیادت ایشان آمده فرمود: «یا علی چه شده است حضرت عرض کرد هیچ وقت به این شدت دردی عارض من نشده بود.» حضرت خبر وحشتناکی ذکر فرمود که امیرالمؤمنین (علیه السّلام) چشم درد را فراموش کرد: آن خبر این است: «یا علی! انّ ملک الموت اذا نزل ليقبض روح الکافر نزل معه سفودٌ من نارٍ فنزع روحه به فتصیحُ جهنمُ، فاستوی علی (علیه السّلام) جالساً فقال (علیه السّلام) یا رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلّم) اعد علیّ حدیثک فقد انسانی وجعی ما قلت، ثمّ قال علیه السلام: هل یصیبُ ذلکَ احداً من امتک قال (صلی الله علیه و آله و سلّم) نعم حاکمٌ جائرٌ و آکلُ مالِ الیتیم ظُلماً و شاهدُ زورٍ» [۱۳] به درستی که عزرائیل وقتی که برای گرفتن جان کافری می‌آید، سیخ‌هایی از آتش همراه او است، پس با آنها جان او را می‌گیرد، پس جهنم صیحه می‌زند، امیرالمؤمنین (علیه السّلام) راست شد نشست و عرض کرد: یا رسول الله حدیثی را که فرمودید تکرار فرمائید که درد چشم را فراموش کردم از ترس این خبر! آیا از امت شما هم کسی هست که به این کیفیت معذب شده و بمیرد؟ فرمود: آری، سه طایفه از

مسلمانانند که این قسم جان می دهند، حاکم ظلم کننده، خورنده مال یتیم به ناحق،
»شهادت دهنده به دروغ

پیرامون حدیث مذکور توضیحی بیان کنم: حاکم ظالم جزو کسانی که جناب عزرائیل با
سیخ اتشین جان او را می گیرد. در کشور ما تا قبل از انقلاب، یک حاکم عادل وجود
نداشته است. همه پادشاهان ایران، ظالم بوده اند. که کتابی را در این زمینه تالیف نموده
ایم در این جا فایل آن را قرار می دهیم. نمونه ای از ظلم حاکم ظالم: کور کردن مردم
کرمان

آغا محمدخان قاجار وقتی کرمان را تصرف کرد بدستور وی تمام مردان شهر کور شدند
و بیست هزار جفت چشم بوسیله سپاه قاجار تقدیم خان شد. (سرپرسی سایکس این تعداد
را هفتاد هزار جفت می خواند) همچنین آغامحمدخان سربازان خود را در تجاوز به زنان
شهر آزاد گذاشت و جنایتی عظیم را رقم زد. اموال مردم به تاراج برده شد و حتی
کودکان نیز به اسارت گرفته شدند

دومین دسته از کسانی که عزرائیل با سیخ اتشین، جان آنها را می گیرد مال یتیم خور ..
است! که متأسفانه فراوان داریم! جوانی به ما مراجعه کرد و گفت پدرم که از دنیا
رفت، خانه ای به من و مادرم به ارث رسید. اما دایی من، بزور من و مادرم را دفترخانه برد
و خانه را بنام خود ثبت کرد و حالا می گوید یا اجاره بدهید یا تخلیه کنید!! سومین دسته
هم، که فروانند! پول می گیریند و شهادت دروغ می دهند نمونه آن: قطب راوندی روایت
کرده است که : « معتمد عده ای از وزراء خود را خواست و گفت که علیه امام جواد
علیه السلام شهادت دروغ داده و بگوئید که او قصد قیام دارد ! سپس امام علیه السلام را
خواست و گفت که : شما قصد قیام علیه من دارید ! امام علیه السلام فرمود : به خدا
سوگند که من در این باره اقدامی نکرده ام ! معتمد گفت : فلان اشخاص بر این کار شما
شهادت می دهند و آنها را حاضر کرد و آنها گفتند که : آری ! این نامه های تو است که
در این باره نوشته ای و ما آن را از غلامان تو گرفته ایم . امام علیه السلام که در ایوان
نشسته بود سر به سوی آسمان بلند کرد و گفت : خدایا اگر این ها بر من دروغ می بندند
آنها را به عذاب خود مبتلا کن ! ناگاه ایوان سخت به لرزه درآمد و می رفت و می آمد و

هر کس که می‌خواست از جای خود برخیزد، می‌افتاد! معتصم گفت: یا بن رسول الله!
! من از آنچه گفتم توبه کردم! دعا کن که خدا این لرزش را ساکن کند

امام علیه السلام فرمود: خدایا این جنبش را ساکن فرما! تو خود می‌دانی که این عده
« دشمن تو و دشمنان من هستند! ایوان ساکن شد

ماجراهای قاری قرآن در عالم برزخ

در تاریخ 1386/6/23 ش یکی از دوستان، ماجرای عجیبی را نقل کرد که برای یکی از
قاریان قرآن به نام آقای محمدرضا خرمیان در حال سکنه پیش آمده و لحظاتی را در عالم
برزخ گذرانده بود. من مایل بودم شخصاً ایشان را ببینم و داستان را از زبان خودش
بشنوم. چندی بعد به درخواست اینجانب ایشان به دفتر آستان حضرت عبدالعظیم(ع)
تشریف آورد و آن ماجرا را همراه با چند خاطره جالب دیگر تعریف کرد. از ایشان
خواهش کردم که خاطرات خود را به صورت مکتوب ارائه کند، ایشان به درخواست
اینجانب پاسخ مثبت داد. خاطره زیر که مربوط به جریان سکنه‌ای است که برایشان رخ
داد، به این شرح است

در 1384/9/22 که روز شنبه بسیار سردی بود و فردای آن مصادف با شهادت امام جعفر
صادق(ع) بود، مشغول کار در دفتر امور مجلس وزارت امور خارجه بودم. ساعت یازده
صبح جهت انجام کاری و برای رفتن به طبقه پنجم داخل آسانسور شدم. من در آسانسور
تنها بودم. در حین حرکت به طرف بالا احساس کردم گویا شخصی یک مشت محکم به
شکمم زد. به اطاق خودم برگشتم و از دل درد به خود می‌پیچیدم. فکر کردم که شاید
مسموم شده‌ام، لذا دو سه مرتبه آب خوردم، اما اثر نکرد. پس از نیم ساعتی متوجه شدم
دست چپم از مچ تا آرنج درد شدیدی گرفته و انگار کسی دارد آن را با اره می‌برد. سپس
چانه‌ام هم مثل سنگ شد و درد تقریباً همه بدنم را گرفت

دوستان همکار، مرا به بیمارستان سینا بردند. پس از سؤال و جواب‌های پزشکی، دکتر
گفت: باید از شما نوار قلب بگیریم، ظاهراً مشکل مهمی پیش آمده است. پس از اینکه نوار

قلب را گرفتند و آن را دقیق بررسی کردند اعلام کردند که سکتۀ وسیعی کرده‌ام و حدود یک ساعت هم دیر به بیمارستان آمده‌ام

مرا با برانکارد به اطاق دیگری بردند. تا وسایل پزشکی را بیاورند و آماده کنند، شاید به اندازه یک دقیقه اطاق خلوت شد و من توانستم در همین فرصت کوتاه، به حضرت فاطمۀ زهرا(س) توسل پیدا کنم. با چشمانی اشک آلود به آن حضرت سلام دادم و عرض کردم: یا فاطمۀ زهرا! من عمری است که از کودکی تا به امروز، قاری و تالی کتاب و قرآنی هستم که بر پدر بزرگوارت، پیامبر اسلام(صلی الله علیه و آله) نازل شده، به بسیاری از شهرهای ایران و کشورهای جهان مسافرت کردم و با افتخار برای مردم دنیا این آیات الهی را تلاوت کردم، ضمن اینکه در انجمن خیریه‌ای به نام خودتان (موسسه خیریه حضرت زهراى اطهر که توسط عده‌ای از بانوان متدینه به ثبت رسیده) افتخار خادمی دارم؛ خودتان دست مرا بگیرید و عنایت ویژه‌ای بفرمائید. پس از این توسل کوتاه، به همکارم که کنارم ایستاده بود گفتم با موبایلش به خانواده‌ام خبر بدهد. ایشان به منزل ما تلفن زد و داستان مریضی مرا به همسرم اطلاع داد و گفت هر چه سریع‌تر خود را به بیمارستان برساند. بلافاصله همسرم به قصاب موسسۀ خیریه تلفن می‌زند و از او می‌خواهد که فوراً چهارده گوسفند به نیت چهارده معصوم ذبح کند و گوشت آنها را برای افراد بی‌بضاعتی که تحت پوشش موسسه خیریه هستند بفرستد

بالاخره عملیات پزشکی شروع شد. طبق معمول رشته سیم‌هایی که به بدنم متصل شده بود را به صفحه مانیتور وصل کردند. پزشک معالجه‌ی که بالای سرم بود، آقایی بود به نام دکتر مولائی که فرد متدینی به نظر می‌رسید و به سرعت مشغول تزریق و عملیات پزشکی بود. در یک لحظه با «ایست قلبی» مواجه شدم و قلبم از کار افتاد

در این لحظه دیدم صحنۀ بیمارستان عوض شد، چنان که گویی در یک دنیای دیگری وارد شدم. دیدم که در مقابل من هزاران نفر نشسته‌اند و هر کسی حرفی می‌زند. در عین حالی که همگی به من نگاه می‌کردند و من با تعجب به خود می‌گفتم: من تا چند دقیقه قبل کجا بودم؟ الآن کجا هستم؟ این آدم‌ها کی هستند؟ چه می‌گویند؟ با که حرف می‌زنند؟ اصلاً چرا مرا به این جا آوردند؟

در همین اثنا متوجه شدم شخصی در کنارم ایستاده که انگار فکر مرا می خواند. آن شخص به من گفت: می خواهند شما را به طرف آسمان ببرند

یک دفعه دیدم همین تختی که روی آن خوابیده بودم، مانند آسانسور، به طرف بالا حرکت کرد و از طبقات مختلفی گذشت. از هر طبقه ای که می گذشتم، آدم های زیادی با لباس های سفید نشسته بودند و بعضی مانند کسانی که مشغول ذکر گفتن هستند و بدن خود را جلو و عقب می برند، خود را تکان می دادند

در یک طبقه ای که چند لحظه ای در آنجا توقف کردم، آدم های بسیار بلند قد با لباس های سفید را دیدم که روی نوک انگشتان پایشان، مانند کسانی که رژه می روند، راه می رفتند و در همان حال مرا نگاه می کردند

من خیلی از دیدن این منظره ترسیدم و فکر کردم که اینها از اجنه هستند. جیغ زدم. آن شخص که همراهم بود به من گفت: نترس، اینها انسان هستند، اما دلیلی دارد که باید روی نوک پاهایشان راه بروند

همراهم کمی به من آرامش داد و گفت این طبقه که الان می رویم آخرین طبقه آسمان است و تو در آنجا مشکل حل خواهد شد. خواستم از او سؤال کنم که این جا کجاست و برای چه مرا به این جا آورده اند، که با چشم و ابرو به من اشاره کرد که حرف زن! وقتی به طبقه آخر رسیدیم، دیدم که صحرای بسیار بسیار عظیم و بزرگی است که شاید میلیون ها انسان به صورت کفن پوش در آن نشسته اند و تا آنجا که چشم کار می کند مملو از جمعیت است.

برخی از آنها چهره های بسیار شاد و خندان داشتند و برخی دیگر بسیار بسیار غبار آلود و غمناک و چهره در هم کشیده و ناراحت، گویی می خواهند گریه و زاری کنند. بسیاری از آنها زانوان غم در بغل گرفته بودند و به صورت انسان های متحیر و بهت زده نشسته بودند و همه آنها در حال نگاه کردن به من بودند و انگار که منتظر بودند که من برای آنها قرآن بخوانم. یک دفعه متوجه شدم که صدای تلاوت قرآن می آید، خوب که دقت کردم متوجه شدم صدای خودم است که با صدای بلند این آیه را تلاوت می کردم

وَنُزِّلُ مِنَ الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحْمَةٌ لِّلْمُؤْمِنِينَ وَلَا يَزِيدُ الظَّالِمِينَ إِلَّا خَسَارًا؛ و از قرآن، « آنچه شفا و رحمت است برای مؤمنان، نازل می‌کنیم؛ و ستمگران را جز خسران (و زیان) (نمی‌افزاید). (اسرا/82)

در همین اثنا که این آیات الهی پخش می‌شد، متوجه شدم که سید بزرگواری با لباس روحانی و یک شال سبز دور کمر، بسیار بسیار زیبا و با جبروت، آهسته آهسته، قدم‌زنان، به طرف من می‌آید. جلوتر که آمد دیدم در عمرم، انسانی به این زیبایی و نورانیت و با این هیبت و جبروت ندیده بودم؛ پیشانی‌ای بلند، چشمانی درشت با ابروانی پیوسته و مشکی و محاسنی سیاه و تقریباً بلند، با قد و قواره‌ای بسیار مناسب و کمی سمین (چاق)

سید آمد و گوشه تختی که من روی آن خوابیده بودم، ایستاد و همچنان به من نگاه می‌کرد. خیز برداشتم که به جمال پرفروغ و نورانی اش سلام کنم، اما متوجه شدم که زبانم قفل شده است. مجدداً خواستم عرض ارادت کنم، تا سه مرتبه، اما دیدم که دهانم قفل شده و نمی‌توانم صحبت کنم. شاید که تصرف کرده بودند، نمی‌دانم، اما هم چشمم می‌دید و هم گوشم صداها را می‌شنید

در همین اثنا که جمعیت همچنان مرا نگاه می‌کردند و آیات قرآن همچنان پخش می‌شد و من و آن آقای بزرگوار، همزمان به همدیگر نگاه می‌کردیم، ایشان به آن آقایی که از اوّل کنار بنده بود، با پشت دستشان اشاره فرمودند و به یک حالت تشر و فوق‌العاده پر «!جاذبه فرمودند: «این آقا را به دنیا برگردانید

پس از شنیدن این سخنان، صحنه عوض شد و من خودم را بر روی تخت بیمارستان دیدم و یک دفعه بلند شدم روی تخت نشستم. دیدم کسانی که دور من جمع شده بودند با صدای بلند گفتند: صلوات بفرستید، مرده زنده شد، مرده زنده شد

برخی بلند بلند صلوات می‌فرستادند و بعضی از نزدیکان _ از جمله همسر من که در این فاصله آمده بود _ مشغول گریه کردن بودند و مرتب خدا را شکر می‌کردند

در این فاصله که قلب من ایستاده بود، دکتری که بالای سرم بود، از آن دو نفر همراهم که مرا از اداره به بیمارستان برده بودند، پرسیده بود که این آقا کیست؟ آنها در جواب

گفته بودند که ایشان همکار ما در وزارت امور خارجه است و ضمناً قاری قرآن هم هست. وقتی که پس از چند ثانیه من تازه متوجه شدم که قضیه چی بوده و فهمیدم که از این دنیا رفته بودم و به لطف و عنایت خداوند متعال و محبت اهل بیت عصمت و طهارت (ع) دوباره به این دنیا برگشتم، شروع کردم به گریه کردن و با صدای بلند چند مرتبه گفتم: یا فاطمه زهراء، یا فاطمه زهراء

سپس آن آقای دکتری که ظاهری آراسته داشت و به نظر متدین می رسید، به من گفت: برو خدای را شکر کن، زیرا خدا به احترام همین قرآنی که تلاوت می کنی، شما را مجدداً به دنیا بازگرداند

گفتم: مگر چطور شده؟

گفت: وقتی انسان ایست قلبی پیدا می کند، حداکثر در پانزده تا بیست ثانیه می توان قلب را به وسیله شوک به کار انداخت، در حالی که قلب شما نزدیک به دو دقیقه از کار افتاد و هر چه تلاش کردیم، نتوانستیم کاری بکنیم تا احیا شود. آن دو خانم پرستاری هم که مشغول کارهای اولیه برای برگرداندن قلبتان بودند، مأیوس شدند و گفتند کار ایشان تمام شده و روی برگه بیمارستان نوشتند که او را به سردخانه منتقل کنید و خودشان هم رفتند. اما من وقتی شنیدم که شما قاری قرآن هستید، گویا شخصی در گوشم گفت که نرو، این آقا برمی گردد و من به احترام قرآن، این جا در کنار شما ایستادم تا اینکه شما مجدداً به این دنیا برگشتید. قدر و منزلت خودت را بدان، چون زنده شدن شما به طور قطع و یقین، معجزه خداوند بوده است که شامل حالت شده. هر لحظه خدا را شکر کن و در نمازهایت مرا هم دعا کن

بیمارستان قلب شهید رجائی منتقل شدم و حدود پانزده C.C.U پس از این قضا، به بخش روز در آن بیمارستان بستری بودم. در این مدت برخی از بزرگان و علما و رؤسای هیئت های مذهبی، از جمله وزیر خارجه و معاونین و مدیران کل و دیگر همکاران وزارتخانه و اکثر طبقات قاریان قرآن به دیدنم آمدند. وقتی جناب شهیار پرهیزکار تشریف آوردند و ماجرا را برایش تعریف کردم، فرمودند: از شنیدن این اتفاقی که برای

شما افتاده، ما به خودمان امیدوار شدیم که همین آیات قرآنی که همه روزه تلاوت می‌کنیم، یقیناً یک روزی دست ما را خواهد گرفت که تاکنون هم گرفته و ما را از خیلی خطرات نجات داده است.

پس از مرخص شدن از بیمارستان، حدود دو ماه در منزل استراحت کردم. یک روز به اتفاق سفرا و کارداران نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران که برای سمینار به تهران آمده بودند، خدمت رهبر معظم انقلاب رسیدم. پس از اتمام برنامه، در موقع صرف شام، جناب آقای دکتر خرازی داستان بیماری بنده را به حضرت آقا فرمودند و ایشان با تعجب به بنده فرمودند: خودت از زبان خودت داستان بیماری را شرح بده

من هم داستان را از لحظه‌ای که از این دنیا رفتم تا لحظه‌ای که برگشتم، به طور کامل برای حضرت آقا نقل کردم. ایشان خیلی تعجب کردند و فرمودند: اگر ممکن است یک بار دیگر از اول تا آخر برایم شرح بده

مجدداً داستان را از اول تا آخر شرح دادم. در پایان رهبر معظم انقلاب فرمودند:

این داستان و قضیه عجیبی که برای شما اتفاق افتاده، اولاً شبیه به یک معجزه است که در این عصر و زمانه، خیلی کم برای کسی اتفاق می‌افتد. ثانیاً تمامی این حوادث، مطابق با روایات و اعتقادات ماست که از لحظه ورود به عالم برزخ نوعاً برای کسانی که در مسیر صراط مستقیم الهی و در مسیر اهل بیت (ع) هستند اتفاق می‌افتد و آن سید بزرگواری که قدرت تصرف داشته و توانسته شما را از آن نشئه به این نشئه دنیا برگرداند، مسلماً یکی از ذوات محترم اهل بیت (ع) بوده است و چون این قضیه در شب شهادت امام جعفر صادق (ع) اتفاق افتاده است و با آن نشانه‌هایی که بیان داشتید، احتمالاً یا حضرت امیر (ع) و یا امام جعفر صادق (ع) بوده است

بعد فرمودند: شما قدر خودت را بدان و از این پس صدای هر اذانی را که می‌شنوی، همان لحظه خدا را شکر کن و بگو که خدایا سپاس می‌گویم تو را که به من عمر طولانی مرحمت فرمودی تا یک بار دیگر صدای اذان دین تو را بشنوم

سپس دستور فرمودند: به صدا و سیما بفرمائید که از این قضیه گزارش یا فیلمی تهیه شود تا مردم ببینند و در جریان قرار گیرند، شاید موجب عبرت مردم قرار گیرد^۱

داستان واقعی

چند سال قبل در یکی از شهرهای ایران مرد شریف و با ایمانی زندگی می کرد. فرزند اکبر و ارشد او همانند پدر بزرگوارش از پاکی و تقوا برخوردار بود. پدر و پسر از نظر مالی ضعیف بودند و هر دو در یک خانه متوسطی زندگی می کردند. برای آن که آبرو و احترامشان محفوظ باشد و به مردم اظهار احتیاج نکنند تا جائی که ممکن بود در مصارف مالی صرفه جویی می نمودند. از جمله موارد صرفه جویی آنها این بود که آب لوله کشی شهر را فقط برای نوشیدن و تهیه غذا مصرف می نمودند و برای شستشوی لباس، پر کردن حوض و مشروب ساختن چند درختی که در منزل داشتند از آب چاه استفاده می کردند.

روی چاه، اطاق کوچکی ساخته بودند که چاه را از فضولات خارج مصون دارد، به علاوه برای کسی که می خواهد از چاه آب بکشد سرپناه باشد تا در زمستان و تابستان او را از سرما و گرما و برف و باران محافظت نماید. این پدر و پسر برای کشیدن آب از چاه کارگر نمی آوردند و خودشان به طور تناوب این وظیفه را انجام می دادند.

کتاب: خاطره‌های آموزنده، نوشته آیت‌الله محمدی ری‌شهری، انتشارات دار الحدیث قم^۱

روزی پدر و پسر با هم گفتگو کردند که کاهگل سقف اتاقک روی چاه تبله کرده و ممکن است ناگهان از سقف جدا شود یا در چاه بریزد یا بر سر کسی که از چاه آب می کشد فرود آید و باید آن را تعمیر کنیم و چون برای آوردن بنا و کارگر تمکن مالی نداشتند با هم قرار گذاشتند در یکی از روزهای تعطیل با کمک یکدیگر کاهگل تبله شده را از سقف جدا کنند، آنگاه گل ساخته سقف را تعمیر نمایند

روز موعود فرا رسید، سر چاه را با تخته و گلیم پوشاندند، کاهگل ها را از سقف کردند و در صحن خانه گل ساختند، پدر به جای بنا داخل اتاقک ایستاد و پسر به جای کارگر به پدر گل می داد تا کار تعمیر سقف پایان پذیرفت. ساعت آخر روز، پدر متوجه شد که انگشترش در انگشت نیست، تصوّر کرد موقع شستن دست کنار حوض جا گذاشته است، آمد با دقت گشت ولی آن را نیافت. دو روز هر نقطه ای را که احتمال می داد انگشتر آن جا باشد جستجو نمود و نیافت. از گم شدن انگشتر سخت متأثر شد و از این که آن را بیابد مأیوس گردید تا مدتی با اهل خانه از گم شدن انگشتر، سخن می گفت و افسوس می خورد. پس از گذشت چندین سال از تعمیر سقف و گم شدن انگشتر آن پدر بزرگوار بر اثر سکنه قلبی از دنیا رفت.

پسر با ایمان گفت: مدتی از مرگ پدرم گذشته بود، شبی او را در خواب دیدم، می دانستم مرده، نزدیک من آمد، پس از سلام و علیک به من گفت:، فرزندم! من به فلانی پانصد تومان بدهکارم، مرا نجات بده و از گرفتاری خلاصم کن. پسر بیدار شد، این خواب را با بی تفاوتی تلقی نمود و اقدامی نکرد. پس از چندی دوباره به خواب پسر آمد و خواسته خود را تکرار نمود و از پسر گله کرد که چرا به گفته ام ترتیب اثری ندادی. پسر:

که در عالم رؤیا می دانست پدرش مرده است به او گفت

برای آن که مطمئن شوم این تو هستی که با من سخن می گوئی، یک علامت برای من بگو. پدر گفت: یاد داری چند سال قبل سقف اتاقک روی چاه را کاهگل کردیم پس از آن انگشترم مفقود شد و هر قدر تفحص کردیم نیافتیم؟ گفت: آری، به یاد دارم، گفت: پس از آن که آدمی می میرد بسیاری از مسائل ناشناخته و مجهول برای او روشن می شود، من بعد از مرگ فهمیدم انگشترم لای کاهگل های سقف اتاقک مانده است، چون موقع کار ماله در دست چپم بود و کاهگل را به دست راست می گرفتم، در یکی از دفعات که به من گل دادی وقتی خواستم آن را با ماله از کف دستم جدا کنم و به سقف بزنم انگشترم با فشار لب ماله از انگشتم بیرون آمده و با گل ها، آن را به سقف زده ام و در آن موقع متوجه خارج شدن انگشتر نشده بودم، برای آن که مطمئن شوی این منم که با تو سخن می گویم هر چه زودتر کاهگل ها را از سقف جدا کن و آنها را نرم کن انگشترم را می یابی!

پسر بدون این که خواب را برای کسی بگوید صبح همان شب در اولین فرصت اقدام نمود، می گوید: روی چاه را پوشانده، کاهگل ها را از سقف جدا کردم، در حیاط منزل! روی هم انباشتم، سپس آنها را نرم کرده و انگشتر را یافتم

مبلغی که پدرم در خواب گفته بود آماده نمودم به بازار آمدم و نزد مردی که پدرم گفته بود رفتم، پس از سلام و احوال پرسی سؤال کردم، آیا شما از مرحوم پدرم طلبی دارید؟ صاحب مغازه گفت: برای چه می پرسی؟

گفتم: می خواهم بدانم، صاحب مغازه گفت: پانصد تومان طلب دارم، سؤال کردم: پدر من چگونه به شما مقروض شد؟ جواب داد: روزی به حجره من آمد و پانصد تومان از من قرض خواست، من مبلغ را به او دادم بدون آن که از وی سفته و یا لااقل یادداشتی بگیرم، رفت، طولی نکشید که بر اثر سکت قلبی از دنیا رفت! پسر گفت: چرا برای وصول طلبت مراجعه نکردی؟ جواب داد: سندی در دست نداشتم و شایسته ندیدم مراجعه کنم؛ زیرا ممکن بود گفته ام مورد قبول واقع نشود.

پسر متوفی مبلغ را به صاحب مغازه داد و جریان امر را برای او نقل کرد^۱

مکافات ابن ملجم در عالم برزخ

روایان حدیث از «ابن رقا» نقل می کنند که گفت: در مکه کنار مسجدالحرام بودم، دیدم گروهی از مردم در کنار مقام ابراهیم (ع) اجتماع کرده اند، گفتم: چه خبر است؟ گفتند: یک نفر راهب (عالم و عابد مسیحی) مسلمان شده (و راز مسلمان شدنش را تعریف می کند)

میان جمعیت رفتم و سر کشیدم، دیدم پیر مردی لباس پشمینه و کلاه پشمینه پوشیده و قد بلندی دارد در مقابل مقام ابراهیم نشسته است و سخن می گوید، شنیدم می گفت

روزی در صومعه ی خود نشسته بودم، و به بیرون صومعه نگاه می کردم، ناگاه پرنده ی بزرگی مانند باز شکاری (لاشخور) دیدم، روی سنگی کنار دریا فرود آمد، چیزی را قی کرد، دیدم یک چهارم انسانی از دهانش بیرون آمد، سپس رفت و ناپدید شد، و باز برگشت و قی کرد، دیدم یک چهارم دیگر انسانی از دهانش خارج شد، باز رفت و ناپدید شد و

برگرفته از کتاب دیار عاشقان نوشته استاد حسین انصاریان^۱

بازگشت و یک‌چهارم دیگر انسانی را، قی کرد، و برای بار چهارم نیز پرید و رفت و سپس بازگشت، یک‌چهارم دیگر انسان را، قی کرد، و یک انسان به وجود آمد، سپس دیدم همان پرنده رفت و ناپدید شد و سپس بازگشت و بر آن انسان منقار زد و یک‌چهارم او را ربود و رفت، بار دیگر آمد و همین کار را کرد، بار سوم و سپس بار چهارم آمد و به ترتیب قبل بر آن منقار زد و همه‌ی او را ربود و رفت.

در تعجب فرو رفتم که خدایا این شخص کیست که این‌گونه عذاب می‌شود و ناراحت شدم که چرا نرفتم از او بپرسم، طولی نکشید دیدم، همان پرنده آمد و در همان محل قبل، قی کرد و یک‌چهارم یک انسان از دهانش بیرون آمد، سپس رفت بار دوم و سوم و چهارم آمد و در هر بار، یک‌چهارم او را، قی کرد، وقتی که آن چیز قی شد، انسان کامل «شد. با شتاب نزدش رفتم و گفتم: «تو کیستی و چه کرده‌ای؟

گفت: من ابن ملجم هستم، علی بن ابیطالب (ع) را کشته‌ام خداوند این پرنده را مأمور من ساخته که هر روز این‌گونه مرا می‌کشد و زنده می‌کند.

گفتم: علی بن ابیطالب کیست؟ گفت: پسر عموی رسول خدا، پیامبر اسلام (ص) همین [حادثه‌ی عجیب باعث شد (که به حَقانیت اسلام پی ببرم و) مسلمان شوم. ۲]

پای صحبت حاج آقا بزرگ تهرانی

نویسنده‌ی کتاب معادشناسی، علامه حسینی طهرانی نقل می‌کند: در آن هنگام که در نجف اشرف مشغول تحصیل بودم، عصر پنجشنبه‌ای برای زیارت اهل قبور، به وادی السلام نجف رفتم، در آنجا آیت‌الله حاج آقا بزرگ تهرانی (صاحب کتاب الذریعه) را دیدم، به خدمتش رفتم و سلام کردم و با همدیگر فاتحه می‌خواندیم و راه می‌رفتیم ... هنگام بازگشت، همراه ایشان بودم، در راه فرمود

هنگامی که کودک بودم، منزل ما در تهران، محله پامنار بود. چند روز بود که مادر بزرگم (مادر پدرم) از دنیا رفته بود، روزی مادرم در خانه، آلبالوپلو پخته بود، در آشپزخانه صدای سائلی را شنید، تصمیم گرفت نثار روح مادر بزرگم (که تازه از دنیا رفته بود) مقداری از آن آلبالوپلو به آن فقیر سائل بدهد، ولی ظرف تمیز در دسترس نبود، با شتاب برای این که سائل از در خانه رد نشود، مقداری از آن آلبالوپلو را در میان طاس حمام که در دسترس بود، ریخت و به سائل داد و هیچ کسی از این موضوع، آگاه نشد.

«نیمه شب پدرم از خواب بیدار شد و مادرم را بیدار کرد و گفت: «امروز چه کار کردی؟»

«مادرم گفت: «نمی دانم»

پدرم گفت: هم اکنون مادرم را در خواب دیدم و به من گله کرد و گفت: من از عروس خود گله دارم، امروز آبروی مرا نزد مردگان برد، غذای مرا با طاس حمام فرستاد.

مادرم هر چه فکر کرد چیزی یادش نیامد، ناگهان متوجه شد که مقداری آلبالوپلو در ظرف طاس، به سائل داده است و در عالم برزخ غذای آن مرحومه شده است.

آنگاه آیت الله حاج آقا بزرگ فرمود: «هر احسانی که انسان انجام می دهد، باید با کمال [احترام و تجلیل نسبت به مستمند باشد.]] ۶

وحشت حیوانات از عذاب قبر کافر

جابر می گوید، پیامبر (ص) فرمود: قبل از آن که به مقام پیامبری برسم، شتر و گوسفند می چراندم (هیچ پیامبری نیست مگر این که چوپانی کرده است) گاهی می دیدم شتر و گوسفند در جای خود مستقر هستند و هیچ چیزی در اطراف آنها نیست که آنها را بترساند و ناگهان می دیدم آنها یک باره، هراسان از جای خود حرکت می کردند و به هوا می جستند، با خود می گفتم: «راز هراس و جست و خیز ناگهانی این حیوانات چیست؟» هنگامی که به مقام پیامبری رسیدم جبرئیل برای من چنین گفت

وقتی که کافر بمیرد، چنان ضربه‌ای به او می‌زنند که تمام مخلوقاتی که خدا آفریده «
است، از آن ضربه وحشت‌زده می‌شوند، مگر «طایفه‌ی جنّ و انس»، گفتیم: پس این
اضطراب ناگهانی حیوانات، به خاطر ضربت خوردن کافر است

«فَتَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنْ عَذَابِ الْقَبْرِ»

[پس پناه می‌بریم به خدا از عذاب قبر.]»[۷]

خواب عجیب پدر جابر و دیدن مقام یکی از شهیدان

مبشر بن عبدالمنذر، از سربازان رشید اسلام بود و در جنگ بدر به شهادت رسید، چند روز
قبل از جنگ احد، عبدالله پدر جابر انصاری، او را در عالم خواب دید که در بهشت است،
عبدالله به فضای باصفای بهشت می‌نگریست و گویی دلش می‌خواست او نیز در آنجا باشد

مبشر به او گفت: چند روز دیگر تو نیز نزد ما می‌آیی

«عبدالله پرسید: «تو در کجا هستی؟»

مبشر گفت: «در بهشت هستم، هر جا بخواهم به سیر و سیاحت می‌پردازم و از نعمت‌های
«بهشت، بهره‌مند می‌شوم

عبدالله پرسید: مگر تو در جنگ بدر، کشته نشدی؟

مبشر گفت: آری من در آن جنگ کشته شدم، ولی دوباره زنده شدم

وقتی که عبدالله از خواب بیدار شد، هیجان‌زده به محضر رسول خدا(ص) آمد و ماجرای
خواب خود را تعریف کرد

پیامبر(ص) فرمود:

«هَذِهِ الشَّهَادَةُ يَا أَبَا جَابِرٍ»

«ای پدر جابر، این خواب از شهادت تو خبر می‌دهد»

بعد از چند روز، جنگ احد رخ داد، عبدالله به میدان رفت و قهرمانانه جنگید تا به شهادت
[رسید. ۸]

۱. این واقعه نیز نشانگر چگونگی جهان باصفای برزخ، برای شهیدان راه خداست

المخرائج و المجرائع قطب راوندی، ص ۱۸ و ۱۹ - بحار ج ۴۲، ص ۳۰۷. [۲]

والذی نفس محمد بیده لقد سمعت فاطمه، تصفیق یمینی عن شمالی. [۳]

بصائر الدرجات، چ جدید، ص ۲۸۷ - بحار، ج ۳۵، ص ۷۰ و ۷۱. [۴]

معادشناسی علامه حسینی تهرانی ج ۱ ص ۱۳۷. [۵]

اقتباس از همان مدرک، ص ۱۸۸. [۶]

فروع کافی، ج ۳، ص ۲۳۳. [۷]

اسد الغابه، ج ۳، ص ۲۲۲ - کحل البصر، ص ۹۱. [۸]

داستان عجیب از کیفر مخالف ولایت علی (علیه السلام) در عالم برزخ

علامه طباطبائی (صاحب تفسیر المیزان) نقل کرد: استاد ما عارف برجسته حاج میرزا علی آقا قاضی می گفت : در نجف اشرف، در نزدیکی منزل ما، مادر یکی از دخترهای افندی‌ها (سنی‌های دولت عثمانی) فوت کرد

این دختر در مرگ مادر، بسیار ضجه و ناله می کرد و عمیقاً ناراحت بود، و با تشییع کنندگان تا کنار قبر مادرش آمد و آنقدر گریه و ناله کرد که همه حاضران به گریه افتادند. هنگامی که جنازه مادر را در میان قبر گذاشتند، دختر فریاد می زد: من از مادرم جدا نمی شوم

هرچه خواستند او را آرام کنند، مفید واقع نشد، دیدند، اگر بخواهند با اجبار، دختر را از مادر جدا کنند ممکن است جانش به خطر بیفتد، سرانجام بنا شد دختر را در قبر مادرش بخوابانند، و دختر هم در کنار پیکر مادر در قبر بماند، ولی روی قبر را با خاک نپوشانند، بلکه با تخته بپوشانند، و دریچه‌ای بگذارند تا دختر نمیرد، و هر وقت خواست از آن دریچه بیرون آید

دختر در شب اول قبر، کنار مادر خوابید، فردای آن شب آمدند و سرپوش را برداشتند، تا ببینند بر سر دختر چه آمده است؟

دیدند تمام موهای سر او، سفید شده است

پرسیدند: چرا این طور شده‌ای؟

در پاسخ گفت: شب کنار جنازه مادرم در قبر خوابیدم، ناگهان دیدم دو نفر از فرشتگان آمدند، و در دو طرف ایستادند و یک شخص محترمی هم آمد و در وسط ایستاد، آن دو فرشته مشغول سؤال از عقائد مادرم شدند، و او جواب می داد، سؤال از توحید نمودند جواب درست داد، سؤال از نبوت نمودند، جواب درست داد که پیامبر من : محمد بن عبدالله (صلی الله علیه و آله و سلم) است، تا این که پرسیدند امام تو کیست؟

آن مرد محترم که وسط ایستاده بود، گفت : لست لها با امام من امام او نیستم (آن مرد (محترم امام علی (علیه السلام) بود

در این هنگام، آن دو فرشته، چنان گرز بر سر مادرم زدند که آتش به سوی آسمان زبانه کشید، من بر اثر ترس و وحشت زیاد به این وضع که می‌بینید (که موهای سرم سفید شده) در آمدم.

مرحوم قاضی می‌فرمود: چون تمام افراد طایفه آن دختر در مذهب اهل تسنن بودند، تحت تاثیر این واقعه قرار گرفته و شیعه شدند (زیرا این واقعه با مذهب تشیع، تطبیق (می‌کرد) و خود آن دختر، جلوتر از آنها به مذهب تشیع گروید. (190)

ارواح مومنان در وادی السلام

از احمد بن عمر نقل شده که یکی از اصحاب امام صادق (علیه السلام) گفت: به آن حضرت عرض کردم: برادرم در بغداد است و نگرانم که او در آن جا بمیرد آن حضرت فرمود: باکی نداشته باش، هر جا که خواهد بمیرد، زیرا هیچ مومن در شرق زمین و یا در غرب زمین باقی نمی‌ماند، مگر آنکه خداوند روح او را در وادی السلام با روح مومنان دیگر قرار دهد.

عرض کردم: وادی السلام کجاست؟

فرمود: در پشت کوفه، سپس فرمود: آگاه باش مثل اینکه من اجتماع ارواح را می‌بینم که حلقه حلقه نشسته‌اند و با یکدیگر گفتگو دارند

عذاب شرکت کنندگان در قتل امام حسین (علیه السلام) در عالم برزخ

عبدالله بن کثیر می‌گوید: همراه امام صادق (علیه السلام)، از مدینه به سوی مکه می‌رفتیم، در مسیر راه به منزلگاه عسفان رسیدیم، سپس در آنجا از کنار کوه سیاه رنگ زمختی که وحشتناک بود عبور نمودیم، به امام صادق (علیه السلام) عرض کردم: ای فرزند پیامبر! این کوه چقدر وحشت‌آور است، من در راه کوهها کوهی مانند این کوه وحشت‌آور

!ندیده‌ام

امام صادق (علیه السلام) فرمود: آیا می‌دانی، این کوه چه کوهی است؟ به این کوه کوه کمد گفته می‌شود، که بر دره‌ای از دره‌های دوزخ قرار دارد، که شرکت کنندگان در قتل امام حسین (علیه السلام) در آن دره، عذاب می‌شوند و در زیر آن آبهای دوزخ از غسلین (چرک و خون) و صدید (بد بو و گندیده) و حمیم (بسیار سوزان) جریان دارد، آنها افرادی از منافقان که قبلاً باعث چنان ظلمها شدند، در آن عذاب می‌گردند و فریادشان بلند است، و من اکنون شرکت کنندگان در قتل پدرم (امام حسین) را که در (این دره عذاب می‌شوند، می‌نگرم

ماری به نام شجاع ، در قبر

امام کاظم (علیه السلام) فرمود: هرگاه مومنی نزد برادر مومن خود بیاید و از او حاجتی بخواهد، این موضوع در حقیقت، رحمتی، از جانب خداست که به سوی او آمده، اگر حاجت او را روا کند به ولایت ما که متصل به ولایت الهی است، نائل شده است، و اگر با این اینکه توانائی دارد، حاجت او را برنیاورد، سلط الله علیه شجاعاً من نار ینهشه فی قبره الی یوم القیامه

(خداوند ماری از آتش بر او مسلط کند که تا روز قیامت او را بگزد

ارواح کافران در برهوت

عصر خلافت ابوبکر بود، جوانی یهودی نزد او آمد و گفت: سلام بر تو ای ابوبکر بعضی از اطرافیان به گردن او ضربه‌ای زدند، و به او اعتراض شد که چرا، ابوبکر را به عنوان خلیفه،

سلام نکرده است؟

سپس ابوبکر گفت: حاجت چیست؟

یهودی: پدرم فوت کرده و گنجها و اموالی را باقی گذاشته، ولی جای آنها معلوم نیست، اگر تو جای آنها را آشکار کنی و در اختیارم بگذاری، در حضور تو مسلمان می‌شوم و غلام تو می‌گردم و یک سوم آن اموال را به تو می‌دهم، و یکسوم آن را به مسلمانان. مهاجر و انصار می‌دهم و یکسوم آن را خودم برمی‌دارم.

ابوبکر: ای خبیث، آیا غیر از خدا کسی دارای علم غیب است؟

یهودی نزد عمر آمد و بر او سلام کرد، و ماجرا را گفت، عمر نیز! گفت: آیا غیر از خدا کسی علم غیب می‌داند؟

آن یهودی به حضور امیرمومنان علی (علیه السلام) آمد، آن حضرت در مسجد بود، یهودی بر او سلام کرد، پس از گفتگوئی، ماجرای خود را بیان کرد و قول داد که اگر اموال و گنجهای پدرش پیدا شود، مسلمان شده و یک سوم آن را در اختیار علی (علیه السلام) و یک سومش را در اختیار مهاجر و انصار و یکسومش را خودش بردارد.

امام علی (علیه السلام) نامه‌ای به او داد و فرمود: صفحه هائی را که بر رویش می‌نویسد بردار و بر سرزمین یمن برو، و در آنجا به بیابان برهوت که در حضر موت قرار گرفته برو، هنگام غروب خورشید، در آنجا بنشین، کلاغهایی که منقارشان سیاه است و به طرف تو می‌آیند و قار قار می‌کنند، در این هنگام پدرت را با نام صدا بزن و بگو: ای فلانی من فرستاده وصی محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) هستم با من سخن بگو، همانا پدرت جواب تو را می‌دهد، هر چه جواب داد در صفحاتی که همراه داری بنویس، و سپس به سرزمین خیبر برو و مطابق آنچه نوشته‌ای عمل کن.

آن یهودی به یمن رفت و در آنجا به بیابان برهوت رفت و هنگام غروب، کلاغهایی را که منقارشان سیاه بود دید، پدرش را با ذکر نام صدا زد، پدرش جواب داد: وای بر تو، برای چه در این وقت به این مکان که مکان دوزخیان است آمده‌ای.

او گفت: آمده‌ام از تو بپرسم، اموال و گنجهایت در کجا هستند پدر جواب داد: در فلان باغ، در میان فلان دیوار قرار دارند.

یهودی، پاسخ پدرش را نوشت، پدرش به او گفت: وای بر تو، از دین محمد (صلی الله

علیه و آله و سلم) پیروی کن آنگاه آن کلاغها رفتند، یهودی به سرزمین خیبر رفت و محل اموال و گنجها را پیدا کرد که مقداری ظروف طلا و نقره در میان آنها بود، آنها را به درهم و دینار مبدل نمود و سپس به مدینه مراجعت کرد و به حضور امام علی (علیه السلام) رسید و گفت: گواهی می‌دهم که معبودی جز خدای یکتا نیست، و محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) است، و تو براستی وصی محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) و برادر او، و امیر مومنان (علیه السلام) هستی، اینها درهم‌ها و دینارها است که در اختیار شما می‌گذارم اینها را در هر موردی که خدا و رسولش خواسته مصرف کن

مسلمانان اجتماع کردند، و به علی (علیه السلام) عرض نمودند که چگونه شما به این امور مخفی، آگاه شدی؟

امام علی (علیه السلام) فرمود: از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) شنیدم، و اگر (بخواهم به پیچیده‌تر از این خبر دهم

ارواح مومنان در وادی السلام نجف

اصبغ بن نباته می‌گوید: روزی امام علی (علیه السلام) از کوفه به سوی صحرای نجف یک فرسخی کوفه بیرون رفت، در آنجا در زمینی بی‌آنکه فرشی بگستراند، دراز کشید، ما نیز به او پیوستیم، قبر غلام علی (علیه السلام) گفت: ای امیر مومنان! آیا اجازه می‌دهید فرشی بیاورم و بگسترانم، تا روی فرش قرار بگیرید؟

فرمود: نه اینجا تربت مومن و مزاحمت با محل نشستن مومنان است

اصبغ عرض کرد: تربت مومن را شناختم (که همان خاک قبر او است) ولی منظور از مزاحمت در محل نشستن مومنان چیست؟

امام علی (علیه السلام) فرمود: اگر پرده‌ها برداشته شود، ارواح مومنان را می‌نگرید، در این پشت (نجف به نام وادی السلام) ارواح مومنان، حلقه حلقه به گرد هم نشسته‌اند و با

همدیگر ملاقات و گفتگو می کنند، در این پشت، روح هر مومنی هست، ولی در
(وادی برهوت، روح هر کافری وجود دارد

ارسال غذا به مردگان

در شهر سمرقند، یکی از مسلمانان، بیمار شد، نذر کرد که اگر سلامتی خود را باز یابد، مزد
کار روز جمعه اش را به نیت پدر و مادرش که از دنیا رفته بودند، صدقه بدهد
او پس از مدتی، سلامتی خود را باز یافت، به نذر خود وفا کرد، و مزد کار روز جمعه اش
را به نیت پدر و مادرش، صدقه می داد، تا این که در یکی از روزهای جمعه، هر چه به
دنبال کار رفت، کاری پیدا نکرد، در نتیجه آن روز مزدی بدست نیاورد تا به نیت پدر و
مادرش صدقه بدهد

از یکی از علمای عصر خود پرسید: این جمعه کاری برایم پیدا نشد تا مزدش را به نیت
پدر و مادرم صدقه بدهم، اکنون چه کنم؟
آن عالم به او گفت: از خانه بیرون برو، پوست خربزه یا... را پیدا کن و آن را بشوی و بر
سر راه دهقانان که از صحرا باز می گردند بایست و آن پوست را پیش الاغ آنها بینداز و
ثوابش را به روح پدر و مادرت، نثار کن،
او به این دستور، عمل کرد، شب شنبه پدر و مادرش را در عالم خواب دید که با شادمانی
بسیار، او را در آغوش محبت خود گرفتند و به او گفتند
ای فرزند! برای ما آنچه لازم بود، پاداش فرستادی، تا اینکه ما به خربزه میل وافر داشتیم،
(آن را نیز برای ما فرستادی، تو ما را خشنود ساختی، خدا تو را خشنود کند

باطن ولایت و محبت علی (علیه السلام) در عالم برزخ

مرجع بزرگ محقق اردبیلی، ملا احمد، معروف به مقدس اردبیلی (رحمة الله علیه) از

علمای بسیار برجسته، و از پارسیان بسیار پاک و بافضیلت بود که به سال 939ه. ق در نجف اشرف از دنیا رفت

درباره کمالات اخلاقی، و فضائل معنوی این مرد بزرگ، مطالب بسیار نقل شده، از جمله اینکه: برای زیارت به کربلا رفته بود، یکی از زائران که او را نمی‌شناخت، از لباس و قیافه ساده او، خیال کرد که یک خدمتکار عادی است، لباسهای چرک شده خود را به او داد و گفت:

این‌ها را برای من بشوی

محقق اردبیلی، لباسهای او را گرفت و شست و سپس به او تحویل داد، در آن هنگام، آن مرد زائر او را شناخت و چند نفر نیز که در آنجا بودند از جریان آگاه شدند و آن مرد زائر... را سرزنش نمودند که چرا به عالم بزرگ، مقدس اردبیلی توهین کردی؟

:محقق اردبیلی (رحمة الله علیه) آنها را از سرزنش کردن باز داشت و گفت

حقوق برادران دینی نسبت به یکدیگر، خیلی زیادتر از این‌ها است، کاری نکردم که شما این چنین جوش و خروش می‌کنید

این مرد بزرگ از دنیا رفت، پس از مدتی، یکی از مجتهدین وارسته او را در عالم خواب دید که با لباس زیبائی که در تن دارد، با سیمای جذاب از حرم امیر مومنان علی (علیه السلام) بیرون می‌آمد، از او پرسید: چه عملی باعث شد که شما دارای آن همه مقام شدید که از سیمایتان پیداست؟

محقق اردبیلی (رحمة الله علیه) در پاسخ گفت: بازار اعمال کساد است، و نفع نبخشید ما را (غیر از ولایت و محبت صاحب این قبر

طبق این حکایت، محبت و ولایت امام علی (علیه السلام)، یکی از موجبات مهم نجات در عالم برزخ است، چنانکه این معنی، در روایات بسیار آمده است

(ملاقات وصی عیسی (علیه السلام) با امام علی (علیه السلام))

در ماجرای جنگ صفین، که در عصر خلافت امام علی (علیه السلام)، بین آن حضرت و

سپاه معاویه در گرفت، یکی از یاران امام علی (علیه السلام) به نام قیس می گوید: روزی در جبهه صفین، حضرت امام علی (علیه السلام) هنگام مغرب، برای انجام نماز، کنار کوهی رفت، من در محضرش بودم، آن حضرت اذان گفت، بعد از اذان مردی به حضور آن حضرت آمد که موهای سر و صورتش سفید بود، و چهرای روشن داشت، و گفت سلام و رحمت و برکات خدا بر تو باد ای امیر مومنان! آفرین بر وصی خاتم پیامبران، و ... پیشوای پیشتازان سفید رو

امیر مومنان جواب سلام او را داد، و احوال او را پرسید

او گفت: حال خوب است و در انتظار روح القدس هستیم، و به خاطر ندارم که امتحان هیچکس در راه رضای خدا از امتحان تو بزرگتر، و ثوابش از تو نیکوتر، و مقامش از مقام تو ارجمندتر باشد، آنگاه گفت

ای برادر من! بر این مشکلات و رنجها، صبر کن تا حبیب من (محمد -ص) را ملاقات نمائی، من اصحاب و یاران خود از بنی اسرائیل را در گذشته دیدم که از ناحیه دشمن چه سختی ها به آنها رسید، بدن آنها را با اره می بریدند، و روی تخته های چوب میخ کوب کرده و حمل می نمودند

سپس آن مرد سفید موی و روگشاده، با دستش به اهل شام (سپاه معاویه) اشاره کرد است و گفت: اگر این بیچارگان رو سیاه می دانستند که چه عذاب سختی در انتظار آنهاست دست از جنگ می کشیدند

و پس از آن، با دست اشاره به سپاه علی (علیه السلام) کرد و گفت: اگر این چهره های روشن می دانستند که چه پاداش عظیمی برای آنها فراهم شده، دوست داشتند که بدن آنها را با قیچی آهنی پاره پاره کنند و در عین حال در راه یاری تو، استقامت نمایند سپس آن مرد با گفتن: والسلام علیک و رحمه الله و برکاته با امام وداع کرد، و از نظرها پنهان گردید

جمعی از یاران امام علی (علیه السلام) مانند عمار یاسر، ابویوب و... که ملاقات و ناپدید شدن آن مرد را دیدند، و گفتار او را شنیده بودند، از امام علی (علیه السلام) پرسیدند: این، مرد که بود؟

امام علی (علیه السلام) فرمود: این مرد شمعون بن صفا وصی حضرت عیسی (علیه السلام)

بود، که خداوند او را فرستاده بود تا مرا در این جنگ، تأیید و تقویت کند.
همه آن یاران گفتند: پدران و مادرانمان بفدایت، سوگند به خدا همان گونه که در
رکاب رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) با دشمنان می جنگیدیم و از او یاری
می کردیم، در رکاب تو با دشمن می جنگیم و از تو یاری می کنیم، و هیچ یک از مهاجران
و انصار از فرمان تو سرباز نزنند مگر آنکه شقی و تیره بخت باشد
(امیر مومنان (علیه السلام) درباره آنان دعا کرد و کردار آنان را ستود

حادثه‌ای عجیب از نقل جنازه در عالم برزخ

سالهای آغاز قرن سیزدهم بود، مرجع بزرگ تقلید آیت الله العظمی وحید بهبهانی (رحمة الله علیه) در کربلا سکونت داشت، و دارای حوزه درسی بود و شاگردان بسیاری داشت.

از شنیدنی‌ها در این عصر اینکه، یکی از شاگردان برجسته او به نام مولا محمد کاظم هزار
:جریبی نقل می کند

من در مجلس درس آیت الله وحید بهبهانی در مجلس پائین صحن مقدس کربلا حضور
داشتم، ناگاه مردی که از زوار غریب بود، نزد آیت الله بهبهانی آمد و نشست و دست
ایشان را بوسید، و یک دستمال بسته که در میان آن طلاهای زنانه بود نزد آیت الله
بهبهانی نهاد و عرض کرد، این طلاها را در هر جا که صلاح دیدید، به مصرف برسانید
آیت الله: این طلاها از کجا به دست آمده، ماجرایش چیست؟

زائر غریب: این طلاها، داستان عجیبی دارد: اگر اجازه بفرمائید بیان کنم

آیت الله: بیان کن

زائر غریب: من از اهالی شیروان (یا دربند) هستم، به یکی از بلاد روسیه مسافرت کردم، و
در آنجا تجارت و بازرگانی می نمودم، و ثروت کلانی به دست آوردم، در آنجا چشمم به
دختری زیبا افتاد، شیفته جمال او شدم و سرانجام از او خواستگاری کردم
او گفت: من مسیحی هستم، و تو مسلمان، اگر تو مسیحی شوی، حاضرم با تو ازدواج کنم

بسیار غمگین شدم، حیران بودم که چه کنم، کارم به جایی رسید که تجارت و شغل را رها ساختم و آن چنان پریشان بودم که نزدیک بود هلاک کردم، سرانجام تصمیم گرفتم به آن دختر اعلام کنم که مسیحی شده‌ام، نزد خانواده آن دختر رفتم و رسماً مسیحی شدم، و از اسلام برائت جستیم، و آنها پذیرفتند و سرانجام با آن دختر ازدواج نمودم مدتی از این ماجرا گذشت، ناگاه از عمل زشت خود، پشیمان شدم، و خود را سرزنش می‌کردم که این چه کاری بود که نموده‌ام، نه می‌توانستم به وطن بازگردم، و نه برایم ممکن بود که به دستورهای آئین مسیحیت عمل کنم.

در این بحران، به یاد مصائب امام حسین (علیه السلام) می‌افتادم و گریه می‌کردم و از اسلام چیزی جز حسین (علیه السلام) و رنجهای او در راه اسلام، در قلبم جایی نداشت، زار زار می‌گریستم، همسرم با تعجب زیاد از من می‌پرسید که چرا گریه می‌کنی؟ من با توکل به خدا، حقیقت را به او گفتم: که در مذهب اسلام باقی هستم، و گریه‌ام به خاطر مصائب آقا امام حسین (علیه السلام) است.

همسرم همین که نام شریف امام حسین (علیه السلام) را شنید، نور اسلام در قلبش پرتو افکند و هماندم مسلمان شد، و با من در مورد مصائب آن حضرت می‌گریست. روزی به او گفتم: بیا مخفیانه با هم به کربلا کنار قبر امام حسین (علیه السلام) برویم، تا در حرم آن حضرت، آشکارا اظهار اسلام کنی، او موافقت کرد، و با هم به فراهم کردن لوازم سفر، پرداختیم، در این میان او بیمار شد و در همان بیماری از دنیا رفت، بستگان او جمع شدند و او را مطابق آئین مسیحیت همراه همه طلاها و زیورهای که داشت در قبرستان مسیحیان روسیه به خاک سپردند.

از فراق آن زن، بسیار محزون گشتم، تصمیم گرفتم که جسد او را از قبر بیرون آورده به شهری ببرم و در قبرستان مسلمین دفن کنم، وقتی مخفیانه در دل شب، قبر را شکافتم، دیدم مردی با ریش تراشیده و سیل کلفت، در آنجا مدفون است بسیار پریشان شده و تعجب کردم، در همان حال، خواب مرا فرا گرفت، در عالم خواب دیدم، شخصی به من می‌گوید:

شادمان باش که فرشتگان (نقاله) جسد همسرت را به کربلا بردند و در آنجا در میان صحن، طرف پائین پا، نزدیک مناره کاشی، دفن کردند، و این جسد را که در این قبر می‌بینی

جسد فلان رباخوار است که امروز او را در آنجا دفن کردند، و فرشتگان آن جسد را به
!!اینجا آورده‌اند، و زحمت حمل و نقل جنازه عیالت، از تو برداشته شد

بسیار خوشحال شدم و بی درنگ بار سفر بستم و به کربلا آمدم، و به توفیق الهی برای
زیارت قبر شریف امام حسین (علیه السلام)، وارد حرم شدم، در آنجا از دربان صحن،
پرسیدم، آیا فلان روز (نام همان روز دفن همسرم را به زبان آوردم در پای مناره کاشی
چه کسی را دفن کردید؟

گفتند: فلان ربا خوار را

من قصه خودم را برای آنها باز گو کردم، آنها همان قبر را شکافتند، من وارد قبر شدم،
دیدم عیالم در میان لحد خوابیده است، همان دم زیورهای او را که طبق مذهب نصاری،
با او دفن شده بود، بیرون آوردم، و به حضور شما رسیدم و تقدیم می‌کنم، تا در آنچه
!!صلاح دانستید به مصرف برسانید

آیت الله بهبهانی (رحمة الله علیه) آنها را گرفت و در راه تامین زندگی فقرای کربلا، به
مصرف رسانید

طبق نور، و بهره‌مندی مردگان از اعمال نیک فرزندان

یکی از وارستگان به نام ابوقلابه می‌گوید: همسایه‌ای داشتم مدتی بود از دنیا رفته بود، و
تنها یک پسر از او باقی مانده بود و او هم ناصالح بود

شب‌ی از شبها در عالم خواب دیدم، به قبرستان رفتم، مشاهده کردم قبرها شکافته شده، و
مردگان از قبرها بیرون آمده‌اند و در پیش روی هر کدام طبقی از نور گذاشته شده، و
آنها به خاطر آن طبق نور، شادمان هستند، در این میان ناگهان چشمم به همسایه‌ام افتاد،
دیدیم طبق نور در پیش روی او نیست، علت آن را پرسیدم، در جواب گفت

این مردگان هر یک پسر صالح و دوستان و آشنایان صالح دارند، که نثار آنها، صدقه
می‌دهند یا دعای خیر می‌کنند، ولی من یک پسر دارم و او نیز ناصالح است و در فکر من
نیست، از این رو از طبق نور، محروم شده‌ام، و به همین جهت در نزد این مردگان که

همسایه من هستند، خجالت می کشم،

ابوقلابه می گوید: هنگامی که از خواب بیدار شدم، و نزد پسر همسایه رفتم، و ماجرای خوابم را برای او تعریف کردم، آن پسر، تحت تاثیر قرار گرفت، و نزد من توبه کرد، و همواره به عبادت خدا مشغول گردید، و به یاد پدر، صدقه می داد و برای او طلب آمرزش و دعا می کرد

پس از مدتی، باز همان خواب را دیدم که مردگان از قبرها بیرون آمده و در پیش روی هر کدام، طبق نوری قرار دارد، این بار همسایه ام را نیز دیدم که در پیش رویش طبقی از نور که روشنتر از همه طبق ها بود قرار دارد، به من رو کرد و گفت
ای ابوقلابه! خدا به تو جزای خیر عنایت کند، که پسر مرا هدایت کردی و مرا از آتش و خجالت همسایگان، نجات دادی.

به این ترتیب، مردگان از اعمال نیک و صدقاتی که در دنیا نثار روحشان می شود، بهرمند می گردند

آثار شادی بخش قرائت قرآن و دعا، برای مردگان

بانوئی به نام باهیه از زنان وارسته و باکمال بود، او هنگام مرگش سر به آسمان بلند کرد و گفت: ای خدای من! ای ذخیره من، ای مورد اعتماد من در زندگی و بعد از مرگ، هنگام مرگ تنها نگذار، وحشت قبر را از من دور ساز
او از دنیا رفت، پسرش هر شب و روز جمعه، کنار قبرش، می رفت، قدری قرآن می خواند و سپس برای او دعا و طلب آمرزش می کرد، و همچنین برای اهل آن قبرستانی که مادرش در آن، دفن بود، دعا و استغفار می نمود

آن پسر، شبی مادرش را در خواب دید و احوال او را پرسید، مادر گفت: پسر جان! مرگ، دارای سختی ها و دشواری های جانکاه است، ولی من هم اکنون بحمدالله در برزخی هستم که فرش شده، و با ریحان بهشتی خوشبو گشته و متکاهای بهشتی در آن نهاده شده است
پسر گفت: مادر جان! چه حاجتی داری؟

مادر گفت: پسر! هرگز در شب و روز جمعه، از زیارت ما و دیدار در کنار قبر ما، دریغ نکن، هنگامی که تو کنار قبرم می آئی و قرآن و دعا می خوانی، بسیار شاد می شوم، آن هنگام که به سوی قبر من می آئی، مردگان مرا مژده می دهند و می گویند: ای باهیه! پسرت به سوی تو می آید، من از مژده آنها شاد می گردم، مردگانی که در اطراف من هستند، نیز شاد می شوند.

آن جوان (پسر باهیه) هر شب و روز جمعه کنار قبر مادرش می رفت، و پس از تلاوت، چند آیه از قرآن، و دعا کردن، می گفت:

انس الله وحشتکم، و رحم غربتکم، و تجاوز عن سیئاتکم و تقبل حسناتکم: خدا وحشت شما را با اونس خود، برطرف سازد، و به غریبی شما رحم کند، و از گناهانتان بگذرد، و نیکی های شما را بپذیرد.

آن جوان گفت: شبی در خواب دیدم، جمعی نزد من آمدند و گفتند ما اهل قبرستان هستیم، آمده ایم از شما تشکر کنیم، و تقاضا کنیم که قرائت قرآن و دعا کنار قبر ما ادامه دهی و قطع نکنی.

خدایا! سختی های هنگام جان دادن را بر ما آسان و گوارا گردان!
!امام (علیه السلام) و اولیاء خدا در این لحظه خطیر به فریادمان برسان
پروردگارا! عذاب قبر، و دشواریها و فشارهای عالم برزخ را از ما دور کن! و ما را برای
!فراهم نمودن بهشت برزخی، آماده و موفق ساز

نقش استغفار دوستان، در نجات گرفتاران در عالم برزخ

علامه حاج میرزا حسین نوری (رحمه الله علیه) صاحب مستدرک از یکی از علمای وارسته عصر خود، ملا ابوالحسن چنین نقل می کند که او گفت

دوستی از علمای ربانی و وارسته به نام آخوند ملا جعفر داشتیم، در زمان او، بیماری واگیر طاعون آمد، و افراد بسیاری بر اثر آن مردند، گروه بسیاری که در معرض مرگ بودند، آخوند ملا جعفر را وصی خود قرار دادند، و از دنیا رفتند، آخوند ملا جعفر اموال آنان را

جمع نمود تا به مصرف شایسته برساند، ولی هنوز آن اموال را به مصرف نرسانده بود، خودش نیز دار فانی را وداع کرد و آن اموال حیف و میل شد (گویا او در مصرف آن اموال، کوتاهی کرده بود، از این رو با بار سنگین مسئولیت، اجل فرا رسید و در کام مرگ افتاد).

ملا ابوالحسن می گوید: مدتی بعد از رحلت دوستم آخوند ملا جعفر، به کربلا مسافرت کردم، شبی در نزدیک حرم امام حسین (علیه السلام) خوابیدم و در عالم خواب مردی را دیدم که زنجیری به گردنش بسته اند، و دو طرف زنجیر به دست دو نفر است، و زبان او بلند گشته و از دهان تا سینه اش آویخته شده است (در تعجب و هراس فرو رفتم، خدایا این بیچاره کیست که این گونه در عذاب سخت است) او تا مرا دید به طرف من آمد، !!نگاه کردم دیدم دوستم مرحوم آخوند ملا جعفر است

بر تعجب و هراسم افزود، او خواست با من سخن بگوید، آن دو نفر را زنجیر را کشیدند، و از سخن گفتن، او جلوگیری کردند، از مشاهده حال او، آنچنان وحشت نمودم که سه بار نعره زدم، و از خواب بیدار شدم، از من پرسید، چه شده چرا فریاد می کشی؟

ماجرایی که در خواب دیده بودم برای او تعریف کردم، سپس به حرم شریف امام حسین (علیه السلام) رفتم و در کنار مرقد منور آن حضرت برای نجات دوستم ملا جعفر، دعا

کردم و استغفار و زاری نمودم، و سپس در همان سال برای انجام حج به مکه مشرف شدم، و بعد به مدینه رفتم و به زیارت قبر مقدس رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) و ائمه

اطهار (علیه السلام) و اولیاء خدا پرداختم، ولی طولی نکشید که در مدینه، بیمار شدم، به گونه ای که نمی توانستم حرکت کنم، از دوستانم درخواست کردم که مرا به حمام ببرند و

شست شو بدهند و لباسم را عوض کنند و آنگاه مرا به روضه مطهر رسول اکرم (صلی الله

علیه و آله و سلم) حمل نمایند، تا در آنجا به راز و نیاز پردازم و شفایم را بگیرم

دوستانم درخواستم را انجام دادند، هنگامی که وارد حرم مطهر رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) شدم، بی هوش افتادم، وقتی که به هوش آمدم مرا نزدیک ضریح مقدس آن

حضرت بردند، پس از زیارت، شفای خود را از درگاه خداوند طلبیدم، و شفاعت پیامبر

(صلی الله علیه و آله و سلم) را در مورد آخوند ملا جعفر درخواست نمودم، و همچنان به

راز و نیاز و گریه و استغفار مشغول بودم که ناگهان احساس کردم که بیماریم سبک شده و

حالم رو به بهبودی است، به طوری که خودم برخاستم و با پای خود به خانه‌ام باز گشتم.
پس از چند روز با دوستان کنار مرقد شریف شهدای احد رفتیم، در آنجا پس از زیارت،
خواب مرا ربود، در عالم خواب مرحوم ملا جعفر را دیدم که با قیافه‌ای شادان در حالی
:که لباسهای سفید و زیبا در تن داشت، و عصائی در دستش بود، نزد من آمد و گفت
...مرحبا بالاخوه و الصدقه

آفرین بر این برادری و صداقت و صمیمیت، که در من روا داشتی، من در این مدت (در
عالم برزخ) با عذابها و بلاهای سخت درگیر بودم و تو از روضه مطهر رسول اکرم(صلی
الله علیه و آله و سلم) بیرون نیامدی، مگر اینکه با دعاها و راز و نیازهای خود، مرا مشمول
شفاعت رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) نمودی، و خلاص کردی دو سه روز قبل
مرا به حمام فرستادند و پاکیزه نمودند و این لباسهای پاکیزه را رسول اکرم (صلی الله علیه
و آله و سلم) به من اهداء نمود، و حضرت زهرا (سلام الله علیه) این عبا را به من مرحمت
فرمود، و اینک نزد تو آمده‌ام، تا نجات خودم را به تو مؤدّه بدهم، خوشحال باش که با
سلامتی به وطن باز می‌گردی، و همه افراد خانواده‌ات به سلامت هستند
آری این است یک نمونه از هدیه‌های مومنین، به مومنانی که از دنیا رفته‌اند، بنابراین
برای رهایی و نجات بستگان و دوستان خود در عالم برزخ، غافل نباشیم، که قطعا راز و نیاز
و اعمال نیک ما، برای خلاصی گرفتاران، در عالم برزخ، مفید و موثر خواهد بود

هفت نمود از جلوه‌های عالم برزخ

به هفت نمود جالب از جلوه‌های عالم برزخ، دست یافتیم، دریغ آمد که این کتاب، خالی
:از آنها باشد، نظر شما را در اینجا به آن جلب می‌کنم
(آرزوی حضرت مریم (سلام الله علیها)

هنگامی که حضرت مریم (سلام الله علیه) از دنیا رفت فرزندش حضرت عیسی (علیه السلام)
جنازه او را پس از غسل و کفن به خاک سپرد، دل نورانش در غم فراق مادر بسیار
سوخت، بسیار مشتاق دیدارش بود، تا اینکه در فرصتی روح مادرش در عالم برزخ را دید،
پس از احوالپرسی از او پرسید: مادر! آیا هیچ آرزویی داری؟
پاسخ داد: آری آرزویم این است که در دنیا بودم و شبهای سرد (مریم (سلام الله علیه

زمستانی را به مناجات و به عبادت در درگاه خدا به بامداد می‌رساندم، و روزهای گرم تابستانی را روزه می‌گرفتم.

به این ترتیب حضرت مریم پیام داد که قبل از مرگ، عبودیت و بندگی خدا، و راز و نیاز در نیمه‌های شب با خدا، در عالم برزخ بسیار کار ساز بوده، و موجب نشاط و رحمت خاص الهی خواهد گردید.

مقام شکوهمند دوست علی (علیه السلام) در عالم برزخ او غلام سیاه به نام رباح، مسلمان تیزهوش و روشن بین بود، همواره در کنار پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) می‌زیست، و درسهای بزرگ اسلام را از محضر آن حضرت می‌آموخت، رباح در میان اصحاب پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) به حضرت علی (علیه السلام) علاقه فراوان داشت، چرا که اسلام ناب را به معنی صحیح و وسیع کلمه در سیمای علی (علیه السلام) مشاهده می‌کرد، عاشق و شیفته علی (علیه السلام) بود، و همواره محبت خود را به آن بزرگوار آشکار می‌ساخت.

رباح غلام یکی از اربابان سنگدل و خدانشناس بود، ارباب و اطرافیان او، رباح را به خاطر پذیرش اسلام، رنج می‌دادند و به جهت دوستی با علی (علیه السلام) می‌آزردند، سختگیری آنها نسبت نسبت به این غلام باصفا به جایی رسید که او را تحت فشار سخت قرار داده تا جایی که با لب تشنه جان سپرد.

یک روز پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) در مدینه کنار اصحاب حضور داشتند، ناگهان چشمشان به جنازه‌ای افتاد، که چند نفر آن را بر دوش گرفته و به سوی قبرستان برای دفن می‌بردند.

پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) از صاحب جنازه اطلاع یافت، صدا زد، جنازه را به طرف من بیاورید: تشیع کنندگان جنازه را به محضر پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) آوردند، حضرت علی (علیه السلام) به پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) عرض کرد: هذا رباح عبد بنی النجار، ما رنی قط الا قال: یا علی انی احبک

این جنازه رباح غلام طایفه بنی نجار است، همیشه هرگاه مرا می‌دید می‌گفت: ای علی! من تو را دوست دارم

پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) دستور داد، پیکر آن غلام را غسل دادند و با پیراهنی از

پیراهن‌های خودش (پیراهن مخصوص پیامبر) او را کفن کردند، سپس جنازه را تشییع کردند، صیحه مرموز و اسرارآمیزی از آسمان شنیدند، علت آن را از پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) پرسیدند، آن حضرت در پاسخ فرمود: این صیحه صدای فرشتگان تشییع کننده است، که آنها هفتاد هزار دسته‌اند، و هر دسته آنها را هفتاد هزار نفر تشکیل می‌دهد همه آنها آمده‌اند و جنازه را تشییع می‌کنند.

جنازه را آوردند تا اینکه در کنار قبر نهادند، پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) به درون قبر رفت، در میان لحد قبر خوابید، سپس از میان قبر بیرون آمد و جنازه را در میان قبر نهاد، و سپس قبر را با خشتها پوشانید.

در آن هنگام که پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم)، رباح را در میان قبر نهاد، به ناحیه سر رباح رفت و اندکی توقف کرد، و سپس به ناحیه پا آمد و پشت به قبر نمود. حاضران از علت آن همه احترام و بزرگداشت پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) نسبت به رباح پرسیدند، و آن حضرت به همه سوالها جواب داد، از جمله پرسیدند: چرا شما که در کنار سرش بودی، به کنار پایش آمدی و پشت به قبر کردی؟

پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود: در کنار سرش حوریان بهشتی، همسران آن غلام را دیدم که با ظرف‌های پر از آب، نزد رباح آمدند، چون او تشنه از دنیا رفت، آنها آب آوردند تا به او بنوشانند، و من دیدم او مرد غیور بود، و ناموسهای او نزدش آمدند، پشت به آنها کردم، که به ناموسهای او نگاه نکرده باشم.

از همه جالب تر این که پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) به حضرت علی (علیه السلام) رو کرد و فرمود: و الله ما نال ذلک الا بحبک یا علی: سوگند به خدا، این غلام به این همه مقامات نرسید، مگر به خاطر دوستی و محبتی که به تو داشت ای علی!

سزای دوستی با دشمنان خدا، و پاداش دوستی با دوستان خدا

یکی از شیعیان نزد امام باقر (علیه السلام) آمد و گفت: پدرم ناصبی و فاسق بود برای اینکه اموالش به من نرسد، هنگام مرگش، مال خود را مخفی کرد و سپس از دنیا رفت.

امام باقر: آیا دوست داری او را ببینی و مکان اموالش را که مخفی کرده از او بپرسی؟

مرد شیعی: آری، من فقیر و نیازمندم، بسیار به آن اموال محتاج هستم.

امام باقر (علیه السلام) در یک برگه سفید، نامه‌ای نوشت و پای آن نامه را با مهر خود مهر

زد و آن را به آن مرد شیعی داد و فرمود: امشب به گورستان بقیع برو، وقتی به وسطهای آن رسیدی صدا بزن و بگو: یا درجان او می آید و نامه را به او بده
مرد شیعی طبق دستور امام رفتار کرد، ناگاه دید شخصی آمد، او نامه امام را به آن شخص داد وقتی که او نامه را خواند گفت: آیا می خواهی پدرت را ببینی؟
مرد شیعی: آری، آن شخص گفت: همین جا باش، اکنون برمی گردم پدرت در ضجنان()، است.

آن شخص رفت و طولی نکشید که همراه یک مرد سیاه چهره ای بازگشت، که در گردنش ریسمان سیاه بود، و زبانش را بر اثر شدت تشنگی و عذاب، از دهانش بیرون آورده بود. و شلوار سیاه در تن داشت، آن شخص به من گفت: این مرد (سیاه چهره) پدر تو است که بر اثر آتش دوزخ و دود آن و آب حمیم آن، این گونه دگرگون شده است. گفتم: پدر! حالت چطور است؟

گفت: من با بنی امیه رابطه دوستی داشتم، ولی تو با خاندان رسالت دوستی می کردی، به همین دلیل نسبت به تو خشمگین شدم و نخواستم اموالم به تو برسد، آن را در جایی دفن کردم، اکنون پشیمان هستم، به فلان باغ من برو و زیر فلان درخت زیتون را حفر کن، اموال من که 150 هزار درهم (یادینار) است در آنجا است، آن را بردار و پنجاه هزار آن را به امام باقر (علیه السلام) بده و بقیه اش مال خودت باشد

مردم شیعی، به آن باغ رفت و آن پول را پیدا کرد، و پنجاه هزار درهم آن را به امام باقر (علیه السلام) داد، امام باقر (علیه السلام) آن را گرفت، و به قسمتی از آن قرض خود را ادا کرد و با قسمتی، زمینی را خرید: آنگاه امام باقر (علیه السلام) فرمود: به زودی به آن مرده (پدرت) به خاطر اظهار پشیمانی اش نسبت به عداوت با ما، و به خاطر اینکه با فرستادن این مقدار (50 هزار) پول برای ما، ما را مسرور نمود، سود و بهره ای خواهد رسید.

مژده پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) و علی (علیه السلام) در آغاز عالم برزخ
جمعی در محضر امام صادق (علیه السلام) بودند، سخن از شیعیان و پیروان امامان خاندان رسالت (علیه السلام) به میان آمد، امام صادق (علیه السلام) به یکی از حاضران به نام عقبه فرمود: وقتی که نفس به گلو رسید (لحظه مرگ فرا رسید)!! (آنگاه امام سکوت کرد) معلی

بن خنيس در آنجا حاضر بود، به عقبه اشاره کرد که از امام صادق (عليه السلام) سؤال کن.
). (تا بقيه سخنش را بفرمايد

عقبه از امام پرسيد: انسان در آن لحظه مرگ چه چيز مي بيند؟

!امام صادق (عليه السلام) فرمود: مي بيند! عقبه تا ده بار پرسيد: چه مي بيند؟

!امام صادق (عليه السلام) در پاسخ به طور مکرر مي فرمود: مي بيند

عقبه به سؤال خود ادامه داد و اصرار کرد که چه مي بيند؟

!امام صادق: اصرار داری که بدانی چه مي بيند؟

عقبه: آری ای پسر رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)!، من شيعه و در دين شما هستم،

اگر بر اثر جهل، دينم را از دست بدهم چه کنم؟ هر ساعت که دستم به دامن شما

...نمی رسد

عقبه در حالی که گريه مي کرد، به گفتار خود ادامه مي داد. دل امام صادق (عليه السلام)

به حال او سوخت و فرمود: ای عقبه! هيچ شيعه با ايمانی نمی ميرد، مگر اينکه سوگند به

خدا در هنگام مرگ آن دو نفر را مي بيند

عقبه: آن دو نفر کيستند؟

امام صادق: آن دو نفر، رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) (صلی الله علیه و آله و سلم)

و علی (عليه السلام) هستند

عقبه: اگر مومن در لحظه مرگ (در آغاز عالم برزخ) آن دو نفر را مي بيند، آیا دلش

مي خواهد به دنيا باز گردد؟

امام صادق: مومنی که از دنيا رفت تا آن دو نفر را ندیده، نمی خواهد از دنيا دل بردارد،

ولی وقتی که آنها را دید دل از دنيا می کند

عقبه: آیا آن دو نفر با او سخن می گویند؟

امام صادق: آری هر دو به بالين مومن می آیند، نخست پيامبر (صلی الله علیه و آله و سلم)

با توجه مخصوص و کامل به او می نگرند و به او می فرمايد: مژده باد به تو ای دوست خدا،

من برای تو بهتر هستم از آنچه را که در دنيا وا گذاشتی

سپس آن حضرت برمی خيزد، آنگاه علی (عليه السلام) به پيش می آيد و با توجه مخصوص

و کامل به مومن می نگرند، و به او می فرمايد: مژده باد به تو ای دوست خدا، من علی پسر

ابو طالب هستیم، که در دنیا مرا دوست داشتی، اکنون از نتیجه دوستیت بهره مند می‌گرددی آنگاه امام صادق (علیه السلام) فرمود: خداوند این مطلب را در قرآن بیان کرده است

عقبه: فدایت کردم، در کجای قرآن بیان کرده؟

امام صادق: در سوره یونس (آیه 63 و 64) که می‌فرماید: الذین امنوا و کانوا یتقون - لهم البشری فی الحیاه الدنیا و فی الاخره لا تبدل لکلمات الله ذلك هو الفوز العظيم ؛ همانها که ایمان آورده‌اند و پرهیزکار بودند، در زندگی دنیا و آخرت شاد و مسرورند، و وعده‌های خدا تخلف ناپذیر است، این است آن رستگاری بزرگ.

به این ترتیب حضور پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) و علی (علیه السلام) در بالین مومن در لحظه مرگ (آخر دنیا) و آغاز برزخ (آغاز آخرت) مایه سرور و شادی شیعیان با ایمان خواهد شد

تجسم اعمال در عالم برزخ

یکی از علمای برجسته که به حق عالم ربانی بود، مرحوم آیت الله علامه حاج میرزا علی آقا شیرازی (رحمة الله علیه) است که سالها در حوزه علمیه اصفهان تدریس می‌کرد. استاد علامه شهید مطهری که بهره فراوانی از درسهای او، به خصوص درس عرفان و نهج البلاغه او برده، در شان ایشان می‌نویسد: مرحوم میرزا علی آقا (اعلی الله مقامه) ارتباط قوی و بسیار شدیدی با پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) و خاندان پاکش (علیه السلام) داشت.

این مرد در عین اینکه فقیه (در حد اجتهاد) و حکیم و عارف و طبیب و ادیب بود، در بعضی از قسمتها مثلاً طب قدیم و ادبیات، طراز اول بود، قانون بوعلی سینا را تدریس می‌کرد... حضرت آیت الله العظمی بروجردی (رحمة الله علیه) در دهه عاشورا ایشان را برای منبر به منزلشان دعوت می‌کرد، او منبر خاصی داشت، در مجلس سوگواری در بیت آقای بروجردی، که غالباً علما و طلاب بودند، حاضران را با سخنرانی خود سخت منقلب

می کرد، به طوری که از آغاز تا پایان منبر ایشان، جز ریزش اشکها و حرکت شانه‌ها چیزی مشهود نبود. من به خود جرات می‌دهم و می‌گویم او به حقیقت یک عالم ربانی بود...
یادم هست که در برخورد با او همواره این شعر سعدی در ذهنم جان می‌گرفت

عابد و زاهد و صوفی همه طفلان رهند

مرد اگر هست به جز عالم ربانی نیست

او نهج البلاغه مجسم بود، مواعظ نهج البلاغه در اعماق جانم فرو رفته بود، برای من محسوس بود که روح این مرد با روح امیر مومنان علی (علیه السلام) پیوند خورده است. آنگاه استاد شهید مطهری می‌نویسد: من از این مرد بزرگ (حاج میرزا علی آقا شیرازی) داستانها دارم از جمله اینکه ایشان یک روز در ضمن درس، در حالی که دانه‌های اشکشان بر روی محاسن سفیدش می‌چکید، این خواب را نقل کرده فرمود

در خواب دیدم مرگم فرا رسیده است، چگونگی مردن را همان گونه که برای من توصیف شده است، در خواب یافتم، خود را جدا از بدنم می‌دیدم، ملاحظه می‌کردم که بدنم را برای دفن به گورستان می‌برند، بدنم را در قبری دفن کردند و رفتند، تنها ماندم نگران بودم که چه بر سرم می‌آید ناگاه سگی سفید را دیدم که وارد قبر شد، در همان حال حس کردم که این سگ، تند خویی من است که (در عالم برزخ) تجسم یافته، و به سراغ من (برای کیفر من) آمده است، مضطرب شدم، در این حال ناگاه حضرت سید الشهداء (علیه السلام) آمدند و به من فرمودند: غصه نخور، من آن سگ را از تو جدا می‌کنم.

سگ را از من جدا کرد و راحت شدم (آری صفات ناپسندی مانند تند خویی، در عالم برزخ به صورت سگ برای آزار صاحبش می‌آید، ولی صفات نیک مانند رابطه معنوی و صحیح با اولیای خدای همچون امام حسین (علیه السلام)، آن حضرت را برای نجات انسان در عالم برزخ می‌آورد.

به همین ترتیب می‌بینیم عالم برزخ یک قیامت صغری است که در چند قدمی ما قرار گرفته است.

پیامی از عالم برزخ در معنی شعر حافظ

آیت الله سید ضیاءالدین دری استاد علوم منقول و معقول، یکی از وعاظ وارسته و برجسته

تهران بود، در شبهای دهه آخر محرم در یکی از مساجد تهران منبر می‌رفت، جوانی از او پرسید: منظور و مراد حافظ در این شعر معروفش چیست که می‌گوید

غلام پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ

چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد

مرحوم دری پاسخ داد: حضرت آدم (علیه السلام) از خوردن گندم در بهشت منع شد، وعده داد از آن نخورد، ولی به وعده خود وفا نکرد و از آن خورد و از بهشت رانده شد، ولی حضرت علی (علیه السلام) در تمام عمر از گندم غذایی تهیه نمود، با این که خداوند او را منع نکرده بود، و نه عهد با خدا نموده بود که از آن نخورد پیر مغان در شعر مذکور، حضرت علی (علیه السلام) است، به منظور از شیخ آدم (علیه السلام) است

یعنی: غلام علی (علیه السلام) هستم، ای آدم از من نرنج، زیرا تو وعده نخوردن گندم به خدا دادی، ولی علی (علیه السلام) به آن وعده وفا کرد

مرحوم سید ضیاء الدین در آخر همان سال از دنیا رفت، درست در سال بعد در همان شب از شبهای دهه آخر محرم همان جوان سؤال کننده، در عالم خواب مرحوم سید ضیاء الدین را دید، که نزد آن جوان آمد و گفت، تو در سال گذشته از من در مورد شعر معروف حافظ پرسیدی، و من آن گونه پاسخ دادم، که منظور از پیر مغان، علی (علیه السلام) است و منظور از شیخ آدم (علیه السلام) است، ولی وقتی که به عالم برزخ آمدم شرح آن به معنی دیگر برایم کشف گردید و آن اینکه: مراد از شیخ، حضرت ابراهیم (علیه السلام) است، و مراد از پیر مغان امام حسین (علیه السلام) است، و منظور از وعده، ذبح اسماعیل (علیه السلام) فرزند ابراهیم (علیه السلام) است، که حضرت ابراهیم (علیه السلام) وعده وفای قربان کردن اسماعیل (علیه السلام) را به خدا داد، ولی حقیقت وفا را امام حسین (علیه السلام) در کربلا با شهادت فرزندش حضرت علی اکبر (علیه السلام) متحقق نمود بنابراین معنی شعر چنین است: غلام امام حسین (علیه السلام) ای ابراهیم (علیه السلام) از من نرنج، زیرا تو وعده قربان دادی اما امام حسین (علیه السلام) به آن وعده تحقق بخشید. آن جوان فردای آن شب، به مجلس سوگواری امام حسین (علیه السلام) آمد و خواب خود را برای مردم بیان کرد، شور و هیجان شدیدی در آن مجلس پدیدار شد.

(کشف گوشه‌ای از عالم برزخ در شب معراج برای پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم
شیخ صدوق (رحمة الله علیه) روایت می‌کند، پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) در شب
معراج، در مسیر خود (از مکه به بیت المقدس) به وادی بلقا رسید، به جبرئیل فرمود:
تشنه‌ام، جبرئیل ظرفی پر از آب را به پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) داد، آن حضرت
از آن آب نوشید، سپس از آنجا عبور کردند ناگاه پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) دید
گروهی به وسیله قلاب آهن سرخ شده از آتش که بر رگهای گردنشان زده شده، آویخته
شده‌اند، از جبرئیل پرسید: اینها کیستند؟

جبرئیل گفت: اینها کسانی هستند که خداوند با مال حلال آنها را بی نیاز نمود، ولی به
تحصیل مال حرام می‌پردازند.

سپس پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) از آنجا عبور نمود، در مسیر راه، گروهی را دید
که پوست آنها را با پوستکن آتشین جدا می‌کنند، از جبرئیل پرسید، اینها کیستند؟ جبرئیل
گفت: اینها کسانی هستند که با دوشیزگان زنا نمودند و بکارت آنها را از روی حرام نابود
کردند.

سپس با پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) از آنجا عبور کرد و ناگاه مردی را دید که بار
هیزمی را می‌خواهد بلند کند، و هر وقت توان بلند کردن ندارد، بر بار او هیزم دیگری
نهاده می‌شود که سنگین‌تر گردد، از جبرئیل پرسید، این شخص کیست؟
جبرئیل گفت، این شخص، قرض دار است، می‌خواهد قرض خود را ادا کند، وقتی که
قدرت ادای آن را ندارد، بر قرض گرفتن خود می‌افزاید. (و باز زیر بار سنگین قرض
می‌رود).

سپس پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) از آنجا عبور نمود، تا اینکه به کوه شرقی بیت
المقدس رسید، در آنجا باد سوزان و صدای وحشتناکی را شنید، از جبرئیل پرسید: این باد
و صدا چیست؟ جبرئیل گفت: این باد از دوزخ است، و آن صدا از برخورد سنگی بزرگ
به ته چاه دوزخ بود، که هفتاد سال قبل، آن سنگ به آن چاه افکنده شد، و در آن شب
معراج، به ته چاه رسید.

پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود: اعوذ بالله من جهنم، پناه می‌برم به خدا از
عذاب دوزخ.

سپس پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) از جانب راست خود نسیم خوشبویی را استشمام نمود، و صدایی شنید، از جبرئیل پرسید، این بوی خوش و صدا چیست؟
جبرئیل گفت: این بهشت است پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود: اسأل الله....الجنة: از درگاه خدا بهشت را می طلبم

به این ترتیب پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) بر اثر بالا رفتن گوشه‌ای از پرده عالم برزخ در پیش رویش، چند نمونه از عذاب شدگان عالم برزخ را مشاهده کرد.
در اینجا همنوا و هم صدا با امام صادق (علیه السلام) در یکی از دعاهاى خود، عرض می‌کنیم

اللهم بارک لی فی الموت، اللهم اعنی علی سكرات الموت، اللهم اعنی علی غم القبر، اللهم اعنی علی ضیق القبر، اللهم اعنی علی ظلمه القبر، اللهم اعنی علی وحشته القبر، اللهم زوجنی من الحور العین

خدایا، مرگ را برایم مبارک گردان

خدایا! مرا در سختی‌های مرگ کمک کن

خدایا! مرا در غم و اندوه، عالم قبر، یاری فرما

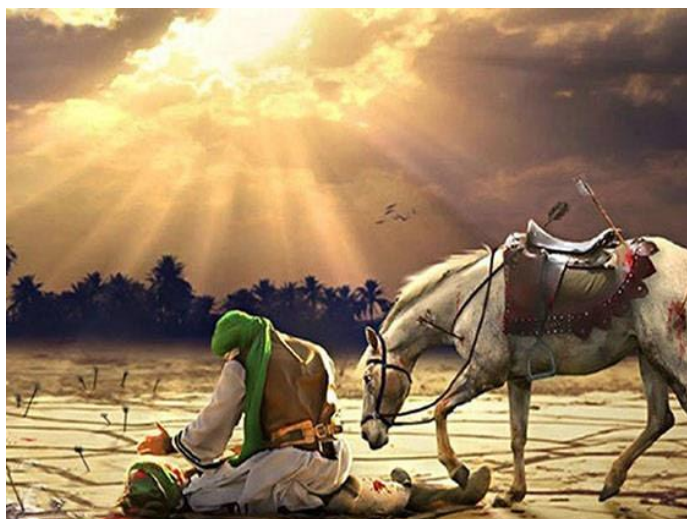
خدایا! مرا در تنگنای قبر، حمایت فرما

خدایا! مرا در تاریکی قبر، یاور باش

خدایا! مرا در وحشت قبر یاری فرما

خدایا! حوریان بهشتی را همسر من گردان..

داستان های واقعی و عجیب درباره بعضی از حیوانات



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

سپاس بیکران خداوند حکیم و صلوات فراوان بر سرور انبیاء حضرت محمد مصطفی و اهل بیت طاهرینش اگرچه در ظاهر حیوانات دارای عقل و شعور نیستند و بعضی کارهایی که انجام می دهند بر اثر غریزه است ولی در طول تاریخ حیواناتی بوده اند که گاهی اعمالی انجام داده اند که کاملاً عاقلانه بوده است. و باعث تعجب انسان ها می شده است.

در روایات آمده که حیوانات بهشت نمی روند جز سگ اصحاب کهف و خر بلعم باعورا و شتر صالح (گرگ یوسف). که هر کدام از اینها داستانی دارند.

در این کتاب به داستان هایی از حیواناتی که کارهای عاقلانه می کردند اشاره می شود.

بهار 1402. کرمانشاه

دامنة کوه الوند

یکی از علما با عده‌ای از همراهان در حال سفر از کرمانشاه بطرف همدان بودند که شب به دامنه کوه الوند در همدان می‌رسند و تصمیم می‌گیرند که شب را در آنجا اطراق کنند. بعد که اطراف را دید می‌زنند متوجه پیرمردی می‌شوند که در دامنه کوه زندگی می‌کند. نزد او می‌روند و از او علت کوه‌نشین شدنش را می‌پرسند. او می‌گوید که مدتی است میل به عبادت در بیابان و کوه را پیدا کرده لذا چند سال است که در اینجا به عبادت مشغول است. از خاطرات او در این مدت می‌پرسند او جواب می‌دهد که شبی مشغول نماز بودم که ناگاه صدای حیوانات درنده و وحشی را شنیدم. وقتی نگاه کردم دیدم عده‌ای از حیوانات وحشی و اهلی بطرف من می‌آیند. من نماز را تمام کردم و دچار وحشت شدم. ناگاه دیدم که آنها دور مرا گرفتند و سرهای خود را به زمین می‌کوبیدند و ناله می‌کردند. من از عمل اینها تعجب کردم ولی بیادم آمد که امشب شب عاشورا است و طبق روایات حیوانات هم برای امام حسین (ع) عزاداری می‌نمایند. من عمامه‌ام را برداشتم و شروع کردم به سر و سینه زدن و حسین حسین کردن. ناگاه آنها هم با من هم آواز شدند و چند ساعتی به این حالت بود تا کم‌کم پراکنده شدند.^۱

ماری که دست به دامان امیرالمؤمنین (ع) شد!

روزی امیرالمؤمنین (ع) بالای منبر در کوفه خطبه می‌خواند که ناگاه اژدهائی از یک سوی منبر نمودار شد و شروع کرد بی‌الا رفتن از منبر تا اینکه به نزدیکی امیرالمؤمنین (ع) رسید، مردم ترسیدند و خواستند او را از آن جناب دفع کنند، حضرت به ایشان اشاره کرد که دست از آن بدارند و متعرضش نشوند، چون به آن پله آخرین که امیرالمؤمنین (ع) بر آن ایستاده بود رسید، آن جناب به طرف اژدها خم شد و اژدها گردن خود را

داستانهای شگفت^۱

دراز کرد تا اینکه گوش حضرت را در دهان گرفت، مردم خاموش شده و از این جریان بحیرت فرو رفتند، پس آن اژدها صدایی کرد که بیشتر مردم شنیدند، سپس از جایش پایین آمده و امیرالمؤمنین (ع) لبان مبارک را به هم می زد و اژدها گوش می داد، آنگاه به شتاب به زیر آمده و گویا زمین او را به خود فرو برد و امیرالمؤمنین (ع) به سخن خود بازگشته و خطبه را به پایان برد، چون از خطبه فارغ شد و از منبر به زیر آمد، مردم در گردش جمع شده و از سرگذشت اژدها و این جریان حیرت انگیز پرسش کردند؟ فرمود: اینگونه نبود که شما پنداشتید، بلکه این اژدها حکمرانی از حکمرانان جنیان بود که قضاوت و حکمرانی در کاری بر او مشتبه و مشکل شده بود، پس به نزد من آمد و جویای حکم آن قضیه شد و من به او فهماندم (که چه باید بکند) پس مرا دعای خیر کرده و بازگشت. متن حدیث به شرح ذیل است: أَنَّ امیر المؤمنین ع كَانَ ذَاتَ يَوْمٍ يَخْطُبُ عَلَى مَنبَرِ الْكُوفَةِ إِذْ ظَهَرَ ثُعْبَانٌ مِنْ جَانِبِ الْمَنبَرِ فَجَعَلَ يَرْقَى حَتَّى دَنَا مِنْ امیر المؤمنین ع فَارْتَاعَ النَّاسُ لِذَلِكَ وَهَمُّوا بِقَصْدِهِ وَدَفَعَهُ عَنْ امیر المؤمنین فَأَوْمَأَ إِلَيْهِمْ بِالْكَفِّ عَنْهُ فَلَمَّا صَارَ عَلَى الْمِرْقَاهِ الَّتِي عَلَيْهَا امیر المؤمنین قَائِمٌ انْحَنَى إِلَى الثُّعْبَانِ وَتَطَاوَلَ الثُّعْبَانُ إِلَيْهِ حَتَّى التَقَمَ أُذُنَهُ وَسَكَتَ النَّاسُ وَتَحَيَّرُوا لِذَلِكَ فَتَقَّ نَقِيْقًا سَمِعَهُ كَثِيرٌ مِنْهُمْ ثُمَّ إِنَّهُ زَالَ عَنْ مَكَانِهِ وَامیر المؤمنین ع يُحَرِّكُ شَفْتَيْهِ وَالثُّعْبَانُ كَالْمُصْنَعِي إِلَيْهِ ثُمَّ انْسَابَ فَكَانَ الْأَرْضُ ابْتَلَعَتْهُ وَعَادَ امیر المؤمنین ع إِلَى خُطْبَتِهِ فَتَمَمَّهَا فَلَمَّا فَرَغَ مِنْهَا وَنَزَلَ اجْتَمَعَ إِلَيْهِ النَّاسُ يَسْأَلُونَهُ عَنْ حَالِ الثُّعْبَانِ وَالْأَعْجُوبَةِ فِيهِ فَقَالَ لَهُمْ لَيْسَ ذَلِكَ كَمَا ظَنَنْتُمْ وَإِنَّمَا هُوَ حَاكِمٌ مِنْ حُكَّامِ الْجِنِّ اَلْتَّبَسَتْ عَلَيْهِ قَضِيَّةٌ فَصَارَ إِلَى يَسْتَفْهِمُنِي عَنْهَا فَأَفْهَمْتُهَ إِيَّاهَا وَدَعَا لِي بِخَيْرٍ وَأَنْصَرَفَ.¹

اسب امام حسین (ع) بنام ذوالجناح

(الإرشاد فی معرفة حجج الله على العباد، ج 1، ص: 348/ ذکر نحوه الصفار فی بصائر الدرجات: 7/ 117،¹ و المسعودی فی اثبات الوصیة: 129، و ابن شاذان فی الفضائل: 71، و انظر إحقاق الحقّ 8: 732 نقله عن ابن حسنویه فی در بحر المناقب المخطوط: 121، و القوشجی فی شرح تجرید العقائد: 370، و نقله العلامة (المجلسی فی البحار 39: 20/ 178)

در کتاب بحارالانوار روایت کرده است که

در وقت شهادت حضرت امام حسین(ع)، در میان زمین و آسمان غبار شدید تیره کننده ای ظاهر شد و باد « سرخی در میان آن می وزید، و هوا به نحوی تیره و تار گردید که چشم هیچ چیز را نمی دید؛ تا اندازه ای که قوم گمان کردند که عذاب الهی بر ایشان نازل شده، و به قدر ساعتی به همان حال باقی ماندند و همه متحیر و سرگردان ماندند که آیا عاقبت امر به کجا خواهد کشید. چون هوا کمی روشن شد، دیدند اسب حضرت را با زین واژگون از میان گرد و غبار شیهه زنان و ناله کنان پیدا شد و به جانب قتلگاه روانه گردید چشم پسر سعد که بر او افتاد، امر کرد که او را بگیرند و به نزد او برند - و آن از اسب های خوب رسول خدا(ص) بود - پس سوارانی چند و بسیار، به امر آن بی ایمان، اطراف آن حیوان را گرفتند و خواستند که او را بگیرند، و آن حیوان گاهی لگد می زد و گاهی دندان می گرفت، تا اینکه جمعی از آن اشقیا را به قتل رسانید.»^۱

:ابن شهر آشوب گفته

چهل نفر از پیادگان ایشان را بدار البوار فرستاد و سواران بسیاری از آن کافران را بر خاک هلاک « انداخت. ابن سعد ملعون فریاد کرد که: وای بر شما! دور شوید از او و او را به حال خود گذارید تا ببینم چه اراده ای دارد. چون آن حیوان از شرّ آن منافقان ایمن شد، صیحه زنان و فریاد کنان در میان آن کشتگان می گردید و نعش صاحب خود را می طلبید. چون صاحب خود را کشته و در خاک و خون آغشته دید، آن بدن طیب را بوئید و بوسید، و بعد از آن پیشانی خود را به خون آن بزرگوار رنگین کرد، و پی در پی ناله می زد، مانند زن فرزند مرده»^۲.

گویند در پاکستان شیعیانی هستند که اسم اسبی را ذوالجناح بنام اسب امام حسین می نامند. بعد زنانی که دارای اولاد نمی شوند از زیر این اسب به ان طرف می روند و به معجزه الهی صاحب اولاد می شوند. و محمد علی جناح رهبر پاکستان هم اینگونه متولد شده است.

۱. بحارالانوار، ج 45، ص 160

۲. مناقب، ج 4، ص 258

شتر امام سجاد (ع)

امام صادق علیه السلام فرمود: حضرت زین العابدین علیه السلام شتری داشت که بر اساس بعضی از روایات بیست و دو بار با او به حج رفته بود، اما در تمامی این مدت حتی یک امام در شب شهادت خود سفارش کرد به این شتر رسیدگی. ضربه تازیانه هم به او نزده بود شود.

وقتی امام به شهادت رسید، شتر یکسره به سوی قبر مطهر امام رفت، در حالی که هرگز قبر

امام را ندیده بود. خود را به روی قبر انداخت و گردن خود را بر آن می زد و اشک از

چشم هایش جاری شده بود.

خبر به حضرت امام باقر علیه السلام رسید.

«امام کنار قبر پدر رفت و به شتر گفت: «آرام باش. بلند شو. خدا تو را مبارک گرداند

شتر بلند شد و برگشت ولی پس از اندکی باز به قبر برگشت و کارهای قبل را تکرار کرد

امام باقر باز آمد و او را آرام کرد ولی بار سوم فرمود: «او را رها کنید! او می‌داند که از

«دنیا خواهد رفت»

سه روز نگذشت که شتر از دنیا رفت.^۱

نهنگ با امام سجاد علیه السلام سخن گفت!

ابن شهر آشوب در کتاب مناقب از ابو حمزه ثمالی نقل می‌کند

فرزند حسین. شما گفته اید: یونس که ای: روزی نزد امام سجاد (ع) بودم که عبدالله بن عمر آمد و گفت گرفتار ماهی شد و آن مصایب را دید بخاطر این بوده که وقتی ولایت جدم بر او عرضه شد توقف کرد و چهار تردید شد؟ فرمود: بلی مادرت به عزایت بنشیند! {احتمالا این کلام به خاطر حالت توهین آمیز و تمسخر او بود} عرض کرد: آن رابه من نشان بده اگر راست می‌گویی؟ امام سجاد (ع) دستور داد که او و من چشمهای خود را بادستمالی ببندیم. و بعد از مدتی فرمودند: چشم خود را باز کنید! ناگاه دیدیم کنار دریا هستیم و آب بشدت موج می‌زند. عبدالله بن عمر به وحشت افتاد و عرض کرد: ای سرور من! خونم به گردن شما است! شما رابه خدا جان مرا حفظ کنید. امام چهارم سجاد (ع) فرمودند: از من دلیل و برهان خواستی؟ عبدالله فوراً ماهی بزرگی. دوباره گفت: اگر راست می‌گوئید به من نشان دهید؟ امام (ع) آن ماهی را صدا زد سر خود را از دریا بیرون آورد که مانند کوهی بزرگ بود و می‌گفت: لیک لیک یا ولی الله (من در خدمت من چه می‌فرمایید ای ولی خدا؟) امام (ع) فرمود: تو کیستی؟ ماهی عرض کرد: ای سرور من! من ماهی یونس فرمود: قصه ی یونس را برای ما تعریف کن. ماهی عرض کرد: خداوند تبارک و تعالی از زمان حضرت هاستم آدم تا جدت خاتم انبیاء هیچ پیغمبری رابه رسالت مبعوث نفرمود مگر اینکه ولایت شما اهل بیت را بر او عرضه

داشت. هر کدام از آنها پذیرفت سالم ماند و از گرفتاری رها شد، ولی هر کدام توقف به گرفتار نافرمانی شد، نوحد چار طوفان دریا شد، ابراهیم گرفتار آتش شد، یوسف آدم. و تردید کرد گرفتار شد یونس فرار سید، خداوند تبارک مبتلا به انواع بلاها شد، داوود آن خطار امر تکب شد، تازمان زندان افتاد، ایوب و تعالی به او وحی فرمود: ای یونس! ولایت امیر المومنین علی (ع) و امامان از نسل او را بپذیر. یونس عرض کرد: چگونه کسی را که ندیده ام و نشناخته ام ولایتش را قبول کنم؟ و از میان قوم خود (غضبناک) بیرون رفت. خداوند تبارک و تعالی به من دستور داد که یونس را ببلعم ولی استخوانهای او را سست و ضعیف نکنم بلکه سالم نگه دارم، مدت چهل شبانه روز در شکم من ماند و در میان دریا و تاریکی های سه گانه صدا میزد: (لا اله الا انت انی كنت من الظالمین) جز تو خدایی یکتا و یگانه نیست، تو پاک و منزهی و من از ستمکارانم؛ ولایت امیر المومنین علی (ع) و امامان از فرزندان او را قبول کردم. پس چون به ولایت شما ایمان آورد پروردگار عالم دستور داد تا او را در ساحل دریای بندازم^۱

گرگی که با امام باقر علیه السلام حرف زد!

محمد بن مسلم می گوید که در راه مکه و مدینه همراه امام باقر (علیه السلام) بودم که ناگهان گرگی از « و بعد از ادای احترام، سخنی را با ایشان در میان گذاشت. سر کوه پایین آمد و نزد امام (علیه السلام) آمد امام به او فرمود که من خواسته ات را انجام دادم و گرگ آنجا را ترک کرد. من از امام (علیه السلام) پرسیدم که درخواست این گرگ چه بود؟ امام (علیه السلام) فرمود: او به من گفت که زایمان جفتم دشوار شده و دعا کن که آسان تر بزاید و قول می دهم که پیروان تو از نسل من در امان باشند. من هم برایش دعا کردم». ^۲

^۱ جایگاه اهل بیت در جهان هستی

صائر الدرجات فی فضائل آل محمد ص، محقق و مصحح: کوچه باغی، محسن بن عباس علی، ج ۱، ص ۳۵۱^۲

صیادی در بیابانی قصد شکار آهوئی می کند و آهو شکارچی را مسافت متناهی به دنبال خود می دواند و عاقبت خود را به دامن حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام که اتفاقاً در آن حوالی تشریف فرما بوده است، می اندازد.

صیاد که می رود آهو را بگیرد، با ممانعت حضرت رضا علیه السلام مواجه می شود. ولی چون آهو را صید و حق شرعی خود می داند، در مطالبه و استرداد آهو مبالغه و پافشاری می کند. امام حاضر می شود مبلغی بیشتر از بهای آهو، به شکارچی بپردازد تا او آهو را آزاد کند. شکارچی نمی پذیرد و به عرض می رساند: الا و بالله، من همین آهو را که حق خودم است، می خواهم و لا غیر... و آن وقت آهو به زبان می آید و سخن گفتن آغاز می کند و به عرض امام می رساند که من دو بچه شیری دارم که گرسنه اند و چشم به راه اند که بروم و شیرشان بدهم و شیرشان کنم. علت فرارم هم همین است و حالا شما ضمانت مرا نزد این ظالم بفرمایید که اجازه دهد بروم و بچگانم را شیر دهم و برگردم و تسلیم صیاد شوم... حضرت رضا علیه السلام هم ضمانت آهو را نزد شکارچی می فرماید و خود را به صورت گروگانی در تحت تسلط شکارچی قرار می دهد. آهو می رود و به سرعت با آهو بچگان باز می گردد و خود را تسلیم شکارچی می کند.

شکارچی که این وفای به عهد را می بیند، منقلب می گردد و آن گاه متوجه می شود که گروگان او، حضرت علی بن موسی الرضا صلوات الله علیه است. بدیهی است فوراً آهو را آزاد می کند و خود را به دست و پای حضرت می اندازد و عذر می خواهد و پوزش می طلبد. حضرت نیز مبلغ متناهی به او مرحمت می فرماید و به علاوه، تعهد شفاعت او را در قیامت نزد جدش می کند و صیاد را خوشدل روانه می سازد. آهو هم که خود را آزاد شده حضرت می داند اجازه مرخصی می طلبد و به سراغ لانه خود می دود^۱

خر بلعم باعورا

۱. شیخ صدوق، عیون اخبار الرضا، ج ۲، ص ۲۸۵، جهان، ۱۳۷۸ ق^۱

از حضرت امام رضا علیه السلام نقل شده است: وقتی که فرعون حضرت موسی علیه السلام را تعقیب می کرد به بلعم باعورا گفت: دعا کن تا خدا موسی را نگهدارد بلعم تصمیم گرفت دعا کند و برای این منظور سوار بر خر خود شد تا به تعقیب موسی پردازد ولی خر او امتناع کرد. بلعم هر کاری کرد نتوانست خر را به پیش ببرد و آن را بسیار زد و در اثر آن زدن، خر مرد.

بلعم پس از این حادثه از درگاه خدا مطرود شد. در روایت است: از حیوانات تنها سه حیوان به بهشت داخل می شوند: خر بلعم، سگ اصحاب کهف و گرگ یوسف (بحار الانوار، ج 14، ص 423)

تفسیر قمی از امام رضا علیه السلام نقل می کند: اسم اعظم الهی به بلعم باعورا که از زهاد و عابدان بود داده شد و او بواسطه آن اسم مستجاب الدعوه گشت، اما به فرعون تمایل یافت و زمانی که فرعون در طلب حضرت موسی با اصحاب خود روان بود از کنار او گذشت و به او گفت: موسی و یارانش را نفرین کن تا زندانی ما شوند، بلعم باعورا هم سوار بر الاغ خود شد تا در طلب موسی علیه السلام حرکت کند، الاغ او از رفتن امتناع کرد، بلعم باعورا الاغ را ضربه ای زد، الاغ به خواست خدا به سخن درآمد و گفت: وای بر تو، آیا من را برای این که نمی خواهم همراه تو بیایم تا پیامبر خدا و قوم مؤمن او را تعقیب و نفرین کنی، کتک می زنی؟ اما بلعم باعورا آنقدر آن حیوان را تازیانه زد که به قتل رسید و خداوند هم اسم اعظم خود را از زبان او جدا کرد. در همین رابطه خدای تعالی می فرماید: «فَأَنسَلَخَ مِنْهَا فَاتَّبِعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ وَلَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا وَلَكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوَاهُ...» و بخوان بر این مردم (بر قوم یهود) حکایت آن کس (بلعم باعور) را که ما آیات خود را به او عطا کردیم، و او از آن آیات بیرون رفت و شیطان او را تعقیب کرد. [قصص الأنبياء (قصص قرآن)، ص ۴۵۲]. کرد تا از گمراهان عالم گردید

داستان سگ اصحاب کهف

اگر چه بعضی از سگ‌ها ترسناکند ، اما چون خداوند آنها را برای نگهبانی آفریده است ، برای ما انسان‌ها مفیدند . بعضی از آنها خیلی هم با وفا هستند . جالب است بدانی تقریباً همه‌ی حیوانات از سگ‌ها می‌ترسند . اما یکی از این سگ‌ها در طول تاریخ آن چنان معروف گشت که در بعضی از کتاب‌های داستان و همین طور در کتاب مقدس ما مسلمانان از او یاد شده است و به خاطر خدمتی که به جمعی از مؤمنین کرد ، شهرت یافت .

آن سگ معروف « سگ اصحاب کهف » نام دارد . اصحاب کهف (یعنی یاران غار) ، از درباریان پادشاهی ستمگر بودند که به همراه یک چوپان و همین سگ قصه‌ی ما به غاری رفتند و مدت زیادی را آنجا در خواب به سر بردند .

اما داستان آنان به این شرح است

پادشاه ستمگری به نام « دقیانوس » در کشور خود حکومت می‌کرد . او با مؤمنان و خداپرستان مخالف بود و آنها را اذیت و شکنجه می‌کرد و حتی می‌کشت . او خود را خدای آنها معرفی می‌کرد و آنها را وادار به پرستیدن خود می‌نمود .

دقیانوس شش وزیر داشت که مردانی باهوش و با ایمان بودند ولی ایمان خود به خدای یگانه را از پادشاه مخفی می‌کردند . این وزیران دقیانوس که از ظلم و ستم او و زندگی در جایی که پر از کفر و بت پرستی است خسته شده بودند و همین طور دوست داشتند در محلی آرام به عبادت خدای واقعی مشغول شوند ، تصمیم گرفتند این زندگی راحت و پر از ناز و نعمت را ترک کنند و از شهر بیرون بروند .

آنان مخفیانه از شهر بیرون رفتند چرا که اگر پادشاه متوجه فرار آنها می‌شد و می‌فهمید که آنها خدا پرستان واقعی هستند ، آنها را می‌کشت . اما دوست خوبم ، آیا مگر خداوند دوست و یاور آدم‌های با ایمان نیست ؟ در ادامه داستان پاسخ این سؤال را می‌فهمیم

آنان پس از این که راه زیادی را پیمودند و خسته ، تشنه و گرسنه شدند ، به چوپانی رسیدند و از او خواستند . مقداری آب و غذا به آنها بدهد .

چوپان پس از پذیرایی از آنها ، از حال و روزشان پرسید و این که می‌خواهند به کجا بروند . آنها تمام

• ماجرای خود را برای او تعریف کرده و گفتند که قصد دارند برای عبادت پروردگار به غاری بروند

دوست عزیز ، فکر می کنی چرا آنها « غار » را انتخاب کردند ؟

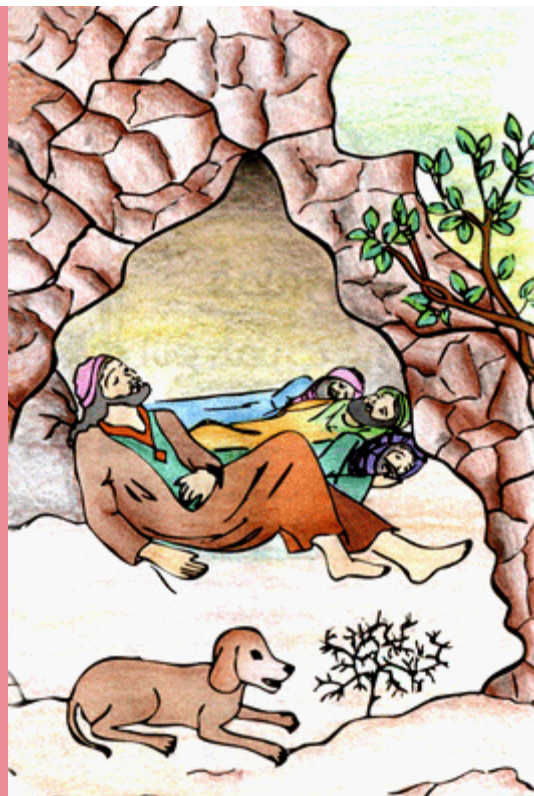
بله ، چون اولاً در غار از دست سربازان دقیانوس که همه جا دنبال آنها می گشتند در امان بودند و ثانیاً غار محل آرام و راحتی برای عبادت و صحبت با خداوند است و آنها می توانستند بدون مزاحمت دیگران با خداوند راز و نیاز کنند

خلاصه ، چوپان پس از شنیدن حرف های آنان گفت : « اجازه بدهید من هم همراه شما بیایم چون من هم » . مثل شما خدای واقعی را قبول دارم

چوپان ، گوسفندانی که نزد او بود را به صاحبش رسانید و برگشت . اما او تنها برنگشته بود اگر گفتی همراه او که بود ؟

بله ، به همراه او سگ گله و نگهبان گوسفندان نیز آمده بود . وقتی آنان نگاهشان به سگ افتاد گفتند : « می ترسیم او با سر و صدای خود ، راز ما را فاش کند » . اما هر چه قدر خواستند او را از خود دور کنند حاضر نشد . شاید در دلش می گفت : ای مومنان ، من هم می خواهم از طرف خدا برای نگهبانی شما » . « همراهتان بیایم و از شما باشم ، مرا همراه خود ببرید که برایتان فایده دارم

این هفت نفر به همراه آن سگ به راهشان ادامه دادند تا اینکه به کوهی رسیدند . از کوه بالا رفتند و وارد غاری بزرگ شدند و در حالی که هر کدام در گوشه ای از غار به استراحت پرداختند ، دعا کردند : « خدایا . به ما لطف فرما و کمک کن ما به راه راست هدایت شویم » و از شدت خستگی به خواب رفتند



اما سگ مهربان قصه‌ی ما که مأمور نگهبانی آنان بود از اینجا مأموریتش شروع شد. او دم غار پاهای خود را باز کرد به شکلی که دشمنان (مثلاً حیوانات درنده) اگر او را می‌دیدند می‌ترسیدند و فرار می‌کردند و در این حالت به خواب رفت. حتی اگر کسی هم وارد غار می‌شد، از آدم‌های داخل غار می‌ترسید و فرار می‌کرد چون چشمانشان باز بود و ظاهری ترسناک پیدا کرده بودند. این لطف خدا بود که آنها از شر دشمنان در امان باشند.

دوست عزیزم، عجب خواب سنگینی! چه قدر این خواب طول کشید؟ یک روز، دو روز، یک هفته، یک ماه، دو ماه، یک سال؟ دو سال.... این خواب 300 سال یعنی بیش از صد هزار روز طول کشید. البته آنها نمُرده بودند، بلکه خواب سنگینی آنان را فرا گرفته بود. حتی هر چند روزی آنان از این پهلوی به آن پهلوی می‌شدند تا بدنشان نپوسد. غار آنان طوری بود که آفتاب داخل آن نمی‌تابید تا بدنشان را اذیت کند. شاید این چنین خوابی به نظر عجیب باشد، اما برای خدای بزرگی که قدرت هر کاری را دارد این کار بسیار آسان است.

خبر بیرون رفتن این گروه از شهر، همه جا پیچید. دقیانوس از این خبر بسیار عصبانی شده بود. مأموران پادشاه هر کجا گشتند اثری از آنان پیدا نکردند. ولی این داستان اسرار آمیز در تاریخ نوشته شد و مردم نسل به نسل برای هم دیگر از کار خوب آنها تعریف کردند و یاد مردان خدا را زنده نگه داشتند و به این ترتیب 300 سال گذشت.

در این سیصد سال پادشاه ستمگر از دنیا رفت و حاکمان خدا پرست جای او را گرفتند و بیشتر مردم نیز

پیرو دین حضرت عیسی (ع) شدند . البته باید بدانید این داستان بعد از پیامبری حضرت عیسی (ع) و

سال‌ها قبل از ولادت پیامبر اکرم (ص) اتفاق افتاده است

بالاخره اصحاب کهف از خواب بیدار شدند . سگ نگهبان هم از خواب طولانی بیدار شد . آنها که

نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده ، از هم پرسیدند : « ما چه قدر در خواب بودیم ؟ » بعضی گفتند : « یک روز یا

» قسمتی از روز . اما خدا بهتر می‌داند ما چه قدر خوابیده ایم

آنها چون به شدت احساس گرسنگی می‌کردند ، یک نفر از خودشان را با مقداری پول به شهر فرستادند تا

غذایی تهیه کند . ولی به او سفارش کردند مواظب باشد که هم غذای حلال و پاکیزه ای تهیه کند و هم

کسی او را نشناسد ، چون ممکن است اگر از وضع آنها آگاه شوند ، آنها را اذیت کنند یا به دین خودشان

» (بت پرستی) برگردانند

از گفتگوی آنها پیدا بود که تصور می‌کردند هنوز دقیانوس زنده است و سربازان او دنبال آنان می‌گردند

به هر حال آن دوست غارنشین وارد شهر شد و از وضع شهر بسیار تعجب کرد . ساختمانها ، قیافه‌ی مردم

شهر ، طرز لباس پوشیدن آنها و بسیاری از چیزهای دیگر عوض شده بود . با خود گفت : « خدایا اشتباه

» نیامده‌ام ؟ آیا خواب می‌بینم ؟! چرا شهر در یک روز این قدر به هم ریخته است ؟

او به مغازه‌ای رفت و غذایی خرید . وقتی پول غذا را پرداخت ، فروشنده به سکه‌ای که مال 300 سال پیش

بود نگاه کرد و با تعجب پرسید : « این سکه را از کجا آورده‌ای ؟ نکند گنجی از صدها سال پیش پیدا

» کرده‌ای ؟ » مرد هم پاسخ داد : « من همین دیروز این پول را با خود از شهر بیرون بردم

از بگو مگوی آن دو نفر ، کم کم بقیه‌ی مردم هم با خبر شدند و شاید خبر به مأمورین حکومت و حاکم

شهر که مردی خداپرست بود رسید و پس از تحقیق و بررسی بالاخره فهمیدند که این مرد یک نفر از همان

مردان با ایمانی است که صدها سال پیش از شهر خارج شدند و دیگر خبری از آنها نشد . البته مردم فکر

» می‌کردند آنها دیگر مرده‌اند

شاید نام آنها را 300 سال قبل که از شهر رفته بودند ، روی لوحی نوشته بودند و در دربار حاکم نگهداری

می‌کردند ، که با دیدن این اوضاع ، آن لوح را آوردند و نام آن مرد از یاران غار را مشاهده کردند و به این

» ترتیب مطمئن شدند که او از اصحاب کهف است

مرد غارنشین به سرعت به غار بازگشت و دوستان خود را از ماجرا آگاه کرد . آنها بسیار تعجب کردند . اما

در این زمان که آنها همه‌ی فرزندان ، اقوام و دوستان خود را از دست داده بودند و هیچ کس از یاران

گذشته را نداشتند و شاید نمی‌خواستند در بین مردم معروف شوند ، با همفکری هم تصمیمی گرفتند . آنها

» همگی از خدا خواستند که از این جهان بروند

دعای آنها پذیرفته شد و آنان در همان غار از دنیا رفتند . مردم که پس از پی بردن به آن ماجرا به دنبال آنها

آمده بودند ، وقتی به غار رسیدند و دیدند اصحاب کهف از دنیا رفته اند ، متوجه شدند که خداوند گوشه‌ای از نشانه های قیامت را به آنها نشان داده است .

مردم در آن زمان دو گروه بودند . گروهی خداپرست و دین دار و گروهی بی دین و کافر . گروه خداپرست پس از گفتگوهای زیاد و درگیری با گروه کافر و مخالفت آنها ، تصمیم گرفتند به یاد بود این مردان خداپرست مسجدی در کنار غار بسازند

اما دوست عزیز ، این قصه یکی از نشانه های قیامت است . خداوندی که می تواند انسان هایی را که 300 سال در خواب بوده اند بیدار کند ، می تواند همه ی انسان ها را پس از مرگ از یک خواب طولانی بیدار نماید و به حساب آنها رسیدگی کند

به نظر شما اگر این سگ باوفا در طول سال هایی که اصحاب کهف در غار بودند در کنار آنها نبود چه می شد ؟¹

خاندان نبوتش گم شد

پسر نوح با بدان بنشست

سگ اصحاب کهف روزی چند

پی مردمان گرفت و مردم شد

مرحوم حجه الاسلام کافی منبری معروف فرمود وقتی این حدیث را خواندم که سگ اصحاب کهف به بهشت می رود گریه کردم و گفتم نکند سگ اصحاب کهف بهشت برود و من کافی را جهنم ببرند!

داستان هدهد سلیمان

حضرت سلیمان علیه السلام یکی از پیامبران بزرگ خداست. او هم پیامبر بود و هم حاکم و فرمانروای مردم. خداوند قدرت های زیادی به او داده بود. مثلاً باد را به فرمان او در آورده و زبان پرندگان و حیوانات را به او آموخت و جن ها در اختیار او بودند و هر چه او می گفت انجام می دادند. به دستور او به اعماق

¹ <http://bustannoor.blogfa.com/post/147>

دریاها می رفتند و برایش مروارید و مرجان بیرون می آوردند.

حضرت سلیمان ارتش منظم و بزرگی داشت. این ارتش از بخش های مختلف تشکیل می شد. از جمله سپاه پرندگان که هُدهُد رئیس این سپاه و مسئول اطلاعات و اخبار بود.

روزی حضرت سلیمان از سپاه پرندگان دیدن کرد، اما هُدهُد را در میان آن ها ندید. پرسید: هدهد کجاست؟ کسی جواب نداد... حضرت سلیمان به خاطر این که هدهد بدون اجازه ی او غیبت کرده و به جایی رفته بود، خیلی ناراحت شد و گفت: اگر دلیل قابل قبولی برای غایب بودنش نداشته باشد، او را مجازات خواهم کرد.

وقتی هدهد برگشت، پرنده ها به او گفتند: سلیمان از دستت ناراحت است. گفت که اگر غیبت تو از روی بی توجهی یا بازی بوده باشد، مجازات می کند. هُدهُد به سرعت به پرواز درآمد و نزد سلیمان رفت.

وقتی هدهد به نزد سلیمان رسید، گفت: ای پیامبر بزرگوار ... به سرزمین سبا (يمن فعلی) رفته بودم. در آن جا زنی را دیدم که حاکم آن سرزمین بود. آن ها مردمی ثروتمند هستند و تخت سلطنتی بزرگی دارند، اما با وجود این که خدای مهربان به آن ها همه چیز داده است، به خدا ایمان ندارند. آن ها خورشید را خدای خود می دانند و آن را پرستش می کنند.

حضرت سلیمان گفت: خواهیم فهمید که راست می گویی یا نه! این نامه را از طرف من به آن ها برسان و ببین چه واکنشی از خودشان نشان می دهند.

هدهد رفت و نامه ی حضرت سلیمان را در اتاق ملکه ی سبا انداخت.

ملکه سبا، وزیران و بزرگان دربار را جمع کرد و به آن ها خبر داد که حضرت سلیمان برایش نامه ای فرستاده و از او خواسته که دست از خورشید پرستی بردارد و به جای آن به خدا ایمان بیاورد و بر او سجده کند.

بزرگان دربار ملکه ی سبا گفتند: با سلیمان می جنگیم! اما ملکه ترسید که در این جنگ شکست بخورد، از ولی سلیمان هدیه را پس .این رو به جای جواب دادن به نامه ی حضرت سلیمان، هدیه ای برایش فرستاد. فرستاد و پیغام داد که به زودی با لشگری فراوان به سویشان حرکت می کند. وقتی پیغام سلیمان به ملکه رسید، خودش نزد حضرت سلیمان رفت و با تعجب دید که تخت سلطنت او در

قصر سلیمان است و آن حضرت با قدرتی که خداوند به او داده، آن تخت را به دربار خود انتقال داده است. چون ملکه ی سبا این معجزه و معجزه های دیگری را به چشم خود دید، به خدای یکتا ایمان آورد

و این چنین بود که هدهد زیبا نقش زیادی در ایمان آوردن مردم سرزمین سبا (یمن فعلی) و روی ... گرداندن آن ها از خورشید پرستی داشت. سلیمان هم چون دانست که او راست گفته است، از وی خوشنود¹ و راضی شد

شکایت مار از سلیمان علیه السلام و مسؤولیت خطیر وقف

روزی یک مار نزد سلیمان علیه السلام آمد و گفت: فلان شخص دو فرزندم را کشته است، از شما تقاضا دارم او را به عنوان قصاص اعدام کنید.

سلیمان علیه السلام فرمود: انسان مسلمان را به خاطر کشتن مار نمی کشند.

مار گفت: ای پیامبر خدا، در این صورت از شما می خواهم که او را سرپرست اوقاف کنید تا (بر اثر عدم مراقبت در اجرای صحیح موقوفه) وارد دوزخ گردد، آن گاه در دوزخ با مارهای آن جا از او انتقام بگیرم.² این روایت بیانگر آن است که مسؤولیت سرپرستی چیزی که وقف شده بسیار خطیر و دشوار است. کسانی که چنین مسؤولیتی را می پذیرند باید به طور کامل متوجه باشند که در پرتگاه آتش دوزخ قرار گرفته اند، مبادا در مورد اجرای صحیح آن موقوفه، کوتاهی یا سهل انگاری کنند، که کیفرش بسیار شدید و طاقت فرسا است.

ابوذر و شیری که نگهبان گوسفندانش شد!

www.tabas-pishfar.ir برگرفته شده از¹

در کتاب مجموعه ورام به نقل از امام حسن عسکری (ع) و او از پدرش امام هادی و آن حضرت نیز از پدرش امام جواد، چنین نقل نموده است

ابوذر غفاری، از بهترین اصحاب رسول خدا (ص) در نزد آن حضرت بود. او روزی شرفیاب حضور پیغمبر گردید و عرضه داشت: من گوسفندانی دارم که به شصت عدد می رسند و خوش ندارم که خودم آنان را به صحرا ببرم و از حضور شما جدا گردم، از طرفی از سپردن آن گوسفندان، به دست دیگری ناراحتم و میل ندارم که آن ها را، به شبانی واگذارم؛ چه آن که می ترسم که درباره آن ها ظلم کرده و رعایت حال آنان را نکند؟

«رسول خدا (ص) فرمود: «تو خودت آن ها را به صحرا ببر تا تحت مراقبت خودت باشند ابوذر، رهسپار صحرا شد و گوسفندانش را همراه خود سوق داد؛ ولی روز هفتم بود که به مدینه آمد و شرفیاب حضور رسول الله (ص) گردید. پیغمبر (ص) به او فرمود: «یا اباذر! با گوسفندانت چه کردی؟» عرض کرد: یا رسول الله! داستان عجیبی دارند فرمود: چیست؟

عرض کرد: من در آن جا مشغول نماز بودم که ناگهان گرگی رو به گوسفندان آورد و به سوی آنان جهید، من پیش خود گفتم: ای خدا، نمازم! ای خدا، گوسفندانم! و عاقبت، نماز را بر گوسفندان ترجیح داده و هم چنان سرگرم عبادتم بودم. آن گاه شیطان در قلبم وسوسه می کرد که: ای ابوذر! چه می کنی، اگر گرگ به گوسفندانت بجهد و در حالی که تو سرگرم و مشغول نمازی، همه آن ها را هلاک می کند و چیزی که با آن زندگی تو اداره می شود و با آن امرار معاش می کنی، باقی نگذارد؟

من در برابر این وسوسه های شیطانی گفتم: یبقی توحید الله، والإیمان بمحمد رسول الله (ص)، و موالاه أخیه سید الخلق بعده علی بن ابی طالب، و موالاه الأئمه الطاهرين من ولده، و معاده أعدائهم؛ وکلما فات من الدنيا بعد ذلک سهل؛ من در آن هنگام، توحید و پرستش خدا و ایمان به محمد بن عبدالله و دوستی برادرش علی بن ابی طالب و دوستی ائمه طاهرين از فرزندان او و نیز دشمنی با دشمنان آن ها را دارم و با وجود این ها هر چه از دنیا از کف من برود و نابود شود، سهل و آسان است.

خلاصه، من به نماز خود مشغول شدم و به خاطر گوسفندان، دست از عبادت برنداشتم. در این اثنا،

گرگی آمد و گوسفندی را گرفته و برد، من هم کاملاً فهمیدم. سپس شیری پیدا شد و رو به آن
گرگ آورده و او را دو قطعه کرد و آن گوسفند را رها کرد و به گله گوسفندان برگردانید، سپس
آن شیر به قدرت الهی، زبان گشود و فریاد زد: ای ابوذر! مشغول نمازت باش؛ زیرا که خداوند، مرا
موکل گوسفندان تو گردانیده تا نماز تو انجام شود.

از این صحنه، آن قدر تعجب بر من دست داده بود که جز خدا کسی نمی داند. در این حالت، رو به
نماز آوردم و دیدم بار دیگر آن شیر نزدیک آمد و گفت: برو به سوی محمد (ص) و سلام برسان و
او را خبر ده که خداوند رفیق تو را که نگهبان شریعت تو است گرامی داشته و شیری را موکل
حفظ و حراست گوسفندانش نموده است.
آن گاه، تمام حاضرین مجلس رسول الله (ص) از شنیدن این داستان شگفت انگیز، متعجب شدند و
بر ایمانشان افزوده شد.¹

داستانی از وفای سگ بصورت شعر

علامه مجلسی در جلد 14 بحار، داستانهای عجیبی در باب وفای سگ و فدا کردن خودش را برای
صاحبش نقل نموده است و چون در این چند داستان از حیا و وفای سگ و قیاس به حال انسان و بی حیایی
و بی وفایش ذکر می شد، مناسب است داستانی را که جناب شیخ بهائی علیه الرحمه به نظم درآورده اینجا
نقل شود

شعر

عابدی در کوه لبنان بد مقیم *** در بن غاری چو اصحاب رقیم

روی دل از غیر حق برتافته *** گنج عزت را ز عزلت یافته

روزها می بود مشغول صیام *** یک ته نان می رسیدش وقت شام

نصف آن شامش بدی نصفی سحور *** وز قناعت داشت در دل صد سرور

¹ کریمی جهرمی، علی. شهید ربذه ابوذر غفاری، قم: انتشارات مهر استوار

بر همین منوال حالش می گذشت *** نامدی از کوه هرگز سوی دشت
از قضا یک شب نیامد آن رغیف *** شد زجوع آن پارسا زار و نحیف
کرد مغرب را ادا وانگه عشا *** دل پر از وسواس در فکر غذا
بسکه بود از بهر قوتش اضطراب *** نه عبادت کرد عابد شب نه خواب
صبح چون شد ز آن مقام دلپذیر *** بهر قوتی آمد آن عابد به زیر
بود یک قریه به قرب آن جبل *** اهل آن قریه همه گبر و دغل
عابد آمد بر در گبری ستاد *** گبر او را یک دو نان جو بداد
عابد آن نان بستد و شکرش بگفت *** وز وصول طعمه اش خاطر شگفت
کرد آهنگ مقام خود دلیر *** تا کند افطار بر خبز شعیر
در سرای گبر بد گرگین سگی *** مانده از جوع استخوانی و رگی
پیش او گر خط پرگاری کشی *** شکل نان بیند بمیرد از خوشی
بر زبان گر بگذرد لفظ خبر *** خبز پندارد رود هوشش ز سر
کلب در دنبال عابد پو گرفت *** از پی او رفت و رخت او گرفت
زان دو نان عابد یکی پیشش فکند *** پس روان شد تا نیاید زو گزند
سگ بخورد آن نان و از پی آمدش *** تا مگر بار دیگر کا زاردش
عابد آن نان دیگر دادش روان *** تا که باشد از عذابش در امان
کلب آن نان دگر را نیز خورد *** پس روان گردید از دنبال مرد
همچو سایه از پی او می دوید *** عفو و عفو می کرد رختش می درید

گفت عابد چون بدید این ماجرا *** من سگی چون تو ندیدم بی حیا
صاحبت غیر از دو نان چیزی نداد *** وان دونان را بستدی ای کیج نهاد
دیگرم از پی دویدن بهر چیست *** وین همه رختم دریدن بهر چیست
سگ به نطق آمد که ای صاحب کمال *** بی حیا من نیستم چشمی به مال
هست از وقتی که من بودم صغیر *** مسکنم ویرانه این گبر پیر
گوسفندش را شبانی می کنم *** خانه اش را پاسبانی می کنم
که به من از لطف نانی می دهد *** گاه مشت استخوانی می دهد
گاه از یادش رود اطعام من *** وز مجاعت تلخ گردد کام من
روزگاری بگذرد کاین ناتوان *** نه زنان یا بدنشان نه استخوان
گاه هم باشد که این گبر کهن *** نان نیابد بهر خود نه بهر من
چون بر درگاه او پرورده ام *** رو به درگاه دگر ناورده ام
هست کارم بر در این پیر گبر *** گاه شکر نعمت او گاه صبر
تو که نامد یک شبی نانت به دست *** در بنای صبر تو آمد شکست
از در رزاق رو بر تافتی *** بر در گبری روان بشتافتی
بهر نانی دوست را بگذاشتی *** کرده ای با دشمن او آشتی
خود بده انصاف ای مرد گزین *** بی حیاتر کیست من یا تو بین
مرد عابد زین سخن مدهوش شد *** دست خود بر سر زد و بی هوش شد
ای سگ نفس () بهائی () یاد گیر *** این قناعت از سگ آن گبر پیر

بر تو گر از صبر نگشاید دری *** از سگ گرگین گبری کمتری

معجزه امام هادی (ع) در بین شیرها زمان متوکل عباسی

در عهد متوکل، زنی در خراسان ادعا کرد که من زینب کبری، دختر حضرت فاطمه‌ی زهرایم و از همین رو عده‌ای از دور و نزدیک دور او جمع شده بودند و از اطراف، مرد و زن به دیدن او می‌آمدند و تحف و هدایا برای او می‌آوردند و از او التماس دعا می‌کردند.

این خبر به متوکل رسید، پس آن زن را فراخواند و به او گفت: «زینب، دختر امیرمؤمنان در صدر اسلام می‌زیسته و در سیصد سال قبل در زمان یزید از دار دنیا رفته است ولی تو جوانی و حتی پیر هم نشده‌ای!» آن زن گفت: «من زینب کبری هستم، جدم رسول خدا (صلی الله علیه و آله وسلم) در حق من دعا کرده است و در نتیجه هر چهار سال (و طبق نقلی هر پنجاه سال) جوانی به من برمی‌گردد!» متوکل به ناچار سادات بنی‌هاشم و رؤسای قریش را احضار کرده و با آنان در این مورد به تبادل نظر پرداخت. آنان به اتفاق گفتند: «زینب علیهاالسلام دختر امیرمؤمنان (علیه‌السلام) در تاریخ فلان و روز فلان از دنیا رفته است و ادعای این زن پوچ و بی‌معناست.» زن سوگند یاد کرد که در گفتارش صادق است و گفت: «تا این زمان کسی از حال من

مطلع نبوده و مردم نمی دانستند که من مرده‌ام یا زنده‌ام ولی اکنون از روی ضرورت و فقر، خود را آشکارا معرفی کرده‌ام.» «فتح بن خاقان» وزیر متوکل گفت: «ابن الرضا (حضرت هادی علیه السلام) را طلب نما تا او مشکل را حل نماید.» در آن زمان حضرت هادی (علیه السلام) در سامرا زندانی بود، پس او را احضار کرد و حکایت آن زن را برای او نقل کرد.

حضرت (علیه السلام) فرمود: «این زن دروغ می گوید و حضرت زینب (علیها السلام) وفات یافته است.» متوکل گفت: «این سخن را دیگران هم گفتند، دلیل شما بر دروغگو بودن این زن چیست؟» حضرت فرمود: «من این زن را از فرزندان فاطمه (علیها السلام) نمی دانم و نسب او را زیر سؤال می برم.» زن گفت: «اگر تو در نسب من شک داری من هم در اینکه تو فرزند پیامبری شک دارم.» حضرت رو به متوکل کرد و فرمود: «خداوند گوشت فرزندان حضرت زهرا (علیها السلام) را بر حیوانات درنده حرام کرده است، اگر او در ادعای خود صادق است می توانید وی را در میان حیوانات وحشی بیاندازید تا حقیقت معلوم شود زن دروغگو گفت: «من از پدرم و مادرم حضرت علی (علیه السلام) و حضرت فاطمه (علیها السلام) این کلام را نشنیده‌ام و قبول ندارم. حیوان درنده هر که را ببیند می درد. شما می خواهید مرا بکشید!» امام (علیه السلام) فرمود: «در میان این جمعیت عده‌ای از اولاد حضرت حسن (علیه السلام) و حضرت حسین (علیه السلام) حاضرند، هر کدام را می خواهید نزد حیوانات درنده اندازید تا واقعیت سخن معلوم شود. سادات بنی فاطمه از شنیدن این پیشنهاد به شدت وحشت کردند و رنگ از روی آنان پرید علی بن جهم» یکی از منکرین امام به متوکل گفت: «چرا ابن الرضا (حضرت هادی علیه السلام) می خواهد» دیگران را به چنگ شیر اندازد، اگر راست می گوید خودش به میان حیوانات درنده داخل شود.» متوکل از این سخن بسیار خوشحال شد و با خود گفت: «عجب اسبابی فراهم آمد. هم اکنون ابن الرضا طعمه‌ی شیرها می شود و مقصر مرگ خود خواهد شد و خیال ما از بابت او راحت می شود.» پس گفت: «یا ابالحسن! چرا شما خودتان داوطلب این کار نمی شوید؟» فرزند معصوم زهرا (علیها السلام) فرمود: «حرفی ندارم و خود به میان درندگان می روم.» پس نردبانی آوردند و حضرت را از آن طریق به زیرزمینی که شیرهای درنده را در آنجا نگاه می داشتند وارد کردند. مردم بسیاری برای تماشا جمع شدند و دشمنان شادمان بودند که هم اکنون درندگان امام را پاره پاره می کنند. حضرت از نردبان فرود آمد و در وسط آن محل ایستاد شش قلاده شیر قوی پنجه که در آن موضع بودند برخاستند و با سرعت به جانب حضرت دویدند و خود را

به خاک انداخته و دست‌های خود را کشیدند و سرهای خود را به نشانه‌ی تسلیم و تواضع روی دستهای خود گذاشتند و دم خود را حرکت می‌دادند! حضرت (علیه‌السلام) دست مبارک بر سر آنان می‌کشید و آنها را نوازش می‌کرد و آنگاه اشاره کرد که برخیزید و بروید. پس شیرها یکایک برخاستند و کمی دورتر ایستادند. امام هادی (علیه‌السلام) در آن میان به نماز ایستاد و در نهایت اطمینان دو رکعت نماز خواند. متوکل چون این کرامات شگفت را ملاحظه کرد گفت: «تا این خبر منتشر نشده، فوراً امام را خارج کنید چرا که در غیر اینصورت موجب خواهد شد فضائل او بر سر زبانها رائج شود.» آنگاه گفت: «ای پسر رسول خدا! شکر خدا که درستی سخت بر همگان واضح شد، اکنون به نزد ما تشریف آورید.» شیرهای درنده متواضعانه تا پای پله‌ها حضرت را بدرقه می‌کردند، امام (علیه‌السلام) چون خواست از نردبان بالا رود یکی از شیرها همچنان سر خود را به قدم‌های امام (علیه‌السلام) می‌مالید و همه‌می‌کرد.

حضرت (علیه‌السلام) سخنی به آن شیر گفت و به دست اشاره کرد که برگرد و آن شیر نیز بازگشت، آنگاه امام (علیه‌السلام) از آن میان خارج شد. متوکل پرسید: «آن شیر آخری چه می‌گفت؟» فرمود: «آن شیر شکایت داشت و می‌گفت: «من پیر شده‌ام و دندانهایم ریخته است، هرگاه طعمه‌ای به میان ما می‌اندازند شیرهای دیگر که جوانند زودتر می‌خورند و سیر می‌شوند و من گرسنه می‌مانم، شما سفارش کنید که شیرها مرا مراعات کنند.» من نیز سفارش او را کردم.» وزیر که هنوز در تیرگی‌های غفلت غرق بود گفت: «خوب است که این سخن را نیز تجربه کنیم.» پس متوکل دستور داد که طعمه‌ای نزد شیرها انداختند، در آن حال هیچ کدام از شیرها بر سر طعمه نرفت مگر همان شیر پیر که آمد و سیر غذا خورد و برگشت، آنگاه سایر شیرها به سوی طعمه حمله کردند. حضرت (علیه‌السلام) فرمود: «ای خلیفه! این زن دروغگو از ما نیست و اگر خود را فرزند علی (علیه‌السلام) و فاطمه (علیها‌السلام) می‌داند پس او نیز به میان حیوانات درنده رود.» متوکل به او گفت: «اکنون نوبت توست.» زینب کذابه گفت: «این مرد ساحر و جادوگر است و شیرها را جادو کرده است، ولی من علم سحر نمی‌دانم.» متوکل با عصبانیت دستور داد تا او را به میان درندگان اندازند. در اینجا آن زن به فریاد گفت: «من دروغ گفتم، فقر و گرفتاری مرا مجبور ساخت که اینگونه ادعا کنم.» مادر متوکل چون صدای ناله و گریه‌ی آن زن را شنید دلش به رحم آمد و از او شفاعت کرد. متوکل در آخر امر نمود که او را به الاغی سوار کنند و در کوچه‌ها بگردانند و او خود همواره فریاد می‌زد: «انا

1] «[زینب الکذابہ. «منم آن کسی که به دروغ خود را زینب کبری معرفی می کرد.»

برگرفته از دانشنامه امام هادی (ع) به قلم تعدادی از نویسندگان

داستان واقعی : حیواناتی که جان انسان ها را نجات دادند

. برخی حیوانات به طرز باورنکردنی شجاع هستند و زندگی خودشان را برای نجات انسان ها به خطر می اندازند. در این مطلب داستان های شگفت انگیزی از شجاعت حیوانات مشاهده می کنید.

شیر

این ماجرای باورنکردنی برای یک دختر ۱۲ ساله در اتیوپی اتفاق افتاد. چهار مرد او را یک هفته اسیر کرده و با ضرب و شتم سعی داشتند وادار به ازدواج کنند. وقتی پلیس جای این مجرمان را پیدا کرد، مجبور شدند با گروگان خود فرار کنند. اما سه شیر جلوی آن ها را گرفتند و با حمله به آن ها فراریشان دادند. شیرها که تصور می کردند دخترک گریان یک بچه شیر است تا رسیدن پلیس از او مراقبت کردند. آن ها به دختر بچه هیچ آسیبی نرساندند و آدم ربایان هم دستگیر شدند.

نهنگ سفید

حیوانات با حس ششم خود متوجه خطرات می شوند. «یانگ یون» هنگام غواصی با نهنگ ها در یک مخزن عمیق آب سرد، احساس کرد پایش گرفته نمی تواند حرکت کند. از آنجا که این دختر هیچ تجهیزات غواصی به همراه نداشت، در حال غرق شدن در عمق ۶ متری بود. نهنگ سفیدی به نام میلا با سرعت به سمت او رفت تا جانش را نجات دهد و او را به سطح آب هل داد. اگر این نهنگ شجاع نبود، احتمالاً غواص جوان غرق می شد.

نهنگ

«نان هانسر» زیست شناس نهنگ، در حال غواصی تحقیقاتی در اقیانوس آرام بود که یک ببرکوسه به او نزدیک شد. یکی از نهنگ ها که عموماً از سایر گونه های زیر آب حفاظت می کرد، با جثه عظیم خود از دانشمند حفاظت کرده و او را به سمت سطح آب و تیمش راهنمایی کرد. این زیست شناس می گوید صمیمیت و مهربانی باورنکردنی حیوانات محبوبش او را تحت تاثیر قرار داده است.

فیل

بهترین دوستان همیشه در کنار شما هستند، حتی اگر هیچ تهدیدی در کار نباشد. این بچه فیل تایلندی فریادهای صاحبش را با گریه برای کمک اشتباه گرفت، در حالی که هدف او فقط این بود که توجه حیوان

را جلب کند. فیل کوچک تردید نکرد و با خرطومش «داریک تامسون» را در آغوش گرفت و او را به ساحل برد. تامسون شاهد دوستی واقعی این بچه فیل بود.

خرگوش

صاحب دیابتی این ناجی کوچک با کمک او به موقع کمک دریافت کرد. آقای استگال با همسرش در حال تماشای تلویزیون بود که ناگهان بیهوش شد. همسرش فکر کرد او خوابیده، اما خرگوش خانگی آنها «دوری» احساس خطر کرد، روی قفسه سینه صاحبش پرید و محکم بالا و پایین پرید تا همسرش متوجه شود. خانم استگال سریعاً با اورژانس تماس گرفت و آقای استگال از کما نجات یافت. بهتر است وقتی حیوانات رفتار عجیبی دارند به آنها توجه کنیم، چون گاهی آنها چیزی می دانند که ما نمی دانیم.

سگ

سگ دوبرمنی به نام «خان» جان خودش را به خطر انداخت تا صاحب نوپای خود را از حمله مار نجات دهد. تنها ۴ روز از آمدن خان به این خانه می گذشت که در حال بازی با صاحبش در حیاط متوجه یک مار سمی بزرگ شد. این سگ شجاع ابتدا سعی کرد نوزاد را دور کند. اما نتوانست و مجبور شد شارلوت کوچولو را یک متر به عقب پرت کند تا از مار سمی دور شود. دختر نجات یافت، اما مار دوبرمن بیچاره را نیش زد. خوشبختانه مادر شارلوت خانه بود و فوراً با دامپزشک تماس گرفت. اکنون حال هر دوی آنها خوب است.

بز

چه کسی گفته بزها نمی توانند حیوان خانگی یا حتی قهرمان باشند؟ ابیگیل کوچولو به مناسبت تولدش یک بز خانگی به نام اسپیدی هدیه گرفت. یک روز ابیگیل و بزش آرام در اتاق خوابیده بودند که اسپیدی بوی آتش را حس کرد و روی سینه ابیگیل پرید. دخترک بیدار و متوجه دود در خانه شد. ابیگیل و خانواده اش توانستند به موقع از خانه خارج شوند. اما خانه به شدت خسارت دید، این بز اکنون عضو محبوب خانواده است.

خرس

رابرت بیگز، کوهنورد باتجربه، در حال راه رفتن در جنگل های کالیفرنیا متوجه یک خرس مادر و توله اش شد. رابرت ایستاد تا آنها را تماشا کند، اما یک شیر کوهستان از پشت به او حمله کرد. خوشبختانه کوله پشتی اجازه نداد حیوان وحشی به صورت مرد برسد. با این حال شیر هیچ حریفی نداشت و در آن لحظه فقط شانس می توانست جان رابرت را نجات دهد. اما ناگهان خرس مادر به دادش رسید. خرس به شیر ضربه زد و او را فراری داد. رابرت با کمترین جراحات و خاطرات به یادماندنی به خانه بازگشت.

خوک

«لاکی» خوک خانگی خانواده فارلر است که کل خانواده را هر روز صبح بیدار می کند. اما یک روز صبح زودتر از همیشه شروع به دویدن در خانه کرد در حالی که بسیار ناآرام به نظر می رسید. «اینا فارلر» و نوه اش متوجه دود نشده بودند، اما خوشبختانه خوک بوی آن را حس کرده بود. همه اعضای خانواده نجات یافتند، اما کل خانه در آتش سوخت.

فیل

در سونامی سال ۲۰۰۴ تایلند که یکی از بدترین بلایای طبیعی بود، «امبر اوون» برای تعطیلات به تایلند رفته بود. یک روز صبح او در حال فیل سواری بود و همه چیز خوب به نظر می رسید تا اینکه فیل شروع به حرکت و دور شدن از دریا کرد. امبر متوجه شد موج عظیمی در حال نزدیک شدن است. او شوکه شده و بسیار ترسیده بود اما فیل سعی می کرد با سرعت از دریا دور شود. فیل امبر را به یک جای امن برد تا پیاده شود. شجاعت فیل آنقدر خیره کننده بود که الهام بخش نویسنده مشهور بریتانیایی، مایکل مورپورگو شد و نمایشنامه ای در این باره نوشت.

گوریل

عشق این گوریل به بچه فقط محدود به فرزندان خودش نمی شود. یک پسر بچه به طور اتفاقی داخل محوطه گوریل ها در باغ وحش بروکفیلد افتاد. این گوریل به آرامی او را به یک جای امن برد تا از سایر گوریل ها حفظ کند. کارکنان باغ وحش پسر بچه را از قفس بیرون آوردند و خوشبختانه آسیب جدی ندیده بود.

گربه

گاهی انسان ها آنقدر کارهای وحشتناکی انجام می دهند که به سختی می توان آن ها را انسان بنامید. اما داستان این کودک واقعی است. یک نوزاد تازه متولد شده در یک جعبه در روسیه رها شده بود. اگر یک گربه ولگرد او را نجات نمی داد حتما از سرما یخ می زد. همسایگان صدای گربه را که شبیه تقاضای کمک بود شنیدند. آن ها از دیدن نوزاد بیچاره در آغوش گربه شگفت زده و شوکه شدند. ماشا، گربه ناجی اکنون قهرمان محلی است.

دلفین

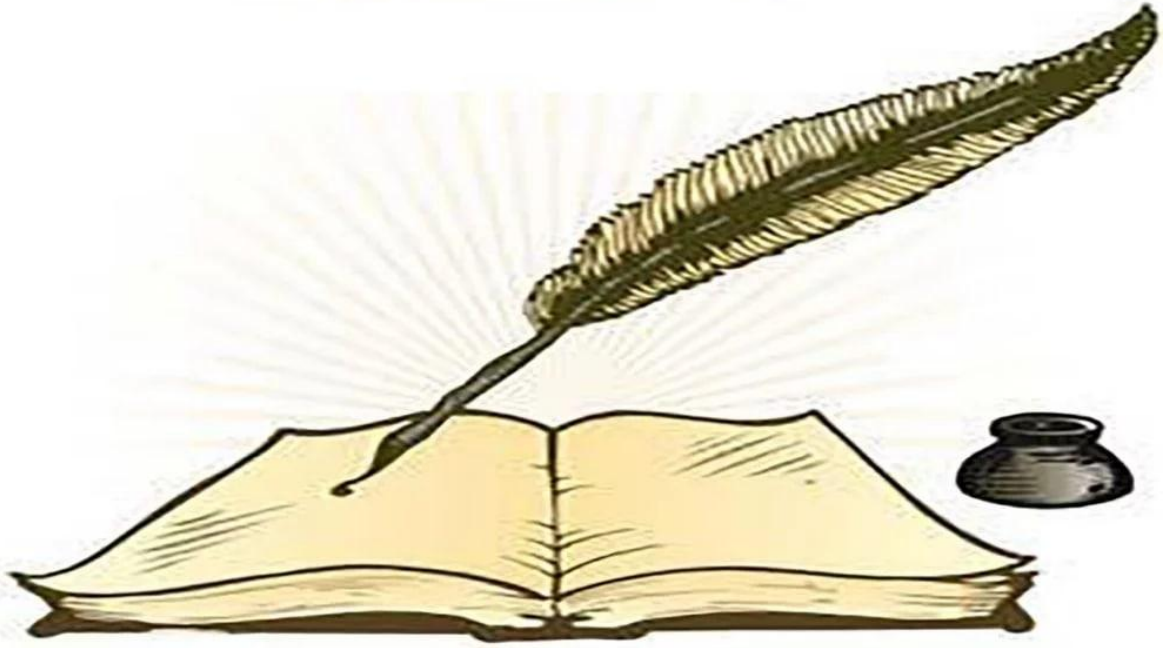
آدام واکر، شناگر بریتانیایی، در ماراتن ۸ ساعته خود در اقیانوس آرام بود که یک کوسه سفید بزرگ به او نزدیک شد. اگر گروهی از دلفین ها به کمکش نمی آمدند و او را یک ساعت دنبال نمی کردند، شاید این آخرین باری بود که شنا می کرد. آدام دو بار شانس آورد: هم به آرزوی شنا کردن با دلفین ها دست یافت و هم این موجودات زیبا و مهربان جانش را نجات دادند. دلفین ها برای نجات دادن افراد غرق شده یا بیهوش و هل دادن آن ها به سمت ساحل مشهور هستند. آن ها می توانند خطر را حس کنند و شجاعت کافی برای نجات دادن هم دارند.

طوطی

برخی طوطی‌ها می‌توانند حرف زدن انسان را تقلید کنند و معمولاً، این کار برای سرگرم کردن صاحبانشان و مهمان‌ها است. اما این بار کلمات در زمان مناسب و در مکان مناسب بیان شدند. «ویلی» طوطی خانواده، در حال خوردن صبحانه با خانواده اش بود که ناگهان غذا در گلوئی هانا، فرزند صاحبخانه گیر کرد. مادر هانا در آشپزخانه نبود و فقط ویلی بود که می‌توانست به او کمک کند. بنابراین ویلی شروع به فریاد زدن کرد: «مامان، بچه!» و این کلمات را با صدای واقعا بلندی ادا می‌کرد که خانم هاوارد با عجله به سمت آشپزخانه دوید. کمک‌های اولیه به موقع رسید و اگر ویلی نبود شاید هانا خفه می‌شد. صلیب سرخ جایزه حیوان ناجی را به ویلی داد و او اکنون قهرمان خانواده است.

داستانهای جالب

داستان



محمد تقی صرفس پور



مقدمه

بعد از حمد خداوند حکیم و مهربان و صلوات و درود بر بهترین پیامبر حضرت محمد صلی الله علیه و اله و

سلم و ال بیت طاهرینش

داستان ها و قصه ها معمولا مورد علاقه اکثر مردم هستند مخصوصا داستان هایی که واقعی هستند و

درسهایی از فضائل اخلاقی و تقوا و خوبیهای اولیاء خدا و حجت الهی و اصحاب آنها به خوانندگان می

دهد. و همچنین زشتی های شیاطین و پیروان آنها را نشان می دهد.

و این ما هستیم که اگر عاقل باشیم تا زمان مرگ هیچگاه از راه اولیاء خدا منحرف نمی شویم و همیشه در صراط آنها حرکت می کنیم و از این داستان ها برای زندگی بهتر و سعادت مند تر استفاده می نمائیم.

در این کتاب به داستان هایی که رنگ و روی دینی و مذهبی دارند اشاره کرده ایم. امید است مورد پسند خوانندگان قرار بگیرد.

پاییز 94- کرمانشاه

دانشمند یهودی و سؤال اعتقادی

یکی از دانشمندان یهود، نزد یکی از خلفا (ابوبکر یا عمر) آمد و گفت: تو جانشین پیامبری؟ گفت: آری! پرسید: سؤالی دارم بگو بینم خداوند کجاست؟ در آسمان است یا در زمین؟ خلیفه گفت: در آسمان بر عرش قرار دارد! یهودی گفت: پس زمین از او خالی است؟! خلیفه گفت: از من دور شو والا تو را به قتل می رسانم!

یهودی تعجب کرد و برگشت در حالیکه اسلام را مسخره می کرد. خبر به علی علیه السلام رسید. یهودی را پیدا کرد و گفت: من از سؤال تو جواب خلیفه با خبر شدم. ما عقیده داریم که خداوند متعال مکان را آفرید بنابراین ممکن نیست خودش مکانی داشته باشد! و برتر از آن است که مکانی او را در خود جای دهد.... آیا در فلان کتاب خودتان نخوانده ای که روزی فرشته ای از شرق نزد موسی علیه السلام آمد. حضرت فرمود: از کجا آمده ای؟

گفت: از نزد پروردگار! سپس فرشته ای از غرب آمد. موسی علیه السلام گفت: از کجا آمده‌ای؟

گفت: از نزد پروردگار! باز فرشته دیگری آمد. موسی علیه السلام گفت: از کجا آمده‌ای؟ گفت: از آسمان
هفتم از نزد پروردگار! باز فرشته دیگری آمد. موسی علیه السلام فرمود: تو از کجا آمده‌ای؟ گفت: از زمین
هفتم از نزد پروردگار! موسی علیه السلام فرمود: منزّه است خدایی که هیچ مکانی از او خالی نیست و هیچ
مکانی به او نزدیکتر از مکان دیگر نمی‌باشد!

یهودی گفت: شهادت می‌دهم که حقّ مبین همین است و تو از همه شایسته تر به مقام پیامبرت هستی!⁽¹⁾

1. پیام قرآن، جلد 4، ص 274

با دعای پیامبر مرگ از میان آنان رفت!

عده‌ای نزد پیامبرشان «ذی الکفل» آمدند و از او خواستند تا دعا کند که خدا مرگ را از میان آنها بردارد! او
هم دعا کرد و خداوند دعایش را مستجاب کرده و مرگ از میان قوم او برداشته شد. آنها تا مدتی خوشحال
و سرمست بودند که دیگر مردنی در کار نیست! و عمرهای طول و دراز دارند. ولی بعد از مدتی کم‌کم
مشکلات عظیمی بسراغ آنها آمد. از جمله چون کسی از دنیا نمی‌رفت، لذا گاهی می‌شد که شخصی باید
نان پدر و مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگ و جد دوم و سوم و... خود را بدهد. و از آنان نگه داری کند.
لذا خانه‌های آنها کوچک بود، مجبور شدند تا خانه‌ها را بزرگتر کردند و زمینهای کشاورزی بیشتری زیر
کشت بردند و... ولی باز هم این مشکلات هر روز بیشتر از دیروز متوجه آنها می‌شد و درآمد آنها کفاف
زندگی این همه آدم را نمی‌داد. لذا مجدداً نزد «ذی الکفل» آمدند و از او خواستند دعا کند تا مرگ دوباره
برگردد!⁽¹⁾

1. قصه‌های قرآن، 273.

غضب مکن!

«مردی خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله آمد و گفت: مرا نصیحتی بفرما! حضرت فرمود: غضب نکن! باز گفت: مرا توصیه ای بفرمائید! فرمود: غضب نکن! برای بار سوم گفت: مرا نصیحتی بفرمائید! فرمود: غضب منما!

آن شخص خدا حافظی کرد و بنزد قبیله خود مراجعه نمود. ناگاه دید که بر سر مسئله قتلی، قبیله او آماده کارزار با قبیله دیگر شده است. او هم غضبناک شده و لباس رزم پوشید! اما بیاد سخن پیامبر افتاد و لباس جنگی را درآورد و بنزد قبیله مقابل رفت و گفت: ای مردم! هر جراحت و قتل بی نشانه ای که در افراد شما باشد، بعهد من است و خونبهای آنرا می دهم. آنها گفتند: ما به پرداخت این جریمه سزاوارتریم! سپس با یکدیگر صلح نمودند.^۱

نجات مشرک خوش اخلاق

^۱ خوبی ها و بدی ها.

«چند تن از مشرکین، بقصد ترور پیامبر به مدینه آمدند ولی دستگیر شدند. چون حاضر به اسلام آوردن نشدند، پیامبر دستور داد که به غیر از یکنفر از آنان، بقیه را بکشند. شخص آزاد شده از پیامبر سؤال کرد: به چه دلیل همه رفقای من کشته شدند، ولی مرا زنده نگه داشتید؟

حضرت فرمود: زیرا جبرئیل از طرف خدا بر من نازل شد و خبر داد که تو دارای پنج خصلت هستی که خدا و رسول آنها را دوست دارند. اول آنکه تو نسبت به ناموس

و خانواده‌ات غیرت داری. دوم آنکه مردی با سخاوتی. سوم آنکه راستگویی. چهارم آنکه شجاعت داری. پنجم آنکه خوش اخلاقی.

آن مرد با شنیدن این سخن، به حضرت ایمان آورد و مسلمان شد.^۱

شفای بیماری با معجزه اهل بیت ع

یکی از شیعیان شیرازی می‌گوید که در مرض عمومی آنفلوآنزا (محرّم 1337 قمری) که بیشتر اهالی شیراز حتی من و خانواده‌ام بدان مبتلا شدیم. من از شدت مرض بیهوش شدم و در حال بیهوشی، مرحوم سید میرزا (امام جماعت مسجد فتح) را دیدم که در مسجد وکیل پس از نماز جماعت به یک نفر گفت: به مردم بگو دست راست خود را بر دو شقیقه خود گذاشته و آیه شریفه: «وَنَزَّلُ مِنَ الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحْمَةٌ لِّلْمُؤْمِنِينَ وَلَا يَزِيدُ الظَّالِمِينَ إِلَّا خَسَارًا».⁽²⁾

را هفت بار بخوانند. هر که اینکار را بکند خدا او را شفا می‌دهد.

من از خواب بلند شدم و این آیه در حالیکه دست بر دو شقیقه خود گذاشته بودم، هفت بار خواندم و شفا یافتم. سپس این عمل را بر روی اعضای خانواده‌ام انجام دادم و آنها نیز شفا یافتند. پس از آن سال هرگاه از ما کسی دچار سردرد می‌شد، این آیه را بر او می‌خواند و خوب می‌شد.^۲

^۱. خوبی‌ها و بدی‌ها.

تبلیغات سوء بر ضد اهل بیت علیهم السلام

مردم شام که نزدیک چهل سال معاویه در آنجا حکومت کرده بود و همه را ضد اهل بیت علیهم السلام تربیت کرده بود، از کشته شدن اهل بیت علیهم السلام خوشحال بودند و شهر را آذین بسته و مردم جشن گرفته بودند .

- کاروان اسراء وارد شام شد و داشتند از مسیری عبور می کردند که پیر مردی آمد و به امام سجاد علیه السلام گفت: شکر می کنم خدا را که شما را کشت و شهرها را از شما راحت کرد ویزید را بر شما مسلط کرد .

امام سجاد علیه السلام فرمود: ای شیخ آیا قرآن خوانده ای؟ گفت: آری فرمود: آیا این آیه را خوانده ای (قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى وَمَنْ يَقْتَرِفْ حَسَنَةً نَّزِدْ لَهُ فِيهَا حُسْنًا إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ شَكُورٌ).⁽¹⁾

ای پیامبر به مردم بگو در مقابل این همه زحمات پیامبری فقط از شما یک چیز می خواهم و آن دوست داشتن اهل بیت من است .

گفت: آری . فرمود: آنان ما ایم .

ای پیر مرد آیا این آیه را خوانده ای: «وَأَعْلَمُوا أَنَّمَا غَنِمْتُمْ مِنْ شَيْءٍ فَإِنَّ لِلَّهِ خُمُسَهُ وَلِلرَّسُولِ وَلِذِي الْقُرْبَى».⁽²⁾

گفت: آری . فرمود: ما ایم قری و نزدیکان رسول الله .

ای پیر مرد آیا این آیه را خوانده ای: «إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا».⁽³⁾

بدرستی که خدا اراده کرده پلیدی را از شما برداشته و شما را پاکیزه و معصوم نماید .

گفت: آری . فرمود: ما ایم اهل بیتی که قرآن ما را به این آیه مخصوص گردانیده . پیر مرد ساکت شده و از سخنان خود پشیمان شد و گفت: شما را به خدا شما آنهاید؟

حضرت فرمود: بخدا سوگند بدون شک ما ایم و رسول الله جد ما است .

پیر مرد شروع به گریه کرد و عمامه اش را انداخت و سر به آسمان برداشت و گفت: خدایا من از دشمنی اهل بیت به تو پناه می برم .

آنگاه پرسید: آیا برای من توبه است؟ فرمود: آری اگر توبه کنی خدا توبهات را قبول می کند و تو جزء ما حساب می شوی . پس سه بار گفت: «اللهم انی اتوب الیک»⁽⁴⁾ .

1. سوره شوری، آیه 23.

2. سوره انفال، آیه 42.

3. سوره احزاب، آیه 33.

4. زندگی امام حسین علیه السلام .

«گویند: در زمان شاه عباس یکی از سران کشور خارجی، پیکی را به همراه شخصی نزد شاه ایران فرستاد و درخواست کرده بود که دستور بدهید علمای شما با فرستاده ما در امر دین و مذهب مناظره کنند که اگر مغلوب شدند، به دین ما بگروید!

فرستاده خارجی این قدرت را داشت که اگر کسی چیزی در دست می گرفت، او از آن خبر می داد.

ملا محسن فیض به او گفت شاه شما دانشمندی نداشت که بفرستد و شما را که بی دلنش هستید برای مناظره با علمای ایران فرستاده است؟ او گفت که شما از عهده شکست دادن من بر نمی آید! اکنون چیزی در دست بگیر تا من بگویم چه چیزی است. او علما را جمع کرد و قرار شد که ملا محسن فیض با او مناظره کند.

ملا محسن فیض تسبیح امام حسین علیه السلام را در مشت خود پنهان کرد. آن شخص در دریای فکر غوطه ور شد و بسیار فکر می کرد. ملا محسن فیض گفت چرا جواب نمی دهی؟ گفت طبق تخصص خود می بینم که در دست تو قطعه ای از خاک بهشت است. تفکر من در این است که خاک بهشت چگونه به دست تو رسیده است؟ ملا محسن فیض گفت: راست گفتم، در دست من قطعه ای از خاک بهشت است و آن تسبیحی از قبر مطهر دخترزاده پیامبرمان که امام بوده می باشد. و از این مطلب بطلان دین شما و حقانیت دین ما روشن شد. در این موقع آن شخص مسلمان شد^۱

اینجا وزارت فرهنگ است!

در زمان رضاخان قلدر، یکبار در روز تاسوعا یا عاشورا مأمورین رضاخان به مسجد جامع که پیش نماز آن ایه الله شاه آبادی بود، آمدند که مانع برگزاری مراسم عزاداری شوند و می گفتند باید از وزارت فرهنگ اجازه بگیرد.

در این حال آیت الله شاه آبادی، خطاب به آقای سید علی اصغر آل احمد که صدای خیلی خوبی هم داشت، فرمودند که «زیارت عاشورا را بخوان!»

زندگی امام حسین (ع)^۱

مرحوم آل احمد هم شروع به خواندن زیارت عاشورا کرد و در اثر آن صدای گریه و ضجه عزاداری مردم در تمام بازار بلند شد. بعد هم آیت الله شاه آبادی خطاب به مأمورین رضا خان گفتند به آن مرد قلدر چاروادار بگو که مانع عزاداری مردم نشود و به وزیر فرهنگ هم بگوید که در وزارت فرهنگش را ببندد. اینجا وزارت فرهنگ ماست.^۱

سرطان حنجره از بین رفت !

حجه الاسلام شیخ عباس عاشوری گفت: سی سال قبل دچار سرطان حنجره شدم و من دیگر قادر به صحبت کردن نبودم. پزشکان گفتند که مرض تو قابل معالجه نیست.

ایام محرم رسید و من که هر سال محرم، منبر می رفتم و حال محروم شده ام نذر ام البنین کردم که روز شنبه روزه بگیرم و خطاب به آن بانو گفتم: ما هر سال شبهای محرم گریه کرده و منبر می رفتیم ولی امسال محروم شده ایم. شب اول نماز مغرب و عشا را خواندم. گویا به من الهام شد که به مسجد برو. به مسجد رفتم. عزاداری برقرار بود ولی منبری نداشتند. مردم با دیدن من به گریه افتادند. من بی اراده به طرف منبر رفتم و از پله های آن بالا رفتم. پس از قرار گرفتن بر منبر، یک دفعه شروع به سخنرانی کردم.

بسم الله الرحمن الرحيم... و یک و نیم ساعت صحبت کردم. چه مجلسی شد. همه ناله و گریه می کردند و ضجه می زدند. منهم متوجه شدم که مریضی ام برطرف شده. از آن موقع تا کنون دیگر کسالتی ندارم.^۲

از بین رفتن مرض و با زیارت عاشورا

عارف کامل^۱

چهره درخشان قمرینی هاشم.^۲

«نقل شده که سالی در سامراء و با آمد و همه روزه عده‌ای از شیعیان و سنیان و دیگر افراد از دنیا می‌رفتند . عاقبت مردم نزد مرحوم محمد تقی شیرازی معروف به میرزای کوچک آمدند و راه حلی خواستند . ایشان فرمودند: به مردم بگویید که همه روزه زیارت عاشورا بخوانند و ثوابش را به روح نرگس خاتون مادر امام عصر «عج» هدیه نمایند . شیعیان به این دستور عمل کردند و با کمال تعجب، کسی دیگر از شیعیان از دنیا نرفت ولی از سنی‌ها مرتب مرده به غسلخانه می‌بردند . آنها تعجب کرده و راز این مطلب را از شیعیان جویا شدند و آنها گفتند که رهبر ما بما سفارش کرده که زیارت عاشورا بخوانیم . و ما هم این کار را کردیم . سنیها با شنیدن این مطلب شروع بخواندن زیارت عاشورا کردند و مردن از آنها هم متوقف شد .»⁽¹⁾

شفای چشم از خاک زایر کربلا!

«پدرخانم آیه الله گلپایگانی با اینکه پیر بود ولی چشم جوانی داشت . که در مسجد بالاسر آن زمان که تاریک بود، در سن نود سالگی بدون عینک قرآن می‌خواند . (ایشان تعریف کرد که من به همراه آیه الله گلپایگانی در اربعین به کربلا رفتیم . ما از بصره سوار قطار شدیم . قطارها صندلی نداشت و یک اتاقی بود که من و آقای گلپایگانی در آن نشسته بودیم . ناگهان عربهای بادیه نشین ریختند در قطار و قطار پر شد و حرکت کرد . یکی از عربها پایش را توی دامن من دراز کرده بود . من اول ناراحت شدم ولی بعد گفتم زوَّار حسین علیه السلام است .

به این فکر افتادم که این زوَّار حسین علیه السلام است . لذا همه‌اش تبرک است . پای پیاده آمده بود و لای انگشتان پایش گل بود . بدون اینکه آن عرب بفهمد، یک مقدار از آن گل را گرفتم و به پشت چشم مالیدم و ناگهان دیدم که عینک نمی‌خواهم . نزدیک را می‌بینم . دور را می‌بینم . وضع بینایی ام عالی است .»^۱

شفا از جناب حربن یزید ریاحی

آقای قندهاری یکی از علمای مشهد است که مرد مقدسی است فرموده بودند: من در زمان طلبگی «تب لازم» داشتم . این تب انسان را رها نمی‌کرد . خیلی اوقات هم کسی را می‌کشته است . ضعف روی ضعف پدید می‌آمد تا منجر به فوت می‌شد . من هم مرگم نزدیک شده بود . رفقا می‌خواستند به زیارت حرّ بروند .

من هم حوصله‌ام سر رفته بود و به آن‌ها گفتم مرا هم ببرید . گفتند نمی‌شود . گفتم هر طوری هست مرا ببرید . اگر شده روی دوش شما باشم .

طلبه‌ها این کار را کردند . مرا بر دوش گرفتند و بردند . طلبه‌ها زیارتشان را که کردند، مرا گوشه حرم گذاشتند و رفقا دنبال تفریح رفتند . و منهم زیارتم را کردم . یک وقت دیدم که یک زن عربی با یک بچه فلج و ناتوان و عقب مانده آمد . او را کنار ضریح حضرت حرّ گذاشت و یک شبکه را گرفت و گفت: «یا کاشف الکرب عن وجه الحسین! اکشف کربی بحقّ مولاک الحسین» . یعنی ای کسیکه غم و غصه را از حسین برطرف می‌نمودی! غم و غصه مرا هم بحق حسین برطرف کن!

آن زن شبکه دوم را گرفت و این جمله را گفت . شبکه سوم را گرفت و این جمله را گفت ناگاه بچه ایستاد و آمد دامن مادرش را گرفت و گفت مادر!

آری بچه خوب شد . فهمیدم که این نوع معجزات روی این زن تازگی نداشته و امثالش را بسیار دیده بود . این زن یک تعظیم و تشکری کرد و از حرم حضرت حرّ بیرون رفت .

من فکر کردم که این زن این حاجت را گرفت! من که یک واعظ و طلبه هستم و مروط به اهل بیتم چرا من حاجت نگیرم؟ نمی‌توانستم بلند شوم . لذا افتان و خیزان تا پای ضریح آمدم و شبکه را گرفتم و گفتم: «یا کاشف الکرب عن وجه الحسین! اکشف کربی بحقّ مولاک الحسین» .

سپس همانند آن زن، شبکه دوم را گرفتم و همین جمله را گفتم . بعد شبکه سوم را هم گرفتم و این دعا را کردم . ناگاه دیدم مثل آب که روی آتش بریزند بدن گرم من، سرد شد . دیدم قدرت دارم . بلند شدم و ایستادم . دیدم می‌توانم راه بروم . بنا کردم به راه رفتن . حتی دیدم می‌توانم بدوم! بنا کردم به دویدن! آمدم نزد طلبه‌ها و گفتم بیایید! خوب شدم.^۱

همسر یکی از مردان خدا

علامه طباطبایی بعد از رحلت همسرش گفت: همسر ما زن بسیار مؤمن و بزرگواری بود . او همراه ما در نجف زندگی می‌کرد و در ایام عاشورا برای زیارت با هم به کربلا می‌رفتیم . وقتی به تبریز برگشتیم، روز عاشورایی همسر من که مشغول خواندن زیارت عاشورا بوده از ایام زیارت امام حسین علیه‌السلام در کربلا

^۱ عشق حسینی

یادی می‌کند و می‌گوید: ده سال در روز عاشورا کنار قبر آن حضرت بودیم ولی امسال از این فیض محرومیم.

ناگاه پرده غیبی کنار می‌رود و می‌بیند که در حرم مطهر روبرو قبر حضرت ایستاده و مشغول خواندن زیارت است. حرم مطهر و خصوصیات آن مثل گذشته است ولی چون روز عاشورا بوده است و مردم برای تماشای دسته سینه زنان بیرون بودند و فقط چند نفر حرم مقابل قبر شهدای کربلا ایستاده بودند و خدام برای آنها زیارت می‌خواندند. در این حین به خود می‌آید و مشاهده می‌کند در خانه خود مشغول خواندن زیارت است.^۱

زنی که شوهرش را هدایت کرد!

وقتی کاروان امام حسین علیه‌السلام در مسیر کوفه با کاروان زهیر بن قین برخورد کرد. فرستاده امام برای دعوت از زهیر جهت یاری رساندن به حضرت، در حالی نزد زهیر رفت که او با همسر و اطرافیان خود سر سفره غذا بود. وقتی دعوت امام به او ابلاغ شد، زهیر و اطرافیانش دچار سکوت و حیرت شدند و ندانستند که چه جوابی بدهند. اما ناگهان صدای دَیْلَم، همسر زهیر بلند شد که به شویش گفت: برو و بین امام حسین علیه‌السلام با تو چه کار دارد! آیا پیام پسر پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم را بی‌جواب می‌گذاری؟ چه می‌شود که به حضور حسین علیه‌السلام بروی و سخنش را بشنوی و برگردی؟

سخنان دیلم، زهیر را تکان داد و در حالیکه صورتش گرفته بود، نزد امام شتافت. وقتی برگشت، صورتش بشاش و باز بود. او که آماده یاری کردن امامش شده بود، به همسرش گفت: من تو را طلاق دادم. تو می‌توانی نزد اقوامت برگردی. سپس به اطرافیانش گفت: هر که می‌خواهد امام علیه‌السلام را یاری کند همراه من شود.

موقع رفتن، دیلم با چشمی گریان به شویش گفت: شوهرم! من از تو یک تقاضا دارم و آن این است که در قیامت، در پیشگاه پیامبر خدا از من یاد کنی!

زهیر به امام پیوست و تا آخرین لحظه از امامت و ولایت دفاع کرد و به شهادت رسید.^۲

^۱ عشق حسینی

^۲ عشق حسینی

خوابی که تعبیر شد

من (فرزند شاه آبادی بزرگ) از ایامی که در نجف در خدمت امام خمینی رحمه الله بودم،

خاطره جالبی دارم. قبل از تشریف فرمایی امام به نجف، شبی خواب دیدم که در ایران آشوب و جنگ است. بخصوص در خوزستان.

سر تمامی نخلهای خرما یا قطع شده بود و یا سوخته بود. در این جنگ یکی از نزدیکانم شهید شده بود. - که البته برادرم حاج آقا مهدی در جنگ شهید شد. - جنگ که خیلی طولانی شده بود با پیروزی ایران تمام شد. در تمام مدت جنگ من چنین تصور می کردم که جنگ میان حضرت سیدالشهداء علیه السلام و دشمنانش است. وقتی جنگ تمام شد، پرسیدم: آقا امام حسین علیه السلام کجا هستند؟ طبقه بالای ساختمانی را بمن نشان دادند که دو اطاق داشت. یکی در سمت راست و یکی در سمت چپ بود. من به آنجا رفتم و خدمت حضرت سیدالشهداء علیه السلام مشرف شدم و عرض ادب کردم. در همین حین از خواب بیدار شدم.

پس از تشریف فرمایی امام به نجف این خواب را برای ایشان تعریف کردم. ایشان تبسمی کرده فرمودند: این جریانه‌ها واقع خواهد شد. پرسیدم: چطور آقا؟ فرمود: بالاخره معلوم می شود این بساط! من دوباره اصرار کردم و سرانجام ایشان فرمودند: من یک نکته بتو بگویم ولی باید تا زمانی که زنده هستم جایی نگویی! زمانیکه در قم خدمت مرحوم والدت بودم، بسیار بایشان علاقه داشتم بطوریکه تقریباً نزدیکترین فرد به ایشان بودم. و ایشان هم مرا نامحرم نسبت به اسرار نمی دانستند. روزی برای من مسیر حرکت و کار را بیان کردند. حالا البته زود است. و تا آن زمان که این مسیر شروع شود، زود است. اما می رسد.^۱

تعجب عمر از علم علی علیه السلام

روزی عمر که خلیفه بود از علی علیه السلام پرسید:

^۱ عارف کامل

چگونه است که هر حکمی از احکام یا مسئله‌ای از مسائل از تو پرسیده می‌شود، بدون معطلی جواب می‌دهی؟

حضرت دست خود را باز کرد و فرمود: دست من چند انگشت دارد؟

عمر گفت: پنج تا!

حضرت فرمود: چرا فکر نکردی؟

گفت: زیرا نیاز بفکر نبود و پنج انگشت در مقابل چشم من مشخص بود.

امام علیه‌السلام فرمود: تمام مسائل و احکام و علوم در مقابل من مثل کف این دست حاضر است. لذا در جواب سؤالات نیازی بفکر و تأمل ندارم^۱

همیشه در سجده

عبدالله قزوینی گوید: روزی نزد فضل بن ربیع «زندانبان امام کاظم علیه‌السلام» که بالای پشت بام بود رفتم. بمن گفت: بیا از این روزنه نگاه کن بین چه می‌بینی؟

نگاه کردم و گفتم: گویا پارچه‌ای روی زمین افتاده است.

گفت بیشتر دقت کن!

دوباره نگاه کردم و گفتم: گویا شخصی در حال سجده است!

گفت: او را می‌شناسی؟

گفتم: نه گفت: این مولایت موسی بن جعفر علیه‌السلام است. از زمانیکه او را زیر نظر دارم برنامه شبانه روزی او را این گونه دیدم که:

بعد از نماز صبح تا طلوع خورشید در حال دعا است. بعد به سجده می‌رود و تا ظهر در سجده است. موقع ظهر بدون گرفتن وضو مشغول نماز میشود و من می‌فهمم که بخواب نرفته بوده است. بعد از نماز ظهر و عصر، دوباره بسجده می‌رود که تا مغرب طول می‌کشد. بعد از خواندن نماز مغرب و عشاء، افطار کرده و به

شبهای پیشاور^۱

سجده کوتاهی می‌رود . سپس مقدار کمی می‌خوابد و بعد بلند شده وضو می‌گیرد و تا صبح مشغول عبادت می‌شود^۱

بخشش امام کاظم علیه‌السلام

کیسه‌های هدیه امام کاظم علیه‌السلام از بس زیاد بود، مثل زدن بود . امام شبها زنبیل را از غذا و پول پر می‌کردند و بطور ناشناس برای فقیران می‌بردند .

آن امام در مدت عمرشان هزار برده آزاد نمودند .

در روز عید نوروزی بود که منصور دستور داد امام کاظم علیه‌السلام در کاخ او بنشیند و مردم و مسئولین برای تبریک نزد امام بروند .

هر که می‌آمد هدیه‌ای هم می‌آورد . پیرمردی آمد و گفت: من چیزی ندارم که هدیه بدهم . ولی جدم در مصیبت جد شما چند بیت سروده است که آن‌ها را تقدیم می‌کنم . سپس ابیاتی را خواند . امام فرمود: هدیه تو را قبول کردم . بنشین ! خدا بتو برکت بدهد . سپس امام درباره هدایایی که آورده بودند از خلیفه کسب تکلیف کردند و منصور هم آن‌ها را به امام واگذار کرد .

امام همه آن هدایا را به پیرمرد بخشیدند^۲

بزرگواری پیامبر اکرم ص

خادم رسول خدا ص می‌گوید:

من ده سال در خانه پیامبر بودم . یکبار نشد که حضرت بمن بگوید چرا اینکار را نکردی و یا چرا این کار را کردی؟

جایگاه اهل بیت علیهم‌السلام در جهان هستی^۱

منتهی الامال، ج ۲، ص ۳۴۰^۲

یکشب که برای افطار حضرت مقداری شیر آماده شده بود، پیامبر دیر بمنزل آمدند و من بخیال اینکه جائی مهمان هستند، افطاری حضرت را خوردم! وقتی پیامبر آمدند از همراهانش پرسیدم که آیا حضرت افطار کرده‌اند؟ گفتند نه! هنوز چیزی نخورده‌اند. من بسیار نگران شدم که اگر حضرت افطاری خود را بخواند، من چه کنم؟ اما گویا پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله می‌دانست لذا چیزی نفرمود و آب افطار نمودند.^۱

آزادی در مقابل شکستن سر امام

نقل شده که کنیز امام علیه‌السلام در حالیکه می‌خواست آب بریزد، آفتابه از دستش بر سر امام علیه‌السلام افتاد و سر امام شکست.

امام به او نگاهی کرد و گفت: «والکاظمین الغیظ! والعافین عن الناس»! امام فرمود: تو را بخشیدم. او گفت: «والله یحبّ المحسنین»! امام فرمود: تو در راه خدا آزادی.^۲

عفو در مقابل دشنام!

یکی از بستگان امام سجاد علیه‌السلام در حضور اصحاب به حضرت اهانت‌هایی نمود. ولی امام به او جوابی نداد. وقتی او رفت، امام به اصحاب فرمود: شنیدید که این شخص چه حرفهائی زد. حال برویم تا جواب او را بدهم. در این حال امام آیات «والکاظمین الغیظ. والعافین عن الناس. والله یحبّ المحسنین» را تلاوت می‌نمود. اصحاب فهمیدند که امام با او تندی نخواهد کرد. وقتی بدر خانه او رفتند، امام در خانه او را زدند. او بیرون آمد و امام فرمود: شما آمدید و در حضور اینها این حرفها را زدی! اگر راست گفته باشی، خدا مرا بیامرزد! و اگر دروغ گفته باشی، خدا تو را بیامرزد! او گفت: من به این حرفها سزاوارترم و از امام عذرخواهی نمود.^۳

هدایت با برخورد خوب

زندگانی پیامبر اسلام^۱

ستارگان درخشان، ج 6، ص 33.^۲

ستارگان درخشان، ج 6، ص 28.^۳

شخصی در زمان امام هفتم علیه السلام سر راه حضرت را می گرفت و به اهل بیت : اهانتها می نمود و هرگاه اصحاب امام می خواستند به او آسیبی برسانند، امام مانع می شد و اذیت کردن او را ممنوع کرده بود .

روزی امام آدرس آن شخص را پرسیدند و سوار بر الاغ به مزرعه او رفتند . او وقتی دید که امام بطرف او می آید صدا زد که من راضی نیستم در زمینهایم راه بروید ولی امام اعتنائی نکرده و نزد او رفتند و با او احوالپرسی نموده و پرسیدند که چه کاشته ای و چقدر می خواهی برداشت کنی و از این سؤالات از او پرسیدند .

سپس برای او دعا کردند و مبلغی پول به او دادند . او با این برخورد امام، منقلب شد و گفت: اگر قبلاً بمن می گفتند که بدترین آدم کیست؟ شما را معرفی می کردم . ولی اکنون اگر از من بپرسند که بهترین شخص کیست؟ شما را معرفی می نمایم^۱

حفظ کلّ قرآن در یک لحظه

به زاذان گفتند: تو قرآن را زیبا تلاوت می کن ! این قرائت از که است؟

خنده ای کرد و گفت: روزی در حالیکه من آواز می خواندم، علی علیه السلام از کنارم رد می شد . امام از صدای زیبای من تعجب کرد و فرمود: ای زاذان ! چرا قرآن نمی خوانی؟ گفتم: ای امیر مؤمنان ! چگونه قرآن بخوانم در حالیکه چند سوره فقط باندازه ای که در نمازم نیاز دارم، بیشتر حفظ نیستم !

امام علیه السلام بمن نزدیک شد و در گوشم جملاتی نامفهوم فرمود . سپس در دهانم دعائی خواند . هنوز امام از من دور نشده بود که متوجه شدم همه قرآن را با اعراب و همزه اش حفظ شده ام . و از آن موقع تا کنون نیازی به سؤال کردن درباره قرآن پیدا نکرده ام .^(۲)

عروسی یهودیان !

^۱ منتهی الامال، ج ۲

^۲ منتهی الامال، ج ۱، ص ۸۱

یهودیان هنگام برپائی یکی از مراسمات عروسی خود، نزد پیامبر آمدند و درخواست کردند که اجازه دهد حضرت فاطمه علیهاالسلام هم در عروسی آنان حضور یابد و قصدشان این بود که فاطمه علیهاالسلام با لباسهای کهنه خود در مقابل لباسهای پر زرق و برق زنان یهودی تحقیر شود!

پیامبر اجازه او را به علی علیهالسلام موکول کرد و علی علیهالسلام اجازه داد. در این حین جبرئیل نازل شد و لباسهایی از بهشت برای فاطمه علیهاالسلام آورد. وقتی فاطمه علیهاالسلام با این لباسها در عروسی حاضر شد، چنان زنان یهودی را شگفت زده کرد که در مقابل فاطمه علیهاالسلام به سجده افتادند! و زمین زیر پای او را می بوسیدند! و عده‌ای از آنان در آن شب مسلمان شدند^۱

حجرالاسود به صدا درآمد!

بعد از شهادت امام حسین علیهالسلام، محمد بن حنفیه که برادر امام حسین علیهالسلام بود نزد امام

سجاد علیهالسلام رفت و گفت:

ای برادرزاده‌ام! می‌دانی که پیامبر، علی علیهالسلام را وصی خود قرار داد و علی علیهالسلام هم امام حسن علیهالسلام را وصی خود قرار داد. حال که پدرت به شهادت رسیده است، جانشین خود را مشخص نکرده و چون من عموی تو و پسر امیرالمؤمنین علیهالسلام هستم و از تو بزرگتر می‌باشم! پس در مورد امامت با من نزاع نکن و مرا امام بدان!!

امام سجاد علیهالسلام فرمود: ای عمو! از خدا بترس و دنبال آنچه که سزاوار آن نیستی نرو و من تو را از اینکه جزء جاهلان باشی، برحذر می‌دانم!

ای عمو! پدرم (صلوات الله علیه) قبل از اینکه به کربلا بیاید به من وصیت کرد و یک ساعت قبل از شهادت با من در امر امامت عهد و پیمان بست. و این سلاح رسول خدا صلی الله علیه و آله است که در نزد من است. پس دنبال این امر نگرد که می‌ترسم عمرت کوتاه شود و در احوالت آشوب و اختلال روی دهد! خداوند متعال امتناع دارد که امامت را جز در نسل حسین علیهالسلام قرار دهد و اگر می‌خواهی به این امر یقین کنی بیا با هم نزد حجرالاسود برویم تا از او نظر بخواهیم و حقیقت امر را از او جویا شویم.

بحار، ج 41، ص 195.^۱

محمد قبول کرد و با امام نزد حجر رفتند .

امام علیه‌السلام به محمد فرمود: اول تو در پیشگاه خدا تضرع کن از او بخواه تا حجر با تو صحبت کند .
سپس حقیقت را از حجر پرس !

محمد شروع به مناجات کرد و خدا را صدا زد ! ولی سخنی از حجر نشنید !

امام فرمود: ای عمو ! اگر تو جانشین امام حسین علیه‌السلام بودی حجر با تو حرف می‌زد و جواب تو را می‌داد .

محمد گفت: ای برادرزاده ! حال تو حجر را صدا بزنی و از او سؤال کن !

امام دعا کرد و فرمود:

ای حجر ! بحق خداوندی که عهد و میثاق تمام پیامبران و اوصیاء و تمامی مردم را در تو قرار داده قسم می‌دهم که بگوئی بعد از حسین بن علی علیه‌السلام چه کسی امام است ؟

ناگاه حجر الاسود چنان تکانی خورد که گویا می‌خواست از جای خود کنده شود و بزبان عربی به امام سجاد علیه‌السلام گفت: وصیت و امامت بعد از حسین بن علی علیه‌السلام مخصوص تو است .

محمد پای حضرت را بوسید و گفت: اعتراف می‌کنم که امامت حق شما می‌باشد^۱

باران ناگهانی !

ثابت بنانی می‌گوید:

یکسال با عده‌ای از عبادت کنندگان بصره از قبیل ایوب سجستانی، صالح مرّی، عتبه الغلام و حبیب بن دینار به مکه رفتیم . در مکه به علت نیامدن باران، آب کمیاب بود . ما تصمیم گرفتیم از خدا بخواهیم که باران بفرستد ! لذا کنار کعبه رفتیم و از خدای رثوف درخواست باران کردیم . ولی اثری از اجابت ندیدیم !

در این موقع جوانی بطرف ما آمد و فرمود:

ای مال بن دینار ! ای ثابت بنانی ! ای ایوب سجستانی ! ای صالح مرّی ! ای ... ! ما گفتیم: لیک !

منتهی الامال، ج 2، ص 230^۱

فرمود: آیا در میان شما کسی نیست که خدا او را دوست بدارد؟ گفتیم: از ما دعا کردن و از خدا اجابت نمودن!

فرمود: از کعبه دور شوید! اگر در میان شما یکنفر بود که خدا او را دوست داشت، دعای او را مستجاب می نمود.

آنگاه حضرت وارد کعبه شد و سر به سجده نهاد و فرمود: ای خدای من! بحق آن محبتی که بمن داری، این مردم را بوسیله باران سیراب کن!

هنوز دعای امام تمام نشده بود که ابری نمایان شد و باران زیادی آمد.

ثابت می گوید: من از مردم مکه پرسیدم این جوان کیست؟ گفتند که او علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیه السلام است.^۱

خبر داشتن از کار پنهانی!

ابو الصباح کنانی گوید:

روزی بدر خانه امام باقر علیه السلام رفام. وقتی در زدم، کنیز امام در را باز کرد. من دست خود را بر پستانهای او زدم و گفتم: به مولای خود بگو که فلانی اجازه شرفیابی می خواهد!

ناگاه صدای امام از اطاقش بلند شد که: «أَدْخِلْ! لَا أُمَّ لَكَ»! من داخل اطاق شدم. و به امام علیه السلام عرض کردم که: این حرکت من از روی شهوت نبود بلکه می خواستم شما را آزمایش نمایم!

امام فرمود: راست گفتی! اگر گمان می کنید که این دیوارها مانع دیدن ما می شوند، همانطور که مانع دیدن شما می شوند، پس چه فرقی بین ما و شما است. پرهیز از اینکه دوباره اینکار را انجام دهی!^۲

جابر و ملکوت آسمانها

جابر بن یزید جُعفی می گوید:

ستارگان درخشان، ج 6، ص 16^۱

منتهی الامال، ج 2، ص 101.^۲

از امام باقر علیه السلام سؤال کردم: مراد از ملکوت آسمان و زمین که به حضرت ابراهیم علیه السلام نشان دادند، همانطور که در قرآن آمده که «و تُرى ابراهيم ملكوت السموات والارض» چیست؟

امام دست مبارک خود را بطرف آسمان برداشت و فرمود: بمن نگاه کن! چه می بینی؟

من دیدم که نوری از دست امام بطرف آسمان امتداد داشت، بطوریکه چشمها را خیره می کرد. امام فرمود: ابراهیم علیه السلام ملکوت آسمان و زمین را چنین دید. سپس امام دست مرا گرفت و به داخل اطاقی برد و لباس خود را عوض نمود و فرمود: چشم خود را ببند! من بستم. امام فرمود: می دانی کجاهستی؟ گفتم: نه! فرمود: در آن ظلمتی که ذوالقرنین از آنجا عبور کرد.

گفتم: اجازه می دهید چشمم را باز کنم؟ فرمود: باز کن ولی چیزی نمی بینی! من باز کردم ولی آنقدر تاریک بود که حتی جای پای خود را نمی دیدم. سپس با امام مقداری راه رفتیم. فرمود: می دانی کجا هستی؟ گفتم: نه! فرمود: بر سر آن چشمه ای که خضر از آن آب حیات خورد! بعد امام مرا از عالمی به عالم دیگر می برد تا پنج عالم را طی کردیم.

امام فرمود: ابراهیم علیه السلام ملکوت آسمان و زمین را که دوازده عالم است این چنین دید که تو دیدی! و هر امامی بیاید در یکی از این عالمها ساکن شود تا اینکه قائم «عج» ظهور کند. بعد فرمود: چشمانت را ببند و باز کن! وقتی بستم و باز کردم، خود را در خانه امام دیدم.

امام علیه السلام باز لباس خود را عوض کرد.^۱

زیارت کوفه و مدینه در یکشب

علی بن خالد گوید که:

شنیدم که شخصی بجرم ادعای پیامبری در زندان است. بوسیله ای خودم را به او رساندم تا او را ببینم. وقتی با او صحبت کردم او این جرم را انکار کرد و گفت: من مدتی در مقام رأس الحسین در شام عبادت می کردم. شبی در محراب مشغول عبادت بودم که شخصی را در مقابلم دیدم که بمن می گفت: با من بیا!

من با او همراه شدم، ناگاه خود را در مسجد کوفه دیدم! او بمن فرمود: اینجا را می شناسی؟ گفتم: آری این مسجد کوفه است.

حديقة الشيعة^۱

من و او نماز خواندیم سپس مقداری راه رفتیم، ناگاه خود را در مسجد پیامبر در مدینه دیدم . او بر پیامبر سلام کرد و نماز خواند و منهم نماز خواندم . سپس از مسجد بیرون آمدیم و مقداری راه رفتیم و دوباره خود را در شام در مقام رأس الحسین دیدم . او هم از مقابل چشمانم غایب شد .

سال بعد باز او پیدا شد و همان مکانها را باهم رفتیم . وقتی به شام برگشتیم من گفتم تو را قسم به کسیکه این قدرت را بتو داده، شما کیستید؟ او فرمود: من محمد بن علی بن موسی الرضا علیه السلام هستم .

وقتی این کرامت را برای مردم تعریف کردم، مرا بجرم ادعای نبوت دستگیر و زندانی کردند .

علی گوید که من به او گفتم درباره بیگناهی تو نامه ای به وزیر می نویسم . نامه را نوشتم ولی بعد از چند روز نامه خودم برگشت خورد در حالیکه وزیر زیر آن نوشته بود که اگر ادعای آن مرد صحت دارد همان شخص با کرامت بیاید و او را آزاد کند !

من ناراحت شده و نامه را به زندان بردم تا جواب وزیر را برای آن مرد بگویم . وقتی به زندان رسیدم، دیدم که نگهبانان در حال رفت و آمد هستند . علت را رسیدم، گفتند: این مردیکه ادعای نبوت کرده بود، غیب شده و نمی دانیم مرغ شده و به هوا رفته یا زمین فرو

رفته است !

من فهمیدم که امام جواد علیه السلام او را رها کرده است .^۱

بدن پاره پاره !

حکیمه دختر امام جواد علیه السلام گوید که:

بعد از شهادت پدرم نزد امّ عیسی (امّ الفضل دختر مأمون) رفتم و او این ماجرا را درباره امام جواد علیه السلام تعریف کرد:

من همیشه نسبت به اینکه امام، همسری دیگر بگیرد، نگران و احساس حسادت می کردم تا اینکه روزی خانمی را دیدم که خود را همسر شوهرم معرفی کرد . من ناراحت شده و جریان را به مأمون عباسی اطلاع دادم . مأمون که مست لایعقل بود، دستور داد تا شمشیرش را برایش آوردند .

سپس قسم خورد که برود و امام را بکشد! من وقتی این حالت را از پدرم دیدم، پشیمان شدم و «اَنَا لِلَّهِ وَاَنَا اِلَيْهِ راجعون» می گفتم و بر سر و صورت خود می زدم و بدنبال پدرم می رفتم. تا اینکه به اطایقه امام در آن بود رسیدیم. مأمون وارد شد و با شمشیر ضرباتی را بر امام وارد کرد بطوریکه بدن امام پاره پاره شد! بعد بیرون آمد و به قصرش برگشت. من تا صبح نخوابیدم و موقع صبح نزد پدرم رفتم و گفتم: می دانی دیشب چه کردی؟ گفت: نه! گفتم: پسر امام رضا علیه السلام را کشتی! او تعجب کرد و از حال رفت و بیهوش شد. بعد از ساعتی بهوش آمد و گفت: وای بر تو! چه می گوئی؟ گفتم: آری! بخانه او رفتی و بدنش را با شمشیر پاره پاره کردی! مأمون دچار اضطراب زیادی شد و یاسر خادم را صدا زد و گفت: این چه حرفی است که دخترم می گوید؟ یاسر گفت: راست می گوید! مأمون بر سر و سینه خود می زد و می گفت: «اَنَا لِلَّهِ وَاَنَا اِلَيْهِ راجعون»! تا قیامت در میان مردم رسوا شدیم و هلاک گشتیم.

بعد به یاسر گفت: ای یاسر! زود بخانه امام برو و بین این مطلب راست است و زود خبری بیاور که نزدیک است جان از تنم بیرون آید! یاسر بخانه حضرت رفت و زود برگشت و گفت: ای امیر بشارت و مژدگانی! مأمون گفت: چه خبرداری؟ گفت: نزد امام رفتم و او را سالم در حال مسواک زدن دیدم. من سلام کردم و گفتم: می خواهم این پیراهنی که در تن دارید را بعنوان تبرک بپوشم! و قصدم این بود که به بدن حضرت نگاه کنم و بینم که از ضربات شمشیر اثری مانده یا خیر!

امام علیه السلام پیراهن را درآورد و من دیدم که بدنشان مثل عاج سفید است. و اثری از زخم و غیر آن نیست.

مأمون به گریه افتاد و گفت: با این معجزه هیچ چیز دیگری نمی ماند و این معجزه برای اولین و آخرین عبرت است.^۱

نصف شدن نگین

همسایه امام در سامراء مردی بنام یونس نقاش بود که اکثر اوقات خدمت امام می رسید و بعضی از کارهای امام را انجام می داد.

روزی ناراحت و ترسان خدمت امام آمد و گفت: مولایم! سفارش می کنم که به خانواده ام نیکی کنید! امام فرمود: مگر چه شده است؟ گفت:

حاکم، نگینی گرانقیمت بمن داده تا بروی آن مطلبی را حکاکی کنم ولی در حین این کار، نگین دو نیمه شده است! اگر بگوش حاکم برسد، یا مرا می کشد و یا هزار تازیانه می زند! فردا هم روز تحویل نگین است.

امام فرمود: حال به خانه ات برو تا ببینیم فردا چه میشود. و جز خیر چیزی نخواهی دید.

یونس فردا خدمت امام رسید و گفت: پیک حاکم برای تحویل نگین آمده است. امام فرمود: نزد حاکم برو که جز خیر چیزی نخواهی دید.

یونس نزد حاکم رفت و خندان برگشت و گفت: ای سرورم! چون نزد حاکم رفتم بمن گفت: کنیزهایم درباره این نگین با هم دعوا دارند. لذا اگر می شود آنرا دو نیمه کن تا دو تا نگین شود و دعوایشان برطرف شود؟

امام حمد الهی را کرد و فرمود: تو چه گفتی؟ عرض کرد: گفتم اگر بمن مهلت بدهید فکری خواهم کرد. امام فرمود: خوب جوابی دادی.^۱

سخن گفتن به هفتاد و سه زبان

ابوهاشم جعفری گوید که:

خدمت امام هادی علیه السلام شرفیاب شدم. امام با زبان هندی با من صحبت می کردند ولی من چیزی نمی فهمیدم. در مقابل امام ظرفی پر از سنگریزه بود که امام یکی از سنگریزه ها را برداشت و مکید و بمن داد. من هم آن را در دهانم گذاشتم. بخدا قسم! هنوز از خدمت امام هادی علیه السلام بیرون نرفته بودم که قادر بودم به هفتاد و سه زبان که یکی از آنها هندی بود سخن بگویم.^۲

توبه سید!

شخصی از سادات قم بنام حسین بطور علنی شراب می خورد و مست می کرد. او روزی بدر خانه احمد بن اسحاق قمی نماینده امام عسکری علیه السلام رفت ولی وی اجازه ورود را به او نداد. حسین هم با ناراحتی به خانه اش برگشت.

^۱ منتهی الامال، ج ۲، ص ۱۳۶

^۲ منتهی الامال، ج ۲، ص ۳۶۷

بعد از مدتی احمد بن اسحاق به سامراء رفت ولی وقتی به در خانه امام عسگری علیه السلام رفت، امام اجازه ورود به او ندادند. احمد ناراحت شد و به گریه کردن و التماس نمودن افتاد تا اینکه امام به او اجازه دادند.

وقتی خدمت امام رسید، عرض کرد: یابن رسول الله! چرا با اینکه از شیعیان شما هستم، اجازه ورود بمن نمی دادید؟

امام علیه السلام فرمود: زیرا تو پسر عموی ما را به خانهات راه ندادی! احمد به گریه افتاد و گفت: من به این علت او را راه ندادم تا از شرابخواری توبه کند!

امام علیه السلام فرمود:

راست می گوئی ولی در عین حال چاره ای نیست جز اینکه سادات را در هر حال احترام نمائی و آنان را تحقیر ننمائی و به آنان توهین نکنی! والا دچار ضرر و خسارت خواهی شد زیرا آنان بما منتسب هستند.

احمد بعد از مدتی به قم برگشت. عده ای از بزرگان قم برای زیارت وی به خانه اش آمدند. حسین هم جزء آنان بود. همینکه چشم احمد به حسین افتاد، از جای خود بلند شد و او را احترام کرد و در کنار خود در بالای مجلس نشاند! حسین که تعجب کرده بود، علت این احترام فوق العاده را پرسید. احمد ماجرای خود را با امام تعریف کرد. وقتی حسین این ماجرا را شنید، از اعمال زشت خود پشیمان شد و توبه کرد و به خانه خود رفت و آنچه شراب داشت دور ریخت و لوازم شرابسازی را از بین برد و از مردان با تقوا و اهل عبادت گشت بطوریکه همیشه در حال اعتکاف در مسجد بود تا اینکه از دنیا رفت و در کنار قبر فاطمه معصومه علیها السلام دفن گردید^۱

سفر امام عسگری به گرگان

جعفر بن شریف گرگانی می گوید که:

سالی در راه سفر حج در سامراء به خدمت امام عسگری علیه السلام رسیدم. و مقداری از اموالی را که شیعیان برای حضرت داده بودند به امام دادم و گفتم: شیعیان شما در گرگان سلام رساندند.

ستارگان درخشان، ج 123، ص 28^۱

امام علیه السلام فرمود: مگر بعد از اعمال حج به گریان بر نمی گردی؟

گفتم: چرا. بر می گردم. فرمود: از امروز تا صد و هفتاد روز دیگر تو به گریان می رسی. که روز جمعه سوم ربیع الثانی در اول روز وارد شهر می شوی. وقتی به گریان رفتی، به مردم اعلام کن تا در خانه تو جمع شوند. زیرا در آخر آنروز من به گریان خواهم آمد.

سپس امام برایم دعا کردند.

من همان تاریخی که امام فرموده بود، وارد گریان شدم و به مردم خبر دادم که امروز امام بمنزل من می آیند. لذا آماده باشند و مسائل و مشکلات خود را در نظر بگیرند.

بعد از نماز ظهر و عصر، همگی شیعیان در خانه من جمع شده بودند که بدون اینکه متوجه بشویم، امام عسگری علیه السلام بر ما وارد شد و بر ما سلام کرد. ما از امام استقبال نمودیم و دست مبارکش را بوسیدیم.

امام فرمود: من به جعفر بن شریف وعده داده بودم که در آخر امروز نزد شما بیایم. لذا نماز ظهر و عصر را در سامراء خواندم و نزد شما آمدم تا با شما تجدید عهد نمایم. اکنون که نزد شما هستم، سؤالات و حاجات خود را بمن بگوئید.

اولین نفری که حاجت خود را گفت، نصر بن جابر بود که عرض کرد: ای پسر رسول خدا! پسر من چند ماه است که نابینا شده است. از خدا بخواهید تا چشمانش را به او برگرداند.

امام علیه السلام فرمود: او را نزد من بیاور!

او را خدمت امام آوردند و امام دست شریف را خود را بر چشمانش گذاشت که ناگاه بینا شد. سپس یک به یک مردم حاجتهای خود را می پرسیدند و امام حاجات آنها را بر آورده می کرد و در حق همگی دعا نمود و در همان روز مراجعت فرمود.^۱

زنده شدن دو کودک سربریده

روزی یکی از انصار پیامبر را به منزلش دعوت نمود. برای میهمانی یک بزغاله‌ای را سربریدند و میزبان به مسجد نزد پیامبر صلی الله علیه و آله رفت. دو تا از کودکان این مرد، وقتی سر بریدن بزغاله را دیدند، یکی به دیگری گفت بیا تا منهم تو را سربرم! او هم قبول کرد و پسر دیگر سر او را ذبح کرد! در همین موقع مادرشان متوجه شد و فریادی کشید! کودک قاتل از ترس به بالای پشت بام رفت ولی از آنجا پرتاب شد و مرد! مادرشان جسد این دو را پنهان نمود و به شوهرش چیزی نگفت. وقتی پیامبر آمد و برای او سفره انداختند، جبریل نازل شد و گفت: یا رسول الله! از آنها بخواه تا فرزندانشان را سر سفره دعوت کنند!

پیامبر صلی الله علیه و آله این مطلب را از آنان خواست و پدر هم سراغ بچه‌هایش را از مادرشان گرفت ولی او گفت که جایی رفته‌اند و الان نیستند. با اصرار پیامبر و پدر دو کودک، زن ماجرای کشته شدن فرزندانشان را تعریف کرد.

حضرت دستور داد که جسد آنان را بیاورند. وقتی آوردند، پیامبر دعا کرد و هر دو زنده

و سالم شدند و سر سفره نشستند^۱

زنده شدن سام!

در زمان پیامبر صلی الله علیه و آله عده‌ای از یمن نزد حضرت آمدند و گفتند:

ما باقیمانده ملت‌های گذشته از آل نوح علیه السلام هستیم. حضرت سام علیه السلام که جانشین نوح علیه السلام بوده است در کتابش آورده که هر پیامبری جانشینی دارد. جانشین شما کیست؟ پیامبر صلی الله علیه و آله به علی علیه السلام اشاره کرد.

گفتند اگر از او معجزه‌ای بخواهیم می‌تواند انجام دهد؟

فرمود، با اذن الهی آری! سپس حضرت به علی علیه السلام فرمود با آنان به مسجد برو و پایت را به زمین نزدیک محراب بزن!

علی علیه السلام همراه آنان به مسجد رفت و دو رکعت نماز خواند و سپس پایش را بر زمین نزدیک محراب زد . ناگاه زمین باز شد و تابوتی ظاهر گشت و از میان تابوت، پیامبری که صورتش مثل ماه می درخشید و خاک از سر و صورتش می تکاند و ریش بلندی داشت، بیرون آمد و گفت:

«اشهد أن لا اله الا الله و اشهد أن محمداً رسول الله سيد المرسلين و أنك على وصي محمد سيد الوصيين وانا سام بن نوح»!

در این موقع آنان کتابهای خود را باز کردند تا قیافه سام را با آنچه در کتاب آمده مطابق دیدند .

آنها گفتند: ای سام! ما خواستار خواندن سوره ای از کتاب نوح علیه السلام هستیم!

سام شروع به خواندن سوره ای کرد و سپس بر علی علیه السلام سلام کرد و در تابوت خوابید و زمین بر هم آمد و مثل سابق شد .

آنها با دیدن این معجزه گفتند: تنها دین در نزد خدا اسلام است^۱

نشان دادن علی علیه السلام بعد از شهادتش

بعد از شهادت امیرالمؤمنین علیه السلام ، عده ای نزد امام حسن علیه السلام آمدند و درخواست کردند که: از آن معجزاتی که پدرت داشت، تو هم یکی بما نشان بده!

امام فرمود: آنگاه ایمان می آورید؟

گفتند: آری! بخدا سوگند ایمان می آوریم .

حضرت گوشه پرده را کنار زدند . ناگاه مردم مشاهده کردند که علی علیه السلام در آنجا نشسته است .

امام فرمود: این شخص را می شناسید؟

گفتند: آری این امیرمؤمنان علی علیه السلام است . ما همگی شهادت می دهیم که تو حجت بر حق خدایی و تو بعد از علی علیه السلام امام هستی . همانطور که بعد از رحلت پیامبر صلی الله علیه و آله ، علی علیه السلام او را در مسجد قبا به ابوبکر نشان داد، تو هم امیرمؤمنان را بما نشان دادی .

امام فرمود: مگر سخن خدا را در قرآن نخوانده اید که می فرماید:

«لَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أحيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ»⁽¹⁾

وقتی که شهداء این مقام را داشته باشند که بعد از شهادت زنده باشند، درباره ما چه می توانید بگویید؟

همگی گفتند: ای فرزند رسول خدا ! ما ایمان آوردیم و تو را تصدیق می کنیم .^۲

زنده شدن پیرزن !

یحیی بن امّ الطویل می گوید:

ما نزد امام حسین علیه السلام بودیم که جوانی گریه کنان نزد امام حسین علیه السلام آمد و گفت:

مادرم از دنیا رفته ولی وصیتی نکرده است . فقط گفته است که در مورد اموالش به نظر شما عمل کنیم .

امام علیه السلام فرمود: بلند شوید تا بخانه او برویم .

ما هم با امام بخانه پیرزن رفتیم . وقتی داخل خانه آن زن شدیم، امام علیه السلام از خدا خواستند تا او را زنده کند تا وصیت خود را انجام دهد .

ناگاه پیرزن زنده شد و بلند شد و نشست و شهادتین را بر زبان جاری کرد . سپس به امام گفت: ای مولایم ! داخل اطاق شوید و هر دستوری دارید بمن بفرمایید .

امام علیه السلام داخل اطاق شدند و به او فرمودند: خداوند تو را رحمت کند . وصیتهای خود را بکن !

او گفت: ای فرزند رسول خدا ! من مقداری ثروت دارم که در فلان جا گذاشته ام و یک سومش در اختیار شما است تا به شیعیان بدهی و دو سوم دیگر مال پسر من باشد بشرط اینکه از دوستان شما باشد . و اگر با شما

سوره بقره، آیه 154¹

بحار، ج 43²

اهلبیت علیهم السلام مخالفت کرد این دو سوم را هم شما بردارید و او حقی ندارد . سپس از امام درخواست کرد که بعد از مردن بر او نماز بخواند و کارهای بعد از مرگش را امام انجام دهد . این سخنان را گفت و مُرد^۱

ترس از مردن

امام هادی علیه السلام به دیدار یکی از اصحابش که در حال مرگ بود، رفت و مشاهده کرد که از مرگ ، سخت در هراس است ! امام به فرمود: ای بنده خدا ! برای این هراسانی که مرگ را نمی شناسی ! آیا هنگامیکه دچار چرک و کثافت می شوی و یا بدنت دچار زخم و عفونت می شود و می دانی که با شستن در آب ، همه اینها از بین می رود، از شستن می ترسی و وارد حمام نمی شوی؟ آن شخص گفت: ای پسر رسول خدا ! نه از شستن نمی ترسم ! امام علیه السلام فرمود: مرگ هم برای مؤمن، مثل رفتن به حمام است و با مردن، آخرین گناهان پاک شده و از هر غم و اندوهی، خلاص می شود و به سرور و خوشحالی می رسد ! آن فرد با شنیدن این مطالب، آرام گرفت و تسلیم مرگ شد و چشمانش را بست و از دار دنیا، به سرای باقی شتافت^۲

چند داستان درباره فشار قبر !

عمر دستور داد که غلامیکه ارباب خود را کشته بود، را بکشند .

علی علیه السلام خبردار شد . غلام را خواست و به او فرمود: چرا او را کشتی؟ گفت: بزور با من لواط کرد ! علی علیه السلام از اولیاء مقتول پرسید: او را دفن کردید؟

گفتند: آری ! الان او را دفن کردیم . امام فرمود: بروید و سه روز دیگر نزد من

بحار، ج 44، ص 181^۱

بحار الانوار^۲

بیایید! و به عمر فرمود: غلام را زندانی کن!

بعد از سه روز، علی علیه السلام باتفاق عمر بر سر قبر مقتول رفتند و قبر او را شکافتند. ناگاه کفنش را بدون جسد یافتند! علی علیه السلام تکبیر گفت و فرمود: واللّه دروغ نگفته‌ام! بخدا سوگند! از رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیدم که فرمود: هر شخصی از امت من لواط کند و بدون توبه بمیرد، او را سه روز بعد از دفن مهلت می‌دهند و سپس زمین او را فرو می‌برد تا به قوم لوط رساند و با آنان محشور شود!^۱

عذاب قبر بخاطر بداخلاقی با همسر

سعد بن معاذ، از فرماندهان سپاه اسلام، بشهادت رسید. رسول خدا صلی الله علیه و آله تشیع با شکوهی از او بعمل آورد و خود شخصا او را دفن نمود.

بعد از دفن، مادر سعد خطاب به قبر گفت: ای سعد! بهشت بر تو گوارا باد! رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: این را نگو! گفت: چرا؟ فرمود: او الان فشار قبر سختی دید! سؤال کردند:

برای چه؟ فرمود: او با خانواده خود بداخلاقی می‌کرده است!^۲

عاقبت زناکار

آورده‌اند که: حضرت عیسی علیه السلام از گورستانی عبور می‌کرد. قبری دید که آتش از آن بیرون می‌آمد. عصا بر آن قبر زده، بشکافت! شخصی را در میان آتش دید. فرمود: چه کرده‌ای که دچار عذاب شده‌ای؟ گفت: مردی بودم که بدنبال زنهای مردم می‌رفتم و کارهای ناشایست می‌کردم و زنا می‌نمودم! چون از دنیا رفتم، صدایی شنیدم که می‌گفت: او را بسوزانید! از آن روز مرا می‌سوزانند! عیسی علیه السلام نگاهش به ماری سیاه و عظیم افتاد! پرسید: ای مار! با این مسکین چه می‌کنی؟ گفت: از آن زمان که وی را دفن کرده‌اند، یک لحظه از او غافل نبوده‌ام و با زهری که اگر یک قطره از آنرا در رود نیل بریزند، همه آبهای آن زهر قاتل می‌گردد، بر او مشغول هستم.^۳

مجمع المعارف و مخزن العوارف^۱

خوبیها و بدیها^۲

خوبیها و بدیها^۳

صدای بلند مرده از قبر

«شیخ عباس قمی می گوید: روزی به قبرستان وادی السلام نجف اشرف رفتم . در بدو ورود، صدای نعره بلندی بگوشم رسید که گویا شتری را داغ می کردند! آنچنان این ناله بلند بود که قبرستان تکان می خورد! با سرعت به طرف صدا رفتم تا شاید بتوانم آن شتر را نجات بدهم . ولی دیدم صدا از جنازه ای می آید که عده ای داشتند او را تشییع می کردند و به قبرش نزدیک می نمودند! آن جنازه نعره و ناله می زد، ولی هیچیک از افرادی که او را تشییع می کردند، متوجه نبودند!»^۱

قصّاب در عالم برزخ!

مرحوم نراقی از یکی از موثقین، نقل نموده است که: روز سه شنبه یکی از سالها، به خانه یکی از دوستان که نزدیک قبرستان بود، رفتم . سپس تصمیم گرفتیم که زیارت اهل قبور برویم . وقتی بر روی قبرها نشسته بودیم، یکی از رفقا به شوخی، خطاب به یکی از قبرها که نزدیکمان بود، گفت: ای صاحب قبر! ایام عید است! آیا از ما پذیرائی نمی کنی؟ ناگاه صدائی از قبر بلند شد که گفت: هفته دیگر، سه شنبه، همه همینجا مهمان من هستید! همه ما وحشت کردیم! و گمان کردیم تا روز سه شنبه بیشتر، زنده نیستیم! مشغول وصیت و توبه و اصلاح کارهایمان شدیم! اما از مرگ خبری نشد! روز سه شنبه، قسمتی از روز که گذشت، با هم جمع شدیم و گفتیم که بر سر همان قبر برویم . شاید منظور مردن نبوده است! وقتی که سر قبر رفتیم، یکی از ماها گفت: ای صاحب قبر! به وعده خود عمل کن! صدائی بلند شد که بفرمائید!

ناگاه باغی در جلو چشم ما ظاهر شد، در نهایت طراوت و صفا، با نهرها و درختهای میوه و مرغهای خوش الحان! به ساختمان زیبائی رسیدیم و دیدیم که شخصی خوش سیما با خدمتکاران خود، نشسته است! چون ما را دید، با انواع و اقسام شیرینی جات و میوه هایی که در عمرمان ندیده بودیم، از ما پذیرائی کرد! هرچه می خوردیم، چنان لذت داشت که سیر نمی شدیم!... از او سؤال شد که: از کجا به این مقام رسیدی؟ گفت: من قصاب بودم! دو خصلت را همیشه رعایت کردم: کم فروشی نکردم! نماز اول وقت، ترک نشد!

۲!

قصر آتش گرفت!

^۱ همان

^۲ از عالم پس از مرگ چه خبر

ملا علی کازرونی، شبی دید که: قصری با عظمت، در باغ وسیعی قرار دارد! سؤال کرد: این قصر کیست؟ گفتند: مال فلان نجار شیرازی است! ناگاه صاعقه‌ای آمد و قصر در آتش سوخت و از بین رفت! وقتی از خواب بیدار شد، چون آن نجار را می‌شناخت، نزد او رفت و گفت: شب گذشته چه عمل بدی از تو سرزد؟ او گفت: هیچ! کازرونی او را قسم داد. نجار اعتراف کرد که دیشب با مادرم دعوایم شد و در آخر کار به زدن کشید!^۱

آرایشگر فرعون رستگار شد!

رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله: وقتی به معراج رفتم، بوی خوشی را احساس نمودم. به جبرئیل گفتم: این بوی چیست؟ فرمود: این آرایشگر فرعون و فرزندانش می‌باشد. او روزی در حال کار بو که شانه از دستش افتاد و گفت:

بسم‌الله! دختر فرعون گفت: مرادت پدر من است؟ گفت: نه! بلکه خدایم و خدای تو و خدای پدرت! دختر این مسئله را به پدرش اطلاع داد فرعون، آرایشگر را با فرزندانش

احضار نمود و به او گفت: خدایت کیست؟

جواب داد: بدرستی که خدای من و خدای تو، الله است! فرعون دستور داد که تنوری از مس ذوب شده، درست کردند و در آن دمیدند بعد امر کرد که آرایشگر و فرزندانش را در آن تنور بیاندازند! آن زن گفت: من خواهشی که دارم این است که استخوانهای من و فرزندانم را دفن کنی!

فرعون قبول کرد. پس تک‌تک فرزندانش را در آن تنور انداختند، آخری کودکی بود که به مادرش گفت: ای مادر! صبر داشته باش که تو بر حقّی! سپس آن کودک را هم با مادرش در تنور انداختند.^۲

به خاطر سه درهم!

داستانهای شگفت^۱

داستانهای پیامبران^۲

روزی بعد از نماز، رسول خدا صلی الله علیه و آله به اصحاب فرمود: در اینجا از قبیله بنی نجار احدی هست؟ زیرا دوست آنها با آنکه شهید شده است، ولی بخاطر سه درهم که به فلان شخص یهودی بدهکار بوده است، به او اجازه ورود به بهشت را نداده‌اند!^۱

مرگ در حال نماز

گویند ثعلبه گناهی را مرتکب شد که رسول خدا صلی الله علیه و آله و مردم مدینه او را بطور موقت از خود راندند. ثعلبه به بیابان‌ها رفت و مشغول توبه شد تا اینکه توبه او قبول شد. امیرالمؤمنین علیه السلام باتفاق سلمان بدنبال او رفتند و او را به مدینه آوردند. وقتی آنها به مدینه رسیدند موقع نماز عشاء شده بود. آنها به مسجد رفتند و به رسول خدا صلی الله علیه و آله اقتدا نمودند. رسول خدا صلی الله علیه و آله بعد از سوره حمد، شروع به خواند سوره تکاثر نمود. همینکه آیه اول را تلاوت فرمود: «الْهَكُمُ التَّكَاثُرُ»

یعنی: ثروت / اندوختی شما را مشغول نموده است.

ثعلبه نعره‌ای زد. چون حضرت آیه دوم را قرائت فرمود: «حَتَّى زُرْتُمُ الْمَقَابِرَ»

یعنی: تا زمانی که قبرستان را مشاهده نمودید.

ثعلبه بیشتر ناله کرد. و چون آیه سوم را شنید: «كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ».

یعنی: نه چنین است. بزودی خواهید فهمید!

ثعلبه نعره‌ای کشید و جان به جان آفرین تسلیم کرد^۱

مرگ عالم ربانی در حال نماز

عرفا و علمای بوده‌اند که در نماز از دنیا رفته‌اند. از جمله در مورد استاد امام رحمه الله، «میرزا جواد ملکی تبریزی» آمده است:

«حاج آقا حسین فاطمی فرمود: به من گفتند که آقای حاج میرزا جواد (ملکی تبریزی) جویای حال تو شده است. چون می‌دانستم ایشان کسالت دارند با عجله به خدمتش رفتم، دیدم استحمام کرده و خضاب بسته و پاک و پاکیزه در بستر بیماری افتاده و آماده ادای نماز ظهر و عصر است. در میان بستر شروع به گفتن اذان و اقامه کرد و دعای تکبیرات افتتاحیه را خواند و همین که به تکبیر الاحرام رسید و گفت: الله اکبر! روح مقدسش از بدن به عالم قدس پرواز کرد.»^۲

«شیخ علی کاشانی» معروف به فریده الاسلام از اساتید شهید هاشمی نژاد بسیار اهل عبادت بود و در منزلش اطاقی را برای عبادت قرار داده و شبها را به عبادت می‌گذراند. او در جوانی به درجه اجتهاد رسیده بود و وقتی چندین ساعت با یکی از علماء مشهد بحث علمی کرد. آن عالم از وی پرسید: با این سن کم این همه علوم را چگونه فرا گرفته‌ای؟

و ایشان جواب داد که از عنایت علی بن موسی الرضا علیه السلام صلی الله علیه و آله فرا گرفته‌ام.

رحلتش را در سن بیست و چهار سالگی از زبان میزبانانش این گونه نوشته‌اند: بعد از صرف شام به من گفت: خیلی مایلیم در حیاط منزل، زیر درخت تا صبح در عبادت باشم. بعد برخاست دو رکعت نماز خواند. ذکر رکوعش را که شمردم، هفتاد بار بود. بعد از نماز کمی از مواعظ و احادیث را برای ما بیان کرد و به سجده رفت،^۳ دیگر سر از سجده برداشت و روح پاکش به ملکوت اعلیٰ پرکشید.

«آیه الله سید احمد کربلائی» که استاد سید علی قاضی ار اساتید علامه طباطبائی بوده است، رحلتش در هنگام نماز بود و در هنگام نماز عصر، بسوی ملکوت پرواز کرد^۴

^۱خوبی‌ها و بدی‌ها

^۲دین ما علمای ما، ص ۸۸ - ۸۷.

^۳همان

^۴هزار و یک نکته درباره نماز.

ایثار در سه روز

«فاطمه علیهاالسلام و حسن علیه السلام و حسین علیه السلام و فضه سه روز روزه نذری داشتند .

روز اول فاطمه علیهاالسلام تعدادی نان تهیه کرد . اما موقع افطار ناگاه مسکینی در خانه را بصدا درآورد و تقاضای غذا نمود . اهل خانه همه افطاری خود را به او دادند و خود با آب افطار کردند و برای روز بعد روزه گرفتند .

روز دوم باز فاطمه علیهاالسلام مقداری نان تهیه کرد اما موقع افطار یتیمی در خانه را بصدا درآورد تقاضای غذا نمود . اهل خانه مجدداً نانهای خود را به او دادند و با آب افطار نمودند .

روز سوم نیز فاطمه علیهاالسلام مقداری نان تهیه کرد . ولی موقع افطار اسیری در خانه اهل بیت علیهم السلام را بصدا درآورد و تقاضای غذا نمود . اهل خانه غذای خود را به او دادند و خود با آب افطار نمودند .

روز چهارم وقتی پیامبر بیدار آنها آمد و مشاهده کرد که رنگ بر صورت حسن و حسین نمانده و اهل خانه دچار ضعف شدند، دستها را بدها برداشت . ناگاه آیات سوره هل اتی نازل شد و خدا از ایثار آنان تعریف نمود:

«و در راه محبت الهی به مسکین و یتیم و اسیر غذا می دهند^۱

ثروت باعث بدبختی او شد

^۱سوره هل اتی، آیه ۸.

«ثعلبه مردی فقیر بود . او از پیامبر خواست که دعا کند تا ثروتمند شود ! پیامبر به او هشدار داد که ثروت برای تو خطرناک است . اما ثعلبه اصرار کرد و پیامبر برایش دعا نمود . طولی نکشید که ثعلبه ثروتمند شد و جزء دامداران گردید . کم کم از نظرجا برای دامهای او در مدینه مشکل پیدا شد لذا از پیامبر اجازه گرفت تا به خارج از مدینه برود .

او در خارج از مدینه به زیاد کردن ثروت خود مشغول بود . وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله نماینده ای نزد او فرستاد تا زکات گوسفندان او را بگیرد، ثعلبه امتناع کرد و گفت: چرا پیامبر صلی الله علیه و آله سراغ افراد دیگر نمی رود و سراغ من فرستاده است؟

نماینده پیامبر با دست خالی برگشت . ناگاه آیه ای درباره این امتناع ثعلبه و افرادی مانند او نازل شد . . که تقریباً از ارتداد ثعلبه خبر می داد . وقتی این خبر به ثعلبه رسید، گوسفندان خود را برداشت و به مدینه آمد و خدمت پیامبر رفت و گفت: زکات آورده ام ! پیامبر فرمود: من نمی توانم از تو زکات قبول کنم ! ثعلبه با شنیدن این مطلب شروع به عجز و لابه کرد ولی حضرت زکات او را قبول ننمود . بعد از رحلت پیامبر، ثعلبه سراغ ابوبکر رفت و گفت: من زکات آورده ام . ابوبکر گفت: چون پیامبر زکات تو را قبول نکرد، منهم نمی توانم قبول نمایم . ثعلبه بعد از مدتی با حسرت اینکه نتوانست زکاتش را بپردازد، از دنیا رفت !^۱

داستان ابراهیم خلیل و اسماعیل قربانی

ساره همسر ابراهیم، کنیزی بنام هاجر را به ابراهیم خلیل هدیه کرد. ابراهیم خلیل از هاجر صاحب فرزندی بنام اسماعیل گردید. بعد از تولد اسماعیل، ساره عرض کرد که من نمی توانم هاجر را صاحب بچه و خودم را محروم بینم. تو باید اینها را از اینجا ببری! بوادِ غیر ذی زرع یعنی به سرزمینی بدون حاصل. که نه گیاهی باشد نه چراگاهی. جبرئیل آمد و عرض کرد ای ابراهیم! چنان کن که ساره می گوید.

ابراهیم علیه السلام هم هاجر و اسماعیل را به مکه برد سپس خود برگشت. چون هاجر و اسماعیل در مکه تنها شدند. احساس تشنگی کردند. هاجر برای بدست آوردن آب بطرف کوه صفا رفت. ولی آبی پیدا نکرد. سپس بطرف مروه آمد و آنجا هم چیزی پیدا نکرد. تا هفت با این مسیر را طی کرد تا اینکه اسماعیل از تشنگی پا را بر زمین کوید. ناگاه چشمه ای گوارا از زیر پایش جاری شد.

ظاهر شدن چشمه زمزم

هاجر آن را با سنگی بست و گفت: زمزم. یعنی بایست. لاجرم آب ایستاد و اسم آن آب زمزم شد. بعد از مدتی، ابراهیم تصمیم گرفت به دیدار هاجر و اسماعیل برود. و این مسئله را با ساره در میان گذاشت. ساره بشرطی قبول نمود که ابراهیم علیه السلام از شتر پایین نیاید. ابراهیم علیه السلام قبول نمود هاجر خیلی خوشحال شد و گفت چرا از شتر پایین نمی آئی؟ گفت با من شرط شده که پایین نیایم.

مدتی گذشت دوباره ابراهیم علیه السلام بدیدار زن و فرزندش آمد. اسماعیل سیزده ساله به شکار رفته بود. ابراهیم علیه السلام سر راه او نشست و هنگامیکه اسماعیل چون ماه شب چهارده پدیدار شد ابراهیم علیه السلام در دلش احساس محبت زیادی به او نمود. وقتی شب هشتم ذی الحجه شد، در خواب به ابراهیم علیه السلام امر شد که باید اسماعیل را ذبح نمائی. تا سه شب این امر به او شد. روز دهم به هاجر گفت که لباس خوبی برای اسماعیل بیاور. که می خواهم او را به مهمانی دوست ببرم. سپس کارد و ریسمان هم برداشت و باتفاق اسماعیل به طرف منا روانه شد.

شیطان به شکل پیرمردی نزد هاجر رفت و گفت ابراهیم علیه السلام پسرت را کجا برد؟ گفت به مهمانی دوست. گفت نه بلکه چون ساره فرزندی ندارد ابراهیم علیه السلام را وادار کرده تا فرزند شما را بکشد. هاجر فهمید که این شیطان است، چند تا سنگ بطرفش پرتاب نمود. شیطان نزد اسماعیل رفت و گفت پدرت تو را کجا می برد؟ گفت به مهمانی دوست. گفت اشتباه می کنی بلکه تو را برای قربانی کردن می برد. اسماعیل فهمید که او شیطان است او را با چند سنگ دور نمود.

شیطان سر راه ابراهیم علیه السلام گرفت و گفت ای ابراهیم! این پسر توست نکند او را از دست بدهی؟ ابراهیم علیه السلام متوجه شد که شیطان است چند تا سنگ بطرف او پرتاب نمود. که این سه محل بعنوان رمی جمرات محل سنگ انداختن حاجیان است. هیچ چیزی نتوانست مانع کار ابراهیم علیه السلام شود.

قربانی کردن اسماعیل

او به پسرش گفت ای فرزندم! چون خدا دستور داده است من تو را در راه او قربانی می کنم. سپس در محل منای پستی را زیر اسماعیل انداخت و فرمود فرزندم وصیت خود را بکن. گفت پدرجان سه وصیت دارم. اول اینکه چشمان مرا ببندی مبادا مهر پدری مانع اجرای امر خدا بشود. دوم آنکه دست و پای مرا ببندی مبادا من در خون خود دست و پا بزنم و لباس شما را آلوده نمایم. سوم اینکه امشب جسد مرا به خانه نبری که کسی نیست مادرم را تسلی دهد.

ابراهیم علیه السلام وصیتهای فرزندش را انجام داد. چشمان او را بست. دست و پایش را محکم بست. آن وقت کارد بر گلوی او کشید. ولی دید کارد نمی برد. هفت مرتبه کشید ولی اثر نکرد. آنگاه ابراهیم علیه السلام عصبانی شد و کارد را بر سنگ زد. سنگ دو قطعه شد. ابراهیم علیه السلام گفت ای کارد! گلوی پسر من از این سنگ سخت تر است؟ کارد به زبان درآمد که: الخلیل یا مرنی والجلیل ینھانی. خلیل الله بمن امر بریدن می کند ولی خداوند جلیل مرا نهی می نماید. و می فرماید نبر. گفته خدا مقدم است. آنگاه جبرئیل گوسفندی آورد و گفت ای ابراهیم! خدایت سلام می رساند و قربانی تو را قبول نموده است و می فرماید این گوسفند را بجای اسماعیل ذبح نما. ابراهیم علیه السلام گوسفند را ذبح کرد و این روز عید قربان شد. هاجر دم در منتظر مراجعت شوهر و فرزندش بود. وقتی آنها را دید که می آیند خیلی خوشحال شد. وقتی نزدیک شدند اثر خراشی را بر گلوی اسماعیل دید. پرسید این چیست؟ اسماعیل گفت ای مادر نزدیک بود که به مصیبت من زنها اطراف تو را گرفته باشند. هاجر به گریه افتاد و به روایتی غش کرد و بعد از این بیمار شد و به همان از دنیا رفت.^۱

«گویند حجرالاسود در ابتدا ملکی بود که در عالم ذر شاهد بر عهد الهی مخلوقات با خدا بود. وقتی آدم به زمین هبوط نمود، بصورت سنگی سفید شد و در کعبه نصب گردید. سپس دست مشرکین بر آن رسید و سیاه شد.»^۲

امام صادق علیه السلام: هر که با از حج آمده دست بدهد گویا به حجرالاسود دست زده است.^۱

^۱ اصول سه گانه

^۲ همان

حاج محمد رحیم آبگوشتی !

حاج محمد رحیم ایزدی معروف به آبگوشتی هر روز زیارت عاشورا می خواند و شب در مسجد، پس از نماز جماعت، یک یا دو نفر از طرف او روضه می خواندند و پس از روضه خوانی از طرف حاج رحیم، سفره انداخته می شد و مقدار زیادی نان و آبگوشت می گذاشتند که هر کسی مایل است بخورد و هر کسی می خواهد ببرد .

پسرش گفت: پدرم مریض شد . بما گفت که مرا به مسجد ببرید که دوست دارم در مسجد بمیرم . چند شبی در مسجد بود که شبی حالش خیلی بد شد و ما او را به خانه بردیم . او در حال سكرات مرگ بود و ما در گوشه ای گریه می کردیم و در باره كفن و دفن و کارهای بعد از آن مذاکره می کردیم تا اینکه سحر شد . ناگاه پدرم مرا صدا زد . وقتی نزدش رفتیم، دیدیم که عرق زیادی کرده و بما گفت: آسوده باشید و بروید بخوابید که من نمی میرم و خوب می شوم .

بعدها تعریف کرد که در حال سكرات مرگ خود را در محله یهودیها دیدم و از بوی بد آنها سخت ناراحت شدم . از این بابت به پروردگار نالیدم . ندا آمد که اینجا محل ترك كنندگان حج است ! عرض کردم: خدایا ! پس توسلات و خدمات من به امام حسین علیه السلام چه می شود؟

ناگاه آن منظره هولناك محو شد و منظره فرح بخشی آمد و گفتند: خدمات تو پذیرفته شد و به شفاعت حضرت، ده سال بر عمرت اضافه گردید تا حج واجب را بجا آوری .^۲

فروع دین از دیدگاه قرآن و سنت.^۱

داستانهای شگفت^۲

نهی از منکر امام علی علیه السلام

1 - علامه محب الدین طبری نقل روایت نموده که عمر در حال طواف بود و حضرت علی علیه السلام هم در جلو او مشغول طواف بود که مردی به عمر گفت: ای امیر! حق مرا از حضرت علی علیه السلام بگیر!

عمر گفت: تو چه حقی داری؟

گفت: به من سیلی زد!

عمر به حضرت علی علیه السلام گفت: آیا شما به گوش این مرد سیلی زده‌ای؟

حضرت علی علیه السلام فرمود: آری.

عمر گفت: چرا؟

حضرت علی علیه السلام فرمود: دیدم در حال طواف به ناموس مؤمنین چشم چرانی می‌کند.

عمر گفت: کار خوبی کردی ای ابالحسن!

آنگاه به آن مرد سیلی خورده گفت: چشم خدا تو را دید - و بر تو سیلی زد - پس حقی به گردن حضرت علی علیه السلام نداری.¹

2 - مردم مشغول وضو بودند که شخص قلدری آمد و مردم را تنه زد و خود وضو گرفت. وقتی به حضرت گفتند او را سه ضربه شلاق زد.¹

¹ ریاض النضرة، محب الدین طبریج، 2 ص 145.

3- خرمافروشی در مسیر راه سایبان زده بود و مانع راه مردم شده بود. چند بار به او تذکر دادند و چون

گوش نکرد، حضرت سایبانش را آتش زد^۲

4- شخصی تصمیم گرفت گوشت خوک بخورد. وقتی امام علیه السلام با خبر شد فرمود: اگر

می خوردی بر تو حد جاری می کردم ولی حالا یک شلاق بتو می زنم.^۳

با دعای پدر علامه شد

«پدر علامه مجلسی بنام حجه الاسلام محمد تقی مجلسی شبی در سحر مشغول مناجات بود. ناگاه احساس کرد که در این حالت دعایش مستجاب است. بفکر فرو رفت تا چه دعائی بکند. در این حال گریه پسرش محمد باقر بلند شد. پدر دعا کرد که خدایا! پسر مرا فقیه قرار بده!

این پسر بزرگ شد و از فقهای بزرگ اسلام گردید.»^(۳)

نیکی به مادر او را هم ردیف موسی علیه السلام کرد

روزی موسی علیه السلام از خدا خواست که همنشین او را در بهشت به او نشان دهد.

خدا به او وحی کرد که همنشین تو در بهشت فلان مرد قصاب است. حضرت موسی علیه السلام سراغ قصاب مذکور رفت و به او گفت که آیا مهمان نمی خواهی؟ قصاب جواب داد چرا می خواهم. او حضرت موسی علیه السلام را بخانه خود برد. حضرت موسی علیه السلام که او را زیر نظر داشت دید که ابتدا از زنبیلی پایین آورد که در آن پیرزنی فرتوت بود. جوان دست و صورت پیرزن را شست و به او غذا داد. بعد دوباره او را در زنبیل گذاشته و در حالیکه لبهای پیرزن حرکت می کرد، زنبیل را به سقف آویزان کرد. سپس قصاب برای موسی علیه السلام غذا آورد. بعد از صرف غذا، موسی علیه السلام از قصاب پرسید: این پیرزن کیست؟ گفت: مادرم است که چون خدمتکاری ندارم، خودم او را تروخشک می کنم. موسی علیه السلام پرسید: وقتی می خواستی مادرت را در زنبیل بگذاری او چه گفت؟

^۱ امر بمعروف و نهی از منکر، محسن قرائتی

^۲ امر بمعروف و نهی از منکر، محسن قرائتی

^۳ همان

گفت: هرگاه او را تروخشک می کنم در حق من دعا می کند و می گوید: خداتورا با موسی در بهشت همنشین کند.^۱

احترام بیشتر به خواهر

«وقتی خواهر رضاعی پیامبر صلی الله علیه و آله به دیدن حضرت آمد، پیامبر برای او احترام فوق العاده ای گذاشتند ولی وقتی برادر رضاعی پیامبر آمد حضرت مانند خواهرش به او احترام نکردند. اصحاب علت را پرسیدند. حضرت فرمود علت بیشتر احترام کردن من به خواهر رضاعیم این است که او به پدر و مادرش زیاده تر نیکی می کند.»^۲

محبت باعث مسلمان شدن

«زکریا که مسیحی بود، مسلمان و شیعه شد. امام صادق علیه السلام به او سفارش کرد که اگرچه پدر و مادرت مسیحی هستند ولی احترام به آنها را ترک نکن! وقتی زکریا بیشتر از قبل به پدر و مادرش نیکی می کرد، مادرش از این برخورد او خوشحال شد و تمایل پیدا کرد که او هم مسلمان شود. او از پدرش خواست که شهادتین را به او یاد دهد تا او هم اسلام بیاورد. و این چنین بود که با برخورد اسلامی، مادر زکریا اسلام آورد.»

علی ع در کنار کعبه جوانی را دیدند که فلج است چون پدرش به او نفرین کرده است. چون این جوان پشیمان بود و پدرش هم از دنیا رفته بود، امام علیه السلام به او دعای مشلول را یاد دادند که آنرا بخواند. او این دعا را خواند و پیامبر را در خواب دید که حضرت دستی برپاهای او کشید و او شفا یافت.»^۳

توفیق اجباری در نیکی به والدین

بحار، ج ۱۷۴

خانواده نمونه^۲

مفاتیح الجنان^۳

«عبید زاکانی از شعرای ایران، چهار پسر داشت که به او که وضع نابسامان مالی داشت، کمک نمی کردند. روزی عبید تصمیمی گرفت و پسرانش را جداگانه خواست و به هر کدام گفت: من خمره طلائی پنهان کرده‌ام که در نظر دارم بعد از مرگم بتو برسد! پسرها با شنیدن این سخن، رفتارشان با پدر عوض شد و همه روزه برای او آذوقه می آوردند.

عبید تا آخر عمر زندگی خوشی داشت. اما وقتی بعد از مردن عبید به محل خمره رفتند، دیدند که فقط کاغذی در خمره است که بر روی آن نوشته شده است:

خدا داند و من دانم و تو دانی
که فلوس هیچ ندارد عبید زاکانی

جن در بیابان به دادش رسید

از امام پنجم علیه السلام است که فرمود: گروهی از مسلمین مسافرت رفتند پس راه را گم کرده و دچار تشنگی شدید شدند پس کفن پوشیدند و خود را به ریشه‌های درختان چسبانیدند پیرمردی سفید پوش نزد آنها آمده و گفت برخیزید باکی بر شما نیست این آبست آنها بر خاستند و آب آشامیدند و سیر آب شدند سپس گفتند کیستی تو خدایت رحمت کند گفت من از طایفه جن هستم که با پیامبر صلی الله علیه و آله بیعت کردند من از رسول خدا شنیدم که فرمود: مؤمن برادر مؤمن است چشم او و راهنمای اوست پس شما نباید در حضور من تباه گردید^۱

ثوابش بیشتر از یک طواف

صفوان جمال می گوید: در مجلس امام صادق علیه السلام نشسته بودم پس مردی از اهل مکه وارد شد و به عرض رساند که پولش تمام شده و کرایه بازگشتن به وطن را ندارد. امام علیه السلام بمن دستور داد که برخیز و در اصلاح کار برادر دینی خود اقدام کن پس فوراً برخاستم و پول کرایه آنمرد را تهیه و به او تسلیم کردم و به مجلس حضرت برگشتم حضرت پرسید در کار برادرت چه اقدامی کردی؟

^۱خوبیها و بدیها

به عرض رساندم که خداوند اصلاح کرد و کارش روبراه شد. امام فرمود: آگاه باش که اگر برادر مسلمانان را یاری نمایی در نزد من محبوبتر از آنست که یک هفته بیت الله الحرام را طواف کنی^۱

بخاطر کمک به یک حیوان گرسنه ثروتمند شد.

آورده‌اند که علامه سید محمد باقر شفتی بنیان گذار مسجد سید اصفهان در زمان تحصیل در نجف بسیار فقیر بود. روزی مقداری پول بدستش آمده پس داخل بازار شد و باخود خیال کرد چیزی که ارزانتر باشد گرفته تا خود و عیال سد جوع بنمایند لذا از قصاب جگر بند گوسفندی گرفت و روانه خانه شد در راه به خرابه‌ای رسید و نگاه کرد دید که سگی گرگین ضعیف و نحیف و لاغر خوابیده و بچه‌های او در دور او جمع و در نهایت ضعف و در پستان مادر شیر نمانده پس حجه الاسلام را بر آن حالت رحم آمد و گرسنگی آنها را بر گرسنگی خود و عیال مقدم داشته و آن جگرا را در نزد آنها انداخته به یک باره آن حیوانات هجوم آوردند و آن جگر را خوردند پس از خوردن آن سگ گرگین روی به آسمان کرده گویا دعا می کرد پس بی فاصله دولت و دنیا به او اقبال نمود و بطوری شد که هفت پسر داشت پس هر کدام اندرونی و بیرونی مستقل داشته و مخارج ایشان جدا بوده و در اصطبل فرزند بزرگش 17 اسب خوب بسته بود و عیالات او به غیر از پسرانش صد نفر در شماره آمده بود از خادمان و کنیزان و زنان و در اصفهان گویا چهار صد کاروانسرا از مال خود داشته و این شاید نتیجه محبت به حیوانی باشد تا چه رسد به کمک به مؤمنین و مؤمنات.^۲

با کمک آن شخص به مرجعیت رسید

آیه الله شیخ جواد تبریزی از مراجع معاصر، قبل از رفتن به نجف و رسیدن به مرجعیت، دوست داشتند که در نجف ادامه تحصیل بدهند ولی از نظر مادی قادر به این کار نبودند. روزی در حال بحث علمی بودند درحالیکه یک نفر شخصی بحث آنها را گوش می داد. بعد از بحث علمی، آن شخص به شیخ جواد گفت: دوست دارم که یک حاجت از شما را روا کنم. ایشان هم مسئله رفتن به نجف را مطرح کردند. او عهده‌دار رفتن آقا به نجف شد. با کمک این مرد، شیخ جواد به نجف رفت و از آن سال با کمکهای آن فرد، دیگر محتاج به شهریه و خمس نشد تا اینکه به مرجعیت رسید.

پناه بردن به خانه مرجع تقلید

^۱خوبیها و بدیها

^۲قصص العلما

در شبی از شبها، طلبه‌ای حلقه در منزل آخوند ملا کاظم خراسانی را چندین بار کوبید زیرا همسرش در حال وضع حمل بود و او چون فقیر بود و تنها بود و منزلِ قابله را نمی‌دانست، بدر خانه این مجتهد بزرگ آمده بود تا از آخوند کمک بگیرد. وقتی در باز شد، چشم طلبه به آخوند افتاد که شالی سفید بر سر بسته و قلمی بالای گوش راستش گذارده بود!

مشکل خود را با آخوند در میان گذاشت و خواهش کرد که مستخدم خانه آخوند، او را به خانه قابله راهنمایی کند.

آخوند گفت: نه، مستخدم الان نمی‌تواند بیاید و من خودم می‌آیم. طلبه جوان اصرار کرد که مستخدم بیاید و آخوند بزحمت نیافتد. ولی آخوند خراسانی گفت که وقت کار مستخدم تمام شده و الان وقت استراحتش است و من خود شخصاً می‌آیم.

اندکی بعد آخوند در حالیکه عبائی بر دوش انداخته و فانوسی بدست گرفته بود، از منزل بیرون آمد و بعد از پیمودن راه درازی به خانه قابله رسیدند و آخوند او را طلبد و در حالیکه خود فانوس در دست داشت، جلو افتاد و طلبه و قابله را به منزل بیمار رساند و آنگاه خود بمنزل بازگشت و اندکی بعد مقداری پول و شکر و قند و پارچه برای طلبه فرستاد. و...^۱

کمک ایه الله به پیرمرد

«خادم آخوند ملاعلی معصومی همدانی نقل کرده بود که روزی پیرمردی به درب منزل آقا آمد و گفت می‌خواهم به خدمت آقا برسم. بعد از اجازه آقا به داخل آمده عرض کرد: من پیرمرد حمالی هستم و دو دختر دم بخت دارم. لکن برای تهیه جهیزیه آنها پول ندارم و تابحال جهیزیه‌ای برای آنها تهیه نکرده‌ام.

مرحوم آخوند مبلغ قابل توجهی به وی داد تا برای دخترانش جهیزیه تهیه نماید.

چندی بعد یک شب در حالی که پاسی از شب گذشته بود همان پیرمرد در زد و آقا خود در حالی که عرقچینی بر سر داشت به جلوی در رفت و حاجت او را پرسید. پیرمرد عرض کرد که امشب عروسی یکی از دخترهاست. آن دختر قبلی را که بردند شوهرش برایش النگو خریده بود، لکن برای دومی نخریده‌اند. بهمین دلیل دخترم ناراحت و غمگین است.

مرحوم آخوند فرمود: آخر الان بر فرض که من به شما پول بدهم مغازه‌ای باز نیست که شما النگو بخرید . در این حال پیرمرد که غصه تمام وجودش را فرا گرفته بود سر به زیر انداخت و قصد مراجعت داشت که یکباره مرحوم آخوند فرمود: صبر کن . و به اندرون رفت سپس دخترش را که خوابیده بود بیدار کرد و از او خواست که برای خشنودی دل دختر این پیرمرد النگویش را در بیاورد تا به پیرمرد بدهد . سپس مرحوم آخوند النگو را گرفت و در جلوی در به پیرمرد داد تا بلکه دل دخترش شاد شود .^۱

امام حسین ع توطئه معاویه را خنثی نمود

«وقتی امام حسین علیه السلام شنید که معاویه با حيله، شخصی را وادار کرده است تا زن زیبای خود را طلاق دهد تا این زن به عقد یزید در آید . وارد عمل شد و ابتدا آن زن را برای خود عقد کرد تا چنگال معاویه به او نرسد سپس شوهر سابق زن را خواست و زن را به او تسلیم کرد و گفت: من با این زن تماسی نداشته‌ام و هدفم از عقد او این بود که دوباره بنزد تو برگردد .»^۲

نتوانست از عهده امانت کوچکی بریاید

«شخصی با اصرار از یکی از عرفا درخواست یاد دادن اسم اعظم را می کرد و او قبول نمی نمود . تا اینکه مرد عارف در ظاهر قبول کرد و به او قول داد که بعد از مدتی اسم اعظم را به یاد دهد . روزی این عارف بسته کوچکی را به این شخص داد و گفت که این را ببر و به فلان شخص بده و سر بسته را باز نما ! آن مرد بسته را گرفت و بطرف مقصد براه افتاد . در راه با وسوسه شیطان سر بسته را باز کرد تا از محتویات آن مطلع شود . وقتی در بسته را گشود ناگاه موشی که در آن بود بیرون جست و فرار نمود .

مرد وقتی این صحنه را دید با ناراحتی و عصبانیت نزد عارف برگشت و گفت: مقام من این قدر پست شده که باید بچه موشی را برای دیگری ببرم؟ عارف گفت: خواستم شما را بیازمایم که آیا می توانی امانتدار باشی؟ تو که نتوانستی در یک بسته امانتداری کنی چگونه می خواهی در باره اسم اعظم امانتداری نمایی .»^۳

همچو سلمان، ص 81.^۱

معارف قران و اهل بیت^۲

همان^۳

ازمایش امام موسی کاظم ع با زن زیبا

«هارون، خلیفه عباسی، زن زیبایی را به محل زندانی شدن موسی بن جعفر علیه السلام فرستاد. با این امید که شاید از حضرت لغزشی سر بزند. ولی بعد از چندروز که جهت اطلاع از این ترفند به زندان حضرت رفتند، دیدند که زن در سجده است و مرتب ذکر و تسبیح خدا را می گوید. اورانزد هارون بردند. هارون گفت: تورا فرستادیم که آقا را مشغول کنی و به او خدمت نمائی. پس این نماز و سجده ها از چیست؟

جوابداد: من هم خدمت آقا عرض کردم که من برای خدمت بشما آمده ام. هر اوامری دارید بفرمائید! امام فرمود: من به شما نیازی ندارم. زیرا دیگران هستند. ناگاه دیدم که باغ زیبایی وجود دارد که در آن انواع زنان زیبارو و انواع غذاها و میوه ها وجود دارد. لذا من فهمیدم که این مرد، شخصی الهی است و بشری عادی نیست.»^۱

صله رحم باعث طول عمرش شد

«داود رقی می گوید: پسر عمویم با همسرش مرا اذیت کرده بودند. ولی من قبل از سفر مکه به آنان کمک مالی نمودم. بعد از سفر مکه به مدینه رفتم. وقتی خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم.

امام فرمود: ای داود! اعمال روز پنج شنبه تورا بمن نشان دادند. دیدم تو نسبت به پسر عمویت صله رحم کردی. من خوشحال شدم و فهمیدم که صله رحم تو باعث طولانی شدن عمر تو و زود مردن پسر عمویت می شود.»

هرگز برای مردم گرفتاری خود را بازگو مکن

^۱ منتهی الآمال

مفضل بن قیس در اثر گرفتاری مالی نزد امام صادق علیه السلام آمد و از وضع زندگی خود لب به شکایت گشود و به امام عرض کرد مبلغی بدهکارم . نمی دانم چگونه بدهی خود را ادا کنم؟ و برای هزینه زندگی در آمدی ندارم و ...

امام علیه السلام دستور دادند کیسه حاوی چهارصد دینار طلا برای او آوردند و بعد فرمود: زیرا نخستین اثرش این است که وانمود می شود تو در صحنه زندگی شکست خورده ای^۱

بهشت را بری ما ضمانت می کنید

عده ای از انصار خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله عرض کردند. حضرت فرمود شما قول می دهید که از کسی چیزی طلب نکنید .

گفتند: بله یار سول الله . پس رسول خدا صلی الله علیه و آله بهشت را برای آنها تضمین کرد بعد از این جریان اگر مردی تازیانه اش می افتاد و او سواره بود پیاده می شد و آنرا برمی داشت و خوش نداشت که سؤال کند از شخصی^۲ .

یک داستان شیرین

یکی از حکام به سفر شکار رفته بود در وسط روز سفره ناهار را پهن کرده و مرغ بریانی را در نزد او می گذارند تا می خواهد بخورد ناگهان شاهینی از بالا مستقیماً می آید و در چشم بهم زدنی مرغ را بلند می کند و می برد . حاکم متغیر می شود و دستور می دهد همه سوار شده و شاهین را تعقیب کنند و بعد از مدتی شاهین فرود می آید و متوجه میشود مرغ را در دهان مردی که دستها و پاهایش بسته است می گذارد وقتی احوال مرد را می پرسند می گوید یکی از تجار بودم راهزنان مرا لخت کردند و دستها و پاهای مرا بستند و این شاهین پیدا شد و برای من نان و آب آورد حاکم با شنیدن این مطلب دچار تنبه شده و از حکومت دست کشیده از زهاد شد^۳ .

همه اذوقه را به نرخ ارزان بفروش

خوبی ها و بدی ها^۱

همان^۲

خوبی ها و بدی ها^۳

حکایتی از زمان امام صادق علیه السلام که در زمانی نرخ گندم و نان روز به روز در مدینه بالا می رفت نگرانی و وحشت بر همه مردم مستولی شده بود آن کس که آذوقه سال را تهیه نکرده بود در تلاش بود که تهیه کند و آن کس که تهیه کرده بود موظف بود آن را حفظ کند و در این میان مردمی هم بودند که بواسطه تنگدستی مجبور بودند روز به روز آذوقه خود را از بازار بخرند . امام صادق علیه السلام از معتب وکیل خرج خانه خود پرسید ما امسال در خانه گندم داریم وکیل حضرت جواب داد بلی یابن رسول الله صلی الله علیه و آله و قدری که چندین ماه را کفایت کند گندم ذخیره داریم .

حضرت فرمود: آنها را به بازار ببر و در اختیار مردم بگذار و بفروش . آن مرد عرض کرد: یابن رسول الله صلی الله علیه و آله گندم در مدینه نایاب است اگر اینها را بفروشم دیگر خریدن گندم برای ما میسر نخواهد شد . حضرت فرمود: همین است که گفتم همه را در اختیار مردم بگذار و بفروش .

معتب دستور امام علیه السلام را اطاعت کرد گندمها را فروخت و نتیجه را گزارش داد . امام به او دستور داد: بعد از این نان خانه مرا روز به روز از بازار بخران خانه من نباید با نانی که در حال حاضر مردم مصرف می کنند تفاوت داشته باشد نان خانه من باید بعد از این نیمی از گندم و نیمی از جو باشد من توانایی دارم که تا آخر سال خانه خود را با نان گندم به بهترین وجهی اداره کنم ولی این کار را نمی کنم تا در پیشگاه الهی مسئله اندازه گیری معیشت را

رعایت کرده باشم.^۱

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای

نبرد رگی تا نخواهد خدای

مردی در زمان امام صادق علیه السلام چند دختر داشت و در بستر بیماری افتاد در حال احتضار بود پس حضرت بر بالین او حاضر شده و پرسید چه حاجتی داری؟ آن مرد گفت: غم دخترانم را می خورم که چگونه بعد از من زندگی می کنند حضرت فرمود: آن کس که این فرزندان را به تو داد و تاکنون آنها را روزی داده بعد از تو هم آنها را روزی می دهد .^(۲)

در روایت است وقتی صبح شخصی از خانه بیرون می آید شیاطین درب در منتظرند وقتی بیرون آمد گفت: (آمنت بالله و توکل علی الله) بخدا ایمان آورده و بر او توکل کردم شیاطین فرار می کنند .^(۳)

خوبی ها و بدی ها^۱

روایت است روزی امام هفتم علیه السلام بیمار شد طبیب جهودی را آوردند تا معالجه کند حضرت فرمود: کمی صبر کن من دوستی دارم می خواهم با او مشورت کنم آنگاه رو از طبیب برگردانیده بجانب قبله توجه نمود و این جملات را فرمود: خدا یا تو مرا بیمار کرده ای و تو نیز طبیب منی ، بفضل خویش نظری به این بنده بیفکن و از شراب دوستی و عشق خود مرا جا می ده و شیرینی مقام قربت را بر آن اضافه نما .

هنوز حضرت این جملات را تمام نکرده بود که اثر بهبودی در صورت مبارکش ظاهر شد و همان آن بکلی مرض زایل گشت . طبیب با تحیری عجیب می نگریست . بعد از مشاهده آن پیش آمد گفت ای سرور من اول گمان کردم تو بیماری و من طبیب اکنون آشکار شد که من بیمارم و تو طبیب از تو خواهش می کنم مرا معالجه نمایی . حضرت اسلام را بر او عرضه داشت و او مسلمان شد .^۱

ناراحتی پیامبر اکرم از دفن پیرزن بدون اطلاع ان حضرت

پیرزن بینوایی در مسجد پیامبر صلی الله علیه و آله جارو می کشید و همانجا می خوابید و خوراک او را مردم تهیه می کردند روزی پیامبر صلی الله علیه و آله وارد مسجد شد چون آن زن را ندید فرمود: کجا رفته است مردم جواب دادند شب گذشته مرد و او را دفن کردند حضرت از شنیدن این مطلب ناراحت شده و آنها را بخاطر عدم اطلاع به پیامبر صلی الله علیه و آله توبیخ کرده و سپس به همراه جمعیت روی قبر زن آمده و برای آمرزش این زن نماز خواند .^۲

نمونه هایی از اخلاق پیامبر صلی الله علیه و آله

^۱ همان

^۲ خوبیها و بدیها

از امام موسی کاظم علیه السلام منقولست که: یهودی از پیامبر صلی الله علیه و آله چند دینار می طلبد روزی آمد و درخواست کرد حضرت فرمود: ای یهودی ندارم که بدهم.

یهودی گفت: از تو نمی گذارم تا بدهی، فرمود: پس می نشینم در اینجا.

پس پیامبر صلی الله علیه و آله با آن یهودی نشستند تا ظهر و عصر و مغرب و عشا و بامداد. پس اصحاب حضرت یهودی را تهدید کردند؛ حضرت فرمود: که چکار دارید با او، گفتند: یا رسول الله صلی الله علیه و آله یهودی تو را حبس کرده و نمی گذارد به جایی بروی.

حضرت فرمود: که حق تعالی مرا مبعوث نکرده که ستم کنم بر کسی که در امانست. چون روز شد یهودی شهادتین را گفته و نصف مال خود را در راه خدا داد.^۱

عذاب قبر بخاطر بداخلاقی با همسر

وقتی سعد بن معاذ شهید شد پیامبر صلی الله علیه و آله تشییع جنازه با شکوهی برای او انجام داد حضرت در حالیکه پاها را برهنه کرده بود و دنبال جنازه سعد حرکت کرده گاهی طرف راست و گاهی طرف چپ جنازه سعد را می گرفت چون نزدیک قبر شدند حضرت داخل قبر شده و با دست مبارکش او را داخل قبر گذاشته و قبر او را آماده و خشت بر آن گذاشت در این هنگام مادر سعد کنار قبر او آمد و گفت گوارا باشد بر تو بهشت ای سعد. حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود: مادر سعد با چنین یقینی سخن مگو که الان قبر فشار سختی بر بدن سعد وارد نمود. پس مردم سؤال کردند چرا یا رسول الله با اینکه در تشییع جنازه سعد آن چنان اهمیت قائل شدی که نسبت به دیگری سابقه نداشت آنوقت می فرمایی که بعد دچار فشار قبر شد؟!

حضرت فرمود: آری سعد نسبت به خانواده اش بد اخلاق بود و این فشار قبر از آن بد اخلاقی بود.^۲

خوبیها و بدیها^۱

اخلاص شیخ عباس قمی

حاج شیخ عباس قمی رحمه الله صاحب مفاتیح الجنان می فرماید: من کتاب منازل الاخره را نوشته بودم و از روی این کتاب در حرم حضرت معصوم علیه السلام بعد از نماز یکی از آقایان مسئله می گفت و پدر من نیز در پای صحبت آن مسئله گو شرکت م کرد. روزی پدرم بمن گفت شیخ عباس چه می شد تو هم می توانستی مثل فلان شخص مسئله گو از روی کتاب برای مردم مسئله می گفتی؟ من چند بار خواستم بگویم بابا این کتاب تألیف من است که دیگران با افتخار از روی آن مسئله می گویند ولی بر خودم مسلط شدم و فقط گفتم دعا کنید انشاء الله خدا توفیق دهد.^۱

نماز آلوده به ریا

آورده اند که شخصی وارد مسجد شد و مشغول عبادت گردید. در حین نماز متوجه شد گویا کسی وارد مسجد شد لذا نماز را غلیظ تر می خواند و رکوع و سجده های آن را طولانی تر کرد و با خود می گفت که اگر نماز با حالی بخوانم این شخص که وارد مسجد شده به مردم می گوید که من چقدر نماز را دوست دارم و کارم در بین مردم رونق می گیرد پس از ساعتی که نماز را تمام کرده و سر برگرداند که ببیند چه کسی است با کمال تعجب دید که چون باران می آمده و در ب مسجد باز بوده سگی برای فرار از باران به مسجد پناه آورده لذا دو دستی بر سر خود می زد و گفت این همه نماز برای این سگ بوده است.^۲

خوبیها و بدیها^۱

داستان بهلول و مسجد سازی برای غیر خدا

در داستان بهلول نوشته‌اند که شخصی مسجدی ساخت و اسم خود را بالای مسجد نوشت پس بهلول شب آمد و اسم او را پاک کرده و اسم خود را نوشت وقتی روز شد و بانی مسجد این مطلب را دید سخت برآشفته و بدنبال بهلول فرستاد و پس چون بهلول آمد علت این عمل را از او سؤال کرد بهلول جواب داد اگر تو مسجد را برای خدا ساخته‌ای دیگر نباید برایت فرقی داشته باشد که اسم چه کسی بر بالای آن باشد
۱

داستان عابد بنی اسرائیل

آورده‌اند: در بنی اسرائیل عابدی بود که تمام وقت عمرش صرف عبادت می‌شد او را گفتند که در فلان محل درختی است که گروهی از مردم آنرا می‌پرستند عابد برای خدا غیرت کرده و تبر را برداشت و قصد آن درخت کرد که آنرا از ریشه بکند.

شیطان به صورت پیرمردی بنزدش آمد و گفت: چه قصد داری عابد گفت می‌خواهم درخت را از ریشه قطع کنم تا پرستش غیر خدا نشود شیطان گفت اگر خدا این درخت را بریده خواستی پیغمبرش را فرستادی تا آنرا ببرد تو را به این چه کار است؟

عابد سخن او را نشنید پس شیطان با او درگیر شد! و پس از زد و خوردی عابد، ابلیس را بر زمین کوفت. ابلیس گفت مرا رها کن تا با تو سخنی گویم که تو را نفع بخشد. از کندن این درخت دست بردار چه معلوم نیست که در کندن آن تو را ثواب باشد و اگر از این کار برگردی من هر شب دو درهم به تو می‌رسانم و تو آنرا به فقرا برسان تا ثواب یقینی برایت باشد و نفعی به مردم از تو رسیده است.

عابد گفت: چون صلاح من و نفع فقرا در اینست از تو می‌پذیرم.

پس بخانه اش برگشت . آن شب ابلیس دو درهم را به او رساند وی عابد خوشحال شد و آنرا به فقراء رساند شب دیگر هر چه انتظار کشید از دو درهم خبری نشد روز دیگر با حالت غضب بر آن پیرمرد که او را فریب داده تبر برداشت و پای آن درخت آمد . ابلیس به همان صورت دو روز پیش نزدش حاضر شد .

عابد گفت می‌خواهم درخت را ریشه کن کنم . ابلیس گفت تو را چنین توانایی نیست . بالاخره با هم گلاویز شدند در این دفعه شیطان عابد را بر زمین کوفت عابد سخت در شگفت شد بناچار از خود ابلیس پرسش کرد که چه شد آنروز تو در دست من بماند گنجشکی بودی و تو را بر زمین زدم و امروز به عکس شده؟

ابلیس گفت اینست که در آنروز برای خدا غیرت کردی و غضبناک شدی و خواستی درخت را ریشه کن کنی تا کسی آنرا نپرستد ولی امروز برای نرسیدن دو درهم غضبناک شدی و به این غرض می‌خواهی درخت را بکنی و البته نتوانی چون آنروز برای خدا خالص بودی و خدا هم یار و یاور تو بود ولی امروز برای هوای نفس است از این رو خوارو ذلیلی^۱.

کمک شیخ نجم آبادی به بیمار افغانی

در کتاب هزار و یک حکایت آمده که یکی از اطرافیان مرحوم شیخ هادی نجم آبادی نقل می‌کرد: یک روز یکی از علاقه مندان شیخ که مردی افغانی بود و گاهگاهی به دیدن شیخ می‌آمد برای او پیغام داد که من دچار و با شده‌ام به خاطر خدا بر سر بالینم بیاید . شیخ با آنکه سالها بود هیچ جا نرفته بود آهنگ عیادت بیمار را کرد و به من گفت تو هم بیامن قبول کردم و به همراه وی به خانه بیمار و بازده رفتیم . بیمار از شدت استفراغ و اسهال کاملاً توانایی خود را از دست داده بود بطوری که در حضور ما دو بار به سختی خود را به توالی رساند ولی بار سوم دیگر یارای حرکت نداشت . شیخ رو به من کرد و گفت این مرد غریب است قادر به حرکت نیست وی را سر پا بگیر که پیش خدا بی‌مزد نیست . من برخاستم او را به توالی بردم و سر پا گرفتم از شدت عفونت و گند حالم بهم خورد . سپس او را شسته و خوابانیدم . پس از چندی باز هم آن مرد غریب اسهال گرفت . این بار خود شیخ برخاست و او را بغل گرفت . من هر چه اصرار کردم که من جوانم و شما پیر و ناتوانید این کار را بمن واگذار کنید قبول نکرد و گفت این بار نوبت

^۱خوبیها و بدیها

من است و بعد مرد بیمار را به توالی برد. از آن پس شیخ هادی تا زمان مرگ بیمار غریب و بی کس افغانی به خانه او می‌رفت و پرستایش می‌کرد و پس از مرگ بیمار او را به خاک سپرد.^۱

هرگاه برای مناجات آمدی کسی که خودت را از او بهتر و بالاتر می‌دانی همراهت بیاور.

مرویس است که خداوند به موسی علیه‌السلام وحی فرمود: هرگاه برای مناجات آمدی کسی که خودت را از او بهتر و بالاتر می‌دانی همراهت بیاور.

موسی علیه‌السلام هر فردی از بشر را که نگریست جرأت نکرد بگوید من از او بهترم. پس بشر را رها کرده و در اصناف حیوانات ملاحظه نمود تا رسید به سگ جرب داری با خود گفت این را همراه می‌برم. بندی بگردن سگ بست و همراه آورد چون قدری راه رفت پشیمان شد بند را باز کرد و سگ را رها نمود. و چون بمحل مناجات رسید خداوند فرمود: کجا است آنچه به تو امر کردیم. گفت: خداوند کس را نیافتم خداوند فرمود: بعزت و جلالم سوگند اگر شخصی را با خود آورده بودی نامت را از جزو پیامبران خارج می‌کردم.^۲

تکبر علی بن یقطین و ناراحتی امام کاظم ع از ایشان

درباره علی بن یقطین آمده است که وی وزیر هارون الرشید بوده اما باطنا مرید و شیعه امام هفتم بود. روزی یکی از مؤمنین بنام ابراهیم جمال خواست خدمت علی بن یقطین برسد چون شعل ابراهیم ساربان بود علی بن یقطین وزیر او را راه نداد و اتفاقاً در همانسال علی بن یقطین به حج مشرف شد.

در مدینه خواست خدمت موسی بن جعفر علیه‌السلام شرفیاب شود حضرت او را راه نداد روز دوم در بیرونی خانه علی با آن حضرت ملاقات نمود و عرضه داشت کهای سید من تقصیر من چه بود که مرا راه ندادید فرمود: به جهت آنکه راه ندادی برادرت ابراهیم جمال را و حق تعالی فرمود از آنکه حج تو را قبول فرماید مگر بعد از آنکه ابراهیم تو را عفو نماید.

خوبیها و بدیها^۱

علی گفت ای سید و مولای من ابراهیم را من در اینوقت کجا ملاقات کنم من در مدینه ام و او در کوفه است .

حضرت فرمود: هر گاه شب داخل شود تنها برو به قبرستان بقیع بدون آنکه کسی از اصحاب و غلامان تو بفهمد . در آنجا شتری زین کرده خواهی دید آن شتر را سوار می شوی و بکوفه می روی .

علی بن یقطین شب به بقیع رفت و همان شتر را سوار شد به اندک زمانی در خانه ابراهیم جمال رسید شتر را خوابانید و در را کوبید ابراهیم گفت کیست؟ گفت علی بن یقطین .

ابراهیم گفت علی بن یقطین در خانه من چه می کند . فرمود: بیرون بیا که امر من عظیم است و قسم داد او را که اذن دخول دهد چون داخل شد گفت ای ابراهیم آقا و مولی ابا فرمود که عمل مرا قبول فرماید مگر آنکه تو از من بگذری گفت خدا تو را پیامرزد علی بن یقطین صورت خود را بر خاک گذاشت و ابراهیم را قسم داد که پا روی صورت من گذار و صورت مرا زیر پای خود بمال . ابراهیم امتناع نمود علی او را قسم داد که چنین کند . پس ابراهیم پا بر صورت علی گذاشت و رخ او را زیر پای خود بمالید و علی می گفت خدایا تو شاهد باش پس بیرون آمد و سوار شد و همانشب بمدینه برگشت و شتر را بر در خانه حضرت موسی بن جعفر علیه السلام خوابانید . آنوقت حضرت او را اذن داد و بر آنجناب وارد شده حضرت از او قبول فرمود .^۱

بزرگواری مالک اشتر

آورده اند که روزی مالک اشتر سردار سپاه علی علیه السلام با لباس ساده ای از میان بازار کوفه عبور می کرد یکی از اشخایص مغرور و متکبر که مالک اشتر را نمی شناخت وقتی دید مردی با لباس ساده ای از میان بازار عبور می کند پوست خربزه ای را به سوی مالک اشتر پرتاب نمود ولی مالک اشتر بدون اعتنا از بازار خارج شد .

پس یکی از بازاریان به این مرد گفت میدانستی این اهانت را به چه کسی نمودی؟!

این فرد مالک اشتر بود . وقتی متوجه شد به چه شخصی اهانت نموده بدنش شروع به لرزیدن کرد بدنبال مالک اشتر رفت تا اینکه مالک را در مسجدی دید که مشغول نماز خواندن است بعد از اتمام نماز شروع به

^۱خوبی ها و بدی ها

عذر خواهی از مالک اشتر نمود و لی مالک عرض کرد من به مسجد نیامدم مگر برای اینکه از خدا طلب آمرزش برای تو نمایم.^۱

عفو و گذشت کاشف الغطاء

در حالات مرحوم کاشف الغطاء رحمه الله که از علمای بزرگ عالم اسلام بوده است آمده که روزی در محراب عبادت نشسته بودند گدایی به ایشان نزدیک شد و از او درخواست مقداری پول کرد ایشان به دلایلی به وی پول ندادند اما گدای مذکور آب دهان به صورت مرحوم کاشف الغطاء رحمه الله انداخت پس از این عمل، کاشف الغطاء رحمه الله به پا خاستند و شخصا میان صفهای نماز گشتند و برای او پول جمع آوری کردند.^۲

داستانی از شیخ عبدالقادر گیلانی

در حالات شیخ عبدالقادر در گیلان که یکی از علمای اهل سنت است آمده که گفت: من روزی با مادرم قرار بستم و عهد کردم که هرگز دروغ نگویم اتفاقا در سفری که از مکه به بغداد می رفتم مادرم چهل درهم به من داد و گفت برعهدهت وفادار باش.

وقتی که به همراه قافله به اراضی همدان رسیدیم جماعتی از دزدان و راهزنان بر ما هجوم آوردند و هر چه بود به سرقت بردند.

یکی از دزدان به من گفت: چقدر پول داری؟ گفتم چهل دینار آن مرد مرا نزد رئیس دزدان برد و رئیس پرسید چه داری گفتم چهل دینار.

پرسید چه باعث شد که اینگونه راست بگویی؟ گفتم: مادرم مرا بصدقت وادار کرد و منهم عهد کردم که راست بگویم و منهم راست گفتم تا بر خلاف عهدی که با مادرم بسته بودم نشود زیرا از کیفر خلف عهد می ترسم.

رئیس دزدها صیحه ای زد و گفت: عجب تو می ترسی که خلاف امر مادرت نکنی ولی ما خوف نمی کنیم و نمی ترسیم از خدای بزرگی که با امر او مخالفت می نمایم.

^۱ همان

^۲ همان

رییس دستور داد که هر چه از قافله برده بودند به آنها برگردانند و خودش نیز توبه کرد . دزدان گفتند: که تو امیر ما بودی و در وقت دزدی و چگونه امیر نباشی در وقت توبه، دزدان نیز به پیروی از رییسشان برگشتند و از هر خلافی توبه کردند.^۱

برخورد جالب حکمران با زندانیان

یکی از حکمرانان روزی تصمیم گرفت شخصا به زندان رفته و از نزدیک وضع زندان را ببیند و از آنها سؤالاتی کرده بی گناهان را آزاد کند و سرگذشت آنها و حرفه آنها را از خودشان جویا باشد

زندانیان همه خود را بی گناه معرفی کردند . یکی سوگندها خورد که او را بی گناه گرفته اند دیگری از بی تقصیری خود سخن ها گفت :

اما دیگری اعتراف کرد و تقصیرات خود را بر شمرد و از آنها اظهار پشیمانی کرد . حکمران گفت اینطور که معلوم است این اشخاص به کلی بی گناه و بیتقصیرند و از صالحان و نیکانند و فقط این یک نفر خود به بدی و بزهکاری خود اعتراف دارد و صلاح نیست که

با وجود یک نفر دیگران نیز با همنشینی وی فاسد شوند .

دستور داد این یک نفر گناهکار را از آنها جدا نموده و او را آزاد نمایند.^۲

وزیر و زن چادر نشین

اصمعی که مرد متمکن و وزیر مأمون بود نقل می کند:

روزی به شکار رفتم در بیابان بی آب و علفی گم شدم . تشنگی مرا از پای در آورده بود . خیمه ای در وسط بیابان دیدم . به طرف آن رفتم دیدم یک زن جوان در خیمه نشسته . به او سلام کردم و از او تقاضای آب

خوبیها و بدیها^۱

خوبیها و بدیها^۲

کردم رنگش پرید و سپس گفت در خیمه آب هست و لی اجازه ندارم از آن به تو بدهم ولی مقداری شیر برای ناهار دارم این را به تو می‌دهم شیر را به من داد طولی نکشید که سیاهی از دور پیدا شد. این زن تا متوجه آن سیاهی شد ظرف آب را برداشت و بیرون از خیمه منتظر ماند. دیدم پیرمرد سیاه و لنگی که شوهر این زن بود با شترش آمد.

زن به استقبال شوهر خود رفته بود اورا نشانده و پاهایش را شست و بسیار احترامش کرد ولی هر چه زن محبت و خوش اخلاقی میکرد مرد بدخلقی می‌نمود و هر چه خستگی داشت سر آن زن تلافی می‌کرد. هر چه زن با ملاطفت برخورد می‌کرد شوهرش تند و خشن با او سخن می‌گفت: این منظره عجیب را نتوانستم تحمل کنم و حاضر شدم از سایه خیمه به زیر آفتاب سوزان بروم اما صحنه برخورد این زن و شوهر را نینم از خیمه بیرون رفتم.

مرد به من اعتنا نکرد ولی زنش جهت احترام مرا امشایعت کرد وقتی این احترام را از زن جوان دیدم به او گفتم حیف از جوانی و جمالت نیست جوانی و جمال و اخلاق خود را درازای چه چیز در اختیار این مرد گذاشته‌ای؟

او نه جوان است و نه با جمال و نه ثروتی دارد پس چرا اینقدر در مقابل او تواضع می‌کنی و به او احترام می‌گذاری؟

زن با شنیدن این حرف سخت بر آشفت و گفت افسوس بر تو که با این که وزیر مملکت اسلامی هستی با این سخنان پوچ می‌خواهی محبت همسرم را از دلم بزدایی چرا سخن چینی می‌کنی؟

اصمعی می‌گوید: من که از این سخنان متحیر شده بودم با نصیحت او روبرو شدم که می‌گفت: روایت از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله شنیده‌ام و می‌خواهم به این روایت عمل کنم تا با ایمان کامل از دنیا بروم. حضرت در آن روایت این چنین فرمود:

(ایمان نصف الشکر و نصف الصبر)

سپس افزود ، دنیا چه خوب و چه بد چه تلخ و چه شیرین می گذرد . ولی مهم این است که انسان با ایمان از دنیا برود . دنیا پل رسیدن به آخرت است و سرایی که همیشه باقی و محل قرار است آخرت است . اینجا جای مردن و رفتن است و آنجا محل قرار و ثبات و جاودانگی است .^۱

این دختر تا بحال بیمار نشده است

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله دختری را خواستگاری کرد . پدر دختر شروع به تعریف دختر خود نمود و امتیازات او را می شمرد . از آن جمله گفت این دختر از زمان تولدش بیمار نشده حضرت از مجلس برخاست و قطع کلام خود نمود سپس فرمود: خیری در چنین موجودی نیست که مانند گور خرم بیمار نشود . مرض و بلا تحفه ایست از جانب خدا بسوی بنده که اگر از یاد او غافل شده باشد آن پیش آمد او را متوجه سازد .^۲

هزار نفر باید او را پایین آورند

گفته اند یکی از مبارزان عرب پیر شده بود و با وجود ضعف پیری قوت دل داشت روزی می خواست که سوار شود دو نفر بازوی او گرفتند تا سوار شد . بی ادبی طعنه زد که از این شخص چه کار می آید در حالیکه دو نفر باید او را سوار کنند پس شجاعت او چه خواهد شد . آن پیر مرد سخن او را شنیده و گفت آری دو نفر باید که او را سوار کنند اما هزار نفر باید او را پایین آورند .^۳

شجاعت شهید مدرس

درباره مرحوم شهید سید حسن مدرس رحمه الله نقل می کنند: روزی بمناسبت عید مردم دسته دسته به دیدار او می آمدند در این میان شخصی عینکی که ظاهر ا مأمور دولت بود آمد و به مدرس گفت: رضا خوان امر کرده اند که مردم دو نفر دو نفر به دیدار شما بیایند !

خوبیها و بدیها^۱

خوبیها و بدیها^۲

همان^۳

مدرس با عصبانیت فرمود: بیخود کرده چنین دستوری داده و به خدمتکار خودشان دستور دادند او را از خانه بیرون نمودند .

همچنین نقل می کنند در زمان طاغوت روزی سید مصطفی خمینی در باغی نشسته بودند که سرهنگی بدون اجازه وارد باغ شده و قصد استفاده از باغ را داشت ولی سید مصطفی بلند شده و یقه سرهنگ را گرفته و او را با زور از باغ بیرون نمود . در حالیکه زمان زورمندی این اشخاص نظامی بود .^۱

حلم خواجه نصیر طوسی

درباره خواجه نصیر طوسی می نویسند که یک نفر جاهل نامه ای به او نوشته و او را سگ خطاب کرده بود .

شیخ طوسی در جواب نوشت شما مرا سگ دانسته اید ولی من هر چه فکر کردم که چه چیزم به سگ می برد نفهمیدم من دو پا دارم ولی سگ چهار پا دارد او دندانهای تیزی دارد که استخوان را خرد و نرم می کند اما دندانهای من از کار هم افتاده است سگ پشم دارد من ندارم . و با این جواب آن شخص را شرمنده و پشیمان نمود .^۲

کوه را بخور

در روایت است که به یکی از پیامبران از طرف خداوند باطن بعضی از امور را نشان دادند به اینصورت که به او گفتند فردا که به صحرا می روی نخستین چیزی را که دیدی باید بخوری پس به صحرا رفت و نخستین چیزی که مشاهده کرد کوه بزرگی بود تعجب کرد چگونه می شود کوه را خورد بعد با خود گفت من مأمورم که این کار را بکنم پس تا هر اندازه که بتوانم انجام می دهم شدن یا نشدن آن با من نیست پس با این تصمیم قدم پیش گذاشت هر گامی که بر می داشت کوه کوچکتر می شد تا وقتی که نزدیکش رسید دید به اندازه لقمه کوچکی گردید آنرا گرفته و در دهان گذاشت دید از عسل شیرینتر و گواراتر است بعد به او فهماندند که این کوه خشم و غضب است که نخست تحمل کردنش برای انسان مشکل ولی با حلم و بردباری آسان بلکه لذت بخش می شود .^۳

خوبیها و بدیها^۱

همان^۲

خوبیها و بدیها^۳

غضب نکن!

روایت است که مردی بنزد رسول خدا صلی الله علیه و آله آمده عرض کرد: یا رسول الله مرا تعلیم ده فرمود: برو غضب مکن. آنمرد گفت همین مرا بس است و بجانب قبیله خود رفت. ناگاه در میان قومش جنگی بپاشد و اسلحه پوشیده و در برابر یکدیگر صف کشیدند. آن مرد هم چون چنان دید اسلحه پوشیده و به صف ایستاد. آنگاه سخن پیامبر صلی الله علیه و آله را بیاد آورد که به او فرمود: غضب مکن! پس اسلحه را کنار گذاشت و نزد مردمیکه دشمن قومش بودند آمد و گفت: ای مردم هر جراحت و قتل بی نشانه‌ای که در افراد شما باشد به عهده من است و من خوبی‌های آن را بشما می‌پردازم. آن مردم گفتند هر چه اینطور باشد به نفع شما ولی ما به پرداخت این جریمه سزاوارترین سپس با یکدیگر صلح کردند و کینه از میان برداشت. ^۱

سخاوت مند ترین فرد مدینه

روزی مردی اعرابی وارد مدینه شده پرسید سخاوتمندترین مردم مدینه کیست؟

امام حسین علیه السلام را به او معرفی نمودند و به محل حضرت راهنمایش کردند عرب وارد مسجد شده آنجناب را در حال نماز دید ایستاد و چند شعر خواند به این مضمون (اینک ناامید نشده آنکه بتو امید داشته و کوبه در خانه ات را به امید بخشش کوبیده تو سخاوتمند و پشتیبان بیچارگانی پدرت نابود کننده فاسقین بود اگر نبود راهنمای پیر و جدت پیکر ما را جهنم فرا می‌گرفت.

امام حسین علیه السلام نماز را تمام کرده به قبر فرمود: از مال حجاز چیزی باقی مانده است. عرض کرد چهار هزار دینار موجود است. دستور داد بیاور کسی که سزاوارتر به آن بوده رسید. وقتی دینارها را حاضر نمود امام علیه السلام دو برد خود را از تن در آورده پولها را در آنها پیچیده و بواسطه شرم و حیا دستش را از شکاف درب خارج نموده به اعرابی تقدیم کرد و این شعر را خواند:

بگیر این مقدار را و من از تو پوزش می‌خواهم. بدان نسبت به تو مهربانم که اگر در فردای آینده وسیله ایستادنی ما را بدست آید ثروت سرشاری بر تو ریزش خواهد کرد اما گذشت زمان خیلی تغییر پذیر است. آنکه دست ما از نظر مالی گشاده نیست.

اعرابی پول را گرفته شروع بگریه نمود . امام علیه السلام فرمود شاید آنچه که دادیم کم بود . گفت: هرگز . گریه ام برای این است که چگونه سخاوتمند شما در دل خاک جای می گیرد .^۱

مردی که هیچوقت مهمان خانه اش نرفته بود

آورده اند که در زمان پیامبر صلی الله علیه و آله مردی از اصحاب هیچوقت مهمان قبول نمی کرد لذا رسول خدا صلی الله علیه و آله به او عتاب فرمود . و عرض کرد یا رسول الله صلی الله علیه و آله زنی دارم که اگر مهمان به منزل ببرم تا یکسال با من دعوا کند فرمود: برو و غذایی مهیا گردان که امشب من مهمان شما هستم مرد بخانه رفته و به زن گفت که امشب مهمان شما هستم مرد بخانه رفته و به زن گفت که امشب رسول خدا مهمان ما است زن گفت چون غذایی که لایق رسول خدا باشد نداریم به حضرت بگو وقت دیگر بیاید مرد گفت نمی توانیم زیرا خود حضرت فرمود امشب می آیم پس زن قبول ننمود لذا مرد خود غذایی درست کرد پس چون شب شد رسول خدا صلی الله علیه و آله تشریف آورده و غذا خوردند و رفتند .

زن گفت : ای مرد به پیامبر صلی الله علیه و آله شکایت مرا کردی؟ گفت : نه از کجا می گویی؟ گفت از آنجا که رسول خدا صلی الله علیه و آله از غذای ما هیچ نخورد مرد گفت غذا خورد . زن گفت عجب دیدم که رسول خدا صلی الله علیه و آله وقتی وارد منزل ما شد نان در دامنش بود و چون بیرون رفت ماران و عقربها بدامنش آویخته بیرون برد ! مرد گفت: من اینها را ندیدم پس برخواسته به خدمت حضرت رفتند و داستان را گفتند حضرت فرمود زنت راست می گوید آن نان را که همراه من بود روزی من بود که با من می آمد و آن ماران گناهان شما بودند که بیرون بردم و شما را پاک کردم .^۲

داستانی از عمر و مرد فقیر

آورده اند که در زمان خلافت عمر جوانی برای نماز به مسجد آمده و چون سلام نماز را می داد فوراً برخواسته می رفت و همیشه به اینصورت نماز می خواند روزی چون سلام نماز را داده و خواست برود عمر بانک بر او زد که چرا ادب نگاه نداشته و بعد از نماز به دعاها و ذکرهای وارد شده نمی پردازی و فوراً بلند شده می روی جوان گریان شده گفت ای پسر خطاب ! بانک بر شکستگان می زنی تو چه می دانی که حال بیچارگان چگونه می گذرد . عمر گفت : ای جوان مرا از حال خود خبر ده گفت فقری ما به آنحال رسیده که من و عیالم یک لباس داریم و هر دو یک پیراهن . اگر او می پوشد من لباس ندارم و اگر من می پوشم او

خوبی ها و بدی ها^۱

خوبی ها و بدی ها^۲

را نیست هر روز بامداد من می پوشم و به مسجد آمده نماز می خوانم و زود می روم و لباس را به او می دهم تا او نماز بخواند. حاضران از حال او بگریه آمدند عمر از بیت المال هشتاد درهم نقره آورد و گفت ای جوان این درهمها را بردار و صرف خود و عیال نما.

چون آن درهمها را برداشته بمنزل رفت و موضوع را به زنش گفت حال را به زنش گفت. زن گفت: ای بی همت چرا حال خود با عمر گفתי و سرّ ما را آشکار کردی و درویشی بمال دنیا بفروختی و عزت و جلال حق تعالی که اگر این پول را پس ندهی یک روز دیگر با تو

نباشم من سختی دنیا را به این خاطر اختیار کردم که بدولت قبول آخرت باز نمانم.

جوان رفت و پولها را پس داد و برگشت موقع شب عیالش برخواست و رکعتی چند نماز گذارد و به شوهرش گفت: برخیز و وضو بگیر، سپس زن به شوهرش گفت: ای مرد، مرا با فقیری خود خوش بود و تا الان هیچکس از حال ما آگاه نبود اکنون چون آشکار شد من پیش از این دنیا و زندگی کردن نمی خواهم از خدا می خواهم که روح مرا قبض کند تو نیز موافقت می کنی گفت: می کنم. پس هر دو به سجده افتادند و ساعتی با حق در مناجات بودند پس جان به حق تسلیم کردند.^۱

داستان عفت و گریه امام حسن علیه السلام در برابر زن کامجو

ابن شهر آشوب در مناقب می نویسد که در ابواء زنی چادر نشین خدمت حضرت مجتبی علیه السلام رسید در آنحال امام حسن علیه السلام مشغول نماز بود. نماز را کوتاه نمود و فرمود کاری داشتی جوابداد آری پرسید حاجت تو چیست گفت من زنی بی شوهرم به این مکان وارد شده ام و مایلم از شما کام بگیرم.

حضرت فرمود: دور شو از من می خواهی مرا با خودت در آتش جهنم بسوزانی. آن زن پیوسته در صدد دل بردن از آنجناب بود.

حضرت شروع به گریه کرد و در این بین می فرمود: دور شو! وای بر تو. کم کم گریه آنجناب شدید شد. زن که حال امام مجتبی علیه السلام را مشاهده کرد او هم شروع بگریه نمود.

امام حسین علیه السلام وارد شد دید برادرش با این زن هر دو گریه می کنند. سیلاب اشک امام حسن علیه السلام چنان برادر را تحت تأثیر قرار داد که او هم شروع بگریه کرد.

^۱خوبی ها و بدی ها^۱

عده‌ای از اصحاب حضرت آمدند هر کدام آن حال را مشاهده می‌کرد گریه آنها را می‌گرفت تا اینکه صدای گریه ایشان بلند شد. زن بادیه نشین خارج گردید. اصحاب هم متفرق شدند. مدتی از این پیش آمد گذشت.

حسین بن علی علیه‌السلام از نظر عظمت و جلالت برادر خویش، علت گریه امام دوم رانپرسید. نیمه شبی که امام حسن علیه‌السلام خوابیده بود ناگاه بیدار شده و گریه آغاز نمود. حسین علیه‌السلام پرسید چه شده برادر جان؟! فرمود: خوابی دیدم از آن جهت گریه می‌کنم تفصیل خواب را جویا شد.

فرمود تا زنده‌ام بکسی مگو. یوسف صدیق را در خواب دیدم. مردم برای تماشای او جمع شده بودند من هم جلو رفته او را تماشا می‌کردم همین که حسن و زیبا بی‌اش را دیدم گریه ام گرفت یوسف بسوی من توجه نموده گفت برادرم چرا گریه می‌کنی پدر و مادرم فدایت باد. گفتم بیاد آوردم جریان تو را با زن عزیز مصر که چه رنج و مشقتی کشیدی، زندان افتادی، پیر کهنسال یعقوب در فراق تو چه دید. برای آن گریه می‌کنم و در شگفتم از نیروی تو که چه اندازه خود داربودی؟ یوسف گفت چرا تعجب نمی‌کنی از خودت راجع به آن زن بادیه نشین که او در ابواء با تو مصادف شد. چه حالی پیدا کردی دیدی چگونه اشک ریختی؟^۱

عابد خوش سیما و زن فاسد

حضرت رسول الله علیه و آله فرمود: در میان بنی اسرائیل عابدی زیبا و خوش سیما بود زندگی خود را بوسیله درست کردن زنبیل از درخت خرما می‌گذرانید. روزی از درخانه پادشاه می‌گذشت کنیز خانم پادشاه او را دیده وارد قصر شد و حکایتی از زیبایی و جمال عابد برای خانم تعریف کرد. خانم گفت: بوسیله‌ای او را داخل قصر کن.

همینکه عابد داخل شد چشم همسر سلطان به او افتاد از حسن و جمالش در شگفت شد در خواست نزدیکی کرد. عابد امتناع ورزید. زن دستور داد درهای قصر را ببندند و به او گفت غیر ممکن است باید من از تو کام بگیرم و تو نیز از من بهره ببری! عابد چون راه چاره را مسدود دید. پرسید بالای قصر شما محلی نیست که در آن جا وضو بگیرم، زن بکنیز گفت: ظرف آبی بالای قصر ببر تا هر چه می‌خواهد انجام بدهد.

^۱خوبی‌ها و بدی‌ها

عابد بر فراز قصر رفت در آنجا با خود گفت؟ ای نفس مدت چندین سال عبادت را که روز و شب مشغول بودی به یک عمل ناچیز می خواهی تباه کنی . اکنون خود را از این بام به زیر انداز . بمیری بهتر از آن است که این کار انجام دهی؟ نزدیک بام رفت دید قصر مرتفعی است و هیچ دست آویزی نیست که خود را به آن بیاویزد تا بزمین برسد .

حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود: همین که خود را آماده انداختن نمود امر بجبریل شد که فوراً بزمین برو . بنده ما از ترس معصیت می خواهد خود را بکشتن دهد . او را ببال خود دریاب تا آزرده نشود . عابد را در راه چون پدری مهربان گرفت و بزمین گذاشت . زیبیل هایش در همان قصر ماند عابد به خانه اش رفت و زنش پرسید پول زنبیل ها را چه کردی؟

گفت : امروز چیزی عاید نشد گفت امشب را با چه افطار کنیم . جواب داد باید به گرسنگی صبر کنیم ولی تو تنور را بیامروز تا همسایگان متوجه نشوند ما نان تهیه نکرده ایم . زیرا ایشان بفکر ما خواهند افتاد .

زن تنور را روشن کرده با مرد خود شروع به صحبت نمود . در این بین یکی از زنان همسایه برای بردن آتش وارد شد . گفت : از تنور آتش بگیر . آن زن بمقدار لازم آتش برداشت و در موقع رفتن گفت شما گرم صحبت نشسته اید نانهایتان در تنور نزدیک است بسوزد زن نزدیک تنور آمده دید نان بسیار خوب و مرتبی بر اطراف تنور است . نانهای را جدا کرده پیش شوهر آورد باو گفت تو در پیش خدا منزلتی داری که برایت نان آماده می شود از خداوند بخواه بقیه عمر ما را از بدبختی و ذلت نجات دهد . عابد گفت صبر همین زندگانی بهتر است .^۱

بلعم باعورا عالم قلبی

از امام هشتم علیه السلام نقل شده که فرمود: بلعم بن باعورا در پیشگاه ایزدی عزیز و محترم بود و خداوند اسم اعظم را به او ارزانی داشته بود . از اینجهت دعایش مستجاب می شد ولی گرفتار وسوسه های شیطان گشت . شیطان او را به هوا پرستی دعوت کرد و لذات جهان مادی را در نظرش آراست و سرانجام او را در صف مخالفان حضرت موسی علیه السلام قرار داد .

هنگامیکه فرعون به تعقیب موسی علیه السلام و پیروانش مصمم شد به بلعم باعورا گفت : بر موسی و پیروانش نفرین کن و از خدا بخواه که آنانرا برای ما حبس کند و نگاه دارد .

^۱خوبی ها و بدی ها

بلعم باعورا سخن فرعون را پذیرفت و برای اجرای دستور او سوار الاغش شد که به تعقیب موسی علیه السلام و یاران او پردازد و در محلی ویژه علیه آنان دعا کند ولیکن الاغش حرکت نکرد و از راه رفتن خود داری نمود.

بلعم باعورا الاغ را کتک مفصلی زد تا اینکه خداوند قادر آن حیوان را بزبان آورد و به بلعم باعورا اینچنین گفت: وای بر تو برای چه مرا می زنی آیا می خواهی همراه تو بیایم تا اینکه بر موسی و گروه مؤمنان نفرین کنی.

بلعم باعورا از عمل ناروا و ناشایست خود صرف نظر نکرد و دست بردداشت و آنقدر آن حیوان را زد تا اینکه آنرا کشت و خداوند متعال اسم اعظم را از او گرفت.^۱

توبه حقیقی ثعلبه و نجات او:

در زمان رسول خدا صلی الله علیه و آله رویه پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله این بود که هر گاه می خواستند عازم جهاد شوند میان هر دو نفر از یاران خود پیمان اخوت و برادری می بستند تا یکی به جهاد برود و دیگری در شهر بماند و کارهای لازم او را انجام دهد.

حضرت در جنگ تبوک میان سعید بن عبدالرحمن و ثعلبه بن انصاری پیمان برادری بست.

سعید در ملازمت پیامبر صلی الله علیه و آله به جهاد رفت.

ثعلبه هم در مدینه مانده و عهده دار امورات خانواده او گردید. ثعلبه هر روز می آمد و ما یحتاج خانواده سعید را مهیا میکرد. در یکی از روزها زن سعید راجع به کار لازم خانه طبق معمول از پشت پرده با او حرف می زد و سوسه نفس هوس خفته ثعلبه را بیدا نمود و با خود گفت مدتی است که این زن از پس پرده با تو سخن می گوید آخر نظری بینداز و ببین در پشت پرده چیست؟

و گوینده این سخنان کیست؟

خوبی ها و بدی ها^۱

خیالات شیطانی و هوس های نفسانی چنان او را تحریک نمود که قادر بر حفظ خویشتن نبود . به همین جهت به خود جرئت داده و پرده را کنار زد دید زنی است زیبا که حجب و حیا رخسار او را احاطه کرده است . ثعلبه با همین یک نگاه چنان دل از دست داد وی بی قرار شد که قدم پیش نهاد و به زن نزدیک شد . آنگاه دست دراز کرد که با وی در آویزد . ولی همان لحظه حساس و خطر ناک زن فریاد زد و گفتای ثعلبه آیا سزاوار است که پرده ناموس برادر مجاهد خود را بدری . آیا رواست که او در راه خدا پیکار کند و تو در خانه وی نسبت به همسرش قصد سوء کنی .

این کلام مانند صاعقه ای بر مغز ثعلبه فرود آمد نعره زد و از خانه بیرون رفت و سربکوه و صحرا نهاد . در پای کوهی شب و روز با پریشانی و بیقراری و گریه و زاری سر آورد و پیوسته می گفت: خدایا تو معروف به آمرزش و من موصوف به گناهام .

مدت ها گذشت و او همچنان در بیابان ناله و بی قراری می نمود و عذر تقصیر به پیشگاه خدا می برد و طلب عفو و آمرزش می کرد تا اینکه پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله از سفر جهاد مراجعت فرمود .

وقتی سعید به خانه آمد قبل از هر چیز احوال ثعلبه را پرسید همسر وی ماجرا را برای او شرح داد و گفت هم اکنون در کوه و بیابان با غم و اندوه و ندامت دست به گریبان است .

سعید با شنیدن این سخن از خانه بیرون آمد و برای جستجوی ثعلبه به هر طرف روی

آورد . سرانجام او را یافت که در پشت سنگی نشسته و دست بسر گرفته و با صدایی بلند میگوید:

ای وای بر پریشانی و پشیمانی . وای بر شرمساری وای بر رسوایی روز قیامت . پس سعید نزدیک آمده او را در کنار گرفت و دلداری داد و گفت : ای برادر برخیز و با هم نزد پیامبر صلی الله علیه و آله رحمت برویم این درد را دوایی این رنج را شفایی باید .

ثعلبه گفت : اگر لازم است حتما به حضور پیغمبر شرفیاب شوم باید دست ها و گردن مرا با بند بسته و مانند بردگان گریز پای به خدمت پیغمبر ببری .

وقتی که با همان وضع آمد درب خانه پیغمبر صلی الله علیه و آله ایستاد و با صدای بلند گفت : المذنب یعنی گناهکار . حضرت اجازه دادند وارد شود و پس از ورود پرسید ای ثعلبه این چه وضعی است ؟

ثعلبه خلاصه ماجرا را عرض کرد . حضرت فرمود: گناهی بزرگ و خطایی عظیم از تو سرزده، از اینجا برو و با خدا راز و نیاز کن تا چه خدا فرماید .

ثعلبه از خانه پیغمبر صلی الله علیه و آله بیرون آمد و روی به صحرا نهاد دخترش جلو آمد و گفت ای پدر دلم سخت به حالت می سوزد می خواهم هر جا می روی همراهت باشم ولی چون پیغمبر صلی الله علیه و آله تو را از نزد خود رانده است منهم دیگر بتو نمی پیوندم .

ثعلبه چند روزی بدین حال در سوز و گداز بسر برد و شبی چند را بگریه وی نیاز پایان آورد . سرانجام هنگام نماز عصر پیک حق آمد و این آیه را بر حضرت حتمی مرتبت خواند:

«وَالَّذِينَ إِذَا فَعَلُوا فَاحِشَةً أَوْ ظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ ذَكَرُوا اللَّهَ فَاسْتَغْفَرُوا لِذُنُوبِهِمْ وَمَنْ يَغْفِرِ الذُّنُوبَ إِلَّا اللَّهُ وَلَمْ يُصِرُّوا عَلَىٰ مَا فَعَلُوا وَهُمْ يَعْلَمُونَ»^۱

پرهیزکاران کسانی هستند که هرگاه کار ناشایستی از آنها سرزد خدا را بیاد آورند و از گناه خود توبه کنند و کیست جز خداوند که گناهان را بیامرزد و آنها کسانی هستند که بر کارهای زشت اصرار نورزند زیرا بزشتی گناهان آگاهند .

پس پیامبر صلی الله علیه و آله ، علی علیه السلام و سلمان را بطلب ثعلبه فرستادند و در میان راه چوپانی به آنها رسید حضرت سراغ ثعلبه را از او گرفت چوپان گفت : شبها شخصی اینجا می آید و در زیر این درخت می نالد . پس حضرت با سلمان صبر کردند تا شب شد ثعلبه آمد و در زیر آن

درخت دست نیاز بسوی خالق بی نیاز دراز کرد و عرض کرد خداوندا از همه جا محرومم اگر تو نیز مرا برانی بکه روی آورم و چاره کار را از کجا بخواهم .

در این هنگام مولای متقیان گریست آنگاه نزدیک آمده و فرمود ای ثعلبه مژده باد که خدا تو را آمرزید و اکنون پیغمبر صلی الله علیه و آله تو را می خواند آنگاه آیه شریفه یاد شده را که راجع به توبه او نازل شده بود قرائت فرمودند .

^۱سوره آل عمران، آیه ۱۳۵.

ثعلبه برخواست و همراه حضرت به مدینه آمده و وارد مسجد پیغمبر صلی الله علیه و آله شدند، حضرت مشغول نماز عشاء بود، حضرت امیر و سلمان و ثعلبه نیز اقتدا کردند. بعد از حمد پیغمبر صلی الله علیه و آله شروع به خواندن تکاثر نمودند همینکه آیه اول را تلاوت فرمود:

«أَلْهَاكُمْ التَّكَاثُرُ».

یعنی مشغول داشته شما را ثروت اندوزی.

ثعلبه نعره ای زد و چون آیه دوم را قرائت فرمود:

«حَتَّى زُرْتُمُ الْمَقَابِرَ».

تا زمانی که شما قبرها را زیارت کنید.

بیشتر ناله کرد.

و چون آیه سوم را شنید:

«كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ».

یعنی آن چنین است که بزودی خواهید داشت.

نعره ای کشیده و جان به جان آفرین تسلیم کرد.^۱

اگر از خدا بخواهد خدا او را بی نیاز می کند

در زمان پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله شخصی مشکل مالی سختی پیدا کرد. نزد حضرت آمد تا کمک مالی بگیرد اما هنوز سخنی نگفته پیامبر فرمود هر که از ما بخواهد به او می بخشیم ولی اگر از خدا بخواهد خدا او را بی نیاز می کند. این مسئله چندبار تکرار شد تا اینکه مرد تبری از همسایه قرض کرد و به صحرا رفت و هیزم جمع نمود و فروخت و پولی بدست آورد. روز بعد بیشتر کار کرد و پول بیشتری بدست آورد و کم کم وضعش خوب شد و مشککش برطرف گردید. روزی با همسرش نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمد و

^۱خوبیها و بدیها

داستانش را گفت . پیامبر فرمود نگفتم هر که از ما بخواهد به او می بخشیم ولی اگر از خدا بخواهد خدا او را بی نیاز می کند .^۱

نتیجه حرص و دنیا طلبی

آمده است که حضرت عیسی علیه السلام به همراه مردی سیاحت می کرد پس از مدتی راه رفتن گرسنه شدند . بدهکده ای رسیدند .

عیسی علیه السلام به آن مرد گفت : برو نانی تهیه کن و خود مشغول نماز شد . آن مرد رفته سه گرده نان تهیه کرد و بازگشت . مقداری صبر کرد تا نماز حضرت عیسی علیه السلام پایان پذیرد چون کمی طول کشید یک گرده را خورد . حضرت عیسی علیه السلام آمده پرسید گرده سوم چه شد گفت همین دو گرده بود . پس از آن مقداری دیگری راه پیموده به دسته آهویی برخوردند حضرت عیسی یکی از آنها را پیش خواند و آنرا ذبح کرده و پخته خوردند بعد از خوردن حضرت عیسی فرمود:

قم باذن الله ! آهو حرکت کرده و زنده شد آن مرد تعجب کرده زبان بکلمه سبحان الله جاری کرد . عیسی گفت تو را سوگند می دهم بحق آن کسی که این نشانه قدرت را برای تو آشکار کرد بگو نان سوم چه شد باز جواب داد دو گرده بیشتر نبود .

دو مرتبه براه افتاد نزدیک دهکده بزرگی رسیدند در آنجا سه خشت طلا افتاده بود رفیق عیسی گفت اینجا ثروت و مال زیادی است آنجناب فرمود: آری یک خشت از تو و یکی از آن من و خشت سوم را اختصاص می دهم به کسی که نان سوم را برداشته .

مرد حریص گفت من نان سوم را خوردم عیسی از او جدا گردیده گفت هر سه خشت مال تو باشد آن مرد کنار خشتها نشسته و بفکر برداشتن و بردن آنها بود . سه نفر از آنجا عبور نمودند او را با سه خشت طلا دیدند . همسفر عیسی را کشته و طلاها را برداشتند . چون گرسنه بودند قرار بر این گذاشته یکی از آن سه نفر از دهکده مجاور نانی تهیه کند تا بخورد .

شخصیکه برای نان آوردن رفت با خود گفت نانها را مسموم کنم تا آندو پس از خوردن بمیرند . دو نفر دیگر نیز هم عهد شدند که رفیق خود را پس از برگشتن بکشند . هنگامیکه آن مرد نان را آورد آندو نفر او را کشته و خود با خاطری آسوده بخوردن نانها مشغول شدند چیزی نگذشت که آنها هم برفیق خود ملحق

گشتند . حضرت عیسی در مراجعت چهار نفر را بر سر همان سه خشت مرده دید گفت اینجور دنیا با اهلش معامله می نماید!^۱

باطن طلا، پای قورباغه!

از شخصی بنام سلطان محمد که شغلش خیاطی و تهی دست بوده نقل شده که شبی بخاطر برهنگی بچه هایم و نزدیکی ایام عید و پریشانی و فلاکت خودم گریه زیادی کردم و به مولا علی علیه السلام خطاب کردم آقا تو شاه مردانی و سخاوتمند روزگاری . گرفتاریهای مرا می بینی!

چون خوابیدم دیدم که از دروازه عیدگاه قندهار بیرون رفتم . باغی بزرگ دیدم که قلعه اش طلا و نقره بود . دری داشت که چندین نفر نزد آن ایستاده بودند .

نزدیک آنها رفتم پرسیدم این باغ کیست؟

گفتند : از حضرت علی علیه السلام است التماس کردم که بگذارند داخل شده و بحضور آن حضرت برسم . گفتند فعلا رسول خدا صلی الله علیه و آله تشریف دارند . بعد اجازه دادند بخود گفتم اول خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله می رسم و از ایشان سفارش می گیرم چون به خدمتش رسیدم از پریشانی خود شکایت کردم فرمود: پیش آقای خود ابوالحسن علیه السلام برو . عرض کردم حواله ای مرحمت فرماید .

حضرت خطی بمن دادند دو نفر را هم همراهم فرستادند چون خدمت حضرت ابوالحسن رسیدم فرمود: سلطان محمد کجا بودی؟ گفتم از پریشانی روزگار بشما پناه آورده ام و حواله از رسول خدا دارم پس آنحضرت حواله را گرفت و خواند و بمن نظر تنیدی فرمود و بازویم را بفشار گرفت و نزد دیوار باغ آورد اشاره فرمود شکافته شد دالان تاریک و طولانی نمایان شد و مرا همراه برد سخت ترسناک شدم اشاره دیگری کرد روشنایی ظاهر شد پس دری نمایان شد و بوی گندی بمشامم رسید با شدت بمن فرمود داخل شو و هر چه می خواهی بردار داخل شدم دیدم خرابه ایست پراز لاشه مردار حضرت بتندی فرمود زود بردار . از ترس مولا دست دراز کردم پای قورباغه مرده ای بدستم آمد برداشتم فرمود: برداشتی عرض کردم بلی . فرمود: بیا . در برگشتن دالان روشن بود در وسط دالان دو دیگ پر آب روی اجاق خاموش مانده بود فرمود سلطان محمد چیزیکه در دست داری در آب بزن و بیرون بیاور چون آنرا در آب زدم دیدم طلا شده است

خوبیها و بدیها^۱

حضرت بمن نگریست لکن خشمش اندک بود و فرمود سلطان محمد برای تو صلاح نیست . محبت مرا می خواهی یا این طلا را عرض کردم محبت شما را فرمود .

پس آنرا در راه خدابه انداز . منهم انداختم . بمجرد انداختن از خواب بیدار شدم . بوی خوشی بمشامم رسید خوشحال بودم که از امتحان بیرون آمدم پس از این واقعه گرفتاریم برطرف شده و وضع فرزندان مرتب گردید .^۱

تکبر ابوجهل هنگام مرگ:

در جنگ بدر هنگامیکه ابو جهل برای مبارزه آمد عمرو بن جموح با وی روبرو شده و ضربتی بر ران ابوجهل زد و او هم ضربتی بر دست عمرو وارد آورد که دست او به پوستش آویزان شد . عبدالله بن مسعود گفت من بطرف ابوجهل رفتم موقعیکه در خون غوطه ور بود . گفتم خدا را سپاس که تو را خوار کرد . گفت: خداوند تو را خوار کند، دین و سلطنت از کیست . گفتم از خدا و رسولش . آنگاه پای بر روی سینه اش گذاردم گفت ای کاش یکی از فرزندان ابوطالب مرا می کشت نه تو ای چوپان بر محل دشوار و بلندی بالا رفته ای اکنون که می خواهی سر مرا جدا کنی از پایین گردن قطع کن تا با هیبت و یزرگ در نظر محمد صلی الله علیه و آله و اصحابش جلوه کند گفتم حال که چنین است من از دهان سر تو را جدا می کنم تا کوچک و حقیر معلوم شود . سرش را بریدم چون خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آوردم بیاس شکر این نعمت بسجده رفت .^(۳)

تکبر ابوجهل هنگام مرگ

خوبیها و بدیها^۱

در جنگ بدر هنگامیکه ابو جهل برای مبارزه آمد عمرو بن جموح با وی روبرو شده و ضربتی بر ران ابو جهل زد و او هم ضربتی بر دست عمرو وارد آورد که دست او به پوستش آویزان شد. عبدالله بن مسعود گفت من بطرف ابو جهل رفتم موقعیکه در خون غوطه ور بود. گفتم خدا را سپاس که تو را خوار کرد. گفت: خداوند تو را خوار کند، دین و سلطنت از کیست. گفتم از خدا و رسولش. آنگاه پای بر روی سینه‌اش گذاردم گفت ای کاش یکی از فرزندان ابوطالب مرا می‌کشت نه تو ای چوپان بر محل دشوار و بلندی بالا رفته‌ای اکنون که می‌خواهی سر مرا جدا کنی از پایین گردن قطع کن تا با هیبت و یزرگ در نظر محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله و اصحابش جلوه کند گفتم حال که چنین است من از دهان سر تو را جدا می‌کنم تا کوچک و حقیر معلوم شود. سرش را بریدم چون خدمت حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله آوردم پیاس شکر این نعمت بسجده رفت.^۱

لغزش همسفر عیسی علیه‌السلام

آمده است در یکی از مسافرتها حضرت عیسی علیه‌السلام مرد کوتاه قامتی که از یاران عیسی بشمار می‌رفت و بسیار ملازم آن بزرگوار بود با حضرت عیسی مسافرت کرد. موقعی که عیسی بن مریم علیه‌السلام لب دریا رسید با یقین کامل گفت:

بسم الله و روی آب شروع کرد به راه رفتن. همین که آنمرد دید عیسی علیه‌السلام از روی آب با گفتن بسم الله عبور کرد، او نیز با یقین کامل گفت: بسم الله و روی آب براه افتاد تا به حضرت عیسی رسید. در این اثناء بود که آنمرد دچار عجب و خودپسندی شده و با خود گفت: همچنانکه حضرت عیسی روی آب راه می‌رود من هم بالای آب راه می‌روم پس حضرت عیسی بر من چه فضیلتی دارد؟

در همین موقع بود که شروع کرد به غرق شدن و فریاد زد یا عیسی مرا دریاب حضرت عیسی علیه‌السلام وی را از غرق شدن نجات داد و فرمود: مگر چه گفتی و چه خیال کردی گفت: با خویشتن گفتم همچنانکه شما روی آب راه می‌روید من نیز روی آب راه می‌روم و دچار خودخواهی شدم پس آنمرد بدست حضرت عیسی علیه‌السلام توبه کرد و خدای رثوف نیز بعد از قبول توبه او مقام قبلی وی را عطا فرمود.^۲

خوبیها و بدیها^۱

خوبیها و بدیها^۲

ثروتمند مغرور و فقیر باعزت

در محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله یکی از ثروتمندان نشسته بود در این هنگام فقیری از مسلمین وارد شد و به عادت اسلامی نزدیک برادر ثروتمندش نشست ناگاه شخص ثروتمند گوشه لباسش را جمع کرد . رسول خدا ص او را دیده و به او اعتراض کرد که ترسیدی از فقر او چیزی به تو سرایت کند؟

آن شخص ثروتمند فوراً شرمنده شد . عرض کرد با من چیزیست که مرا به کارهای ناروا وامی دارد . من از این خطایم توبه کرده و برای جبران نصف دارایم را به او می دهم . پیامبر صلی الله علیه و آله به فقیر فرمود: می پذیری؟ عرض کرد نه زیرا می ترسم بپذیرم و من هم مثل او به فقیری کبر بورزم.^۱

واعظ ریاکار

آورده اند بوعلای مرایی واعظی بوده است مشهور و معروف و به صفت ریا مشهور .

روزی بر سر منبر گفت:

مردم مرا ریاکار می گویند و حال آنکه در کمال صدق و اخلاصم و از شایبه ریا و سمعه خلاصم . همیشه در اخفای طاعت و پوشاندن عبادات می کوشم و خیرات و مبرات خود را از جمیع اشخاص روی زمین می پوشم . دیشب صد رکعت نماز خوانده ام و امروز روزه دارم و صد درهم تصدق کرده ام و امشب و فردا

را نیز همین طاعات بجا خواهم آورد و هر چه دارم در راه رضای تعالی صدقه خواهم داد و آنرا به هیچ احدی ظاهر نخواهم کرد و آن میان من و خدای منست!^۱

کشته راه الاغ!

در زمان پیامبر صلی الله علیه و آله جنگی بین مسلمانان و مشرکین پیش آمد در حین جنگ یکی از مسلمانان ضعیف الایمان چشمش به پالان الاغ یکی از مشرکین افتاد که باصطلاح با قیمت بود لذا به طرف آن مشرک حمله کرد که بتوان آن را مالک شود پس بدست آن مشرک کشته شد بعد از جنگ به پیامبر صلی الله علیه و آله گفتند که فلانی هم شهید شد حضرت فرمود: او شهید نشد بلکه قتل الحمار شد یعنی کشته راه الاغ.^۲

شهادت هابیل به دست قابیل

امام صادق علیه السلام فرمود: خداوند به آدم و حی می کرد که اسم اعظم و وصیت نبوت را به هابیل اختصاص دهد.

قابیل که برادر بزرگتر بود پس از اطلاع خشمگین شده اعتراض کرد و گفت من بزرگترم و برای چنان موقعیتی سزاوارتر می باشم.

خداوند به آدم و حی کرد برای اینکه کشف واقع شود و امتیاز هر کدام آشکار گردد بگو قربانی بنمایند از هر کدام قبول شد او صاحب این امتیاز است. و در آن زمان رسم بود هر که قربانی می کرد وقتی مورد قبول واقع می شد که آتش آسمان قربانی را فرا گیرد.

قرآن در این باره می فرماید: ای پیامبر ما حکایت دو فرزند آدم را برای آنها بخوان هنگامیکه هر یک از آن دو قربانی کردند و از یکی قبول شد و از دیگری مقبول واقع نگشت.

حکایات برگزیده^۱

خوبیها و بدیها^۲

هابیل گوسفنددار بود. گوسفندی فربه از میان گله خود جدا نموده برای قربانی به محل معینی آورد. ولی قابیل که کشاورز بود یک دسته از گندمهای بی ارزش که دانه‌های لاغر داشت برداشته به قربانگاه آورد. در این هنگام شراره‌ای از آسمان فرود آمده و قربانی هابیل را فرا گرفت معلوم شد که خداوند قربانی او را قبول کرده از این جهت قابیل بر برادر خود حسد ورزید و زمینه کشتن او را فراهم کرد. وسوسه شیطان نیز بیشتر او را تهییج نمود زیرا به او گفت این قبول شدن قربانی فعلاً مهم نیست چون اختلاف بین تو و برادرت می‌باشد اما در آینده کهنسالیاتان زیاد گردید همین باعث افتخار اولاد هابیل بر فرزندان تو خواهد شد.

روزی قابیل گریبان برادر خود را گرفت و به وسیله سنگی او را کشت پس از کشتن سرگردان شد که با بدن برادر خود چه معامله‌ای کند. در این هنگام دو کلاغ را مشاهده کرد که با یکدیگر در جنگند. یکی از آندو دیگری را کشت و با چنگال خود زمین را حفر نمود لاشه کلاغ را در آنجا پنهان کرد در قرآن نیز آمده است که (قابیل با خود گفت: وای بر من آیا از کلاغی کمترم که بدن برادرم را بپوشانم. پس از انجام این عمل پشیمان شد.) شیطان نیز اولین کاشانه بت پرستی را در زمین از این روز بنا نهاده پیش قابیل آمده گفت می‌دانی چرا قربانیت قبول نشد جواب داد نه گفت چون آتش را تعظیم نمی‌کنی اگر بخواهی بعد از این قربانی‌هایت قبول شود باید خانه‌ای را مخصوص آتش پرستی قرار دهی و آنرا عبادت کنی. قابیل اول کسی بود که آتش پرستی را قبول کرد. و این همه نتیجه حسادت بود.^۱

نقشه حسودان نقش بر آب شد

آورده‌اند که در زمان خواجه نصیر طوسی چون هلاکو خان خواجه را وزیر خود نمود در میان درباریان هلاکو خان فقط خواجه نصیر شیعه بود لذا وزرای مخالف او که نسبت به وی حسادت می‌ورزیدند تصمیم گرفتند خواجه را از بین ببرند لذا منتظر فرصت بودند تا اینکه مادر هلاکو خان آمدند و گفتند چون مادر شما از دنیا رفته و طبق اعتقاد مسلمانان شب اول قبر نکیر و منکر از او سؤال و جواب می‌نمایند شاید ما در شما نتواند به سؤالات جواب دهد لذا دچار عذاب خواهد شد.

هلاکو خان گفت: پس چه باید کرد گفتند چون خواجه از نظر بیان بسیار سخنگو و حاضر جواب است لذا او را با مادران دفن نمایید تا او بجای مادران جواب داده و مادران دچار عذاب نشود.

هلاکو خان این پیشنهاد را قبول کرده و خواجه را احضار کرد و این مطلب را با او در میان گذاشت.

خواجه نصیر با زیرکی جواب داد که من حرفی ندارم و حاضر هستم این عمل را انجام دهم ولی مگر نمی دانید که شما هم بالاخره خواهی مرد و نکیر و منکر سراغ شما خواهند آمد لذا مرا برای خود نگه دارید و یکی از همین وزرای مخالف را با مادرتان دفن کنید و همین کفایت خواهد کرد پس هلاکو خان دستور داد که از سر دسته آنها را با مادرش دفن نمودند و حسادت آنها به خودشان برگشت.^۱

نتیجه شوم حسادت

آورده اند که شخصی همسایه ای داشت و به همسایه اش بسیار حسادت می ورزید مخصوصا اگر پیشرفت و ترقی برای همسایه حاصل می شد آتش حسادت این شخص شعله ورت می گردید تا اینکه از طرف حاکم شهر پست مهمی به این همسایه واگذار گردید که باعث غم و اندوه بیشتر این شخص حسود گردید تا اینکه طاقت نیاورده و غلام خود را احضار کرد و به او گفت باید کاری که می گویم انجام دهی تا هم آزاد گردی و هم پاداش خوبی برای تو در نظر می گیرم.

غلام گفت تو ارباب و آقای من هستی و هر چه بگویی به دیده منت انجام می دهم.

ارباب گفت این همسایه ما اخیرا پست مهمی گرفته و من نمی توانم ترقی و ریاست او را ببینم لذا تو باید مرا بکشی و جسد مرا بر بالای پشت بام خانه او بیاندازی تا او را دستگیر کرده و حداقل مدتی را در زندان باشد تا من کمی دلم خنک شود.

غلام گفت این چه عملی است که من باید انجام بدهم و این کمال حماقت است که خود را در راه حسادت بکشتن بدهی و بعلاوه بعد از مردن دیگر برای شما سودی ندارد که او در زندان باشد یا نباشد اما این شخص حسود بر دستور خود اصرار ورزیده و غلام نیز ناچار ارباب خود را کشته و جسد او را بالای پشت بام همسایه انداخت و مأمورین شهر نیز شخص همسایه را به جرم قتل دستگیر کرده و زندانی نمودند ولی غلام نزد قاضی رفته و کل ماجرا را برای او تعریف نمود و قاضی نیز حکم به آزادی غلام و شخص همسایه نمود.^۲

^۱ همان

^۲ خوبیها و بدیها

داستان مرد بخیل

آورده‌اند: در شهری مردی بود مالدار ولی بخیل که دست کسی به غذای او نرسیده و شامه روزگار بوی شوربای او نشنیده مصداق این شعر:

گر ببرند دست نا پاکش

از بخیلی که هست امساکش

آید از دست ممسکش بیرون

نیست ممکن که نیم قطره خون

سه پسر داشت چون موقع مرگش رسید خواست امتحان کند کدامیک از پسرانش از جهت بخل از خودش بخیل تر هستند جانشین خود سازد پس پسر بزرگ خود را خواسته گفت تو نان چگونه خوری گفت نان با پنیر خورم گفت برو که بدبختی و تو را از دولت بهره نیست.

پسر دوم را طلبید و گفت نان چگونه خوری گفت نان به پنیر می‌مالم و می‌خورم گفت تو نیز بدبختی و از ساعات حظی نداری.

پسر سوم را خواست و گفت نان چگونه خوری گفت من پنیر را در خیال گذرانیده نان را با پنیر خیالی می‌خورم. گفت تو پسر منی پس کلید اموال خود را به او داد.^۱

بخیلتر از بخیل (داستان)

بخیلی کوفی شنید در بصره مرد بخیلیست که در این صفت کامل است. بطرف بصره رفت تا با مصاحبتی اندازه بخلش را بیازماید. پس از ملاقات گفت من از راه دور به آرزوی همنشینی آمده‌ام تا شما که در این

^۱خوبیها و بدیها

صفت مشهوری مرا چیزی بیاموزی گفت چون رنج سفر برده‌ای و از راه دور آمده‌ای اینک بر ما لازم است تو را میهمانی کنیم . فعلا میل به چه غذایی داری تا تهیه کنم .

مرد کوفی گفت مدت‌ها است که آرزوی پنیر تازه دارم اگر فراهم شود بد نیست که خیلی مشتاقم .

بصری ظرفی برداشته بازار آمدی برای میهمان تازه وارد پنیر تهیه کند بدکان پنیر فروش مراجعه کرده گفت از کوفه میهمان عزیزی وارده شده و پنیر تازه خواسته مایلم یک درهم پنیر تازه خوب بدهی .

مغازه دار گفت پنیری بدهم که مانند سر شیر باشد . بخیل با خود اندیشید که پس سرشیر بهتر از پنیر است جوانمردی آن است که بهتر را برای مهمان تهیه کنم .

از دکان پنیر فروش خارج شده به سر شیر فروش مراجعه نمود از او نیز سرشیر خوب درخواست نمود .

دکان دار گفت سرشیری برایت بیاورم که صافتر از روغن زیتون باشد . باز گفت معلوم می‌شود روغن زیتون بهتر از سرشیر است .

به روغن فروش مراجعه نموده و درخواست روغن خوب کرد . فروشنده گفت روغن صافتر از آب زلال دارم . بخیل گفت اینطور که معلوم می‌شود آب زلال بهتر از روغن زیتون است از روغن فروش جدا شده و گفت در خانه آب زلال خودم دارم . به منزل برگشته ظرف را پر از آب زلال نموده پیش میهمان نهاد گفت تمام بازار بصره را گشتم بهتر از آب زلال چیزی نیافتم . داستان را از اول تا آخر شرح داد . کوفی دست بخیل بصری را بوسیده گفت گواهی می‌دهم که تو در این فن از من استادتری^۱ .

شرمنده شدن دروغگو لاف زن

گویند شخصی قبل از ظهر هر روز کنار درخانه خود فرشی پهن کرده و می‌نشست و قلیان می‌کشید .

بعضی از عابران نیز بنزد او آمده و با او می‌نشستند و بخوردن چای و قهوه مشغول می‌شدند .

آن مرد یکی از روزها در حالیکه دست بر سیل خود می کشید گفت دیشب جای شماها خالی بود . عیالم برای ما ته چین پلو پخته بود آنقدر این غذا چرب بود که نتوانستم همه اش را بخورم لذا قدری را گذاشتم برای امروز صبح به عنوان صبحانه خوردم آنقدر این غذا چرب بود که سیل ما را چرب کرده است در این میان یکی از بچه های کوچک منزل دویده و گفت، آقا جان آقا جان ! آن دنبه ای که امروز صبح سیلت را با آن چرب کردی گربه آمد و آنرا برد !!^۱

پیش داوری تاسف بار

«نقل شده که: شخصی سگ باوفائی داشت . . روزی کودک در گهواره اش را باسگ تنها گذاشت و از خانه اش خارج شد . وقتی به منزل برگشت، سگ در حالیکه پوزه اش خونی بود، باستقبال صاحبش آمد . مرد خیال کرد که سگ به کودک او آسیبی وارد کرده است . لذا شمشیرش را کشید و سگ را کشت . اما وقتی وارد منزل شد، کودک را سالم دید و در کنار گهواره ماری مرده ای را مشاهده کرد و فهمید که مار قصد آسیب رساندن به کودک را داشته ولی سگ مانع شده و با او زد و خورد نموده است .

مرد آنچنان پشیمان شد که تا سه روز بربالین سگ مرده اشک می ریخت و اظهار پشیمانی می کرد^۲ .»

من برای خنک بودنش می خورم نه برای حرام بودنش !

گویند شخصی کنار جالیز خیاری ایستاده بود و مردم را از خوردن خیار مردم نهی می کرد ولی خود می خورد از او پرسیدند چرا خودت می خوری؟ گفت من برای خنک بودنش می خورم نه برای حرام بودنش !

همچنین نقل شده مردی به یک نفر روحانی گفت زنم نماز نمی خواند ! روحانی گفت او را به بهشت بشارت بده شاید بخواند ! گفت بشارت دادم ولی نمی خواند . روحانی گفت او را از جهنم بترسان ! گفت ترساندم ولی نمی خواند . روحانی گفت حرفش چیست؟ گفت می گوید اول خودت بخوان تا من هم بخوانم ! روحانی گفت راست می گوید .^۳

^۱خوبیها و بدیها

^۲همان

^۳خوبیها و بدیها

چشم خود را در آوردم وبطرفی که زن رفت بود، پرتاپ کردم!

«روزی حضرت عیسی علیه السلام بایارانش برای دعای طلب باران از شهر خارج شدند . موقع دعا، عیسی علیه السلام گفت: هر که گناهی مرتکب شده برگردد . همه بجز یکنفر بازگشتند . حضرت به او گفت: تو گناهی مرتکب نشده‌ای؟ گفت: خیر بجز اینکه روزی در حال عبادت بودم که زنی از مقابلم عبور کرد و من ناخواسته بتماشای او مشغول شدم . ناگاه بخود آمدم وبخاطر این کار زشتم، چشم خود را در آوردم وبطرفی که زن رفت بود، پرتاپ کردم!

حضرت فرمود: پس تو دعا کن تا من آمین گویم! او دعا کرد و عیسی علیه السلام آمین گفت و باران آمد.^۱

من دخترهای زیادی داشتم و همه را زنده به گور کردم!

روزی قیس دید که پیامبر خدا صلی الله علیه و آله یکی از دختران خود را روی زانوانش نشانده است، از او پرسید: «این گوسفند بچه چیست، که این چنین او را می‌بویی؟»

حضرت فرمود: «این دختر من است.»

قیس گفت: به خدا سوگند من دخترهای زیادی داشتم و همه را زنده به گور کردم و هیچ کدام را این گونه نبوئیدم!

حضرت محمد صلی الله علیه و آله فریاد زد: «وای بر تو! خدا رحم را از دل تو بیرون برده، وقدر بهترین نعمتهایی را که خداوند به انسان عنایت کرده شناختی.^۲

جوانان و گناهان کبیره^۱

خوبیها و بدیها^۲

تا من برنگشته‌ام از خانه بیرون نرو

«امام صادق علیه‌السلام فرمود: در عهد رسول‌خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله ، مردی از انصار قصد مسافرت داشت، هنگام خارج شدن از خانه به همسرش گفت: تا من برنگشته‌ام از خانه بیرون نرو، چندی بعد، پدر زن بیمار شد. این زن شخصی را خدمت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله فرستاد که شوهرم گفته از خانه خارج نشو ولی اکنون پدرم بیمار شده است. می‌توانم به عیادت او بروم؟ حضرت جواب فرمود که در خانه بمان و از شویت اطاعت کن! چند روز بعد خبر رحلت پدرش را به او دادند. باز به پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله پیغام داد که آیا می‌توانم بر جنازه پدرم حاضر شوم؟ حضرت جواب داد که در خانه بمان و از شویت اطاعت کن! تا اینکه پدرش را بخاک سپردند. وقتی شوهر از سفر آمد با زنش نزد پیامبر رفت. پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله به زن بشارت داد که در مقابل اطاعت تو از شوهرت، خداوند تو و پدرت را آمرزید.»^۱

با اینکه زن وبچه من در همین شهر هستند ولی تاکنون به عیادت من نیامده‌اند!

نماینده آیه الله بروجردی در آلمان گفته بود که برای عیادت مسلمانی به بیمارستان می‌رفتیم. در اتاق آن مریض یکی از پیرمردهای آلمانی بستری بود. روزی از ما پرسید که شما با این مسلمانی که مرتب به عیادت اومی‌آید نسبتی دارید؟ گفتیم خیر بلکه او برادر مسلمان است. او گفت با اینکه زن وبچه من در همین شهر هستند ولی تاکنون به عیادت من نیامده‌اند!^۲

چرا مشتری‌هایش کم شدند؟ چرا پرونده گم شد؟ چرا مادر تب کرد؟

مغازة داری از کم شدن مشتری‌هایش شکوه می‌کرد شیخ رجبعلی به او گفت خودت مقصری. چند روز قبل سیدی که نسیه برده بود را از مغازه ات بیرون کردی و این کار برای مشکل ایجاد کرده. او هم سراغ سید رفت از او عذرخواهی کرد.

ماموری در زمان طاغوت در قسمت اداری ساواک پرونده‌ای را گم کرده بود و نزدیک بود که بلایی سرش بیاید. شیخ گفت که بیش از یکسال است به خواهرت که شوهرش مرده است سرنزدی! او هم مقداری میوه و پول تهیه کرد و به خانه خواهرش رفت و او را خوشحال کرد. روز بعد وقتی به محل پرونده‌ها مراجعه کرد پرونده مذکور را زود پیدا نمود.

خانواده نمونه^۱

همان^۲

خانمی بچه خود را بخاطر نجس کردن آنقدر زده بود که نزدیک بود نفس بچه قطع شود! بعد از یکساعت خانم مذکور تب کرد. او را به بیمارستان بردند و پول زیادی خرج کردند ولی مؤثر واقع نشد. دوباره او را دکتر بردند بازهم تاثیری نکرد. شیخ گفت که استغفار کند و بچه را از خود راضی نماید و چیزی برایش بخرد. مادر این کار را کرد و تب قطع شد.

در مکاشفه دیدند مردی که در دنیا زنش را اذیت کرده بود بعد از مردنش زندانی نموده و در عذاب است. همچنین در مکاشفه دیدند که زنی که شوهر سیدش را اذیت کرده بود وقتی مرد اعمالش بصورت سگی همراه او شد.

شخصی مریضی سختی داشت و دوا و درمان کاره ساز نبود. شیخ گفت که خواهرش را راضی کرده و بچه‌های یتیم او را سیر نماید و یتیم نوازی کند. با این کار از مریضی اش کاسته شد.

شخصی از کارمندان بدنش مبتلا به خارش شده بود. شیخ گفت که فلان کارمند را که زنی سیده بود بخاطر نوشتن نامناسب توبیخ کرده و به گریه انداخته بود. با راضی کردن او بیماریش برطرف شد.

مردی پادرد گرفته و خوب نمی‌شد. با مراجعه نزد شیخ معلوم شد که همکارش را ناراحت کرده و اذیت نموده است.

قصابی به شیخ مراجعه کرده و گفت که پسرش در حال مردن است. شیخ گفت چون بچه گاوی را نزد مادرش سربریده حالا پسر او باید بمیرد. چون در روایت است که حیوان را جلو حیوان دیگر سر نبرید.

در شهری خشکسالی شده و با آن نمی‌آمد. شیخ گفت که گاوی سربریده و به فقرا اطعام کنند. بعد از این کار باران خوبی بارید.

فرزند شخصی تصادف کرده و در بیمارستان بستری بود. شیخ گفت که گوسفندی سر بریده و چهل نفر از کارگران میدان را دعوت نموده و آبگوشت بپزند سپس روضه خوانی روضه بخواند و همه دعا نمایند.^۱

شوهر پیامبر، همسر کافر

زن نوح بنام «وائله»، کافر بود و به مردم می گفت: نوح دیوانه است. و اگر کسی به نوح ایمان می آورد، فوراً به سران مشرکین خبر می داد.^۱

زن لوط بنام «واهله»، مردم را از مهمانهای لوط با خبر می کرد تا مردم آنها را اذیت نمایند! و هر که به لوط ایمان می آورد، به مردم خبر می داد و آنها هم آن شخص مؤمن را می کشتند.

بخاطر این خیانتشان، بر سر زن لوط سنگ بارید و زن نوح هم غرق شد.^۱

سه روز بیشتر زنده نمی مانی

«حسین بن علاء می گوید: در خدمت امام صادق علیه السلام بودم که مردی آمد و از زنش شکایت کرد. امام فرمود: برو و زنت را بیاور! آن مرد رفت و با همسرش برگشت. امام به آن زن فرمود: شوهرت چه می گوید؟ زن گفت: خدا چنین و چنانش بکند! امام فرمود: اگر بر این حال بمانی و اخلاقت را با شویت درست نکنی، سه روز بیشتر زنده نمایی! زن گفت: می خواهم هرگز صورتش را نبینم! امام به آن مرد فرمود: دست زنت را بگیر و برو که بیشتر از سه روز زنده نمی ماند!

آن دو رفتند، بعد از سه روز آن زن از دنیا رفت.^۲

سه دعای مستجاب!

«گویند عابدی بر اثر عبادت زیاد دارای سه دعای اجابت شده گردید. با زنش مشورت کرد که چه دعائی بکنیم؟ زنش گفت: دعا کن خدا مرا خوشگل ترین زن کند! مرد هم دعا کرد و ناگاه زنش زیباترین زن شد. ساعتی خوشحال و مسرور بودند. اما ناگاه اخلاق زن تغییر کرد و بنای ناسازگاری گذاشت و عاقبت گفت:

تفسیر مخزن العرفان^۱

خانواده نمونه^۲

من دیگر با تو زندگی نمی‌کنم زیرا جوانان زیبای زیادی هستند که طالبند بامن وصلت کنند! مرد وقتی این حرف را شنید، ناراحت شد و گفت: حال می‌دانم که با تو چکنم! و دعا کرد: خدایا زنم را تبدیل به سگ کن!! ناگاه زن تبدیل به سگ شد! مرد اندکی خوشحال شد. اما فرزندان زن از او با التماس و خواهش خواستند که دعا کند مادرشان بهمان شکل اولیه که بود برگردد! مرد هم دعا کرد: خدایا زنم را بحال اول برگردان! وزن بصورت اولش برگشت و سه دعای مرد هدر رفت!^۱

توبه کسی که صدنفر را کشته بود!

در زمان قدیم شخصی در جنگهای مختلفی که با قبیله مقابل انجام داد افرادی را بقتل رساند. روزی باخود حساب کرد و دید تا آنروز 99 نفر به دست او کشته شده‌اند. او تصمیم به توبه گرفت. لذا از مردم پرسید که کجا می‌توان توبه کرد؟ او را به خانه عابدی که در کوه زندگی می‌کرد هدایت کردند. او عابد را پیدا کرد و گفت: من تاکنون 99 نفر را کشته‌ام. آیا برای من توبه است؟ عابد گفت: خیر زیرا گناه تو بسیار سنگین و غیر قابل بخشش می‌باشد و تو جهنمی هستی! او ناراحت شد و گفت: حال که مرا مأیوس کردی، تو را هم می‌کشم! و عابد را هم بقتل رساند. سپس بشهر آمد و پرسید: دیگر کجا می‌توان توبه نمود؟ گفتند: خانه‌عالم در فلان محل است به آنجا برو شاید تو را کمک کند. او بدرخانه عالم رفت و وقتی او را دید داستان خود را تعریف کرد. عالم گفت: برای تو توبه است ولی چون گناهت بسیار بزرگ است باید به فلان شهر بروی و به دست فلان پیامبر توبه کنی! او از عالم تشکر کرد و بار سفر را بست. درین راه اجل او رسید و از دنیا رفت. هرگاه شخصی بمیرد اگر از خوبان باشد دو فرشته رحمت روح او را بالا می‌برند و اگر از بدان باشد دو فرشته غضب روحش را می‌برند. این مرد که مُرد هم فرشتگان رحمت آمدند و هم فرشتگان غضب و ایندو باهم نزاع کردند. فرشتگان رحمت گفتند ما باید روحش را بالا ببریم زیرا او در راه توبه بوده است! و فرشتگان غضب گفتند ما باید روحش را ببریم زیرا او 100 نفر را کشته و هنوز توبه نکرده است. حکمیت نزد خدا بردند. خدا وحی کرد که ببینید به پیامبر نزدیکتر است یا به محل کشته شده‌ها! اندازه گرفتند و دیدند که به پیامبر نزدیکتر است! لذا فرشتگان رحمت، روحش را بالا بردند.^۲

ثروت او را بدبخت کرد!

معارف قران و اهل بیت^۱

معارف قران و اهل بیت^۲

«ثعلبه مردی فقیر بود . او از پیامبر خواست که دعا کند تا ثروتمند شود ! پیامبر به او هشدار داد که ثروت برای تو خطرناک است . اما ثعلبه اصرار کرد و پیامبر برایش دعا نمود . طولی نکشید که ثعلبه ثروتمند شد و جزء دامداران گردید . کم کم از نظر جا برای دامهای او در مدینه مشکل پیدا شد لذا از پیامبر اجازه گرفت تا به خارج از مدینه برود .

او در خارج از مدینه به زیاد کردن ثروت خود مشغول بود . وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله نماینده ای نزد او فرستاد تا زکات گوسفندان او را بگیرد، ثعلبه امتناع کرد و گفت: چرا پیامبر صلی الله علیه و آله سراغ افراد دیگر نمی رود و سراغ من فرستاده است؟

نماینده پیامبر بادست خالی برگشت . ناگاه آیه ای در باره این امتناع ثعلبه و افرادی مانند او نازل شد . . که تقریباً از ارتداد ثعلبه خبر می داد . وقتی این خبر به ثعلبه رسید، گوسفندان خود را برداشت و به مدینه آمد و خدمت پیامبر رفت و گفت: زکات آورده ام ! پیامبر فرمود: من نمی توانم از تو زکات قبول کنم ! ثعلبه با شنیدن این مطلب شروع به عجز و لابه کرد ولی حضرت زکات او را قبول نمود . بعد از رحلت پیامبر، ثعلبه سراغ ابوبکر رفت و گفت: من زکات آورده ام . ابوبکر گفت: چون پیامبر زکات تو را قبول نکرد، منهم نمی توانم قبول نمایم . ثعلبه بعد از مدتی با حسرت اینکه زکاتش را قبول نکردند، از دنیا رفت !^۱

از فقر بر روی استخوان و چوب می نوشت !

در باره ابتدای طلبگی ملا صالح مازندرانی آمده است که: آن قدر فقیر و نیازمند بود که اگر می خواست چیزی بنویسد، تهیه کاغذ برایش مقدور نبود و بر روی استخوان و چوب می نوشت ! بخاطر کهنگی لباس، خجالت می کشید که بین شاگردان بنشیند و بیرون از کلاس در گوشه ای می نشست و صدای استاد را می شنید . او تحقیقات خود را بر روی برگ چنار می نوشت ! و مردم و طلاب خیال می کردند که او برای گدایی آمده است ! روزی استاد او، ملا محمد تقی مجلسی در حل مسأله ای ماند و جواب معما را به روز بعد موکول کرد و روز دوم و سوم هم نتوانست آن را حل نماید . در این حین یکی از طلاب به چند برگ چنار ملا صالح

جوانان و گناهان کبیره^۱

برخورد و دید که جواب آن مسأله روی برگها نوشته شده است! آنها را نزد استاد برد. وقتی استاد فهمید که اینها مال ملا صالح است، دستور داد تا لباس نوی به او دادند و شهریه برایش مشخص کردند.

خود ملا صالح گفته است که: من در پیشگاه خداوند بر طلاب حجت هستم. زیرا احدی در فقر از من فقیرتر نبود، به طوری که زمانی به خاطر نداشتن پول برای تهیه چراغ، برای مطالعه از چراغ مستراح استفاده می کردم. در حافظه و استعداد، کسی از من فراموشکارتر نبود و هر موقع از خانه خارج می شدم، در موقع برگشت، خانه ام را گم می کردم و حتی نام بچه هایم را فراموش می نمودم و در سن سی سالگی شروع به یاد گرفتن الفبای فارسی نمودم. اما چون تلاش زیادی کردم، خدا هم بر من منت نهاد و توانستم تحصیل علم کنم و از جمله نعمتهایی که خدا به من داده مسری فاضله از خاندانی پاک و طیبه بود که به من عطا فرمود.^۱

حاج شیخ علی زاهد قمی

او در شدايد و سختیها و گرفتاریها بسیار صبور و بردبار بود به حدی که اهل این زمان آن را بر نمی تابند و تحمل نمی کنند. فرزندش در نجف از دنیا رفت و او گریه وزاری نکرد. زمانی که از دفن او بر می گشت، خبر درگذشت فرزند دیگرش، شیخ شریف از ایران رسید پس او به سجده افتاد و شکر خدا را نمود و برای هر دو مجلس فاتحه گذاشت و بر این مصیبت و بلا خدا را سپاس می گذارد. زیرا اعتقادش آن بود که این، آزمایش بندگان و پاک شدن گناهان است. صبر و بردباریش در بیماری اخیر او - که منجر به وفاتش شد - به این اعتقادش به خوبی گواهی داد.

او به بیماری سختی در مجرای ادرارش دچار شد و پس از عملی ناکارآمد، برای او مجرای ادراری از خاصره اش ساختند و چندبار برای معالجه به ایران آمد اما درمان مفید و کارساز نیافتاد. و در بستر بیماری خفت و مرضش نزدیک ده سال به درازا کشید. در این زمان علما و فضلا و دوستانش و سایر مؤمنین به دیدار او می رفتند ولی کسی از او در خلال این مدت طولانی، کلمه ای گلایه و شکایت و اظهار ناراحتی و دلتنگی مطلقا نشنید بلکه زبانش همواره به حمد و شکر الهی و رضایت به قضای خداوندی گویا بود تا آنکه به سرای باقی شتافت.^۲

تا آخر عمر پابرهنگه راه می رفت

داستانهایی از زندگی علما^۱

همان^۲

روزی امام موسی کاظم صلی الله علیه و آله از کوچه ای عبور می کرد و متوجه شد که از خانه ای صدای ساز و آواز بلند است و معلوم است که بساط عیش و عشرت و میگساری برپاست لذا امام درب خانه را زدند کنیزکی بیرون آمد حضرت از آن کنیز پرسید صاحب این خانه بنده است یا آزاد؟ کنیز جواب داد آزاد است حضرت فرمود: معلوم است که آزاد است اگر بنده می بود پروای صاحب و مالک و خداوند خویش را می داشت و این بساط را پهن نمی کرد.

وقتی حضرت رفتند صاحبخانه که متوجه شد کسی درب منزل او را زده وقتی از کنیز سؤال کرد کی بود کنیز جواب داد پیرمردی بود که آثار عبادت و زهد داشت و سؤال کرد صاحب این خانه آزاد است یا بنده و وقتی که من گفتم آزاد است فرمود: اگر بنده بود معصیت خدا را نمی نمود. صاحبخانه بالا فاصله ملتفت شد که آن شخص امام هفتم بوده لذا پای برهنه از خانه خارج و بدنبال حضرت دوید پس خود را بحضرت رساند و بدست ایشان توبه نمود و دیگر به افتخار آن روز که با پای برهنه به شرف توبه نایل آمده بود کفش به پا نکرد لذا به او می گفتند (بشر الحافی) یعنی (بشر پا برهنه).^۱

به بهانه آب ظرفی از شراب به دستش دادند

منصور دوانیقی هر چندی یکبار به بهانه های مختلف امام صادق را از مدینه به عراق می طلبید و تحت نظر قرار می داد و گاهی مدت زیادی امام را از بازگشت به حجاز مانع می شد. در یکی از اوقات که امام در عراق بود یکی از سران سپاه منصور پسر خود را ختنه کرده عده زیادی را دعوت نمود و ولیمه مفصلی داد اعیان و اشراف و رجال همه حاضر بودند از جمله کسانی که در آن ولیمه دعوت شده بودند امام صادق صلی الله علیه و آله بود. سفره حاضر شد و مدعوین سر سفره نشستند و مشغول غذا خوردن شدند در این بین یکی از مدعوین آب خواست به بهانه آب ظرفی از شراب به دستش دادند ظرف که به دست او داده شد فوراً امام صادق علیه السلام نیمه کاره از سر سفره حرکت کرد و بیرون رفت. خواستند امام را مجدداً برگردانند برنگشت و فرمود: رسول خدا فرموده است هر کس بر سر سفره ای بنشیند که در آنجا شراب است لعنت خدا بر او است.^۲

خوبی ها و بدی ها^۱

همان^۲

عابد دزد!

در زمان امام صادق علیه السلام مردی به مدینه آمد که بعنوان عابد و انسان خیری معروف شد. روزی امام او را در بازار دیدند و تصمیم گرفتند او را زیر نظر بگیرند. امام متوجه شدند که او انار و نان دزدید سپس آنها را صدقه داد. امام او را ملاقات کرده و به این کارش اعتراض نمودند. او در جواب گفت که من آدم زرنگی هستم! چون خدا در قرآن گفته اگر یک کار خوب انجام دهی ده برابر پاداش می گیری ولی اگر یک کار بد انجام دهی فقط یک مجازات دارد. من دوتا کار خوب کردم که می شود بیست ثواب! و دوتا کار بد کردم که می شود دوتا مجازات! که این دوتا کار بد را از بیست تا پاداش کم کنیم، هیجده پاداش می ماند!

امام فرمود پس در قرآن نخوانده ای که خدا فقط از افراد با تقوا قبول می کند و از افراد دزد و رباخوار و حرامخوار و... قبول نمی کند؟ آن شخص مات و متحیر ماند!^۱

گریه شعیب پیامبر از خوف خدا

در علل الشرایع از رسول اکرم (صلی الله علیه و آله وسلم) روایت کرده شعیب پیامبر آنقدر از حب خدا گریست که دید گانش نابینا شد خدای متعال چشمان او را بدو مرحمت کرد. مجدداً آنقدر گریست تا از چشم محروم گردید باز خدا دید گانش را عنایت فرمود بار دیگر آنقدر گریه کرد که از نعمت چشم بازماند خدای منان نعمت گرانمایه چشم را بدو ارزانی فرمود. چون بار چهارمین شد خدای مهربان بدو خطاب کرد تا کی بدینکار می پردازی و می گیری اگر از آتش خافی تورا از شکنجه در امان دارم و اگر مشتاق بهشتی نعمتهای آنرا به تو ارزانی فرمودم. عرضکرد سید و آقای من می دانی که از ترس آتش نمی نالم و از اشتیاق به بهشت نمی گریم. لیکن عقده محبت قلب مرا ربوده و صبر و طاقتم را برده شکیبایی ندارم مگر بوصال تو نایل آیم. خدای متعال بدو خطاب کرد اکنون که برای وصال می گیری موسی بن عمران کلیم خود را به خدمت تو برمی انگیزم.^۲

او را که همچنان و بدون ترس، مشغول تلاوت بود، زیر ضربات خود گرفتند!

میزان الحکمه^۱

خوبی ها و بدی ها^۲

او ششمین شخصی بود که مسلمان شد و یکی از مسلمانان ثابت قدم و دانشمند گردید. عبدالله نزد پیامبر قرآن را می‌آموخت و یکی از نویسندگان وحی بود.

روزی عده‌ای از مسلمانان دور هم جمع شده بودند که صحبت از این به میان آمد که تابحال غیر از پیامبرص، کسی جرات تلاوت قرآن با صدای بلند در بین مشرکین را پیدا نکرده است. عبدالله اعلام آمادگی کرد تا این کار را انجام دهد! مسلمانان به او گفتند: تو عشیره‌ای نداری تا از تو دفاع کنند. بگذار کسی این کار را بکند که در صورت خطر، از او حمایت شود. عبدالله گفت: من می‌روم و پشتیبان من خداست!

فردای آن روز در حالی که سران مشرکین در کنار کعبه بودند، عبدالله آمد و در کنار مقام ابراهیم و در مقابل مشرکین، با صدای بلند مشغول تلاوت آیات قرآن شد! "بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ عَلَّمَ الْقُرْآنَ". مشرکین با شنیدن آیات قرآن، از اینکه جوانی مانند عبدالله این چنین جرأت پیدا کرده، خشمگین شدند و بطرف او هجوم آوردند و او را که همچنان و بدون ترس، مشغول تلاوت بود، زیر ضربات خود گرفتند! اما عبدالله که جوانی لاغر و کوتاه اندام بود، دست برنداشت و بقدر لازم قرآن خواند. سپس خود را نجات داد و نزد مسلمانان بازگشت. وقتی مسلمانان او را با صورتی مجروح دیدند، گفتند: ما از همین می‌ترسیدیم! عبدالله گفت: نه، چیز مهمی نیست! اگر بخواهید فردا نیز برای تلاوت می‌روم! مسلمانان گفتند: نه! کافی است. آنچه آنها نمی‌خواستند را بگوش آنان رساندی.^۱

استقامت عجیب اسیر ایرانی

یکی از اسیرانی که بدست کومله اسیر شده بود درباره استقامت یکی از برادران ارتشی

می‌نویسد:

او را 75 روز شکنجه کردند. به پایش نعل کوبیدند و او را با همین صورت برای آوردن چوب و سنگ می‌بردند. برای گرفتن اعتراف و اطلاعات از او، دو دست او را از بازو بریدند... با دستگاههای برقی تمام صورتش را سوزاندند. پوستهای جدید را کنده و بر محل خونریزی، آب نمک ریختند و او را داخل دیگ

^۱ زندگی پیامبر اسلام

آب نمک انداختند ولی او که از ایمانی وصف ناپذیر برخوردار بود لب به سخن نمی گشود و آیات قرآن را تلاوت می کرد.^۱

دو دست عابد را قطع کردند

در بنی اسرائیل عابدی بود که همیشه می گفت: الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ.

ابلیس که از این حرف او در ناراحتی بود شیطانی را فرستاد که او را وادار کند بگوید: العاقبه للاغنياء ! یعنی عاقبت با پولدارهاست ! شیطان مذکور با عابد دیدار کرده و این پیشنهاد را به او کرد ولی عابد قبول نکرد و قرار گذاشتند که راجع به این سخن از یکنفری که می بینند پرسند . و هر که محکوم شد دست او را قطع نمایند . به یکنفر برخوردند و از او پرسیدند او گفت: العاقبه للاغنياء !

لذا دست راست عابد قطع شد ولی باز او می گفت: الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ. باز از شخص دیگری پرسیدند و او هم حرف شیطان را تأیید کرد پس دست دیگرش را قطع کردند اما او مرتب می گفت: الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ. و قرار گذاشتند که این بار هر کدام محکوم شد گردنش قطع شود . خداوند ملکی را فرستاد . آندو از او سؤال کردند و او گفت: الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ. و گردن شیطان را قطع کرد و دست عابد را هم شفاداد .^۲

مادر شیطان را دیدم

گویند مردی پای منبر روحانی شنید که وقتی انسان بخواهد صدقه ای بدهد هفتاد شیطان دستهای او را می گیرند تا مانع شوند . او به خانه اش رفت و مقداری غذا برای فقرا برداشت ناگاه همسرش جلو او را گرفت و گفت نمی گذارم چون خودمان بیشتر نیاز داریم ! و خلاصه مرد دست خالی به مسجد برگشت . یی از دوستانش گفت آیا هفتاد شیطان را دیدی ؟ گفت نه ولی مادرشان را دیدم !^۳

لباس عروسی را به فقر بخشید

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم برای عروسی دخترش فاطمه علیها السلام ، لباسی به اوداد . اما روز بعد وقتی او را دید، مشاهده کرد که لباس کهنه به تن دارد . سبب را پرسید . فاطمه علیها السلام گفت: دیشب در خانه را

دراسارت یانکیها ص 58.^۱

معارف قران و اهل بیت^۲

همان^۳

زدند . وقتی در را باز کردم، زنی را دیدم که از من لباس می‌خواست . خواستم لباس کهنه را به او بدهم، اما بیاد این آیه افتادم:

لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ^۱

بدرجه نیکوکاری نمی‌رسید مگر زمانی که آنچه را خود دوست دارید، انفاق کنید .

لذا پیراهن عروسی را به آن فقیر دادم.^۲

شهادت حضرت یحیی(ع) به دستور یک زن فاسد

«وقتی «هیرودیس» تصمیم گرفت تا خلاف قوانین تورات با دختر برادر خود که زن فاسدی بود، ازدواج کند، حضرت یحیی علیه السلام با این امر مخالفت کرد و این ازدواج را باطل اعلام نمود .

زن مزبور وقتی از مخالفت این پیامبر الهی با خبر شد، دشمنی با او را در دل گرفت و نقشه‌ای کشید . او شبی خود را زینت داد و با زیبایی کامل نزد عمویش رفت و در ساعتی که دل عمرو در گرو گرفتن کام دل از این زن فاسد بود، قبول خواسته عمرو را در گرو کشتن یحیی علیه السلام اعلام کرد . پادشاه شهوتران برای جلب رضایت این زن زانیه، دستور داد تا سر یحیی علیه السلام را برای آن زن بیاورند ! مأمورین پادشاه سر حضرت یحیی علیه السلام را در حال عبادت بردند و داخل طشتی قرار داده برای این زن آوردند .»^۳

یک فرزند و چند پدر !

نابغه مادر عمرو عاص، زنی منحرف و مشهوره بود . او با مردانی چون ابولهب، امیه بن خلف، هشام بن مغیره، ابوسفیان و عاص بن وائل ارتباط نامشروع داشت . بعد از تولد عمرو، هر کدام از اینها ادعا می‌کرد که عمرو فرزند اوست ! ولی چون عاص کمکهای مالی به نابغه می‌کرد، این زن اعلام کرد که عمرو، فرزند

آل عمران ۹۲^۱

معارف قران و اهل بیت^۲

معارف قران و اهل بیت^۳

عاص می‌باشد! اما ابوسفیان می‌گفت: تردیدی ندارم که عمرو، فرزند من است و از آمیزش من منعقد شده است!^۱

جنایات فرزند نامشروع

«زیاد که خود و پسرش ابن زیاد از جنایتکاران زمان خودشان بوده‌اند، از زنانی هرزه بوجد آمدند. مادر زیاد بنام سمیه از صاحبان عَلم! درمکه بوده است که از این راه به فسق و فجور می‌پرداخته است. وقتی زیاد بدنيا آمد، چون پدرش معلوم نبود، کیست، او را زیاد بن ابیه! یعنی زیاد پسر پدرش! نامیدند. زیاد و پسرش عبیدالله جنایات فراوانی نسبت به خاندان پیامبر و اولیاء خدا روا داشتند.»^۲

مادر حجاج خونخوار!

مادر حجاج زن هوسرانی بود که با مردانی غیر از شوهرش ارتباط نامشروع داشت. او مدتی عاشق جوان زیبایی بنام نذر شد و اشعار عاشقانه در وصف یار می‌گفت. عمر که خلیفه بود، خبردار شد و دستور داد تا سر نذر را تراشیدند و او را تبعید نمود. گفته‌اند حتی در هنگام آمیزش با شوهرش یوسف، بیاد نذر بود. امام ششم علیه‌السلام در باره حجاج که 120000 شیعه را شهید نمود فرمود: این جنایات حجاج بخاطر آن مادر عیاش و لأبالیس بوده است.^{۳(1)}

اعدام دو نفر هم جنس باز

«امام صادق علیه‌السلام: مردی را همراه پسر نوجوانی که با او لواط کرده بود، نزد امیرمؤمنان علیه‌السلام آوردند و بینۀ نیز علیه آنها به این عمل زشت شهادت داد. امام فرمودند: ای قنبر! نطع و شمشیری بیاور! آن گاه مرد و نوجوان با صورت روی آن فرش پوستی قرار داده شدند. سپس امر فرمود آن دو را با شمشیر به دو نیم کردند.»^۴

به جوان بیکار سلام نکرد

^۱ همان

^۲ معارف قران و اهل بیت

^۳ همان

وسائل ج 28 باب 2 از ابواب حد لواط ح 1^۴

گویند روزی پیامبر ما از کوچه ای رد می شد و بر خلاف روششان که به همه سلام می کردند به جوانی که بیکار نشسته بود سلام نکردند . اما حضرت در موقع بازگشت وقتی به این جوان رسیدند به او سلام کردند . اصحاب پرسیدند که شما موقع رفتن به ایشان سلام نکردید ولی موقع بازگشت به او سلام کردید؟ فرمود موقع رفتن دیدم بیکار نشسته است و خدا آدم بیکار را دشمن دارد ! ولی موقع برگشتن دیدم سنگی به دست گرفته و خطوطی بر زمین رسم می کند و این هم خود یک نوع کار است و از بیکاری بهتر است لذا بر او سلام کردم !^۱

عاقبت ظلم و جنایت بسر بن اوطاه

او تازه مسلمانی بود که بعد از رحلت رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم ، استقامت در دین نداشت گویند بسر به دستور معاویه به مدینه حمله کرد و وارد مدینه شد و یک ماه که آنجا هرگاه می شنید کسی پیرو امیر مؤمنان علیه السلام است او را می کشت سپس به یمن رفت و در آنجا هم دوستانش را کشت سپس وارد صنعاء شد و آنجا هم عده ای را کشتار کرد که جمعا سی هزار نفر را کشت و عده ای را با آتش سوزانید . سپس دو کودک عبید الله بن عباس را کشت و ...

امیر مؤمنان علیه السلام درباره او و معاویه و بسر خونخوار چنین فرمود: خدایا ! بسر دینش را به دنیا فروخت و هتک نوامیس اسلام نمود . پیروی از حاکمی بد کردار برای او بهتر از اطاعت از توست . خدایا او را در حالی بمیران که عقلش را از دست داده باشد و از رحمت خویش محروم گردان و یک ساعت مهلتش مده . خدایا ! بسر و معاویه و عمرو را لعنت فرما !

چیزی نگذشت که نفرین امام اثر کرد و بسر دیوانه شد . او پیوسته داد می زد که به من شمشیری بدهید تا بکشم ! برای او شمشیر چوبی و متکایی هم به دستش دادند او آن قدر با شمشیر چوبی بر متکا می زد تا غش می کرد و به همین وضع بود تا از دنیا رفت.^۱

جنايات سمره بن جندب

او در زمان رسول خدا جزو اصحاب رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم بود ولی به دلیل مخالفت با خدا و رسول عاقبت بدی پیدا کرد .

سمره درخت خرمایی در خانه یکی از مسلمانان داشت و به بهانه سرکشی به درخت بدون اجازه وارد خانه مرد انصاری می شد و به تذکرات او درباره اجازه گرفتن و اطلاع دادن اهمیت نمی داد . صاحبخانه شکایت او را به رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم کرد . حضرت سمره را خواست و فرمود هر وقت می خواهی وارد خانه این مرد شوی اجازه بگیر . سمره قبول نکرد ! حضرت فرمود پس درخت را بفروش . و قیمت زیادی را پیشنهاد دادند . سمره قبول نکرد . حضرت قیمت را بالا بردند تا اینکه فرمودند من در مقابل این درخت، درختی در بهشت را برایت ضامن می شوم . ولی سمره باز هم قبول نکرد و تقاضا و ضمانت شخصیتی مانند رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم را رد نمود . در اینجا حضرت آن جمله مهم را که زیربنای بسیاری از احکام فقهی است بیان فرمود: "لا ضرر ولا ضرار فی الاسلام" یعنی ضرر زدن و ضرر خوردن در اسلام وجود ندارد

به مرد انصاری فرمود درختش را در بیاور و در کوچه بیانداز تا هر کجا می خواهد ببرد !

در زمان معاویه او جانشین زیاد در حکومت بصره بود . او در بصره بیش از هشت هزار نفر از بیگناهان را کشت . به طوری که معاویه به او گفت نمی ترسی شخص بیگناهی را کشته باشی ؟ گفت اگر دو برابر آنچه کشته ام باز بکشم نمی ترسم . شخصی از قبیله عدو گفت سمره از قبیله او در یک صبحگاه چهل و هفت نفر را که همه قاری قرآن بودن کشت . که البته جرم اکثر آنان شیعه بودن بودند .

معاویه به او چهار صد هزار درهم داد تا بگوید آیه «وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاةِ اللَّهِ» درباره ابن ملجم قاتل مولای متقیان نازلگشته است و خدا او را مدح نموده است !!

معارف قرآن و اهل بیت^۱

سلیمان بن مسلم گوید مردی نزد سمره رفت و زکاتش را داد سپس به مسجد رفت و نماز خواند . سمره جلاد را دنبال او فرستاد . جلاد در مسجد سر او را جدا نمود .^۱

میرفندرسکی و معبد هندوها

گویند میرفندرسکی فیلسوف زمان شیخ بهایی در سفری به هندوستان از معبدی بازدید می کرد . یکی از هندوها گفت علت این که معابد ما چندین هزار عمر می کند و خراب نمی شود ولی مساجد شما مسلمانها بعد از چندسال تخریب می شود این است که ما برحقیم و شما باطلید !

میرفندرسکی گفت اتفاقاً قضیه برعکس است و این نشان دهنده آن است که ما برحقیم و شما باطلید !

هندو گفت دلیل شما چیست؟

میرفندرسکی گفت چون شما در معابد خودتان فقط حرفهای کفرآمیز بر زبان جاری

می کنید این حرفها بالا نمی رود ! ولی ما مسلمانها وقتی کلمه توحید و تکبیر را بر زبان جاری می کنیم این سخن بالا می رود تا به آسمانها برسد لذا سقف مسجد شکاف برمی دارد !

هندو گفت این را ثابت کن !

میرفندرسکی وضو گرفته و دو رکعت نماز خواند و در وسط معبد ایستاد و فریاد زد: الله اکبر !

ناگاه سقف معبد شکاف برداشت و ستونها لرزیدند !^۲

اینجا وزارت فرهنگ است

معارف قران و اهل بیت^۱

معارف قران و اهل بیت^۲

یک روز در هنگام تاسوعا یا عاشورا مأمورین رضاخان بهمسجد جامع تهران آمدند که مانع برگزاری مراسم عزاداری شوند و می گفتند باید از وزارت فرهنگ اجازه بگیرید .

در این حال آیت الله العظمی شیخ محمدعلی شاه آبادی، استاد امام راحل، خطاب به آقای سید علی اصغر آل احمد که صدای خیلی خوبی هم داشت، فرمودند که زیارت عاشورا را بخوان !

مرحوم آل احمد هم شروع به خواندن زیارت عاشورا کرد و در اثر آن صدای گریه و ضجه عزاداری مردم در تمام بازار بلند شد . بعد هم آیت الله شاه آبادی خطاب به مأمورین رضاخان گفتند به آن مرد قلدر چاروادار بگو که مانع عزاداری مردم نشود و به وزیر فرهنگ هم بگوید که در وزارت فرهنگش را ببندد . اینجا وزارت فرهنگ ماست .^۱

غذای نجس

«مرحوم آخوند ملاعلی معصومی همدانی به خانه یکی از محترمین جهت صرف غذا دعوت شد . سر سفره میزبان متوجه شد که مرحوم آخوند از خورش موجود در سفره نمی خورد . از آنجا که مرد پارسایی بود متوجه می شود که احتمالاً اشکالی شرعی در تهیه این خورش است . ابتدا از خانواده خود سؤال می کند و می بیند که اشکال از این ناحیه نیست . سپس سراغ قصاب می رود، قصاب می گوید که این گوشت را از شخصی خریده است و خود ذبح ننموده است . به ناچار سراغ فروشنده گوشت به قصاب می رود و مسئله را از او می پرسد . او ابتدا وجود هر گونه شبهه های را انکار می کند

عارف کامل^۱

اما وقتی با اصرار مواجه می‌شود می‌گوید ما گوسفند چاقی داشتیم که آن را در صحرا به جایی بسته بودیم . بعد از چند ساعت که سراغ او رفتیم دیدیم که حیوان از بس جست و خیز کرده طناب به گلویش پیچیده شده و او را خفه کرده است . چون متحمل ضرر زیادی می‌شدیم تصمیم گرفتیم که سر او را بریده و به قصاب بفروشیم .

میزبان وقتی ماجرا را می‌شنود خدمت مرحوم آخوند رسیده و از ایشان می‌پرسد: آقا شما چطور شد که از خورش نخوردید؟

مرحوم آخوند می‌فرماید: من دیدم که در ظرف خورش نجاست وجود دارد .^۱

راهزنان و دیوار بلند دور مسافران

عده‌ای به محضر پیامبر آمدند و گفتند: ما عازم مسافرت به شام هستیم . بما سخنی بیاموز ! حضرت فرمود: شب هنگام، هر کجا برای استراحت توقف نمودید، وقتی به بستر رفتید، قبل از خواب، تسبیح فاطمه (س) و آیه الکرسی را بخوانید که شمارا از هر چیزی حفظ می‌کند .

آنها رفتند و هنگام خواب دستور حضرت را به کار بستند . در آن حوالی راهزنانی بودند که این عده را زیر نظر گرفته و منتظر بودند که شب بشود و به اینها دستبرد بزنند . وقتی شب شد یکی از راهزنان برای آگاهی از موقعیت مسافرین، به محل استراحت آنان آمد ولی غیر از دیوار بلندی که دور تا دور آن محل را فرا گرفته بود، چیزی ندید ! برگشت و این قضیه را به راهزنان خبر داد . راهزنان سخن او را قبول نکرده و گفتند: تو آدم ضعیفی هستی و از ترس این حرف را می‌زنی ! اما وقتی خود به محل آمدند و آن دیوار بلند را دیدند، بناچار برگشتند .

فردا صبح باز به آن محل رفتند و از دیوار خبری نبود و مسافرین آنجا بودند . راهزنان از مسافرین پرسیدند: شما دیشب کجا بودید؟ گفتند: همین جا ! راهزنان گفتند: دیشب ما آمدیم ولی جز دیوار بلندی چیزی ندیدیم ! قصه شما چیست؟ آنان گفتند: پیامبر بما سفارش کرده است که شب قبل از خواب، تسبیح فاطمه (س) و آیه الکرسی را بخوانیم و ما هم همینکار را کردیم . راهزنان گفتند: شما آزادید و به هر کجا که

می خواهید بروید که به خدا سوگند! ما هرگز شما را تعقیب نمی کنیم و بدانید که تا زمانی که به دستور پیامبران عمل می کنید، هیچ راهزنی نمی تواند به شما آسیب برساند!»^۱

عابد وعاقبت بخیری زن بدکار!

امام صادق علیه السلام: در بنی اسرائیل عابدی بود که هیچ میلی به دنیا نداشت لذا ابلیس ناله ای کرد تا شیاطین بدورش جمع شدند. ابلیس گفت برای فریب این ابد چه روشی را پیشنهاد می کنید؟ یکی گفت از راه زنان! ابلیس گفت میلی به زن ندارد! دیگری گفت از راه شراب! ابلیس گفت میلی به شراب ندارد. سومی گفت از راه اعمال خوب! ابلیس گفت تو برو و از این راه گمراهش کن!

شیطانک به کنار محل زندگی عابد رفت و در آنجا مشغول عبادت شد. عابد متوجه این عابد جدید شده و او را زیر نظر گرفت. بعد از چند روز عابد، سراغ شیطان عابدنما

رفت و گفت چقدر تو خوب عبادت می کنی؟ از کجا به این مقام رسیده ای؟ گفت من یک گناهی کرده ام. هر وقت بیاد آن گناه می افتم به عبادت راغب تر می شوم. تو هم اگر می خواهی که مثل من بشوی باید بروی گناه کنی! عابد گفت چه گناهی؟ گفت برو زنا کن! عابد گفت من که این کار را بلد نیستم. شیطان گفت من به تو یاد می دهم. داخل شهر می شوی و در فلان کوچه وفلان خانه، زن فاسدی است، سراغ او می روی! عابد هم به سخن شیطان گوش کرد و به در خانه زن مذکور رفت. زن مذکور او را به خانه برد ولی از سر و وضع و چهره عابد فهمید که او اهل گناه نیست. لذا علت تصمیم بر گناه را از او پرسید. عابد داستان عابدنمارا برای او تعریف کرد. زن دلش به حال عابد سوخت و گفت او عابد نیست بلکه شیطانی است که برای اغوای تو آمده است و عابد را منصرف نمود. عابد از خانه زن بیرون رفت و زن همان شب بیمار شده و مرد. خدا به پیامبر آن زمان وحی کرد و به خاطر این که این زن، بنده ما را از گناه کردن نجات داد برو و او را غسل و کفن نما و نماز بخوان و دفن کن که او آمرزیده شد.^۲

^۱بحار ج ۱۷۹

^۲معارف قران و اهل بیت ع

روی سنگ داغ!

در بیانی می خوانیم: یک روز رسول خدا(ص)، سلمان فارسی و ابوذر غفاری را که از یاران بلند مقام و

ممتاز آن حضرت بودند، نزد خویش فرا خواند و به هر یک مبلغ پولی هدیه داد.

سلمان وقتی حضور پیامبر(ص) را ترک گفت، پولی را که دریافت داشته بود، در مسیر خود میان

بی نوایان و تهی دستان تقسیم کرد، اما ابوذر آن پول را، صرف مخارج معاش و زندگی خویش نمود.

روز بعد که آن حضرت آن دو را دعوت نموده بود، دستور داد سنگی را با آتش داغ کنند و سلمان و

ابوذر بالای آن رفته، توضیح دهند با پولی که دریافت داشته اند، چه کرده اند؟

سلمان، روی سنگ داغ رفت و قبل از آن که گرفتار ناراحتی و آسیبی شود، به طور سریع گفت: انفق

فی سبیل الله.

پولی را که به من دادی، در راه خدا به نیازمندان پرداخت کردم.

اما وقتی نوبت به ابوذر رسید، بالای سنگ قرار گرفت و خواست موارد مصرف دریافتی خود را بیان کند،

داغی سنگ به او مهلت نداد و قبل از آن که بتواند حساب خود را پس بدهد، از سنگ پایین آمد!

رسول خدا(ص) فرمود: ای ابوذر! تو را مورد عفو قرار دادم، اما این را بدان، کسی که طاقت تحمل این سنگ داغ را ندارد، هرگز نمی تواند حرارت آتش دوزخ را تحمل کند.^۱

امام پنجم: عابدی هشتاد سال عبادت کرد ولی بر اثر تماس با نامحرم زنا کرد. موقع مرگ زبانش لال شد در همان حال فقری نزد او آمد و عابد به او نانی داد. بعد از مردن به او گفتند بخاطر زنا همه اعمال باطل گردید ولی بخاطر صدقه خدا تو را عفو نمود

گویند یهودی رد شد و پیامبر ص فرمود مار سیاهی او را می کشد. اما روز تمام شد و یهودی نمرد. پیامبر فرمود از او پرسید امروز چه عمل خوبی انجام داده است. او گفت امروز صدقه دام. وقتی بار هیزمش را جستجو کردند دیدند ماری در آن چمباتمه زده است.

امام صادق با عده ای به سفر رفتند. در راه به گردنه ای که راهزن داشت رسیدند. مردم به حضرت گفتند ما اموالمان را نزد شما می گذاریم و شما بعد از رفع خطر بما برگردانید! امام فرمود راهزنان اموال را از من می گیرند ولی من به شما راهی نشان می دهم که اموالتان حفظ شود. شما نیت کنید که ثلث مالتان را صدقه دهید. آنها قبول کردند و هنگامی که راهزنان حمله کردند وقتی چشمشان به حضرت افتاد دست از حمله برداشتند و اموال کاروان حفظ شد

معارف قران و اهل بیت^۱

معلی بن خنیس می گوید:

دیدم که امام صادق (ع) با کیسه‌ای بردوش به جایی می‌رود. اجازه گرفتم که ایشان را همراهی کنم. با حضرت به محله فقراء رفتیم و امام بر بالای سر آنان که همگی در خواب بودند، مقداری غذا می‌گذاشت. من پرسیدم که اینها شیعه هستند؟ امام فرمود: اگر شیعه بودند که ما هر چه داشتیم حتی نمکمان را با آنها نصف می‌نمودیم

ایثار در سه روز

«فاطمه (س) و حسن (ع) و حسین (ع) و فضه سه روز روزه نذری داشتند. روز اول فاطمه (س) تعدادی نان تهیه کرد. اما موقع افطار ناگاه مسکینی در خانه را بصدا در آورد و تقاضای غذا نمود. اهل خانه همه افطاری خود را به او دادند و خود با آب افطار کردند و برای روز بعد روزه گرفتند. روز دوم باز فاطمه (س) مقداری نان تهیه کرد اما موقع افطار یتیمی در خانه را بصدا در آورد تقاضای غذا نمود. اهل خانه مجدداً نانهای خود را به او دادند و با آب افطار نمودند. روز سوم نیز فاطمه (س) مقداری نان تهیه کرد. ولی موقع افطار اسیری در خانه اهلیت (ع) را بصدا در آورد و تقاضای غذا نمود. اهل خانه غذای خود را به او دادند و خود با آب افطار نمودند. روز چهارم وقتی پیامبر بیدار آنها آمد و مشاهده کرد که رنگ بر صورت حسن و حسین نمانده و اهل خانه دچار ضعف شدند، دستها را بدها برداشت. ناگاه آیات سوره هل اتی نازل شد و خدا از ایثار آنان تعریف نمود:

«و در راه محبت الهی به مسکین و یتیم و اسیر غذا می‌دهند.» انسان

(هل اتی) ۸

شخصی به پیامبر مراجعه کرد و گفت: من غریبم و نیاز به غذا و جادارم. علی (ع) او را به خانه خود برد. چون غذا به اندازه کافی نبود، در هنگام انداختن سفره، علی (ع) چراغ را خاموش کرد و لب و دندان خود را به حرکت درمی آورد تا مهمان خیال کند که او مشغول خوردن است. روز بعد پیامبر از این ایثار و مهمان نوازی علی (ع) خبر داد.

روزی عثمان در کنار مسجد نشسته بود. مرد فقیری از او کمک مالی خواست. عثمان پنج درهم به وی داد. مرد فقیر گفت: مرا نزد کسی راهنمایی کن که کمک بیشتری به من بکند. عثمان به طرف حضرت مجتبی و حسین بن علی (ع) و عبدالله جعفر، که در گوشه ای از مسجد نشسته بودند، اشاره کرد و گفت: نزد این چند نفر جوان که در آنجا نشسته اند برو و از آنها کمک بخواه/

وی پیش آنها رفت و اظهار مطلب کرد. حضرت مجتبی (ع) فرمود: از دیگران کمک مالی خواستن، تنها در سه مورد رواست: دیه ای (خونبها) به گردن انسان باشد و از پرداخت آن بکلی عاجز گردد، یا بدهی کمر شکن داشته باشد و از عهد پرداخت آن برنیاید، و یا فقیر و درمانده گردد و دستش به جایی نرسد. آیا کدام یک از اینها برای تو پیش آمده است؟ (3)

گفت: اتفاقا گرفتاری من یکی از همین سه چیز است. حضرت مجتبی (ع) پنجاه دینار به وی داد. به

پیروی از آن حضرت، حسین بن علی ع چهل و نه دینار و عبدالله بن جعفر چهل و هشت دینار به وی دادند/

فقیار موقع بازگشت، از کنار عثمان گذشت. عثمان گفت: چه کردی؟ جواب داد: از تو پول خواستم تو

هم دادی، ولی هیچ نپرسیدی پول را برای چه منظوری می‌خواهم؟ اما وقتی پیش آن سه نفر رفتم یکی از

آنها (حسن بن علی) در مورد مصرف پول از من سوال کرد و من جواب دادم و آنگاه هر کدام این مقدار به

من عطا کردند/

عثمان گفت: این خاندان، کانون علم و حکمت و سرچشمه نیکی و فضیلتند، نظیر آنها را کی توان

یافت؟ (سیره پیشوایان)

روزی مرد فقیری به آن بزرگوار مراجعه کرد و درخواست کمک نمود. اتفاقا در آن هنگام امام مجتبی

ع پولی در دست نداشت و از طرف دیگر از اینکه فرد تهیدستی از در خانه‌اش ناامید برگردد، شرمسار بود،

لذا فرمود:

- آیا حاضری تو را به کاری راهنمایی کنم که به مقصودت برسی؟

- چه کاری؟

- امروز دختر خلیفه از دنیا رفته و خلیفه عزادار شده است، ولی هنوز کسی به او تسلیت نگفته است، نزد

خلیفه می روی و با سخنانی که به تو یاد می دهم، به وی تسلیت می گویی، از این راه به هدف خود می رسی /

- چگونه تسلیت بگویم؟

- وقتی نزد خلیفه رسیدی بگو: «الحمد لله الذی سترها بجلوسک علی قبرها و لا هتکها بجلوسها علی

قبرک.»

(حاصل مضمون آنکه: حمد خدا را که اگر دخترت پیش از تو از دنیا رفت و در زیر خاک پنهان شد،

زیر سایه پدر بود، ولی اگر خلیفه پیش از او از دنیا می رفت، دخترت پس از مرگ تو در بدر می شد و ممکن

بود مورد هتک حرمت واقع شود.)

مرد فقیر به این ترتیب عمل کرد /

این جمله‌های عاطفی در دوان خلیفه اثر عمیقی بر جای نهاد و از حزن و اندوه وی کاست و دستور داد

جایزه‌ای به وی بدهند/

آنگاه پرسید: این سخن از آن تو بود؟

گفت: نه، حسن بن علی (ع) آن را به من آموخته است/

خلیفه گفت: راست می‌گویی، او منبع سخنان فصیح و شیرین است | سیره پیشوایان {

بخشش امام عصر عج

مسرور طبّاخ می‌گوید:

با تنگدستی عجیبی رو به رو شدم به همین جهت، نامه ای به حسن بن راشد نوشتم و جریان حال خود را بازگو نمودم، آنگاه به خانه او رفتم، تا نامه را به او برسانم، ولی وی در خانه نبود. نا امید بازگشتم و به طرف شهر برای ملاقات با ابی جعفر، عثمان بن سعید - اوّلین نایب خاص امام زمان (علیه السلام) - رفتم. وقتی به دروازه شهر رسیدم، مردی در کنار من قرار گرفت به گونه ای که چهره او را نمی دیدم. دست مرا گرفت و کیسه سفیدی را با احتیاط به من داد. وقتی به کیسه نگاه کردم دیدم روی آن نوشته: دوازده دینار مسرور طبّاخ! {خرایج ج 2 ص 697}

سه مرد از زوار فقیر سامراء کمک مالی طلب کردند. میرزا به اولی بیست قران، به دومی پنج قران داد و به سومی هیچ. سه نفر ابراز نارضایتی و عدم تساوی در اجرای عدالت کردند. میرزا گفت تساوی برقرار شده است. بر رسوایی خودتان اصرار مکنید. اما آنها راضی نشدند و پافشاری کردند. میرزا دستور داد آن سه نفر را بازجویی کردند. معلوم شد که نفر اول (که به او بیست قران داده بود) در کیسه اش پنج قران داشته، و نفر دوم (که به او پنج قران داده شده بود) در کیسه اش بیست قران داشته، و نفر سوم (که چیزی دریافت نکرده بود) بیست و پنج قران داشته است. از اینجا معلوم شد که منظور میرزا از تساوی میان آنها چه بوده است؟

ابن فهد حلی

حاج ملا محمد صالح برغانی فرمود: پدرم گفت: در خواب دیدم، پیامبر اکرم (ص) نشسته است و علماء در خدمت پیامبر اسلام (ص) نشسته اند و مقدم بر همه «ابن فهد حلی» جای دارد. تعجب کردم که این همه علماء با آن مقامات و شهرت، چگونه است که در مقامی پایین تر از ابن فهد جای دارند. با این که ابن فهد در میان علماء چندان شهرتی ندارد. از این رو، راز این موضوع را از پیامبر اسلام (ص) پرسیدم.

پیامبر اسلام (ص) فرمود: به این علت که دیگر علماء هنگامی که فقیر به آنان مراجعه می کرد، از مال فقراء نزد ایشان بود به او می دادند و گرنه جواب می کردند. اما ابن فهد هرگز فقیران و نیازمندان را از نزد خود محروم باز نمی گردانید و اگر از اموال مخصوص فقراء نزد او نبود از مال خود می داد، این مرتبه را از این کار یافت

آخوند ملا علی معصومی همدانی

«خادم آخوند نقل کرده بود که روزی پیرمردی به درب منزل آقا آمد و گفت می خواهم به خدمت آقا برسم. بعد از اجازه آقا به داخل آمده عرض کرد: من پیرمرد حمالی هستم و دو دختر دم بخت دارم. لکن برای تهیه جهیزیه آنها پول ندارم و تابحال جهیزیه ای برای آنها تهیه نکرده ام.

مرحوم آخوند مبلغ قابل توجهی به وی داد تا برای دخترانش جهیزیه تهیه نماید.

چندی بعد یک شب در حالی که پاسی از شب گذشته بود همان پیرمرد در زد و آقا خود در حالی که عرقچینی بر سر داشت به جلوی در رفت و حاجت او را پرسید. پیرمرد عرض کرد که امشب عروسی یکی از دخترهاست. آن دختر قبلی را که بردند شوهرش برایش النگو خریده بود، لکن برای دومی نخریده اند بهمین دلیل دخترم ناراحت و غمگین است.

مرحوم آخوند فرمود: آخر الان بر فرض که من به شما پول بدهم مغازه ای باز نیست که شما النگو بخرید. در این حال پیرمرد که غصه تمام وجودش را فرا گرفته بود سر به زیر انداخت و قصد مراجعت داشت که یکباره مرحوم آخوند فرمود: صبر کن. و به اندرون رفت سپس دخترش را که خوابیده بود بیدار کرد و از او خواست که برای خشنودی دل دختر این پیرمرد النگویش را در بیاورد تا به پیرمرد بدهد. سپس مرحوم آخوند النگو را گرفت و در جلوی در به پیرمرد داد تا بلکه دل دختر کش شاد شود.»

علامه سید شرف الدین

شرف الدین آن روز قبای قیمتی برتن داشت و بطرف خانه برمی گشت. ناگهان مردی که از اخلاق و جوانمردی شرف الدین آگاهی داشت، در راه به او رسید و سلام کرد. شرف الدین جواب سلامش را داد و جویای حال و روز گارش شد. آن مرد به شرف الدین گفت: ببخشید حضرت آقا! قبایی ندارم و همانطور که خود می بینید، بر روی پیراهن، عبا پوشیده ام، نمی توانم پیش دوستان و آشنایان ظاهر شوم! اگر ممکن است، کمک کنید تا قبایی تهیه کنم؟

شرف الدین پول اندکی همراه داشت که از قیمت یک قبای معمولی هم کمتر بود. لحظه ای بفکر فرو رفت و با خود گفت: اگر این پول ناچیز را به او بدهم، نمی تواند با آن قبایی بخرد و ناچار می شود پرده شرم و حیا را بدرود دست نیاز به سوی شخص دیگری دراز کند...

شرف الدین پس از تفکری کوتاه سر برداشت و بی درنگ قبای قیمتی را در آورد و به آن مرد داد! سپس خود عبا را بر روی پیراهن بلندش پوشید و بی هیچ انفعالی، همچنان پرشکوه و با وقار، با گامهای سنگین راهی خانه شد.

محقق اعرجی (سید محسن حسینی)

گفته‌اند که محقق اعرجی، همسری سیده وبا تقوا داشت. او وقتی ضعف جسمانی شوهرش را دید از راه دوک ریزی، مقداری پول تهیه کرد وبا آن برنج عنبر بو با مقداری گوشت مرغ پخت و برای شوهرش برد. محقق گفت: راست بگو این غذا را بخاطر اینکه همسر تو هستم درست کرده‌ای یا بخاطر اینکه از سادات علمایم؟ زن پاسخ داد که در تهیه این غذا جز رضای خدا، نظر دیگری نداشتم زیرا دیدم شما از علمای آل محمدید و این گونه ناتوانید، خواستم تا قوتی در بدن شما به وجود آید.

سید فرمود: اجازه می‌فرمائید که با این غذا هر طور که خواستم عمل کنم؟ زن گفت آری. سید غذا را برای یتیمانی که در همان نزدیکی می‌زیستند فرستاد. سپس فرمود آیا این عده از یتیمان در تمام عمرشان چنین غذایی خورده‌اند؟ زن گفت همین‌طور است که می‌گویی. اینها در تمام عمرشان از چنین غذایی استفاده نکرده‌اند. سید گفت هر گاه از آن غذا بخورند به نفع من و توسل و قوت و نیرو از خداوند تواناست.

سید محمد باقر شفتی

در باره سید باقر شفتی آمده است که: آخوند ملا علی اکبر خوانساری گفت: روزی به کتابخانه سید شفتی رفتم و دیدم که از وجوهات شرعی، زرسرخ و سفید آنقدر بر روی زمین است که هیکل سید شفتی از پشت آنها به سختی دیده می‌شد. سید دستور داد که برایم قلیان آورند و من مشغول کشیدن قلیان شدم. در این موقع فقراء و سادات زیادی حاضر شدند و سید به هر کدام یک مشت از آن زرها می‌داد، بطوریکه هنوز کشیدن قلیان من به پایان نرسیده بود که زرها تمام شدند. من از روی تعجب گفتم: شما چه جرعتی در مصرف اموال امام زمان (عج) دارید؟ ایشان فرمود: آری! زیرا پسر در مال پدر، بیشتر از این هم می‌تواند تصرف کند! (قصص العلما)

سید فقیر، ثروتمند شد!

سید محمدباقر شفتی در ابتدای زندگانی، بسیار تنگ دست و فقیر بود. او با حاجی ابراهیم کلباسی در نجف همدرس بوده و نزد بحر العلوم درس می خواندند لذا با هم رفاقت محکمی داشتند.

روزی حاجی کلباسی به دیدن سید شفتی رفت و دید که از گرسنگی غش کرده است. حاجی فوراً به بازار رفته و برای او غذای مناسبی تهیه کرد و به او خوراند تا حال آمد. و هنگامی که یکی از اساتید از فقر سید مطلع شد، دستور داد تا همه روزه ده گرده نان برای او ببرند.

وقتی سید وارد اصفهان شد، غیر از یک دستمال که سفره نان خوری او بود و یک جلد کتاب مدارک، چیز دیگری نداشت و بعضی شبها از نان خشکی که از چند روز قبل مانده بود، رفع گرسنگی می فرمود. تا اینکه روزی مقداری مقدار کمی پول بدست آورد و به بازار رفت تا غذایی برای خود و عیال تهیه کند. چون وارد بازار شد، از قصاب، دل و جگر و شش گوسفند که ارزان است خریده و روانه منزل شد. و در بین راه، به خرابه ای رسید که سگس ضعیف و نحیف و لاغر خوابیده بود و بچه های او دورش جمع شده و همه در شدت ضعف بوده و شیری در پستان آن سگ نمانده و بچه ها به فریاد از گرسنگی مشغول بودند.

سید شفتی بر آن سگ و بچه هایش رحم نموده و آنها را بر گرسنگی خود و عیال مقدم داشته، آن دل و جگر را پیش آنان انداخت که در کمترین وقتی آن حیوانات هجوم آورده و آن غذا را خوردند. سپس سگ روبه آسمان کرده، گویا دعا می کرد. سید شفتی فرمود: بعد از این قضیه بلافاصله دنیا به من رو کرد.

نقل شده که ملاهادی سبزواری در سبزواری بود که ناصرالدین شاه درسفر مشهد وارد سبزواری شد. گفت ملاهادی را نزد من بیاورید. وقتی نزد ملاهادی رفتند و مطلب را گفتند، روایتی برای ناصرالدین شاه نوشت که قال رسول الله (ص): اذا كان العلماء في باب الملوك بئس العلماء وبئس الملوك. و اذا كان الملوك في ابواب العلماء نعم العلماء ونعم الملوك. اگر عالم پیش شاه برود، هم عالم بد است و هم شاه! و اگر شاه نزد عالم برود، هم عالم خوب است و هم شاه! وقتی نامه را دست ناصرالدین شاه دادند، بعد از خواندن، روانه منزل ملاهادی شد. در زدند. پیرمردی قد بلند و ریش سفید در را باز کرد. شاه خیال کرد که نوکر ملا است. پرسید آقا هستند؟ فرمود خودم هستم. شاه وارد شد و نشست و مقداری صحبت کردند. ظهر که شد ملاهادی بیرون رفت. شاه خیال کرد آقا برای آوردن غذا رفته است. ولی مشخص شد که ملاهادی برای گرفتن وضو و ادای نماز رفته است. بعد از نماز ملا و شاه نشستند. نه بوی پلو می آمد نه بوی چلو! خانه مردی است که عمری با گرسنگی و نان خشک دست و پنجه نرم کرده است. یک مرتبه خادم آقا آمد و یک ظرف فلزی دوغ و نمک و چند گرده نان خشک آورد. ناصرالدین شاه مقداری از نانها را بعنوان تبرک برداشت و هرچه کرد نان بی خورشت به مزاجش سازگار نشد! موقع رفتن شاه گفت اجازه بدهید شهریه طلاب را من بدهم؟ ملاهادی فرمود: طلاب بدعادت می شوند. شما که همیشه زنده نیستی که شهریه آنها را بدهی! خوب است بر همان مقدار کفایت کنند. شاه گفت: اجازه بدهید شما را قاضی القضات کنم؟ ملاهادی گفت: این دست شما نیست. شاه گفت پس بگذارید بشما کمکی بکنم؟ ملاهادی جواب داد: لا هو شيء في الوجود الا الله. روزی من دست خداست و غیر خدا رازق نیست.

آخوند ملاعی معصومی و کمک به مساکین

«حجة الاسلام والمسلمين قرائتی:

در همدان به همراه تنی چند از محترمین شهر به زیارت مرحوم آخوند رفتیم و ساعتی در خدمت ایشان بودیم. در این مدت می دیدم که خادم آقا مرتب می آید و اظهار می کند فقیری در خانه است و پول می خواهد. آخوند هم مرتب به زیر تشک دست برده و مبلغی بیرون آورده به وی می داد. تا اینکه مرحوم آخوند از جا بلند شد و بیرون رفت. در این وقت یکی از همراهان خواست

بداند که در زیر تشک چقدر پول هست. چون آن را بلند کرد چیزی ندید. فکر کردیم که پولها تمام شده است.

مرحوم آخوند تشرف آورد و روی تشک نشست. مجدداً خادم می‌آمد و برای فقرا پول تقاضا می‌کرد، آخوند باز دست به زیر تشک برده پول بیرون آورده به خادم می‌داد. بعد از اینکه این عمل چندبار تکرار شد، بالاخره رفیق ما طاقت نیاورد و سرّ این مطلب را از مرحوم آخوند پرسید و اظهار کرد من دیدم زیر تشک پولی نبود و الان متحیرم که این پولهای فراوان از کجا بدست شما می‌رسد که به چشم ما دیده نمی‌شود.

مرحوم آخوند فکری کرد و فرمود: من دستورالعملی را انجام دادم که هر کس آن را تا چهل روز انجام دهد، روز چهارم به خدمت امام زمان (عج) شرفیاب می‌شود. من مشغول آن عمل شدم ولی نتوانستم کامل انجام بدهم. در شب چهارم در خواب دیدم که مرحوم شیخ عبدالکریم حائری در یکی از خابانه‌های شهر راه می‌رفت و فقرای زیادی به دنبال ایشان براه افتاده و از حاج شیخ پول می‌گرفتند. در این بین حاج شیخ نظرش به من افتاد و فرمود من از طرف حضرت بقیه الله الاعظم امام زمان (عج) دستور می‌دهم که به فقرا توجه نموده و آنها را دست خالی برنگردانی. از آن وقت من اطمینان پیدا کردم که آن حضرت خود مسئول این بودجه است و این از برکت وجود آن حضرت است.» (پای درس علما)

سعد مستمند

امام باقر (ع) فرمود مردی از پیروان رسول خدا (ص) بنام سعد، بسیار مستمند بود و جزو اصحاب صغه محسوب می‌شد. - صغه جایی در مسجد برای مستمندان بود - تمام نمازهای شبانه روزی را پشت سر رسول خدا (ص) می‌خواند. حضرت از تنگدستی سعد ناراحت و متأثر بود. روزی حضرت به سعد وعده داد تا اگر پولی بدستم آمد تو را بی‌نیاز می‌کنم. مدتی گذشت و پولی نصیب حضرت نشد. لذا تأثر حضرت بیشتر شد. در این هنگام جبرئیل نازل شد و دودرهم آورد و به رسول خدا (ص) داد و گفت خداوند می‌فرماید ما از اندوه تو بخاطر تنگدستی سعد آگاهیم. اگر می‌خواهی از این حال خارج شود دودرهم را به او بده و بگو خرید و فروش کند. رسول خدا (ص) دودرهم را گرفت. وقتی برای نماز ظهر از منزل خارج شد، سعد را مشاهده فرمود که در یکی از

اطاقها منتظر ایستاده است. فرمود می‌توانی تجارت کنی؟ عرض کرد سوگند بخدا که سرمایه ندارم. حضرت دودرهم را به او داده فرمود با همین سرمایه خرید و فروش کن.

سعد پول را گرفت و برای انجام فریضه در خدمت حضرت به مسجد رفت و نماز ظهر و عصر را با حضرت خواند. پس از نماز حضرت به او گفت که بدنبال روزی حرکت کن.

سعد بیرون شد و شروع به معامله نمود. خداوند برکتی به او داد که هرچه را به یک درهم می‌خرید، دو درهم می‌فروخت. معاملات او همیشه سودش برابر اصل سرمایه بود. کم‌کم وضع مالی او ترقی نمود بطوری که کنار مسجد مغازه‌ای باز کرد و اموال و کالاها را آنجا عرضه می‌نمود. رفته رفته اشتغالات تجارتي او زیاد شد تا بجائی که وقتی بلال اذان می‌گفت و حضرت برای نماز بیرون می‌آمد، سعد را مشاهده می‌فرمود که هنوز خود را برای نماز آماده نکرده و وضو نگرفته با اینکه قبل از این جریان پیش از اذان مہیای نماز بود.

رسول خدا (ص) می‌فرمود ای سعد! دنیا تو را مشغول کرده و از نماز باز داشته است. سعد می‌گفت چه کنم؟ اموال خود را رها کنم تا ضایع شود؟ به این شخص جنس داده‌ام و منتظرم که پولش را بدهد و این شخص هم پول داده و از من جنس می‌خواهد.

رسول خدا (ص) از مشاهده مشغول شدن سعد به زیاد کردن ثروت و بازماندنش از عبادت، افسرده شد بیشتر از موقعی که در موقع تنگدستی‌اش متأثر بود. روزی جبرئیل نازل شد و عرض کرد خداوند می‌فرماید از افسردگی تو اطلاع یافتیم اینک کدام حال را برای سعد می‌پسندی؟ وضع قبلی را یا اشتغال فعلی او به دنیا و ثروت طلبی؟ فرمود همان تنگدستی سابقش را بهتر می‌خواهم زیرا دنیای فعلی او آخرتش را بر باد داده است. جبرئیل گفت آری علاقه به دنیا و ثروت انسان را از یاد آخرت غافل می‌کند. اگر باز گشت حال گذشته او را می‌خواهی دودرهمی که به او دادی پس بگیر. حضرت نزد سعد رفت و فرمود دودرهمی که بتو دادیم بر نمی‌گردانی؟ گفقا اگر دوست درهم هم بخواهی می‌دهم. فرمود نه همان دودرهم را بده. سعد پول را داد. چیزی نگذشت که دنیا بر او مخالف شد و وضعش مثل قبل گردید.

شیعیان نیشابور شخصی بنام محمد بن علی را انتخاب کرده و امانتهایی شامل سه هزار سکه طلا و پنجاه هزار سکه نقره و مقداری پارچه و دفتری مُهر و موم شده شامل هفتاد سؤال که در هر ورقی یک سؤال نوشته شده بود به او دادند تا به امام بعد از امام صادق (ع) که در آن زمان هنوز مشخص نبود، بدهد. و جواب سؤالات را بگیرد. همچنین زنی بنام شطیطة یک درهم و یک ژاکت به محمد بن علی داد تا به امام برساند. و گفت: این را به امام بده اگر چه کم است زیرا از فرستادن حق اگر چه کم باشد نباید حیا کرد!

محمد بن علی با جریاناتی خود را به امام کاظم (ع) رساند. و امام جواب سؤالات را بدون اینکه مُهر و موم آنها باز شود، دادند. اما اموال را قبول نکردند، و فرمودند: درهم شطیطة و ژاکت او را بیاور! وقتی آورد، امام آنها را برداشت و فرمود: خدا از حق حیا نمی کند اگر چه کم باشد. ای ابو جعفر! سلام مرا به شطیطة برسان و این کیسه را که چهل درهم در آنست به او بده و بگو که من قسمتی از کفنه‌ای خودم را که پنبه‌اش از روستای خودمان، قریه صیدا که قریه فاطمه زهرا (س) است و خواهرم حکیمه آنرا رسته است برای تو فرستادم و بدان که از زمان وصول اینها، نوزده روز دیگر زننده هستی. شانزده درهم را خرج خودت کن و بقیه را بعنوان صدقه و کارهای لازم دیگر قرار بده! و من برای خواندن نماز بر بدن تومی آیم. سپس امام فرمود: ای ابو جعفر! اگر مرا بر بالین شطیطة دیدی بکسی اطلاع نده! که برایش بهتر است و این اموال را به صاحبانشان برگردان...

محمد بن علی بعد از این ملاقات به نیشابور برگشت و دید اشخاصی که امام اموال آنان را بلر گردانده همه پیرو عبدالله افطح برادر امام کاظم (ع) شده‌اند و فقط شطیطة بر صراط حق مانده است. او سلام امام را به شطیطة ابلاغ کرد و کیسه پول و کفن اهدائی امام را به او داد. همانطور که امام خبر داده بود، شطیطة نوزده روز بعد از دنیا رفت و امام بر بالین او حاضر شد و بر او نماز خواند و به محمد بن علی فرمود: سلام مرا به یاران برسان و بگو: من و هر کسی که امام است باید بر جنازه‌های شما در هر شهری که باشید، حاضر شویم. پس از خدا در کارهایتان پرهیزید! «منتهی الامال ج 2 ص 197

«این نامه‌ای است که یک پسر بزه‌کار از زندان برای مادرش نوشته‌است:

مادر! امروز هنگامی که با دونفر از دوستانم در یکی از خانه‌های نارمک تهران سرگرم دزدی ااث خانه‌ای بودیم، توسط پلیس دستگیر شدیم و چون برای بار دوم می‌خواهند مرا به جرم دزدی به زندان ببرند، می‌خواهم امشب از این گوشه بازداشتگاه با تو درد دل کنم و بگویم:

تو گناهکاری! تو باعث تمام بدبختی‌های من هستی! تو خیلی مرا دوست داشتی و همین محبت کورکورانه مرا به روز سیاه نشانده. آن روز که پدرم به این خاطر که دست در جیبش کرده بودم، می‌خواست مرا تنبیه کند ولی تو جلو دوییدی و نگذاشتی که او مرا تنبیه کند و گفתי: این پسر کوچولوی من است! و هر دفعه این صحنه تکرار شد!

مادر! من شبها دیر به خانه می‌آمدم، اما تو چیزی از من نمی‌پرسیدی، حتی این موضوع را از پدرم پنهان می‌کردی! تو مرا از معاشرت با جوانان هرزه منع نکردی و حتی وقتی فهمیدی که من دزدی می‌کنم، مانع من نشدی و فقط گفתי: کاری نکن که پدرت بفهمد!

مادر! من تو را می‌بخشم، اما آنچه در حق من کردی، در باره برادر کوچکم نکن! «کیهان ش 6458»

ایثار و فداکاری قابل تحسین مادر سه شهید

«در جنگ احد بسیاری از مسلمانان بخاطر سرپیچی کمانداران کوه احد، از پشت سر مورد حمله مشرکین قرار گرفته و کشته و زخمی شدند. خود رسول خدا (ص) و علی مرتضی (ع) نیز زخمی شدند. دشمن شایع کرد که پیامبر کشته شده است. لذا عده‌ای از زنان مدینه از خانه‌های بیرون آمدند و در جستجوی ماجرا بودند. یکی از زنان وقتی دید جوانی از جنگ بر می‌گردد، جلو رفت و پرسید: از پیامبر چه خبر؟ آن جوان چون می‌دانست پیامبر زنده است، گفت: ای خواهر! پدرت در جنگ کشته شد. زن انصاری تکانی خورد و باز پرسید: از پیامبر چه خبر؟ آن مرد گفت: خواهرم! برادرت هم کشته شد! زن تکانی خورد و باز پرسید: از پیامبر چه خبر؟ جوان جواب داد: ای خواهر! شوهرت هم کشته شد!

زن انصاری با ناراحتی گفت: نمی‌خواهم بدانم چه کسی از بستگانم کشته شده یا نشده است! از پیامبر برآیم بگو! آن مرد جواب داد: پیامبر در کمال سلامتی است. ناگهان صورت زن برافروخته شد و گفت: پس قربانی ماهر نرفته است. «زنان مرد آفرین ص 95»

پیامبر (ص) و مادر علی (ع)

روایت شده است که بعد از رحلت فاطمه بنت اسد -مادر علی (ع)- رسول خدا (ص)، پیراهن

خود را به عنوان کفن او قرار داد و در

هنگام تشییع، پاهای خود را در حالیکه برهنه بود، آهسته بر می داشت و به آرامی بر زمین می گذاشت. در وقت نماز، هفتاد تکبیر بر او خواند! سپس

خود به داخل قبر رفت و در قبر او خوابید و با دست شریفش، او را وارد قبر کرد و شهادتین را به او تلقین نمود.

هنگامیکه خاک بر قبر او پاشیدند و مردم خواستند بر گردند، دیدند که رسول

خدا (ص)، خطاب به قبر فاطمه بنت اسد، فرمود: پسرت! پسرت! نه جعفر! نه عقیل! پسرت علی بن ابی طالب!

اصحاب، سؤال کردند: یا رسول الله! امروز کارهایی انجام دادی که ما تاکنون ندیده بودیم! با پای

برهنه او را تشییع کردی! هفتاد تکبیر

بر او گفتی! در قبرش خوابیدی! پیراهنت را کفن او قرار دادی! و در آخرین کلمات را فرمودی!

رسول خدا (ص) فرمود: اما اینکه با تائی و آرام قدم بر می داشتی بخاطر از دحام زیاد ملائکه بود! و اما

هفتاد تکبیر، برای این بود که هفتاد صف از فرشتگان، بر او نماز خواندند! و اما اینکه در قبر

او خوابیدم، برای این بود که روزی او بیاد فشار قبر افتاد و گفت: وا ضعفاء! من در قبرش خوابیدم، تا فشار قبر از

او بر طرف شود! و اما اینکه پیراهنم را کفن او قرار

دادم، برای این بود که او روزی بیاد قیامت و عریانی خلافت در آن روز افتاد و ناله کرد و گفت: واسواتاه! آه از

عریانی! من او را با پیراهنم، دفن کردم تا روز قیامت با پوشش محشور گردد! و اما اینکه گفتم: پسرت! پسرت! نه

جعفر! نه عقیل! زیرا دو ملک بر او وارد شدند و از خدایش سؤال کردند، گفت: الله پروردگارم است. سؤال

کردند: پیامبرت کیست؟

گفت: محمد پیامبرم است! سؤال کردند: ولی و امامت کیست؟ خجالت کشید بگوید: پسر من! من به او تلقین کردم و گفتم: بگو پسر من علی بن ابی طالب، امام است! خداوند بخاطر این، چشمش را بوسیله علی (ع) روشن نمود. (فرشته زمینی).

روزی گروهی از شیعیان وارد مدینه شدند تا پرسشهای خود را از امام کاظم 7 پرسند. به خانه امام آمدند ولی فهمیدند که امام در مسافرت است. اندوهگین شده و آماده بازگشت شدند. در این لحظه دختری خردسال، سکوت این گروه را شکست و پرسشهای آنان را گرفت و پاسخ همه را با دقت نوشت و به آنان باز گرداند. آنان شگفت زده به پاسخها نگریستند و با خاطری آسوده راه دیار خود را در پیش گرفتند. در راه با امام ملاقات نمودند و سلام کرده و قصه دخترک را گفتند و خط او را نشان دادند. امام لبخند زده و سه بار فرمود: فداها ابوها! پدرش به فدایش!

خواهر رضاعی پیامبر در حضور حجاج خونخوار!

«حلیمة سعدیه مادر رضاعی رسول خدا (ص)، دختری بنام «حرّه» داشت که از شیعیان و دوستان او حضرت علی (ع) شد. حرّه در زمان پیری، روزی به محفل حجاج خونخوار رفت. حجاج به او گفت: شنیده ام که عقیده داری علی بن ابیطالب (ع) از ابوبکر و عمر و عثمان برتر است؟

حرّه گفت: هر که این حرف را زده، دروغ گفته است. زیرا من عقیده دارم که امیرالمؤمنین علی (ع) نه تنها بر این سه نفر بلکه بر تمام پیامبران به غیر از رسول اکرم (ص) برتری دارد! حجاج با شنیدن این سخن فریاد زد: وای بر تو! آیا علی (ع) را از پیامبران اولوالعزم نیز برتر می دانی؟

زن جواب داد: من او را برتر نمی دانم، بلکه خداوند او را بر تمام انبیاء برتری داده و در این مورد قرآن نیز گواهی داده است.

حجاج گفت: اگر بتوانی این موضوع را از قرآن ثابت کنی، نجات می یابی و الا دستور می دهم که در همین جا تورا بکشند.

زن گفت: برای اثبات حرفم حاضر می باشم و بر این عقیده پافشاری می کنم.

اما راجع به حضرت آدم(ع)، قرآن می فرماید: چون آن حضرت به درخت ممنوعه نزدیک شد، خداوند عمل او را نپذیرفت. «عصی آدم ربه فغوی» ولی در مورد علی(ع) می فرماید: عمل شما خانواده عصمت و طهارت مقبول در گاه پروردگار است. (انّ سعیکم مشکورا) انسان آیه در جای دیگر راجع به آدم(ع) خدا به او فرمود: به این درخت نزدیک نشوید! ولی حضرت آدم(ع) ترک اولی کرد و به آن نزدیک شد و از میوه آن چید. اما خداوند همه چیز دنیا را برای امیرالمؤمنین حلال کرد ولی حضرت به دنیا نزدیک نشد.

در مورد برتری بر نوح(ع)، خداوند در قرآن می فرماید: او دارای زنی بدکار و کافر بود.

اما علی(ع) همسری داشت که خداوند رضایت خود را، رضایت او قرارداد داده بود.

در مورد برتری بر ابراهیم(ع) او به خدا عرض کرد که: خدا چگونه زنده شدن مردگان را بمن نشان بده! خدا فرمود: مگر ایمان نیاورده ای؟ گفت: چرا ولکن می خواهم دلم مطمئن شود.

اما علی(ع) می فرماید: اگر پرده ها کنار رود تا من غیب را بینم، برای من فرقی ندارد و به یقین من اضافه نمی شود.

در مورد برتری بر موسی(ع)، وقتی خداوند به او امر کرد که برای دعوت فرعون به توحید، برود. او گفت: می ترسم مرا بکشند. زیرا یکنفر از آنها را کشته ام.

ولی در شبیکه چهل نفر از شمشیر زنان کفار می خواستند پیامبر(ص) را بکشند، حضرت محمد(ص) به علی(ع) فرمود: در جای من می خوابی؟ علی(ع) عرض کرد: آیا جان شما ایمن خواهد ماند؟ فرمود: آری!

علی(ع) عرض کرد: جان من فدای شما! و در جای پیامبر خوابید و نرسید.

اما در مورد برتری بر حضرت عیسی(ع) آمده که وقتی حضرت مریم(ع) خواست فرزندش را بدنيا بیاورد، خطاب رسید که از عبادتگاه بیرون برو! زیرا اینجا محل عبادت است نه محل تولد فرزند! در نتیجه حضرت مریم از مسجد الاقصی بیرون رفته و در بیابان، کنار درختی زایمان کرد. ولی در زمان ولادت علی(ع)، کعبه شکافته شد و مادر علی(ع) داخل خانه شد و علی(ع) در کعبه متولد شد....

بعد از این سخنان، حجاج مبهوت ماند و نه تنها به حرّه اذیت نرساند بلکه به او پاداش هم داد.

کنیز و پسر یزید!

«وقتی یزید مرد، پسرش بنام معاویه به خلافت رسید. در موقع خواب او دو نفر از کنیزان زیبا رویش در طرف سر و پایش می خوابیدند تا مبادا گزنده ای سراغ خلیفه بیاید! شبی که خلیفه در ظاهر

خواب بود ولی درواقع بیدار بود، یکی از کنیزان به دیگری گفت: خلیفه مرا بیشتر دوست دارد و اگر روزی سه بار مرا نیند، آرام نمی گیرد! دیگری گفت: مرده شورتو و خلیفه را ببرد که جای هردو شما در جهنم است! اولی گفت: چرا خلیفه اهل جهنم است؟ دومی گفت: زیرا پدرش یزید وجدش معاویه غاصب خلافت بودند و این خلیفه هم خلافت را از کسیکه شایسته آنست غصب کرده است!

خلیفه این سخنان را شنید و به فکر فرو رفت و متوجه شد که کنیز راست می گوید. روز بعد مردم را به مسجد فرا خواند و تصمیم خود را مبنی بر کناره گیری از خلافت به آنان اعلام کرد. «زنان مرد آفرین ص 144»

زنیکه امام حسین (ع) به دیدارش رفت

«حاج ملا محمد علی یزدی در نجف همسایه ای داشت که در کودکی باهم نزد یک معلم درس می خواندند. ولی آن همسایه وقتی بزرگ شد، به شغل راهزنی مشغول شد تا اینکه مُرد و او را در قبرستانی نزدیک خانه ملای یزدی دفن کردند. هنوز یکماه نگذشته بود که حاجی در خواب، همسایه راهزن را دید که در حال خوش و خرمی قرار دارد. تعجب کرد و از او ماجرایش را پرسید. او گفت: بعد از مردنم تا دیروز بخاطر کارهای زشتم در عذاب بودم، ولی دیروز که همسر استاد اشرف حداد فوت کرد و او را در این قبرستان دفن کردند، اباعبدالله (ع) سه بار به دیدن او آمد و در بار سوم دستور داد عذاب را از این قبرستان بردارند. لذا حال ما از بدی به خوبی تغییر کرد!»

ملای یزدی بعد از بیدار شدن، به سراغ استاد آهنگر رفت و بعد از پرس و جو در مورد شخصیت این زن، متوجه شد که این زن همه روزه زیارت عاشورا می خوانده است»

عاقبت سهل انگاری در روابط با نامحرمان!

«مادر 34 ساله ای هستم و حدود بیست سال است که با مرد مورد علاقه ام ازدواج کرده ام. حاصل زندگی ما، دو فرزند دختر و یک پسر است، که همگی تحصیل می کنند. شوهرم شغل آزاد دارد

واز در آمد خوبی برخوردار است و تمامی امکانات رفاهی و اسباب آسایش ما را فراهم نموده است. بچه‌ها نیز کاملاً آزادند و آنچه را بخواهند، برایشان تهیه می‌کنیم.

حدود نُه سال پیش با خانواده‌ای که در همسایگی ماسکونت دارند، آشنا شدیم و این آشنایی، به رفت و آمدهای خانوادگی انجامید. به قدری ما و خانواده مزبور به هم نزدیک شدیم که اکثر غریبه‌ها می‌پنداشتند که ما فامیل هستیم. بچه‌های دو خانواده نیز با یکدیگر روابط بسیار صمیمانه‌ای داشتند و بیشتر اوقات با هم بودند.

کودکان ما، روز بروز بزرگتر می‌شدند و رفته رفته به سنین بلوغ می‌رسیدند. ولی ما غافل بودیم و فکر می‌کردیم اینها هنوز بچه‌اند و یا بخاطر روابط بسیار صمیمانه و نزدیکی که وجود داشت، آنها را در حکم برادر و خواهر می‌دانستیم و هرگز به ذهنمان خطور نمی‌کرد که این روابط، روزی باعث آبروریزی خانواده ما گردد.

دوستی بچه‌های دو خانواده، برای من و همسر من کاملاً عادی بود. با این که شوهرم به بسیاری از احکام اسلام مقید بوده و هست، ولی در مورد حجاب من و دخترانش حساسیتی نداشت. وقتی مهمان نامحرم به خانه ما می‌آمد، حتی اگر دخترانم حجابشان را رعایت می‌کردند، شوهرم از آنها می‌خواست که روسری شان را بردارند و راحت باشند! او می‌گفت: قلب آدم باید پاک باشد! اما غافل از آن بود که ممکن است قلب طرف مقابل ناپاک باشد. مگر می‌شود هر کار ناپسندی را انجام داد و دلخوش بود که قلبمان پاک است؟!

متأسفانه، این شیوه در خانواده ما ادامه داشت. خود من هم، چون در خانواده‌ای بزرگ شده بودم که چندان پایبند به رعایت دستورات و موازین مذهبی نبودند و در واقع مسلمان اسمی بودند تا عملی، خیلی به حجاب و پوشش دخترها اهمیت نمی‌دادم. و در این مورد، هم من و هم شوهرم مقصر بودیم و حالا نیز، چوب سهل انگاری خود را می‌خوریم. بچه‌ها، هر آنچه که از پدر و مادرشان بیاموزند، عمل می‌کنند. در حقیقت، این پدر و مادرها هستند که سنگ بنای تربیت فرزندان شان را می‌گذارند.

روابط ما با آن خانواده همچنان با صمیمیت ادامه داشت. آنها دارای یک پسر و سه دختر بودند. پسرشان حمید، به همراه خواهران خود و یا به تنهایی، بیشتر وقتها به خانه ما رفت و آمد داشت. با آنکه حمید جوانی بیست و سه ساله بود، متأسفانه من و دخترانم هنگامی که او در منزل ما بود، حجاب را رعایت نمی‌کردیم.

البته دختر بزرگم که سال چهارم نظری بود، از این وضع ناراحت بود و خود، حجابش را رعایت می‌کرد. همیشه هم به من و پدرش اعتراض می‌نمود که چرا نسبت به این موضوع توجهی نداریم

و خود نیز مشوق بی حجابی آنها نزد افراد نامحرم هستیم. او در عین نوجوانی، بسیاری از مسائل را بهتر از من و پدرش می فهمید، ولی ما به حرفهای او اعتنائی نمی کدی و با خونسردی تمام از کنار آن می گذشتیم. سرانجام هم چوب غفلت خود را خوردیم و حیثیت خانواده ما لکه دار شد!

باری حمید از موقعیتی که در خانواده ما پیدا کرده بود، سوء استفاده نمود به تدریج، روابطش با دختر کوچکتر سیمین - که سال اول دبیرستان بود - حالت دیگری پیدا کرد. در حالی که ما گمان می کردیم اینها، همچون خواهر و برادر هستند. ما همانند کبک، سر خود را زیر برف فرو برده و از آنچه در اطرافمان می گذشت، بی خبر بودیم. اما بعدها مطلع شدیم که سیمین و حمید، ماههاست که پا را از روابط خانوادگی فراتر گذاشته و به دوستیهایی که میان برخی از دختران و پسران فریب خورده متداول است، بدل گشته است!

آری، یک روز از پایگاه بسیج محل خبر دادند که سیمین با پسر همراهش در آن محل هستند. من سراسیمه خودم را به پایگاه رساندم و با دیدن حمید، یکه خوردم. فکر نمی کردم او از حسن نیت ما سوء استفاده کند و با رفت و آمد آزادانه، روابطش را بیش از پیش با دخترم گسترش داده و توجه او را به خود جلب نماید.

آنها با دیدن من، ابتدا منکر هر گونه رابطه ای - جز همان روابط همسایگی و خانوادگی - شدند. ولی بعداً دخترم اعتراف کرد که از چند وقت پیش با حمید روابطی داشته و چند مرتبه باهم به مهمانی و پارک رفته اند!

ما وقتی به این موضوع پی بردیم که در واقع، آبرویمان در محل رفته بود و باعث این بی حرمتی نیز خودمان بودیم. اگر روابط صحیح خانواده ما بر اساس دستورات اسلام بنا شده بود، یا حداقل به سنت خانواده ایرانی اهمیت می دادیم، هرگز دچار این مشکل نمی شدیم.» «الگوهای تربیت ص

«در تابستان 1343، به کار تدریس مشغول شدم و در کلاس اول دبستان عصمتیه همدان به تدریس پرداختم. در سال دوم تدریس، بعد از دوماه که از سال تحصیلی می گذشت، یک روز مدیر مدرسه به کلاس آمد و از من خواش کرد یک شاگرد جدید به کلاسم بیاورد. در ضمن گفت که این دختر، شاگرد کلاس اول نوبت بعد از ظهر است و اصولاً هیچ سازگاری با آموزگار و ناظم و شاگردان همکلاسیش ندارد و به طور کلی، مدرسه را بر هم زده است. به هر حال من، شاگرد مزبور را که دختری تقریباً زشت و سیاه و با موهای وزوزی بود، پذیرفتم و او را در ردیف جلو نشاندم. روزهای اول، سیل شکایت بچه ها از هر سو بلند بود. بچه ها را وحشیانه کتک می زد، گاز می گرفت و خلاصه همه را ناراحت کرده بود. در ضمن، مرتب ادای مراهم در می آورد و من مانده بودم که چکنم. یک روز پاهای کبودش را نشانم داد. وقتی از او پرسیدم: چه کسی تو را کتک زده، برایم تعریف کرد که مادرش فوت کرده و پدرش زن دیگری گرفته است و این زن با او نمی سازد. همان موقع احساس کردم که دلیل طبیعی نبودن این بچه چیست. در آن زمان من دختری یکساله داشتم که او را نزد خدمتکار می گذاشتم و به مدرسه می رفتم. با موافقت شوهرم، شبی به خانه آن دختر - که «پروانه» نام داشت - رفتم و بعد از اصرار فراوان و تکیه بر این مطلب که من در این شهر غریب و شوهرم شبها کشیک است، به زور آن دخترک را از پدرش گرفتم و به خانه آوردم. البته شوهرم چندان به این امر راضی نبود. می گفت: ما در طبقه سوم مستأجریم و این دختر، یک بچه طبیعی نیست، ممکن است کاری دست ما بدهد و برایمان گرفتاری تولید کند. همکارانم نیز این عمل را تقبیح کردند که مگر اجاقت کور است، مگر بیکاری، این دختر دیوانه را برای چه به خانه می ببری؟! اولی من به هیچ کدام از این حرفها توجهی نمی کردم. روزهای اولی که او را به خانه برده بودم، دخترم «زهرا» را خیلی اذیت می کرد و طرز غذا خوردن را نمی دانست. به همه چیز وحشیانه چنگ می زد و من هیچ نمی دانستم چه کار کنم. اصلاً به چه کسی حرف دلم را بیان کنم، فقط یک چیز مرا به این کار استوار می داشت، آن هم سخنان پیراج استاد گرامیم: «خانم فروغ مالک» بود که نزد او درس قرآن را آموخته بودم. همواره می گفت: «فقط برای خدا کار کن، فقط خدا را در نظر داشته باش!» بعد از پانزده روز که او را آورده بودم، حالش به هم خورد. با عجله دکتری به بالینش آوردم. دکتر تشخیص داد که او به بیماری صرع مبتلاست و این بیماری غیر قابل علاج است. فقط باید او را تقویت کنید. در ضمن، قرصهایی هم به اسم «کاروئین» برای او نوشت که روزی سه بار بخورد تا مرض او را تخفیف دهد. به هر حال، باز هم مقاومت کردم. شنیده بودم که قلو و کته برای اعصاب

خوب است. هر روز به او کتّه و قلوه می‌دادم. یک موز هم، هر روز ساعت 10 صبح به او می‌خوراندم. کم‌کم حالش بهتر شد و دیگر این مرض لعنت او را به طور مرتب نمی‌گرفت و فواصلش طولانی‌تر می‌شد.

خلاصه به هر ترتیبی بود، کلاس اول را خواند و تمام کلمات را به خوبی می‌شناخت. دیگر بچه‌ها را به آن صورت اذیت نمی‌کرد. در خانه، همه‌جا همراه من بود. هر روز موهای زهرا را شانه می‌زد و می‌بافت، دیگر او را هم اذیت نمی‌کرد و چون جان شیرین دوستش می‌داشت.

به هر حال فکر می‌کنم نصایح و اندرزهای من همراه با محبت بی‌حدّی که به او کرده بودم، مؤثر افتاده بود. سال بعد، با اصرار از خانم مدیر خواستم که همراه با شاگردانم به کلاس دوم بروم. چون من دوره اول ابتدائی را نزد «استاد علی اکبری» آموخته بودم و به من تأکید شده بود که همیشه کلاس اول تدریس کنم. با این وصف موافقت شد که در کلاس دوم تدریس کنم. من نمی‌خواستم «پروانه» را که نتیجه یک سال زحمت من بود، به آسانی از دست بدهم.

کلاس دوم را هم با موفقیت به پایان رساند. او دیگر یک دختر خود ساخته و کاملی شده بود. در کلاس دوم شاگرد اول شد. رفتارش به طور کلی فرق کرده بود. همان سال، تابستان پدرش او را به خانه‌شان برد. نامادریش بچه دار شده بود و دیگر او را اذیت نمی‌کرد. من مرتب به او سر می‌زدم و از حالش باخبر می‌شدم. وقتی به سن بلوغ رسید، کاملاً دختر با تربیت و مهربانی شده بود. او دوره دبیرستان را هم در دبیرستان «پروین اعتصامی» همدان با موفقیت به پایان برد.

هنوز دیپلم نگرفته بود که با خبر شدم در اصفهان بوسیله داروی گیاهی مرض صرع را درمان می‌کنند. تابستان به هر ترتیبی بود، اجازه «پروانه» را از پدرش گرفتم و به اصفهان آمدم و سه ماه متوالی، هر پانزده روز، یک بار برای تجدید دارو، وی را به اصفهان بردم. خوشبختانه پروانه حالش خوب شد و دیگر از قرصهای کاروئین استفاده نکرد. هم‌اکنون، او در یکی از شهرهای استان همدان، به کار تدریس اشتغال دارد و صاحب پسری هم شده است! من خیلی خوشحالم که با مختصر اشاری توانستم از آن دختری که می‌رفت سقوط کند، انسانی سالم و شایسته بسازم! «الگوهای تربیت ص 167»

قنبر:

قنبر سالها در خانه علی(ع) خدمت نمود و از شیعیان مخلص بود.

روزی حجاج خونخوار به اطرافیانش گفت: امروز دوست دارم که یکی از شیعیان ابوتراب را بیاورم و خونش را قربۀ الی اللہ! بریزم! به او گفتند: غیر از قنبر کسی را سراغ نداریم! بدستور حجاج، قنبر را آوردند. حجاج به او گفت: از علی بیزاری بجو! قنبر امتناع کرد. حجاج او را در نحوۀ مردن مخیر کرد. قنبر گفت: مولایم بمن خبر داد که من مظلومانه ذبح می شوم! حجاج بدستور داد سر او را بریدند.

رشید هجری:

او از یاران خاص علی بود که اخبار غیبی می گفت و به بعضی ها می گفت: تو به فلان مرض ویا فلان بلا از دنیا می روی!

یکروز علی(ع) و چند نفر از یارانش در نخلستانی زیر نخلی نشسته بودند. برای حضرت مقداری خرما آوردند. رشید گفت: ای امیر مؤمنان! چه خرمای خوبی است؟ امام فرمود: بدانکه تورا به همین نخل بدار می کشند! ای رشید! آن زمانیکه زناراده بنی امیه(ابن زیاد) دست و پا و زبان تورا قطع می کند، چه حالی داری؟ رشید گفت: آیا عاقبتم آمرزش و بهشت است؟ فرمود: آری! تو در دنیا و آخرت با من خواهی بود.

بعد از این سخن امیر مؤمنان، رشید روزها پای آن درخت می رفت و به آن آب می داد! یکروز دید که شاخه های انرا بریده اند. با خود گفت: اجل من نزدیک شده است. طولی نکشید که ابن زیاد، رشید را احضار کرد و گفت: از علی بیزاری بجو! رشید امتناع کرد. ابن زیاد گفت: از دروغهای مولایت برایم بگو! آیا مولایت گفته که چگونه کشته می شوی؟ رشید گفت: واللہ که من دروغ نمی گویم و مولایم هم دروغ نگفته است. او بمن خبر داد که تو مرا احضار می کنی و امر می کنی که از علی بیزاری بجویم. ولی من قبول نمی کنم و تو دست و پا و زبان مرا قطع می نمائی! ابن زیاد گفت: برای اینکه حرف مولایت راست در نیاید، من بدستور می دهم که دست و پایت را ببرند ولی زبانت را نبرند! بدستور ابن زیاد، دست و پای رشید را بریدند. او را به بازار بردند تا مردم او را ببینند. او در آنحال صدا می زد: ای مردم! قلم و کاغذ بیاورید تا من اخبار آینده تا قیامت را برایتان بگویم! وقتی این سخن را برای ابن زیاد نقل کردند و گفتند: رشید در بازار مشغول سخنرانی است!، دستور داد تا زبان او را هم بریدند!

ابو الاسود دثلی:

او را پدر علم نحو می خوانند. روزی معاویه برای بدست آوردن دل او، برایش هدایای از جمله مقداری شیرینی فرستاد. دختر ابوالاسود مقداری از شیرینی را در دهان گذاشت. پدرش وقتی او را مشغول خوردن دید گفت: دخترم! معاویه اینها را فرستاده تا ما از محبت

علی(ع) دست بکشیم! دختر گفت: خدا روی معاویه را سیاه کند. او نیرنگ زده و هلاک شود کسی را که این شیرینی را فرستاد! و هلاک شود کسی که آنرا بخورد. سپس دست در گلوی خود فرو کرد و آنچه خورد بود بالا آورد!

حجر بن عدی:

او از شیعیان مخلص و بسیار عبادت کننده بود بطوریکه در شبانه روز هزار رکعت نماز می خواند و مستجاب الدعوه بود.

او از عدول صحابه بشمار می رفت و راهب اصحاب رسول خدا(ص) نام داشت. با سن کمی که داشت از شخصیت های برجسته اصحاب پیامبر محسوب می شد. حجر مستجاب الدعوه و شخص مورد اعتمادی بوده و به صفات خوب مشهور بود. نوشته اند که حجر به خدمت رسول خدا(ص) رسید، از عباد و زهاد روزگار بشمار می رفت و نسبت به مادرش خیلی مهربان و پیوسته روزه دار و بسیار نماز خوان بود. او عابدی بود که هر گاه وضویش باطل می شد تجدید وضو می کرد و بعد از هر وضو نمازی می خواند. او در جنگهای صدر اسلام شرکت داشت.

رسول خدا(ص) از شهادت او خبر داد و فرمود در عذراء هفت نفر کشته می شوند که خداوند و اهل آسمانها از کشته شدن آنها خشمگین می شوند. در دوران معاویه او و یارانش دستگیر شدند و چون از اهانت به علی(ع) و بیزارى از حضرت خودداری نمودند در حالی که غل و زنجیر بر تن داشتند به شهادت رسیدند.

ابن سکیت

ابن سکیت اهوازی که به دوپسر متوکل درس می داد و شیعه بودن خود را پنهان داشته بود. اما روزی متوکل از او پرسید که پسران من افضلند یا حسن و حسین؟ ابن سکیت گفت: من قبر غلام علی را از پسران تو برتر می داتم! متوکل دستور داد تا زبان او را از پشت سر در آوردند و او را بشهادت رساندند.

صفین و سربریده

از یحیی بن اربلی نقل شده که:

روزی در خدمت پدرم بودم. دیدم که مردی کنارش نشسته و چرت می‌زند. در این حال عمامه‌اش افتاد و جای زخم بزرگی که در سرش بود، ظاهر شد. پدرم از او پرسید: این زخم از کجاست؟ گفت: این زخم را در جنگ صفین برداشتم. به او گفتند: تو کجا و صفین کجا؟

جواب داد: روزی با مردی از غزه به مصر می‌رفتیم. در بین راه صحبت به جنگ صفین افتاد. همسفر من گفت: اگر من در جنگ صفین بودم، شمشیرم را از خون علی (ع) و یارانش سیراب می‌کردم! من هم گفتم: اگر من هم در جنگ صفین بودم، شمشیرم را از خون معاویه ملعون سیراب می‌کردم. صحبت ما به جنگ منتهی شد و به هم به جنگ وزد و خورد پرداختیم. یکوقت متوجه شدم که زخمی بر من زد و من از هوش رفتم. ناگاه دیدم شخصی مرا با گوشه نیزه‌اش بیدار می‌نماید. چون چشم گشودم، مردی را دیدم که از اسب پائین آمد و دستش را روی زخم سرم کشید که فوراً بهبود یافت. آنگاه گفت: همینجا بمان! و بعد از اندکی ناپدید شد. سپس در حالیکه سربریده همسفر من را در دست داشت با چهارپایان او برگشت و فرمود: این سر دشمن توست. تو بیاری ما برخاستی و ما هم تورا یاری کردیم. چنانکه خداوند هر که اورایاری کند، پیروز کند.

پرسیدم: شما کیستید؟

فرمود: من صاحب الامر هستم.

سپس فرمود: از این به بعد هر که پرسید: این زخم چه بوده؟ بگو ضربتی است که در صفین برداشته‌ام. «مهدی موعود»

داستان پادشاه کافر و وزیر مومن

در زمان قدیم پادشاهی بود که به خدا ایمان نداشت اما وزیری داشت که خدا پرست بود. هر چه وزیر برای اثبات خدا دلیل می‌آورد، شاه قبول نمی‌کرد تا این که وزیر دستور داد در یک بیابان دور افتاده که هیچ ساختمان و درختی نبود، یک ساختمان خیلی خوبی ساختند و اطراف آن را درخت کاری کرده و جوی های آب در زیر درختان جاری ساختند. یک روز وزیر، پادشاه را به شکار دعوت کرد. پادشاه

نگاهش به آن ساختمان افتاد و از وزیر پرسید: در زمان های گذشته که برای شکار به این جا می آمدیم، چنین ساختمانی نبود. چه کسی این ها را ساخته است؟

وزیر پاسخ داد: این ها خود به خود به وجود آمده اند. پادشاه گفت: مرا مسخره می کنی؟ این چه حرفی است که می زنی؟ آیا می شود که این ساختمان زیبا خودش ساخته شده باشد؟ وزیر گفت: وقتی بنای این ساختمان محقر و کوچک بدون بنا غیر ممکن باشد، چگونه می شود که بنای آسمان ها و زمین و موجودات بسیاری که روی آن هستند، بدون آفریدگار باشد؟! پادشاه متوجه شد و به وجود خدا اعتراف کرد.

2- شاگرد و مرغ سربریده

استادی چند شاگرد داشت، یکی از شاگردان را بیش از همه دوست می داشت همه شاگردان اعتراض می کردند که چرا استاد او را بیش از همه ما دوست می دارد.

روزی استاد برای به اثبات رسانیدن این که چرا آن شاگرد را بیش از همه دوست دارد به دانش آموزان گفت: فردا هر یک مرغی را از خانه بیاورید. فردای آن روز همه دانش آموزان مرغی را از خانه آوردند استاد به آن ها گفت: بروید و در جایی که هیچ کس نباشد مرغ ها را سر ببرید و بیاورید همه رفتند و مرغ ها را جایی که کسسی نباشد سر بریدند و آوردند. فقط شاگردی که استاد او را دوست می داشت مرغ خود را سر نبریده بود و همه شاگردان به او نگاه می کردند. استاد وارد کلاس شد و دید که همه شاگردان مرغ ها را سر بریده اند جز آن شاگرد. استاد از او پرسید: چرا مرغت را سر نبریده ای؟ شاگرد باهوش گفت: چون هر جا رفتم خدا را می دیدم و ملائک نیز بودند و خودم هم آن جا بود!

کلبه کوچک

تنها بازمانده یک کشتی شکسته، توسط جریان آب به جزیره ای دور افتاده برده شد، او با بیقراری به درگاه خداوند دعا می کرد تا او را نجات بخشد، او ساعت ها به اقیانوس چشم می دوخت، تا شاید نشانی از کمک بیاید اما هیچ چیز به چشم نمی آمد.

سرآخر نا امید شد و تصمیم گرفت کلبه ای کوچک بسازد تا از خود و وسایل اندکش بهتر محافظت نماید. روزی پس از آنکه از جستجوی غذا بازگشت، خانه را در آتش یافت، دود به آسمان رفته بود، بدترین چیز ممکن رخ داده بود.

او عصبانی و اندوهگین فریاد زد: "خدایا چگونه توانستی با من چنین کنی؟"

صبح روز بعد او با صدای یک کشتی که به جزیره نزدیک می شد از خواب برخاست، آن کشتی می آمد تا او را نجات دهد.

مرد از نجات دهندگان پرسید: "چطور متوجه شدید که من اینجا هستم؟"

آنها در جواب گفتند: "ما علامت دودی را که فرستادی، دیدیم."

8- اصحاب رقیم

چنین نقل شده: سه نفر عابد از خانه خود بیرون آمده و به 9 در کتاب «محاسن برقی» از رسول خدا سیر و سیاحت در کوه و دشت پرداختند، تا به غاری که در بالای کوه بود رفته و در آن جا به عبادت مشغول شدند، ناگاه (بر اثر طوفان یا...) سنگ بسیار بزرگی از بالای آن غار، از کوه جدا شد غلتید و به درگاه غار افتاد به طوری که در غار را به طور کامل پوشانید، آن سه نفر در درون غار تاریک ماندند، آن سنگ به قدری در غار را پوشانید که حتی روزنه‌ای از غار به بیرون به جا نگذاشت، از این رو آنها بر اثر تاریکی، همدیگر را نمی دیدند.

آنها وقتی که خود را در چنان بن بست هولناکی دیدند برای نجات خود به گفتگو پرداختند، سرانجام یکی از آنها گفت: «هیچ راه نجاتی نیست جز این که اگر عمل خالصی داریم آن را در پیشگاه خداوند شفیع قرار دهیم، ما بر اثر گناه در این جا محبوس شده ایم، باید با عمل خالص خود را نجات دهیم».

این پیشنهاد مورد قبول همه واقع شد.

اولی گفت: «خدایا! می دانی که من روزی فریفته زن زیبایی شدم، او را دنبال کردم وقتی که بر او مسلط شدم و خواستم با او عمل منافی عفت انجام دهم به یاد آتش دوزخ افتادم و از مقام تو ترسیدم و از آن کار دست برداشتم، خدایا به خاطر این عمل سنگ را از این جا بردار.» وقتی که دعای او تمام شد ناگاه آن سنگ تکانی خورد، و اندکی عقب رفت به طوری که روزنه‌ای به داخل غار پیدا شد.

دومی گفت: «خدایا! تو می دانی که گروهی کارگر را برای امور کشاورزی اجیر کردم، تا هر روز نیم درهم به هر کدام از آنها بدهم، پس از پایان کار، مزد آنها را دادم، یکی از آنها گفت: من به اندازه دو نفر کار کرده ام، سوگند به خدا کمتر از یک درهم نمی گیرم، نیم درهم را قبول نکرد و رفت.

من با نیم درهم او کشاورزی نمودم، سود فراوانی نصیبم شد، تا روزی آن کارگر آمد و مطالبه نیم درهم خود را نمود، حساب کردم دیدم نیم درهم او برای من ده هزار درهم سود داشته، همه را به او دادم، و او را راضی کردم این کار را از ترس مقام تو انجام دادم، اگر این کار را از من می دانی به خاطر آن، این سنگ را از این جا بردار.»

در این هنگام ناگاه آن سنگ تکان شدیدی خورد به قدری عقب رفت که درون غار روشن شد، به طوری که آنها همدیگر را می‌دیدند ولی نمی‌توانستند از غار خارج شوند.

سومی گفت: «خدایا! تو می‌دانی که روزی پدر و مادرم در خواب بودند، ظرفی پر از شیر برای آنها بردم، ترسیدم اگر آن ظرف را در آن جا بگذارم و بروم، حشره‌ای داخل آن بیفتد، از طرفی دوست نداشتم آنها را از خواب شیرین بیدار کنم و موجب ناراحتی آنها شوم، از این رو همان جا صبر کردم تا آنها بیدار شدند و از آن شیر نوشیدند، خدایا اگر می‌دانی که این کار من برای جلب خشنودی تو بوده است، این سنگ را از این جا بردار.»

وقتی که دعای او به این جا رسید، آن سنگ تکان شدیدی خورد و به قدری عقب رفت که آنها به راحتی از میان غار بیرون آمدند و نجات یافتند.

فرمود: «مَنْ صَدَقَ اللَّهَ نَجَا؛ کسی که به راستی و از روی خلوص با خدا رابطه برقرار⁹ سپس پیامبر کند و بر همین اساس، رفتار نماید، رهایی و نجات می‌یابد.»^(۱)

- تفسیر نور الثقلین، ج ۳، ص ۲۴۹ و ۲۵۰.

شیخ جعفر شوشتری و گریه

شیخ شوشتری نشسته بود. الاغی که باری بر پشتش بود را نزدیک وی آوردند و بارش را خالی کردند. الاغ سری تکان داد. ناگاه شیخ به گریه افتاد. علت را پرسیدند گفت گویا الاغ به من گفت: شیخ! من بارم را به مقصد رساندم. تو هم بارت را به مقصد رسانده ای؟

گوهرشاد خاتون و هدایت جوان عاشق

گوهرشاد، همسر شاهرخ میرزا، زنی مؤمن و با تقوا بود که مسجد گوهرشاد که در کنار حرم امام رضا علیه السلام است، و دارای معماری ارزشمندی است، به دستور او ساخته شد.

گوهرشاد، در زمانی که مسجد در حال ساخت بود، گاهی سرکشی می‌کرد و از معماران، پیشرفت کار را پرس و جو می‌نمود. روزی که برای سرکشی ساختمان آمده بود، بادی وزیدن گرفت و گوشه روبندش بلند شد و یکی از کارگران چهره گوهرشاد را دید و با

- تفسیر نور الثقلین، ج ۳، ص ۲۴۹ و ۲۵۰.^۱

همان یک نگاه سخت دل‌باخته و شیفته او شد. کارگر از شدت عشق به گوه‌رشاد، روز به روز ضعیف و نحیف می‌شد. سرانجام مریض شد و در بستر بیماری افتاد، اما او جرأت ابراز این عشق را به کسی نداشت. مادرش روزی به دیدن او رفت و با دیدن وضع رقت‌بار فرزند به گریه افتاد. کارگر راز خود را با مادرش در میان گذاشت. مادر هم برای رفع این مشکل پیش گوه‌رشاد رفت و ماجرا را برای او تعریف کرد. گوه‌رشاد ابتدا از شنیدن ماجرا متأثر و ناراحت شد. اما برای نجات آن جوان به مادرش پاسخ مثبت داد و گفت: ازدواج با پسر را البته با شرایطی می‌پذیرم و آن شرط این است که پسر چهار شبانه روز تمام در محراب مسجد به نماز و عبادت مشغول شود و ثواب آن را مهریه من قرار دهد. اگر این شرط را کامل به انجام رساند، آنگاه من هم از شوهرم شاه‌رخ میرزا طلاق می‌گیرم و با پسر ازدواج می‌کنم.

مادر به خانه بازگشت و توافق و شرط گوه‌رشاد را به پسرش گفت.

جوان با خوشحالی از بستر بیماری بلند شد و گفت: چهار روز که سهل است اگر یک سال هم می‌گفت، قبول می‌کردم.

جوان خود را آماده کرد و به محراب عبادت رفت. چهار شبانه روز با اخلاص و حضور قلب به عبادت و راز و نیاز پرداخت. تأثیر معنوی نماز در این مدت در قلب و روح جوان راسخ شد و چشمه‌های حکمت و معنویت از قلبش جوشیدن گرفت.

روز آخر، گوه‌رشاد کسی را فرستاد تا از حال و روز جوان جويا شود آن شخص به جوان گفت: من را گوه‌رشاد فرستاده است تا ببیند اگر به شرطت عمل کرده‌ای، او هم به عهد خود وفا کند.

جوان با بی‌اعتنایی تمام در پاسخ گفت: برو به خانم بگو من هرگز حاضر نیستم برای رسیدن به وصال او از معشوق و محبوب حقیقی خود دست بردارم!

گوهرشاد که بصیرت دل داشت، جوان عاشق را با تدبیری هوشمندانه از عشق مجازی به عشق حقیقی هدایت کرد و لذت عبادت و نماز و نیاز با خدای مهربان را به او چشاند.

منبع: تبیان.

داستان زیبای، شیطان و نمازگذار

مردی صبح زود از خواب بیدار شد تا نمازش را در خانه خدا (مسجد) بخواند. لباس پوشید و راهی خانه خدا شد. در راه به مسجد، مرد زمین خورد و لباس هایش کثیف شد. او بلند شد، خودش را پاک کرد و به خانه برگشت. مرد لباسهایش را عوض کرد و دوباره راهی خانه خدا شد. در راه به مسجد و در همان نقطه مجدداً زمین خورد! او دوباره بلند شد، خودش را پاک کرد و به خانه برگشت. یک بار دیگر لباسهایش را عوض کرد و راهی خانه خدا شد. در راه به مسجد، با مردی که چراغ در دست داشت برخورد کرد و نامش را پرسید. مرد پاسخ داد: من دیدم شما در راه به مسجد دو بار به زمین افتادید. از این رو چراغ آوردم تا بتوانم راهتان را روشن کنم. مرد اول از او بطور فراوان تشکر می کند و هر دو راهشان را به طرف مسجد ادامه می دهند. همین که به مسجد رسیدند، مرد اول از مرد چراغ بدست در خواست می کند تا به مسجد وارد شود و با او نماز بخواند. مرد دوم از رفتن به داخل مسجد خودداری می کند. مرد اول درخواستش را دوبار دیگر تکرار می کند و مجدداً همان جواب را می شنود. مرد اول سوال می کند که چرا او نمی خواهد وارد مسجد شود و نماز بخواند. مرد دوم پاسخ داد: من شیطان هستم. مرد اول با شنیدن این جواب جا خورد. شیطان در ادامه توضیح می دهد: من شما را در راه به مسجد دیدم و این من بودم که باعث زمین خوردن شما شدم. وقتی شما به خانه رفتید، خودتان را تمیز کردید و به راهمان به مسجد برگشتید، خدا همه گناهان شما را بخشید. من برای بار دوم باعث زمین خوردن شما شدم و حتی آن هم شما را تشویق به ماندن در خانه نکرد، بلکه بیشتر به راه مسجد برگشتید. به خاطر آن، خدا همه گناهان افراد

خانواده‌ها را بخشید. من ترسیدم که اگر یک بار دیگر باعث زمین خوردن شما بشوم، آنگاه خدا گناهان افراد دهکده تان را خواهد بخشید. بنابراین، من سالم رسیدن شما را به خانه خدا (مسجد) مطمئن ساختم (درباره خدا)

داستان جوان عاشق!

ملا محسن فیض کاشانی در دیوان خود داستان جوانی را به صورت شعر ذکر کرده که خلاصه آن به شرح زیر است:

روزی جوانی هیزم شکن، سر راهش به دختر حاکم که با همراهان خود می‌گذشت برخورد و با یک ناگاه به او عاشق دختر شد. جوان گرفتار عشق چون می‌دانست رسیدن به این دختر برای او ممکن نیست به نزد حکیمی رفت و از او برای حل مشکلش چاره‌چوئی کرد. حکیم به او پیشنهاد کرد که به خرابه‌ای که او شهر بود برود و شبانه‌روز به عبادت و نماز پردازد. جوان که چاره دیگری نداشت حرف او را قبول نمود و با سجاده نماز بطرف خرابه رفت و در آن جا سجاده‌اش را پهن کرد و مشغول عبادت شد. چند روزی گذشت و مردم هنگام ورود و خروج از شهر چشمشان به جوان عابد می‌افتاد و توجهشان جلب می‌شد. کم‌کم صحبت درباره آن جوان در میان مردم شهر شایع شد و هم درباره عبادت این جوان صحبت می‌کردند. کم‌کم این صحبت‌ها به گوش حاکم رسید و او تصمیم گرفت که از این جوان عابد دیدار کند. حاکم با همراهانش به خرابه رفت و مدتی نظاره‌گر عبادت‌های جوان شد. سپس به کاخش برگشت. چند روز بعد دوباره حاکم نزد جوان رفت و این بار به جوان پیشنهاد کرد که: چون من پسری ندارم که جانشینم شد بیا و دخترم را بگیر تا تو بعد از من جانشین من شوی! جوان قبول کرد و به دستور حاکم برای او لباس‌های زیبا آوردند و با شکوه زیاد او را به کاخ حاکم بردند. وقتی جوان وارد کاخ شد و چشمش به آن همه شکوه و جلال ظاهری افتاد ناگاه انقلابی در دلش پیدا شد و باخود گفت: تو مدتی نماز قلابی خواندی به اینجا رسیدی اگر نماز حقیقی بخوانی به کجای می‌رسی؟ لذا برگشت و عشق دختر را از دلش بیرون کرد و عاشق خدا شد.

اعجوبهٔ عبادت، حسنعلی نخود کی اصفهانی

آقای نظام الولیه سرکشیک آستان قدس رضوی نقل کرد که شبی از شبهای زمستان که هوا خیلی سرد بود و برف می‌بارید، نوبت سرکشیک من بود. اول شب خدّام آستان مبارکه به من مراجعه کردند و گفتند: به علت سردی هوا و بارش برف، زائری در حرم نیست. اجازه دهید حرم را ببندیم. من نیز به آنان اجازه دادم. مسئولین بیوتات درها را بستند و کلیدها را آوردند. مسئول بام حرم مطهر آمد و گفت: حاج شیخ حسنعلی اصفهانی از اول شب تا کنون بالای بام و در پای گنبد مشغول نماز می‌باشند و مدتی است که در حال رکوع هستند و چندبار که مراجعه کردیم ایشان را به همان حال رکوع دیدیم. اگر اجازه دهید به ایشان عرض کنیم که می‌خواهیم درها را ببندیم.

گفتم: خیر، ایشان را به حال خود بگذارید و مقداری هیزم در اطاق پشت‌بام، مخصوص مستخدمین است بگذارید که هرگاه از نماز فارغ شدند، استفاده کنند و در بام را نیز ببندید.

مسئول مربوطه مطابق دستور عمل کرد و همه به منزل رفتیم. آن شب برف بسیاری بارید. هنگام سحر که برای باز کردن درهای حرم مطهر آمدیم، به خادم گفتم: برو ببین حاج شیخ در چه حالند. پس از چند دقیقه خادم مزبور بازگشت و گفت: ایشان همانطور که در حال رکوع هستند و پشت ایشان با سطح برف مساوی شده است.

معلوم شد ایشان از اول شب تا سحر در حال رکوع بوده‌اند و سرمای شدید آن شب را هیچ احساس نکرده‌اند. نماز ایشان هنگام اذان صبح به پایان رسید.»¹

عمر دستور داد که غلامیکه ارباب خود را کشته بود، را بکشند.

علی(ع) خبر دار شد. غلام را خواست و به او فرمود: چرا او را کشتی؟ گفت: بزور بامن لواط کرد! علی(ع) از اولیاء مقتول پرسید: او را دفن کردید؟

گفتند: آری! الان او را دفن کردیم. امام فرمود: بروید و سه روز دیگر نزد من

بیایید! و به عمر فرمود: غلام را زندانی کن!

بعد از سه روز، علی(ع) باتفاق عمر بر سر قبر مقتول رفتند و قبر

اورا شکافتند. ناگاه کفنش را بدون جسد یافتند! علی(ع) تکبیر گفت و فرمود: واللّٰه دروغ نگفته ام! بخدا

سوگند! از رسول خدا(ص) شنیدم که

فرمود: هر شخصی از امت من لواط کند و بدون توبه بمیرد، او راسه روز بعد از دفن مهلت می دهند و سپس

زمین او را فرو می برد تا به قوم لوط رساند و با آنان محشور شود!

مرگ سخت تاجر!

یکی از طلاب قم بنام سید مهدی کشفی می گوید: یکشب برای نماز شب بلند شدم و خواستم که آفتابه را بردارم ناگاله دیدم خانه ما که پنجاه، شصت متر بیشتر نبود خیلی بزرگ است و بصورت کاروانسرای خیلی بزرگی است که حجره های فراوانی دارد! ناگاه از یکی از حجره ها صدای دلخراشی شنیدم. وقتی بطرف آنجا رفتم دیدم که در حجره یک نفر را خوابانده و سنگی به بزرگی اتاقی روی سینه اش گذاشته اند و یک نفر هم بالای سنگ خوابیده و یک میله آهنی در دست دارد که آن راتوی گلوی این شخص فشار می دهد. من هرچه کردم در را باز کنم تا کمک او بروم نشد. آن شخص را می شناختم از تجار تهران بود. مایوس برگشتم و بعد از چند ساعت خدمت آیه الله میرزا جواد ملکی تبریزی رفتم و ماجرا را تعریف کرد. ایشان گفت آن کسی که دیدی در حال جان کندن بوده و آن سنگ هم تعلق به دنیایش است و آنی هم که روی سنگ میله در دست داشته ملک الموت بوده است. بعد از چند روز خبر فوت آن تاجر رسید که مطابق بود با تاریخی که من آن صحنه را در خانه دیدم.

آیت الله العظمی شیخ عبدالکریم حائری یزدی

یکی از شاگردان و شاهدان عینی زندگی این بزرگمرد، درباره وضع زندگی حاج شیخ عبدالکریم، می گوید: حاج شیخ در زندگی خود، خیلی قناعت داشت. در خانه او که آقا زاده هایش، عیالش، چهار نفر پیشکار و آقا علی خادم با بچه هایش زندگی می کردند، این همه جمعیت، یک چارک گوشت، می خریدند! این وضع آشپزخانه مرجع تقلید و رئیس حوزه علمیه بود. از این آبگوشت، چون ایشان ناهار نمی خوردند، خود استفاده نمی کرد. او در طول روز، یک نوبت صبحانه می خورد و یک نوبت هم اول شب، شام.

شام ایشان اکثر وقتها که در مدرسه فیضیه روزه خوانی بود، بعد از روزه، چهار تا تخم مرغ آب پز با یک نان در ایوان مدرسه می آوردند. یک تخم مرغ را به پسرش حاج آقا مهدی می داد. یکی دیگر را به بچه خادمش که همیشه با آقا آنجا بودند می داد، و دوتای دیگر را بعنوان شام خود صرف می نمود! یکوقت دکتری آنجا بود و این غذای ایشان را که دید، گفت: آقا! اینکه برای شما غذا نمی شود!

سید محمد باقر درچه ای

مرحوم همائی، شاگرد سید درباره سادگی و بی اعتنائی ایشان نسبت به امور دنیا می نویسد: در سادگی و صفای روح و بی اعتنائی به امور دنیوی، گوئی فرشته ای بود که از عرش فرود آمده و برای تربیت خلائق، بایشان همنشین شده است. مکرر دیدم که سهم امامهای کلان برایش می آوردند و دیناری نمی پذیرفت، با اینکه می دانستم که بیش از چهار پنج شاهی پول سیاه نداشت. وقتی سبب را می پرسیدم، می فرمود: من فعلاً بحمد الله مقروض نیستم و خرجی فردا را هم دارم و معلوم نیست که فردا و پس فردا چه پیش بیاید، «وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ مَّاذَا تَكْسِبُ غَدًا»⁽¹⁾. بنابراین اگر سهم امام را بپذیرم، ممکن است حقوق فقرا ضایع شود.

گاهی می دیدم چهار صد پانصد تومان که به پول امروز، چهار صد پانصد هزار تومان بود، برایش سهم امام آوردند و بیش از چند ریال که مقروض بود، قبول نمی کرد! اگر احیاناً لقمه ای شبهه ناک خورده بود، فوراً انگشت در گلو می کرد و همه را بر می آورد!

واین حالت را یکبار بعینه دیدم . ماجرا از این قرار بود : یکی از بازرگانان ثروتمند ، آن بزرگوار را با چند تن از علماء و طلاب دعوت کرده بود . سفره‌ای از غذاهای متنوع با انواع تکلف و تنوّق گسترده بود . آن مرحوم به عادت همیشگی مقدار کمی غذا خورد . پس از آنکه دست و دهانها شسته شد ، میزبان قباله‌ای را

(1) لقمان : 34.

مشمول بر مسئله‌ای که به فتوای سید حرام بود ، برای امضا حضور آن مرد روحانی آورد . وی دانست که این مهمانی

مقدمه‌ای برای امضاء این سند بوده و شبهه رشوه داشته است .

رنگش تغییر کرد و تنش به لرزه افتاد و فرمود : من بتوجه بدی

کرده بودم که این زقوم را به حلق من کردی؟ چرا این نوشته هارا قبل از ناهار نیاوردی تا دست به این غذای آلوده نکنم؟ پس آشفته حال برخاست و دوان دوان به مدرسه آمد و کنار باغچه مدرسه ، مقابل حجره‌اش نشست و با انگشت به حلق فرو کرد و همه را استفراغ کرد و پس از آن ، نفس راحتی کشید!⁽¹⁾

(1) سیمای فرزندگان : ص 437.

عاقبت لقمه حرام!

روزی که حکم بازنشستگی ام را گرفتم از من تقدیر و تشکر شد و با خوشحالی به خانه ام رفتم تا ایام پیری را به آسایش و راحتی سپری کنم، اما غافل از آن بودم که نتیجه کارها و خطاهایم مرا راحت نخواهد گذاشت و لقمه نان حرامی که تحت عنوان پول زیرمیزی، شیرینی و ... سال ها، سفره ام را رنگین کرده بود، طعم تلخ بدبختی را زیر زبانم خواهد گذاشت و باید تاوان سنگینی برای اشتباهاتم بپردازم! پیرمرد ۶۷ ساله افزود: هنوز چند ماه از بازنشستگی ام نگذشته بود که همسرم در حادثه رانندگی آسیب دید و از ناحیه یک پا معلول شد. او گوشه خانه افتاد و این مشکل، ما را از نظر روحی خیلی آزرده کرد. در حالی که به دنبال سرگرمی های تازه ای می گشتم تا ذهن همسرم را به خود مشغول کند، مشکلات بچه ها روی سرمان آوار شد و تار و پود زندگی مان را از هم گسست. ماجرا از این قرار بود که دامادم به اتهام رابطه نامشروع با خواهر عروسم دستگیر شد و این موضوع آبرو و حیثیت ما را در بین فامیل لکه دار کرد. متأسفانه پسر من نیز تحت تاثیر اختلافات و مشکلاتی که با خانواده همسرش پیدا کرده بود عروسم را طلاق داد. دختر من نیز سر این مسئله از شوهرش جدا شد و با یک بچه به خانه ام برگشت. پیرمرد دل شکسته در مرکز مشاوره پلیس خراسان رضوی افزود: مشکلات زندگی ما به همین جا ختم نشد چون پس از گذشت مدتی حرکات و رفتار پسر من مرا به شک انداخت و با اندکی کنترل و مراقبت فهمیدم او به کریستال اعتیاد پیدا کرده است. من و همسرم هر چه تلاش کردیم سیامک را از این منجلاب نجات دهیم فایده ای نداشت و او حتی در کمتر از دو سال از محل کار خود اخراج شد. الان ۴ سال است که پسر من سوهان عمرم شده است و پولی که پدرش با احساس زرنگی در طول سال ها جمع کرده را با توسل به زور و تهدید می گیرد و باد هوا می کند. من و همسرم برای سیامک خیلی غصه خورده ایم، اما امروز واقعیت تلخ دیگری برای مان فاش شد و آن این که او پسر کوچکم را نیز به دام موادمخدر انداخته است ...! پیرمرد بازنشسته با صدایی بغض گرفته افزود: خواهش می کنم درددل هایم را چاپ کنید تا کسانی که امروز سرکار هستند و مسئولیتی دارند، بدانند لقمه حرام آدم را بیچاره می کند و این دنیا دار مکافات است. التماس می کنم اگر می خواهید عاقبت به خیر شوید به خدا توکل کنید و مراقب کارهای تان باشید. چون من از زندگی ام خیری ندیدم و حالا به جای ورزش و تفریح باید شبانه روز از دلهره تلفن های مشکوک دختر من با مردان غریبه و دود و دم دو پسر ناخلفم که آتش زیر خرمن زندگی ام به پا کرده اند در عذاب و رنج باشم

در روایت است که شخص جوانی نزد امیر المؤمنین آمد و عرض کرد که من لواط انجام داده ام مرا پاک کن امام فرمود برو شاید در حال طبیعی نباشی رفت و فردا آمد گفت ای امیر مؤمنان من فلان کار زشت را انجام داده ام مرا پاک کن امام فرمود برو شاید در حال طبیعی نیستی رفت و روز سوم آمد و عرض کرد ای امیر مؤمنان من فلان کار زشت بزرگ را انجام داده ام مرا پاک کن امام باز فرمود برو شاید در حال طبیعی نباشی روز چهارم آمد و اقرار کرد که من این گناه بزرگ را انجام داده ام امام فرمودند شما گناه بزرگی که انجام داده ای یکی از سه مجازات را قبول کن یکی این که با شمشیر کشته بشوی یا این که از کوه پرت بشوی و یا این که به وسیله آتش سوزانده

بشوی جوان سوال کرد که کدام سخت تر است امام فرمود سوزاندن با آتش گفت من هم این را انتخاب می کنم امام فرمود پس خودت را برای اجرای حکم آماده کن جوان اجازه خواست که دو رکعت نماز بخواند مشغول نماز شد و بعد از نماز عرض کرد خدایا من این گناه بزرگ را انجام دادم بعد پشیمان شدم ترسان شدم و به سوی جانشین پیامبر آمدم و من این حکمی که سخت تر

است انتخاب کردم خدایا این مجازات را کفاره ی گناهان من قرار بده و در آخرت مرا با آتش نسوزان بعد در حالی که گریه می کرد وارد گودال آتشی که برایش آماده کرده بودند شد، علی(ع) و اصحاب از این صحنه به گریه افتادند بعد حضرت فرمود بیرون بیا که ملائکه را به گریه انداختی خداوند توبه ی تو را پذیرفت بیرون بیا و دیگر این کار را نکن

نقل می کنند که در یکی از روستاهای فیروز کوه جلسه ی بزرگداشت شهدا بر پا بود و شهید صیاد شیرازی به عنوان سخنران دعوت بود جلسه را یک مقدار طول دادند وقتی که نوبت سخنرانی رسید ایشان پشت تریبون قرار گرفت و بعد از حمد و ثنای الهی و درود بر پیامبر گفتند

که روزی جلسه ی مهمی در مورد جنگ خدمت امام بودیم وقت نماز شد و امام وضو گرفتند و به نماز ایستادند ما هم فهمیدیم از این حرکت امام که نماز بر همه چیز ترجیح دارد و الان هم که من دارم برای شما صحبت می کنم وقت نماز است برویم نماز بخوانیم بعد از نماز اگر دوست داشتید برایتان سخنرانی می کنم و صحبتشان را تمام کردند و صفهای نماز تشکیل شد و همانجا نماز اول وقت به جماعت بر پا شد

شخصی به نام قیس بن عباد از اصحاب بزرگ و از اشراف عرب است ایشان نمازش بسیار نماز کاملی بوده نقل شد که یک زمانی ایشان مشغول نماز بود در محل سجده اش یک مار پیدا شد ولی ایشان بدون اینکه توجهی به این مار خطرناک بکند یا دچار ترس شود نمازش را ادامه داد به رکوع رفت و برای سجده هم خم شد به طوری که در پهلوی مار به سجده رفت در سجده مار به دور گردن قیس پیچید ولی او نماز خود را رها نکرد و نمازش را ادامه داد و بعد از نماز مار را از گردن خودش جدا کرد و دور انداخت

وضو و میرزا حبیب الله رشتی

وقتی میرزا حبیب الله رشتی در حال نزع و جان کندن بود، هر چه او را به قبله دراز می کردند، او پای خود را جمع و چیزی هم نمی گفت چون چندین بار این کار تکرار شد، از

میرزا علت را پرسیدند به زحمت قبل از فوت گفت ((چون وضو ندارم)) پایم را رو به قبله دراز نمی کنم . (مرگی در نور ص 86)

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمودند :

روزی جبرئیل امین برای ادای وحی به نزد آمد هنوز آنچه را که باید بر من بخواند تمامش را نخوانده بود، که ناگهان آوازی سخت و صدایی هولناک آمد. وضع فرشته وحی تغییر کرد پرسیدم : ((این چه آوازی بود)) گفت : ((محمد! خدای تعالی در جهنم چاهی قرار داده است که سنگ سیاهی در آن انداختند، اکنون پس از 1300 سال آن سنگ به زمین آن چاه رسید.)) پرسیدم ((آن چاه ، جایگاه چه کسانی است ؟)) گفت ، ((از آن بی نمازان و شرابخوارن)) (اسرار الصلوة ص 31)

داستان حسن لاته!

روزهایی که در جبهه بودیم ، همه اش بیاد خدا بودیم ، قرآن می خواندیم ، نماز شب می یادش بخیر آن معصیت نبودیم خواندیم مناجات می کردیم یک حال عجیبی داشتیم ، به خدا نزدیک بودیم ، بدنبال گناه و دعای ندبه و دعای توسل و... ، جمع خوبی داشتیم دور هم جمع می شدیم زیارت عاشورا و دعای کمیل و آدم خوبی بود با خدا بود حال عجیبی داشت می خواندیم واقعا یادش بخیر یک رفیقی داشتیم که خیلی **حسن لاته** بود همه اش در حال ذکر بود توی خودش بود اسمش

شما هم یک توجهی روی آن یک روز آمد تو سنگرم گفت : حاج آقا یک وصیت نامه دارم دوست دارم چشم برویم ، آمدم تو سنگرش گفت : کنید اگر می شود همین الان تشریف بیاورید توی سنگرم ، گفتم من و خدا می باشد و شما قول بده تا وقتی که زنده حاج آقا این وصیت نامه من است ولی یک سری بین ، گفت حاج آقا من قبل از انقلاب آدم خیلی بدی بودم و از آن هستم به کسی بازگو نکنی ، قول دادم و همه را می زدم و گاهی اوقات شدت شقاوتم زیاد می شد که بی باکانه داخل لاتهای قهار سرمحله ها ...عمومی زنان می شدم و مشغول گناه و معصیت می شدم ، خیلی کارهای دیگر حمام های

انقلاب شد و همه بساط گناه و عرق خواری و مشروب خواری و... جمع شد بعد هم جنگ شد تا اینکه توی صف روز داشتم از کنار مسجدی رد می شدم دیدم جوانهای که هنوز صورتشان گرد مونزده بود یک چیزهای دیگر است گفت ...ایستاده اند، گفتم : آقا برای چه ایستاده اید آیا صف مرغ یا گوشت و روغن و حرف چنان در من اثر گذاشت که از : نه این صف دیدار با خداست ، صف عاشقان الی الله است ، این همه به دیدار خدا می روند و تو هنوز از غافله عقبی خود بی خود شدم ، بخود گفتم : ای وای بر تو ای حسن تاکی می خواهی در گندآب دنیا غرق باشی ... خلاصه من هم عاشق همه عاشق می شوند و تو هنوز خوابی و حال آمدم و از کردهای خود پشیمانم توبه کرده ام ، ناراحتم الان فهمیده ام هر کسی شدم تا خدا را ببینم معصیت هستم که می خواهد میهمانی حق رود باید بالباسهای نو و لطیف بروی ولی من باباری از گناه و . لباسهایم آلوده به کثافات دنیوی است ، حاج آقا روی بدنم را ببین

خالکوبی کرده اند یکوقت دیدم پیراهن خود را بالازد، دیدم روی بدنش عکس زنی را لخت باعورت بالازد عکس مردی را لخت خیلی ناراحت شدم ، گفت حاج آقا کجایش را دیدی ، پیراهن پشت سرش را حاج آقا کجایش را دیدی ، دیدم باعورت روی کمرش خال کوبی کرده اند من خیلی عصبانی شدم گفت

کرده اند من با عصبانیت او را ترک کردم روی تمام دست و پایش عورتهای مرد و زن را خال کوبی به کسی بازگو کنی ، من توجهی نکردم و به سنگر فرماندهی یکوقت صدا زد حاج آقا راضی نیستم سِرِّ مرا سنگر خودم رُفقا دورم جمع شدند و هر کدام از دری سخن گفتند یادم رفت رفتم فرمانده را ندیدم آمدم . سر بزنم که به حسن لاته

سنگر خارج شدم که سه و چهار ساعت از این ماجرا گذشت دوستان یکی یکی متفرق شدند من هم از !آقا سری به حسن لاته بزنم یکی از دوستان صدازد حاج آقا، حاج گفتم : بله ،

گفت : الان حسن لاته شهید شد

ماشین شد که برود جلوی دپو که یک وقت خمپاره ای از طرف عراقیهای گفت : یک ساعت پیش سوار می افتد و حسن لاته شهید می شود، دیدم یک کیسه پلاستیک دستش بود نشان داد صدّامی توی ماشین هم بدنش است من خیلی جا خوردم ، گفتم : حسن شهادت گوارایت باشد، خدا چه کسانی را گفت این گناه توبه کرد و برد کسی که توبه کند مثل کسی است که تازه از مادر به دنیا آمده باشد، این با آن همه می دیدم چه عالی نوشته که سه شهید شد گریه کنان بطرف سنگرش آمدم وصیت نامه اش را برداشتم آوردم :جمله توجه مرا بیشتر جلب کرد

.مادر نارحت نشوی حسن لاته توبه کرد و آخر عاقبت بخیر شد یکی : اینکه نوشته بود،

مناجاتش با خدا میگفت : خدایا بناست بمیریم و امّا ای خدا دوست دارم در راه تو شهید دوم : این که در و دل این بنده گناه کار شوم و تو را ملاقات کنم می دانم گناه زیاد کردم نافرمانی تو را بسیار نمودم اما بیا . کسی که غفّار گناهای بخشنده ذنوبی خودت را نشکن چون به امید دیدار تو آمدم مرا ناامید نکن ای بدنم را روی سنگ غسالخانه بگذارند این عکسهای مبتذل روی سوّم اینکه : خدایا حال که بناهست بمیرم ، بخر تا مردم بدنم را لخت با این عکسها روی سنگ غسالخانه نینند یک نگاهی بدنم هست بیا و آبرویم را کرده و سوخته و از هم متلاشیش کردم دیدم خدا آبروی حسن لاته را خریده و توبه او را قبول به بدن { قصص التوابین یا داستان توبه کنندگان } . دعایش را مستجاب نموده و آخر عاقبتش را ختم به خیر نموده

منابع:

الگوهای تربیت محمد علی کریمی نیا
زنان مرد آفرین محمدی اشتهاردی

—معارف قرآن و اهل بیت

فرشته زمینی-زهره صرفی

. خانواده نمونه .

. داستانهای از زندگی علما .

. خوبی ها و بدی ها .

درباره ابن سیرین که چگونه به علم تعبیر خواب دست پیدا کرد نوشته اند:

ابن سیرین در جوانی شاگرد بزاز بود روزی زن جوانی به مغازه او آمد و چون ابن سیرین را دید دوست و عاشق او شد لذا مقداری پارچه خرید و از ابن سیرین خواهش کرد کخ آنها را به منزل او بیاورد پس زمانیکه ابن سیرین آنها را بدرب منزل او آورد آن زن خواهش کرد کخ پارچه ها را در داهل منزل بگذارد ولی همینکه ابن سیرین وارد منزل شد آن زن درب منزل را بروی او بست و گفت باید مراد مرا حاصل نمایی ابن سیرین بسیار او را نصیحت نمود ولی فایده ای نبخشید پس به فکر راه نجاتی افتاد لذا به زن گفت من حاضر هستم تو را به مراد برسانم ولی اول باید به مستراح بروم پس وارد مستراح شد و مقداری از کثافات و نجاسات آنجا را به سر و روی خود مالید و بیرون نمود و خداوند بواسطه این مبارزه با نفس به او علم تعبیر خواب عطا فرمود.¹

1. خوبی‌ها و بدی‌ها.

هشدار امام کاظم (ع) به گنهکاران:

روزی امام موسی کاظم (علیه السلام) از کوچه ای عبور می کرد و متوجه شد که از خانه ای صدای ساز و آواز بلند است و معلوم است که بساط عیش و عشرت و میگساری برپاست لذا امام درب خانه را زدند کنیز کی بیرون آمد حضرت از آن کنیز پرسید صاحب این خانه بنده است یا آزاد کنیز جواب داد آزاد است حضرت فرمود: معلوم است که آزاد است اگر بنده می بود پروای صاحب و مالک و خداوند خویش را می داشت و این بساط را پهن نمی کرد.

و حضرت رفتند صاحبخانه که متوجه شد کسی درب منزل او را زده وقتی از کنیز سؤال کرد کی بود کنیز جواب داد پیرمردی بود که آثار عبادت و زهد داشت و سؤال کرد صاحب این خانه آزاد است یا بنده و وقتی که من گفتم آزاد است فرمود: اگر بنده بود معصیت خدا را نمی نمود. صاحبخانه بالا فاصله ملتفت شد که آن شخص امام هفتم بوده لذا پای برهنه از خانه خارج و بدنبال حضرت دوید پس خود را بحضرت رساند و بدست ایشان توبه نمود و دیگر به افتخار آن روز که با پای برهنه به شرف توبه نائل آمده بود کفش به پا نکرد لذا به او می گفتند (بشر الحافی) یعنی (بشر پا برهنه).¹

1. خوبی‌ها و بدی‌ها.

از آخوند همدانی نقل شده که با چشمان خود دیدم که در کربلا صحن ابوالفضل (علیه السلام) بچه ای از بالای منار و یا بام پرت شد و پدرش با دست اشاره کرد و گفت بمان ، بچه در هوا معلق ماند پس نردبان گذاشت و او را از هوا گرفتند پس از این جریان فهمیدم که پدرش آدم فوق العاده ای است به سراغ او رفتم پرسیدم شما چه کاره اید گفت من حاملم و بار می برم از اول جوانی تصمیم گرفتم هیچ گناهی نکنم و نکردم. یک عمر خدا فرمود اطاعت کردم حالا یک دفعه من از خدا خواهش کردم و او محبت کرد. 1

1 . خوبی ها و بدی ها .

آورده اند که حضرت عیسی (علیه السلام) به گورستانی بگذشت قبری دید که آتش از وی بر می آید عصا بر آن قبر زده بشکافت شخصی را دید در میان آتش فرمود چه کرده ای که بدین عذاب معذب شده ای گفت یا روح الله مردی بودم که از پی زنان مردم رفتمی و ناشایستها کردمی و بر زنان اقدام نمودمی چون بمردم آوازی شنیده که وی را بسوزانید از آن روز مرا می سوزانند. عیسی (علیه السلام) نگاه کرد ماری سیاه عظیم در گور او دید پرسید که ای مار با این مسکین چه می کنی گفت از آن زمان که وی را دفن کرده اند یک دم از وی غایب نبوده ام با زهری که اگر یک قطره از آن را در رود نیل ریزند همه آبهای او زهر قاتل گردد. 1

1 . خوبی ها و بدی ها .

در زمان رسولخدا(صلی الله علیه و آله) شخصی وضع مالیش سخت شد و همسرش به او گفت ای کاش نزد رسولخدا(صلی الله علیه و آله) می رفتی و از او چیزی طلب می کردی آن مرد نزد رسولخدا(صلی الله علیه و آله) آمد وقتی که حضرت او را دیدند قبل از اینکه او صحبتی کند حضرت فرمود: هر کس از ما سؤال کند به او عطا می کنیم و هر کس از ما نخواهد خدا او را بی نیاز می کند.

آن مرد با خود گفت رسولخدا(صلی الله علیه و آله) غیر مرا قصد نکرده پس بهانه برگشت و جریان را به زنش گفت. زنش گفت: رسولخدا(صلی الله علیه و آله) هم بشر است او از کجا خبر دارد ما گرسنه هستیم. برو و او را از وضع زندگی ما آگاه کن آن مرد پیش رسولخدا(صلی الله علیه و آله) رفت و پیامبر همان جمله را فرمودند و تا سه بار این رفت و برگشت پیش آمد تا اینکه آن مرد عزم خود را جزم کرد تا سخن پیامبر را بکار ببندد پس رفت و یک تبری عاریه کرد و بالای کوهی رفت و هیزم تهیه کرد و فروخت و به جای آن آرد گرفت و آن شب غذا تهیه کردند و فردا هیزم بیشتری تهیه کرد و فروخت و روز به روز وضعش بهتر شده پس تبری خرید و بعد دو شتر بارکش و سپس غلام خرید و توانگر شد آنگاه نزد پیامبر آمد و شرح حالش را گفت رسولخدا فرمود من که به تو گفتم هر کس از ما بخواهد می دهیم و هر کس نخواهد خدا او را بی نیاز می کند.¹

1. خوبی ها و بدی ها.

یک داستان شیرین:

یکی از حکام بسفر شکار رفته بود در وسط روز سفره ناهار را پهن کرده و مرغ بریانی را درنزد او می گذارند تا می خواهد بخورد ناگهان شاهینی از بالا مستقیماً می آید و در چشم بهم زدن مرغ را بلند می کند و می برد. حاکم متغیر می شود و دستور می دهد همه سوار شده و شاهین را تعقیب کنند و بعد از مدتی شاهین فرود می آید و متوجه میشود مرغ را در دهان مردی که دستها و پاهایش بسته است می گذارد وقتی احوال مرد را می پرسند می گوید یکی از تجار بودم راهزنان مرا لخت کردند و دستها

و پاهای مرا بستند و این شاهین پیدا شد و برای من نان و آب آورد حاکم با شنیدن این مطلب دچار تنبه شده و از حکومت دست کشیده از زهاد شد.¹

1. خوبی‌ها و بدی‌ها.

روایت است روزی امام هفتم (علیه السلام) بیمار شد طیب جهودی را آوردند تا معالجه کند حضرت فرمود: کمی صبر کن من دوستی دارم می‌خواهم با او مشورت کنم آنگاه روز از طیب برگردانیده بجانب قبله توجه نمود و این جملات را فرمود: خدایا تو مرا بیمار کرده ای و تو نیز طیب منی بفضل خویش نظری به این بنده بیفکن و از شراب دوستی و عشق خود مرا جا می‌ده و شیرینی مقام قربت را بر آن اضافه نما.

هنوز حضرت این جملات را تمام نکرده بود که اثر بهبودی در صورت مبارکش ظاهر شد و همان آن بکلی مرض زائل گشت. طیب با تحیری عجیب می‌نگریست. بعد از مشاهده آن پیش آمد گفت ای سرور من اول گمان کردم تو بیماری و من طیب اکنون آشکار شد که من بیمارم و تو طیب از تو خواهش می‌کنم مرا معالجه نمائی. حضرت اسلام را بر او عرضه داشت و او مسلمان شد. 1

1. خوبی‌ها و بدی‌ها.

نجات بت پرست خوش اخلاق:

چند تن از مشرکین که به قصد قتل پیامبر (صلی الله علیه و آله) به اطراف مدینه آمده بودند و دستگیر شدند چون حاضر بتوبه نشدند حضرت فرمود: یک نفر از آنها را آزاد و بقیه را بقتل برسانند شخص آزاد

شده با شگفتی از پیانبر(صلی الله علیه و آله) سؤال کرد که چه دلیلی داشت که همکاران مرا کشتی و تنها مرا آزاد کردی فرمود: اینک جبرئیل از جانب خداوند بر من نازل شد و خبر داد تو دارای پنج خصلت هستی که خدا و رسول آنها را دوست دارند اول آنکه تو نسبت به ناموس و حریمت غیرت داری دوم آنکه مردی با سخاوتی سوم آنکه راستگویی چهارم آنکه شجاعت داری پنجم آنکه دارای حسن خلق هستی پس این مرد شهادتین را گفت و مسلمان شد. 1

1. خوبی ها و بدی ها .

نمونه ای از تواضع امام سجاد(ع):

همچنین در حالات امام سجاد(ع) آمده است که حضرت هر زمان به سفر می رفت با کاروانهایی مسافرت می نمودند که افراد آن کاروان حضرت را نمی شناختند. سپس حضرت در بین راه کارهای خدماتی کاروان را مثل تهیه هیزم و شستن ظروف و تهیه غذا و غیره را انجام می دادند.

در یکی از این مسافرت ها وقتی حضرت مشغول انجام این کار ها بودند شخصی حضرت را شناخته و به افراد کاروان گفت: می دانید این شخص که کارهای شما را انجام می دهد چه شخص است؟ عرض کردند نمی دانیم او کیست ولی عرد عابد و زاهدی است که به ما خدمت می نماید. آن مرد عرض کرد وای به حال شما این حضرت علی بن الحسین امام چهارم است.

پس اهل کاروان مضطرب شده به خدمت حضرت آمده زبان به معذرت گشودند ولی حضرت فرمودند: من عمدا در کاروانهای مسافرت می کنم تا مرانشناخته و من به فیض این ثواب بزرگ نائل گردم. 1

1. خوبی ها و بدی ها .

تواضع ملاهادی سبزواری:

در حالات ملاهادی سبزواری حکایتی نقل شده که وقتی گذارش به کرمان افتاد چون جایی را نداشت به مدرسه علمیه ای مراجعه کرده و از خادم آنجا تقاضای جایی برای استراحت کرد و خادم نیز حاضر شد در مقابل کمک ملاهادی سبزواری در امر نظافت مدرسه او جای بدهد در حالیکه اگر ملاهادی خود را معرفی می کرد همه علمای شهر که آوازه او را شنیده بودند به استقبال او آمده و از او پذیرایی می نمودند. لذا مرحوم سبزواری وارد مدرسه شد و روزها به امر نظافت مدرسه می پرداخت و در مقابل خادم مدرسه به او غذا و جا می داد و سرانجام دختر خادم را به عقد خود رد آورد.

تا اینکه روزی استاد آن مدرسه مسئله ای را برای شاگردان مطرح کرد و هیچکدام از شاگردان نتوانستند جواب بدهند این مسئله بگوش ملاهادی رسیده و یه یکی از شاگردان جواب مسئله را یاد داد وقتی آن شاگرد جواب را به استاد گفت استاد او اظهار نمود که این جواب مال تو نیست . و باید بگویی که از چه کسی این جواب را گرفتی و خلاصه ملاهادی سبزواری شناخته شده و با تجلیل به سبزوار برگشت. 1

1 . خوبی ها و بدی ها .

آورده اند که روزی مالک اشتر سردار سپاه علی (ع) با لباس ساده ای از میان بازار کوفه عبور می کرد یکی از اشخاص مغرور و متکبر که مالک اشتر را نمی شناخت وقتی دید مردی با لباس ساده ای از میان بازار عبور می کند پوست خربزه ای را به سوی مالک اشتر پرتاب نمود ولی مالک اشتر بدون اعتنا از بازار خارج شد.

پس یکی از بازاریان به این مرد گفت میدانستی این اهانت را به چه کسی نمودی این فرد مالک اشتر بود. وقتی متوجه شد به چه شخصی اهانت نموده بدنش شروع به لرزیدن کرد بدنبال مالک اشتر رفت تا اینکه

مالک را در مسجدی دید که مشغول نماز خواندن است بعد از اتمام نماز شروع به عذر خواهی از مالک
اشتر نمود و لی مالک عرض کرد من به مسجد نیامدم مگر برای اینکه از خدا طلب آمرزش برای تو نمایم. 1
1. خوبی ها و بدی ها.

بخشندگی کاشف الغطا:

در حالات مرحوم کاشف الغطا که از علمای بزرگ عالم اسلام بوده است آمده که روزی در محراب
عبادت نشسته بودند گدائی به ایشان نزدیک شد و از او درخواست مقداری پول کرد ایشان به دلایلی به وی
پول ندادند اما سائل آب دهان به صورت مرحوم کاشف الغطا انداخت پس از این عمل کاشف الغطا به پا
خاستند و شخصا میان صفهای نماز گشتند و برای او پول جمع آوری کردند. 1
1. خوبی ها و بدی ها.

محمد عاکف شاعر معروف ترکیه عقیده داشت که مسلمان معتقد و با ایمان همیشه به وعده های خود
وفا می کند او می گفت: وعده ای که داده شد بایستی وفا کرده شود اگر به کسی در ساعت چهار وعده
ملاقات داده ای در چهار روده دقیقه رفتن گناه است.

در سالهای اولیه مشروطیت روزی که برفی به قد آدمی به زمین نشسته بود و هیچ وسیله نقلیه ای کار نمی
کرد عاکف به هر وسیله ای اتفاقا از عبور کرد و از آنجا تا چایا پیاده به خانه رفت زیرا قبلا در آن روز به او
وعده ملاقات داده بود. وقتی که به آنجا رسید نیمی از بدنش از برودت یخ بسته بود. با وجود این به
صاحبخانه گفت: برای نیامدن من مانع برف کافی نیست بلکه مرگ لازم بود زیرا گفته بودم که خواهم
آمد. 1

1. خوبی‌ها و بدی‌ها

داستانی از امام علی (ع):

در کتاب پند تاریه آمده که روزی علی (ع) داخل مسجد شد به شخصی فرمود استر مار بگیر و نگه دار تا من برگردم همینکه آن جناب وارد مسجد شد مرد دلجام استر را برداشت و رفت. علی (ع) پس از پایان کار خود بیرون آمد دو درهم در دست داشت می‌خواست به آن مرد بدهد دید استر ایستاده و لجام بر سر او نیست. دو درهم را به غلام خود داد تا از بازار لجامی خریداری کند غلام در بازار همان شخص را دید که لجام را بدو درهم فروخته بود آنرا خرید و خدمت حضرت آورد علی (ع) فرمود: بنده بواسطه عجله و ترک صبر روزی خود را حرام یم کند و بیشتر از آنچه مقدر شده به او نخواهد رسید 1

1. خوبی‌ها و بدی‌ها

شجاعت و دلیری یکی از مسلمین صدر اسلام که اسیر شده بود:

در زمان خلیفه دوم که سپاه اسلام در سوریه با قشون روم می‌جنگید در نبرد (قیساویه) عبدالله بن حدافه افسر رشید اسلام با هشتاد سرباز به دست رومیان اسیر شد. وقتی آنها را نزد فرماند سپاه روم بردند به عبدالله پیشنهاد کرد به کیش نصاری درآید و مسیحی شود. عبدالله پیشنهاد فرمانده نصاری را رد کرد. فرماند سپاه

روم می دید که اگر این افسر رشید نصرانی شود و از دین اسلام برگردد بقیه اسیران مسلمین هم از وی پیروی نموده مسیحی می شوند و این خود پیروزی بزرگی برای سپاه روم خواهد بود.

فرمانده روم دستور داد عبدالله را به چوبه دار بستند تا او را تیر باران کنند ولی عبدالله بر روی چوبه دار و مقابل تیراندازان دشمن با خونسردی و رشادت رومیان را می نگریست و احساس هیچگونه ناراحتی نمی کرد. فرمانده گفت او را پائین آورید سپس به فرمان وی دیگ بزرگ مسی آوردند و پیر از آب نمودند و زیرش را روشن کرده تا کاملاً بجوش آمد آنگاه رو به عبدالله کرده و گفت:

اگر به دین ما نگروی تو را در این دیگ جوشان می افکنم و چون عبدالله ایستادگی نشان داد به دستور فرمانده رومیان یکی از سربازان اسیر مسلمان را آوردند و به میان دیگ افکندند و چندان نگاه داشتند تا پیش روی عبدالله پخت و گوشت و استخوانش جدا شد سپس مجدداً به وی پیشنهاد کردند به کیش نصاری در آید تا از این شکنجه دردناک نجات یابد. عبدالله همچنان پایداری نموده و از قبول پیشنهاد رومیان امتناع ورزید. به دستور فرمانده رومیان عبدالله را نزدیک بردند تا به میان دیگ جوشان بیفکنند عبدالله از شنیدن این دستور گریست.

رومیان شدی کنان گفتند سرانجام افسر مسلمان ناتوان شد و از سرنوشت خود می گرید. فرمانده دستور داد عبدالله را برگردانند شاید اکنون که به زانو در آمده حاضر شود به کیش نصاری در آید و تن به پیشنهاد آنها بدهد. ولی عبدالله رو به فرمانده رومیان کرد و با سخن گیرائی که حاکی از عزم و اراده محکم او بود گفت:

گمان مکن از این که دستور دادی که مرا به میان دیگ بیفکنند عاجز شده و گریستم نه موضوع این نیست. من چون دیدم هم اکنون در راه خدا به چنین سرنوشت دردناکی مبتلا می شوم که نزد خداوند پاداشی بزرگدارد گریستم و افسوس خوردم که چرا یک جان دارم و پیش خود گفتم ای کاش صد جان داشتم که بدین گونه در راه خدا و دین مقدس اسلام نثار کنم.

فرمانده روم که می دید سخنان عبدالله ناشی از صداقت و ایمان قوی اوست از این که این مرد در مقابل دیگ جوشان قرار گرفته و مرگ را در یک قدمی خود می بیند و با اینوصف چنین سخنانی به زبان می آورد در شگفت ماند و در دل به وی آفرین گفت و خواست که بهانه ای پیدا کند و از کشتن این افسر شرافتمند و از جان گذشته و شجاع در گذرد.

فرماند رومی به رسم پادشاهان و سران و فرماندهان نصاری روم به عبدالله گفتند: نزدیک بیا و سر مرا ببوس تا تو را آزاد کنم. بوسیدن سر پادشاهان و فرماندهان و امرای نصاری نشانه ذلت و خضوع در برابر او بود. عبدالله که این مطلب را می دانست گفت: نه نمی بوسم و تن به ذلت نمی دهم و آبروی مسلمانان را نمی برم.

فرمانده روم گفت پس به کیش ما در آی تا یکی از دختران خود را به همسری تو در آورم. عبدالله گفت: مسیحی نمی شوم و دختری را هم نمی خواهم. فرمانده گفت: اگر به پیشنهاد من تن در دهی تو را در ملک و مقام خود سهیم خواهم کرد. عبدالله گفت: این را هم نمی خواهم. فرمانده نصاری که از سرسختی این افسر شجاع مسلمان در برابر اطرافیان خود ناراحت و خشمناک شده بود و می خواست هر طور شده عبدالله را حاضر کند تن به این کار بدهد یا سر او را بوسد گفت اگر سر مرا بوسید هم خودت و هم اسیران مسلمین را آزاد می کنم.

عبدالله بن حذافه که با چشم خود دید که چگونه رومیان یکی از سربازان اسیر مسلمان را زنده در میان دیگ روغن زیتون چوشیده افکندند تا به کلی پخته و اعضای بدنش از هم متلاشی شد از شنیدن آزادی بقیه اسیران شاد شد و با شور و شوق از فراند رومی پرسید: آیا همه اسیران را که هشتاد سرباز هستند یکجا آزاد می کنی فرمانده گفت: آری. عبدالله گفت: به این شرط حاضرم سپس جلو رفت و سر فرمانده را بوسید و او نیز چنانکه قول داد در عوض شجاعت فرمانده اسلام همه اسیران را آزاد ساخت. 1

1. خوبی ها و بدی ها.

درباره خواجه نصیر طوسی می نویسند که یکنفر جاهل نامه ای به او نوشته و او را سگ خطاب کرده بود. شیخ طوسی در جواب نوشت شما مرا سگ دانسته اید ولی من هر چه فکر کردم که چه چیزم به سگ می برد نفهمیدم من دو پا دارم ولی سگ چهار پا دارد او دندانهای تیزی دارد که استخوان را خرد و نرم می کند اما دندانهای من از کار هم افتاده ایت سگ پشم دارد من ندارم. و با این جواب آن شخص را شرمنده و پشیمان نمود. 1

1. خوبی ها و بدی ها.

داستانی زیبا از یک پیامبر(ص):

در روایت است که به یکی از پیامبران از طرف خداوند باطن بعضی از امور را نشان دادند به اینصورت که به او گفتند فردا که به صحرا می روی نخستین چیزی را که دیدی باید بخوری پس به صحرا رفت و نخستین چیزی که مشاهده کرد کوه بزرگی بود تعجب کرد چگونه می شود کوه را خورد بعد با خود گفت من مأمورم که این کار را بکنم پس تا هر اندازه که بتوانم انجام می دهم شدن یا نشدن آن با من نیست پس با این تصمیم قدم پیش گذاشت هر گامی که بر می داشت کوه کوچکتر می شد تا وقتی که نزدیکش رسید دید به اندازه لقمه کوچکی گردید آنرا گرفته و در دهان گذاشت دید از عسل شیرینتر و گواراتر است بعد به او فهماندند که این کوه خشم و غضب است که نخست تحمل کردنش برای انسان مشکل ولی با حلم و بردباری آسان بلکه لذت بخش می شود. 1

1. خوبی ها و بدی ها.

قتیل الحمار

در زمان پیامبر (ص) جنگی بین مسلمانان و مشرکین پیش آمد در حین جنگ یکی از مسلمانان ضعیف الایمان چشمش به پالان و الاغ یکی از مشرکین افتاد که باصطلاح با قیمت بود لذا به طرف آن مشرک حمله کرد که بتوان آن را مالک شود پس بدست آن مشرک کشته شد بعد از جنگ به پیامبر (ص) گفتند که فلانی هم شهید شد حضرت فرمود: او شهید نشد بلکه قتیل الحمار شد یعنی کشته راه الاغ. 1

1. خوبی ها و بدی ها.

کیفر حسود:

آورده اند که در زمان خواجه نصیر طوسی چون هلاکو خان خواجه را وزیر خود نمود در میان درباریان هلاکو خان فقط خواجه نصیر شیعه بود لذا وزرای سنی که نسبت به وی حسادت می ورزیدند تصمیم گرفتند خواجه را از بین ببرند لذا منتظر فرصت بودند تا اینکه مادر هلاکو خان آمدند و گفتند چون مادر شما از دنیا رفته و طبق اعتقاد شیعه شب اول قبر نکیر و منکر از او سؤال و جواب می نمایند شاید ما در شما نتواند به سؤال و جواب می نمایند شاید ما در شما نتواند به سؤالات جواب دهد لذا دچار عذاب خواهد شد هلاکو خان گفت پس چه باید کرد گفتند چون خواجه از نظر بیان بسیار سخنگو و حاضر جواب است لذا او را با مادران دفن نمائید تا او بجای مادران جواب داده و مادران دچار عذاب نشود. هلاکو خان این پیشنهاد را قبول کرده و خواجه را احضار کرد و این مطلب را با او در میان گذاشت خواجه نصیر با زیرکی جواب داد که من حرفی ندارم و حاضر هستم این عمل را انجام دهم ولی نمی دانید که شما هم بالاخره خواهی مرد و نکیر و منکر سراغ شما خواهند آمد لذا مرا برای خود نگه دارید و یکی از همین وزرای سنی را با مادران دفن کنید و همین کفایت خواهد کرد پس هلاکو خان دستور داد که از سر دسته آنها را با مادرش دفن نمودند و حسادت آنها به خودشان برگشت. 1

یکی از علماء مشهد می فرمود:

روزی در محضر مرحوم حجة الاسلام و المسئین سید یونس اردبیلی بودیم ، جوانی آمد و مسئله ای پرسید و گفت : من مادرم را دو روز پیش دفن کردم و هنگامی که وارد قبر شدم و جنازه مادر را گرفته خواستم صورت او را روی خاک بگذارم کیف کوچکی که اسناد و مدارک و مقداری پول و چک هائی در آن بوده از جیبم میان قبر افتاده ، آیا اجازه می دهید نبش قبر کنیم تا مدارک را برداریم ؟ و تقاضا کرد که نامه ای به مسئولین قبرستان بنویسند که آنها اجازه نبش قبر بدهند.

ایشان فرمود: همان قسمت از قبر را که می دانید مدارک در آنجاست بشکافید و مدارک را بردارید و نامه ای برای او نوشت بعد از چند روز آن جوان را دوباره در منزل آقای اردبیلی دیدیم ، آقا از او پرسیدند: آیا شما کارتان را انجام دادید و به نتیجه رسیدید، او غمناک و مضطرب بود و جواب نداد بعد از آنکه دوباره اصرار کردند گفت :

وقتی من قبر را نبش کردم دیدم مار سیاه باریکی دور گردن مادرم حلقه زده و دهانش را در دهان مادرم فرو برده و مرتب او را نیش میزند!! چنان منظره وحشتناک بود که من ترسیدم و دوباره قبر را پوشاندم! از او پرسیدند: آیا کار زشتی از مادرت سر می زد؟

گفت : من چیزی بخاطر ندارم ، ولی همیشه پدرم او را نفرین می کرد زیرا او در ارتباط با نامحرم بی پروا بود و روگری و حجاب نداشت و با سرو روی باز با مرد نامحرم روبرو می شد و بی پروا با او سخن می گفت و در پوشش و حجاب رعایت قوانین اسلامی را نمی کرد با نامحرمان شوخی می کرد و می خندید و ^{داستانهایی از حجاب-علی میرخلف زاده} از اینجهت همیشه مورد عقاب و سرزنش بود.

معلم اطفال امام حسین (ع) پاداش می گیرد

عبدالرحمن سلمی معلم کودکان امام حسین (ع) بود سوره حمد را به یکی از کودکان حضرت تعلیم کرد. آن طفل نزد امام آمده و سوره حمد را تلاوت کرد. امام هزار دینار و هزار حله به آن معلم عطا کرده و دهان او را پرا از مروارید نمود.

به آن حضرت اعتراض کردند که پاداش او را زیاد دادی .

حضرت فرمود: این پاداشی که به او دادم در مقابل عطای او که از بین نخواهد رفت اندکی است. 1

1-زندگانی امام حسین ع

چرا زمین جسد زنی را قبول ننمود؟

در زمان امام ششم زنی مرد و چون او را دفت کردند روز بعد دیدند که از قبر بیرون افتاده است مجددا او را دفن کردند و روز بعدش دیدند که باز از قب بیرون افتاده و زمین او را قبول نمی کند.

به امام صادق (ع) مراجعه کرده و این حادثه را به ایشان گفتند. حضرت فرمود بررسی و تحقیق کنید که این زن چه می کرده؟ چون بررسی کردند آمدند به امام گفتند که زنی بوده زنا کار و هرگاه بچه ای برای او حاصل می شده آن را در تنور انداخته و می سوزانده است.

حضرت فرمود: آری چون سوزاندن مخصوص خداست و این زن ان بچه ها را می سوزانده لذا زمین او را قبول نمی کند و چاره آن است که مقداری از تربت امام حسین (ع) را در قبر او بگذارید که زمین او را قبول کند اگر چه عذابش محفوظ است.

به دستور حضرت عمل کردند زمین دیگر او را بیرون نیانداخت. 1

1-زندگانی امام حسین ع

تربت حسین (ع) قطعه ای از خاک بهشت

در کتاب داستانهایی از زندگی علماء آمده است که در زمان شاه عباس از طرف یکی از کشورهای خارجی شخصی آمده و نامه پادشاه آنجا را برای شاه عباس آورد که نوشته بود: دستور بدهید علماء مذهب شما با فرستاده من در امر دین و مذهب مناظره کنند. و اگر مغلوب او شوند به مذهب ما بگریند. و آن فرستاده هنرش این بود که هر کسی چیزی را در دست می گرفت، او از آن خبر می داد که چه چیزی است.

شاه عباس علماء را جمع کرد و سرآمد علماء ملا محسن فیض کاشانی عوامی را فرستاد تا با علماء ایران مناظره کند.

آن فرستاده گفت: شما از عهده من نمی توانید برآئید اکنون چیزی در دست بگیر تا من بگویم چه چیزی است.

فیض کاشانی تسبیحی از تربت سید الشهداء در دست گرفت آن شخص در دریای فکر غوطه ور شد و بسیار فکر می کرد.

ملا محسن گفت: چرا عاجز شدی؟

فرستاده گفت: عاجز نشده ام ولی طبق تخصص خود چنان می بینم که در دست تو قطعه ای از خاک بهشت است و تعجب من از این است که خاک بهشت چگونه به دست تو رسیده است.

فیض کاشانی گفت: راست گفتم. در دست من قطعه ای از خاک بهشت است و آن تسبیحی است از قبر مطهر دخترزاده پیامبرمان که امام بوده و از این قضیه حقیقت دین ما و بطلان دین شما روشن شد.

پس آن شخص اسلام اختیار کرد¹

1- زندگانی امام حسین ع

افراد انحراف خواند و به می را در مجالس و آن نوشت در ردّ شیعه کتابی شیعه از مخالفین گویند یکی را ظاهر آن برسد و تناقضات شیعه علمای دست داد تا مبادا به نمی کسی را به کتاب. او این پرداخت می کنند.

قاطع با دلایل آورد و در ردّ آن دست را به کتاب این هر طور شده در صدد برآمد که علامه در آورد و از شاگردی خود را بصورت دید که امر را در این این به رسیدن بنویسد. ناچار تنها راه کتابی نمود. بعد از قبول شاگردی را به مرد علامه پذیرد. آن شاگردی او را به کند که درخواست شخص آن یک حاضر شد فقط بگذارد. او هم در اختیارش مدتی را برای تا کتاب از او خواست چند روز علامه از نسخه یک که گرفت آورد و تصمیم اش خانه را به کتاب! باشد. علامه در اختیار شاگردش کتاب شب بیدار شد متوجه از خواب که. وقتی رفت خواب به شب نیمه شد ولی نوشتن کند. او مشغول رونویسی آن اند. { نموده اشاره مبارکشان نام به و در پایان شده} تمام (عج زمان امام مبارک خطبه کتاب کل شد که داستانهای از زندگی علماء }

توبه کسیکه صد نفر را کشته بود!

در زمان قدیم شخصی در جنگهای مختلفی که با قبیلۀ مقابل انجام داد افرادی را بقتل رساند. روزی با خود حساب کرد و دید تا آنروز 99 نفر بدست او کشته شده اند. او تصمیم به توبه گرفت. لذا از مردم پرسید که کجا می توان توبه کرد؟ او را به خانۀ عابدی که در کوه زندگی می کرده ایت کردند. او عابد را پیدا کرد و گفت: من تا کنون 99 نفر را کشته ام. آیا برای من توبه است؟ عابد گفت: خیر زیرا گناه تو بسیار سنگین و غیر قابل بخشش می باشد و تو جهنمی هستی! او ناراحت شد و گفت: حال که مرا می یوس کردی، تو را هم می کشم! او عابد را هم بقتل رساند. سپس بشهر آمد و پرسید: دیگر کجا می توان توبه نمود؟ گفتند: خانۀ عالم در فلان محل است به آنجا برو شاید تو را کمک کند. او بدرخانۀ عالم رفت و وقتی او را دید داستان خود را تعریف کرد. عالم گفت: برای تو توبه است ولی چون گناهت بسیار بزرگ است باید به فلان شهر بروی و بدست فلان پیامبر توبه کنی! او از عالم تشکر کرد و بار سفر را بست. در بین راه اجل او رسید و از دنیا رفت. هرگاه شخصی بمیرد اگر از خوبان باشد دو فرشته رحمت روح او را بالا می برند و اگر از

بدان باشد دو فرشته غضب روحش رامی برند. این مرد که مُرد هم فرشتگان رحمت آمدند و هم فرشتگان غضب و ایند و با هم نزاع کردند. فرشتگان رحمت گفتند ما باید روحش را بالا ببریم زیرا او در راه توبه بوده است! و فرشتگان غضب گفتند ما باید روحش را ببریم زیرا او 100 نفر را کشته و هنوز توبه نکرده است. حکمیت نزد خدا بردند. خدا وحی کرد که بینید به پیامبر نزدیکتر است یا به محل کشته شده‌ها! اندازه گرفتند و دیدند که یک‌و‌جوب به پیامبر نزدیکتر است! لذا فرشتگان رحمت، روحش را بالا بردند.

استقامت خباب الارت

وقتی خباب مسلمان شد، اربابش که زنی مشرک بود او را شکنجه می‌کرد و دستور می‌داد تا آهنی را گداخته و بر روی سرش قرار دهند. روزی خباب از این شکنجه اربابش به رسول خدا (ص) شکایت کرد. حضرت برایش دعا نمود. اتفاقاً آن زن سردرد شدیدی پیدا کرد بطوری که از شدت درد زوزه می‌کشید. به او گفتند اگر بخواهی خوب شوی باید سرت را با آهن داغ گرم کنند! او هم به خباب می‌گفت تا آهن گداخته بر سرش بگذارد.

پسر خباب از شیعیان علی بن ابیطالب (ع) بود. روزی عده‌ای از خوارج راه بر او گرفتند و با او درباره علی بن ابیطالب (ع) نزاع کردند و چون استقامت او را در ولایت علی بن ابیطالب (ع) دیدند، او را در حالی که قرآنی به گردن آویخته بود کنار نهر بردند و سر بریدند. سپس شکم زنش را که حامله بود پاره کردند و کودکش را کشتند و چند زن دیگر اکشتند.

«یکی از علماء می گوید: مشاهده کردم که هفته‌ای یکبار خانمی در حرم امیرالمؤمنین ع برای زنها استخاره می گیرد. من از یکی از خدّام خواش کردم که آن زن را نزد من بیاورد تا چند سؤال از او بپرسم. خانم را نزدم آوردند، از او پرسیدم: شما چگونه استخاره می گیرید؟ جواب داد: با تسبیح و با کمک حضرت ابوالفضل ع! وقتی از او توضیح خواستم، گفت: من زنی بیوه هستم که چند بچه دارم. از بی پولی چندبار تصمیم به اعمال ناشایست گرفتم، ولی هربار منصرف شدم و تقوا پیشه نمودم. یک دفعه آخر خیلی بمن فشار آمد و دیگر نزدیک بودم که آلوده شوم ولی باز منصرف شدم و به حرم حضرت ابوالفضل ع رفتم و سه روز در آنجا اعتصاب غذا نمودم و از حضرت تقاضای کمک نمودم. در عالم رؤیا حضرت عباس ع بمن فرمود: برو و در حرم پدرم امیرالمؤمنین ع برای زنها استخاره بگیر! گفتم: من این کار را بلد نیستم! فرمود: ما کمکت می کنیم. من هم هفته‌ای یک بار به اینجا می آیم و استخاره می گیرم و حضرت هم مطالبی که لازم است به افراد بگویم، بر زبانم جاری می کند. و مردم هم در عوض بمن مزد می دهند!»

داستان جوانی که از گذشته عبرت گرفت!

در زمان حکومت عبدالملک مروان، مرد تاجری بود که مردم او را به درستکاری و امانت می شناختند. و صاحبان کالا، اجناس خود را بطور امانت و به عنوان حق العمل کاری نزد وی می گذاشتند. اما دریکی از معاملات از مسیر درستی و امانت منحرف شد و خیانت نمود و طولی نکشید که مردم این خبر را شنیدند و آبروی چندین ساله او برباد رفت! مردم دیگر بطرف او نمی آمدند و او ورشکسته و زیان دیده شد. اما پسر این تاجر که جوانی فهمیده و بافراست بود، از این حادثه عبرت گرفت و تصمیم گرفت که از سرگذشت

تلخ پدرش عبرت گرفته و هیچگاه خیانت نکند. او وارد بازار کار شد و پس از مدتی مردم به او اعتماد نمودند و با او معامله می کردند.

روزی افسری که همسایه آن تاجرزاده بود، نزدش آمد و گفت: من در حال رفتن به جنگ با روم هستم. احتمال دارد که دیگر زنده برنگردم. این ده هزار سکه طلا نزد تو امانت باشد. اگر برنگشتم، درموقعی که همسر و بچه هایم محتاج هستند، به آنها بده و هزار سکه هم از این پولها مال خودت است! سپس آن افسر خداحافظی کرد و عازم نبرد شد. بعد از مدتی خبر کشته شدن او به خانواده اش رسید. تاجر ورشکسته و پدر تاجر فعلی که از ده هزار سکه اطلاع داشت، نزد پسر آمد و گفت: حال که صاحب این پولها کشته شده تو بیا و مقداری از اینها را بمن بده تا رونقی به زندگیم بدهم و بعداً آن را بتو برمی گردانم! پسر گفت: پدر! تو از خیانت و نادرستی به این وضع افتادی! بخدا قسم اگر اعضاء بدنم را قطعه قطعه کنند، من در امانت خیانت نخواهم کرد و اشتباه تو را تکرار نمی کنم!

وقتی زندگی بر خانواده افسر مقتول سخت شد، نامه ای به خلیفه نوشتند و درخواست کمک کردند ولی نتیجه ای نگرفتند. این جوان از این مسئله مطلع شد و فرزندان آن افسر را خواست و به آنها گفت: پدر شما برای همچو روزی مقداری سکه نزد من گذاشته است. و سفارش کرده که هزار سکه مال من باشد و بقیه را بشما برگردانم. آنها خوشحال شده و گفتند ما دو هزار سکه بتو می دهیم. جوان پولها را به آنان داد و آنان هم دوهزار سکه به او دادند. بعد از چندی خلیفه دستور داد که از وضع آن خانواده تحقیق کردند و هنگامی که از اجرای امانت داری این جوان آگاه شد، دستور داد او را احضار نمودند و پُست خزانهداری را به او محوّل نمود!

داستان هایی درباره عزاداران حسینی





گریه های شیخ جعفر مجتهدی

- شیخ جعفر مجتهدی از عرفای معاصر یکی از گریه کننده های مشهور است که برای اهل بیت علیهم السلام مخصوصا سیدالشهداء خیلی گریه می کردند. چند تا از داستانهای مربوط به ایشان را از کتاب در محضر لاهوتیان آقای مجاهدی می اوریم:

شما نور خاصی را مشاهده نکردید؟

از جمله خاطرات جناب مجاهدی است که :

بعد از ظهر روز نوزدهم ماه صفر چند سال پیش در قم توفیق دیدار آقای مجتهدی را پیدا کردم. هنگام ورود به اتاق، مشاهده کردم که بر روی تخت در حالی که دست خود را به نشانه احترام بر روی سینه گذاشته اند، چشمان اشک آلودشان را به نقطه ای از اتاق دوخته اند و قراین نشان می داد که پیش از ورود من به اتاق توسلاتی داشته اند.

آرام در کنار در ورودی اتاق نشستم و به تماشای آن صحنه شور آفرین پرداختم. حدود یک ربع ساعت گذشت تا آن مرد خدا به تدریج حالت طبیعی خود را باز یافت. پرسیدند:

شما نور خاصی را مشاهده نکردید؟

عرض کردم:

خیر! ولی عطر خاصی را برای چند لحظه ای استشمام کردم.

آن مرد خدا در حالی که می گریستند، فرمودند:

دلم خیلی گرفته بود به بی بی زینب (علیها السلام) متوسل شدم، ناگهان در گوشه ای از اتاق آشکارا در هاله ای از نور جلوه کردند. لباس تعزیت بر تن داشتند و سرا پا سیاه پوش بودند. هیبت ایشان، هیبت علوی بود. خواستم عرض تسلیت کنم ولی گریه امانم نداد! بی بی فرمودند:

دوست دارم فردا که اربعین شهادت حسینی است در این جا مراسم عزاداری اقامه گردد و مرثیه جدیدی خوانده شود. مرثیه ای که صحنه غروب روز عاشورا را تجسم کند. عرض کردم:

بی بی جان! این مرثیه را چه کسی باید منظوم کند؟

در حالی که بی بی زینب (علیها السلام) به شما اشاره می کردند به من امر فرمودند تا صحنه غروب روز عاشورا و صحنه وداع شان را با پیکر پاره پاره و غرقه به خون سالار شهیدان را به گونه ای که نشانم داده اند،

برای شما بازگو کنم. سپس « کد » مرثیه جدید را به من یاد آور شدند و فرمودند که این مرثیه جدید دارای چه نشانه‌ای است؟ شما امشب این مرثیه را بسازید و فردا صبح به من لطف کنید تا بینم نشانه‌ای را که فرموده‌اند، دارد یا نه!

بعد، آقای مجتهدی حدود یک ساعت آن دو صحنه تکان دهنده را برای من تعریف کردند و در اثنای مجسم کردن آن دو صحنه به سختی می‌گریستند و گاهی رشته کلام شان پاره می‌شد و هنگامی که آرام می‌گرفتند، مطلب را ادامه می‌دادند.

از خدمت ایشان مرخص شدم و به خانه آمدم. نزدیکی نیمه‌های شب، غمی بزرگ بر وجودم مستولی شد و انقلاب خاطر عجیبی پیدا کردم. به کتابخانه شخصی‌ام رفتم و مطلبی را که آقای مجتهدی برایم شرح داده بودند، دقیقاً مرور کردم و پس از دقایقی بعد، این مرثیه منظوم بر زبانم جاری شد:

هان! غروب روز عاشوراستی " کربلا پر شود و پر غوغاستی
قتلگاه ار خون هفتاد و دو تن " موج زن چون لجه دریاستی
کشتی بشکسته آل رسول " غرقه در دریای بی پهناستی

...

فردای آن روز، صبح زود پس از زیارت مرقد نورانی کریمه اهل بیت (علیها السلام) و تشکر از عنایت آن حضرت و بی‌بی زینب - سلام الله علیهما - رهسپار منزل حضرت آقای مجتهدی شدم. هنگامی که به

حضورشان رسیدم، پرسیدند:

مرثیه را به همراه آورده‌اید؟!

عرض کردم: بله

فرمودند:

مرحمت کنید تا آن را بینم!

تا آن هنگام سابقه نداشت که ایشان این گونه اشعار را از من طلب کنند و فقط می‌فرمودند:

بخوانید! ولی این بار ظاهراً قضیه فرق می‌کرد.

وقتی که شعر را به ایشان دادم، دیدم با انگشت خود سرگرم شمردن ابیات آن هستند! سپس با لبخندی

حالکی از رضایت خاطر به من فرمودند:

آقا جان! مبارک است، شعر شما نشانه‌ای را که بی‌بی زینب (علیها السلام) به من فرمودند، دارد!

عرض کردم:

اگر صلاح می‌دانید، برای مزید اطمینان قلبی من آن را اشاره بفرمایید.

گفتند:

به من فرموده بودند که این مرثیه به نشانه اربعین باید چهل بیت داشته باشد و حالا که ابیات شعر شما را شمردم دیدم درست چهل بیت است!

آقا جان! شعری که عنایتی باشد «کد» دارد! و «کد» شعر شما عدد (40) بود!
من که سراینده این مرثیه بودم، تعداد ابیات آن را نمی دانستم! بعد که ابیات را شمردم دیدم که ناخودآگاه آن را در چهل بیت سروده‌ام! شغفی که باطناً از این جهت نصیب من شد، روزها ادامه داشت.
پس از گذشت ساعتی که در خدمت آن مرد خدا بودم، تنی چند از ذاکران و دوستداران آل الله آمدند و ایشان شعر مرا به یکی از آنها داده و گفتند:
مرثیه امروز ما، همین شعر است! آن را با لحنی حزن انگیز بخوانید.

نام آقا امام حسین (علیه السلام) محک ایمان است...

آقای حسنی طباطبایی نقل کردند:

صبح یکی از روزهای ماه محرم پس از تشرف به حرم مطهر کریمه اهل بیت حضرت معصومه (علیها السلام) به قصد زیارت آقای مجتهدی حرکت کردم. در زدم، کسی در را باز کرد و گفت:
حمید آقا! آقای مجتهدی منتظر شما هستند تا صبحانه را به اتفاق شما صرف کنند!
به خدمت ایشان شرفیاب شدم، سفره صبحانه پهن بود.
فرمودند:

صبحانه را بایستی با شما صرف می کردیم! خوش آمدید، بفرمایید!
در کنار آقای مجتهدی، کتاب گنجینه الاسرار مرحوم عمان سامانی، قرار داشت. ایشان ضمن صرف صبحانه، اشاره‌ای به آن کتاب کردند و گفتند:

آقا جان! عمان سامانی در میان مرثیه سرایان حسینی مقام و منزلت ویژه‌ای دارد و بعد فرمودند:
اصلاً دستگاه حضرت اباعبدالله (علیه السلام) یک دستگاه عجیبی است! نام مبارک ایشان هم خیلی بزرگ است. در نام مقدس «حسین (علیه السلام)» اسرار عجیبی نهفته است.
و پس از چند لحظه تأمل، فرمودند:

هر کس که نام آقا امام حسین (علیه السلام) را بشنود از میزان انقلاب خاطری که پیدا می کند پایه ایمانش را می توان فهمید. کسانی که نام این بزرگوار را می شنوند و تغییر حالی در خود نمی بینند جداً نگران ایمان

خود باشند!

نام آقا امام حسین (علیه السلام) محک ایمان است.

- عزا خانه ما را دریابید!

استاد مجاهدی نقل می کنند:

خانه اجدادی مرحوم حجت الاسلام برقعی محل آمد و شد علمای ربانی و دوستان آل الله در قم بود و خود ایشان نیز در اقامه عزاداری برای سالار شهیدان سعی بلیغی داشتند و معمولاً در دهه اول محرم هر سال پر رونق ترین مجالس عزاداری اباعبدالله الحسین (علیه السلام) در منزل ایشان برگزار می شد و مورد عنایت طبقات مختلف مردم بود زیرا قدمت یکصد ساله داشت و نذورات بسیاری که هر سال در اختیار این بیت قرار می گرفت حاکی از نتایجی بود که مردم متدین قم و دیگر شهرها از توسلات خود در آنجا می گرفتند. روزهای تاسوعا و عاشورا شخصیت های بزرگی همانند مرحوم علامه طباطبائی (رحمت الله) - صاحب تفسیر المیزان - در این مجالس عزاداری شرکت می کردند و اغلب به صورت ناشناس در میان مردم عزادار می نشستند بر مصائب سالار شهیدان اشک می ریختند. بارها شخصاً آن مرحوم را می دیدم که با حضور در آن مجالس، غمگینانه در گوشه ای نشسته و بی تابانه برای جد بزرگوار خود و مصائب آل الله می گریستند و در این حالت سعی می کردند که با گوشه عبا چهره خود را بپوشانند.

مرحوم برقعی (رحمت الله) برای من این قضیه را با انقلاب حال تعریف می کردند و می گریستند:

هر سال در روز پایان عزاداری، پاکت حق الزحمه واعظان و ذاکران حسینی را پس از ختم جلسه به آنان تقدیم می کردم.

سالی، روز عاشورا با روز جمعه مصادف شده بود و من پس از نماز صبح وقتی که خواستم پاکت ها را آماده کنم، دیدم که چهل هزار تومان کم دارم! پول به اندازه نیاز در حساب بانکی داشتم ولی چون روز جمعه بود نمی توانستم از آن استفاده کنم، و از طرفی با مولای خود امام حسین (علیه السلام) عهد کرده بودم که از بابت هزینه مجالس عزاداری شخصاً از کسی وجهی مطالبه نکنم ولو به صورت قرض الحسنه!

لذا برای اولین بار در طول سال ها عزاداری، خود را با مشکلی رو به رو می دیدم که ظاهراً حاصلی جز شرمساری برای من نداشت! مغموم و افسرده، سماور را روشن کردم و قلباً به آقا امام حسین (علیه السلام) متوسل شدم که آبروی مرا بخر و نگذار شرمنده ذاکران تو باشم.

هنوز چند دقیقه‌ای از دم کردن چای نگذشته بود که شنیدم در می‌زنند! برخاستم و در خانه را باز کردم. دیدم دو نفر ناشناس (یا سه نفر، تردید از نویسنده است) و آذری زبان پشت در ایستاده‌اند. پس از سلام و احوالپرسی، گفتند:

از طرف جعفر آقا حامل پیغامی برای شما هستیم!

آنان را به درون خانه راهنمایی کردم و پس از صرف چای، بسته‌ای را به من دادند و گفتند: ساعتی پیش در خدمت جعفر آقای مجتهدی بودیم. در اثنای صحبت، ایشان چند لحظه سکوت کرده و به ما گفتند:

آقا امام حسین (علیه السلام) می‌فرمایند: عزا خانه ما را دریابید!

بعد چند بسته اسکناس را داخل روزنامه پیچیدند و گفتند:

آقا جان! این بسته را به حاج آقا مصطفی برقی برسانید! منزل ایشان در گذر خان، کوچه معروف به کلاه فرنگی است!

از خدمت شان مرخص شدیم و پرس و جو کنان آمدیم و خدا را شکر که این توفیق نصیب ما در این روز عزیز شد!

بسته پول را باز کردم و در نهایت تعجب دیدم که جعفر آقا چهار بسته ده هزار تومانی برای من فرستاده‌اند! بغض گلویم را فشرده و بی آن که بتوانم با آنان سخنی بگویم با من خدا حافظی کردند و رفتند! مرحوم حاج آقا مصطفی برقی به من می‌گفتند: تا آن موقع صحبت‌های زیادی در مورد آقای مجتهدی شنیده بودم ولی باور نمی‌کردم و با مشاهده این کرامت، قلباً به ایشان ارادت پیدا کردم و خدای را سپاس گفتم که این بیت را سال‌های سال عزا خانه مولایم امام حسین قرارداد و آن حضرت نیز بر آن مهر تأیید زده‌اند.¹

بدون گریه بر حضرت سیدالشهداء (علیه السلام) نمی‌توانیم زنده بمانیم

جناب آقای حاج فتحعلی تعریف کردند:

در یکی از دفعاتی که آقا مجتهدی در بیمارستان آیت الله گلپایگانی بستری شدند تمام اطباء بالاتفاق به آقا

¹ در محضر لاهوتیان - آقای مجتهدی

گفتند: شما اصلاً نباید گریه کنید، و در غیر این صورت نابینا خواهید شد. آقا در جواب به آنها فرمودند: (ما بدون گریه بر حضرت امام حسین (علیه السلام) نمی توانیم زنده بمانیم).

اول گریه بعد کار!

-ایشان وقتی به کربلا مشرف می شوند به مدت هفت سال در یکی از حجره های فوقانی صحن مطهر آقا ابا عبدالله رو به ایوان طلا سکونت می کنند و روزها نیز در بازار بین الحرمین در محله قیصریه اخباری ها به شغل کفاشی سرگرم می شوند و هر روز به زیارت دو طفلان حضرت مسلم (علیهم السلام) مشرف می شده اند. از قول ایشان نقل شده :

در ایامی که در کربلای معلی ساکن بودم هر روز صبح قبل از اینکه به محل کار خود بروم، کنار رود فرات رفته و به آب نگاه می کردم و به یاد عطش و مصائبی که در روز عاشورا بر امام حسین (علیه السلام) و اولاد و اصحابشان وارد شده بود می گریستم ، سپس به حرم مطهر مشرف می شدم و بعد از زیارت به صحن مبارک رفته و در آنجا مشغول توسل و گریه می شدم، آنگاه به محل کار خود می رفتم.

صاعقه ای از آسمان

اقای شیخ جعفر مجتهدی می فرمودند:

زمانی که در بیابانها ساکن بودم، هنگام توسل کلمه شریفه (یا حسین) را با انگشت روی خاک می نوشتم و آنقدر می گریستم تا اینکه کلمه یا حسین که بر روی خاک نوشته بودم تبدیل به گل می شد و محو می گشت، مجدداً آن نام مقدس را روی گلها می نوشتم و به حدی گریه می کردم که بی تاب گشته و از هوش می رفتم. ایشان فرمودند: یک روز عاشورا که در بیابان بودم بسیار منقلب گشتم در این هنگام خطاب به آسمان کرده و گفتم؛ آسمان خجالت نکشیدی ناظر کشته شدن حضرت ابا عبدالله (علیه السلام) بودی؟! سپس خطاب به زمین نموده و گفتم؛ ای زمین خجالت نکشیدی که حسین فاطمه (علیهما السلام) را بر روی تو سر بریدند؟! و متصل یک خطاب به آسمان و یک خطاب به زمین می کردم که ناگهان ندایی آمد. جعفر از اینجا دور شو. وقتی از آن مکان فاصله گرفتم، آسمان درهم ریخت و صاعقه ای آتشبار به قطعه زمینی که به آن خطاب می نمودم اصابت کرد و آنجا را شکافت.¹

گریه کن حسین، شریک پیمبر است

این اشک نیست، آب زلال و مطهر است
این چشم نیست، چشمه‌ای از حوض کوثر است

ظرفِ نزولِ رحمتِ پروردگار شد
چشمی که پای مجلس این روضه‌ها، تراست
چشمی که بیش تر به خودش، گریه دیده است
فردا کنار فاطمه با آبروتر است

ما خشک می شویم، ولی بار می دهیم
دنیای گریه، مزرعه سبز محشر است

فرموده است حضرت صادق: هر آن کسی
گریانِ جدّ ما شده، با من برادر است

در حجّ و در عبادت و در سجده‌های شب
گریه کن حسین، شریک پیمبر است

ما را از این تلاطم دنیا، هراس نیست
تا کشتی نجات حسینی، شناور است

بر من لباس نوکری‌ام را کفن کنید
نوکری بهشت هم برود، باز نوکری است

عزاداری عجیب سلیمان طباطبایی نائینی

در حالات او نقل شده که: چون ایام عاشورا می رسید، لباس سیاه پوشیده و از لذات و تمتعات مؤمنین غذا می داد و شخصاً به عزادارها خدمت می کرد و اجتناب کرده و شب و روز می گریست و به مانند عزادارها عمامه را از سر بر می داشت و آستینها را بالا می زد و دگمه هارا باز می کرد و هنگامی که بالای منبر قرار می گرفت و مشغول موعظه می شد و به روضه می رسید، زیاد گریه می کرد بطوری که از شدت گریه غش می کرد و از منبر می افتاد.^۱

اخلاص شهید سید مصطفی

شخصی به نام شیخ جعفر بود که همیشه بعد از نماز امام خمینی (رض) در مسجد شیخ انصاری در نجف چند جمله ای ذکر می گفت و روضه می خواند. حاضران چندان اعتنایی نداشتند و کم کم متفرق می شدند و می رفتند و تنها کسیکه مقید بود تا آخر بنشیند و روضه را گوش دهد مرحوم حاج آقامصطفی فرزند حضرت امام بود که گاهی می شد که فقط ایشان در مسجد مانده بود و به روضه شیخ جعفر گوش می داد و می گریست.^۲

عزاداری خاص ملا آقا دربندی

درباره ملا آقا دربندی آمده است که در اقامه مصیبت ابا عبدالله (ع) بسیار مواظب و راسخ بود، بطوریکه در بالای منبر از شدت گریه، غش می کرد و در روز عاشوراء، لباس خود را در آورده و لنگ می بست و خاک بر سر می ریخت و گل به بدن می مالید و به همان صورت بر بالای منبر می رفت

بیهوش شدن سید میرحامد حسین صاحب «عبارات الانوار»

داستانهایی از زندگی علماء^۱

همان^۲

سید حسین یزدی گفته است: من شنیده بودم که میرحامد حسین، توان و طاقت شنیدن مصیبت‌های دردناک جدش امام حسین (ع) و اهل بیت او را ندارد. از این رو، مصیبت در حضورش خوانده نمی شد. از قضا، روزی در «لکهنو» در حالی که بر فراز منبر بودم، داخل حسینیه شد، ولی من متوجه حضورش نشدم و طبق معمول مصیبتی را خواندم. ناگهان دیدم صدای مردم بلند شد که می گفتند: بس است! بس است! دیگر نخوان! تعجب کردم و پس از لحظه ای فهمیدم که بر اثر ذکر مصیبت من، سید از هوش رفته است و مدهوش گشته است.^۱

هنوز وقت آن نشده که گریه های خود را کم کنید؟

جابر بن عبدالله به حضرت سجاد «سلام الله علیه» عرض کرد: هنوز وقت آن نشده که گریه های خود را کم کنید؟ چرا اینقدر گریه و بی تابی میکنید؟

فرمودند:

یعقوب نبی پیامبر بود و فرزند پیامبر و دوازده پسر داشت، خداوند یکی را گرفت و غایب شد و میدانست «یوسف زنده است. موی سر و صورتش سفید شد و قدش خمید و از شدت غصه دید گانش را از دست داد، و (این حالات) همه در حالی بود که می دانست پسرش زنده است؛ ولی من، پدر و برادرانم و هفده نفر از خانواده ام را از دست دادم. عصر عاشورا از گودال قتلگاه عبور کردیم، دیدم همه ی این ها به خاک و خون غلطیده اند؛ هر گاه آب میخورم، یاد لب تشنه ی ابا عبدالله «سلام الله علیه» می افتم. هر وقت میبینم قصابی گوسفندی را ذبح می کند، به یاد این می افتم که پدرن را با لب تشنه کشتند؛ هر وقت بچه ای میبینم، یاد علی اصغر «سلام الله علیه» می افتم؛ هر وقت جوانی را میبینم یاد علی اکبر و عباس «سلام الله علیهما»^۲ «میکنم. چگونه گریه ها را تمام و کم کنم؟»

عزاداری در محضر امام صادق علیه السلام

زید شحام می - گوید همراه جماعتی از اهل کوفه در خدمت امام صادق علیه السلام بودیم یکی از شعرای عرب به نام جعفر بن عفان وارد شد آن حضرت او را احترام نموده و در نزدیک خود جای داد، آن گاه فرمود: ای جعفر! او عرض کرد: لبیک، حضرت فرمود: به من گفته - اند تو اشعار نیکی درباره امام حسین

داستانهایی از زندگی علماء^۱
عوالم العلوم، ج ۱۸ ص ۱۵۸-۱۵۶^۲

علیه السلام. سروده -ای؟ عرض کرد: آری. حضرت فرمود: اشعارت را بخوان. او شعر می -خواند و امام و اطرافیان می - گریستند به گونه - ای که قطرات اشک بر صورت و محاسن آن حضرت جاری بود سپس امام فرمود:

یا جعفر والله لقد شهدت ملائكة الله المقربين هاهنا يسمعون قولك في الحسين و لقد بكوا كما بكينا او «
اکثر....» «ای جعفر فرشتگانی الهی در این مجلس حاضر شدند و شعرت را شنیدند و گریه کردند همان
1».... گونه که ما گریه کردیم بلکه بیش از ما گریستند

داستان هدایت شدن بانوی مسیحی به سبب گریه بر اباعبدالله الحسین (علیه السلام)

یکی از داستان های زیبا و شنیدنی است داستان شگفت انگیز این دختر مسیحی را مرحوم حاج میرزا حسین نوری از حاج میرزا خلیل طهرانی از یکی از شاگردان مرحوم آیت الله وحید بهبهانی چنین نقل می کند:

روزی در صحن شریف حضرت اباعبدالله الحسین (علیه السلام) پای درس مرحوم آیت الله بهبهانی نشسته بودیم، ناگاه مرد زائر غریبی که لباس اهل آذربایجان را به تن داشت، سراغ آیت الله بهبهانی آمد و سلام کرد و دست ایشان را بوسید و سپس کیسه ای که در آن مقدار زیادی از زیور آلات زنانه بود به ایشان داد و گفت: به هر صورت که می دانید، مصرف نمایید

آیت الله وحید بهبهانی از ایشان سؤال کردند: این ها چیست و کجا بوده؟ آن مرد حکایت عجیبی را درباره این جواهرات برای ایشان نقل کرد آن حکایت چنین است:

من اهل شیروان (یا دربند یا، جایی نزدیک آنجا(64)) هستم چندین سال پیش برای تجارت به بعضی از بلاد روسیه (روسیه قدیم) سفر کردم مال زیادی هم داشتم روزی به دختری زیبا برخورد کردم که دلم را برد و به خاطر او آرامشم را از دست دادم، کم کم اختیار از دستم خارج شد به سراغ خانواده آن دختر رفتم. خانواده او از سرشناسان و اشراف نصاری بودند اما، به هر حال از دختر آنها خواستگاری کردم، جواب آنها این بود که از نظر ما، تو عیبی نداری جز آنکه هم مذهب ما نیستی، اگر حاضر باشی مسیحی

شوی دخترمان را به عقد تو در خواهیم آورد. ناراحت و غمزده از منزل آنها بیرون آمدم، چون برای من شرطی گذاشته بودند که نمی توانستم به آن عمل کنم.

هر چه می گذشت، عشق و محبت من به آن دختر بیشتر می شد به گونه ای که از کار و زندگی باز مانده بودم، چون دیدم کارم به آشفته گی کشیده شده و راهی جز بهم ریختگی زندگی و هلاکت ندارم، راه دو روئی و نفاق و اظهار شرک را در پیش گرفتم، تصمیم گرفتم این کار زشت را انجام دهم. به سراغ آنها رفتم و به ظاهر از اسلام اظهار برائت کردم و رسماً، مسیحی شدم آنها هم دختر خود را به عقد من در آوردند.

مدتی گذشت آتش محبت و عشق من فرو کش کرد و بر کار مذموم خود که می دانستم سرانجامی جز آتش جهنم ندارد، سخت پشیمان شدم دائماً خود را بر این کار ملامت می کردم و در اندیشه عالم پس از مرگ بودم، نه راهی برای بازگشت به وطن خود داشتم و نه اقامت در آنجا و عمل به آئین مسیحیت برایم آسان بود تکالیف دینی اسلام را کنار گذاشته ام بودم دائماً مصائب امام حسین علیه السلام را بیاد می آوردم و گریه می کردم همسرم خیلی شگفت زده بود، چون علت گریه های مرا نمی دانست، از علت این گریه ها می پرسید اما، نمی توانستم به او جوابی بدهم

سرانجام روزی با توکل به خدا، تصمیم گرفتم حقیقت را برای او بیان کنم به او گفتم: من به مذهب اسلام، همچنان پای بندم و تنها برای وصال تو، تظاهر به نصرانیت کردم و علت گریه هایم را به او گفتم: وقتی همسرم نام امام حسین (علیه السلام) را شنید بر قلب او نورانیتی ظاهر شد، گویا نام شریف امام حسین (علیه السلام) شیاطین را سوزاند او بلافاصله، اسلام را پذیرفت و مسلمان شد و در گریه بر امام حسین (علیه السلام) با من همراهی می کرد و سیرت او هم مانند صورتش، دل آرا و باطنش مثل ظاهرش پاک گردید

روزی به او گفتم: بیا و وسائلمان را جمع کنیم و مخفیانه به کربلا برویم تا به آسانی بتوانیم به تکالیف دینی خود (اسلام) عمل کنیم و در آنجا ساکن شویم او پیشنهاد مرا پسندید، قرار شد به کربلا بیایم، با هم به کربلا آمديم و مجاور حرم شریف اباعبدالله (علیه السلام) شدیم اما چیزی نگذشت که همسرم به بیماری شدیدی مبتلا شد و از دنیا رفت، خانواده از مرگ فرزندان آگاه شدند و آمدند او را بردند و به شیوه نصاری تجهیز و او را طبق آئین خود با همه زیور آلاتش در قبرستان نصاری دفن کردند.

غم فراق او خیلی مرا افسرده کرده بود تمام وجودم از غم او آغشته بود، تصمیم گرفتم جنازه او را از قبر در آورم در پاک ترین شهر مسلمانان دفن کنم، نیمه های شب به قبرستان نصاری رفتم قبر همسرم را شکافتم

اما در قبر او مردی ریش تراشیده و با شاربهای بلند دیدم خیلی برایم عجیب بود، این کیست که در قبر همسرم دفن شده؟! در فکر بودم که بدن همسرم چه شده است؟ در همان حال خواب بر چشمانم غلبه کرد در عالم رویا به من گفتند: دل پاک دار و ناراحت مباش فرشتگان خدا جسد همسرت را به کربلا بردند و در صحن شریف اباعبدالله (علیه السلام) پائین پا، نزدیک مناره بلند سبز رنگ، دفن کردند فرشتگان، زحمت انتقال جنازه او را از تو برداشتند.

خوشحال و شادمان از خواب بیدار شدم و فوراً تصمیم گرفتم به کربلا برگردم خدای متعال به من توفیق عنایت فرمود که بار دیگر به زیارت اباعبدالله الحسین (علیه السلام) بیایم محل قبر را در صحن مطهر پیدا کردم و سراغ مسئولین صحن مبارک رفتم و پرسیدم چه کسی اینجا دفن شده است؟ گفتند: یکی از مأموران مالیات حکومت را در اینجا دفن کرده اند خواب خود را برای آنها گفتم آنها قبر را شکافتند داخل قبر شدم و همانطور که در خواب به من گفته بودند جنازه همسرم را در آنجا دیدم، زیور آلات او را از او جدا کردم و این همان زیور آلات است که به شما می دهم

آیت الله وحید بهبهانی زیور آلات را قبول کردند و آن ها را صرف فقرای آن بلاد نمودند.^۱

آرزوی یعقوب لیث

روزی یعقوب لیث از سفر بر می گشت: لشکریان او با صد گرز طلا که هر گرز نشان هزار سرباز بود برای استقبال او آمده بودند، هنگامی که از این لشکر در حال سان دیدن بود، قدرت خود را نظاره می کرد، پرسید: امروز چه روزیست؟ گفتند: امروز «عاشورا» است، یعقوب به یاد مصائب امام حسین (علیه السلام) به گریه افتاد و گفت: ای کاش با این لشکر کربلا بودم و امام حسین (علیه السلام) را یاری می کردم بعد از مرگ یعقوب، وی را در خواب دیدند که در قصریست، با او گفتند: این رتبه و مقام را از کجا آوردی؟ گفت: این مقام و جایگاه را به واسطه آن آرزو به من داده اند.^۲

اسرار حسن عاقبت و سوء عاقبت (جلد دوم) نویسنده: میرزا حسن ابوترابی^۱

اسرار حسن عاقبت و سوء عاقبت میرزا حسن ابوترابی^۲

رسول ترک چگونه متحول شد؟

بیش از اینکه داستان تحول او را آغاز کنیم لازم است یادآور شویم که رسول ترک در عین بی بند و باری دست از مجالس عزاداری امام حسین (علیه السلام) برنمی داشت به ویژه در ایام محرم سر بزیر و شرمنده وارد مجلس امام حسین (علیه السلام) می شد به همراه دیگر عزاداران به سر و سینه می زد و در روضه اباعبدالحسین (علیه السلام) و اصحاب و یاران مظلومش گریه می کرد او برای اینکه احترام امام حسین (علیه السلام) را رعایت کرده باشد همیشه قبل از ورود به مجلس امام حسین (علیه السلام) دهانش را آب می کشید تا به خاطر بعضی از آلودگی های ویژه ای که به آن عادت داشت وقتی، نام امام حسین (علیه السلام) را بر زبان جاری می کند اهانتی به آن حضرت نکرده باشد داستان تحول او اینگونه آغاز شد:

شبی از شب های ماه محرم مثل شب های قبل از آن رسول ترک وارد مجلس عزاداری امام حسین (علیه السلام) شد طبیعی بود که مردم و دست ندرکاران مجلس و هیأت های عزاداری که معمولاً انسان هایی مذهبی و پای بند به احکام دینی هستند از دیدن او کراهت داشته باشند آن شب هم آمدن او به مجلس عزاداری موجب ناراحتی دست اندرکاران مجلس شد اما این بار تصمیم گرفتند به نحوی او را از مجلس بیرون کنند گفتگوهای آهسته متولیان مجلس و دست اندرکاران هیأت، در گوشه ای از مجلس حاکی از، مذاکره آنها برای برخورد جدی با رسول ترک بود سرانجام تصمیم گرفته شد که فردی به عنوان نماینده مسئول هیأت عزاداری به سوی رسول ترک برود و از او بخواهد که مجلس را ترک کند و پس از آن هم دیگر به این مجلس نیاید اجرای این تصمیم خیلی هم آسان نبود چون رسول فردی خشن تند خو و خطرناک بود و معلوم نبود که عکس العمل او چه باشد و چه بلایی بر سر پیغام آور بیاید.

سرانجام جوانی شجاع این مأموریت را پذیرفت و به سراغ رسول ترک رفت دیگران هم از دور صحنه را نظاره می کردند که چه اتفاقی خواهد افتاد این جوان سراغ رسول ترک آمد در اولین برخورد روی خوش و لبخند رسول ترک را دیدند اما، بتدریج با ادامه صحبت این جوان با رسول ترک چهره خندان رسول اندوهناک و خشن شد آثار خشم و ناراحتی در چهره او کاملاً هویدا بود اما بدون هیچ عکس العملی به صحبت های این جوان به خوبی گوش می داد جوان پیغام خود را به صورت کامل به رسول ابلاغ کرد باید همین الان بدون هیچ درنگی مجلس را ترک کنی و از این به بعد هم هیچگاه حق نداری به این مجلس وارد شوی. بر خلاف انتظار دیدند رسول ترک به علتی نامعلوم خشم خود را کاملاً کنترل کرد و برای مدتی به فکر فرو رفت و سپس بدون هیچ گونه پاسخ و عکس العملی سر را به زیر انداخت و از مجلس خارج و یکسره راهی خانه خود شد.

معلوم نبود در درون رسول ترک چه اتفاقی افتاده است و آن شب را او چگونه به سر آورده و با خود چه

می گفت؟ چرا که در این باره هیچگاه با کسی سخن نگفت

فردای آن روز در همان ساعت اول صبح و در همان دقایق اول، کسی در خانه رسول ترک را کوبید و رسول ترک را از بستر بیرون آورد راستی چه کسی می توانست باشد و در این ساعت چه کاری دارد؟! آری کسی که در می زد، کسی نبود جز همان کسی که دیشب دستور داده بود رسول ترک را از مجلس امام حسین (علیه السلام) بیرون کنند راستی او باز چه پیغامی آورده است و چه تصمیمی گرفته است دیدن چهره این فرد برای رسول ترک مایه تعجب بود چه کرده ام؟ من که به حرفشان گوش کردم مجلسشان را ترک کردم چیزی هم نگفتم و با آنها برخوردی هم نکردم. بهر حال رسول منتظر بود که این بار این فرد چه می خواهد بگوید؟

اما برخورد مسئول هیأت با رسول حاکی از اتفاقی عجیب بود، چون که بر خلاف انتظار تا در باز شد او رسول ترک را در آغوش گرفت و شروع به عذر خواهی نمود و از او خواست که از این به بعد هر شب در مجلس عزاداری آنها شرکت کند این رفتار مایه شگفتی بسیار رسول ترک شد پرسید مگر چه شده است؟ آن رفتار دیشب و این رفتار امروزت! مگر اتفاقی افتاده است؟! اما آن مسئول هیأت مایل نبود توضیحی بدهد می خواست خدا حافظی کند و برود اما رسول ترک نگذاشت باید بگویی که چه شده است؟! اما آن بیچاره نگران بود که نقل واقعیت موجب خشم او شود چون واقعیت این بود که مسئول هیأت درباره رسول ترک در عالم رویا چیزی دیده بود که هر چند بخشی از آن حاکی از محبت او به امام حسین (علیه السلام) بود اما بخشی دیگر آن اهانتی به رسول ترک به حساب می آمد پافشاری زیاد رسول او را ناچار ساخت که واقعیت را برای او به صورت کامل بگوید آری آن واقعیت خوابی پر رمز و راز بود که مسئول هیأت آن شب برای رسول ترک دیده بود اما همچنان نگران بود که رسول ترک با شنیدن این خواب چه عکس العملی نشان خواهد داد بالاخره شروع کرد

دیشب در عالم رؤیا دیدم که صحرای کربلا برپاست و روز عاشور است در یک سو لشکریان و اصحاب و یاران امام حسین (علیه السلام) مستقر شده اند و از سوی دیگر، لشکریان یزید و عمر سعد. خیمه های امام حسین، هر لحظه در معرض خطر حمله دشمنانی بود که از اطراف آن را محاصره کرده اند. گاهی، کسی، قصد تعرض به خیمه ها می کرد اما، سگی که خود را نگهبان خیمه های امام حسین (علیه السلام) می دانست، اجازه نزدیک شدن هیچ غریبه ای را نمی داد. من هم تصمیم گرفتم به طرف خیمه های امام حسین (علیه السلام) بروم با احتیاط، چند قدمی به سوی خیمه های اباعبدالله برداشتم اما با حمله و پارس کردن آن سگ مواجه شدم. برخورد این سگ با من، مثل برخورد با دیگر غریبه هایی بود که قصد تعرض به حریم اهل بیت را داشتند. بالاخره با هر زحمت و ترسی که بود خود را به نزدیکی خیمه ها رساندم اما این سگ برای حمله به من نزدیک شد وقتی خوب به چهره آن سگ، نگاه کردم دیدم که، سر این سگ، سر تو و

بدن آن بدن یک سگ است. آری، رسول! این سگ تو بودی که محافظ خیمه های امام حسین (علیه السلام) بودی

رسول، سخنان مسئول هیات را خوب گوش کرد و پس از لحظه هایی، سکوت و فکر ناگاه صدای ناله و فریاد و گریه اش بلند شد و پرسید: آیا، حقیقتاً، راست می گویی؟! آن سگ نگهبان خیمه های امام حسین (علیه السلام) من بودم؟ راست می گویی؟! پس، از این لحظه به بعد من سگ امام حسین (علیه السلام) خواهم بود؟! رسول این ها را گفت. نگرانی و اندوه از این واقعیت، سراسر وجودش را فرا گرفت و با وجدی آمیخته به اندوه و پشیمانی با گریه و اشک و فریاد، شروع به درآوردن صدای سگ کرد و گفت: مرا به سگی پذیرفتند؟

آری، رسول ترک، هر دو پیام این خواب را خوب دریافت کرد و آتشی به جانش انداخت که همه آلودگی ها را از او زدود و بدنش را آن توبه ای نصوص، ماهیت او را به انسانی نورانی تبدیل کرد و عشق او را به امام حسین (علیه السلام) با معرفی توأم با عمل، همراه شد، به گونه ای که در باقیمانده عمرش، نه تنها، همه گذشته اش را جبران کرد، بلکه دارای کرامت ها و مکاشفاتی شد و بدینگونه او به مقامی رسید که همچنان مورد غبطه عاشقان و دلدادگان اهل بیت قرار است

آنانکه با نظر؛ خاک را کیمیا کنند - آیا شود که گوشه چشمی به ما کنند

در میان جلوه های پاکی وجود رسول، جلوه های عشق و دلدادگی به امام حسین، جلوه ای ویژه پیدا کرد و این چنین، رسول ترک به عابدی زاهد و عارفی بی ادعا تبدیل شد¹

آثار گریه بر حضرت سیدالشهدا علیه السلام

عالم ربانی سید حسین یعقوبی نقل می کند: برای دیدن یکی از دوستانم به نام آقای مصطفوی به یکی از روستاهای قائن رفته بودم

بعد از ورود به خانه ایشان، متوجه شدم که صاحب خانه خواب بوده و به خاطر من، او را بیدار کرده اند

اسرار حسن عاقبت و سوء عاقبت - میرزا حسن ابوترابی¹

وقتی آمد، در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: چرا مرا از خواب بیدار کردید؟! الان در عالم رویا مولایم امام حسین علیه السلام را با بدنی پر از زخم و جراحت دیدم، وقتی چشمم به آن حضرت افتاد، گریه ام گرفت و هر چه بیشتر گریه می کردم، زخمهای بدن آن بزرگوار التیام پیدا می کرد؛ از این رو گریه ام را ادامه دادم

با تعجب متوجه شدم دو زخم همچنان به حال خود باقی است و گریه من در بهبود آن تأثیر نمی کند

در این وقت به من گفته شد: هر اندازه هم گریه کنی این دو زخم التیام پیدا نمی کند

عرض کردم: آقا جان! مگر این دو زخم چه خصوصیتی دارد؟ فرمودند: یکی از این زخم ها داغ برادر¹ عباس علیه السلام و دیگری داغ شهادت فرزندم علی اکبر علیه السلام است

دریاها به جوش و خروش آمدند

ابن قولویه به سند معتبر از ژراره روایت کرده است که حضرت صادق (علیه السلام) فرمود

ای ژراره! به درستی که آسمان گریست بر حسین (علیه السلام) چهل صباح به سرخی و کسوف و کوه ها پاره شدند و از هم پاشیدند و دریاها به جوش و خروش آمدند و ملائکه چهل روز بر آن حضرت گریستند و زنی از زنان بنی هاشم خضاب نکرد و روغن بر خود نمالید و سر مه نکشید و موی خود را شانه نکرد تا آنکه سر عبیدالله بن زیاد را برای ما آوردند و پیوسته ما در گریه ایم از برای آن حضرت و جدّم علی بن الحسین، چون پدر بزرگوار خود را یاد می کرد آن قدر می گریست که محاسن مبارکش از آب دیده اش تر می شد و هر که آن حضرت را بر آن حال می دید از گریه او می گریست، و ملائکه ای که نزد قبر آن امام شهیدند برای او گریه می کنند و به گریه ایشان مرغان هوا و هر که در هوا و آسمان است از ملائکه، گریان شوند

در روایت دیگری وارد شده

لما قتل الحسین بن علی (علیه السلام) امطرت السماء ترابا احمر.

² زمانی که امام حسین (علیه السلام) به شهادت رسید از آسمان خاک قرمز بارید

آقای محدث زاده می گویند

در وقتی که مرحوم والد در مشهد مقدس بودند، مرحوم آیه الله حاج آقا حسین قمی، دهه عاشورا مجلس روضه مفصلی داشت. تمام حیاط بزرگ خانه ایشان و حتی قسمتی از پشت بام از جمعیت پر می شد. از اول صبح، تمام منبری های درجه یک آن وقت و روضه خوان های آمدمند و منبر می رفتند، بعد از نماز ظهر تازه مرحوم والد منبر می رفت. کسبه در آن موقع دست از کار می کشیدند و خود را برای منبر ایشان آماده می کردند. منبر ایشان اغلب تا یک و نیم و دو بعد از ظهر طول می کشید. تمام صحن حیاط و اتاقها و پشت بام پر از جمعیت می شد.

مرحوم آیه الله آقای شیخ کاظم دامغانی از علمای بزرگ مشهد می فرمودند

مردم توجه ویژه ای به منبر محدث قمی داشتند و هر کس در جایی بود، در وقت منبر ایشان خودش را به منزل آیه الله قمی اعلی الله مقامه الشریف می رسانید. وقتی هم پای منبر می نشستند، تمام حواس آن ها به ایشان بود که چه می گویند. منبر ایشان جز اخبار و احادیث و تاریخ، چیز دیگری نبود. روضه را هم خیلی ساده می خواندند، اما چون با حال می خواندند و خودشان هم منقلب می شدند، مردم را فوق العاده منقلب می کرد.

در یکی از سال ها روز تاسوعا در منزل مرحوم آیه الله حاج آقا حسین قمی، از صبح همه منبری ها منبر رفتند و هر چه در باره حضرت ابوالفضل العباس سلام الله علیه بود گفتند. بعد از همه آن ها مرحوم حاج شیخ عباس منبر رفتند. وقتی وارد روضه شدند شروع کردند اشعار جناب ام البنین «لا تدعونی ویک ام البنین» را تا آخر خواندند. من از شدت گریه از حال رفتم. وقتی مرا به حال آوردند، دیدم چند نفر در اطراف من هنوز در حال بی هوشی هستند. خود ایشان هم حال عجیبی داشتند و گریه می کردند.

آقای محدث زاده اضافه کردند

روضه مرحوم آیه الله قمی فقط دهه اول محرم بود و تا بعد از ظهر ادامه داشت. روزی مرحوم والد در باره رباخواری سخن گفت و آیات و روایات آن را خواند و در نکوهش آن بحث کرد. زرگری که اهل ربا بود. با شنیدن سخنان نافذ او طوری منقلب شد و تکان خورد که از کثرت وحشت دیوانه شد.

آن مرحوم را آقایان نجف در دهه اول محرم دعوت کردند تا صبحگاهان در مسجد هندی منبر بروند.

ایشان اوایل طلوع آفتاب تابستان در مسجد هندی بر فراز منبر که حدود 12 پله داشت می رفتند. درست سه ساعت تمام منبر بودند

این جلسه کلیه مجالس نجف را تحت تاثیر قرار داده بود. تمام مسجد مملو از جمعیت بود. بیشتر حضار، مراجع و مجتهدین و روحانیون بودند زیادی جمعیت، به ویژه حضور علما و روحانیون چنان بود که تصور می شد تمامی اهالی نجف در مجلس حاضرند. خداشاهد است در تمام عمرم و در چهل سال اقامت عراق و سی ساله اقامت ایران چنان مجلسی را از حیث اهمیت و جمعیت ندیده و نشنیده ام، آن مرحوم وقتی شروع می کرد به سوگواری و تحقیقات مسلمة - نه روایات مرسله اهل مقاتل - از ورود خامس آل عبا(ع) به زمین کربلا، تا زمانی که از منبر فرود می آمد به قدر اغلب شنندگان بارانی از اشک از دو چشم مبارک می ریخت. می توان به لفظ جلاله قسم یاد کرد که یک ساعت از سه ساعت منبر گریه آن خلد آشیان بود.

منبر ایشان هم حکم درس را داشت که در ساعت معینی می آمدند

مجلس صاحبی نداشت که معلوم باشد بانی کیست. همه علما و بزرگان حتی مرجع عالی قدر مرحوم آیه الله اصفهانی اعلی الله مقامه که شخصیت بی نظیری بودند، همچنین مراجع دیگر کنونی و گذشته نجف شرکت می فرمودند

مجلسی فوق العاده بود هم از نظر جمعیت و هم از نظر محتوا. و منبر مرحوم والد یک ساعت، گاه یک ساعت و ربع و گاهی هم یک ساعت و نیم، و روز عاشورا دو ساعت طول می کشید. حتی در شب عاشورا اگر آقایان علما به کربلا می رفتند عموماً زود برمی گشتند، و گرنه رفتن به کربلا را به روز عاشورا می انداختند

وقتی مجلس پدرم در مسجد هندی تمام می شد، می رفتند به زیارت حضرت سیدالشهدا(ع)

:مجلس عاشورای ایشان واقعا عجیب بود. روز عاشورا وقتی ایشان روی منبر می نشستند، اول می فرمودند

« عظم الله اجورنا بمصابنا الحسین(ع) »

و بعد شروع می کردند به بیان وقایع روز عاشورا، و مقتل می خواندند. مطالب را به گونه ای بیان می کردند که جریان عاشورا مجسم می شد، و حالت عجیبی به مردم دست می داد.¹

علی دوانی درباره اهمیت حماسه حسینی در افکار حضرت امام نقل می کند:

در سال 1328 شمسی که برای ادامه تحصیل به شهر مقدس قم آمدم، و آیت الله العظمی امام خمینی - رضوان الله علیه - را در مجالس عزاداری می دیدم، به تعبیر امروز، «فرهنگ عاشورا» در نظرم مجسم می شد. امام در بعضی از مجالس سوگواری ائمه اطهار - علیهم السلام - که در مسجد بالاسر حضرت معصومه - سلام الله علیها - یا منزل مرحوم آیت الله العظمی بروجردی برگزار می شد، چنان با وقار و آرام می نشستند و گوش به سخنان واعظ یا روضه خوان داشتند که نظر هر بیننده ای را به خود جلب می کرد.

امام در آن زمان، استاد سرشناس حوزه و مدرس علوم عقلی بودند. قامت رسا و قیافه جالب و آرامش خاص ایشان طوری بود که چه در راه رفتن و چه در نشستن در مجالس نظر بینندگان را جلب می کرد، و کسی را در میان جمع علمای حوزه مانند ایشان نمی دیدیم.

هنگامی که واعظ به «گریز» می رسید، یا روضه خوان شروع به خواندن روضه می کرد، **حاج آقا روح الله خمینی** نخستین کسی بود که دستمال سفید و تمیز خود را از جیب درمی آورد و به صورت می گرفت و گریه را سر می داد. اگر تکیه بر دیوار داده بودند، بدون حرکت و تکانی می گریستند، و چنانچه خم می شدند، می دیدی که چطور می لرزند و اشک می ریزند، و همین که دستمال از صورت برمی گرفتند، صورتی پراشک و چشمانی اشک ریخته را می دیدی که همان نیز دیگران را به گریستن و اشک ریختن در عزای شهیدان کربلا یا ائمه اطهار(ع) ترغیب می کرد.

اصولاً نشستن امام در مجالس عزاداری و گوش دادن به وعظ و واعظ یا روضه خوان حال و هوای خاصی داشت؛ آرام، ساکت، مؤثر و تمام گوش و چشم بودند؛ گوش به مطالب و چشم به گوینده داشتند. این طرز نشستن در مجالس سوگواری و آمادگی برای گریستن در عزای امام حسین - علیه السلام - و شهیدان کربلا را در کمتر عالمی دیده ام: «وَذَاكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ». حتی در یک مورد هم دیده نشد که امام در پای منبر و هنگام سخنرانی واعظ - هر که بود - با ذکر مصیبت ذاکر، با اشخاص پهلوی دست خودشان صحبت کنند؛ زیرا بی احترامی به منبر و منبری بود، بعکس آنچه میان بسیاری از علما مرسوم است، بخصوص علمای نجف که آن را شأنی برای خود می دانستند.

امام به طرز نشستن در مجالس سوگواری اهل بیت و گوش دادن به وعظ و واعظ یا روضه خوان، و گریستن به هنگام شنیدن مصایب شهدای کربلا به همه نشان دادند که «فرهنگ عاشورا» را باید پاس داشت و حریم آن را نگاه داشت.

نمونه اعلای توجه امام خمینی به فرهنگ عاشورا

آقای حاج سید محمد کوثری ذاکر معروف اهل بیت در قم، از سالها پیش روضه خوان مخصوص امام بود؛ هم خودش و هم مرحوم پدرش آقا سید علی اکبر کوثری. پدر و پسر که هر دو از ذاکرین با سابقه قم بودند، آهنگی پرسوز داشتند و روضه باحالی می خواندند. قبلاً پدر روضه خوان خاص امام بود، و بعد هم پسر، یعنی آقای سید محمد کوثری این افتخار را داشت که تا آخر حیات امام، حتی در تهران هم از این توفیق بهره مند بود. هر ساله در ایام عاشورا همه مردم از تلویزیون می دیدند که آقای کوثری در حسینیه جماران در مقابل امام ایستاده و روضه می خواند، و امام چگونه دستمال سفید به دست گریه می کنند.

آقای کوثری برای اینجانب نقل می کرد - ولابد برای بسیاری دیگر هم نقل کرده است - می گفت: «وقتی امام در نجف اشرف بودند، من سفری برای زیارت به کربلا رفتم. در کربلا عده ای از فضلاء شاگردان امام که در قم با هم آشنایی داشتیم مرا دیدند و گفتند، آقای کوثری، به داد امام برس! گفتم موضوع چیست؟ گفتند: می دانی که آقای حاج آقا مصطفی فرزند دانشمند امام به طرز مرموزی جان داده است. کسی گریه امام را در مرگ او ندیده است. یکی دوبار که طلاب در منزل امام یا در سر تربت حاج آقا مصطفی روضه ایشان را خوانده اند، نه تنها امام گریه نکرده، بلکه طلاب را هم منع کرده و گفته اند بروید مشغول کارتان شوید. و به خانم، همسرشان نیز فقط گفته اند: «مصطفی از الطاف خفیه الهی بود. خدا او را از ما گرفت». می گفت: «آنها گفتند، شما زودتر به نجف بروید و خدمت امام برسید و طبق معمول که اجازه می گرفتید و در حضورشان روضه می خواندید، روضه ای بخوانید و اسم حاج آقا مصطفی را ببرید، بلکه بتوانید امام را در مصیبت فرزندشان بگریانید که عقده ایشان خالی شود، و خدای نکرده صدمه ای نبینند. می گفتند، مرگ حاج آقا مصطفی حوزه نجف را عزادار کرده است، لابد ایران و قم نیز همینطور است، ولی خود امام را کسی ندیده که متأثر باشد و گریه کند».

آقای کوثری افزود: «وارد نجف شدم و پس از زیارت، خدمت امام رسیدم، و بعد از تسلیت و مختصر احوالپرسی عرض کردم اجازه می دهید طبق معمول در حضورتان روضه ای بخوانم؟ فرمودند: بفرماید!».

پس از مقدمه کوتاهی، هرچه راجع به حاج آقا مصطفی می دانستم که چقدر مورد علاقه امام بود و شخصیتی ممتاز داشت، بیان کردم، و با تکیه به صوت گفتم، حضرت آیت الله! آجرک الله در مرگ فرزند عزیزی همچون حاج آقا مصطفی، چه فرزندی، فرزند دانشمند لایقی...

در تمام این مدت، این امام بدون تغییر حال گوش می دادند و کوچک ترین اثری برای گریستن در ایشان پیدا نشد. هرچه به این در و آن در زدم بلکه امام در مرگ فرزند اشکی بریزند نتیجه نداشت. ناچار گریز زدم به کربلا و آمدن امام حسین - علیه السلام - به بالین حضرت علی اکبر. همین که گفتم، قربان غریبیت یا ابا عبد الله! وقتی آمدی به بالین فرزند رشیدت علی اکبر، امام دستمال از جیب درآوردند و به قدری

گریستند که تا آن موقع کمتر دیده بودم. هنگامه ای شد، و از این طرف به فکر افتادم که نکند حال امام دگرگون شود، و من از کارم پشیمان شوم. ناچار روضه را طول ندادم و ختم کردم. گریه امام را در ذکر مصیبت امام حسین - علیه السلام - و شهدای کربلا دیده بودم، اما نه آنطور که آن روز دیدم.

نمونه دیگر

یکی از نزدیکان امام خمینی که در پاریس در خدمت امام بوده و تمام لحظه های شبانه روز معظم له را زیر نظر داشته، نقل می کرد که وقتی در پاریس بودیم من مراقب بودم، هر بار که اخبار تلفنی را به امام می دادند، و می گفتند در تهران و فلان شهر چه شده، مردم را کشته اند، به فلان جا حمله کرده اند، کجا را گرفته اند، عده ای را بازداشت کرده اند، مسجد کرمان را سوزانده اند، به قم حمله کرده اند، و طلاب را دستگیر کرده و به زندان انداخته، یا انقلابیون را در زندان به سختی شکنجه داده اند، و از این قبیل اخبار وحشتناک، هر بار حاضران به سختی می گریستند، ولی امام فقط گوش می دادند و چنانکه شأن یک رهبر انقلابی است، صبر انقلابی می نمودند. اما همین که یکی از حاضران به مناسبت ماه محرم شروع به خواندن روضه می کرد، امام آنآ چنان منقلب می شدند و شروع به گریستن می نمودند که می دیدیم اشک مهلت نمی دهد. از هر دو چشم امام چنان اشک می ریخت که پهنای صورتشان را می گرفت. و در یک کلام به پهنای صورتشان اشک می ریختند.

راستی این چه حالتی بود که در امام می دیدیم و می دیدند؟ این حالت ما را به یاد جد بزرگوارش حضرت امیرالمؤمنین - علیه السلام - می اندازد که شاعر می گوید:

هوالبکاء فی المحراب لیلاً
هو الضحاک اذا اشتدّ الطراب

یعنی: علی - علیه السلام - دارای دو جنبه متضاد بود: شبانه در محراب صدای گریه اش بلند است، ولی در میدان جنگ لبخند بر لب داشت

مقبل کاشانی شاعری بوده که خیلی آرزوی زیارت امام حسین علیه السلام رو داشته اما از نظر مالی در مضیقه بوده. هر وقت سایر افراد کربلا میرفتن اشک حسرت میریخته و آرزوی زیارت ارباب بی کفنش رو داشته.

. یک روز یکی از دوستان خرج سفرش رو تقبل میکنه و از کاشان راه میفتن به سمت کربلا

. در راه و نزدیکی های گلپایگان دزدان قافله رو تاراج میکنن .یک عده از افراد بر میگرددن کاشان

یک عده هم میرن سمت گلپایگان و از اونجا با توجه به اعتباری که داشتند و یا از فامیلاشون پول قرض
. میکنن و سفر رو ادامه میدن

اما مقبل در گلپایگان نه آشنایی داشت و نه اعتباری . از یک طرف هم دوست نداشت دیگه راهی رو که
.اومده برگرده . دلش هوای امام حسین علیه السلام رو داشت

. با خودش می گفت یک قدم نزدیکتر به امام حسین علیه السلام هم یک قدمه

.همینجا میمونم کار میکنم تا خرج ادامه سفرم جور بشه

. چند وقتی تو گلپایگان موند تا محرم از راه رسید

مثل همه شیعیان در مجالس عزاداری شب و روز محرم شرکت میکرد تا اینکه شب عاشورا شد ، اشعاری رو
.... که سروده بود در شب عاشورا خواند و غوغا کرد

همون شب پس از اتمام مجلس و در عالم رویا خواب دید مشرف شده به کربلا و وارد صحن شد . خواست
. بره طرف ضریح که از ورودش جلوگیری کردن

. مقبل میگه :با خودم گفتم خدایا نباید در رابطه با دخول به حرم کسی دیگری را مانع شوند

یکی گفت درست میگویی مقبل اما الان فاطمه زهرا (س) و خدیجه کبری (س) و آسیه و هاجر و ساره با
. عده ای از حوریان در حرم مشغول زیارتند چون تو نامحرمی اجازه ورود نخواهی داشت

پرسیدم تو کیستی ؟ گفت : من از فرشتگان حافین هستم ، حالا برای اینکه ناراحت نشوی بیا تا تو را به
قسمتهای دیگر حرم هدایت کنم . در سمت غربی صحن مطهر مجلسی با شکوه بود . از وی راجع به
حاضرین در مجلس سوال کردم . گفت : پیامبرانند از آدم تا خاتم که همه برای زیارت قبر سید الشهداء
(ع)آمده اند

مقبل میگه : حضرت رسول صلی الله علیه و آله را دیدم که فرمود بروید به محتشم بگویید بیاید

ناگاه دیدم محتشم با همان قیافه ، قدی کوتاه و چهره ای نورانی و عمامه ای ژولیده وارد شد
حضرت به منبری که در آنجا بود اشاره فرمودند که ای محتشم برو بالا و هر چه بالا میرفت
. حضرت میفرمود برو بالاتر تا پله نهم رسید ایستاد و منتظر دستور پیامبر بود

حضرت فرمود ای محتشم امشب شب عاشورا است ، از آن اشعار جانسوزت بخوان
و محتشم شروع کرد به خواندن اشعارش: کشتی شکست خورده طوفان کربلا

در خاک و خون طپیده میدان کربلا

گر چشم روزگار بر او زار میگریست

خون میگذشت از سر ایوان کربلا

نگرفت دست دهر گلابی به غیر اشک

ز آن گل که شد شکفته به بستان کربلا

از آب هم مضایقه کردند کوفیان

خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید

خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا

زان تشنگان هنوز به عیوق میرسد

فریاد العطش ز بیابان کربلا

اینجا بود که صدای گریه و ناله از پیامبران بلند شد ... حضرت رسول صلی الله علیه و آله گریه کنان می -
فرمود: ای پدران من ای عزیزان ببینید با فرزندم حسین چه کرده اند ، آب فراتی که همه حیوانات از آن
. مینوشند بر فرزندم حرام کردند . سپس اشاره کرد که محتشم باز هم بخوان

:محتشم ادامه داد

روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار

خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

در این لحظه گریه آنقدر زیاد شد که گویی صدای گریه به عرش میرسید. محتشم خواست تا پایین بیاید -
. حضرت فرمود باز هم بخوان زیرا هنوز دلها از گریه خالی نشده

:محتشم اطاعت امر کرد و در حالیکه عمامه اش را از سر برداشت و فریاد کنان صدا زد یا رسول الله

این کشتهٔ فتاده به هامون حسین توست

وین صید دست و پا زده در خون حسین توست

این نخل تر کز آتش جان سوز تشنگی

دود از زمین رسانده به گردون حسین توست

این ماهی فتاده به دریای خون که هست

زخم از ستاره بر تنش افزون حسین توست

با رسیدن محتشم به این قسمت از اشعارش رسول الله غش کرد و انبیا همه بر سر میزدند و گریه میکردند. و -

:ملکی این شعر محتشم را میخواند

خاموش محتشم که دل سنگ آب شد

بنیاد صبر و خانهٔ طاقت خراب شد

خاموش محتشم که از این حرف سوزناک

مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد

محتشم لب فرو بست و از منبر پایین آمد . پس از ساعتی که مجلس به حالت عادی بازگشت پیامبر -
(ص) عباى خود را بر دوش محتشم انداخت

مقبل میگوید : من هم شاعر اهل بیت بودم و دوست داشتم پیامبر به من هم بگوید تو هم اشعارت را بخوان .
هر چه انتظار کشیدم نفرمود

مایوسانه از حرم خارج شدم که دیدم حوری مرا صدا میزند ای مقبل ، فاطمه زهرا سلام الله علیها به نزد پدر
آمد و فرمود به مقبل هم بگویند تا اشعارش را بخواند . مقبل گوید رفتم روی منبر پله اول ولی دیگر
پیامبر(ص) به من نفرمود برو بالاتر فهمیدم . مقام محتشم از من خیلی بالاتر است . شروع کردم به خواندن
اشعارم:

نه ذوالجناح دگر تاب استقامت داشت

نه سید الشهداء بر جدال طاقت داشت

هوا زور مخالف چو قیرگون گردید

عزیز فاطمه از اسب سر نگون گردید

بلند مرتبه شاهی ز صدر زین افتاد

اگر غلط نکنم، عرش بر زمین افتاد

تا این اشعار را خواندم حوریه ای آمد و گفت مقبل دیگر نخوان که زهرا سلام الله علیها

. غش کرد . مقبل گوید : از منبر فرود آمدم و پیامبر (ص) به عنوان صله چیزی به من عطا نفرمود

: ناگهان امام حسین علیه السلام را در همان حالت رویا دیدم که از آن حلقوم بریده صدا زد

ای مقبل من خودم خلعت تو را خواهم داد . مقبل گوید در این حال از خواب بیدار شدم . فردای آن روز

قافله ای به قصد زیارت کربلا حرکت کرد و مرا همراه خود بردند

ایه الله نجابت می فرمودند: همین که نزدیک می شد ماه محرم، مرحوم آیت الله سید علی قاضی دیگر قرار نداشتند، همه می دانستند آن جذبه رب الارباب، آن عنایات حضرت ابا عبدالله الحسین (ع)، این آتش عشق به خداوند و ائمه این بزرگوار را از خود بی خود می کرد، لذا مقداری نان و خوراکی تهیه می کردند اهل منزل و این بزرگوار از منزل خارج می شدند و پیوسته محزون و گریان بودند.^۱

داستان اسحاق یهودی

شیخ عباس می گوید: در عراق مرسوم است که شیعیان در روز اربعین خود را به شهر کربلا می رسانند، تا در آیین سوگواری آل الله شرکت کنند.

حدود 45 سال پیش در بازار بغداد کاروان سرایی بود به نام «کاروانسرای مرغی» حجره داران آن کاروانسرا نیز یک به یک روانه کربلا شدند فقط دو حجره دار ماندند یکی فردی شیعه به نام «محمد حسین» و دیگری حجره داری به نام «اسحاق».

محمد حسین نیز قصد کربلا می کند برای خدا حافظی نزد اسحاق می آید و می گوید: «من راهی کربلایم» اسحاق می گوید: «من هم می آیم.»

محمد حسین نگران از شناسایی اسحاق یهودی و برانگیخته شدن عواطف مردم می گوید: تو که یهودی هستی در آنجا کاری نداری تازه ممکن است تو را بشناسند و برانند یا حادثه ای پیش آید.»

سید علی قاضی و شاگردانش^۱

اسحاق می گوید: «لباس عربی می پوشم و با عشایر بصره همراه می شوم، در آن صورت کسی مرا نخواهد شناخت»، گفت و گوی آن دو به پایان می رسد، محمد حسین راهی کربلا می شود و روزی پس از اربعین به بغداد باز می گردد.

شبانگاه در خواب می بیند که به زیارت مرقد مطهر امام حسین (ع) مشغول است. امام حسین (ع) از حرم بیرون می آیند. حضرت ابوالفضل (ع)، علی اکبر (ع)، قاسم بن حسن (ع) و حبیب بن مظاهر همراهان حضرت اند، امام از حبیب می خواهد تا نام زائران را بنویسد، حبیب نام ها را نوشته و به امام تقدیم می کند، پس امام از حضرت ابوالفضل (ع) می خواهند که بررسی کنند، مبادا نامی از قلم افتاده باشد.

حضرت ابوالفضل می فرماید: «نام فردی یهودی به نام اسحاق از قلم افتاده است.»

حضرت امام حسین (ع) می فرماید: همان که در سوگواری ما شرکت داشت، نام ایشان را هم بنویسید.

صبح، محمد حسین از خواب برمی خیزد، شگفت زده از ماجرای که در رویا دیده، به حجره می رود تا قصه را با اسحاق باز گوید. به حجره که می رسد، اسحاق را می بیند که خانواده اش برگرد او جمع اند. پس از آن که محمد حسن چیزی بگوید، اسحاق لب می گشاید که «لازم نیست شما چیزی بگویید آن چه شما در خواب دیدید، من نیز در خواب دیدم.»

در پی این ماجرا که نشان از عنایت حضرت ابا عبدالله دارد اسحاق یهودی نزد آیت الله العظمی (محمد علی هبه الدین) شهرستانی مرجع بزرگ زمان می رود و ضمن تشرف به اسلام، خواستار اجازه نامه ای می شود که با استناد به آن رخصت یابد تا در کربلای معلی سکونت گزیند.

اسحاق با خانواده اش به کربلا می آیند و در خیابان عباس (شارع عباس) ساکن می شوند. جمعیت آنها اکنون به هفتصد تا هفتصد و پنجاه نفر می رسد و در آن محله کوچه ای به نام آنهاست و حمام و مغازه ها و خانه ها.¹

!حضرت موسی در حرم است

حسین نوۀ دختری ابو حمزه ثمالی می گوید: در اواخر حکومت بنی مروان مخفیانه به قصد زیارت امام حسین علیه السلام به راه افتادم. هنگامی که به کربلا رسیدم پنهان شدم تا شب از نیمه گذشت. سپس به

¹ مسافر نگاه سرخ- میرحمید میرمعصوم نژاد

طرف قبر مطهر رفتم و دیدم مردی به سوی من آمد و گفت: «خدا به تو اجر عنایت کند، برگرد که نمی توانی به زیارت مشرف شوی». من با ترس برگشتم و نزدیک طلوع فجر دوباره به طرف قبر مطهر رفتم. باز همان شخص آمد و گفت: «تو نمی توانی به زیارت بروی». گفتم: خدایت به سلامت بدارد، چرا نتوانم؟ من از کوفه به قصد زیارت آمده ام، مرا از زیارت محروم مکن، می ترسم اگر تا صبح این جا بمانم شامیان مرا دستگیر کرده و به قتل برسانند.

او در جواب گفت: کمی صبر کن. حضرت موسی بن عمران علیه السلام از خدای تعالی اجازه گرفته که به زیارت امام حسین علیه السلام مشرف شود، و پس از اجازه همراه با هفتاد هزار از فرشتگان به زمین فرود آمده است. از اول شب تا حال به زیارت آن حضرت مشغولند و منتظر طلوع فجر می باشند، و پس از آن باز به آسمان عروج خواهند کرد.

گفتم: تو کیستی؟ گفت: من یکی از فرشتگانی هستم که مأمور حفظ و حراست حرم امام حسین علیه السلام و درخواست آمرزش برای زائرین آن حضرت هستم.

حسین می گوید: از شنیدن این سخنان چنان متحیر شدم که نزدیک بود عقل خود را ازدست بدهم، و بالاخره پس از طلوع فجر به زیارت آن حضرت مشرف شده و از ترس شامیان به سرعت برگشتم.

زیارت کربلا در شب جمعه

مرحوم علامه مجلسی در ضمن روایتی از سلیمان اعمش نقل می کند که گوید: همسایه ای داشتم از اهل سنت که زیارت امام حسین علیه السلام را بدعت و گمراهی می دانست و زائران آن حضرت را اهل جهنم می شمرد. در شب جمعه ای رؤیای صادقه ای دید و موجب توبه و بازگشت او شد. او در رؤیا دید که حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و اله و امیر المؤمنین و امام حسین و حضرت زهرا و حضرت خدیجه علیهم السلام به زیارت آن حضرت آمده و امان نامه هایی از آسمان پخش می شد که «هرکس شب جمعه به زیارت امام حسین موفق شود، از آتش جهنم در امان خواهد بود».

داستان خوبان

بسم الله الرحمن الرحيم

ملاهادی سبزواری خادم مدرسه علمیه شد

نقل شده است که روزی ناصرالدین شاه به دیدن حاج ملا هادی سبزواری، صاحب منظومه، آمد و مدت زیادی نزد ایشان نشست. ظهر شد. وی گفت می‌خواهم ناهار را خدمت شما بمانم. سفره‌ای انداختند و غذای ساده‌ای در آن گذاشتند. ناصرالدین شاه منتظر بود که غذای اصلی را بیاورند، اما چیزی نیامد. حاج ملا هادی خودش شروع به خوردن کرد و گفت: «غذای ما همین است. نان حلالی سر سفره ما هست. معلوم نیست بعداً همین گیرت بیاید یا نه. ناصرالدین شاه گفت: «از من چیزی بخواه؛ مقام، پول و ...». ملا هادی به وی گفت: «من از تو چیزی نمی‌خواهم. تو نمی‌توانی کاری برای من بکنی». حتی معروف است که ناصرالدین شاه خیلی اصرار کرده بود و ملا هادی گفت اگر می‌خواهی کاری کنی از گناهان من بگذر. ناصرالدین شاه گفت: من نمی‌توانم از گناهان تو بگذرم. ملا هادی گفت: پس بهشت را نصیبم کن. گفت نمی‌توانم. ملا هادی گفت: پس تو که نمی‌توانی چرا می‌گویی؟ کاری دست تو نیست؛ و حکم من و تو دست فرد دیگری است. آن که آنجا نشسته کارها را انجام می‌دهد. در کارها و اعمال او را در نظر داشته باش. هم من و هم تو محکوم. حکم او هستیم.

وقتی حاج ملا هادی به کرمان آمد، ناشناس وارد شد و چیزی از ملا بودن خود نگفت و توقع نداشت کسی به دیدنش بیاید و از او تجلیل کند. به مدرسه‌ای رفت. به او گفتند تو که هستی. گفت من بنده خدایی هستم. گفتند، ما در این مدرسه جا نداریم و فقط خادم می‌خواهیم. اگر بخواهی به عنوان خادم تو را می‌پذیریم. وی قبول کرد و خادم مدرسه علمیه کرمان شد. طلبه‌ها در آنجا درس می‌خواندند و امام جمعه هم در آنجا درس می‌داد. ملا هادی هم به درس امام جمعه می‌رفت و می‌نشست و در حال خودش بود و به طلبه‌ها هم خدمت می‌کرد و کارهایی همچون نظافت و ... بر دوشش بود. چهار سال در این حال در کرمان ماند. بعد از کرمان به سبزوار آمد

چون شهر خودش بود همه او را می‌شناختند. وی در آنجا شهرت یافت و درس و بحثش را شروع کرد. از شهرهای مختلف و گوشه و کنار در درس وی شرکت می‌کردند. امام جمعه کرمان که حاج ملا هادی در مدرسه‌اش خادم بود، پسری داشت. او را برای درس‌خواندن به سبزوار فرستاد و گفت پیش حاج ملا هادی سبزواری برو. آنها نمی‌دانستند که حاج ملا هادی، همان خادم مدرسه علمیه کرمان بوده است. یکی از خدمه‌ای که در کرمان پیش امام جمعه بود با پسر امام جمعه به سبزوار رفت. وقتی این خادم، ملا هادی را دید گفت: این همان خادم مدرسه کرمان است که در بالا نشسته و آدم معروفی است. سپس خطاب به پسر امام جمعه گفت: «سعی کن درس بخوانی و ملا شوی. ببین این خادم مدرسه با چند صباح درس‌خواندن پیش پدر تو به چه مقامی رسیده است».

ایه الله سید حسین قمی برای مرگ خود دعا کرد

مرحوم آیت الله سید محمد هادی میلانی نقل می‌کنند: «به حرم سیدالشهداء علیه السلام مشرف شدم، حاج آقا حسین قمی بالای سر مطهر نشسته بودند به من اشاره نموده، نزد ایشان رفتم و آقا اظهار داشتند: ریاست و مرجعیت دینی بعد از آسید ابوالحسن به من روی آورده و کنم شما آمین ترسم به دینم لطمه بخورد! من دعا می‌می بگوئید: خدایا! اگر این ریاست به دین من مضر است، جان مرا بگیر! سپس آن قدر گریه کردند که زمین از آب دیده ایشان تر شد».

و ایشان بعد از شش ماه از دنیا رفتند و مرجعیت به دوش ایه الله سید حسین بروجردی افتاد.

میرداماد و شیخ بهائی درباره هم چي گفتند

وقتي شاه عباس مشهد ميرفت در کاروان او دو نفر از علما حضور داشتند.

میرداماد سوار بر اسب در جاده جلو می‌رفت. شاه عباس صفوی و همراهانش کمی جلوتر بودند. شیخ بهائی سوار بر اسب چابکی جلوتر. از همه پیش می‌رفت.

اسب شیخ جست و خیز می‌کرد و سوارش محکم به زین چسبیده بود تا زمین نخورد.

میرداماد سرعت اسبش را زیادت‌ر کرد اما اسب نمی‌توانست اندام سنگین او را جلو ببرد.

عباس مثل بسیاری از مردم بر این باور بود که میان دانشمندان هم مثل سیاستمداران، حسادت وجود دارد.

شاه به میرداماد نزدیک شد و با لبخند به شیخ اشاره کرد و گفت: «جناب میر، می‌بینید که این شیخ پای‌بند ادب نیست و بی‌توجه به حضور این همه آدم‌های بزرگوار از جمله جنابعالی جلوتر از همه می‌رود.»

میرداماد مقصود مؤذیان‌ه شاه را فهمید و پاسخ داد: «اینطور نیست، شیخ انسان دانشمند و بزرگی است و اسب او از اینکه چنین شخصی بر پشتش سوار شده از خوشحالی جست و خیز می‌کند و شیخ را جلوتر از همه می‌برد.»

شاه اسبش را تاخت و به شیخ بهائی رسید. شیخ گفت: «این اسب

خیلی سرکش است و تا به مقصد برسیم مرا بیچاره می‌کند»

شاه مؤذیان‌ه گفت: «علتش این است که شما لاغر هستید و به اندازه کافی بر پشت اسب فشار نمی‌آید، درست برعکس میرداماد که با جثه سنگینش، اسب را خسته می‌کند. شاه ادامه داد: تا جایی که من دیده‌ام، متفکران در غذا خوردن قناعت می‌کنند و به همین علت لاغر هستند، مثل جنابعالی، ولی میرداماد، آن قدر در خوردن حریص است که چنین جثه‌ای دارد.»

شیخ آهی کشید و گفت: «این طور نیست، میر فقط در انداختن دانش حرص می‌زند و بزرگی جثه او مادرزادی است و ربطی به پرخوری ندارد. و اسب او به علت حمل وجودی گرانقدر که کوهها هم تحمل "سنگینی دانش او را ندارند خسته شده است»

شاه عباس که متوجه اعتماد متقابل دو دانشمند شد سکوت کرد و به فکر فرورفت.

این متن خلاصه برگزیده از کتاب پنج گنج، گنج سوم*

علامه طباطبائی و آخوند ملاعلی در باره هم چی گفتند

زمانی که آخوند ملا علی همدانی و علامه طباطبائی هر دو در مشهد میهمان بودند، مباحثات و مناظرات عالمانه و منزل [آیه الله میلانی](#) حکیمانه ای بین آنها واقع می شد. وقتی از علامه طباطبائی راجع به مقام علمی و معنوی آیه الله آخوند سؤال شده بود، فرموده بود: «جا دارد مردم از اطراف و اکناف و نقاط دوردست مهاجرت نمایند به «همدان، به قصد زیارت آقای آخوند وقتی از آقای آخوند راجع به علامه سؤال شده بود، فرموده بود: «مدتی بود من دعایی را می خواندم و درباره آن دعا آمده بود: «هر کس این دعا را بخواند، خدا گنجی را نصیب او گرداند». معلوم می شود دعای من مستجاب شده است. آن گنج، آقای طباطبائی¹» است که در این مدت نصیب من گشته و هم صحبت من شده است

شیخ انصاری بجای طلبه، نماز قضا را انجام داد

سیدعلی دزفولی از یکی از خویشاوندانش نقل کرده است: «در نجف اشرف به سبب فقری که داشتم، خدمت شیخ رسیدم و او را از حال آگاه ساختم. شیخ فرمود: در حال حاضر از وجوه شرعی چیزی نزد من نیست؛ ولی نزد فلانی برو و بگو دو سال نماز استیجاری به تو بدهد، پول آن ها را برای خود بردار. نمازها را من می خوانم»²

شیخ انصاری گفت سعید العلماء از من علمش بیشتر است!

مرجعیت

[ویرایش]

در روزهای پایانی زندگی اش، دستور داد تا مجلسی تشکیل شود و همه عالمان تراز اول نجف در آن شرکت [صاحب جواهر](#) کنند.
[۴۴]

مجلس در محضر صاحب جواهر تشکیل شد؛ ولی شیخ در میان حاضران نبود، صاحب جواهر گفت: «شیخ مرتضی را نیز ایستاده و برای شفای صاحب حاضر کنید!» پس از جستجو، او را در گوشه ای از حرم یا صحن شریف دیدند که رو به [قبله](#) می کند. سپس شیخ را به آن مجلس راهنمایی کردند جواهر دعا صاحب جواهر، شیخ را بر بالین خود نشاند. دستش را گرفت و بر روی قلب خود گذاشت و گفت: «الآن طَابَ لِي الْمَوْتُ» بر من گوارا است.» سپس به عالمان مجلس فرمود: «هَذَا مَرْجِعُكُمْ مِنْ بَعْدِي، ایشان پس از من مرجع شما خواهد اکنون [مرگ](#)

همچو سلمان، ص ۱۰۸¹

. مختاری، رضا، سیمای فرز انگان، ص ۳۶۱²

«کم کن؛ زیرا دین مقدس اسلام سهل و آسان است بود.» بعد به شیخ فرمود: «تو هم از احتیاط کردن در مقام فتوا ناگفته نماند این کار صاحب جواهر، برای معرفی بیش‌تر شیخ بود؛ وگرنه، در مرجع شدن کسی، تعیین مرجع قبلی شرط نیست.

هم درس بود و او را در آن وقت از نظر علمی بر خود ترجیح می‌داد. بدین سبب، پس شیخ با سعیدالعلمای مازندرانی در کربلا از درگذشت صاحب جواهر، از فتوا دادن خودداری کرد و در نامه‌ای به سعیدالعلمای نوشت: «هنگامی که شما در کربلا بودید و با هم از محضر شریف‌العلمای بهره می‌بردیم، فهم تو از درس استاد از من بیش‌تر بود، حال سزاوار است به نجف بیایید و این امر مهم (مرجعیت) را به عهده گیرید» سعیدالعلمای در پاسخ نوشت: «آری، ولی شما در این مدت در آنجا مشغول تدریس و «مباحثه علمی بوده‌اید و من در اینجا گرفتار امور مردم هستم و شما در این امر از من سزاوارترید».

[۴۵]

[۴۶]

پس از رسیدن نامه سعیدالعلمای، شیخ به حرم مطهر حضرت امیرالمؤمنین علی (علیه‌السلام) مشرف شد و از آن حضرت خواست که او را در این امر بزرگ یاری کند و از لغزش و خطا نگاه دارد. یکی از خادمان حرم مطهر امیرمؤمنان علی برای روشن کردن چراغ‌های حرم مطهر به آنجا رفتم... (علیه‌السلام) می‌گوید: «مثل همیشه، ساعتی پیش از طلوع فجر ناگهان از طرف پایین پای حضرت امیر صدای گریه‌ای بلند و جان‌کاه و ناله‌ای سوزناک به گوشم رسید. بسیار شگفت زده شدم که این صدای کیست؟ آهسته پیش آمدم تا از جریان آگاه شوم، ناگهان دیدم شیخ انصاری صورتش را بر ضریح مقدس گذاشته می‌گوید: آقای من! مولای من! یا ابالحسن! یا است و می‌گرید و به زبان دزفولی با سوز و گداز به امام (علیه‌السلام) امیرالمؤمنین! این مسئولیتی که اکنون بر دوشم آمده است، بس مهم و خطیر است. مرا از لغزش و اشتباه و عمل نکردن به وظیفه نگاهدار و در طوفان‌های حوادث روزگار همواره راهنمایم باش، وگرنه از زیر بار مسئولیت فرار خواهم کرد و آن را¹». نخواهم پذیرفت

ایه الله سید علی قاضی کفش عزاداران را جفت می کرد

نقل است آیت الحق سید علی قاضی طباطبایی کفش های عزاداران را و می فرمود می خواهیم امام حسین علیه السلام ببینند جفت می کرد من دارم کفش عزادارهایش را جفت می کنم.

ایه الله نجفی مرعشی گداها را مهمان می کرد

فرزند ایشان نقل کرد: یک بار با پدرم رفتیم منزل یک روحانی به نام حاج آقای کنی، دیدم حدود 15 نفر مستمند نابینا هم مشغول بعد از مدتی از بیرون برای اینها خوردن چایی و میوه هستند کباب آوردند و پدرم از اینها پذیرایی می‌کرد و برایشان آب و دوغ می‌ریخت. ولی آنها ایشان را نمی‌شناختند. متوجه شدم که این مهمانی از طرف پدرم بوده است، ولی از ما تعهد گرفت که این جریان را جایی نقل نکنیم.

میرزای قمی برای مرگ پسرش دعا کرد

۱. موسوی، سید عبدالرضا، دریای فقاقت، ص ۱۳۷

روز فتح‌علی شاه قاجار به قم آمد و وارد بر میرزای قمی شد. وی ارادت زیادی به آن مرجع بزرگ داشت و هر وقت به قم می آمد، به زیارتش می رفت، میرزا ناگزیر میشد گاهی با او هم صحبت شود. البته همواره او را نصیحت میکرد

روزی به ریش بسیار بلند فتح‌علی شاه دست کشید و فرمود: ای پادشاه! کاری نکنی که این ریش فردای قیامت به آتش جهنم بسوزد! [آن روز با هم در اتاقی نشسته بودند.]

فتح‌علی شاه دید جوانی بسیار با ادب و با جمال، چای می آورد و از آنها پذیرایی میکند. از میرزا پرسید: این جوان چه نسبتی با شما دارد؟

میرزا گفت: پسر من است. فتح‌علی شاه که شیفته جمال و کمال جوان شده بود به میرزا گفت: دختری دارم، دوست دارم که همسر پسر شما شود!

میرزا فرمود: ارتباط من با شما درست نیست، از این تقاضا بگذر. فتح‌علی شاه اصرار کرد و گفت: باید حتما این کار عملی شود. میرزا ناچار فرمود: پس یک شب به ما مهلت بده که تا فکر کنیم. فتح‌علی شاه، یک شب مهلت داد

نیمه های آن شب، میرزا برای نماز شب برخاست، در آغاز نماز عرض کرد: خدایا! من میدانم که این وصلت باعث میشود که محبت من به تو کم گردد. اگر این وصلت ضرر دارد، مرگ فرزندم را برسان مشغول رکعت دوم نماز شب بود که همسرش آمد و گفت: پسر دل درد گرفته است. در رکعت چهارم بود که همسرش آمد و گفت: حال پسر خراب است

سرانجام در قنوت رکعت یازدهم (نماز وتر) به او خبر دادند که پسر از دنیا رفت

میرزای قمی پس از نماز به سجده افتاد و شکر خدا را به جای آورد که از این بن بست خلاص شده و نجات یافته است و در نتیجه مشکل وصلت و ارتباط با شاه به میان نیامد

علامه طباطبائی رسید طلب هارا پاره می کرد

عالمی وقتی خانه می رفت همسرش کتکش می زد...

مرحوم شیخ جعفر کاشف الغطاء از بزرگترین فقیهان عالم تشیع بوده است، در حدی که علمای بزرگ شیعه از قول او نقل کرده اند که فرموده بود: اگر تمام کتابهای فقهی شیعه را در رودخانه بریزند و به دریا برود و شیعه دیگر یک ورق فقه دستش نباشد، من از اول تا آخر فقه شیعه را در سینه ام دارم، همه را بیرون می دهم تا دوباره بنویسند. مرجع هم شده بود.

اهل علم و اصحاب سرّش فهمیدند که همسرش در خانه بداخلاقی می کند ولی خیلی هم خبر از داستان نداشتند. اینقدر در مقام جست و جو برآمدند تا به این نتیجه رسیدند که این مرد بزرگ الهی، این فقیه عالیقدر گاهی که به داخل خانه می رود، همسرش حسابی او را کتک می زند.

یک روز چهار پنج نفر جمع شدند و خدمتش آمدند و گفتند: آقا ما داستانی شنیده ایم از خودتان باید بپرسیم. آیا همسر شما گاهی شما را می زند؟! فرمود: بله، عرب است، قدرتمند هم هست، قوی البنیة هم هست، گاهی که عصبانی می شود، حسابی مرا می زند. من هم زورم به او نمی رسد. گفتند: او را طلاق بدهید. گفت: نمی دهم. گفتند: اجازه بدهید ما زنانمان را بفرستیم ادبش کنند. گفت: این کار را هم اجازه نمی دهم. گفتند: چرا؟ گفت: این زن در این خانه برای من از اعظم نعمت های خداست چون وقتی بیرون می آیم و در صحن امیرالمومنین می ایستم و تمام صحن، پشت سر من نماز می خوانند، مردم در برابر من تعظیم می کنند. گاهی در برابر این مقاماتی که خدا به من داده، یک ذره هوا مرا برمی دارد. همان وقت می آیم در خانه کتک می خورم، هوایم بیرون می رود! این چوب الهی است، این باید باشد

یکی از علما نقل می کرد که در اندرونی خانه «آیت الله سید احمد خوانساری» مشغول صحبت کردن بودیم که همسرشان وارد اتاق شد و بخاطر اینکه بلند صحبت کرده ایم، دو دستی چنان محکم بر سر آقا کوبید که عمامه شان افتاد. «آیت الله خوانساری» عمامه را برداشتند و مرتب کردند و چیزی نگفتند. خانم بیرون رفت و آقا بحث را ادامه دادند.

عده ای به ایشان می گفتند این زن بد اخلاق را طلاق بدهید. ولی آیت الله خوانساری می گفتند: همه به من می گویند مرجع تقلید جهان اسلام، ولی بالاخره باید یکی باشه که به سر من بزند.

سید هاشم حداد بر اثر صبر بر بداخلاقی مادر زنش

پدر عیال ایشان: حسین أبو عَمَّشَه بسیار به ایشان علاقمند بود، ولی مادر عیال ایشان بر عکس، ایشان را نه تنها دوست نداشت بلکه از انواع و اقسام آزارهای قولي و اذیتهاي فعلی آنچه از دستش می‌آمد دریغ نمی‌نمود؛ و زنی قويّ البُنیّه، و بَذِيّ اللسان، و از قبیله جَنابِي‌هاي عرب، و زنی شجاع و دلداری بود بطوریکه از ترس وی شبها مردی حقّ نداشت از نزدیک منزل وی عبور کند؛ و برای حفظ عائله و دخترانش تا این حدّ ایستادگی داشت. و احياناً اگر کسی عبور میکرد، خودش به تنهائی می‌آمد و حساب آن عابر را میرسید.

می‌فرمودند: در میان اطاق آنها و اطاق ما در این طرف، گونی‌های برنج عنبربو و حلبهای روغن به روی هم چیده بود؛ و نه تنها از آنها به ما نمیدادند، بلکه این مادر زن که نامش نجیبه بود، تعمّد داشت بر اینکه مرا در شدّت و عُسرت ببیند و گوئی کیف میکرد. ما با عیالمان لحاف و تشك نداشتیم، و بعضی اوقات در مواقع سرما نیمی از زیلو را به روی خود بر می‌گردانیدیم.

و با اینکه مرتباً دنبال کار هم میرفتم ولی کثرت مراجعین از فقرا و مشتریهای بسیار که مرا شناخته بودند و جنس را نسیه می‌بردند و بعضاً وجه آنرا هم نمیدادند و مخارج شاگرد که هر چه می‌خواست بر میداشت، دیگر پولی برای من باقی نمی‌گذارد مگر غالباً ۱۰۰ فلس یا ۵۰ فلس که فقط برای نان و نفت و لوله چراغ و أمثاله‌ها بود؛ و ماهها می‌گذشت و ما قادر نبودیم برای عائله خود در این طرف قدری گوشت تهیه کنیم.

و عمده علّت ناراحتی این زن با من قضیه فقر بود که به نظر وی بسیار زشت می‌نمود؛ و با این وضعی که ملاحظه می‌نمود و می‌باید مساعدتی کند، و در نهایت تمکّن و ثروت هم بودند، بر عکس

سعی میکرد تا چیزی از ما را فاسد و خراب کند، تا گرفتاری و شدّت ما افزون گردد

و از طرفی هم شدّت حالات روحانی و بهره‌برداری از محضر حضرت آقای قاضی به من اجازه جمع و ذخیره مال و یا ردّ فقیر و محتاج و یا ردّ تقاضای نسیه مشتری و أمثاله‌ها را نمیداد، و حالم بدینطور بود که خلاف آن برایم می‌سور نبود.

دستور آیه الله قاضی به صبر و تحمّل در آزارهای مادر زن

عیال من هم تحمّل و صبر میکرد، ولی بالاخره صبر و تحمّلش محدود بود. چندین بار خدمت آقای قاضی عرض کردم: اذیتهاي قولي و فعلی أمّ الزّوجه به من به حدّ نهایت رسیده است و من حقّاً دیگر تاب صبر و شکیبائی آنرا ندارم، و از شما میخواهم که به من اجازه دهید تا زنم را طلاق بدهم.

مرحوم قاضي فرمودند: از اين جريانات گذشته، تو زنت را دوست داري؟! عرض کردم: آري!

فرمودند: آيا زنت هم ترا دوست دارد؟! عرض کردم: آري!

فرمودند: ابدأ راه طلاق نداري! برو صبر پيشه کن؛ تربيت تو به دست زنت مي‌باشد. و با اين طريق که ميگوئي خداوند چنين مقرر فرموده است که: ادب تو به دست زنت باشد. بايد تحمل کني و بسازي و شكيبائي پيشه گيري!

من هم از دستورات مرحوم آقاي قاضي ابدأ تخطي و تجاوز نمي‌کردم، و آنچه اين مادر زن بر مصائب ما مي‌افزود تحمل مي‌نمودم. تا يك شب تابستان که چون پاسي از شب گذشته بود، از بيرون خسته و فرسوده و گرسنه و تشنه به منزل آمدم که در اطاق بروم، ديدم مادر زنم کنار حوضچه عربي داخل منزل نشسته و از شدت گرما پاهایش را برهنه نموده و پيوسته دارد از شير آب حياط بالاي حوضچه، آب روي پاهایش ميريزد. تا فهميد من از در وارد شدم، شروع کرد به بد گفتن و ناسزا و فحش دادن و همينطور بدين کلمات مرا مخاطب قرار دادند.

من هم داخل اطاق نرفتم؛ يکسره از پله‌هاي بام، به بام رفتم تا در آنجا بيستم، ديدم اين زن صداي خود را بلند کرد و با صداي بلند بطوريکه نه تنها من بلکه همسايگان مي‌شنيدند به من سب و شتم و ناسزا گفت، گفت و گفت و همينطور مي‌گفت تا حوصله ام تمام شد.

بدون آنکه به او پرخاش کنم و يا يك کلمه جواب دهم، از پله‌هاي بام به زير آمدم و از در خانه بيرون رفتم و سر به بيابان نهادم. بدون هدفی و مقصودي همينطور دارم در خيابانها ميروم، و هيچ متوجه خودم نيستم که به کجا ميروم؟ همينطور دارم ميروم.

مُحَمَّدُ تَقِي صَرْفِي پور، [۱۸/۱۲/۰۴ ۵۶:۱۰]

در اين حال ناگهان ديدم من دو تا شدم: يکي سيّد هاشمي است که مادر زن به او تعدي مي‌کرده و سب و شتم مي‌نموده است، و يکي من هستم که بسيار عالي و مجرّد و محيط مي‌باشم و ابدأ فحش‌هاي او به من نرسيده است، و اصولاً به اين سيّد هاشم فحش نمي‌داده است و مرا سب و شتم نمي‌نموده است. آن سيّد هاشم سزاوار همه گونه فحش و ناسزا است؛ و اين سيّد هاشم که اينک خودم مي‌باشم، نه تنها سزاوار فحش نيست، بلکه هر چه هم فحش بدهد و سب کند و ناسزا گويد، به من نميرسد.

عَلَّتْ حُصُولُ أَوَّلِ مَرْتَبَةٍ تَجَرَّدَ لِإِجْرَاءِ سَيِّدِ هَاشِمِ حَدَّادَ

در این حال برای من منکشف شد که: این حال بسیار خوب و سرورآفرین و شادی‌زا فقط در اثر تحمّل آن ناسزاها و فحشهایی است که وی به من داده است؛ و اطاعت از فرمان‌استاد مرحوم قاضی، برای من فتح این باب را نموده است؛ و اگر من اطاعت او را نمی‌کردم و تحمّل اذیتهای مادر زن را نمی‌نمودم، تا ابد همان سیّد هاشم محزون و غمگین و پریشان و ضعیف و محدود بودم.

الحمد لله که من الآن این سیّد هاشم هستم که در مکانی رفیع و مقامی بس ارجمند و گرامی می‌باشم، که گرد خاک تمام غصّه‌ها و غم‌های دنیا بر من نمی‌نشیند، و نمی‌تواند بنشیند.

فوراً از آنجا به خانه بازگشتم، و به روی دست و پای مادرزنم افتادم و می‌بوسیدم و می‌گفتم: مبادا تو خیال کنی من الآن از آن گفتارت ناراحتم؛ از این پس هر چه می‌خواهی به من بگو که آنها برای من فائده دارد. !

نتیجه نیک مخالفت با هوای نفس:

حضرت رسول (ص) فرمود: در میان بنی اسرائیل عابدی زیبا و خوش سیما بود زندگی خود را بوسیله درست کردن زنبیل از درخت خرما می‌گذرانید. روزی از درخانه پادشاه می‌گذشت کنیز خانم پادشاه او را دیده وارد قصر شد و حکایتی از زیبایی و جمال عابد برای خانم تعریف کرد. خانم گفت بوسیله ای او را داخل قصر کن. همینکه عابد داخل شد چشم همسر سلطان به او افتاد از حسن و جمالش در شگفت شد در خواست نزدیکی کرد. عابد امتناع ورزید. زن دستور داد درهای قصر را ببندند و به او گفت غیر ممکن است باید من از تو کام بگیرم و تو نیز از من بهره ببری عابد چون را ه چاره را مسدود دید. پرسید بالای قصر شما محلی نیست که در آن جا وضو بگیرم زن بکنیز گفت ظرف آبی بالای قصر ببر تا هر چه می‌خواهد انجام بدهد. عابد بر فراز قصر رفت در آنجا با خود گفت ای نفس مدت چندین سال عبادت را که روز و شب مشغول بودی به یک عمل ناچیز می‌خواهی تباه کنی. اکنون خود را از این بام به زیر انداز. بمیری بهتر از آن است که این کار انجام دهی نزدیک بام رفت دید قصر مرتفعی است و هیچ دست اویزی نیست که خود را به آن بیاویزد تا بزمین برسد. حضرت رسول (ص) فرمود: همینکه خود را آماده انداختن نمود امر بجبرئیل شد که فوراً بزمین برد بنده ما از ترس معصیت می‌خواهد خود را بکشتن دهد. او را ببال خود دریاب تا آزرده نشود عابد را در راه چون پدری مهربان گرفت و بزمین گذاشت. زیبیل‌هایش در همان قصر ماند زنش پرسید پول زنبیل‌ها را چه کردی؟ گفت امروز چیزی عاید نشد گفت امشب را با چه افطار کنیم. جواب داد باید به گرسنگی صبر کنیم ولی تو تنور را

بیافروز تا همسایگان متوجه نشوند ما نان تهیه نکرده ایم .
 زیرا ایشان بفکر ما خواهند افتاد . زن تنور را روشن کرده با
 مرد خود شروع به صحبت نمود. درین بین یکی از زنان همسایه برای
 بردن آتش وارد شد. گفت از تنور آتش بگیر . آن زن بمقدار لازم
 آتش برداشت و در موقع رفتن گفت شما گرم صحبت نشسته اید
 نانهایتان در تنور نزدیک است بسوزد زن نزدیک تنور آمده دید
 نان بسیار خوب و مرتبی بر اطراف تنور است. نانها را جدا کرده
 پیششوهر آورد باو گفت تو در پیش خدا منزلتی داری که برایت نان
 آماده می شود از خداوند بخواه بقیه عمر ما را از بدبختی و ذلت
 نجات دهد. عابد گفت صبر همین زندگانی بهتر است

مُحَمَّدٌ تَقَى صَرْفَى پور ، [۱۳ / ۱۲ / ۱۸ : ۰۷ : ۰۷]

آیت الله ملکی تبریزی (ره) :

❁ روزی از جایی می گذشتم دو نفر

با هم راجع به شخصی # صحبت

می کردند.

صحبت های آنها به گوشم خورد

و # چهل روز عقب افتادم.

📖 افلاکیان خاک نشین ص ۹۵

❁ □ آیت الله بهجت (ره) :

● آنچه معاویه و یزید بالفعل داشتند ما بالقوه داریم.

✕ خیلی به خود مغرور نشویم.

اینطور نیست که آنها از جهنم آمده باشند و ما از بهشت.

به خدا پناه ببریم.

حضرت عیسی وقتی وارد شهری شد به حواریون گفت من در این شهرگنجی سراغ دارم که به سوی آن می روم. حضرت وارد شهر شد و پسرک یتیم خارکشی را مورد تفقد و عنایت قرار داد آنچنانکه در عرض سه روز آن پسر از حضيض خارکشی به اوج پادشاهی آن شهر رسید. در پایان روز سوم که حضرت عیسی (ع) برای خداحافظی نزد آن تازه پادشاه رفت او از تخت پادشاهی پایین آمد و به عیسی (ع) عرض کرد: پرسشی برایم پیش آمده که خواب و راحت را از من گرفته است؟ گفت: در این اندیشه ام تو که قادری در عرض سه روز مرا از حضيض خارکشی به اوج پادشاهی برسانی چرا خود به آن جامه های کهنه قناعت کرده ای و خدم و حشمی نداری؟

حضرت فرمود: فرزندانم این نیت های فانی دنیوی در نظر کسی ارزش دارد که از لذت های جاودان اخروی بیخبر باشد کسی پادشاهی ظاهری را اختیار می کند که لذت پادشاهی معنوی را نچشیده باشد.

همان کسی که تو اکنون به جای او بر این تخت پادشاهی نشسته ای اینک زیر خاک خفته است و کسی از او یاد نمی کند. پس همین یک مورد برای عبرت گرفتن کافی است. دولتی که به مذلت و فراموش شدن می انجامد به چه کار می آید؟

هنگامیکه سخنان حضرت عیسی(ع) به پایان رسید پادشاه جوان دوباره دست به دامان ایشان شد و گفت ای بزرگوار آنچه را گفتمی فهمیدم و شبهه ام زدوده شد ولی پرسش و ابهام محکم تری برایم پیش آمد. عیسی (ع) فرمود: چه پرسشی عرض کرد با اطمینانی که نسبت به شما دارم گمان ندارم که در آشنایی با کسی خیانت کنی و آنچه را حق نصیحت و نیکو خواهی او باشد فرو گذاری. شما که بر من و مادرم منت گذاشتی و به خانه ما آمدی سزاوار نبود چیزی را که اصیل و باقی است از من دریغ ورزی و مرا در رسیدن به امر فانی و ناچیز یاری رسانید و از سلطنت جاوید و لذت حقیقی محروم گردانید.

عیسی (ع) فرمود: می خواستم تو را بیازمایم و ببینم آیا شایسته آن مرتبه های عالی هستی یا نه؟ و آیا پس از ادراک این

همه لذت‌های فانی برای ادراک لذت‌های باقی آنها را ترک می‌کنی یا نه ؟

اکنون اگر اینها را ترک کنی هم پاداش بزرگ نصیب تو خواهد شد و هم حجتی خواهد بود برای آنان که زخارف باطل دنیا را مانع سعادت کامل آخرت می‌دانند.

جوان با شنیدن این سخنان جامه های زیبا و زیور های گرانبها را به دور افکند از تخت پادشاهی پایین آمد و در راه دستیابی به پادشاهی معنوی گام نهاد. عیسی بن مریم (ع) او را نزد حواریون آورد و گفت : آن گنجی که من در پی آن بودم این در یتیم است در عرض سه روز او را از خوارکشی به پادشاهی رساندم ولی او به همه آن مقامهای ظاهری پشت پا زد و در راه اطاعت از من گام نهاد .

روزی یکی از شاگردان و نزدیکان ایه الله بهاء الدینی که مورد اطمینان می باشد برایم نقل کرد که خدمت آقا بودم صحبت از مسافرت و زیارت وجود مقدس امام رضا علیه السلام شد، گفتم چه خوب بود می رفتیم مشهد! آقا فرمود برویم. گفتم چه وقت فرمود الان ، عبا و عصای آقا را آوردم - مهیای سفر شدیم، ناگاه یادم آمد که هیچ پول ندارم - با خود گفتم، نکند آقا هم پول نداشته باشد. با خود گفتم بهتر است ماجرا را به آقا بگویم. عرض کردم آقا من هیچ پول ندارم ، فرمود من هم ندارم، گفتم پس چه کار کنیم فرمود برویم. بدون پول حرکت کردیم از حسینه آقا پیاده آمدم تا سر خیابان ، منتظر ماندیم ناگهان دیدم از آخر خیابان چهارمردان جوانی با دوچرخه به سرعت می آید وقتی نزدیک آمد ایستاد و کیسه ای پول به آقا داد و گفت آقا این پول مال شماست ، آقا فرمود فلانی بگیر و برویم .

همه_مشکل تو از همین «من» است

● #حاج_میرزا_جواد_آقا ملکی تبریزی می‌فرمودند : يك روز در نجف ، پیش استادام آمدم و به او گفتم : درس را خوب یاد نمی‌گیرم ، مغزم هم کم ندارد ، خیلی حافظه و گیرندگی من خوب است ، اما این درس‌هایی را که شما می‌گویید- حکمت الهی ، عرفان یا فقه - خوب یاد نمی‌گیرم، نشاطی هم ندارم. سر درس دوست ندارم که گوش بدهم ، کسل هستم. مشکل دارم؟ مشکل کجاست؟ استادام گفت: اهل کجا هستی؟ گفتم: تبریز. گفت: چند وقت است که به نجف آمده‌ای؟ گفتم:

چهار سال است. گفت: در نجف قوم و خویش داری؟ گفتم: بله. گفت: کیست؟ گفتم: خاله زاده ام هست. گفت: چه کار می‌کند؟ گفتم: او هم طلبه است. گفت: میان‌ات با او صاف نیست؟ گفتم: نه، صاف نیست. بالاخره حسادت، غرور و کبر در قوم و خویش‌ها هست. گفت: می‌خواهی درس متوجه شوی و قلبت را روشن کنم؟ گفتم بله. گفت باید از خود بگذری. درس که تمام شد، زودتر می‌روی و کفش پسر خاله‌ات را جفت می‌کنی. گفتم: من؟! گفت: بله، همه_مشکل تو از همین «من» است

دختر علامه طباطبائی می‌گفت: «یک روز به دیدنشان رفتم. دیدم خیلی ناراحت‌اند. علت را پرسیدم. خانمشان گفتند بچه گربه‌ای افتاده توی چاهک حیاط خلوت. ایشان از دیروز تا حالا پریشان‌اند و همین طور راه می‌روند. نه غذا می‌خورند و نه استراحت می‌کنند. من خندیدم و گفتم برای بچه گربه ناراحتید؟ ایشان به من گفتند: بشر باید عاطفه داشته باشد. آدم بی‌عاطفه یعنی با قرآن دوست نیست. بالاخره کلی خرج کردند و چاهک را شکافتند تا بچه گربه را درآوردند.»

مرحوم آیه الله محسنی ملایری می‌گفت: روزی داماد آیه الله بروجرودی که از علما بود، به من گفت: برای شرکت در درس خارج نیاز به کتاب جواهر^[۱] دارم و امکان خریدش را ندارم، شما به آقا عرض کنید پول یک دوره کتاب جواهر را به من عطا کند تا من آن را بخرم. من خدمت آیه الله بروجرودی رحمه الله رفتم و گفتم: شما دامادتان را خوب می‌شناسید، طلبه خوبی است و وضع زندگی‌اش را می‌دانید. آقا فرمودند: بله، طلبه فاضلی است. بعد گفتم: ایشان تقاضا کرده‌اند 160 تومان مرحمت کنید تا ایشان یک دوره کتاب جواهر بخرد. آقا فرمودند: با این‌که می‌دانم آقا جعفر، طلبه خوب و زحمت‌کشی است اما مگر همه طلبه‌های قم کتاب جواهر دارند؟ داماد من هم مثل دیگران به کتابخانه بروند و مطالعه کنند. آن عالم گفت: هر چه اصرار کردم آقا قبول نکردند.

یکی از فرزندان آیه الله بروجرودی^[175] می‌گوید: پدرم نقل کرد: آقا احمد فرزند ایشان کتاب منظومه سبزواری را دوازده تومان خرید و از من خواست پولش را از آقای بروجرودی بگیرم. خدمت ایشان عرض کردم، فرمودند: احمد اگرچه طلبه است، هنوز احتیاج فعلی به کتاب منظومه ندارد و پول آن را نداد و مرحوم آیه الله محسنی ملایری نقل کردند از قول فرزند آقا یعنی آقا محمد حسن که وقتی خداوند به ما بچه‌ای عطا کرد و بستگان برای تبریک و دید و

بازدید به خانه ما رفت و آمد داشتند، برای پذیرایی از مهمانان خود پانصد تومان مقروض شدیم. آن شخص نقل کرد: فرزند آقا به من گفت: پانصد تومان قرض دارم و نمی‌توانم بپردازم. شما اگر صلاح می‌دانید به آقا عرض کنید تا قرض من را ادا کند. گفت خدمت آیه الله بروجردی رحمه الله رفتیم و خواسته فرزندشان را عرض کردم. ایشان تأملی کردند و گفتند: که اگر آقا محمدحسن پایش را از گلیمش دراز نمی‌کرد و صرفه‌جویی می‌کرد، مبتلا به قرض نمی‌شد. طلبه نباید زیاده‌روی کند و دنبال تجملات برود. ایشان خوب کاری نکرده که مقروض شده است. حالا هم به او بگویید مدتی در زندگی‌اش صرفه‌جویی کند تا تدریجاً قرضش را ادا کند

یکی از بستگان بیت آیه الله بروجردی از خانم ایشان نقل می‌کرد: دکتر مدرّسی برای طبابت آیه الله بروجردی می‌آمد. غذای ما معمولاً آش عدس بود که عدس را بدون گوشت می‌کوبیدیم و می‌خوردیم، یا آش کشک بود یا آبگوشت؛ گاهی هم برنج و یک خورش معمولی. دکتر مدرّسی همواره اعتراض می‌کرد که: این پیرمرد نود ساله با غذاهایی که برایش تهیه می‌کنید، ضعیف می‌شود و فشارش می‌افتد پایین. چرا یک غذای مقوی برای آقا تهیه نمی‌کنید؟ خانم آقا گفت: روزی مرغی خریدیم و آماده کردیم و موقع ناهار، خدمت آقا آوردیم. آقا نگاهی کرد و گفت: این دیگر چیست؟ گفتیم آقا! دکتر مدرّسی به ما عتاب کرده، ما هم این مرغ را [برای‌تان] تهیه کردیم، قرار شده بعضی وقتها به جهت

ضعف شما کباب یا مرغی تهیه کنیم .
آقا فرمود: مردم بچه‌هایشان را برای
درس به امید من می‌فرستند قم و با
شهریه‌ای که به آنان می‌دهم، نان و
ماست و پنیر هم به سختی می‌شود تهیه
کرد. شما انتظار دارید من مرغ و
کباب بخورم و طلبه‌هایی که فرزندانم
هستند و با امیدی به این شهر و حوزه
آمده‌اند، نان و ماست را هم به سختی
تهیه کنند؟ اگر من این کار را بکنم،
جواب امام زمان علیه السلام را در
قیامت چه بدهم؟ خانم آیه الله بروجردی
نقل می‌کند: آقا مرغ را میل نفرمود و
همان غذای سابق را خورد.

خانمش در قضیه دیگری نقل کرده بود:
پرده‌ای جلوی درِ اتاق ما بود از جنس
چلوار، که گوشه‌اش پاره شده بود، به
آقا عرض کردم: آقا! این پرده پاره
است، دستور بدهید کمی پارچه بخرند
تا آن را عوض کنیم. گفتند: مگر این
چه عیبی دارد؟ وصله‌اش کنید، درست
می‌شود. گفتم: رفت و آمد به خانه
زیاد است و جلوی مهمان‌ها خوب نیست.
آقا فرمودند: مردم که به خانه من

می‌آیند، برای تجملاتم نمی‌آیند بلکه مسئله دارند، کار دارند، حالا پرده خانه پاره باشد! و گفت: پرده نخرید.

حضرت آیه الله بروجردی تا پایان عمر در خانه اجاره ای زندگی می‌کرد. در سال آخر عمرشان شخص محترمی منزل مسکونی آقا را از صاحبش خرید و به آقا اهدا کرد. ایشان هم در وصیت‌نامه اش قسمت بیرونی منزل را برای مراسم روضه‌خوانی وقف کردند و اندرونی را برای سکونت خانواده اش قرار داد

ایه الله حسینی تهرانی: معمولاً در تابستانها با تمام فرزندان و اهل بیت، قریب یکماه به مشهد مقدس مشرف می‌شدیم. در تابستان سنه 1393 که مشرف بودیم و آیه الله میلانی و حضرت علامه آیه الله طباطبائی هر دو حیات داشتند، و ما منزلی را در منتهی‌إلیه بازارچه حاج آقاجان در کوچه حمام برق اجاره کرده بودیم و معمولاً از صحن بزرگ، همیشه به حرم مطهر مشرف می‌شدیم، یکروز که در ساعت دو به ظهر مانده مشرف به حرم شدم و حال بسیار خوبی داشتم و سپس برای نماز ظهر به مسجد گوهرشاد آمده و با چند نفر از رفقا بطور فرادی نماز ظهر را خواندم، همینکه خواستم از در مسجد به طرف بازار که متصل به صحن بزرگ بود و یگانه راه ما بود خارج شوم، در مسجد را که متصل به کفشداری بود بوسیدم؛ و چون نماز ظهر جماعتها در مسجد گوهرشاد به پایان رسیده و مردم مشغول خارج شدن بودند، چنان ازدحام و جمعیتی از مسجد بیرون می‌آمد که راه را تنگ کرده بود.

در آنوقت که در را بوسیدم ناگاه صدائی بگوش من خورد که شخصی به من می‌گوید: آقا! چوب که بوسیدن ندارد! من نفهمیدم در اثر این صدا به من چه حالی دست داد، عیناً مانند جرقه‌ای که بر دل بزند و انسان را بیهوش کند، از خود بیخود شدم، و گفتم: چرا بوسیدن ندارد؟ چرا بوسیدن ندارد؟ چوب حرم بوسیدن دارد، چوب کفشداری حرم

بوسیدن دارد، کفش زوّار حرم بوسیدن دارد، خاک پای زوّار حرم بوسیدن دارد؛ و این گفتار را با فریاد بلند می‌گفتم و ناگاه خودم را در میان جمعیت به زمین انداختم، و گرد و غبار کفشها و خاک روی زمین را بر صورت می‌مالیدم؛ و می‌گفتم: ببین! اینطور بوسیدن دارد! و پیوسته این کار را می‌کردم، و سپس برخاستم و به سوی منزل روان شدم. آن مرد گوینده گفت: آقا! من حرفی که نزده‌ام! من جسارتی که نکردهام!

گفتم: چه می‌خواستی بگوئی؟! و چه دیگر می‌خواستی بکنی؟! این چوب نیست؛ این چوب کفشداری حرم است، اینجا بارگاه حضرت علی بن موسی الرضا است؛ اینجا مطاف فرشتگان است، اینجا محلّ سجده حوریان و مقربان و پیامبران است، اینجا عرش رحمن است؛ اینجا چه، و اینجا چه، و اینجا چه است.

گفت: آقا! من مسلمانم! من شیعه‌ام؛ من اهل خمس و زکاتم؛ امروز صبح وجوه شرعیّه خود را به حضرت آیه الله میلانی داده‌ام!

گفتم: خمس سَرَت را بخورد! امام محتاج به این فضولات اموال شما نیست! آنچه دادید برای خودتان مبارک باشد. امام از شما ادب می‌خواهد! چرا مؤدّب نیستید؟! سوگند به خدا دست بر نمی‌دارم تا با دست خودم در روز قیامت تو را به رو در آتش افکنم!

در این حال یکی از دامادان ما (شوهر خواهر) به نام آقا سیّد محمود نور بخش جلو آمدند و گفتند: من این مرد را می‌شناسم؛ از مؤمنان است، و از ارادتمندان مرحوم والد شما بوده است!

گفتم: هر که می‌خواهد باشد؛ شیطان بواسطه ترك ادب به دوزخ افتاد!

در این حال من مشغول حرکت به سوی منزل بوده؛ و در بازار روانه بودم، و این مرد هم دنبال ما افتاده بود و می‌گفت: آقا مرا ببخشید! شما را به خدا مرا ببخشید! تا رسیدیم به داخل صحن بزرگ. من گفتم: من که هستم که تو را ببخشم؟! من هیچ نیستم؛ شما جسارت به من نکردید؛ شما جسارت به امام رضا نمودید؛ و این قابل بخشش نیست!

بزرگان از علماء ما: علامه ها، شیخ طوسی ها، خواجه نصیرها، شیخ مفیدها، ملا صدراها، همگی آستان بوس این درگاهند؛ و شرفشان در اینست که سر بر این آستان نهاده‌اند؛ و شما می‌گوئید: چوب که بوسیدن ندارد!

گفت: غلط کردم؛ توبه کردم؛ دیگر چنین غلطی نمی‌کنم!

گفتم: من هم از تو در دل خودم بقدر ذرّهای کدورت ندارم! اگر توبه واقعی کرده‌ای، درهای آسمان به روی تو باز است! و در این

حال مردم دَرُ صحن بزرگ از هر سو به جانب ما روان شده بودند، و من به منزل آمدم.

این حقیر، عصر آن روز که به محضر استاد گرامی مرحوم فقید آیه الله طباطبائی رضوان الله علیه مشرف شدم؛ به مناسبت بعضی از بارقه‌ها که بر دل می‌خورد، و انسان را بی‌خانمان می‌کند، و از جمله این شعر حافظ:

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر وه که با خرمن مجنون دل افکار
چه کرد مذاکراتی بود؛ و ایشان بیاناتی بس نفیس ایراد کردند؛
حقیر بالمناصبه، بخاطرم جریان واقعه امروز آمد و برای آن حضرت
بیان کردم، و عرض کردم: آیا این هم از همان بارقه‌ها است؟!

ایشان سکوت طویلی کردند؛ و سر به زیر انداخته و متفکر بودند، و چیزی نگفتند.

رسم مرحوم آیه الله میلانی این بود که روزها يك ساعت به غروب به بیرونی آمده و می‌نشستند و حضرت علامه آیه الله طباطبائی هم در آن ساعت به منزل ایشان رفته و پس از ملاقات و دیدار، نزدیک غروب به حرم مطهر مشرف می‌شدند، و یا به نماز جماعت ایشان حاضر می‌شدند، و چون يك طلبه معمولی در آخر صفوف می‌نشستند.

مُحَمَّدُ تَقِي صَرْفِي پور، [۰۶/۰۱/۱۹ ۰۹:۳۹]

تقریباً دو سه روز از موضوع نقل ما، داستان خود را برای حضرت استاد گذشته بود، که روزی در مشهد به یکی از دوستان سابق خود به نام آقای شیخ حسن منفرد شاه عبد العظیمی برخورد کردم و ایشان گفتند: دیروز در منزل آیه الله میلانی رفتم، و علامه طباطبائی داستانی را از یکی از علمای طهران که در مسجد گوهرشاد هنگام خروج و بوسیدن در کفشداری مسجد اتفاق افتاده بود مفصلاً بیان می‌کردند، و از اوّل قضیه تا آخر داستان همینطور اشک می‌ریختند. و سپس با بَشاشَت و خرسندی اظهار نمودند که: الحمد لله فعلاً در میان روحانیون، افرادی هستند که اینطور علاقه‌مند به شعائر دینی و عرض ادب به ساحت قدس ائمه اطهار باشند؛ و اسمی از آن روحانی نیاوردند ولیکن از قرائن، من اینطور استنباط کردم که شما بوده باشید؛ آیا اینطور نیست؟!

من گفتم: بلی، این قضیه راجع به من است، و آنگاه دانستم که سکوت و تفکر علامه، علامت رضا و امضای کردار من بوده است؛ که شرح جریان را توأماً با گریه بیان می‌فرموده‌اند؛ رحمه الله علیه رحمه واسعة

چرا ایه الله حائری از انگور نخورد؟

مؤسس حوزه علمیه قم مرحوم آیت الله حاج شیخ عبدالکریم حائری (متوفی 1355 هـ ق) از علمای ربّانی تشیع، و در تهذیب نفس و صفای باطن، بسیار ممتاز بود، روزی با چند نفر به دعوت صاحب باغی وارد آن باغ شد، او در میان میوه ها علاقه خاصی به انگور داشت، وقتی که وارد باغ شد و خوشه های انگور را دید، احساس علاقه بیشتر کرد، با همراهان در جایگاه باغ نشستند و مقداری انگور طلبید، ظرفی پر از انگور آوردند و کنار او نهادند. ولی او از آن انگور نخورد، حاضران تعجب کردند، و عرض کردند: چرا نمی خوری؟ او فرمود: «میل ندارم» عرض کردند: چرا؟ شما که خیلی به انگور علاقمند بودی. فرمود: آری میل داشتم، ولی اکنون میل ندارم حاضران با اصرار پرسیدند: راز این دگرگونی چیست؟ آیت الله حائری در این هنگام پس از پرس و جو از زمین و آب و شیوه صاحب باغ و... دریافت که همه اش از راه حلال است. ولی نمی دانست که راز عدم میلش به انگور چیست؟ ناگاه باغبان آمد و گفت: «من دیدم انگورهای این باغ هنوز شیرین نشده، بلکه ترش و شیرین است، ناچار به باغ همسایه رفتم از باغ او انگور شیرین چیدم و آوردم، به این نیت که بعداً از او اجازه بگیرم.» به این ترتیب معماً حل شد، و فهمیدند که آیت الله حائری بر اثر توفیقات الهی به مرحله ای از بصیرت و معنویت رسیده که خداوند او را از خوردن مال حرام یا شبهه ناک مصون داشته است.

چرا این زقوم رو به من دادی؟

آیه الله درچه ای دارای صفای باطن در سطح اعلی بود، نسبت به غذا مراقبت عجیبی می نمود، تا آنجا که آقای جلال الدین همایی نقل می کند: اگر او احیاناً لقمه شبهه ناک خورده بود بی درنگ انگشت در گلو می کرد و همه را بیرون می آورد، خودم یک بار از نزدیک دیدم، یکی از بازرگانان ثروتمند آن جناب را همراه چند نفر از علما به خانه خود دعوت کرد، ایشان این دعوت را پذیرفت و به خانه او رفتند، میزبان سفره متنوع و پرزرق و برق انداخت، آن جناب طبق عادت همیشگی مقدار کمی از غذای آن سفره خوردند. پس از صرف غذا، میزبان قباله ای مشتمل بر مسأله ای که به فتوای آیت الله دُرچه ای حرام بود، برای امضاء به محضر آن بزرگوار آورد، آیت الله دُرچه ای دریافت که این میهمانی مقدمه آن امضای سند بوده است و شبهه رشوه داشته است. رنگش تغییر کرد، و به تنش لرزه افتاد و به میزبان فرمود: «من به تو چه بدی کردم که این زقوم را به حلق من وارد کردی، چرا این سند را قبل از نهار نیاوردی، تا دست به این غذای آلوده نزنم؟» آنگاه آشفته حال برخاست، و دوان

دوان به مدرسه آمد و کنار باغچه مدرسه، مقابل حجره اش نشست، و با انگشت به حلق فرو کرد، و همه را استفراغ نمود، سپس نفس راحتی کشید!

بخاطر لقمه حرام از دیدار امام زمان محروم شد!

در دامغان در میان سادات محترم شاه چراغی، یک نفر عارف وارسته به نام سید طاهر شاه چراغی بود، که هم واعظ و هم شاعر بوده و به عشق و شیدایی نسبت به امام عصر(عج) شهرت داشت. او چهل بار امام زمان (عج) را در عالم خواب زیارت کرده بود، و این مطلب را در اشعار زیبای خود بیان نموده بود. ولی یک وقتی رابطه او با امام عصر(عج) به گونه ای قطع شد که با این که هر پنجاه روز یک بار آن حضرت را در عالم خواب دیدار می کرد، یک سال گذشت و به سعادت دیدار نرسید. بسیار ناراحت شده و فریاد جانکاهش از فراق آن حضرت، بلند بود، همواره از عمق جان می سوخت که چرا از او سلب توفیق شده، از ته دل گریه ها و ناله ها کرد تا اینکه پس از یک سال فراق، در عالم خواب به سعادت زیارت آن بزرگوار نایل گردید، عرض کرد: آقا جان! من که سوختم، و نزدیک است از فراق جان بسپارم، چه شد که ناگهان از من بریدی، و با من قطع رابطه کردی؟ رازش چیست؟ قربانت گردم! امام(ع) در پاسخ او به این مضمون فرمود: «ای سید طاهر! چرا به هر منزلی می روی؟ چرا از هر غذایی می خوری؟ تو به خانه کسی رفتی که غذایش مشکل داشت و حرام بود، از آن خوردی، نتیجه اش جدایی من از تو شد، سرانجام تا یک سال پاک سازی کردی و آب از دست رفته را به جوی خود باز گرداندی و در نتیجه به مقصود رسیدی!

مخالفت با هوای نفس

آقای مرتضوی از قول آقای ناجی که یکی از افراد متدین و سرشناس اصفهان بود این گونه نقل می کند:

در یکی از سالها که عید فطر با روز جمعه مصادف شده بود، روحانیون اصفهان و بعضی از تجار و افراد سرشناس شهر پیشنهاد دادند که نماز عید آن سال را علامه درچه ای بخوانند.

پیرو این تصمیم ائمه جماعات سراسر شهر حتی بعضی از روستاهای نزدیک اطراف اصفهان به هیمن جهت، نماز عید فطر در محل و مسجد

خود را تعطیل کرده، همه را به نماز عید فطر در میدان امام (شاه سابق) به امامت علامه سید محمدباقر درچه ای فراخواندند.

آن روز چند نفر برای ورود علامه به میدان شاه و اقامه نماز عید به «درچه» رفته و روز جمعه همراه با علامه به شهر آمدند.

در میدان نقش جهان (امام) صف های جماعت با هزاران نفر مرتب و بسته شد، مکبرهای متعدد در گوشه و کنار میدان گمارند تا قنوت نماز عید و تکبیرها به گوش همگان برسد. مکبرها روی چهارپایه ایستاده و منتظر ورود علامه بودند تا نماز عید با شکوه هر چه تمام تر به امامت علامه خوانده شود.

هزاران نفر زن و مرد به محض ورود علامه به میدان همه از جای برخاستند و صلوات سردادند. موجی عجیب و ازدحامی کم سابقه در میدان به راه افتاده بود. صلوات های پی در پی، با صدای رسا، شور عجیبی به پا کرده بود.

علامه پیش تر آمدند و برای رفتن به جایگاه نماز و محراب جماعت به وسیله چند نفر هدایت می شدند.

در بحبوحه این شرایط خاص، ناگاه دیدم علامه راه را از مسیر محراب نماز منحرف کرد و با سرعت به طرف، یکی از کوچه های دیگر جنب میدان به راه افتاد. سر را به زیر انداخته بود و خیلی تند می رفت.

ارادتمندان از جمله من تعجب کردیم که آقا کجا میرود و چرا به جایگاه نماز نمی رود. با خود فکر کردیم لابد می خواهد تجدید وضو کند.

او را به خانه یکی از ارادتمندان آقا و دوستان خودمان که در آن نزدیکی بود هدایت کردیم. آقا داخل منزل شدند.

هرچه صبر کردیم آقا نیامد.

حدود یک ربع گذشت. به داخل منزل رفتیم و عرضه داشتیم آقا چرا نشسته اید، هزاران نفر منتظر نمازند و وقت دارد می گذرد، آقا فرمودند:

آن همه روحانی در صفوف مقدم نشسته بودند؛ به یکی از آنان بگویید نماز را اقامه کند. عرضه داشتیم که آقا مردم به امید شما آمده اند و می خواهند این نماز را با شما بخوانند؛ نماز مساجد به خاطر شما تعطیل شده؛ روستاییان به خاطر شما از مسافت های دور آمده اند؛ علمای شهر، روحانیون و طلاب به خاطر شما حضور پیدا کرده اند.

علامه ساکت نشسته بود و به سخنان گوناگون گوش می داد. وقتی سخن به صورت اعتراض بیان شد، علامه سر را بالا کرد و دوباره فرمود:

من نمی آیم، به یکی از آقایین بگویید نماز عید را بخواند. حاضرین سماجت می کردند که علت خودداری از نماز را بفهمند، که علامه با لحن تند فرمودند: وقتی کوچه های پشت مسجد شاه را طی کردم و وارد میدان شدم و چشمم به آن جمعیت کم نظیر افتاد، یک لحظه چیزی در خود احساس کردم که دیدم صلاح نیست من نماز بخوانم؛ رفتم تا از آن حالت خارج شوم و نفسم را بکوبم.

مخالفت با رضاخان

رضاخان در اوایل سال ۱۳۴۲ هجری قمری، طی سفر رسمی، با ساز و برگ تشریفاتی و رسوم آن زمان وارد اصفهان شد و در کاخ چهل ستون مستقر گردید.

سپس، عوامل وابسته به او، چه در قشر بازاری و اداری و چه در سلك روحانی که ساکن اصفهان بودند، در سطح شهر به تلاش و تکاپو برخاستند تا شخصیت های معروف و سرشناس اصفهان را به ملاقات با رضاخان و دیدار از او در کاخ چهل ستون تشویق و دعوت نمایند.

تا چندین روز صبح و عصر، افراد سرشناس به دیدار رضاخان می رفتند، اما بعضی از بزرگان روحانی از دیدار با رضاخان امتناع کردند.

رضاخان پس از تبادل نظر و مشورت زیاد با افراد خاص خود به این نتیجه رسید که امکان ندارد علامه درجه ای به دیدار او بیاید.

سرانجام تصمیم گرفتند، آقای سعید که در آن زمان رییس ثبت احوال اصفهان بود و تقریباً از شخصیت های روحانی و معمر و موجه به شمار می رفت، با چند نفر از افراد ظاهر الصلاح و معمر به حضور علامه بروند و از او برای رضاخان وقت و اجازه ملاقات بگیرند.

آنان به عنوان هدیه و پیش درآمد، به دستور رضا خان با يك «قرآن» نفیس، يك انگشتر قیمتی كه به نگینش یکی از آیات قرآن مزین بود، و مبلغ دو هزار تومان پول سكه، به حضور علامه مشرف شدند.

قاصدان و حاملان این هدایا در روز معین و ساعت مشخص كه براي ورود به حجره مناسب بود، با هماهنگی یکی دو نفر از روحانی نمایان كه بدقت از وضع و حال و وقت علامه خبردار بودند، وارد مدرسه شدند.

آنان براي اینکه مبادا علامه غفلتاً بلند شود و براي انجام کاری خارج شود و یا خود را با کاری، از جمله مطالعه سرگرم کند، خیلی سریع وارد حجره شدند.

ابتدا در نهایت ادب، سلام گرم رضاخان را همراه با هدایا تقدیم داشتند.

سپس عرض نمودند: «حضرت آقا! از آنجا كه سردار سپه به مبانی دینی و اصول اسلامی بی اندازه پایبند و به علمای اعلام و روحانیون عالی مقام و مراجع عظام بسیار علاقه مند است و به شخص حضرتعالی كه در مقام مرجعیت شیعه و مورد اعماد همه اهالی كشور هستید، به شكل قابل توجه ارادت و اخلاص بی شائبه دارد، آرزومند است كه حضرتعالی لطفی کرده، ارادتمند خود را براي چند دقیقه ای به حضور بپذیرید. تعیین وقت و ساعت آن با شماست تا براي اوقات شریف وقت گرنبهایتان مزاحمتی ایجاد نشود. خاطر نشان می سازد كه جناب سردار سپه بی اندازه مشتاق است كه خدمت شما شرفیاب شود.»

فرزند بزرگ علامه كه ناظر و شاهد جریانات بود، موضوع را چنین نقل كرد كه علامه، در پاسخ به صحبت های آنان، با همان لحن خشن و بلند و تندي كه داشتند، فرمودند: «اولاً من وقت براي آمدن افراد و این قبیل كارها ندارم و شبانه روز من بدقت تنظیم شده است، حتی همین چند لحظه كه شما هم آمدید، به برنامه من لطمه زدید، چه رسد به اینکه بخواهم براي دیگری هم برنامه را به هم بزنم.»

آنان اظهار داشتند: «پس لا اقل هدایا را بپذیرید.»

علامه در جواب فرمودند: «من قرآن های متعدد دارم، با خط های مختلف، بروید به کسی قرآن بدهید كه قرآن ندارد.»

عرضه داشتند: « این قرآن، قرآن نفیسی است، گرانقیمت و بی نظیر. »

علامه فرمودند: «از گرانقیمت و نفیس بودن آن نگویید. اگر این قرآن با قرآنهاي دیگر، يك آیه زیادتري یا يك کلمه کمتر، تفاوت داشته باشد، ناقص است و به درد من نمی خورد.»

عرض کردند: «قرآن کامل و دقیق است»

علامه فرمودند: «همه قرآنهاي من کامل و دقیق هستند. و اما انگشتر، من به اندازه لازم و ثوابهايي که براي انگشتر مترتب است، انگشتر دارم. حتي يکي از انگشترهاي خود را اضافه مي دانم و اگر کسی بخواهد، براي ثواب در دستش کند، به او مي دهم.»

در همان حال يك انگشتر نشان دادند و فرمودند: «این است. اما در مورد پول، من نیازی ندارم. آن را به کسانی بدهید که نیازمند هستند.»

علامه این چند کلمه را به طور خلاصه و مفید فرمودند و بلافاصله سر را روی کتاب انداختند و مثل اینکه اصلاً کسی در حجره نیست و کسی نیامده و سخني گفته نشده، غرق مطالعه گردیدند. آنان وقتی حالت علامه و شروع مطالعه او را مشاهده کردند، نگاهی به یکدیگر انداختند و با اشاره به هم رساندند که خداحافظي کنیم و مرخص شویم. سپس چنین کردند و از حجره خارج شدند.

سقاوت و بلندي طبع

مرحوم حاج ابوالقاسم تبریزی یکی از سرمایه داران اصفهان نقل مي کرد :

من شنیدم که مرجع تقلیدم و مرجع تقلید شیعیان ایران علامه فقیه سیدمجتبایقر درچه ای از نظر مالی در نهایت فقر زندگی می کند و برای اداره زندگی خانواده اش در درچه و زندگی شخصی اش در مدرسه به سختی می گذرانند.

با خود فکري کرد و تصمیم گرفتم مبلغی پول برای او ببرم و با کنایه به ایشان بفهمانم که این پول در اختیار او و مال خود اوست و در هر راهی که خود صلاح می داند مصرف کند.

به این منظور ۳۰۰ تومان پول دو ریالی در کیسه ای ریختم و هنگامی که علامه تازه وارد حجره شده و هنوز مطالعه اش را آغاز نکرده بود، پیش ایشان بردم و هنوز عبا را از دوش بر نداشته بودند که عرضه داشتم: « آقا این پول مربوط به شماست و در هر راهی که شخصاً صلاح می دانید مصرف کنید. آقا این پول ملك شماست و جوهات شرعیه هم نیست.»

ایشان فرمودند: « این پولها را ببر و خودت به افراد مستحق و نیازمند بده ».

عرض کردم آقا این پول مربوط به شماست؛ من اگر می خواستم به مستحق بدهم، اینجا نمی آوردم؛ مایلم آن را شما مصرف کنید.

باز آقا فرمودند: « تو پول را ببر؛ من می گویم حواله کنند. »

با خود گفتم چون یکی دو مرتبه به صراحت عرضه داشتن که پول مربوط به شماست، حتماً برای توسعه زندگی خود حواله خواهند کرد.

از فردای آن روز بود که دیدم حواله ها یکی پس از دیگری می آید، تا اینکه تمام ۳۰۰ تومان به پایان رسید.

من سر صبر و با حوصله تمام حواله ها را بررس و مطالعه کردم. دیدم حتی يك حواله دو ریالی مربوط به خود آقا و یا اطرافیان یا پسرانش نبود.

کلاس درس به دنبال جنازه

مرحوم علامه درچه ای، مرجعیت عامه داشت و حوزه درسش سرآمد دروس سایر علماء در حوزه علمیه اصفهان به شمار می رفت، روزی که برادر ایشان فوت کرد انتظار می رفت ایشان نیز همچون عموم مردم اصفهان و تمام حوزه های علمیه درس را تعطیل کرده و به تشییع جنازه برادر بزرگوارش برود و همچنین باید با اراده و اجازه او حوزه تعطیل شده و تشییع جنازه انجام می گرفت.

شاگردان علامه تصور می کردند حداقل درس در آن روز تعطیل است، به خاطر احترام به استاد و مقام مرجعیت مایل بودند در معیت او به تشییع جنازه بروند، لذا طلاب اطراف حجره استاد تجمع کردند و منتظر خروج آقا از حجره شدند.

ناگاه علامه از حجره بیرون آمد و طلاب در کمال ناباوری دیدند که او به طرف جایگاه درس در مدرسه به راه افتاد. همه طلاب با ورود علامه به صحن مدرسه از گوشه و کنار به طرف علامه آمدند تا بدانند او به کجا می رود و تصمیمش چیست؟

لذا سؤال کردند. آقا کجا می روید؟

علامه فرمود: به محل درس، عرضه داشتند: آقا مگر امروز درس تعطیل نیست؟

فرمود: خیر.

عرضه داشتند: آقا امروز سراسر اصفهان، بازار، ادارات و حوزه علمیه به خاطر تشییع جنازه برادر شما تعطیل است و همه طلاب و علماء راهی درچه یا تخت فولاد شده اند، پس چرا شما که صاحب عزا هستید بر خلاف سیره بقیه عزاداران عمل می کنید؟

فرمود: درس را که تعطیل نمی کنند! عرضه داشتند: شما از چند جهت درس را باید تعطیل کنید و به تشییع جنازه بروید، یکی اینکه همه حوزه تعطیل است و تعطیل نکردن شما خلاف شیوه بقیه است.

دوم آنکه یکی از علمای بزرگ و اساتید عالیقدر فقه و اصول و ... از دنیا رفته و شما باید به احترام او زودتر از دیگران درس خود را تعطیل می کردید.

سوم آنکه دیگران که درسها را تعطیل کردند به خاطر احترام به برادر شما بود و هم به خاطر احترام به شخص شما، و اگر روحانیون و علماء می دانستند که شما درس را تعطیل نمی کنید، آنها هم شاید درس خود را تعطیل نمی کردند، چرا که از شما تبعیت می نمودند.

از همه اینها بالاتر این محدث و عالم فقیه که از دنیا رفته برادر بزرگتر شماست و تعطیل نکردن درس شما در انظار عمومی خوشایند نیست.

به هر حال آنقدر «قلت و ان قلت» نمودند که علامه گفت: حال که چنین است درس را می گویم و بعد از درس به طرف تخت فولاد حرکت می کنیم، اما طلاب این را هم با ادله ای که اقامه کردند نپذیرفتند.

بنابراین علامه فرمودند:

پس به طرف تخت فولاد می رویم ولی در مسیر راه مباحثه می کنیم و در حال راه رفتن درس را می گوئیم!

شاگردان پذیرفتند و اطراف آقا تجمع کردند و آقا هم در حالی که آرام می رفت بسم الله را گفت و شروع به درس کرد. در طول راه طلاب اشکال می کردند و علامه پاسخ می داد. به این ترتیب بالاخره علامه حرفش را به کرسی نشاند و حتی در آن روز درس را گفت و طلاب هم با دقت گوش کردند.

حضرت آیت الله بیدآبادی (ره) قلب زن رقاص و افراد اشرار را از شیطان تخلیه کرد.

● □ روزی جمعی از اشرار اصفهان که مرتکب هرگونه خلافی شده بودند، تصمیم میگیرند کار جدیدی و سرگرمی تازه ای برای آن روز خود بسازند. پس از مشورت با یکدیگر، به این فکر می افتند که یک نفر روحانی را پیدا کرده و سر به سر او گذاشته و به اصطلاح خودشان (تفریحی) بکنند!

● به همین خاطر در خیابان و کوچه به دنبال یک روحانی میگردند که از قضا چشم آنان به

عارف بالله و سالک الی الله مرحوم حضرت آیت الله حاج شیخ محمد بیدآبادی (رضوان الله علیه) می افتد که در حال گذر بودند.

● □ گروه اراذل و اوباش به محض دیدن این عالم گرانقدر نزد ایشان رفته و دست آقا را میبوسند و از ایشان تقاضا میکنند که جهت ایراد خطبه عقد به منزلی در همان حوالی بروند و دو جوان را از تجرد درآورند.

● ● ایشان نگاهی به قیافه شیطان زده آنان نمود و در هیچ کدام اثری از صلاح و سداد نمی بینند ولی با خود می اندیشند که شاید حکمتی در آن کار باشد، به همین دلیل دعوت را قبول نموده و به همراه آنان به یکی از محله های اصفهان میروند.

○ □ سرانجام به خانه ای میرسند و آنان از ایشان دعوت میکنند که به آن مکان وارد شوند.

● به محض ورود ایشان، زنی سربرهنه و با لباس نامناسب و صد قلم آرایش صورت، از اتاق بیرون آمده و خطاب به مرحوم حضرت آیت الله بیدآبادی (نور الله قبره) میگوید: به به! حاج آقا خوش آمدی، صفا آوردی!!

● ایشان متوجه قضایا میشوند و قصد مراجعت میکنند که جمع اوباش جلوی ایشان را گرفته و میگویند:

● □ چاره ای نداری جز این که امروز را با ما بگذرانی!!!

○ □ آن عالم سالک در همان زمان متوجه دسیسه آن گروه مزاحم میشوند و به ناچار داخل اتاق میشوند.

● □ آن جماعت گمراه به ایشان دستور میدهند که در بالای اتاق بنشینند،

✕ و سپس همان زن که در ابتدا به ایشان خوش آمد گفته بود، در حالی که دایره ای یا تنبکی به دست داشته، وارد اتاق میشود و شروع به زدن و رقصیدن نموده و به دور اتاق میچرخد! جماعت اوباش نیز حلقه وار دور تا دور اتاق نشسته و کف میزنند.

● زن مزبور، در حال رقص گه گاه به آن عالم ربانی نزدیک شده و در حالی که جسارتی به آن بزرگوار نیز مینماید، این شعر را خطاب به ایشان خوانده و مکرر میگوید:

🔥 در کوی نیک نامان ما را گذر ندادند

🔥 گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را!

● □ پس از دقایقی که آن گروه گمراه غرق شعف و شادی و سرگرمی خود بودند و ایشان سر به زیر افکنده بودند.

○ □ ناگهان سر بلند کردند و خطاب به آنان میفرمایند:

✱ تغییر دادم

● به محض اینکه این دو کلمه از دهان عالم سالک خارج میشود، آن جماعت به سجده می افتند و از رفتار و کردار خود عذرخواهی نموده و بر دست و پای آن ولی الهی بوسه میزنند و ایشان نیز حکم توبه بر آنان جاری مینماید.

✧ در ارتباط با این حادثه خود آن بزرگوار فرمودند:

☑ در یک لحظه قلب آنان را از تصرف شیطان به سوی خداوند بازگرداندم ✧

مباحثه آیت الله آسید رضی تبریزی با #شیاطین :: در زمان #احتضار
| سی سال دیگر عمر خواهی کرد :

: حجة الاسلام سید جواد گلپایگانی از ابوالزوجه خود آیت الله سید نصرالله مستنبط - فرزند مرحوم آقا سید رضی تبریزی و داماد آیت الله خوئی - نقل کرد:

: در نجف #بیماری_وبا آمد و در آن زمان امکان معالجه این بیماری وجود نداشت. شرایط به گونه ای بود که هر کس مبتلا به این بیماری میشد از بین میرفت.

:مرحوم آقا سید رضی مبتلا به این بیماری شد و به حال احتضار افتاد. دوستان وقتی می دیدند کار ایشان تمام است، برای آن که جنازه وی زیاد روی زمین نماند و این بیماری به دیگران سرایت نکند، رفتند دنبال تهیه تابوت و امکانات کفن و دفن... .

اما ناگهان با شگفتی دیدند ایشان بلند شد و نشست و گفت: من گرسنه ام چیزی بیاورید بخورم.

گفتند: آقا شما مریض بودید! گفت: حالا چیزی بیاورید بخورم! پس از خوردن غذا گفت: من خوب شدم شما بروید!

گفتند: چه شد؟

گفت: وقتی به حال احتضار درآمدم، دیدم #شیاطین آمدند و درباره #اعتقاداتم با من وارد #بحث شدند و گفتند:

دین تو باطل است و باید از آن دست برداری، من پاسخ آن‌ها را دادم و گفتم از دینم دست برنمی‌دارم، مدتی این مباحثه طول کشید، تا این که آن‌ها از نظرم ناپدید شدند.

: در این حال دیدم آقا امیرالمؤمنین علیه السلام تشریف آوردند و فرمودند:

«آقا سید رضی! خداوند تبارک و تعالی از #مباحثه تو با شیاطین خوشش آمد و سی سال به عمر تو افزود.»

: این ماجرا گذشت، آقا سید رضی به تبریز آمد و با توجه به نفوذی که در میان مردم داشت، در تبریز حدود الهی را اجرا می‌کرد، تا این که در زمان اشغال ایران توسط متفقین دستگیر شد.

: می‌خواستند او و چند تن دیگر را #اعدام کنند، آن‌ها را به چوبه دار بستند، اما آقا سید رضی آن قدر به #مکاشفه‌ای که برای وی پیش آمده بود اطمینان داشت که به مأمور چوبه دار می‌گوید:

: این شتب [چپق] را از جیب من بیرون بیاور و آن را چاق کن می‌خواهم بکشم!

☹️: مأمور می‌گوید: تو عجب سیّد لوده‌ای هستی! می‌خواهیم تو را بکشیم می‌گویی چپق را چاق کن :

:: آقا سید رضی می‌گوید: من #کشته_نمی‌شوم!

چپق خود را پای چوبه دار کشید، که دستور آمد وی را اعدام نکنند! و تا همان مدتی که امیرالمؤمنین علیه السلام به او فرموده بود زندگی کرد.

: منبع: خاطره های آموزنده

.

اش حضرت فاطمه س

از دانشمندان عامل و کامل و عارف، آیه الله سید مهدی بحرالعلوم (متوفی 1212) بود. از شیخ محمد تقی شاگرد سید نقل شده که گفت:

سید از نجف روانه کربلا می شد و با او جماعتی بودند. مردی بود که تنها راه می رفت و هرجا سید فرود می آمد او هم پیاده می شد. همین که سید حرکت می کرد او هم حرکت می کرد.

در بین راه سید به او فرمود: نزدیک بیا! چون نزدش آمد دست سید را بوسید. سید احوال چند نفر مرد و بچه و زن را به اسم و فامیلی و همسایه های او قریب چهل نفر را پرسید و آن مرد هم يك يك جواب می داد.

آن مرد از اهل عراق نبود و لهجه او هم لهجه اهل عراق نبود. ما از سید سؤال کردیم که این مرد کیست؟ فرمود: از اهل یمن است.

عرض کردم: شما چه وقت به یمن تشریف برده اید که ایشان را می شناسید؟ فرمود: سبحان الله، اگر از وجب به وجب زمین سؤال کنی، هر آینه ترا خبر می دهم.

علت این احاطه را از سید پرسیدند: فرمود: از وقتی که در خواب آشی را حضرت زهرا بمن خورانید، این چنین شدم.

میرازی قمی وقتی از سید با اصرار سؤال از اسرار و عطایایی خاص کرد. سید فرمود:

در عالم واقعه دیدم که به خدمت حضرت فاطمه علیها السلام مشرف شدم، پس جده ام کاسه ای از آش به من خورانید که هرگز بدان صنف

آش نخورده بودم، بسیار با لذت بود و هرگز مانند آن را ندیده بودم. پس از خوراندن آش، جدّه ام مرا به خدمت پیامبر صلی الله علیه وآله و امیرالمؤمنین علیه السلام برد و مطالب و اسراری را به من آموخت.

در عالم رؤیا دیدم در مدینه هستم و پیامبر مرا احضار نمود. داخل اطاق پیامبر شدم و دیدم، پیامبر صلی الله علیه وآله در صدر مجلس و حضرت زهرا علیها السلام و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام در حاشیه مجلس قرار دارند و امیرالمؤمنین علیه السلام سر پا ایستاده است. به دست بوسی رسول خدا مشرف شدم، مرا مخاطب به «مرحبا ولدی: خوش آمدی فرزندم» نمود و کمال محبت را درباره ام مبذول داشت.

مسأله ای چند سؤال نمودم، فرمود: از امام زمان (عج) خود سؤال کن. پس امام زمان حاضر شدند و مسائل خود را از او سؤال نمودم.

بعد رو به حضرت زهرا نموده و فرمودند: پست را دریاب. آنگاه حضرت دست مرا گرفت و به اطاق خود برد؛ و از من رویش را نمی گرفت، گویا صورت مبارکش الحال در نظرم هست. پس حضرت زهرا برایم آش آورد که همه نوع حبوبات در آن بود، آنرا تناول کردم و در نهایت شوق از خواب بیدار شدم. چنان شرح صدری برایم پیدا شد که هر چه در کتابها می خواندم یکباره حفظ می شدم و به این مقام رسیدم

داستان پیامبران

1-حزقیل یا ذوالکفل

حق تعالی در قرآن مجید فرموده است الم تر الى الذين خرجوا من ديارهم وهم الوف حذر الموت فقال لهم الله موتوا ثم احياهم ان الله لذو فضل على الناس ولكن اكثر الناس لا يشكرون (1) آیا نظر نمی کنی بسوی قصه آن جماعتی که بیرون رفتند از خانه های خود و ایشان چند هزار کس بودند برای حذر از مرگ پس خدا به ایشان گفت : بمیرید، پس زنده گردانید ایشان را بدرستی که خدا صاحب فضل و احسان است بر مردم و لیکن اکثر مردم شکر او نمی کنند.

شیخ طبرسی قدس الله روحه فرموده است : ایشان گروهی بودند از بنی اسرائیل که گریختند از طاعونی که در شهر ایشان بهم رسیده بود؛ و بعضی گفته اند از جهاد گریخته اند؛ و بعضی گفته اند که ایشان قوم حزقیل بودند که سومین خلیفه های موسی علیه السلام بود زیرا که خلیفه اول بعد از موسی در بنی اسرائیل یوشع بن نون بود، بعد از او کالب بن یوقنا و بعد از او حزقیل و او را ابن العجوز می گفتند زیرا مادرش پیرزالی بود و از حق تعالی اولاد طلبید بعد از آنکه پیر و عقیم شده بود و خدا حزقیل را به او عطا کرد؛ بعضی گفته اند حزقیل ذوالکفل است و از برای این او را ذوالکفل گفتند که کفالت و ضامنی هفتاد پیغمبر کرد و ایشان را از کشتن خلاص کرد و به ایشان گفت : بروید که اگر من کشته شوم بهتر است از آنکه شماها همه کشته شوید، پس چون یهود آمدند و پیغمبران را از او طلبیدند گفت : رفتند و من نمی دانم به کجا رفتند، و حق تعالی حفظ کرد ذوالکفل را که از ایشان ضرری به او نرسید.

به سند حسن منقول است که حمران از حضرت امام محمد باقر علیه السلام پرسید: آیا چیزی در بنی اسرائیل بوده است که در این امت مثل آن نباشد؟

فرمود: نه .

پس از تفسیر این آیه از آن حضرت سؤال کرد و گفت : بعد از آنکه زنده شدند همانقدر ماندند که مردم ایشان را دیدند و در همان روز مردند یا به خانه های خود برگشتند؟

فرمود: بلکه زنده شدند و برگشتند و به خانه های خود ساکن شدند و طعام خوردند و زنان نکاح کردند و مدتها زنده بودند و بعد از آن به اجلهای خود مردند (4). و آنها که در این امت در رجعت زنده خواهد شد چنین خواهند بود.

به سند معتبر منقول است که : حضرت امام رضا علیه السلام چون در حضور مأمون با جاثلیق نصاری حجت تمام کرد و فرمود که : اگر عیسی را از برای آن می گویند خدا است که مرده را زنده می کرد، پس سيع هم کرد آنچه عیسی کرد و امت او را خدا نخواندند، و حزقیل پیغمبر نیز کرد آنچه عیسی کرد و سی و پنج هزار کس را بعد از آنکه شصت سال از مردن ایشان گذشته بود زنده کرد.

پس به جاثلیق خطاب فرمود: آیا نیافته ای که اینها از جوانان بنی اسرائیلند که در تورات مذکورند و بخت نصر وقتی که بیت المقدس را خراب کرد بنی اسرائیل را کشت و ایشان را اسیر کرد و برد به بابل (8)، پس خدا حزقیل را مبعوث گردانید و بسوی بنی اسرائیل فرستاد و ایشان را زنده کرد؟ ای جاثلیق ! اینها قبل از عیسی بودند یا بعد از او؟ جاثلیق گفت : بلکه قبل از عیسی بودند.

حضرت فرمود: هرگاه عیسی علیه السلام را برای مرده زنده کردن ، خدا می دانید، پس یسع و حزقیل را نیز خدا بدانید زیرا اینها هم مرده زنده کردند، بدرستی که گروهی از بنی اسرائیل از شهرهای خود گریختند از طاعون و ایشان چندین هزار کس بودند از ترس مرگ پس خدا ایشان را در يك ساعت میراند، پس اهل شهر بر دور ایشان حصار ساختند و در آن حصار بودند تا رمیم شدند و استخوانهایشان پوسید، پس پیغمبری از پیغمبران بنی اسرائیل بر ایشان گذشت و تعجب کرد از بسیاری استخوانهای پوسیده ایشان . پس حق تعالی به او وحی فرستاد: می خواهی ایشان را برای تو زنده کنم تا تبلیغ رسالت خود به ایشان نمائی ؟

عرض کرد: بلی ای پروردگار من .

پس خدا وحی فرستاد بسوی او که : ندا کن ایشان را.

آن پیغمبر ندا کرد ایشان را که : ای استخوانهای پوسیده ! برخیزید به اذن خدای عزوجل . پس همه زنده شدند و برخاستند و خاك از سرهای خود می افشانند (9).

در حدیث معتبر از امام محمد باقر علیه السلام منقول است که : چون پادشاه قبط به قصد خراب کردن بیت المقدس لشکر کشید و بیت المقدس را محاصره کرد، مردم به نزد حزقیل جمع شدند و برای دفع این داعیه و رفع این بلیه به آن حضرت استعاذه کردند، حزقیل گفت : شاید امشب با پروردگار خود در این باب مناجات کنم .

پس چون شب شد برای رفع این بلیه به درگاه قاضی الحاجات مناجات کرد، حق تعالی وحی فرمود: من کفایت شر ایشان می کنم . پس امر فرمود حق تعالی ملکی که موکل بود بر هوا که نفسهای ایشان را بگیرد؛ پس همه به یکمرتبه مردند.

چون صبح شد حزقیل قوم خود را خبر داد که خدا ایشان را هلاك کرد، چون بنی اسرائیل از شهر بیرون رفتند دیدند

که ایشان همه مرده اند، پس عجبی در نفس حزقیل بهم رسید و در خاطر گذرانید که : چه فرق است میان من و سلیمان علیه السلام ؟ به این سبب قرحه ای در کبد آن حضرت بهم رسید برای تنبیه او و بسیار او را آزار کرد، پس خشوع و تذلل نمود به درگاه حق تعالی و بر روی خاکستر نشست و استغاثه کرد برای دفع آن مرض ، پس حق تعالی به او وحی فرمود: شیر درخت انجیر را بگیر و به سینه خود بمال ، چون چنین کرد آن مرض برطرف شد (10).

به سند معتبر از امامزاده عبدالعظیم رحمه الله منقول است که به خدمت امام محمد تقی علیه السلام نوشت سؤ ال نمود که : ذوالکفل چه نام داشت ؟ آیا پیغمبر بود یا نه ؟

آن حضرت در جواب نوشتند که : حق تعالی صد و بیست و چهار هزار پیغمبر بر خلق مبعوث گردانید که سیصد و سیزده نفر از ایشان مرسل بودند و ذوالکفل از جمله ایشان بود، و بعد از سلیمان بن داود علیه السلام مبعوث گردید و در میان مردم حکم می کرد به نحوی که سلیمان علیه السلام حکم می کرد و غضب نکرد هرگز مگر از برای خدا، و نام او عویدیا بود و همان است که حق تعالی در قرآن فرموده است : یاد کن اسماعیل و یسع و ذوالکفل را هر يك از ایشان از نیکان بودند (34). (35)

روزی شیطان به اتباع خود گفت : کیست که او را از عهد خود برگرداند و او را به خشم آورد؟ یکی از شیاطین که او را ابیض می گفتند گفت : من این کار را می کنم . ابلیس گفت : برو و سعی کن شاید او را به خشم آوری .

(1/3)

چون ذوالکفل از حکم میان مردم فارغ شد رفت به خانه خود و خوابید که استراحت کند، ابیض آمد و فریاد کرد که : من مظلوم .

ذوالکفل گفت : به خصم خود بگو به نزد من بیاید.

گفت : به گفته من نمی آید.

پس انگشت خود را به او داد که : این نشانه را به او بنما و بگو که بیاید. ابیض رفت و ذوالکفل امروز خواب نتوانست کرد، و شب هم خواب نکرد.

روز دیگر چون از قضا فارغ شد رفت که بخوابد، ابیض فریاد کرد که : بر من ظلم کرده است کسی و انگشت تو را بر دم قبول نکرد که بیاید. پس حاجب رفت و ذوالکفل را اعلام کرد، ذوالکفل نامه ای نوشت به او داد که برود و خصم خود را حاضر کند. امروز نیز جواب نکرد، شب را به عبادت احیا کرد.

چون روز سوم از قضا فارغ شد به رختخواب رفت که بخوابد، باز ابیض آمد و فریاد کرد که : نامه تو را خصم من

قبول نکرد. پس آن حضرت برخاست از برای او بیرون آمد دست او را گرفت و همراه او روانه شد. در روز بسیار گرمی که اگر گوشت را به آفتاب می گذاشتند بریان می شد، چون ابیض این صبر را از آن حضرت مشاهده کرد از او ناامید شد و دست خود را از دست آن حضرت جدا کرد و ناپیدا شد.

2- اسماعیل صادق الوعد

حق تعالی فرموده است واذکر فی الکتاب اسماعیل انه کان صادق الوعد و کان رسولاً نبیاً * وکان یأمر اهله بالصلوة و الزکوة وکان عند ربه مرضیاً (12) یعنی : یاد کن اسماعیل را در قرآن بدرستی که صادق الوعد بود یعنی وفاکننده بود به وعده خود و او پیغمبر مرسل بود و امر می کرد اهل خود را به نماز کردن و زکات دادن و نزد پروردگار خود پسندیده بود.

و به سندهای معتبر بسیار از حضرت صادق علیه السلام منقول است که : این اسماعیل که حق تعالی او را صادق الوعد نامیده است غیر از اسماعیل فرزند ابراهیم خلیل علیه السلام است بلکه پیغمبری بود از پیغمبران که خدا او را به قوم خود مبعوث گردانید و قوم او گرفتند او را پوست سر و روی مبارک او را کردند. پس حق تعالی ملکی را بسوی او فرستاد و گفت : پروردگار عالمیان تو را سلام می رساند و می فرماید که : دیدم که قوم تو با تو چه کردند و مرا فرستاده است بسوی تو که هر چه حکم در باب ایشان بفرمائی من او را بعمل آورم .

اسماعیل علیه السلام گفت : نمی خواهم در دنیا از قوم خود انتقام بکشم و می خواهم در این بلیه صبر کنم و تاءسی نمایم به حسین بن علی علیه السلام فرزند پیغمبر آخرالزمان صلی الله علیه و آله تا از مرتبه ثواب آن حضرت بهره ای داشته باشم (14).

به سندهای موثق کالصحيح منقول است که برید عجلای از حضرت صادق علیه السلام سؤال کرد: اسماعیل که حق تعالی او را صادق الوعد نامیده است ، اسماعیل پسر ابراهیم است یا غیر اوست ؟ مردم می گویند: اسماعیل بن ابراهیم است .

فرمود: اسماعیل قبل از ابراهیم علیه السلام به رحمت الهی واصل شد و ابراهیم حجت خدا و صاحب شریعت تازه بود و در زمان او پیغمبر مرسل دیگر نمی توانست بود، پس چون اسماعیل فرزند او رسول تواند بود؟ بلکه پیغمبر بود اما رسول نبود. اسماعیل که خدا در این آیه فرموده است پسر حزقیل پیغمبر است که حق تعالی او را مبعوث گردانید بر قوم او، و تکذیب او کردند و او را کشتند ، و اول مرتبه پوست سر و روی او را کردند پس حق تعالی بر ایشان غضب کرد و سطاطائیل ملك عذاب را فرستاد به نزد آن حضرت ، چون فرود آمد گفت : ای اسماعیل ! من سطاطائیل ملك عذابم ، رب الغزه مرا به سوی تو فرستاده است که قوم تو را به انواع عذابها معذب گردانم اگر خواهی .

اسماعیل فرمود: مرا به عذاب ایشان حاجتی نیست ای سطاطائیل .

حق تعالی به او وحی فرمود که : چه حاجت داری ؟

عرض کرد: خداوند! تو پیمان گرفتی از ما برای خود به پروردگاری و برای محمد صلی الله علیه و آله به پیغمبری و برای اوصیای او به ولایت ، و خبر دادی خلق خود را به آنچه امت او با حسین بن علی علیه السلام بعد از پیغمبر خواهند کرد و به آنکه وعده داده ای که امام حسین علیه السلام را به دنیا برگردانی که خود از کشندگان خود انتقام

بکشد، پروردگارا! حاجت من در درگاه تو آن است که مرا بدنیا برگردانی که خود انتقام بکشم از اینها که نسبت به من چنین کردند چنانچه امام حسین علیه السلام را برخوای گردانید.

پس خدا وعده فرمود اسماعیل بن حزقیل را که او را با حضرت امام حسین علیه السلام به دنیا برگرداند در زمان رجعت (15).

در حدیث معتبر دیگر از آن حضرت منقول است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود: بهترین تصدقها زبان است که به سخن خیر جانهای مردم را حفظ می کنی و بدیها را دفع می کنی و نفع به برادر مسلمان خود می رسانی . پس فرمود: عابدترین بنی اسرائیل آن کسی بود که نزد پادشاه سعی در حوائج مؤمنان می کرد، روزی یکی از عباد به نزد پادشاه می رفت که برای کارسازی مؤمنی ، پس در راه برخورد به اسماعیل پسر حزقیل علیه السلام و گفت : از اینجا حرکت مکن تا من بسوی تو برگردم .

و چون به نزد ملك رفت ، وعده را فراموش کرد، اسماعیل به انتظار وعده در آن مکان يك سال ماند، پس خدا از برای او آنجا چشمه ای جاری کرد و گیاهی رویانید که از آن گیاه و آب می خورد و می آشامید و ابری را فرستاد بر او که سایه افکند، پس روزی آن ملك به عزم سیر و تنزه با آن عابد سوار شدند تا به آن مکان رسیدند که اسماعیل در آنجا بود، پس آن عابد چون اسماعیل را دید گفت : تو هنوز اینجا ای ؟

فرمود: تو گفתי از اینجا حرکت مکن ، من نیز حرکت نکردم . و به این سبب حق تعالی او را صادق الوعد نامید.

پس مرد جباری با آن پادشاه همراه بود گفت : ای پادشاه ! این دروغ می گوید که در این مدت در این مکان مانده است ، من مکرر به این صحرا گذشته ام او را در اینجا ندیده ام ، اسماعیل علیه السلام به او گفت : اگر دروغ گوئی خدا از چیزهای شایسته ای که به تو داده است بعضی را از تو بردارد! در همان ساعت دندانهای آن جبار فرو ریخت ، پس آن جبار به پادشاه گفت : من دروغ گفته ام و افترا کردم بر این بنده صالح ، از او التماس کن دعا کند که خدا دندانهای مرا به من برگرداند که من مرد پیری شده ام و به دندان محتاجم !

چون آن پادشاه التماس کرد فرمود: دعا خواهم کرد.

پادشاه گفت : الحال دعا کن .

فرمود: سحر دعا خواهم کرد، چون سحر شد دعا کرد تا حق تعالی دندانهای او را به او برگردانید.

پس حضرت صادق علیه السلام فرمود: بهترین وقتها از برای دعا، سحر است چنانچه حق تعالی در مدح جماعتی فرموده است وبالاسحار هم یستغفرون (16) یعنی : در سحرها ایشان از خدا طلب آمرزش می کنند(17).

3-الیاس نبی

ابن بابویه رحمه الله از ابن عباس روایت کرده است که : حضرت یوشع بن نون بعد از حضرت موسی علیه السلام بنی اسرائیل را در شام جا داد و بلاد شام را در میان ایشان قسمت نمود، يك سبط ایشان را فرستاد به زمین بعليک و آن سبطی بودند که الیاس پیغمبر علیه السلام از آن سبط بود، پس حق تعالی الیاس را بر ایشان مبعوث گردانید ،

و در آن وقت پادشاهی در آنجا بود که ایشان را گمراه بود به پرستیدن بتی که آن را بعل می گفتند چنانچه حق تعالی می فرماید وان الیاس لمن المرسلین (19) بدرستی که الیاس از پیغمبران فرستاده شده بود. اذ قال لقومه تتقون (20) در وقتی که گفت به قوم خود: آیا نمی پرهیزید از عذاب خدا؟، اندعون بعلا وتذرون احسن الخالقین (21) آیا می خوانید و می پرستید بعل را و ترك می کنید عبادت بهترین آفرینندگان را؟، الله ربكم ورب آبائكم الاولین (22) خداوند عالمیان که پروردگار شماست و پروردگار پدران گذشته شما، فکذبوه (23) پس الیاس را تکذیب کردند و سخن او را باور نداشتند.

و آن پادشاه زن فاجره ای داشت ، هرگاه خود غایب می شد زن را جانشین خود می کرد که در میان مردم حکم کند، و آن ملعونه را نویسنده ای مؤمن دانائی بود که سیصد مؤمن را از دست آن ملعونه از کشتن خلاص کرد، و در روی زمین زناکارتر از آن زن زنی نبود و هفت پادشاه از پادشاهان بنی اسرائیل آن زن را نکاح کرده بودند و نود فرزند بهم رسانیده بود بغیر از فرزند فرزند.

و پادشاه همسایه صالحی داشت از بنی اسرائیل ، آن مرد باغی داشت در پهلوی قصر پادشاه که معیشت آن مرد منحصر بود در حاصل آن باغ ، و پادشاه آن مرد را گرامی می داشت . پس در يك مرتبه که پادشاه به سفری رفت ، آن زن فرصت را غنیمت شمرد، آن بنده صالح را کشت و باغ او را از اهل و فرزندان او غصب کرد، به این سبب حق تعالی بر ایشان غضب فرمود.

چون شوهرش آمد خبر را به او نقل کرد، پادشاه گفت : خوب نکردی .

پس حق تعالی حضرت الیاس علیه السلام را بر ایشان مبعوث گردانید که ایشان را به عبادت الهی دعوت نماید، پس ایشان تکذیب او کردند و او را دور کردند و اهانت به او رسانیدند و به کشتن او را ترسانیدند، الیاس صبر نمود بر اذیت ایشان و باز ایشان را بسوی خدا دعوت نمود هرچند بیشتر ایشان را دعوت و نصیحت فرمود طغیان و فساد ایشان زیاده شد، پس حق تعالی سوگند به ذات مقدس خود باد کرد که اگر توبه نکنند پادشاه و زن زانیه او را هلاک کند.

الیاس علیه السلام این رسالت را به ایشان رسانید، پس غضب ایشان بر الیاس زیاده شد و قصد کشتن و تعذیب او را کردند، پس از ایشان گریخت و به صعب ترین کوهها پناه برد و در آنجا هفت سال ماند که از گیاه زمین و میوه درخت تعیش می کرد، حق تعالی مکان او را از ایشان مخفی کرده بود، پس پسر پادشاه بیمار شد و مرض صعبی او را عارض شد که از او ناامید شدند و عزیزترین فرزند پادشاه بود نزد او، پس رفتند به نزد عبادت کنندگان بت که ایشان نزد بت شفاعت کنند که فرزند پادشاه را شفا بدهد، فایده نبخشید. پس فرستادند جمعی را زیر کوهی که گمان داشتند که الیاس علیه السلام در آنجاست و فریاد و استغاثه کردند به آن حضرت که به زیر آید و از برای پسر پادشاه دعا کند.

پس حضرت الیاس از کوه پائین آمد و گفت : حق تعالی مرا فرستاده است بسوی شما و بسوی پادشاه و سایر اهل شهر، پس بشنوید رسالت پروردگار خود را، حق تعالی می فرماید: برگردید بسوی پادشاه و بگوئید که : منم خداوندی که بجز من خداوندی نیست ، منم پروردگار بنی اسرائیل که ایشان را آفریده ام و ایشان را روزی می دهم و می میرانم و زنده می گردانم و نفع و ضرر به دست من است و تو شفای پسر خود را از غیر من طلب می کنی؟! پس چون برگشتند بسوی پادشاه و قصه را به او نقل کردند، پادشاه در خشم شد و گفت : او را که دیدید بایست او را

بگیرید و ببندید و از برای من بیاورید که او دشمن من است .

گفتند: چون او را دیدیم ترسی از او در دل ما افتاد که نتوانستیم او را گرفت ، پس پادشاه پنجاه نفر از اقویا و شجاعان لشکر خود را طلبید و گفت : بروید و در اول اظهار کنید که ما به تو ایمان آوردیم تا به نزدیک شما بیاید و بعد از آن بگیرید او را و به نزد من بیاورید.

پس آن پنجاه نفر به آن کوه بالا رفتند و به اطراف کوه متفرق شده به آواز بلند او را ندا می کردند که : ای پیغمبر خدا! ظاهر شو از برای ما که به تو ایمان آورده ایم .

در آن وقت حضرت الیاس در بیابان بود، چون صدای ایشان را شنید به طمع افتاد که شاید ایمان بیاورند و گفت : خداوندا! اگر ایشان صادقند در آنچه می گویند مرا رخصت فرما که به نزد ایشان بروم ، و اگر دروغ می گویند کفایت شر ایشان را از من بکن و آتشی بفرست که ایشان را بسوزاند.

هنوز دعای حضرت الیاس تمام نشده بود که آتشی بر ایشان نازل شد و همه سوختند. چون خبر ایشان به پادشاه رسید خشم او زیاده شد و کاتب زن خود را که مؤمن بود طلبید. با او جمعی را همراه کرد و به او گفت که : الحال وقت آن شده است که ما به الیاس ایمان بیاوریم و تبه کنیم ، تو برو و الیاس را بیاور که ما را امر و نهی کند به آنچه موجب رضای پروردگار ما است . و امر کرد قومش را که ترك بت پرستی کردند. چون آن کاتب و آن جماعت که با او بودند بالا رفتند بر آن کوه که حضرت الیاس در آنجا ساکن بود، کاتب ، الیاس علیه السلام را ندا کرد، الیاس صدای او را شناخت ، حق تعالی به او وحی فرستاد که : برو به برادر شایسته خود و بر او سلام کن و با او مصافحه کن .

چون الیاس به نزد آن کاتب مؤمن آمد قصه پادشاه را به او نقل کرد و گفت : می ترسم که اگر بروم و تو را نبرم مرا بکشد.

پس حق تعالی وحی نمود به حضرت الیاس که : آنچه آن پادشاه به تو پیغام کرده است همه حيله و مکر است و می خواهد که بر تو دست بیابد و تو را بکشد، آن مؤمن را بگو که از او نترسد که من پسر او را می میرانم که او مشغول به تعزیه او شود و ضرر به آن مؤمن نرساند.

پس چون کاتب با آن جماعت نزد پادشاه برگشتند درد فرزندش عظیم شده بود و مرگ گلوی او را گرفته بود، به ایشان نپرداخت و الیاس به سلامت به جای خود برگشت تا بعد از مدتی که جزع پادشاه بر مردن فرزندش تسکین یافت از آن کاتب سؤال کرد، او گفت : من الیاس را نیافتم .

پس الیاس از کوه فرود آمد و يك سال نزد مادر یونس بن متی علیه السلام پنهان شد و یونس متولد شده بود، پس باز به کوه برگشت و در جای خود قرار گرفت ، اندك زمانی که از برگشتن الیاس علیه السلام گذشت یونس علیه السلام را مادرش از شیر گرفت و فوت شد.

پس مصیبت آن زن عظیم شد و در طلب حضرت الیاس به کوه بالا رفت و گردید تا الیاس علیه السلام را یافت ، قصه پسر خود را به او نقل کرد گفت : خدا مرا الهام کرد که بیایم و تو را در درگاه او شفیع گردانم که پسر مرا زنده کند و او را به همان حال گذاشته ام و به نزد تو آمده ام و او را دفن نکرده ام و مردن او را مخفی داشتم .

الیاس پرسید: چند روز است که پسر تو مرده است ؟

گفت : هفت روز .

پس حضرت الیاس هفت روز دیگر آمد تا به خانه یونس رسید و دست به دعا برداشت و مبالغه نمود در دعا تا حق تعالی به قدرت کامله خود یونس را زنده کرد و الیاس به جای خود برگشت .

و چون یونس چهل سال از عمرش گذشت بر قوم خود مبعوث گردید، چون الیاس علیه السلام از خانه یونس برگشت و هفت سال دیگر گذشت حق تعالی او را وحی فرستاد که : آنچه خواهی از من سؤال کن تا به تو عطا نمایم .

الیاس گفت : می خواهم مرا بمیرانی و به پدران خود ملحق گردانی که ملال بهم رسانیده ام از بنی اسرائیل و از برای تو دشمن می دارم ایشان را.

حق تعالی به او وحی فرستاد که : ای الیاس ! این زمان وقت آن نیست که زمین و اهل زمین را از تو خالی کنم ، و امروز قوام زمین به توست ، در هر زمان خلیفه ای از من در زمین می باید که باشد و لیکن سؤال دیگر بکن تا عطا کنم .

الیاس گفت : پس انتقام مرا بکش از آنها که از برای تو با من دشمنی می کنند، هفت سال بر ایشان باران مفرست مگر به شفاعت من .

پس قحط و گرسنگی بر بنی اسرائیل زور آورد و مرگ در میان ایشان بسیار شد، دانستند که از نفرین الیاس است ، پس به نزد آن حضرت استغاثه آمدند و گفتند: ما مطیع توایم ، آنچه می فرمایی بفرما.

پس الیاس از کوه فرود آمد و شاگرد او یسع همراه او بود، به نزد پادشاه آمد، پادشاه به او گفت که : بنی اسرائیل را به قحط فانی کردی .

الیاس علیه السلام گفت : هرکه ایشان را گمراه کرد ایشان را کشت .

پادشاه گفت : پس دعا کن تا خدا باران بر ایشان ببارد.

چون شب شد الیاس علیه السلام به مناجات ایستاد و دعا کرد و یسع را گفت : به اطراف آسمان نظر کن .

سبح گفت : ابری می بینم که بلند می شود.

الیاس علیه السلام گفت : بشارت باد تو را که باران می آید، بگو که خود را و متاعهای خود را از غرق شدن حفظ کنند.

پس باران عظیم بر ایشان بارید و گیاههای ایشان روئید و قحط از ایشان برطرف شد. و مدتی حضرت الیاس در میان ایشان ماند و ایشان به صلاح و نیکی بودند. پس باز به طغیان و فساد برگشتند و انکار حق الیاس کردند و از اطاعت او تمرد کردند، پس حق تعالی دشمنی را بر ایشان مسلط کرد که ناگاه بر سر ایشان آمد تا بر ایشان مستولی شد. و آن پادشاه را با زنش کشت و در باغ آن مرد صالح که زن پادشاه او را کشته بود انداخت .

پس الیاس علیه السلام یسع او را وصی خود گردانید و الیاس را خدا پر داد و لباس نور بر او پوشانید و او را به آسمان بالا برد و عبای خود را از میان هوا از برای یسع به زیر انداخت و یسع را حق تعالی پیغمبر بنی اسرائیل گردانید و وحی بسوی او فرستاد و تقویت او نمود، و بنی اسرائیل تعظیم او می نمودند و به سیرت حسنه او هدایت می یافتند (24).

از احادیث اهل بیت ع معلوم می شود که حضرت الیاس مانند حضرت خضر علیه السلام در زمین است و زنده است تا زمان حضرت صاحب الامر صلوات الله علیه

روزی حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله صدائی از قله کوهی شنید که شخصی می گفت خداوندا! مرا از امت مرحومه آمرزیده شده یعنی امت پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله پس آن حضرت به کوه بالا رفت ، ناگاه مرد سفید موی را دید که قامتش سیصد ذراع بود، چون آن حضرت را مشاهده نمود برخاست دست در گردن آن حضرت آورد و گفت : من سالی يك مرتبه چیزی می خورم و این وقت طعام خوردن من است .

ناگاه در این وقت خوانی از آسمان فرود آمد که انواع طعامها در آن بود، و حضرت رسول صلی الله علیه و آله با او از آن طعامها تناول نمودند، او الیاس پیغمبر بود (30).

4-لقمان حکیم

به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام منقول است که فرمود: بخدا سوگند می خورم که خدا حکمت را به لقمان نداد برای حسبی یا مالی یا اهلی یا جثه بزرگی یا حسن و جمالی که او را بوده باشد و لیکن مردی بود توانا در فرمانبرداری حق تعالی و پرهیزکار از معاصی خدا و خاموش بود از غیر کلام حکمت ، آرام و با اطمینان بود، صاحب اندیشه عمیق و فکر طویل و نظر تند بود، و به عبرت گرفتن از امور مستغنی از پند دیگران گردیده بود، هرگز در روز نخواهید، و کسی او را در حالت بول و غائط و غسل کردن ندید از بسیاری پنهان شدن او از مردم در این احوال و نظر عمیق او و خود را محافظت نمودن از اطلاع مردم بر پنهان او، و هرگز از چیزی نخندید از ترس گناه خود، و هرگز به غضب نیامد بر کسی از برای خود، و هرگز با کسی مزاح نکرد، و هرگز برای حاصل شدن امور دنیا از برای او شاد نشد و از فوت امور دنیا هرگز اندوهناک نشد، و زنان بسیار خواست و فرزندان بسیار بهم رسانید، اکثر ایشان مردند و ایشان را فرط خود حساب کرد، بر مرگ هیچیک گریه نکرد، نگذشت هرگز به دو کس که با یکدیگر مخاصمه و منازعه یا مقاتله کنند مگر آنکه در میان ایشان اصلاح کرد و تا ایشان از یکدیگر جدا نشدند نگذشت و هرگز سخن نیکی که او را خوش آید از کسی نشنید مگر آنکه تفسیر آن سخن را از او پرسید و سؤال کرد که از کی این سخن را اخذ کرده ای ، و با فقیهان و حکیمان و دانایان بسیار می نشست و به خانه قاضیان و پادشاهان و سلاطین می رفت برای عبرت گرفتن از احوال ایشان .

پس بر احوال قاضیان دقت می کرد و ترحم می کرد بر ایشان از آنچه به آن مبتلا شده اند، و بر ملوک و پادشاهان ترحم می کرد که به خدا مغرور شده اند و به دنیای فانی مطمئن گردیده اند، عبرت می گرفت از احوال ایشان و یاد می گرفت از مشاهده احوال ناشایست ایشان چیزی چند که به آنها غالب گردد بر نفس خود و مجاهده نماید با خواهش خود و احتراز نماید از مکر شیطان ، و دواى دردهای دل خود را به تفکر می کرد و دواى بیماری نفس خود را به عبرت گرفتن از احوال دنیا و اهل دنیا می کرد، و حرکت نمی کرد از جای خود مگر از برای امری که فایده ای به او بخشد.

پس به این سببها خدا حکمتهای خود را به او عطا فرمود و او را از گناهان معصوم گردانید، حق تعالی امر کرد گروهی چند از ملائک را که در وسط روز هنگامی که دیده ها در خواب قیلوله بودند به نزد لقمان آمدند و او را ندا

کردند به نحوی که صدای ایشان را می شنید و ایشان را نمی دید و گفتند: ای لقمان ! می خواهی که حق تعالی تو را خلیفه خود گرداند در زمین که حکم کنی در میان مردم ؟

پس لقمان گفت : اگر خدا ما به حتم امر می فرماید که بکنم ، می شنوم و اطاعت می کنم ، زیرا که اگر چنین کند مرا بر آن کار یاری خواهد کرد و آنچه در آن ضروری است تعلیم من خواهد داد و مرا از لغزش نگاه خواهد داشت ، و اگر مرا مخیر گردانیده است ، عافیت را اختیار می کنم .

ملائکه گفتند: چرا ای لقمان ؟

لقمان گفت : زیرا که حکم کردن در میان مردم اگر چه منزلت عظیم دارد در دین خدا اما فتنه ها و بلاهای آن عظیم است ، اگر خدا کسی را به خود بگذارد و اعانت او نکند ظلم یا تاریکی او را از همه جانب فرو می گیرد و صاحب این شغل مردد است میان دو چیز: یا آنکه درست حکم کند و سالم بماند، یا خطا کند و راه بهشت را گم کند؛ کسی که در دنیا خوار و ضعیف باشد آسانتر است بر او در آخرت از آنکه حکم کننده و بزرگ و شریف باشد در بین مردم ، و کسی که دنیا را بر آخرت اختیار کند زیانکار هر دو می شود زیرا که دنیا بزودی از او زایل می شود و به آخرت نمی رسد.

پس ملائکه تعجب کردند از وفور حکمت او، و حق تعالی پسندید گفتار او را، چون شب شد و به جای خواب خود رفت ، حق تعالی انوار حکمت را بر او فرستاد تا سرتاپای او را فرا گرفت ، او در خواب بود و او را پوشانید به حکمت پوشانیدنی ، پس بیدار شد و او حکیم ترین مردم بود در زمان خود، بیرون آمد بسوی مردم و زبانش گویا بود به حکمت و بیان می کرد علوم و حکم و معارف ربانی را برای مردم .

چون او پیغمبری را قبول نکرد حق تعالی ملائکه را امر فرمود که حضرت داود علیه السلام را ندا کردند به خلافت ، و او قبول کرد و آن شرطی که حضرت لقمان کرد، او نکرد. پس خلیفه تعالی او را خلیفه خود گردانید در زمین ، و مکرر حق تعالی او را امتحانها فرمود، از آن حضرت ترك اولائی چند صادر شد که خدا بر او بخشید.

لقمان بسیار به دیدن داود علیه السلام می آمد و او را پند می داد به مواعظ و حکم و زیادتی علم خود، داود علیه السلام به او می گفت : خوشا حال تو ای لقمان که حکمت را به تو دادند و ابتلا و امتحان را از تو گردانیدند و خلافت را به داود دادند و او را در معرض امتحانها درآوردند. پس لقمان پسرش را پند داد آنقدر که دل او شکافته شد و حکمت در او فرو رفت و اسرار حکمت لقمانی در دلش جا کرد، از جمله موعظه های لقمان برای او این بود که :

ای فرزند! بدرستی که تو از روزی که به دنیا آمده ای پشت به دنیا گردانیده ای و رو به آخرت نموده ای و مراحل آخرت را طی می نمایی ، پس خانه ای که تو بسوی آن می روی به تو نزدیکتر است از خانه ای که هر روز از آن دور می شوی .

ای فرزند! همنشینی کن با علما و دانایان و زانو به زانوی ایشان بنشین و با ایشان مجادله کن که علم خود را از تو منع کنند، و از دنیا بگیر آنچه تو را کافی باشد و بالکلیه تحصیل دنیا را ترك مکن که عیال مردم گردی و محتاج ایشان شوی ، و چنان هم در دنیا فرو مرو که به آخرت خود ضرر رسانی ، و روزه بدار آنقدر که مانع شهرت تو شود و آنقدر روزه مدار که مانع نماز تو گردد، زیرا که نماز نزد خدا محبوبتر است از روزه .

ای فرزند! دنیا دربنای است عمیق و در آن غرق شده اند و هلاک گردیده اند گروه بسیاری ، پس باید که ایمان را کشتی خود گردانی برای نجات از مهالك این دریا، و توکل بر خدا را بادبان آن کشتی گردانی ، و توشه خود در آن

کشتی پرهیزکاری از محرمات و مکروهات گردانی ، پس اگر نجات یابی به رحمت خدا نجات یافته ای و اگر هلاک شوی به گناهان خود هلاک شده ای .

حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود: از جمله پندهای لقمان علیه السلام پسرش را این بود که گفت : ای پسر گرامی ! باید عبرت بگیرد کسی که یقین او به روزی دادن خدا قاصر باشد و نیت او در طلب روزی ضعیف باشد به آنکه حق تعالی او را از کتم عدم به وجود آورده ، و در سه حال او را روزی داده است که در هیچیک از آن احوال او را چاره و حيله نبوده است پس به یقین بداند که در حال چهارم نیز او را روزی خواهد داد: اما اول آن احوال آن است که در رحم مادر او را روزی دارد و او را در محل آرامی و اطمینانی پناه داد که نه او را گرما آزار می رساند و نه سرما؛ و حال دوم آن است که او را از رحم بیرون آورد و روزی از برای او جاری کرد از پستان مادرش از شیر پاکیزه که او را کافی بود و او را در آن حال تربیت کرد و نشو و نما فرمود بی آنکه او را چاره و حيله و قوتی بر کسب معیشتی و جلب نفعی و دفع ضرری بوده باشد؛ اما حال سوم پس چون روزی او از شیر قطع شد از کسب پدر و مادر روزی برای او جاری کرد که به طیب خاطر خود از روی نهایت شفقت و مهربانی صرف او کردند و او را در بسیاری احوال بر خود مقدم داشتند تا آنکه عاقل شد و بزرگ شد و خود مشغول کسب معیشت گردید، کار را بر خود تنگ گرفت و گمانهای بدی به پروردگار خود برد و حقوق الهی را در مال خود انکار کرد و بر خود و عیال خود ننگ گرفت از ترس کمی روزی و از عدم یقین به آنکه آنچه صرف کند در راه رضای حق تعالی به او عوض خواهد داد در دنیا و آخرت پس بد بنده ای است چنین بنده ای فرزند من (51).

ای پسر گرامی ! هر چیز را علامتی هست که آن را به آن علامت می توان شناخت و آن علامت برای آن چیز گواهی می دهد:

بدرستی که دین را سه علامت است : علم ، و عمل کردن به آن ، و ایمان .

و ایمان را سه علامت هست : آنکه پروردگار خود را بشناسد، و بداند که پروردگار او کدام عمل را دوست می دارد، و کدام عمل را نمی خواهد.

و عمل کننده به علم را سه علامت هست : نماز، و روزه ، و زکات .

و کسی که علم را بر خود می بندد و عالم نیست سه علامت دارد: منازعه می کند با کسی که از او داناتر است ، و می گوید چیزی چند را که نمی داند، و مرتکب امری چند می شود که به آنها نمی تواند رسید.

و ظالم را سه علامت هست : ظلم می کند بر کسی که از او بلند مرتبه تر است به آنکه نافرمانی او می کند، و ستم می کند بر زیر دستان خود به غلبه و استیلای بر ایشان ، و یاری می کند ستمکاران را.

و منافق را سه علامت هست : زیانش با دلش موافق نیست ، و دلش با کردارش موافق نیست ، و آشکارش با پنهانش موافق نیست .

و گناهکار را سه علامت هست : خیانت می کند در اموال مردم ، و دروغ می گوید، و آنچه می گوید خلاف آن می کند.

و ریاکننده را سه علامت هست : چون تنهاست تنبلی می کند در عبادت خدا، و چون در میان مردم است مردانه متوجه عبادت می شود، و هر چه می کند برای آن می کند که مردم او را ستایش کنند.

و حسود را سه علامت هست : در غایبانه مردم غیبت ایشان می کند، و در حضور ایشان تملق می کند، و مصیبتی

که به مردم می رسد شاد می شود.

و اسراف کننده را سه علامت هست : می خرد چیزی را که مناسب او نیست ، و می پوشد چیزی را که مناسب او نیست ، و می خورد چیزی را که مناسب او نیست .

و تنبل را سه علامت هست : سستی می کند و پس می اندازد کار خیر را تا تفریط و تقصیر می کند، و تقصیر می نماید تا آنکه ضایع می گرداند آن عمل را، و ضایع می کند تا آنکه گناهکار می شود.

و غافل را سه علامت هست : سهو و شك کردن در عبادات ، و غافل شدن از یاد خدا و فراموشی کارهای خیر (52).

ای فرزند! طلب مکن امری را که پشت کرده است بر تو و اسبابش از برای تو حاصل نیست ، و ترك مکن امری را که رو به تو دارد و اسبابش برای تو مهیا گردیده است تا راءى تو گمراه و عقل تو ضایع نشود.

ای فرزند! باید که یاری بجوئی بر دشمن خود به پرهیزکاری از محرمات و کسب فضیلت در دین خود و نگاه داشتن مروت خود و گرامی داشتن نفس خود از آنکه آن را آلوده کنی به معصیت حق تعالی و اخلاق ناپسندیده و اعمال ناشایست ، و پنهان دار راز خود را و نیکو گردان پنهان خود را، بدرستی که هرگاه چنین کنی ایمن خواهی بود به ستر الهی از آنکه دشمن تو بر عیب تو مطلع گردد با لغزشی از تو ببیند، و ایمن مباش از مکر او که در بعضی از احوال تو را غافل بیابد و بر تو مستولی گردد و از تو عذری قبول نکند و باید که پیوسته اظهار خشنودی از او بکنی .

ای فرزند عزیز من ! آزار بسیار را در طلب آنچه به تو نفع رساند، اندك شمار، و اندك آزاری را در مرتکب شدن امری که به تو ضرر رساند، بسیار دان .

ای فرزند! با مردم همنشینی مکن بغير طریقه ایشان ، و از ایشان توقع امری چند مدار که بر آنها دشوار باشد که آن همنشین از تو پیوسته متنفر می شود و آن دیگری از تو کناره می گیرد پس تنها می مانی و مصاحبی نخواهی داشت که مونس تو باشد و نه برادری که یاور تو باشد، و چون تنها ماندی مخدول و خوار و بی مقدار می شوی ، عذر خواهی مکن از کسی که قبول عذر از تو نکند و حقی از تو بر خود نداند، و در کارهای خود استعانت مجو مگر به کسی که در قضای آن حاجت مزدی از تو بگیرد، زیرا هرگاه چنین باشد طلب قضای حاجت تو می کند مثل آنچه از برای خود طلب می کند، زیرا که بعد از برآوردن آن حاجت هم در دار فانی دنیا سودمند می شود و هم در آخرت مثاب و مءجور می گردد، پس سعی می کند در برآوردن حاجت تو؛ باید که برادران و یارانی که از برای خود می گیری و در امور خود از ایشان یاری می جوئی اهل مروت و ثروت و مال و عزت و عقل و عفت باشند که نفعی به ایشان رسانی تو را شکر کنند، و اگر از ایشان غائب شوی تو را یاد کنند (53).

ای فرزند! در مقام اصلاح یاران و برادران که از اهل علم گرفته ای باش اگر با تو در مقام وفا باشند، و از ایشان در حذر باش اگر از تو برگردند که عداوت ایشان ضررش بر تو بیشتر است از عداوت دوران ، زیرا که آنچه ایشان در حق تو می گویند مردم تصدیق ایشان می کنند چون بر احوال تو مطلع گردیده اند (54).

ای فرزند عزیز! زنهار که حذر کن از دلتنگ شدن و کج خلقی کردن و صبر نکردن بر آنچه از دوستان خود بینی ،

که با این اخلاق دوستی از برای تو نمی ماند، و لازم نفس خود گردان تاءنی در امور خود را که بزودی مبادرت به امری نکنی بی آنکه تاءمل در عواقب آن بکنی ، و صبر فرما بر مشقتها و زحمتهای برادران خود نفست را، و نیکو گردان با جمیع مردم خلق خود را.

ای فرزند! اگر نداشته باشی آنقدر مال که صله با خویشان خود بکنی و تقضل بر برادران مؤمن خود بکنی پس در خوشخوئی و خوشروئی با ایشان تقصیر مکن ، زیرا که هر که خلق خود را نیکو می کند نیکان او را دوست می دارند و بدکاران از او کناره می کنند، و راضی باش به آنچه خدا از برای تو قسمت کرده است ، همیشه با دل خوش زندگانی کنی ، اگر خواهی که جمع کنی جمیع عزتهای دنیا را پس قطع کن طمع خود را از آنچه در دست مردم است ، زیرا که نرسیده اند پیغمبران و صدیقان به آن مراتبی که رسیدند مگر به قطع طمع از آنچه در دست مردم است .

ای فرزند! اگر به پادشاهی محتاج شوی در امری ، بسیار الحاح مکن بر او و طلب مکن حاجت خود را از او مگر در جائی و وقتی که بر او و طلب مکن حاجت خود را از او مگر در جائی و وقتی که مناسب طلب باشد، و آن در وقتی است که از تو خشنود باشد و خاطراتش از اندوه و فکرها فارغ باشد، دلتنگ مشو به آنکه حاجتی را طلب نمائی و برنیاید زیرا که برآوردن آن به دست خداست ، وقتی چند هست از برای آنها که چون وقتش بعمل آید، ولیکن رغبت کن بسوی خدا و از او سؤال کن ؛ انگشتان خود را به تذلل در وقت دعا حرکت بده .

ای فرزند! دنیا اندک است و عمر تو کوتاه ، در عمر کوتاه خود متوجه تحصیل دنیای قلیل مشو .
ای فرزند! حذر کن از حسد و آن را شاعن خود و کار خود قرار مده ، و اجتناب کن از بدی خلق و آن را طمع خود مگردان ، بدرستی که تو به این دو صفت ضرر نمی رسانی مگر به نفس خود، و هرگاه تو به خود ضرر رسانی کارسازی دشمن خود را از خود کرده ای زیرا که دشمنی تو نسبت به خود ضرر بیشتر دارد برای تو از دشمنی دیگران .

ای فرزند! نیکی را به کسی بکن که اهل و مستحق آن نیکی باشد و باید که غرضت از آن ثواب خدا باشد نه نفع دنیا، در احسان کردن به مردم میانه رو باش نه تقصیر کن که نگاه داری و ندهی و نه تبطیر کن که خود را محتاج دیگران کنی .

ای فرزند! بهترین اخلاق حکمت که تحصیل آن از همه ضروری تر است ، دین خداست ؛ و مثل دین خدا مثل درختی است که روئیده باشد، پس ایمان به خدا آب آن درخت است که درخت به آن زنده است ، و نماز ریشه های آن درخت است که به آن برپاست ، و زکات ساق آن درخت است ، و برادری با برادران مؤمن از برای خدا کردن شاخه های آن درخت است ، و اخلاق پسندیده برگهای آن درخت است ، و بیرون آمدن از معصیتهای خدا میوه آن درخت است ، چنانچه هیچ درخت کامل نیست مگر به میوه نیکو همچنین دین آدمی کامل نمی شود مگر به ترک محرمات خدا (55).

ای فرزند! بدترین پریشانیها پریشانی عقل است ، و عظیم ترین مصیبتها مصیبت دین است ، بدترین آفت ایمان است ، و نافع ترین توانگریها توانگری دل است ، پس دل خود را به علم و یقین و اخلاق حسنه توانگر گردان و قناعت کن از روزی دنیا به آنچه به تو می رسد و به قسمت خدا راضی باش ، بدرستی که شخصی که دزدی می کند یا خیانت به اموال مردم می کند خدا روزی حلالش را که برای او مقدر فرموده بوده است از او حبس می کند و

گناه از برای او می ماند، اگر صبر می کرد روزی حلال از برای او می رسید و عقوبت دنیا و آخرت از برای او نبود.

ای فرزند! خالص گردان طاعت خدا را که مخلوط نگردانی به چیزی از گناهان ، پس زینت ده طاعت خود را به متابعت اهل حق ، بدرستی که اطاعت اهل حق اطاعت خداست ، و زینت بخش اطاعت ایشان را به علم و دانائی ، و علم خود را حفظ کن به بردباری که حماقتی با آن نباشد، و مخزون گردان علم خود را به نرمی که با آن سفاهت و بی خردی مخلوط نباشد، درش را محکم کن به دوراندیشی که با آن ضایع کردنی نباشد، و دوراندیشی خود را مخلوط گردان به مدارائی که به آن عنفی و درشتی مخلوط نباشد.

ای فرزند! هرگز جاهلی را به رسالت به جائی مفرست که پیغام تو را برساند، اگر عاقل دانائی نیابی که پیغام تو را برساند پس خود رسول نفس خود شو و پیغام خود را برسان . ای فرزند! از بدی دوری کن تا آن نیز از تو دوری نماید (56).

حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود: از لقمان علیه السلام پرسیدند: کدامیک از مردم افضلند؟ فرمود: مؤمن غنی .

گفتند: غنی از مال را می گوئی ؟

فرمود: نه ، ولیکن غنی از علم را می گویم که اگر مردم به او محتاج شوند از علم او منتفع شوند، و اگر از او مستغنی شوند خود به علم خود اکتفا تواند کرد.

گفتند: پس کدام یک از مردم بدترند؟

فرمود: کسی که پروا نکند از آن که مردم او را گناهکار و بدکردار بینند (57).

ای فرزند! بسیار نزدیک مشو به مردم و اختلاط را بیش از اندازه مکن که باعث مفارقت و دوری می شود، از مردم دوری هم مکن که خوار و ذلیل می شوی ، هر حیوانی مثل خود را دوست می دارد و فرزندان آدم یکدیگر را دوست نمی دارند، نیکی و احسان خود را پهن مکن مگر نزد کسی که طالب آن باشد، همچنان که میان گرگ و گوسفند دوستی نیست همچنین میان نیکوکار و بدکردار دوستی نیست

ای فرزند! زنان چهار نوعند: دو شایسته و دو ملعونه ، اما یکی از آن دو شایسته آن است که نزد قوم خود شریف و عزیز است و نزد شوهر خود ذلیل است ، اگر به او عطا می کند شوهر شکر می کند، اگر مبتلا می شود صبر می کند و اندکی از مال در دست او بسیار است ؛ و دوم زنی است که فرزند بسیار می آورد و دوست و نیکخواه شوهر است ، و از برای خویشان و فرزندان شوهر مانند مادر مهربان است ، با بزرگان مهربانی می کند و بر اطفال رحم می کند و فرزندان شوهر را دوست می دارد هرچند از زن دیگر باشند، و شوهرش را دوست می دارد و اصلاح کننده خود و اهل و مال و فرزندان است ، اگر شوهرش حاضر است او را یاری می کند و اگر غایب است رعایت او می کند، چنین زمانی مانند گوگرد سرخ نایاب است ، خوشا به حال کسی که چنین زنی روزی او شود؛ و اما یکی از آن دو زن ملعونه آن است که خود را بسیار عظیم می شمارد و در میان قوم خود ذلیل است ، اگر شوهر چیزی به او می دهد به خشم می آید، و اگر نمی دهد عتاب می کند و غضب می کند، پس شوهر از او در بلا است و همسایگانش از او در تعبند، پس او مانند شیر است ، اگر با او می مانی تو را می خورد و اگر از او می گریزی تو

را می کشد؛ و ملعونه دوم آن است که زود به خشم می آید و زود گریه می کند، اگر شوهرش حاضر است به او نفع نمی رساند، و اگر غائب است او را رسوا می کند، پس او به منزله زمین شوره است که اگر آن را آب می دهی آب در آن فرو می رود و نفعی نمی بخشد، و اگر آب نمی دهی آن را تشنه می شود، اگر فرزندی از این زن بهم رسد از آن فرزند منتفع نخواهی شد.

ای فرزند! کنیز مردم را به عقد خود در نیاور که مبادا فرزندی بهم رسد و در برابر تو فرزند تو را بفروشند.
ای فرزند! اگر زنان را می چشیدند و می خواستند چنانچه چیزهای دیگر را می چشند و می خردند، هیچکس زن بد تزویج نمی کرد.

ای فرزند! هفت هزار کلمه حکمت آموختم، تو چهار کلمه را حفظ نما که تو را کافی است اگر به آنها عمل کنی :
کشتی خود را محکم بساز که دریا بسیار عمیق است ؛ بار خود را سبک کن که گردنگاهی که در پیش داری از آن گذشتن بسیار دشوار است ؛ توشه بسیار بردار که سفری بسیار دور و دراز است ؛ عمل را خالص کن که قبول کننده عمل بسیار بینا و دانا است (70).

5- اشمویل و طالوت

حق تعالی در قرآن می فرماید الم تر الى الملاء من بنی اسرائیل من بعد موسی اذ قالوا لنبی لهم ابعت لنا ملکا نکاتل فی سبیل الله (72) آیا نظر نمی کنی در قصه اشراف بنی اسرائیل بعد از موسی در وقتی که گفتند به پیغمبری از برای ایشان که : برانگیز از برای ما پادشاهی که جنگ کنیم در راه خدا.

علی بن ابراهیم و غیر او به سندهای صحیح و حسن از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده اند که : بنی اسرائیل بعد از موسی علیه السلام گناهان بسیار کردند و دین خدا را تغییر دادند و از امر پروردگار خود طغیان کردند، در میان ایشان پیغمبری بود که ایشان را امر و نهی می کرد و اطاعت او نکردند، پس حق تعالی جالوت را که از پادشاهان قبط بود بر ایشان مسلط گردانید که ایشان را ذلیل کرد و مردان ایشان را کشت و ایشان را از خانه ها و اموال خود بیرون کرد و زنان ایشان را به کنیزی گرفت ، پس پناه بردند بسوی پیغمبر خود و استغاثه نمودند که : از حق تعالی سؤال کن که پادشاهی از برای ما برانگیزد تا مقاتله کنیم با کافران در راه خدا. و در بنی اسرائیل چنین بود که پیغمبری در خانه آباده ای بود و پادشاهی در خانه آباده دیگر بود، حق تعالی جمع نکرده بود از برای ایشان پیغمبری و پادشاهی را در يك خانه آباده ، پس به او گفتند: برانگیز از برای ما پادشاهی که با او جهاد کنیم قال هل عسیتم ان کتب علیکم القتال ان لا تقاتلوا (73) پس پیغمبر ایشان گفت به ایشان که : آیا نزدیک است حال شما به آنکه هرگاه بر شما نوشته شود قتال و واجب گرداند خدا بر شما جنگ کردن را اینکه جنگ کنید.

(1/4)

قالوا ومالنا ان لا تقاتل فی سبیل الله وقد اخرجنا من دیارنا و ابننا گفتند: چیست ما را که قتال نکنیم در راه خدا و حال آنکه بیرون کرده اند ما را از خانه های ما و پسران ما؟، فلما کتب علیهم القتال تولوا الا قلیلا منهم و الله علیم

بالظالمين (74) پس چون نوشته شد بر ایشان قتال ، پشت کردند و قبول نکردند مگر اندکی از ایشان و خدا دانا است به ستمکاران ، و قال لهم نبیهم ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا و گفت به ایشان پیغمبر ایشان : بدرستی که خدا برانگیخته است از برای شما طالوت را که پادشاه شما باشد، قالوا انی یکون له الملك علينا و نحن احق بالملك منه ولم یوت سعه من المال (75) گفتند: کجا او را بر ما پادشاهی می باشد و حال آنکه ما سزاوارتریم به پادشاهی از او و داده نشده است او را گشادگی در مال .

حضرت امام محمد باقر علیه السلام فرمود: پیغمبری در فرزندان لاوی بود و پادشاهی در فرزندان یوسف علیه السلام بود. طالوت از فرزندان بنیامین بود برادر مادر و پدری یوسف ، نه از خانه آباده پیغمبری بود نه از خانه آباده پادشاهی ، قال ان الله اصطفاه علیکم وزاده بسطه فی العلم و الجسم والله یوتی ملکه من یشاء والله واسع علیم (76) گفت به ایشان پیغمبر ایشان : بدرستی که خدا طالوت را برگزیده و اختیار کرده است بر شما و زیاده کرده است او را گشادگی در علم و در بدن و خدا عطا می کند پادشاهی را به هر می خواهد، و حق تعالی گشاده است بخشش او و حق تعالی دانا است به مصلحت بندگان .

حضرت فرمود: طالوت به حسب بدن از همه عظیم تر بود و شجاع و قوی بود و از همه داناتر بود، اما فقیر بود، پس ایشان او را به فقر عیب کردند و گفتند: خدا به او گشادگی در مال نداده است .

(2/4)

وقال لهم نبیهم ان آیه ملکه ان یاتیکم التابوت فیه سکینه من ربکم و بقیه مما ترک آل موسی و آل هرون تحمله الملائکه ان فی ذلک لآیه لکم ان کنتم مؤمنین (77) و گفت ایشان را پیغمبر ایشان : بدرستی که علامت پادشاهی او آن است که بیاید بسوی شما تابوت که در آن سکینه هست از جانب پروردگار شما و در آن هست بقیه ای از آنچه گذاشته اند آل موسی و آل هارون در حالتی که ملائکه آن تابوت را بردارند و بسوی شما بیاورند، بدرستی که در این علامتی هست از برای شما اگر هستید ایمان آورندگان .

حضرت فرمود: آن تابوتی که حق تعالی از برای موسی علیه السلام از آسمان فرستاد که مادرش او را در آن تابوت گذاشت و در دریا انداخت ، در میان بنی اسرائیل بود که تبرک می جستند به آن . پس چون هنگام وفات موسی علیه السلام شد الواح تورات و زره خود را و آنچه نزد او بود از آثار پیغمبری همه را در آن تابوت گذاشت و به وصی خود یوشع سپرد، پس پیوسته تابوت در میان ایشان بود تا آنکه ترک کردند احترام تابوت را و استخفاف کردند به حق آن حتی آنکه اطفال در میان راهها به تابوت بازی می کردند، مادام که تابوت در میان بنی اسرائیل بود ایشان در عزت و شرف بودند، چون گناهان بسیار کردند و استخفاف به شائن تابوت کردند حق تعالی تابوت را از میان بنی اسرائیل برداشت و در این وقت از برای ایشان فرستاد (78).

و در حدیث حسن از حضرت صادق علیه السلام منقول است که : بعد از موسی علیه السلام چون بنی اسرائیل گناهان بسیار کردند، حق تعالی بر ایشان غضب کرد و تابوت را به آسمان برد. پس چون جالوت بر بنی اسرائیل

غالب شد، از پیغمبر خود استدعا کردند که دعا کند که حق تعالی پادشاهی برای ایشان برانگیزد که در راه خدا جهاد کند، خدا طالوت را پادشاه ایشان گردانید و تابوت را برای ایشان فرستاد که ملائکه آوردند به زمین ، چون تابوت را میان ایشان و دشمنان ایشان می گذاشتند هر که از تابوت برمی گشت کافر می شد و کشته می شد (84).

حق تعالی وحی کرد بسوی پیغمبر ایشان که جالوت را کسی می کشد که زره حضرت موسی علیه السلام بر قامت او درست آید، و آن مردی است از فرزندان لاوی که نام او داود پسر ایشا (85) است ، و ایشا مرد شبانی بود که ده پسر داشت و کوچکتر ایشان حضرت داود علیه السلام بود، چون طالوت بنی اسرائیل را برای جنگ جالوت جمع کرد فرستاد به نزد ایشا که : حاضر شو و فرزندان خود را حاضر گردان .

چون حاضر شدند، يك از فرزندان او را طلبید زره را بر او پوشانید، بر هیچيك موافق نیامد، بر بعضی دراز بود و بر بعضی کوتاه ، پس طالوت به ایشا گفت که : آیا هیچيك از فرزندان خود را گذاشته ای که نیاورده باشی ؟ گفت : بلی ، کوچکتر ایشان را گذاشته ام که گوسفندان مرا بچرانند.

(4/4)

پس طالوت فرستاد او را طلبید و او داود علیه السلام بود، چون داود روانه شد بسوی طالوت فلاختی و توبه ای با خود داشت ، در عرض راه سه سنگ او را صدا زدند که : ای داود! ما را بگیر، پس گرفت آنها را در توبه خود انداخت ، داود علیه السلام در نهایت قوت و توانائی و شجاعت بود، چون به نزد طالوت آمد زره موسی علیه السلام را پوشید بر قامت مبارکش درست آمد.

پس طالوت با لشکر خود روانه به جانب جالوت شدند چنانکه حق تعالی فرموده است فلما فصل طالوت بالجنود قال ان الله مبتليكم بنهر فمن شرب منه فليس مني و من لم يطعمه فانه مني الا من اءترف عرفه بیده فشربوا منه الا قليلا منهم (86) پس چون روانه شد طالوت با لشکرهاي خود گفت : بدرستی که خدا شما را امتحان خواهد کرد به نهری ، پس هر که از آن نهر آب بیاشامد پس از من نیست ، و هر که از آن آب نیاشامد پس او از من است مگر کسی که مقدار يك كف آب بخورد به دست خود، پس همه خوردند از آن آب مگر اندکی از ایشان .

فرمود: یعنی نهری در این بیابان بر سر راه شما پیدا خواهد شد، پس هر که از آن نهر بیاشامد از خدا نیست و هر که نیاشامد از خداست و از فرمانبرداران اوست ؛ پس چون به نهر رسیدند حق تعالی تجویز نمود برای ایشان که يك كف از آن آب بیاشامند، پس خوردند از آن نهر مگر اندکی از ایشان . پس آنها که خوردند شصت هزار کس بودند، این امتحانی بود که خدا ایشان را به آن آزمود (87).

به روایت ابن بابویه که به سند صحیح از حضرت امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که : آن قلیلی که نخوردند شصت هزار کس بودند (88).

علی بن ابراهیم از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که : آن قلبی که يك کف هم نخوردند سبب و سبزه مرد بودند، چون از نهر گذشتند نظر کردند به لشکریهای جالوت و قوت و صولت او و لشکر او را مشاهده کردند، آنها که از آن آب خورده بودند گفتند: ما امروز تاب مقاومت جالوت و لشکریهای او را نداریم ، چنانچه حق تعالی فرموده است که فلما جاوزه هو والذین آمنوا معه قالوا لا طاقه لنا اليوم بجالوت وجنوده پس چون گذشتند از آن نهر طالوت و آنها که به او ایمان آورده بودند گفتند: نیست ما را طاقتی امروز به جالوت و لشکریهای او، وقال الذین یظنون انهم ملاقوا الله کم من فته قلیله غلبت فته کثیره باذن الله والله مع الصابرين (89) گفتند آنها که یقین به خدا و روز قیامت داشتند که : چه بسیار گروه کمی غالب شدند بر گروه بسیاری به توفیق و یاری خدا و خدا با صبر کنندگان است ، ولما برزوا لجالوت وجنوده قالوا ربنا افرع علينا صبرا وثبت اقدامنا وانصرنا على القوم الکافرين (90) و چون ظاهر شدند برای جالوت و لشکریهای او، در برابر ایشان ایستادند و گفتند: ای پروردگار ما! فرو ریز بر ما صبری عظیم و ثابت گردان قدمهای ما را که نگریم و یاری ده ما را بر گروه کافران . حضرت فرمود: این سخنان را آنها گفتند که از آب نهر نخورده بودند.

(6/4)

پس داود علیه السلام آمد و در برابر جالوت ایستاد و جالوت بر فیلی سوار شده بود، و تاجی بر سر داشت ، در پیشانی او یاقوتی بود که نورش ساطع بود و لشکرش نزد او صف کشیده بودند، پس حضرت داود علیه السلام يك سنگ را از آن سه سنگ که در راه برداشته بود بیرون آورد و به فلاخن گذاشت به جانب راست لشکر او افکند، پس آن سنگ در هوا بلند شد فرود آورد بر میمنه لشکر او و بر هر که می خورد او را می کشت تا همه گریختند، سنگ دیگر را به جانب چپ لشکر او انداخت تا همه گریختند، سنگ سوم را به جالوت افکند پس سنگ سوم بلند شد بر یاقوتی که در پیشانی جالوت بود خورد و یاقوت را سوراخ کرد به مغزش رسید و به همان سنگ جالوت بر زمین افتاد به جهنم واصل شد چنانچه حق تعالی فرموده است که فهزمهم باذن الله وقتل داود جالوت و آتیه الله الملك و الحکمه و علمه مما یشاء ولولا دفع الله الناس بعضهم ببعض لفسدت الارض ولكن الله ذو فضل على العالمين (91) یعنی : پس گریزانیدند ایشان را به توفیق خدا و داود کشت جالوت را، و حق تعالی عطا کرد به داود پادشاهی و حکمت را و تعلیم کرد او را از آنچه می خواست ، اگر نه دفع کردن خدا باشد مردم را بعضی ایشان را به بعضی هر آینه فاسد گردد زمین و لیکن خدا صاحب فضل و احسان است بر عالمیان (92).

به سندهای معتبر از حضرت صادق علیه السلام منقول است که : چون حضرت یوشع علیه السلام به دار بقا رحلت فرمود اوصیا و امامان و پیشوایان که بعد از آن حضرت بودند خائف و ترسان و مخفی بودند از جباران زمان خود در مدت چهار صد سال که از زمان یوشع علیه السلام بود تا زمان داود علیه السلام و در این مدت یازده نفر از امامان بودند، هر يك از ایشان در زمانی که بودند قوم او مخفی بسوی او می آمدند و مسائل دین خود را از او اخذ می کردند، چون منتهی شد به آخر ایشان مدتی از قوم خود پنهان شد پس ظاهر شد و ایشان را بشارت داد که

حضرت داود علیه السلام مبعوث خواهد شد و شما را از شر جباران نجات خواهد داد و زمین را از لوث وجود جالوت و لشکر او پاک خواهد کرد و فرج شما از این شدتها به ظهور او خواهد بود.

(8/4)

پس ایشان پیوسته منتظر ظهور آن حضرت بودند تا آنکه چون زمان ظهور آن حضرت رسید او چهار برادر داشت و پدر پیری داشتند و داود در میان ایشان گمنام بود و از همه برادران کوچکتر بود و نمی دانستند، داودی که منتظر او هستند و زمین را از جالوت و لشکر او پاک خواهد کرد، اوست ، ولیکن شیعه می دانستند که به خبر امام که پیشتر بود که او متولد شده است و به حد کمال رسیده است و داود را می دیدند و با او سخن می گفتند و نمی دانستند که داود موعود اوست .

چون طالوت بنی اسرائیل را جمع کرد که به قتال جالوت بروند، پدر داود با چهار برادر او همراه لشکر طالوت رفتند و داود را حقیر شمردند و همراه خود نبردند و گفتند: از او در این سفر چه کار خواهد آمد؟ باید که مشغول گوسفند چرانی باشد.

پس نایره قتال در میان بنی اسرائیل و جالوت مشتعل شد و از او بسیار خائف شدند و تنگی نیز در میان ایشان بهم رسید، پس پدر داود برگشت و طعمای به داود علیه السلام داد و گفت : برای برادران خود ببر که قوت یابند بر جهاد دشمن خود - و داود مردی بود کوتاه قامت و کبود چشم و کم مو و پاکدل و پاکیزه اخلاق - پس داود وقتی بیرون رفت که لشکرها برابر یکدیگر رسیده بودند و هر يك در جای خود قرار گرفته بودند، پس در اثنای راه که می رفت بر سنگی گذشت و آن سنگ به آواز بلند او را ندا کرد که : ای داود! مرا بردار و با من بکش جالوت را که من از برای کشتن او آفریده شده ام ؛ پس برداشت آن سنگ را و انداخت در کیسه ای که با خود داشت که سنگهای فلاخن خود را برای گوسفند چرانیدن در آنجا می گذاشت .

چون داخل لشکر بنی اسرائیل شد شنید که ایشان امر جالوت را بسیار عظیم یاد می کنند، پس گفت : چه عظیم می شمارید امروز امر او را، والله که اگر چشم من بر او افتد او را می کشم .

(9/4)

پس سخن او در میان لشکر مشهور شد تا به سمع طالوت رسید، او را طلبید، چون داخل مجلس او شد، گفت : ای جوان ! چه قوت نزد خود گمان داری و چه شجاعت از خود تجربه کرده ای که جرات بر مقاتله جالوت می نمائی ؟ گفت : مکرر شیر آمده است و گوسفند از گله من ربوده است ، از پی آن رفته ام و سرش را پیچانیده ام و گوسفند را از دهان آن گرفته ام .

حق تعالی وحی فرستاده بود بسوی طالوت که نمی کشد جالوت را مگر کسی که زره تو را بپوشد و آن را پر کند و موافق بدن و قامت او باشد. پس طالوت زره خود را طلبید، چون داود پوشید با حقارت جثه او به امر الهی آن زره

به آن گشادگی را پر کرد پس طالوت و بنی اسرائیل از او در بیم شدند و عظمت و قدر او را دانستند، طالوت گفت : امید است که جالوت را این جوان بکشد.

پس چون روز دیگر صبح شد و صف قتال از دو طرف آراسته شد حضرت داود گفت که : جالوت را به من بنمائید، چون جالوت را به او نمودند همان سنگ را که در راه برداشته بود بیرون آورد و در فلاخن گذاشت و به جانب جالوت انداخت ، پس آن سنگ به میان دو دیده آن اجل رسیده آمد در مغز سرش جا کرد و از مرکوب گردید و بر زمین افتاد.

پس مشهور شد در میان مردم که داود جالوت را کشت و او را پادشاه خود گردانیدند و کسی بعد از آن اطاعت امر طالوت نمی کرد، بنی اسرائیل بر سر او جمعیت کردند حق تعالی بر او زیور را فرستاد و زره ساختن را تعلیم او نمود، و آهن را مانند موم در دست او نرم کرد، امر فرمود مرغان و کوهها را که با او تسبیح بگویند، و آوازی به او عطا فرمود که هیچکس به آن خوشی آواز نشنیده بود و به او قوت عظیم برای بندگی خود کرامت فرمود و در میان بنی اسرائیل به پیغمبری و خلافت الهی قیام نمود (96).

6-حضرت داوود

آن حضرت از جمله پیغمبرانی است که ختنه کرده متولد شده اند (110)، و گذشت که از جمله چهار پیغمبر است که حق تعالی ایشان را برای جهاد کردن به شمشیر اختیار کرده است (111)، و خواهد آمد که آن حضرت را برای این داود نامیدند که جراحت دل خود را که از ترك اولی به هم رسیده بود به مودت الهی مداوا کرد. به سند معتبر از امام محمد باقر علیه السلام منقول است که : حق تعالی بعد از نوح علیه السلام پیغمبری که پادشاه باشد مبعوث نگردانید مگر ذوالقرنین و داود و سلیمان و یوسف علیهم السلام ، و پادشاهی داود علیه السلام از بلاد شام بود تا بلاد اصرخ فارس (112).

و در حدیث معتبر از حضرت صادق علیه السلام مروی است که : داود علیه السلام در روز شنبه به مرگ فجاء از دنیا رفت ، پس مرغان هوا به بالهای خود بر او سایه افکندند (113)، حق تعالی فرموده است که وسخرنا مع داود الجبال یسبحن و الطیر و کنا فاعلین (114) یعنی مسخر گردانیدیم با داود کوهها را که تسبیح می گفتند با او و مرغان را نیز که با او تسبیح می گفتند و بودیم ما کنندگان ، امثال اینها را و اینها از قدرت ما بعید نیست . بعضی گفته اند که : به اعجاز آن حضرت چون شروع به ذکر الهی و تسبیح او می کرد کوهها و مرغان با او به صدا می آمدند و با او همراهی می کردند (115).

بعضی گفته اند: کوهها و مرغان با او راه می رفتند (116).

و علمناه صنعه لبوس لكم لتحصنکم من باءسمکم فهل انتم شاکرون (117) و آموختیم او را ساختن پوشیدنی از برای شما - یعنی زره - تا نگاه دارد شما را از تاءثیر حربه و سلاح در وقت جنگ ، پس آیا هستید شکر کنندگان خدا را بر این نعمت ؟.

و گفته اند: اول کسی که زره ساخت داود علیه السلام بود و پیشتر صفیحه های آهن را بر خود می بستند و از گرانی آن جنگ نمی توانستند کرد، پس حق تعالی آهن را نرم کرد در دست او مانند خمیر که به دست خود زره می ساخت که با سبکی محافظت کند از تاءثیر حربه و سلاح در بدن (118).

باز فرموده است ولقد آتينا منا فضلا يا جبال اوبي معه والطير (119) بتحقيق که عطا کردیم داود را از جانب خود فضلی و زیادتی بر سایر مردم به اینکه گفتیم : ای کوهها و ای مرغان ! هرگاه که او رجوع کند به تسبیح و ناله و گریه و استغفار شما نیز با او موافقت کنید.

گفته اند که : حق تعالی در کوهها و مرغان خلق می کرد در وقت ذکر کردن آن حضرت ؛ بعضی گفته اند که خدا ایشان را در آن وقت شعور و زبان می داد که با آن حضرت ذکر می کردند؛ بعضی گفته اند که با آن حضرت حرکت می کردند؛ و بعضی گفته اند که : مسخر آن حضرت بودند هر اراده که در کوه کند از بیرون آوردن معدنها و کندن چاهها و غیر آن به آسانی میسر شود، هر حکم که مرغان را بفرماید اطاعت کنند (120).

والنا له الحديد اعمل سابغات وقدر فی السرد واعملوا صالحا انی بما تعملون بصیر (121) و نرم گردانیدیم از برای او آهن را و امر کردیم او را که : بعمل آور زره های گشاده و حلقه های آنها را اندازه کن و مناسب یکدیگر ساز - به روایت علی بن ابراهیم : میخهای حلقه ها را به اندازه حلقه ها بساز (122) - و بکنید عملهای شایسته بدرستی که من به آنچه می کنید بینایم .

در جای دیگر فرموده است و لقد آتينا داود و سليمان علما و قالوا الحمد لله الذی فضلنا علی كثير من عباده المؤمنین (123) و بتحقیق که عطا کردیم داود و سلیمان را علمی بزرگ و گفتند: سپاس خداوندی را سزاست که فضیلت و زیادتی داد ما را بر بسیاری از بندگان مؤمن خود.

علی بن ابراهیم رحمه الله روایت کرده است که : حق تعالی عطا کرد داود و سلیمان را آنچه عطا نکرده بود احدی از پیغمبران خود را از آیات و معجزات و تعلیم کرد ایشان را زبان مرغان و نرم کرد از برای ایشان آهن و ارزیه را بدون آتش ، و کوهها با داود علیه السلام تسبیح می گفتند و زبور را بر او فرستاد که در آن توحید و تمجید الهی و دعا و مناجات بود، و در زبور اخبار حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و امیر المؤمنین و ائمه طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین بود، و اخبار رجعت ائمه و مؤمنان در آن بود و اخبار ظاهر شدن حضرت صاحب الامر علیه السلام در آن مذکور بود چنانچه حق تعالی در قرآن فرموده است که ولقد کتبنا فی الزبور من بعد الذکر ان الارض یرثها عبادی الصالحون (124) یعنی : بتحقیق که نوشتیم در زبور از یاد کردن پیغمبر آخر الزمان که زمین به میراث خواهد رسید به بندگان شایسته ما که مراد ائمه معصومین علیهما السلام اند (125)،

موافق احادیث بسیار باز هم علی بن ابراهیم روایت کرده است که : چون داود در صحراها زبور تلاوت می نمود، کوهها و مرغان هوا و وحشیان صحرا با او تسبیح می گفتند، و آهن مانند موم در دست او نرم بود که هر چه می خواست بی تعب و بی آتش از آن می ساخت (126).

و به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام منقول است که : هر که کارها بر او دشوار شود پس در روز سه شنبه آنها را طلب کند، که آن روزی است که خدا آهن را در آن روز برای داود علیه السلام نرم کرد (127). در حدیث معتبر دیگر فرمود که : حق تعالی وحی فرستاد بسوی داود علیه السلام که : تو نیکو بنده ای بودی اگر نه این بود که کسب نمی کنی و از بیت المال می خوری .

چون این وحی به داود رسید بسیار گریست ، پس خدا وحی کرد بسوی آهن که : نرم شو برای بنده من داود، پس هر روز يك زره به دست خود می ساخت و به هزار درهم می فروخت تا آنکه سیصد و شصت زره ساخت و به سیصد و شصت هزار درهم فروخت و از بیت المال مستغنی شد (128).

حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه در بعضی از خطب خود فرموده است : اگر خواهی تاعسی کن به داود صاحب مزامیر که زبور را به آواز خوش می خواند و قاری اهل بهشت خواهد بود، بدرستی که زنبیلها از برگ خرما به دست خود می بافت و به همنشینان خود می گفت : کداميك از شما می برد که این را بفروشد، و از قیمت آن نان جو می خرید و می خورد (129).

در حدیث معتبر دیگر از امام محمد باقر علیه السلام منقول است که : حضرت داود علیه السلام روزی در محراب عبادت خود بود، ناگاه کرم سرخ ریزه ای از جانب محرابش حرکت نمود تا به موضع سجودش رسید، چون نظر داود علیه السلام بر آن کرم افتاد در خاطرش خطور کرد که آیا از برای چه حق تعالی این کرم را خلق کرده است ؟ پس حق تعالی برای تنبیه و تاءدیب آن حضرت به آن کرم وحی نمود که : با داود سخن بگو. پس کرم به امر الهی به سخن آمد و گفت : ای داود! آیا صدای مرا شنیدی یا بر روی سنگ سخت اثر پای مرا دیدی ؟ داود گفت : نه .

کرم گفت : بدرستی که خداوند عالمیان صدای پا و نفس و آواز مرا می شنود و اثر رفتار مرا بر روی سنگ سخت می بیند، پس صدای خود را پست کن ، اینقدر فریاد در درگاه او مکن (133).

و در حدیث معتبر منقول است که : حضرت امام رضا علیه السلام در مجلس مأمون به راءس الجالوت که اعلم علمای یهود بود فرمود که : داود علیه السلام در زبور خود فرمود: خداوندا! مبعوث گردان برپادارنده سنت را بعد از فترت ، یعنی بعد از آنکه مدت‌ها پیغمبر بر مردم مبعوث نگردیده باشد. پس حضرت فرمود: آیا می شناسی پیغمبری را که سنت را بعد از فترت برپا داشته باشد بغیر از محمد صلی الله علیه و آله (191)؟

7- حضرت سلیمان نبی

حق تعالی در کلام مجید می فرماید که و لسلیمان الربع عاصفه تجری بآمره الی الارض الی بارکنا فیها بکل شیء عالمین (217) یعنی : مسخر گردانیدیم برای سلیمان باد را در حالتی که بسیار تند و سخت بود و جاری می شد به امر او بسوی زمینی که برکت داده بودیم در آن و بودیم به همه چیز عالم و دانا. علی بن ابراهیم روایت کرده است که : این زمین مبارك شام و بیت المقدس بود (218).

و من الشیاطین من یغوصون له و یعملون عملا دون ذلك و کنالهم حافظین (219) و بودند از دیوان و شیاطین جمعی که فرو می رفتند برای او به دریا و نفایس آنها را برای او بیرون می آوردند و می کردند برای او کاری چند غیر از این ساختن شهرها و قصرها و کندن کوهها و ساختن صنعت‌های غریب و بودیم مر ایشان را حفظ کننده از

آنکه نافرمانی آن حضرت کنند، یا ضرری به کسی برسانند.

در جای دیگر فرموده است که وورث سلیمان داود و میراث برد سلیمان از داود مال و علم و پیغمبری را، و قال یا ایها الناس علمنا منطق الطیر و اوتینا من کل شیء ان هذا لهُو الفضل المبين (220) و گفت سلیمان : ای گروه مردم ! تعلیم کرده شده ایم ما زبان مرغان را و داده شده ایم از هر چیزی بهره ای ، بدرستی که این فضل و زیادتی است ظاهر و هویدا.

باز فرموده است که و لسلیمان الريح غدوها شهر و رواحها شهر و مسخر گردانیدیم از برای سلیمان باد را که بامداد به قدر يك ماه راه می رفت و پسین به قدر يك ماه راه ، واسلنا له عين القطر و جاری گردانیدیم از برای او چشمه مس را و گفته اند: سه شبانه روز مانند آب از برای او جاری بود و آنچه مردم بیرون می آوردند تا حال از آن مس است (221) و من الجن من يعمل بین یدیه باذن ربّه و مسخر گردانیدیم برای او از جنیان جمعی را که کار می کردند در پیش روی او به اذن و امر پروردگار او، و من یزغ منهم عن امرنا نذقه من عذاب السعير (222) و هرکه عدول می کرد از جنیان از امر ما، و فرمان آن حضرت نمی برد، می چشاندیم به او از عذاب آتش سوزنده افروخته آخرت یا دنیا را.

چنانکه گفته اند: خدا ملکی را موکل گردانیده بود به ایشان که در دستش تازیانه ای بود از آتش ، و هر که فرمان سلیمان نمی برد آن تازیانه را بر او می زد که می سوخت (223).

یعملون له ما یشاء من محاریب و تماثل وجفان کالجواب و قدور راسیات می ساختند جنیان از برای او آنچه می خواست از قصرها و بناهای رفیع و مثالها و صورتها و کاسه ها مانند حوضهای بزرگ و دیگهای بزرگ که نصب کرده بودند و از بسیاری بزرگی آنها را حرکت نمی توانستند داد، اءعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور (224) گفتیم که : عمل کنید و عبادت کنید ای آل داود به شکر این نعمتها و اندکی از بندگان من شکر کننده اند.

و در جای دیگر فرموده است که و لقد فتنا سلیمان و القینا علی کرسیه جدا ثم اناب (225) بتحقیق که امتحان کردیم سلیمان را و انداختیم بر کرسی او جسدی را پس انابه و توبه کرد بسوی ما، قال رب اغفر لی و هب لی ملکا لا ینفغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب (226) گفت : پروردگارا! بیامرزم مرا و ببخش مرا ملک و پادشاهی که سزاوار نباشد برای کسی بعد از من بدرستی که توئی بسیار بخشنده ، فسخرنا له الريح تجری باءمره رخاء حیث اصاب (227) پس مسخر گردانیدیم برای او باد را که جاری می شد به امر او نرم و هموار به هر جا که می خواست . گفته اند: در اول تند بود که بساط را از جا می کند، در آخر که به راه می افتاد هموار می رفت ، و بعضی گفته اند که : گاهی چنان بود و گاهی چنین ؛ بعضی گفته اند که تند می رفت و هموار بود؛ بعضی گفته اند که همواری کنایه است از آنکه فرمانبردار آن حضرت بود (228).

والشیاطین کل بناء و غواص * و آخرین مقرنین فی الاصفاد (229) و مسخر گردانیدیم برای او دیوها را هر بناکننده ای و هر غوص کننده ای در دریا و دیوهای دیگر را که بر یکدیگر بسته بودند به زنجیرها یعنی متمردان یا کافران ایشان که دو و سه و زیاد را با یکدیگر به زنجیر می کشید.

هذا عطاونا فامنن او امسك بغير حساب (230) به او گفتیم : این بخشش ماست مر تو را، خواهی بده به مردم و خواهی نگاه دار که تو را در قیامت بر آن حساب نخواهیم کرد.

شیخ طبرسی روایت کرده است که : شیاطین برای حضرت سلیمان علیه السلام بساطی ساخته بودند از طلا و ابریشم که يك فرسخ در يك فرسخ بود، و برای آن حضرت منبری از طلا در میان بساط می گذاشتند که بر آن می نشست و در دور آن سه هزار کرسی از طلا و نقره بود که پیغمبران بر کرسیهای طلا و علماء بر کرسیهای نقره می نشستند و بر دور ایشان سایر مردم می نشستند، و بر دور مردم دیوان و شیاطین و جنیان می ایستادند و مرغان ایشان را به بال خود سایه می کردند، و باد صبا آن بساط را برمی داشت و از صبح تا پسين يك ماه را می برد از پسين تا صبح يك ماه را می برد (231).

به روایت دیگر از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که : حق تعالی پادشاهی مشرق و مغرب زمین را به حضرت سلیمان عطا فرمود و هفتصد سال و هفت ماه پادشاهی تمام دنیا کرد که جنیان و آدمیان و دیوان و چهارپایان و مرغان و درندگان همه در فرمان او بودند، و علم هر چیز و زبان هر چیز را خدا به او تعلیم کرده بود، و در زمان آن حضرت صنعتهای عجیب پیدا شد که مردم یاد می کنند (232). مؤلف گوید: این حدیث غریب است از جهت اشمال بر این مقدار از عمر آن حضرت و مالك شدن تمام دنیا و هر دو مخالف احادیث دیگر است ، والله يعلم .

ایضا روایت کرده است که لشکرگاه آن حضرت صد فرسخ بود: بیست و پنج فرسخ از آدمیان بود، و بیست و پنج فرسخ از جنیان بود، و بیست و پنج فرسخ از وحشیان ، و بیست و پنج فرسخ از مرغان ؛ و هزار خانه از آبگینه بر روی چوب تعبیه کرده بودند که سیصد زن نکاحی و هفتصد کنیز برای آن حضرت در آن خانه ها بودند. پس باد تند را امر می کرد که اینها را از جا می کند و باد نرم را امر می کرد که به راه می برد، پس خدا به آن حضرت وحی نمود در میان زمین و آسمان که : بر پادشاهی تو این را افزودم که هر که سخنی بگوید باد از برای تو بیاورد (233).

و به سند معتبر از حضرت موسی بن جعفر علیه السلام منقول است که : حق تعالی پیغمبری را مبعوث نگردانید مگر عاقل و بعضی در عقل کاملتر از بعضی بودند، و داود علیه السلام سلیمان را خلیفه نکرد تا عقلش را آزمود، و سلیمان در ابتدای خلافت سیزده سال بود عمر او و چهل سال مدت پادشاهی آن حضرت بود و ذوالقرنین دوازده ساله پادشاه شد و سی سال سلطنت کرد (239).

و به سند معتبر منقول است که : از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام پرسیدند از تفسیر قول حق تعالی که : ای آل داود! شکر کنید (240)؟

حضرت فرمود: آل داود هشتاد مرد و هفتاد زن بودند و يك روز ترك مواظبت محراب عبادت خود نکردند، پس چون داود علیه السلام به عالم قدس رحلت نمود سلیمان پادشاه شد و گفت : ای گروه مردمان ! خدا به ما تعلیم کرده است زبان مرغان را.

پس خدا مسخر او گردانید جنیان و آدمیان را، و هر پادشاهی را که می شنید در اطراف زمین هست بر سر او می رفت تا او را ذلیل می کرد و به دین خود در می آورد و باد را خدا مسخر او نمود، و چون به مجلس خود می

نشست مرغان بر سرش جمع می شدند و به بالهای خود سایه بر او می افکندند و جنیان و آدمیان در خدمتش صف می کشیدند، و چون می خواست با لشکر خود به جنگ برود به ناحیه ای بساطی از چوب برای او می زدند و لشکری و چهارپایان و آلات حرب همه را بر آن بساط می گذاشت ، و آنچه او را در کار بود همه را بر آن بساط جا می داد، پس امر می فرمود باد تند سخت را که در زیر بساط چوب داخل می شد برمی داشت و می برد به هر جا که می خواست ، بامداد يك ماه راه می رفت و پسین يك ماه راه (241).

به سند موثق كالصحيح از حضرت امير المؤمنين عليه السلام منقول است که : روزی حضرت سلیمان علیه السلام بیرون آمد از بیت المقدس و بر بساط خود نشست و سیصد هزار کرسی در جانب راست آن حضرت بود که آدمیان بر آنها نشسته بودند، و سیصد هزار کرسی در جانب چپ او بود که جنیان بر آنها نشسته بودند، امر فرمود مرغان را که بر سر همه سایه افکندند، و حکم فرمود باد را که ایشان را برداشت و آورد به مدائن و از مدائن برداشت ایشان را و شب را در اصطخر شیراز گذرانیدند، چون بامداد شد حکم کرد باد ایشان را به جزیره برکاوان (242) برد و امر کرد باد را آنقدر پست شد که نزدیک شد پاهای ایشان به آب برسد! در آن حال بعضی از ایشان به بعضی گفتند: هرگز پادشاهی از این عظیمتر دیده اید؟ پس ملکی از آسمان ندا کرد که : ثواب يك سبحان الله گفتن از برای خدا بزرگتر است از این پادشاهی که می بینید (243).

و در حدیث معتبر از حضرت امام رضا علیه السلام منقول است که : پیرزالی به خدمت حضرت سلیمان علیه السلام آمد از باد شکایت کرد، پس حضرت سلیمان باد را طلبید فرمود: چرا آزار کرده ای این زن را که از تو شکایت می نماید؟

باد گفت : پروردگار عزت مرا فرستاد بسوی کشتی فلان جماعت که کشتی ایشان را از غرق نجات دهم و مشرف بر غرق شده بود، من به سرعت می رفتم برای نجات آن کشتی ، پس به این زن گذشتم که در بام خانه خود ایستاده بود و بی اختیار من افتاد از بام و دستش شکست .

پس سلیمان علیه السلام مناجات کرد که : پروردگارا! چه حکم کنم بر باد؟

حق تعالی وحی فرستاد: حکم کن بر اهل آن کشتی که دیه شکستن دست این زن را بدهند چون باد برای خلاصی کشتی ایشان می رفته است ، زیرا که نزد من ظلم کرده نمی شود احدی از عالمیان (245).

در حدیث معتبر از حضرت صادق علیه السلام منقول است که : حضرت سلیمان علیه السلام به سبب پادشاهی دنیا، بعد از همه پیغمبران داخل بهشت خواهد شد (246).

در حدیث معتبر دیگر فرمود که : اول کسی که خانه کعبه را جامه بافته پوشانید حضرت سلیمان علیه السلام بود که جامه های مصری سفید بر کعبه پوشانید (247).

در حدیث صحیح از امام محمد باقر علیه السلام منقول است که : حضرت سلیمان به حج خانه کعبه رفت با جنیان و آدمیان و مرغان بر روی هوا، و کعبه را جامه های قبطی پوشانید (248).

در حدیث گذشت که سلیمان ختنه کرده متولد شد (249) و نقش نگین انگشتر آن حضرت این بود: سبحان من الجم الجن بکلماته (250) یعنی منزّه است خداوندی که لجام کرد جنیان را به کلمات خود یعنی مسخر گردانید ایشان را به نامهای بزرگ خود یا به فرمان واجب الازعان خود.

و در حدیث معتبر از امام محمد باقر علیه السلام مروی است که : شبی بعد از خفتن ، حضرت امیر المؤمنين علیه

السلام از خانه بیرون آمدند و آهسته می فرمودند: امام شما بسوی شما بیرون آمده است و پیراهن آدم علیه السلام را پوشیده است و در دست او انگشتر سلیمان و عصای موسی (251).

و در روایت دیگر وارد شده است: روزی حضرت سلیمان با آن شوکت خود گذشت بر عابدی از عباد بنی اسرائیل، آن عابد گفت: واللّٰه ای پسر داود! خدا به تو پادشاهی عظیمی عطا کرده است. پس باد آن صدا را به گوش سلیمان رسانید، سلیمان در جواب او گفت: واللّٰه که يك تسبیح در صحیفه مؤمن بهتر است از آنچه خدا به پسر داود داده است، زیرا که آنچه به او داده است بر طرف می شود و ثواب آن تسبیح همیشه باقی است (252).

روایت کرده اند که: چون صبح می شد سلیمان علیه السلام نظر می کرد به روهای مردم و از توانگران و اشراف می گذشت، چون به مساکین می رسید با ایشان می نشست و می گفت: مسکینی با مساکین نشسته است (253)! و با آن پادشاهی که داشت، جامه موئین می پوشید، چون شب می شد دستهای خود را به گردن خود می بست و تا صبح بر پا ایستاده بود و می گریست، و خوراك او از زنبیلی بود که به دست خود می بافت و می فروخت، و پادشاهی را برای آن طلبید که بر پادشاهان کافر غالب شود و ایشان را به اسلام درآورد (254). به سند معتبر منقول است که شخصی به خدمت امام محمد تقی علیه السلام عرض کرد: مردم در باب خردسالی شما گفتگو می کنند و می گویند: چون می شود که طفل نه ساله ای امام باشد؟

حضرت فرمود که: حق سبحانه و تعالی وحی نمود بسوی داود که سلیمان را خلیفه خود گرداند و سلیمان طفلی بود که گوسفند می چرانید، چون عباد و علمای بنی اسرائیل این را انکار کردند خدا وحی نمود به داود که: بگیر عصاهای آنها را که در این باب سخن می گویند و با عصای سلیمان در خانه ای بگذار و به مهر همه ایشان آن خانه را مهر کن، فردا در را بگشا، پس عصای هر که برگ برآورده باشد و میوه داده باشد او خلیفه من است. چون داود رسالت الهی را به ایشان رسانید، گفتند: راضی شدیم (255). چون عصای سلیمان برگ کرد و میوه داد، انقیاد کردند برای خلافت او.

و در حدیث معتبر منقول است که شخصی از حضرت صادق علیه السلام پرسید: چگونه شیاطین به آسمان بالا می روند و حال آنکه ایشان مانند مردمنده در خلقت و کثافت، و اگر چنین نبودند چگونه از برای حضرت سلیمان عمارتها و کارهای دشوار می کردند که فرزندان آدم از آنها عاجز بودند؟ حضرت فرمود: ایشان اجسام لطیفه اند و غذای ایشان نسیم است، به این سبب بی نردبان به آسمان بالا می توانند رفت، ولیکن حق تعالی چنانچه ایشان را مسخر حضرت سلیمان گردانید همچنین ایشان را غلیظ و کثیف گردانید که آن کارها از ایشان متمشی تواند شد (256).

حق تعالی در قرآن مجید می فرماید که ووهبنا لداود سلیمان نعم العبد انه اواب (264) یعنی: بخشیدیم به داود سلیمان را نیکو بنده ای بود سلیمان بدرستی که بود او بسیار رجوع کننده به درگاه ما به طاعت و بندگی اذ عرض علیه بالعیسی الصافات العباد (265) یادآور وقتی را که عرض کردند بر او در وقت پسین اسبان نجیب را که بر سه دست و پا می ایستادند و از يك پا سر سم را بر زمین می گذاشتند و نيك رفتار و تندرو بودند، گفته اند که: هزار اسب نفیس بودند که از حضرت داود به آن حضرت رسیده بود، بعضی گفته اند که اسبان بال دار بودند که از دریا برای آن حضرت بیرون آمده بودند (266).

فقال انى احببت حب الخير عن ذكر ربى حتى توارت بالحجاب (267) پس گفت سلیمان : بدرستی که من دوست داشتم دوست داشتن اسبان را از یاد پروردگار خود تا پنهان شد آفتاب در پرده یعنی : پست شد یا غروب کرد، ردوها علی فطفق مسحاً بالسوق والاعناق (268) برگردانید اسبان را بر من ، پس شروع کرد به زدن ساقها و گردنهای اسبان ؛ یا برگردانید آفتاب را برای من ، پس مسح کرد ساق و گردن خود را برای وضو و نماز کردن .

و لقد فتتا سلیمان و القینا علی کرسیه جسدا ثم اناب (269) و بتحقیق که امتحان کردیم سلیمان را و انداختیم بر کرسی او بدنی را، پس انابه و توبه کرد بسوی ما.

از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام منقول است که : روزی سلیمان علیه السلام مشغول دیدن اسبان گردید در طرف پسین تا آفتاب در حجاب پنهان شد، پس خطاب نمود به ملائکه که : برگردانید آفتاب را و آن حضرت ساقها و گردن خود را مسح کرد و امر کرد اصحابش را که نماز از آنها نیز فوت شده بود که ساقها و گردن خود را مسح کنند و وضوی ایشان برای نماز چنین بود، پس برخاست و نماز کرد، و چون از نماز فارغ شد آفتاب غروب کرد و ستاره ها ظاهر گردیدند، پس این است مراد خدا از آنکه فرموده است که فطفق مسحاً بالسوق والاعناق (275). (276)

در تفسیر افتتان و امتحان او گفته است که : چون حضرت سلیمان زن یمنی را تزویج کرد، از برای او پسری از آن زن بهم رسید، بسیار آن پسر را دوست می داشت ، ملك الموت بسیار به نزد آن حضرت می آمد، روزی آمد و نظر تندی بسوی آن پسر کرد، پس سلیمان علیه السلام از نظر کردن ملك الموت ترسید به مادر آن پسر گفت که : ملك الموت نظری به پسر من کرد گمان دارم که به قبض روح او مأمور شده باشد.

پس به جنیان و شیاطین گفت : آیا شما را حيله است در اینکه او را از مرگ بگریزانید؟

پس یکی از ایشان گفت که : من او را در زیر چشمه آفتاب می گذارم در مشرق . حضرت سلیمان گفت که : ملك الموت در مابین مشرق و مغرب بیرون می آید.

پس دیگری گفت : من او را در زیر زمین هفتم می گذارم . حضرت سلیمان گفت : ملك الموت به آنجا نیز می رسد. پس دیگری گفت : من او را در میان ابر و هوا می گذارم . پس برد او را و در میان ابر گذاشت .

پس ملك الموت در میان ابر روح آن پسر را قبض کرد و مرده بر روی کرسی حضرت سلیمان افتاد، و چون دانست که خطا کرده است ، توبه و انابه کرد و گفت : پروردگارا! بیامر مرا و ببخش مرا پادشاهی که سزاوار نباشد احدی را بعد از من بدرستی که توئی بسیار بخشنده .

پس حق تعالی می فرماید که : مسخر گردانیدیم برای او باد را که جاری می شد به امر او نرم هر جا که می خواست ، و شیاطین را مسخر گردانیدیم برای او که عمارتها بنا کنند و در دریا غواصی کنند برای او، و دیگران را از شیطان که بر یکدیگر بسته بودند به زنجیرها (270) و آنها شیاطینی چند بودند که مقید کرده بود ایشان را و بر هم بسته بود به سبب آنکه نافرمانی او کردند در وقتی که خدا ملك او را سلب کرده بود.

چنانچه از حضرت صادق علیه السلام منقول است که : حق تعالی پادشاهی حضرت سلیمان را در انگشترش گذاشته بود، پس هرگاه آن انگشتر را در دست می کرد جمیع جن و انس و شیاطین و مرغان هوا و وحشیان صحرا نزد او حاضر می شدند و او را اطاعت می کردند پس بر تخت خود می نشست ، حق تعالی بادی فرستاد که تخت او را با جمیع شیاطین و مرغان و آدمیان و چهارپایان و اسبان بر روی هوا می برد به هر جایی که می خواست سلیمان

عليه السلام . پس نماز صبح را در شام می کرد و نماز ظهر را در فارس می کرد، و امر می فرمود شیاطین را که سنگ را از فارس برمی داشتند و در شام می فروختند، چون اسبان را گردن زد و پی کرد حق تعالی پادشاهی او را سلب کرد، و چون داخل بیت الخلاء می شد انگشتر را به بعضی از خدمه خود می سپرد، پس شیطانی آمد و فریب داد خادم آن حضرت را و انگشتر را از او گرفت و در دست کرد، پس شیاطین و جنیان و آدمیان و مرغان و وحشیان همه نزد او حاضر شدند و او را اطاعت کردند.

چون حضرت سلیمان به طلب انگشتر بیرون آمد انگشتر را نیافت و پادشاهی را با دیگری یافت ، گریخت و به کنار دریا شتافت ، بنی اسرائیل اطوار شیطان را که به صورت سلیمان شده بود و دعوی سلیمان می کرد، منکر یافتند و موافق اطوار حسنه آن حضرت نیافتند و به شك افتادند.

پس به نزد مادر سلیمان رفتند و از او پرسیدند که : در این اوقات از سلیمان چیزی مشاهده می نمائی که خلاف عادت معهود او باشد؟

گفت : او پیشتر نیکو کارترین مردم بود نزد من ، در این ایام مخالفت من می کند. و چون از کنیزان و زنان آن حضرت پرسیدند، گفتند: سلیمان پیشتر در حیض با ما نزدیکی نمی کرد، در این اوقات در حیض به نزدیک ما می آید.

چون شیطان ترسید که بباند که او سلیمان نیست ، انگشتر را در دریا انداخت و گریخت ، و حق تعالی ماهی را امر فرمود که انگشتر را فرو برد.

بنی اسرائیل چهل روز متحیر ماندند و سلیمان را تفحص می کردند، و سلیمان در کنار دریا می گردید توبه و انابه می کرد و به درگاه خدا تضرع می نمود. بعد از چهل روز به صیادی رسید که ماهی شکار می کرد از او استدعا کرد که : رخصت بده که من تو را یاری کنم و از ماهی که شکار می کنی حصه ای به من بدهی ، و چون او را اعانت کرد بر شکار ماهی ، صیاد يك ماهی به آن حضرت داد، چون حضرت سلیمان شکم آن را شکافت که آن را بشوید انگشتر خود را در شکم آن یافت .

پس انگشتر را در انگشت خود کرد و جمیع جنیان و شیاطین و آدمیان و مرغان و وحشیان بر دور او جمع شدند و به جای خود برگشت و آن شیطان را با لشکرهای او گرفت و مقید گردانید، بعضی را در میان آب و بعضی را در میان سنگ به نامهای بزرگ خدا محبوس گردانید، و ایشان محبوس و معذب خواهند بود تا روز قیامت .

چون حضرت سلیمان به ملك خود برگشت ، به آصف - که کاتب و وزیر او بود و خدا در حق او فرموده است که : علمی از کتاب نزد او بود، که قصر بلقیس را به يك چشم زدن حاضر گردانید - حضرت سلیمان اعتراض نمود که : من مردم را معذور می دارم که نمی دانستند که او شیطان است ، تو را چگونه معذور دارم که می دانستی ؟

آصف در جواب گفت : بخدا سوگند می خورم که می شناختم آن ماهی را که انگشتر تو را برداشته بود و پدر و مادر و عمو و خالوی آن ماهی را نیز می شناختم ، اما امر الهی چنین بود، و آن شیطان به من گفت : برای من بنویس چنانچه برای سلیمان می نوشتی ، من گفتم : قلم من به جور و ظلم جاری نمی شود، گفت : پس بنشین و چیزی منویس ، من می نشستم به ضرورت و چیزی برای او نمی نوشتم ، و لیکن مرا خبر ده ای سلیمان که چرا هدهد را دوست می داری و حال آنکه از همه مرغان خسیس تر و بدبوتر است ؟

حضرت سلیمان فرمود: برای آن دوست می دارم آن را که آب را در زیر سنگ سخت می بیند.

آصف گفت : چرا آب را در زیر سنگ می بیند و دام را در زیر يك مشت خاك نمی بیند تا به دام می افتد؟

حضرت سلیمان فرمود: چون امری مقدر شد دیده کور می شود (271).

حق تعالی وحی فرموده است که و حشر لسلیمان جنوده من الجن والانس والطير فهم يوزعون یعنی : جمع کرده شد برای سلیمان لشکرهای او از جنیان و آدمیان و مرغان پس اول و آخر ایشان به یکدیگر پیوسته شد که پراکنده نباشند، حتی اذا اتوا على واد النمل قالت نملة يا ايها النمل ادخلوا مساكنكم لا يحطمنكم سليمان و جنوده و هم لا يشعرون تا چون گذشتند بر وادی موران گفت موری که : ای گروه مروان ! داخل شوید در خانه های خود تا در هم نشکنند شما را سلیمان و لشکرهای او به نادانی ، فتبسم ضاحكا من قولها و قال رب اوزعني ان اشكر نعمتك التي انعمت على وعلى والذى وان اعمل صالحا ترضيه وادخلني برحمتك فى عبادك الصالحين (280) پس سلیمان تبسم کرد و خندان شد از گفتار او و گفت : پروردگارا! مرا الهام كن و توفيق بده كه شكر نمايم نعمت تو را كه انعام کرده ای بر من و بر پدر و مادر من و اینکه بجا آورم عمل شایسته ای كه بپسندی آن را و داخل گردان مرا به رحمت خود در میان بندگان شایسته خود.

بعضی گفته اند: این وادی بود در طایف ؛ و بعضی گفته اند که : در شام بود (281).

ابن بابویه به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که : چون مورچه آن سخن را گفت ، باد صدای او را به حضرت سلیمان رسانید در هنگامی که بر روی هوا راه می رفت ، پس امر فرمود باد را که ایستاد و مورچه را طلبید، چون آن را حاضر کردند فرمود: مگر ندانستی که من پیغمبر خدایم و ستم بر کسی نمی کنم ؟ گفت : بلی می دانستم .

فرمود: پس چرا ایشان را از ظلم من ترسانیدی و گفتی : داخل خانه های خود شوید؟ گفت : ترسیدم که چون نظر ایشان بر زینت تو بیفتد مفتون شوند به زینت دنیا و از خدا دور شوند. پس مورچه گفت : تو بزرگتری یا پدر تو داود؟

حضرت سلیمان گفت : بلکه پدرم داود بزرگتر است و بهتر است از من .

مورچه گفت : پس چرا حروف اسم تو را يك حرف زیادتیر کرده اند از حروف اسم پدر تو؟

حضرت سلیمان گفت : نمی دانم .

مورچه گفت : از برای آنکه چون پدرت به سبب ترك اولی جراحتی در دل او بهم رسید و جراحت دل خود را به مودت خدا مداوا کرد، پس به این سبب او را داود نامیدند، چون تو از آن جراحت سالمی تو را سلیمان می گویند، اما جراحت پدر تو سبب کمال او شد و امید دارم که تو نیز به مرتبه کمال او برسی .

پس مورچه گفت : می دانی که خدا چرا باد را از میان سایر مخلوقات خود در فرمان تو گردانید؟

حضرت سلیمان گفت : نمی دانم .

مورچه گفت : از برای آنکه بدانی که ملك تو بر باد است و اعتماد را نمی شاید، و اگر همه چیزها را خدا در دنیا در فرمان تو کند چنانچه باد را در فرمان تو کرده است هر آینه همه از دست تو بدر خواهد رفت چنانچه باد در دست

کسی نمی ماند.

پس در این وقت حضرت سلیمان علیه السلام تبسم فرمود و خندید از سخنان آن (283).

و به سند معتبر از حضرت امام زین العابدین علیه السلام منقول است که : این کاکلی که بر سر قبره یعنی هوجه هست ، از دست مالیدن حضرت سلیمان است و سببش آن بود که : روزی نری با ماده خواست که جفت شود و ماده قبول نمی کرد، پس آن نر گفت : از من امتناع مکن که من مطلبی ندارم بغیر از اینکه از ما فرزندی بهم رسد که ذکر حق تعالی بکند، پس ماده راضی شد، چون خواست که تخم بگذارد نر از آن پرسید که : در کجا می خواهی تخم را بگذاری ؟

ماده گفت : می خواهم دور شوم از راه و تخم بگذارم .

نر گفت : من چنین مصلحت می دانم که تخم را نزدیک راه بگذاری که کسی که تو را ببیند نداند که تخم گذاشته ای ، بلکه گمان کند که برای دانه برچیدن نزدیک راه آمده ای .

(3/8)

پس نزدیک راه تخم گذاشت و بر روی آن نشست ، چون نزدیک شد که جوجه برآورد ناگاه شوکت سلیمانی پیدا شد که با لشکرش می آید و مرغان بر سر او سایه افکنده اند، پس ماده به جفت خود گفت که : اینک سلیمان با لشکرش پیدا شدند ایمن نیستیم از آنکه تخم مرا پامال کنند.

نر گفت : سلیمان مرد رحیمی است ، آیا نزد تو چیزی هست که برای جوجه های خود پنهان کرده باشی ؟

گفت : بلی ، ملخی دارم که برای جوجه های خود پنهان کرده ام ، آیا تو چیزی داری ؟

نر گفت : بلی ، من خرمائی دارم که از تو پنهان کرده بودم و برای جوجه های خود نگاه داشته ام .

ماده گفت که : تو خرمای خود را بردار و من ملخ خود را برمی دارم و می رویم بر سر راه سلیمان و این هدیه ها را به خدمت او می گذاریم زیرا که او مردی است که هدیه را دوست می دارد.

پس نر خرما را به منقار خود گرفت و ماده ملخ را به پایهای خود گرفت و پرواز کردند و بر سر راه آن حضرت آمدند و آن حضرت بر تخت خود نشسته بود، چون نظر مبارکش بر ایشان افتاد دست راست خود را گشود تا نر بر آن نشست و دست چپ خود را گشود تا ماده بر آن نشست و از احوال ایشان سؤال نمود، چون احوال خود را عرض کردند هدیه ایشان را قبول فرمود و لشکر خود را به جانب دیگر گردانید که ضرر به ایشان و تخم ایشان نرسانند و دست مبارك خود را بر سر ایشان کشید و دعای برکت برای ایشان کرد، پس این تاج عزت بر سر ایشان از برکت دست با میمنت آن حضرت بهم رسید (286).

و به روایت دیگر منقول است که : خرج مقرری هر روزه حضرت سلیمان هفت کر بود، پس حیوانی از حیوانات دریا روزی سر برآورد و گفت : ای سلیمان ! امروز مرا ضیافت کن .

حضرت سلیمان فرمود که آنوقت يك ماهه لشکر خود را برای او حاضر کردند در کنار دریا تا مانند کوه عظیمی شد، پس آن ماهی سر از دریا بیرون آورد و همه آن آنوقت را خورد و گفت : ای سلیمان ! تمام قوت من کو؟ این بعضی از قوت يك روزه من بود.

پس حضرت سلیمان تعجب کرد و فرمود: آیا در دریا مثل تو جانوری در بزرگی هست ؟
گفت : هزار گروه هستند مثل من .

پس حضرت گفت : سبحان الله الملك العظيم (287).

و در روایت دیگر نقل کرده اند که روزی گنجشک نری با ماده خود گفت : چرا نمی گذاری با تو جفت شوم ؟ اگر خواهم قبه سلیمان را به منقار خود می توانم بکنم و در دریا افکنم .
چون باد سخن آن را به سمع شریف حضرت سلیمان رسانید، آن حضرت تبسم نمود و حکم فرمود که هر دو را حاضر کنند، پس به گنجشک نر خطاب نمود که : آیا آن دعوی که کردی بعمل می توانی آورد؟
گفت : نه یا رسول الله ! و لیکن آدمی خود را زینت می دهد و عظیم می نماید نزد زن خود، و عاشق را ملامت نمی توان کرد بر آنچه بگوید.

پس سلیمان علیه السلام با ماده خطاب فرمود که : چرا با او مضایقه می کنی در آنچه می خواهد و حال آنکه او دعوی عشق و محبت تو می کند؟

گنجشک ماده گفت : ای پیغمبر خدا! او دوست من نیست ، دروغ می گوید و دعوی باطلی می کند زیرا که با من دیگری را دوست می دارد.

پس سخن آن گنجشک در دل سلیمان اثر کرد و بسیار گریست و چهل روز از معبد خود بیرون نیامد و دعا می کرد که حق تعالی دل او را از لوث محبت غیر پاک گرداند و مخصوص محبت خود گرداند (288).

حضرت صادق علیه السلام فرمود: از جمله علومى که حق تعالی به سلیمان علیه السلام عطا فرموده بود، دانستن جمیع لغتها و زبان مرغان و حیوانات و درندگان بود، و چون هنگام جنگ می شد به فارسی سخن می گفت ، و چون به مجلس دیوان می نشست برای نسق لشکریان و عمال اهل مملکت خود به لغت رومی سخن می گفت ، چون با زنان خود خلوت می فرمود به زبان سربانی و نبطی سخن می گفت ، و چون در محراب عبادت خلوت می کرد با پروردگار خود به لغت عربی مناجات می کرد، و چون بر مسند شریف قضا و حکم و مرافعه و ملاقات ملوک و ایلچیان متمکن می شد به لغت عبری سخن می گفت (324).

و به سند حسن منقول است که حضرت صادق علیه السلام فرمود: چگونه انکار می کنند گفته امیر المؤمنین علیه السلام را که فرمود: اگر خواهم می توانم این پای خود را بردارم و بر سینه معاویه بزنم در شام که او را از تختش سرنگون بیندازم ، و انکار نمی کنند این را که آصف وصی سلیمان به يك چشم زدن تخت بلقیس را گرفت و به نزد سلیمان علیه السلام حاضر گردانید؟ آیا پیغمبر ما بهترین پیغمبران نیست و وصی او بهترین اوصیا نیست ؟ آیا

وصی پیغمبر ما را کمتر از وصی سلیمان می دانند؟ خدا حکم کند میان ما و میان آنها که انکار حق ما می کنند و فضیلت ما را منکر می شوند (331).

و در روایت دیگر معتبر دیگر وارد شده است : ابو حنیفه از حضرت صادق علیه السلام پرسید: چرا سلیمان علیه السلام از میان سایر مرغان هدهد را تفقد نمود؟

فرمود: برای آنکه هدهد آب را در زیر زمین می دید چنانچه شما روغن را در میان شیشه می بینید.

ابو حنیفه خندید. حضرت فرمود: چرا می خندی ؟

عرض کرد: آن که آب را در زیر زمین می بیند چرا دام را در زیر خاك نمی بیند تا به دام می افتد؟

حضرت فرمود: مگر نمی دانی که قضا و قدر بصر را می پوشاند (332).

حق تعالی می فرماید که و داود و سلیمان اذ یحکمان فی الحرث اذ نفثت فیه غنم القوم و کنا لحکمهم شاهدین *

فهمناها سلیمان و کلا آتینا حکما و علما (336) و یاد کن داود و سلیمان را در وقتی که حکم می کردند در زراعت

در هنگامی که در شب گوسفند قوم در آن زراعت چریده بود، و ما بودیم مر حکم ایشان را حاضر و دانا، پس

فهمانیدیم حکم را به سلیمان و هر يك را حکمت و دانائی داده بودیم .

و به سند حسن از حضرت صادق علیه السلام منقول است که : در بنی اسرائیل مردی بود او را باغ انگوری بود، و

گوسفندان شخصی شب در آن باغ افتادند و افساد کردند، پس صاحب باغ صاحب گوسفند را به مرافعه آورد به

خدمت حضرت داود علیه السلام ، پس آن حضرت فرمود: بروید نزد سلیمان تا حکم کند میان شما.

چون به نزد آن حضرت رفتند فرمود: اگر گوسفند اصل و فرع درخت را همه خورده است ، بر صاحب گوسفندان لازم

است که گوسفندان را به صاحب باغ بدهد با هر فرزندی که در شکم آنها است ، و اگر میوه را ضایع کرده است و

اصل درختها به حال خود هست پس فرزندان گوسفندان را می باید به صاحب باغ بدهد نه اصل گوسفندان را.

و حکم داود نیز چنین بود و لیکن می خواست که بنی اسرائیل بدانند که سلیمان بعد از او وصی اوست ، و اختلافی

در حکم نکردند، و اگر اختلاف می کردند حضرت می فرمود که و کنا لحکمهم شاهدین (337).

و در حدیث معتبر از امام محمد باقر علیه السلام منقول است که حضرت سلیمان علیه السلام فرمود: خدا به ما عطا

کرده است آنچه بر مردم عطا فرموده و آنچه به ایشان عطا نفرموده است ، و به ما تعلیم کرده است آنچه به مردم

تعلیم کرده و آنچه نکرده است ، پس نیافتیم چیزی را بهتر از ترسیدن از خدا در حضور مردم و در غیبت ایشان ، و

میانه روی کردن در خرج کردن در حال توانگری و در حال پریشانی ، و حق را گفتن در حال خشنودی و در حالت

غضب و تضرع به جانب مقدس الهی کردن بر هر حالی (340).

و به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام منقول است که حضرت سلیمان علیه السلام روزی به اصحاب خود

گفت : حق تعالی ملکی بخشیده است مرا که سزاوار نیست احدی را بعد از من ، و مسخر گردانیده است برای من باد

و آدمیان و جنیان و مرغان و وحشیان را، و آموخته است به من سخن مرغان را، و از هر چیزی به من عطا فرموده

است ، و با این نعمتها که مرا کرامت کرده است يك روز تا شب به شادی نگذرانیده ام و می خواهم فردا داخل قصر

خود شوم و به بام قصر برآیم و بسوی مملکتهای خود نظر کنم ، پس کسی را رخصت مدهید که به نزد من آید تا بر

من امری وارد نشود که عیش و شادی مرا به کدورت مبدل کند.

گفتند: چنین باشد.

چون روز دیگر شد، بامداد عصایش را به دست گرفت و بر بلندترین جائی از قصرش بالا رفت و ایستاد و تکیه بر عصای خود کرد و نظر می کرد بسوی مملکتهای خود و شاد بود به آنچه حق تعالی به او عطا فرموده بود، ناگاه نظرش بر جوان خوشروئی پاکیزه جامه ای افتاد که از بعضی گوشه های قصرش پیدا شد، چون او را دید گفت : کی تو را داخل این قصر کرد؟ امروز می خواستم که تنها باشم ، و به رخصت کی داخل شدی ؟

آن جوان در جواب گفت : پروردگار این قصر مرا داخل کرد و به رخصت او داخل شدم !

سلیمان گفت : پروردگار قصر احق است به آن از من ، پس بگو کیستی تو؟

گفت : من ملك الموت !

پرسید: برای چه کار آمده ای ؟

گفت : آمده ام که روح تو را قبض کنم !

گفت : بیا و آنچه مأمور شده ای بعمل آور که امروز می خواستم روز شادی من باشد و خدا نخواست که شادی من در غیر لقای فرح افزای او باشد.

پس ملك الموت روح مطهر آن حضرت را قبض کرد بر همان حالت که بر عصا تکیه داده بود! پس مدتها بعد از موت به همان هیئت بر عصا تکیه داشت و مردم بسوی او نظر می کردند و گمان می کردند که زنده است ، پس آن حال فتنه شد برای ایشان و اختلاف در میان ایشان بهم رسید؛ بعضی گفته اند او در این ایام بسیار به این عصا تکیه کرد و به تعب نیفتاد، او را خواب نبرد، چیزی نخورد و نیاشامید، می باید او پروردگار ما باشد و واجب است او را بپرستیم ؛ گروهی گفتند که : سلیمان جادوگر است و به جادو در دیده ما چنین می نماید که ایستاده است و در واقع چنین نیست ؛ و مؤمنان گفتند: او بنده و پیغمبر خدا است ، و حق تعالی به هر نحوی که می خواهد امر او را تدبیر می نماید.

پس اختلاف در میان ایشان بهم رسید و خدا ارضه (343) را فرستاد که میان عصای آن حضرت را تهی کند، عصا شکست ، آن حضرت از قصر خود به رو درافتاد

مشهور آن است که عمر شریف آن حضرت پنجاه و سه سال باشد، و مدت پادشاهی و پیغمبری آن حضرت چهل سال بود، و بعد از چهار سال که از ابتدای پادشاهی آن حضرت گذشت شروع کرد به ساختن بیت المقدس و قدس از آن مانده بود که در مدت يك سال که فوت آن حضرت معلوم نبود، تمام کردند (350).

8- حضرت شعیبا و حضرت حقیوق علیهما السلام

و به سند معتبر از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام منقول است که حق تعالی وحی نمود بسوی شعیبا علیه السلام که : من هلاك خواهم کرد از قوم تو صد هزار کس را که چهل هزار کس از بدان ایشان باشند و شصت هزار کس از نیکان ایشان باشند.

شعیبا علیه السلام گفت : خداوندا! نیکان را برای چه هلاك می کنی ؟

فرمود: برای آنکه مدافعه کردند با اهل معاصی و برای غضب من غضب نکردند (374).

و به سند معتبر منقول است که حضرت امام رضا علیه السلام در مجلس مأمون فرمود به جاثلیق نصاری که : ای نصرانی ! چگونه است علم تو به کتاب شعیا علیه السلام ؟

جاثلیق عرض کرد: حرف حرف آن را می دانم .

پس رو کرد به او و به راءس الجالوت عالم یهود و فرمود: آیا این در کتاب شعیا هست که : ای قوم ! من دیدم صورت خر سوار را که جامه ها از نور پوشیده بود و دیدم شتر سوار را که نور و روشنائی او مانند نور ماه بود؟ هر دو گفتند: بلی ، این سخن شعیا است .

و باز فرمود: شعیا در تورات گفت : دو سواره می بینم که زمین به نور ایشان روشن خواهد شد، یکی بر دراز گوش سوار خواهد بود، و دیگری بر شتر، اینها کیستند؟

راءس الجالوت گفت : نمی شناسم ایشان را، تو بگو کیستند.

حضرت فرمود: خر سوار عیسی علیه السلام است ، و شتر سوار محمد صلی الله علیه و آله است ، آیا انکار می کنید این سخن را از تورات ؟

گفتند: نه ، ما انکار نمی کنیم .

پس حضرت فرمود: آیا می شناسی حیقوق پیغمبر را؟

گفت : بلی ، می شناسم .

فرمود: آیا این سخن او در کتاب شما هست که حق تعالی بیان حق را ظاهر گردانید از کوه فاران و پر شد آسمانها از تسبیح احمد صلی الله علیه و آله و امت او، و سواران او در دریا جنگ خواهند کرد چنانچه در صحرا جنگ خواهند کرد و کتاب تازه خواهند آورد بعد از خراب شدن بیت المقدس ، و مراد به آن کتاب قرآن است ، آیا می دانی این سخن را و ایمان به آن داری ؟

راءس الجالوت گفت : بلی ، این سخن حیقوق علیه السلام است و ما انکار سخن او نمی کنیم (375).

و در بعضی از کتب مذکور است که : بنی اسرائیل خواستند که شعیا علیه السلام را بکشند، او از ایشان گریخت تا به درختی رسید، پس درخت از برای او گشوده شد و داخل آن گردید و شکاف آن بهم آمد، پس شیطان کنار جامه او را گرفت و در بیرون درخت نگاهداشت و به بنی اسرائیل نشان داد که شعیا در میان این درخت است ، پس ایشان اره بر سر آن درخت گذاشتند و او را در میان درخت به دو نیم کردند (376).

9- زکریا و یحیی علیهما السلام

حق تعالی بعد از بیان قصه حضرت مریم علیها السلام می فرماید هنالك دعا زکریا ربه قال رب هب لی من لدنک ذریه طیبه انک سمیع الدعاء یعنی : در وقتی که زکریا نعمت آسمانی را نزد مریم دید دعا کرد پروردگار خود را، پس

گفت : خداوندا! ببخش مرا از جانب خود و به رحمت‌های خاص خود ذریتی و نسلی طیب و پاکیزه بدرستی که توئی شنونده دعا و مستجاب کننده آن ، فنادته الملائکه و هو قائم یصلی فی المحراب پس ندا کردند او را فرشتگان در حالی که او ایستاده بود و نماز می کرد در محراب .

و به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام منقول است که : طاعت خدا خدمت اوست در زمین و هیچ خدمت خدا با نماز برابری نمی کند، از این جهت ملائکه زکریا را در وقت نماز در محراب ندا کردند (377) ان الله یشربک بیحیی مصدقا بکلمه من الله سیدا و حصورا و نییا من الصالحین بدرستی که خدا بشارت می دهد تو را به وجود یحیی که تصدیق کننده خواهد بود به کلمه ای از خدا را - یعنی عیسی را - و سیدی و بزرگی خواهد بود - در علم و عبادت و اخلاق نیکو - و منع کننده خواهد بود نفس خود را از شهوات دنیا - یا ترک زن خواستن خواهد کرد چنانچه در آن زمان پسندیده بوده است - و پیغمبری خواهد بود از شایستگان .

و به سند‌های معتبر از حضرت صادق علیه السلام منقول است که : حضور آن است که با زنان نزدیکی نکند (378).

قال رب انی یکون لی غلام و قد بلغنی الکبر و امرأتی عاقر زکریا گفت : از کجا یا چگونه خواهد بود برای من پسری و حال آنکه دریافته است مرا پیری و زن من فرزند نمی آورد؟.

(1/10)

مروی است که : زکریا در آن وقت صد و بیست سال داشت و زنش نود و هشت سال داشت (379)؛ و علی بن ابراهیم روایت کرده است که : عاقر بود یعنی حائض نمی شد (380)، و این سؤال آن حضرت نه از راه استبعاد حصول این امر از قدرت حق تعالی بود بلکه اظهار عظمت این نعمت بود، یا استعلامی بود که آیا از من و زن من این فرزند با همین حال پیری بهم خواهد رسید، یا خدا ما را به جوانی برخواهد گردانید و فرزند خواهد داد؟ قال كذلك الله یفعل ما یشاء حق تعالی فرمود: چنین است خدا می کند آنچه می خواهد.

قال رب اجعل لی آیه گفت : خداوندا! برای وقت بهم رسیدن فرزند قرار ده از برای من علامتی ، قال آیتک الا تکلم الناس ثلاثه ایام الا رمزا خدا فرمود: علامت تو آن است که حرف نتوانی زد سه روز با مردم مگر با اشاره ، و انکر ربک کثیرا و سبع بالعشی و الابرار (381) و یاد کن در این سه روز پروردگار خود را بسیار و تسبیح بگو او را در پسین و بامداد.

و در سوره مریم فرموده است ذکر رحمت ربک عبده زکریا * نادی ربه نداء خفیا این یاد کردن و خبر دادن رحمت پروردگار توسط بر بنده خود زکریا که دعای او را مستجاب گردانید در وقتی که ندا کرد پروردگار خود را ندائی آهسته و پنهان .

(2/10)

قال رب انی وهن العظم منی و اشتغل الراس شیبا گفت : خداوندا! بدستی که سست شده استخوان از بدن من و سرم از پیری چون شعله سفیدی برآورده است ، ولم اکن بدعائك رب شقیا و به دعای تو ای پروردگار من هرگز محروم نبودم بلکه همیشه دعای مرا مستجاب کرده ای ، و انی خفت الموالی من ورائی و کانت امراتی عاقرا بدرستی که من می ترسم از خویشان بدکردار خود که وارث من باشند بعد از من ، و بود زن من عقیم و فرزند نیاورد برای من ، فهب لی من لدنک ولیا * یرثنی ویرث من آل یعقوب واجعله رب رضیا پس ببخش مرا از جانب خود فرزندی که اولی باشد به میراث من از سایر خویشان من که میراث برد از من و میراث برد از آل یعقوب - یعنی یعقوب پسر ماثان که عموی مریم بود، یا یعقوب پسر اسحاق علیه السلام - و بگردان آن فرزند را خداوندا پسندیده خود و پاکیزه اخلاق .

و علی بن ابراهیم گفته است : زکریا علیه السلام در آن وقت فرزندی نداشت که بعد از او قائم مقام او باشد و از او میراث برد، و هدایا و نذرهای بنی اسرائیل از برای عباد و علمای ایشان بود، و زکریا در آن وقت سرکرده عباد و علماء ایشان بود، و زن او خواهر مریم دختر عمران بن ماثان بود، و یعقوب پسر ماثان بود، و سایر اولاد ماثان در آن وقت سرکرده های بنی اسرائیل و شاهزاده های ایشان بودند، و ایشان از اولاد سلیمان بودند (382).
یا زکریا انا نبشرك بغلام اسمه یحیی لم نجعل له من قبل سمیا پس حق تعالی فرستاد بسوی او که : ای زکریا! ما تو را بشارت می دهیم به پسری که نام او یحیی است و کسی را قبل او او همنام او نگردانیده بودیم یا آنکه پیش از او شبیه او نیافریده بودیم .

(3/10)

قال رب انی یکون لی غلام و کانت امراتی عاقرا و قد بلغت من الکبر عتیا گفت : خداوندا! چگونه خواهد بود از برای من پسری و حال آنکه زن من عقیم است که در جوانی فرزند نمی آورد و حال آنکه من رسیده ام از پیری به حدی که بدنم خشک شده است و به نهایت پیری رسیده ام .
قال کذلک قال ربک هو علی هین خلقتک من قبل و لم ٔک شیئا گفت خدا: بلکه چنین است امر خدا، گفت پروردگار تو: این بر من است و بتحقیق که تو را آفریدم پیشتر و نبودى هیچ چیز .
از حضرت امام محمد باقر علیه السلام منقول است که : ولادت حضرت یحیی علیه السلام بعد از بشارت حضرت زکریا علیه السلام به پنج سال شد (383) .
قال رب اجعل لی آیه قال آیتک الا تکلم الناس ثلاث لیل سويا گفت : خداوندا! برای من علامتی قرار ده که بدانم چه وقت خواهد شد؟ فرمود: علامت تو آن است که نتوانی سخن گفت با مردم سه شب در حالی که صحیح باشی و لال نباشی و علتی نداشته باشی .
و در چند حدیث معتبر از حضرت صادق علیه السلام منقول است که : چون زکریا را در آن وقت علم بهم نرسید که آن ندا از جانب حق تعالی است و احتمال می داد که از جانب شیطان باشد، از خدا آیتی و علامتی طلبید که حقیقت آن وعده برای او ظاهر گردد، پس حق تعالی وحی فرمود به او که : آیت تو آن است که بی آزاری و علتی سه روز با کسی سخن نتوانی گفت ، چون این حالت او را حادث شد دانست که آن ندا از جانب خدا بوده است و

در آن سه روز سخنی که با مردم می گفت اشاره به سر می کرد (384).

فخرج علی قومه من المحراب فاوحی الیهم ان سبحوا بکره و عشیا پس بیرون آمد بر قوم خود از محراب نماز - یا از غرفه خود - پس اشاره کرد بسوی ایشان که تنزیه کنید و تسبیح بگوئید خدای خود را - یا نماز کنید برای او - در بامداد و پسین .

و گفته اند که : هر روز از غرفه خود در وقت نماز صبح و خفتن بیرون می آمد و اذان می گفت و بنی اسرائیل با او نماز می کردند، چون وقت وعده خدا رسید و نتوانست با مردم سخن بگوید در وقت مقرر بیرون آمد و به اشاره آنها را اعلام کرد به نماز، پس دانستند که وقت شده است که زنش حامله شود، و سه روز بر این حال بود که با کسی سخن نمی توانست گفت و تسبیح و دعا و نماز می توانست نمود (385).

یا یحیی خذ الکتاب بقوه و آتینا الحکم صبیا تقدیر کلام آن است که : پس یحیی را به او عطا کردیم و او را به حد کمال رسانیدیم و وحی فرستادیم بسوی او که ای یحیی ! بگیر کتاب را - یعنی تورات را - به قوت روحانی - که به تو عطا کرده ایم ، یا به جد و اهتمام بگیر و عزم کن بر عمل کردن به آن - و عطا کردیم به او حکم پیغمبری را در وقتی که کودک بود.

و گفته اند سه ساله بود؛ و بعضی گفته اند مراد از حکم ، حکمت و دانائی است چنانچه از حضرت امام رضا علیه السلام منقول است در تفسیر این آیه که : کودکان ، حضرت یحیی را تکلیف به بازی کردند، در جواب ایشان فرمود: برای بازی خلق نشده ام (386).

یا یحیی خذ الکتاب بقوه و آتینا الحکم صبیا تقدیر کلام آن است که : پس یحیی را به او عطا کردیم و او را به حد کمال رسانیدیم و وحی فرستادیم بسوی او که ای یحیی ! بگیر کتاب را - یعنی تورات را - به قوت روحانی - که به تو عطا کرده ایم ، یا به جد و اهتمام بگیر و عزم کن بر عمل کردن به آن - و عطا کردیم به او حکم پیغمبری را در وقتی که کودک بود.

و گفته اند سه ساله بود؛ و بعضی گفته اند مراد از حکم ، حکمت و دانائی است چنانچه از حضرت امام رضا علیه السلام منقول است در تفسیر این آیه که : کودکان ، حضرت یحیی را تکلیف به بازی کردند، در جواب ایشان فرمود: برای بازی خلق نشده ام (386).

و مؤید اول است آنکه به سند معتبر منقول است که علی بن اسباط گفت : به خدمت امام محمد تقی علیه السلام رفتم در وقت امامت آن حضرت ، و در آن وقت قامت مبارکش پنج شیر بود، پس من تاءمل می کردم در قامت آن حضرت که برای اهل مصر نقل کنم ، پس نظر نمود به من و فرمود: خدا در امامت بر مردم حجت تمام می کند چنانچه در پیغمبری می کند، و چنانچه گاهی پیغمبری را در چهل سالگی می دهد گاهی در کودکی چنانچه حضرت یحیی را داد و فرمود: و آتینا الحکم صبیا، همچنین در امامت گاهی در بزرگی می دهد گاهی در خردسالی (387).

وحنانا من لدنا وزکوه و کان تقیا شفقت و مهربانی و رحمتی از خود شامل حال او کردیم ، یا او را مهربان بر بندگان خود گردانیدیم و پاکیزگی از گناهان ، یا نمو در اعمال شایسته یا توفیق صدقات و زکات به او دادیم ، و بود متقی و پرهیزکار از هر چه پسندیده ما نیست .

در حدیث معتبر از امام محمد باقر علیه السلام منقول است که : لطف الهی نسبت به او به مرتبه ای بود که هر وقت یا رب می گفت حق تعالی می فرمود: لبیک ای یحیی (388).

وبرا بوالدیه ولم یکن جبارا عصیا و نیکوکار بود به پدر و مادر خود و نبود تجبر و تکبر کننده و معصیت نسبت به ایشان یا نسبت به پروردگار خود.

و سلام علیه یوم ولد و یوم یموت و یوم یبعث حیا (389) و سلام ما بر او باد - یا سلامتی ما از برای اوست از بلاها - در روزی که متولد شد و روزی که مرد و روزی که زنده خواهد شد و از قبر مبعوث خواهد گردید. و در جای دیگر فرموده است که و زکریا نادى ربه رب تذرنى فردا و انت خیر الوارثین یاد کن زکریا را در وقتی که ندا کرد پروردگار خود را که : پروردگارا! مگذار مرا تنها و بی فرزند و تو بهترین وارثانی ، فاستجبنا له ووهبنا له یحیی و اصلحنا له زوجه انهم کانوا یسار عون فی الخیرات و یدعوننا رغبا و رهبا و کانوا لنا خاشعین (390) پس مستجاب کردیم دعای او را و بخشیدیم به او یحیی را و به اصلاح آوردیم از برای او جفت او را - علی بن ابراهیم روایت کرده است که : حایض نمی شد و در آن وقت حایض شد (391) - بدرستی که ایشان پیشی می گرفتند در نیکیها و اعمال شایسته و می خواندند ما را برای رغبت به ثواب ما و ترس از عقاب ما و بودند از برای ما خشوع کنندگان .

و به سند معتبر منقول است که : سعد بن عبدالله از حضرت صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه الشریف سؤ الی چند کرد در هنگامی که آن حضرت کودک بود و در دامن حضرت امام حسن عسکری علیه السلام نشسته بود، و از جمله آن سؤ الها این بود که پرسید از تاءویل کهیصص ؟

فرمود: این حروف از خیرهای غیب است که مطلع گردانید خدا بر آنها بنده خود زکریا علیه السلام را و بعد از آن برای محمد صلی الله علیه و آله ذکر فرموده است ، و این قصه چنان بود که زکریا از حق تعالی سؤ ال نمود که تعلیم او نماید نامهای آل عبا صلوات الله علیهم را، پس جبرئیل نازل شد و آن نامهای مقدس را تعلیم او نمود، پس زکریا علیه السلام هرگاه محمد و علی و فاطمه و حسن علیهم السلام را یاد می کرد، دلگیری و اندوه و الم او برطرف می شد، و چون نام حسین علیه السلام را یاد می کرد گریه در گلو می شد و از بسیاری گریستن نفسش تنگ می شد، پس روزی مناجات کرد که : خداوندا! چرا آن چهار بزرگوار را که یاد می کنم غمها از دلم بیرون می رود و دلم گشاده می شود، و چون حسین علیه السلام را یاد می کنم دیده ام گریان و دلم محزون می شود و آه و ناله ام بلند می گردد؟

پس حق تعالی واقعه کربلا را به او وحی نمود چنانچه فرموده است کهیصص که کاف اشاره است به کربلا؛ و ها به هلاک عترت رسول صلی الله علیه و آله در آن صحرا؛ و یا به یزید علیه اللعنه الشدید که ظلم کننده بر حسین بود؛ و عین عطش و تشنگی آن حضرت است ؛ و صاد آن حضرت است .

چون زکریا علیه السلام این را شنید، سه روز از محراب خود بیرون نیامد و منع فرمود مردم را که به نزد او بروند و رو آورد به گریه و فغان و نوحه و مرثیه می خواند بر این معصیت و می گفت : الهی ! آیا به درد خواهی آورد دل بهترین جمیع خلقت را به مصیبت فرزندان او؟ آیا این بلیه و محنت را به ساحت عزت او فرود خواهی آورد؟ آیا جامه این ماتم را بر علی و فاطمه علیهما السلام خواهی پوشانید؟ آیا شدت این درد و محنت را به عرصه قرب و منزلت ایشان داخل خواهی نمود؟ پس می گفت : الهی ! روزی فرما مرا فرزندی که با این پیری دیده من به او روشن گردد، چون به من عطا فرمائی مرا به محبت او مفتون گردان ، پس دل مرا به مصیبت آن فرزند به درد آور چنانچه دل محمد حبیب خود را به فرزندش به درد خواهی آورد.

پس خدا حضرت یحیی علیه السلام را به آن حضرت عطا فرمود، و به مصیبت او دلش را به درد آورد و مدت حمل یحیی در شکم مادر شش ماه بود و مدت حمل امام حسین علیه السلام نیز شش ماه بود (392).

به سندهای معتبر و صحیح بسیار از حضرت امام محمد باقر و امام جعفر صادق علیهما السلام منقول است که : چنانچه پیش از یحیی علیه السلام کسی به نام او مسمی نشده بود، همچنین به نام امام حسین علیه السلام کسی پیش از او مسمی نشده بود، و پی کننده ناقة صالح علیه السلام ولد الزنا بود و کشنده حضرت یحیی علیه السلام ولد الزنا بود و کشنده امیر المؤمنین علیه السلام ولد الزنا بود و کشنده امام حسین علیه السلام ولد الزنا بود، و نمی کشد پیغمبران و اولاد ایشان را مگر فرزندان زنا، و نگریست زمین و آسمان مگر بر یحیی و حسین علیهما السلام ، و آفتاب بر ایشان گریست که سرخ طالع می شد و سرخ فرو می رفت (393).

و در روایت دیگر آن است که : رشح خون از آسمان می ریخت چنانچه جامه سفیدی که در هوا می داشتند سرخ می شد، و هر سنگ که از زمین برمی داشتند از زیرش خون می جوشید (394).

و به سند معتبر از امام زین العابدین علیه السلام منقول است که فرمود: یا پدرم امام حسین علیه السلام چون به کربلا می رفتیم در هیچ منزل فرود نمی آمدیم و بار نمی کردیم مگر آنکه آن حضرت یاد حضرت یحیی علیه السلام می کردند، و روزی فرمودند: از پستی و بی قدری دنیا نزد خدا آن بود که سر یحیی بن زکریا علیه السلام را به هدیه فرستادند برای فاحشه ای از فاحشه های بنی اسرائیل (395).

و ابن بابویه رحمه الله علیه به سند خود از وهب بن منبه روایت کرده است که : روزی ابلیس لعنه الله علیه در مجالس بنی اسرائیل می گشت و ناسزا به مریم علیها السلام می گفت ، و آن حضرت را نسبت به زکریا علیه السلام می داد، تا آنکه بنی اسرائیل بر زکریا شوریدند و در مقام قتل آن حضرت شدند، و حضرت زکریا از ایشان گریخت تا به درختی رسید و آن درخت برای آن حضرت شکافته شد، و چون زکریا به میان درخت رفت ، شکاف درخت بهم آمد و آن حضرت از نظر ایشان پنهان شد و ابلیس علیه اللعنه با سفهای بنی اسرائیل از پی آن حضرت می آمدند، چون به آن درخت رسیدند ابلیس علیه اللعنه دست گذاشت از پائین تا بالای درخت و موضع دل آن حضرت را شناخت ، پس امر کرد ایشان را که آن موضع را با اره بریدند و آن حضرت را در میان درخت به دو نیم کردند و آن حضرت را به آن حال گذاشتند و برگشتند، و ابلیس از ایشان غایب شد و دیگر پیدا نشد؛ و به آن حضرت از بریدن اره هیچ المی نرسید، پس حق تعالی ملائکه را فرستاد که آن حضرت را غسل دادند و سه روز بر او نماز کردند پیش از آنکه او را دفن کنند، و چنین می باشند پیغمبران جسد مطهر ایشان متغیر نمی شود و در خاک نمی پوسد و پیش از دفن سه روز بر ایشان ملائکه و انس نماز می کنند (396).

و در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام مذکور است در تفسیر قول حق تعالی که در قصه یحیی علیه السلام فرموده است لم نجعل له من قبل سمیا یعنی : کسی را پیش از او نیافریده بودیم که یحیی نام داشته باشد، و فرمود در تفسیر قول خدای تعالی و آتیناه الحکم صبیا از حکمتهائی که خدا به آن حضرت در کودکی عطا فرموده بود آن بود که اطفال به او گفتند: بیا تا بازی کنیم ، گفت : آه ، والله که ما را برای بازی نیافریده اند بلکه برای جد و امر بزرگی

آفریده اند، وحنانا من لدنا یعنی : تحنن و مهربانی بر پدر و مادر و سایر بندگان خود به او داده بودیم ، وزکوه یعنی : طهارت و پاکیزگی داده بودیم هر که را ایمان به او آورد و تصدیق او بکند، و کان تقیا یعنی : پرهیزکار بود از شرور و معاصی ، وبرا بوالدیه و احسان می کرد نسبت به پدر و مادر خود و فرمانبردار ایشان بود، و لم یکن جبارا عصیا و نمی کشت مردم را بر وجه غضب و نمی زد ایشان را از روی غضب و هیچکس نیست مگر آنکه گناه کرده است یا قصد گناه در خاطرش گذشته است بغیر از یحیی که هرگز گناه نکرد و اراده گناه نیز در خاطرش خطور نکرد.

و امام علیه السلام فرمود در تفسیر این آیه هنالك دعا زکریا ربه یعنی : چون زکریا دید نزد مریم میوه زمستان را در تابستان و میوه تابستان را در زمستان گفت به مریم : از کجاست این میوه ها از برای تو؟ مریم گفت : از جانب خدا است و خدا هر که را می خواهد روزی می دهد بی حساب و یقین دانست زکریا که او راست می گوید زیرا که می دانست کسی بغیر او به نزد مریم نمی رود، پس در آن وقت در خاطر خود گفت : آن کس که قادر است از برای مریم میوه زمستان را در تابستان و میوه تابستان را در زمستان بفرستد قادر است که مرا فرزند عطا فرماید هر چند پیر باشم و زنم سترون (397) باشد.

پس در آن وقت دعا کرد که : پروردگارا! ببخش مرا از جانب خود ذریت پاکیزه نیکوئی بدرستی که تو شنونده دعائی ؛ و ملائکه ندا کردند زکریا را در وقتی که در محراب به نماز ایستاده بود: بدرستی که خدا تو را بشارت می دهد به یحیی که تصدیق کننده کلمه خدا - یعنی عیسی - خواهد بود، و سیدی یعنی سرکرده و بزرگی خواهد بود در طاعت خدا و بر اهل طاعت او، و حضور خواهد بود و با زنان نزدیکی نخواهد کرد، و پیغمبری خواهد بود از شایستگان . و اول تصدیق یحیی علیه السلام عیسی علیه السلام را از آن بود که صومعه ای که حضرت مریم داشت و عبادت الهی در آنجا می کرد غرفه ای بود که راهی نداشت و به نردبان به آن غرفه می رفتند و کسی بغیر از زکریا به آن غرفه نمی رفت ، و چون بیرون می آمد بر در غرفه قفل می زد و از بالای در روزنه ای کوچک گشوده بود که باد از آنجا داخل می شد، پس چون مریم آبستن شده است غمگین شد و در خاطر خود گفت : کسی جز من به این غرفه بالا نمی آید و مریم آبستن شده است و من رسوا می شوم در میان بنی اسرائیل و گمان خواهند کرد که من او را آبستن کرده ام .

پس به نزد زن خود آمد و این قصه را به او گفت ، آن زن گفت : ای زکریا! مترس که خدا برای تو نمی کند مگر آنکه خیر تو در آن است ، و بیاور مریم را که من ببینم و از حال او سؤال کنم ؛ پس زکریا علیه السلام مریم را به نزد زن خود آورد و حق تعالی از مریم مشقت جواب گفتن را برداشت ، و چون داخل شد به نزد زن زکریا که خواهر بزرگ او بود زن زکریا از برای او برنخاست ، پس یحیی علیه السلام به قدرت خدا در شکم مادر دست بر او زد و او را از جا کند و با مادر خود سخن گفت که : بهترین زنان عالمیان با بهترین مردان عالمیان که در شکم اوست به نزد تو می آیند و تو از برای ایشان بر نمی خیزی ؟ پس زن زکریا از جا کنده شد و برجست و از برای مریم ایستاد، پس یحیی در شکم او سجد کرد برای تعظیم عیسی و این اول تصدیقی بود که او را کرد (398).

از حضرت رسول صلی الله علیه و آله منقول است که : زهد حضرت یحیی در این مرتبه بود که روزی به بیت المقدس آمد و نظر کرد به عباد و رهبانان و احبار که پیراهن ها از مو پوشیده اند و کلاه ها از پشم بر سر گذاشته اند و زنجیرها در گردن خود کرده و بر ستونهای مسجد بسته اند، چون این جماعت را مشاهده نمود به نزد مادرش آمد و گفت : ای مادر! از برای من پیراهنی از مو و کلاهی از پشم بباف تا بروم به بیت المقدس و عبادت خدا بکنم با عباد و رهبانان ، مادر او گفت : صبر کن تا پدرت پیغمبر خدا بیاید و با او مصلحت کنم .

چون حضرت زکریا آمد، سخن یحیی را نقل نمود، زکریا علیه السلام فرمود: ای فرزند! چه چیز تو را باعث شده است که این اراده نمائی و تو هنوز طفلی و خردسالی ؟

یحیی علیه السلام گفت : ای پدر! مگر ندیده ای از من خردسالتر که مرگ را چشیده است ؟

فرمود: بلی .

پس زکریا به مادر یحیی گفت : آنچه می گوید چنان کن ، پس مادر کلاه پشم و پیراهن مو از برای او بافت ، یحیی پوشید و رفت به جانب بیت المقدس و با عباد مشغول عبادت گردید تا آنکه پیراهن مو بدن شریفش را خورد، پس روزی نظر کرد به بدن خود دید که بدنش نحیف شده است و گریست ، پس خطاب الهی به او رسید: ای یحیی ! آیا گریه می کنی از اینکه بدنت کاهیده است ؟ بعزت و جلال خودم سوگند که اگر يك نظر به جهنم بکنی پیراهن آهن خواهی پوشید به عوض پلاس !

پس یحیی علیه السلام گریست تا آنکه از بسیاری گریه ریش مجروح شد به حدی که دندانهایش پیدا شد.

چون این خبر به مادرش رسید با زکریا به نزد او آمدند و عباد بنی اسرائیل به گرد او برآمدند و او را خبر دادند که : روی تو چنین مجروح و کاهیده شده است .

گفت : من باخبر نشدم .

زکریا گفت : ای فرزند! چرا چنین می کنی ؟ من از خدا فرزندی طلبیدم که موجب سرور من باشد.

(13/10)

گفت : ای پدر! تو مرا به این امر کردی و گفתי که در میان بهشت و جهنم عقبه ای هست که نمی گذرند از آن عقبه مگر جماعتی که بسیار گریه کنند از خوف الهی .

فرمود: بلی ای فرزند! من چنین گفتم ، جهد و سعی نما در بندگی خدا که تو را به امر دیگر امر فرموده اند.

پس مادرش گفت : ای فرزند! رخصت می دهی که دو پاره نمد از برای تو بسازم که بر اطراف روی خود نهی تا دندانهایت را بپوشاند و آب چشمت را جذب نماید؟

گفت : تو اختیار داری .

پس مادرش دو قطعه نمد برای او ساخت و بر ریش گذاشت ، در اندك زمانی از گریه او چنان تر شد که چون آن را فشرد آب از میان انگشتانش جاری شد!

چون حضرت زکریا علیه السلام این حال را بدید گریان شد و رو بسوی آسمان نمود و عرض کرد: خداوندا! این فرزند من است و این آب دیده اوست و تو از همه رحم کنندگان رحیم تری .

پس هرگاه که زکریا می خواست بنی اسرائیل را موعظه بگوید، به جانب چپ و راست نظر می کرد، اگر یحیی حاضر بود نام بهشت و جهنم نمی برد، پس روزی یحیی حاضر نبود و زکریا شروع به موعظه کرد، یحیی علیه السلام سر خود را به عبائی پیچیده آمد در میان مردم نشست و حضرت زکریا او را ندید و فرمود: حبیب من جبرئیل مرا خبر داد که حق تعالی می فرماید: در جهنم کوهی است که آن را سکران می نامند، و در مابین کوه وادی هست که آن را غضبان می گویند زیرا که از غضب الهی افروخته شده است، در آن وادی چاهی هست که صد سال راه عمق آن است، و در چاه تابوتها از آتش هست و در آن تابوتها صندوقها و جامه ها و زنجیرها و غلها از آتش هست.

چون یحیی علیه السلام اینها را شنید سر برداشت و فریاد برآورد: واغفلتاه ! چه بسیار غافلیم از سکران !

(14/10)

برخاست و متحیرانه متوجه بیابان شد، پس حضرت زکریا از مجلس برخاست و به نزد مادر یحیی رفت و فرمود: یحیی را طلب نما که می ترسم او را نبینی مگر بعد از مرگ او، پس مادرش به طلب او بیرون رفت تا به جمعی از بنی اسرائیل رسید، ایشان از او پرسیدند: ای مادر یحیی ! به کجا می روی ؟ گفت : به طلب فرزندم یحیی می روم که نام آتش جهنم شنیده و رو به صحرا رفته است . پس رفت تا به چوپانی رسید، از او سؤال نمود: آیا جوانی را به این هیئت و صفت دیدی ؟ گفت : بلکه یحیی را می خواهی ؟ گفت : بلی .

گفت : الحال او را در فلان عقبه گذاشتم که پاهایش در آب دیده اش فرو رفته بود و سر به آسمان بلند کرده می گفت : بعزت و جلال تو ای مولای من ! که آب سرد نخواهم چشید تا منزلت و مکان خود را به نزد تو ببینم . چون مادر به او رسید و نظرش بر وی افتاد به نزدیک او رفت و سرش را در میان پستانهای خود گذاشت و او را به خدا سوگند داد که با او به خانه برگردد. پس با او به خانه رفت و مادرش به او التماس نمود که : ای فرزند! التماس دارم که پیراهن مو را بکنی و پیراهن پشم بپوشی که آن نرم تر است ، یحیی قبول فرمود و پیراهن پشم پوشید و مادر از برای او عدسی پخت و آن حضرت تناول فرمود و خواب او را ربود تا هنگام نماز شد، پس در خواب به او ندا رسید: ای یحیی ! خانه ای به از خانه من می خواهی ؟ همسایه ای به از من می طلبی ؟ چون این ندا به گوشش رسید از خواب برخاست و گفت : خداوندا! از لغزش من درگذر، بعزت تو سوگند که دیگر سایه ای نطلبم بغیر از سایه بیت المقدس . و به مادرش گفت : ای مادر! پیراهن مو را بیاور، مادرش آن را به او داد و در او آویخت که مانع رفتنش شود، حضرت زکریا به او فرمود: ای مادر یحیی ! او را بگذار که پرده دلش را گشوده اند و به عیش دنیا منتفع نمی شود.

پس برخاست یحیی علیه السلام و پیراهن موئین و کلاه پشمینه را به تن خود نمود و بسوی بیت المقدس برگشت و با احبار و رهبانان عبادت می کرد تا شهید شد (400).

و به سند معتبر از حضرت امام رضا علیه السلام منقول است که از آبای طاهرين خود عليهم السلام روايت کرده که :
شیطان به نزد انبیاء می آمد از زمان آدم تا هنگامی که حضرت عیسی علیه السلام مبعوث شد و با ایشان سخن می گفت و سؤ الها از ایشان می کرد، و به حضرت یحیی پیش از پیغمبران انس داشت ، روزی حضرت یحیی علیه السلام به او فرمود: ای ابو مره ! مرا به تو حاجتی است .

گفت : قدر تو از آن عظیم تر است که حاجت تو را رد توان نمود، آنچه خواهی سؤ ال نما که آنچه فرمائی مخالفت نخواهم نمود.

حضرت یحیی فرمود: می خواهم دامها و تله های خود را که بنی آدم را به آنها صید می نمائی به من بنمائی .
آن ملعون قبول کرد و به روز دیگر وعده کرد، چون صبح روز دیگر شد حضرت یحیی در خانه نشست و منتظر او بود، ناگاه دید که صورتی در برابرش ظاهر شد رویش مانند روی میمون و بدنش مثل بدن خوک بود، و طول چشمهایش در طول رویش و همچنین دهانش در طول رویش ، و ذقن نداشت و ریش نداشت و چهار دست داشت :
دو دست در سینه و دو دست در دوش او رسته ، و پی پایش در پیش بود و انگشتان پایش در عقب ، قبائی پوشیده و کمربندی بر روی آن بسته و بر آن کمربند رشته ها به الوان مختلف آویخته است بعضی سرخ و بعضی سبز و به هر رنگی رشته ای در آن میان هست ، و زنگ بزرگی در دست دارد، و خودی بر سر نهاده و بر آن خود قلابی آویخته !

چون حضرت او را به این هیئت مشاهده فرمود پرسید: این کمربند چیست که در میان داری ؟

گفت : این گبری و مجوسیت است که من پیدا کرده ام و برای مردم زینت داده ام !

فرمود: این رشته های الوان چیست ؟

گفت : این اصناف زنان است که مردم را به الوان مختلفه و رنگ آمیزیهای خود می ربایند!

(16/10)

فرمود: این زنگ چیست که در دست داری ؟

گفت : این مجموعه ای است که همه لذتها در اینجا است از طنبور و بریط و طبل و نای و صرنا (401) و غیر اینها، و چون جمعی به شراب خوردن مشغول شدند و لذتی نمی یابند از آن من این جرس را به حرکت در می آورم تا مشغول خوانندگی و ساز می شوند، چون صدای آن را شنیدند از طرب و شوق از جا بدر می آیند، یکی رقص می کند و دیگری با انگشتان صدا می کند و دیگری جامه بر تن می درد!

پس حضرت فرمود: چه چیز بیشتر موجب سرور و روشنی چشم تو می گردد؟

گفت : زنان که ایشان تله ها و دامهای منند، و چون نفرینها و لعنتهای صالحان بر من جمع می شود به نزد زنان می روم و آنها را دلخوش می شوم .

حضرت فرمود: این خود چیست که بر سر توست ؟

گفت : به این خود را از نفرینهای صالحان حفظ می کنم .

فرمود: این قلاب چیست که بر آن آویخته است ؟

گفت : با این دلهای صالحان را می گردانم و بسوی خود می کشانم .

یحیی علیه السلام فرمود: هرگز به من يك ساعت ظفر یافته ای ؟

گفت : نه ، ولیکن در تو يك خصلت می بینم که مرا خوش می آید.

فرمود: کدام است ؟

گفت : اندکی بیشتر چیزی می خوری در هنگام افطار و این موجب سنگینی تو می شود و دیرتر به عبادت برمی خیزی .

حضرت فرمود: با خدا عهد کردم که هرگز از طعام سیر نشوم تا خدا را ملاقات نمایم .

شیطان گفت : من نیز عهد کردم که هیچ مسلمانی را دیگر نصیحت نکنم تا خدا را ملاقات کنم .

پس بیرون رفت و دیگر به خدمت آن حضرت نیامد (402).

و به سندهای از حضرت امام موسی و امام رضا علیهما السلام منقول است که : یحیی علیه السلام می گریست و نمی خندید، و عیسی علیه السلام می گریست و می خندید، و آنچه عیسی می کرد بهتر بود از آنچه یحیی می کرد (404).

در حدیث معتبر دیگر از حضرت صادق علیه السلام منقول است که : حضرت عیسی علیه السلام دعا کرد که حق تعالی حضرت یحیی علیه السلام را برای او زنده گرداند، پس به نزد قبر آن حضرت آمد و او را ندا کرد، یحیی علیه السلام او را جواب گفت و از قبر بیرون آمد و گفت : ای عیسی ! چه می خواهی از من ؟ گفت : می خواهم که در دنیا باشی و مونس من باشی چنانچه پیشتر بودی . گفت : ای عیسی ! هنوز حرارت مرگ از من ساکن نشده است و می خواهی به دنیا برگردم و بار دیگر حرارت و شدت مرگ را دریابم ؟ پس به قبر خود برگشت ، و عیسی علیه السلام معاودت نمود (407).

به سند حسن از حضرت امام رضا علیه السلام منقول است که : سه وقت است که وحشت آدمی از همه اوقات بیشتر می باشد: روزی که از شکم مادر بیرون می آید و دنیا را می بیند؛ و روزی که می میرد و آخرت را می بیند؛ و روزی که از قبر بیرون می آید و حکمی چند را می بیند که در دنیا نمی دیده است . و حق تعالی بر یحیی علیه السلام سلام و سلامتی فرستاد در این سه حالت ، و خوف او را به ایمنی مبدل گردانید چنانچه حق تعالی فرموده است و سلام علیه یوم ولد و یوم یموت و یوم یبعث حیا (411)

و در حدیث معتبر دیگر فرمود: پادشاهی بود در زمان حضرت یحیی علیه السلام که با زنان بسیاری که داشت ، به آنها اکتفا نمی کرد و با زن زناکاری از بنی اسرائیل زنا می کرد تا آن زن پیر شد، و چون آن زن پیر شد دختر خود را برای پادشاه زینت کرد و به دختر گفت : می خواهم که تو را برای پادشاه ببرم ، چون پادشاه با تو نزدیکی کند و از

تو بپرسد: چه حاجت داری ؟ بگو: حاجت من آن است که یحیی پسر زکریا را بکشی !

چون دختر را به نزد پادشاه برد و با او مقاربت کرد از او پرسید: چه حاجت داری ؟

گفت : کشتن یحیی .

تا سه مرتبه از او پرسید و در هر مرتبه این جواب گفت .

پس طشتی از طلا طلبید و یحیی علیه السلام را حاضر کرد و سر مبارکش را در میان آن طشت برید. و چون خون آن حضرت را بر زمین ریختند به جوش آمد، و هر چند خاک بر آن خون می ریختند خون می جوشید و به رو می آمد تا آنکه تل عظیمی شد.

و چون آن قرن منقرض شد و بخت نصر بر بنی اسرائیل مسلط شد، از سبب جوشیدن آن خون پرسید، هیچکس آن را ندانست و گفتند: مرد پیری هست او می داند، چون او را طلبید و از او پرسید، او از پدر و جد خود قصه حضرت یحیی علیه السلام را نقل کرد و گفت : این خون اوست که می جوشد!

پس بخت نصر گفت : البته آنقدر بکشم از بنی اسرائیل که این خون از جوشیدن باز ایستد، پس بر روی آن خون هفتاد هزار کس را کشت تا خون از جوشیدن ایستاد (416).

9- حضرت مریم و حضرت عیسی ع

به سند صحیح دیگر منقول است که از امام محمد باقر علیه السلام پرسیدند: آیا عمران پیغمبر بود؟ فرمود: بلی ، پیغمبر مرسل بود بسوی قوم خود، و حنه زن عمران و حنانه زن زکریا علیه السلام خواهر بودند، پس از برای عمران از حنه مریم بهم رسید، و از برای زکریا از حنانه یحیی بهم رسید، و از مریم عیسی بهم رسید و عیسی پسر دختر خاله یحیی بود، و یحیی پسر خاله مریم و خاله مادر به منزله خاله است ، پس به این سبب عیسی و یحیی را خاله زاده یکدیگر می گفتند (433).

و علی بن ابراهیم روایت کرده است که : چون مریم علیها السلام بیرون آمد برای درد زائیدن که به جائی پناه برد، روز بازار بنی اسرائیل و مجمع ایشان بود، پس رسید به جولاهان (471) - در آن زمان جولاهی شریف ترین صنعتها بود - و ایشان بر استرهای کبود سوار بودند، پس مریم از ایشان پرسید که : درخت خرماي خشك در کجاست ؟ ایشان استهزاء به او کردند و زجر کردند او را، پس مریم فرمود: خدا کسب شما را زیون گرداند و شما را در میان مردم عار گرداند؛ پس جماعتی از سوداگران را دید، چون از ایشان احوال درخت را پرسید، ایشان نشان دادند، پس به ایشان فرمود: خدا برکت در کسب شما قرار دهد و مردم را بسوی شما محتاج گرداند.

چون به درخت رسید نزد آن درخت عیسی علیه السلام از او متولد شد، چون نظرش بر عیسی علیه السلام افتاد گفت : کاش پیشتر مرده بودم و این روز را نمی دیدم ، چه گویم به خاله خود و چه گویم به بنی اسرائیل (472)؟

فنادیها من تحتها الا تحزنی قد جعل ربك تحتك سريا (473) پس ندا کرد مریم را عیسی از زیر او - با جبرئیل از زیر تل - که اندوهناك مباش که گردانیده است پروردگار تو از زیر تو نهی - یا شریف بزرگی - که آن عیسی است (474).

و از حضرت امام محمد باقر علیه السلام منقول است که : آن نهی بود که سالها خشك شده بود در آن وقت حق

تعالی آب در آن جاری کرد (475).

وهزی الیک بجذع النخله تساطظ علیک رطباً جنیا (476) و بکش و میل بده بسوی خود ساق درخت خرماى خشك را تا فرو ریزد بر تو رطبی رسیده و چیده شده .

از حضرت امام محمد باقر علیه السلام منقول است که : استشفای نمی کند زنان تازه زائیده به چیزی که بهتر از رطب باشد، زیرا که خدا آن را طعام مریم گردانید بعد از زائیدن و فرمود: آن درخت خشك شده بود و میوه نداشت زیرا که اگر میوه می داشت احتیاج نبود که مریم را امر کنند که درخت را حرکت دهد، خود خواهش کرد، در فصل زمستان بود و در هیچ درخت رطب نبود پس خدا برای ظهور اعجاز او در همان ساعت بر درخت برگ رویانید و رطب رسانید (477).

علی بن ابراهیم روایت کرده است که : چون حضرت مریم را در محراب او ندیدند به طلب او بیرون آمدند و زکریا نیز بیرون آمد به تجسس مریم ، پس دیدند که مریم می آید و عیسی را در پیش سینه خود گرفته است ، پس زنان بنی اسرائیل جمع شدند و او را تشنیع می کردند و آب دهان بر روی شریفش می انداختند، و آن حضرت مطلقاً با ایشان سخن نفرمود تا داخل محراب خود شد پس زکریا و بنی اسرائیل نزد او آمدند و گفتند: ای مریم ! کار بدی کردی این چه بلا و چه عار است از برای بنی اسرائیل ظاهر کردی؟! و او را خواهر هارون گفتند بر سبیل تشنیع زیرا که هارون مرد فاسق زناکاری بود که به بدی مشهور بود، آن حضرت را به او تشبیه کردند (488)؛ و بعضی گفته اند که هارون مرد بسیار خوبی بود در میان بنی اسرائیل و هر که را به صلاح می ستودند به او نسبت می دادند؛ و بعضی گفته اند هارون برادر مادری او بود (489)

از حضرت امام محمد باقر علیه السلام منقول است که : هفتاد زن بودند از بنی اسرائیل که افترا کردند بر مریم و به او خطاب کردند که لقد جئت شیئاً فریاً، پس حق تعالی عیسی را به سخن درآورد با آن زنان خطاب فرمود که : وای بر شما! افترا می بندید بر مادر من و منم بنده خدا که مرا پیغمبر گردانیده است و کتاب به من داده است ، سوگند می خورم به خدا که هر يك از شما را حد خواهم زد برای فحشی که به مادر من گفتید؛ و بعد از پیغمبری همه را حد فحش زد (490).

و شیخ طوسی رحمه الله به سند معتبر از حضرت امام زین العابدین علیه السلام روایت کرده است که : آن مکان دوری که حق تعالی فرموده است که مریم علیها السلام برای ولادت حضرت عیسی به آنجا رفت ، کربلای معلی است ، که حضرت مریم به طی الارض از دمشق به کربلا رفت و حضرت عیسی از او نزد قبر امام حسین علیه السلام متولد شد و در همان ساعت به دمشق برگشت (499).

و قطب راوندی به سند معتبر از یحیی بن عبدالله روایت کرده است که : در حیره در خدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام بودم و روزی با آن حضرت سوار شدیم ، چون رسیدیم به قریه ای که محاذی ماصر است و

نزدیک به کنار شط فرات رسیدیم فرمود که : آن است ، پس فرود آمد و دو رکعت نماز گزارد و فرمود که : می دانی که حضرت عیسی در کجا متولد شده است ؟
گفتم : نه .

فرمود: در همین موضع که من نشسته ام متولد شده است .
پس فرمود: می دانی که آن نخله که حضرت مریم حرکت داد و خرما از آن ریخت در کجا بوده است ؟
گفتم : نه .

پس دست مبارك خود را به جانب عقب خود دراز کرد و فرمود: در اینجا بود.
پس پرسید که : می دانی معنی ربوه را در آنجا که حق تعالی فرموده است و آییناهما الی ربوه ذات قرار و معین (500) یعنی : جا دادیم مریم و عیسی را بسوی موضع بلندی که محل استقرار آبادانی و وفور میوه ها و آب جاری بر روی زمین داشت ؟
گفتم : نمی دانم .

پس به دست مبارك خود اشاره به جانب راست نمود بسوی نجف اشرف و فرمود: این کوه است ، و فرمود: ماء معین که فرموده است ، فرات است . و فرمود که : چون محل عیسی علیه السلام از مریم ظاهر شد آن حضرت در وادی بود که در آن وادی پانصد دختر باکره عبادت خدا می کردند، و مدت حمل او نه ساعت بود، و چون او را درد زائیدن به حرکت آورد، از محراب بیرون آمد و رفت به خانه ای که دیر ایشان بود، و از آنجا رفت بسوی درخت خرماي خشك و حمل خود را در آنجا بر زمین گذاشت ، و از آنجا عیسی را برداشت به نزد قوم خود آمد، چون قوم او آن حالت را مشاهده کردند ترسیدند و متعجب گردیدند و بنی اسرائیل در باب عیسی اختلاف کردند: بعضی گفته اند که او پسر خدا است ؛ و بعضی گفته اند که بنده و پیغمبر خدا است ؛ و یهود گفتند: او فرزند زنا است . و آن نخله درخت خرماي عجوه بود (501).

و کلینی رحمه الله به سند معتبر روایت کرده است که حفص بن غیاث گفت که : حضرت امام جعفر صادق علیه السلام را دیدم که در میان باغستانهای کوفه می گردید تا آنکه به درخت خرمايی رسید پس وضو ساخت و دو رکعت نماز در پای آن درخت بجا آورد و شمرم در رکوع و سجود پانصد تسبیح فرمود، پس به درخت تکیه فرمود و دعای بسیار کرد و بعد از آن فرمود: ای حفص ! والله این درخت خرما است که حق تعالی مریم را فرمود که : درخت خرما را حرکت ده که رطب برای تو بریزد (508).

به سند معتبر از حضرت امام زین العابدین علیه السلام منقول است که : چون حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام از قتال خوارج نهروان مراجعت نمود به مسجد براثا که نزدیک بغداد واقع است نزول اجلال فرمود و در آنجا دیری بود و راهبی در آن دیر بود، چون آثار جلالت و عظمت و اوصافی که در کتب مقدسه از آن حضرت دیده بود مشاهده نمود، فرود آمد و ایمان آورد و گفت : من در انجیل نعت تو را خوانده ام و در آنجا مذکور است که : تو در مسجد براثا فرود خواهی آمد که خانه مریم و زمین عیسی است ؛ پس حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بسوی موضعی که نزدیک آن دیر بود آمد و پائی بر زمین زد ناگاه چشمه صاف پر آبی ظاهر شد پس فرمود که : این آن چشمه ای است که برای مریم از زمین جوشید، پس فرمود: هفده ذراع از این چشمه بپیمائید و زمین را بکاوید، چون چنین کردند

سنگ سفیدی ظاهر شد پس فرمود: بر روی این سنگ عیسی علیه السلام را مریم از دوش خود بر زمین گذاشت و در آنجا نماز کرد، و فرمود: این زمین براثا خانه مریم علیها السلام است (511).

در حدیث معتبر منقول است که ابو بصیر از حضرت صادق علیه السلام پرسید: خدا چرا عیسی را بی پدر خلق کرد؟

فرمود: برای آنکه مردم کمال قدرت او را بدانند، و بدانند که همچنان که قادر است مانند آدم علیه السلام بی پدر و مادر خلق کند قادر است که از مادر بی پدر خلق کند، و حق تعالی او را چنین خلق کرد تا بدانند که خدا بر همه چیز قادر است (515).

حق تعالی می فرماید و آتینا عیسی بن مریم البینات و ایدناه بروح القدس (518) یعنی : عطا کردیم عیسی پسر مریم را براهین واضحات و معجزات ظاهرات و تقویت کردیم او را به روح مقدس و مطهر، بعضی گفته اند که مراد روحی است که خدا آفرید و در او دمید؛ و بعضی گفته اند مراد جبرئیل است ؛ و بعضی گفته اند اسم اعظم است (519). و در احادیث معتبره وارده شده است که : روح القدس خلقی است بزرگتر از جبرئیل و میکائیل و جمیع ملائکه ، و با پیغمبران اولوالعزم و ائمه معصومین علیهم السلام می باشد از وقت ولادت تا آخر عمر و مربی و معلم و مسدد ایشان است (520)،

و به سند موثق از حضرت صادق علیه السلام منقول است که : میان حضرت داود و عیسی علیه السلام چهار صد و هشتاد سال فاصله بود و شریعت عیسی علیه السلام آن بود که مبعوث بود به یگانه پرستی خدا و اخلاص در بندگی او و ترك ریا، و به آنچه وصیت کرده بودند به آن نوح و ابراهیم و موسی علیهم السلام ، و بر او نازل گردانید انجیل را و بر او گرفت میثاقی چند که از پیغمبران دیگر گرفته بود، و مقرر فرمود در تورات از برای او برپاداشتن نماز و دادن زکات و امر به نیکیها و نهی از بدیها و حرام گردانیدن حرامها و حلال گردانیدن حلالها، و در انجیل مواعظ و مثلها بود و در آن قصاص و احکام حدود و فرض میراثها نبود، و نازل ساخت بر او تخفیف بعضی از احکام شاقه را که در تورات نازل ساخته بود چنانچه در قرآن فرموده است که عیسی گفت : مبعوث شده ام برای آنکه حلال گردانم از برای شما بعضی از آنها را که حرام گردیده بود بر شما (528)، و امر نمود عیسی آنها را که به او ایمان آوردند که ایمان بیاورند به شریعت تورات و انجیل هر دو؛ و بعد از آنکه عیسی در گهواره سخن گفت دیگر با بنی اسرائیل سخن نگفت تا هفت سال یا هشت سال ، بعد از آن تبلیغ رسالت نمود بسوی بنی اسرائیل و خبر می داد ایشان را به آنچه می خوردند و ذخیره می کردند در خانه های خود، و مرده را زنده می کرد و کور و پیس را شفا می داد و تورات را به ایشان تعلیم می نمود، و چون خدا خواست حجت را بر بنی اسرائیل تمام گرداند انجیل را بر آن حضرت نازل گردانید (529).

در حدیث دیگر منقول است که ابان بن تغلب از آن حضرت پرسید: آیا عیسی علیه السلام کسی را زنده کرده که بعد از زنده شدن مدتی بماند و فرزند از او بهم رسد؟

فرمود: بلی ، آن حضرت دوستی داشت که با او برادر شده بود از برای خدا، و هر وقت عیسی علیه السلام به منزل او می رسید نزد او می آمد، پس مدتی عیسی از او غائب شد روزی به در خانه او رفت که بر او سلام کند پس مادر او بیرون آمد، چون حضرت از او احوال دوست خود را پرسید گفت : مرد یا رسول الله .
حضرت فرمود: می خواهی که او را ببینی ؟
گفت : بلی .

عیسی فرمود: فردا می آیم و او را زنده می کنم از برای تو به اذن خدا.
چون روز دیگر حضرت عیسی به در خانه آن زن آمد و فرمود: بیا با من و قبر پسرت را به من بنما، چون به قبر او رسیدند عیسی علیه السلام ایستاد و دعا کرد تا قبر شکافته شد و پسر آن زن زنده بیرون آمد، چون مادر خود را دید مادرش او را دید هر دو بسیار گریستند، عیسی علیه السلام بر ایشان ترحم نمود و به آن مرد گفت : می خواهی با مادرت در دنیا باشی ؟
گفت : یا رسول الله ! با خوردنی و روزی مدتی از عمر یا بدون اینها؟
فرمود: بلکه یا اینها که بیست سال در دنیا بمانی و زن بخوای و فرزندان برای تو بهم رسد!
آن جوان گفت : می خواهم .

پس عیسی علیه السلام او را به مادرش داد و بیست سال با او زندگانی کرد و زنی خواست و فرزندان از او بهم رسانید (530).

به روایت معتبر دیگر منقول است که : اصحاب عیسی علیه السلام از او سؤال کردند که مرده ای را برای ایشان زنده کند، حضرت ایشان را برد به سر قبر سام بن نوح علیه السلام و فرمود: برخیز به اذن خدا ای سام بن نوح پس قبر شکافته شد، چون بار دیگر این سخن را فرمود سام به حرکت آمد، چون بار سوم گفت سام از قبر بیرون آمد، پس عیسی علیه السلام به او فرمود: در دنیا بودن را بهتر می خواهی یا آنکه به حال خود برگردی ؟
سام گفت : ای روح الله ! برگشتن را می خواهم زیرا که سوختن یا گزیدن مرگ هنوز در دل من هست تا امروز (531).

به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام منقول است که به عیسی علیه السلام گفتند: چرا زن نمی خواهی ؟
فرمود: به چه کار من می آید زن ؟
گفتند: برای آنکه اولاد برای تو بیاورد.

فرمود: چه می کنم فرزندان را که اگر زنده باشند باعث فتنه من گردند و اگر بمیرند سبب اندوه من شوند (532).
و به سندهای معتبر از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام منقول است که : عیسی بن مریم علیه السلام سنگ در زیر سر می گذاشت در وقت خوابیدن و جامه های گنده می پوشید و نان خورش او گرسنگی بود، و چراغش در شب مهتاب بود، و سر سایه اش در زمستان مشرق و مغرب زمین بود هر جا که آفتاب می تابید، و میوه و ریحانش گیاهها بود که از زمین برای حیوانات می روئید، و زنی نداشت که مفتون او گردد، و فرزندی نداشت که اندوه او را بخورد، و مالی نداشت که او را از یاد خدا غافل گرداند، و طمعی از مردم نداشت که او را ذلیل گرداند، چهارپایش دو پای او بود و خدمتکارش دستهای او بود (533).

و در حدیث معتبر دیگر منقول است که روزی حضرت عیسی علیه السلام گفت : ای گروه حواریان ! بسوی شما حاجتی دارم ، حاجت مرا برآورید. گفتند: حاجت تو را برآورده است ای روح الله . پس برخاست و پاهای ایشان را شست ، پس گفتند: ای روح الله ! ما سزاوارتر بودیم به این کار از تو. فرمود که سزاوارترین مردم به خدمت کردن ، عالم است ، من برای این تواضع و فروتنی کردم برای شما تا شما تواضع و شکستگی کنید بعد از من برای مردم چنانچه من تواضع کردم از برای شما. پس فرمود که : به تواضع و فروتنی حکمت آبادان می شود نه به تکبر ، همچنانچه گیاه و زراعت در زمین نرم و هموار می روید نه در زمین کوه (594).

و در حدیث معتبر منقول است که به حضرت صادق علیه السلام عرض کردند که : چرا اصحاب حضرت عیسی بر روی آب راه می رفتند و در اصحاب حضرت محمد صلی الله علیه و آله این نبود؟

فرمود: اصحاب عیسی علیه السلام را کفایت امر معیشت ایشان کرده بودند و این امت را مبتلا و ممتحن گردانیده اند به تحصیل معاش (595).

شیخ طبرسی رحمه الله روایت کرده است که : اصحاب حضرت عیسی علیه السلام در خدمت آن حضرت بودند ، هرگاه که گرسنه می شدند می گفتند: یا روح الله ! گرسنه شده ایم ، پس عیسی دست می زد به زمین در هر جا که بود دو گرده نان از برای هر يك بیرون می آورد که می خوردند ، چون تشنه می شدند می گفتند: یا روح الله ! تشنه شده ایم ، پس دست به زمین می زد در هر جا که بود آب از برای ایشان بیرون می آورد ، پس گفتند: یا روح الله ! کی از ما بهتر است ؟ هرگاه می خواهیم ما را طعام می دهی و هرگاه می خواهیم ما را آب می دهی ، ما ایمان آورده ایم به تو و متابعت تو می کنیم .

و حضرت عیسی فرمود: بهتر از شما کسی است که به دست خود کار می کند و از کسب خود می خورد. پس بعد آن گازی می کردند و از کسب خود معاش می کردند (596).

و به سند موثق منقول است که شخصی از حضرت صادق علیه السلام پرسید که : گاهی است شخصی را می بینم که عبادت بسیار می کند ، خشوع و گریه دارد و به دین حق شما اعتقاد ندارد ، آیا این عبادت نفعی به او می رساند؟

فرمود: مثل اینها مثل جماعتی است که در میان بنی اسرائیل بودند ، هر که از ایشان چهل شب سعی در عبادت خدا می کرد و دعا می کرد البته دعای او مستجاب می شد ، یکی از ایشان چنین کرد و دعای او مستجاب نشد ، پس به خدمت حضرت عیسی آمد و از این حال شکایت کرد و از آن حضرت در این باب التماس دعا کرد ، پس عیسی وضو ساخت و دو رکعت نماز کرد و دعا کرد ، پس خدا بسوی او وحی نمود که : این بنده به درگاه من آمده است از غیر راهی که من گفته ام که بیاید ، او مرا می خواند و در دلش شکی در پیغمبری تو هست ، اگر آنقدر دعا کند که گردنش جدا شود و بندهای انگشتانش از هم بپاشد من دعایش را مستجاب نگردانم ، پس عیسی علیه السلام رو کرد به جانب او و فرمود: تو پروردگار خود را می خوانی و در پیغمبر او شك داری ؟ گفت : ای روح الله ! بخدا سوگند چنین بود و می خواهم که دعا کنی این حالت از من برطرف شود ، پس آن حضرت دعا کرد و حق تعالی توبه او را قبول کرد و او مثل سایر اهل بیت خود شد (597).

و در حدیث معتبر از حضرت امام رضا علیه السلام منقول است که : حواریان عیسی علیه السلام دوازده نفر بودند ، افضل ایشان اءلوقا بود ، و اعلم علمای نصاری به انجیل سه نفر بودند: یوحنا بزرگ که در اچ می بود ، و یوحنا دیگری که در قرقیسیا می بود ، و یوحنا دیلمی که در زجار می بود و نزد او بود ذکر پیغمبر آخر الزمان صلی الله

علیه و آله و ذکر اهل بیت علیهم السلام و امت آن حضرت ، و او بشارت داد امت عیسی و بنی اسرائیل را به پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله (598).

و در حدیث معتبر دیگر منقول است که : روزی حضرت عیسی علیه السلام متوجه موضعی شد برای حاجتی و سه نفر از اصحابش با او رفیق شدند، پس گذشت بر سه خشت طلا که بر سر راه افتادند، پس به اصحاب خود گفت : این مردم را خواهد کشت ، و رفت ، پس یکی از ایشان به خدمت آن حضرت آمد و عذر طلبید که : کاری دارم و مرخص شد و برگشت ، و همچنین هر يك مرخص شدند تا آنکه هر سه نزد آن خشتهای طلا جمع شدند! پس دو نفر از ایشان به یکی از ایشان گفتند: برو و برای ما طعامی بخر، پس رفت و طعامی خرید و زهری داخل آن طعام کرد که آن دو کس را بکشد و خشتها را خود متصرف شود، و آن دو کس گفتند: چون او می آید او را می کشیم که با ما شریک نباشد در این خشتها، چون آمد برخاستند و او را بکشتند و آن طعام را خوردند و هر دو مردند. چون عیسی علیه السلام از کار خود برگشت دید هر سه مرده اند، پس ایشان را به امر خدا زنده کرد و گفت : نگفتم که این خشتها بسی مردم را خواهد کشت (601)؟!

و به سند معتبر از حضرت رسول صلی الله علیه و آله منقول است که فرمود: برادرم عیسی علیه السلام به شهری وارد شد که در آنجا مرد و زنی با یکدیگر منازعه می کردند و فریاد می کردند، عیسی علیه السلام پرسید: چیست شما را؟ مرد گفت : ای پیغمبر خدا! این زن من است و زن نیک و صالحه است ، اما من او را دوست نمی دارم ، می خواهم از او جدا شوم ! عیسی علیه السلام فرمود: به همه حال سببش را بگو که چرا او را دوست نمی داری ؟ عرض کرد: رویش کهنه شده است ، طراوتی ندارد بی آنکه پیر شده باشد! حضرت عیسی علیه السلام به آن زن فرمود: می خواهی طراوت روی تو برگردد؟ عرض کرد: بلی . فرمود چون چیزی خوری کمتر از قدر سیری بخور، زیرا که طعام که در سینه شد می جوشد و رو را کهنه می کند. پس زن به فرموده آن حضرت عمل کرد و طراوتش عود کرد و محبوب شوهرش گردید (603).

پس آن حضرت به شهر دیگر رسید، شکایت کردند اهل آن شهر که : در میوه های ما کرم بهم رسیده است و فاسد می کند میوه های ما را. فرمود: سببش آن است که چون درخت را می کارید اول خاک می ریزید بعد از آن آب می دهید، می باید اول آب را به ریشه درخت بریزید و بعد از آن خاک . چون چنین کردند کرم از میوه های ایشان برطرف شد (604). پس از آنجا گذشت و وارد شهر دیگر شد، دید روهای اهل آن شهر زرد است و چشمهای ایشان کبود است ، چون از این حال به آن حضرت شکایت کردند فرمود: سبب این علتها شما آن است که گوشت را ناشسته می پزید و می خورید، و هیچ جانوری روحش از بدن مفارقت نمی کند مگر که جنایتی در آن بهم رسد و تا نشویند آن را جنابت از آن برطرف نمی شود. پس بعد از آن گوشت را شستند و مرضهای ایشان ریخته بود و روهای ایشان باد کرده بود، چون شکایت این حال به آن حضرت کردند فرمود: چون می خوابید دهانهای خود را بر هم می گذارید، پس باد در سینه شما می جوشد تا به دهان شما می رسد، چون راه خروج ندارد بیخ دندانها را فاسد می کند و روهای شما را متغیر می گرداند. چون عادت کردند بر اینکه در وقت خوابیدن دهانها را بگشایند، حال ایشان به صلاح آمد (605).

و به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام منقول است که : روزی حضرت عیسی علیه السلام در سیاحت خود به شهری رسید که اهلش مرده بودند و استخوانهای ایشان در خانه ها و بر سر راهها افتاده بود! چون این حال را مشاهده نمود فرمود: اینها به عذاب الهی هلاک شده اند زیرا که اگر به مرگ طبیعی مرده بودند یکدیگر را دفن می کردند! پس اصحاب آن حضرت علیه السلام عرض کردند: می خواهیم بدانیم قصه ایشان را که به چه سبب هلاک شده اند؟ پس حق تعالی وحی نمود به آن حضرت که : ای روح الله ! ایشان را ندا کن تا جواب بگویند، پس حضرت عیسی علیه السلام فرمود: ای اهل شهر! پس یکی از ایشان جواب گفت : لبيك ای روح الله ، فرمود: چیست حال شما و قصه شما چه بود؟ گفت : صبح در عافیت بودیم و شب خود را در هاویه دیدیم . حضرت پرسید: هاویه کدام است ؟ عرض کرد: دریایی چند است از آتش که در آن دریاها کوهها از آتش است . عیسی علیه السلام فرمود: چه عمل شما را به چنین حالی انداخت ؟ عرض کرد: محبت دنیا و عبادت طاغوت ؛ یعنی اطاعت اهل باطل . فرمود: محبت دنیای شما به چه مرتبه رسیده بود؟ گفت : مانند محبت طفل مادرش را که هرگاه به او رو می آورد شاد می شود و هرگاه پشت می کند محزون می شود. فرمود: عبادت طاغوت شما به چه مرتبه رسیده بود؟ گفت : هر امر باطلی که ما را به آن مأمور می ساختند، اطاعت ایشان می کردیم . فرمود: به چه سبب تو در میان ایشان با من سخن گفتی ؟ عرض کرد: زیرا که ایشان را لجامهای آتش به دهان زده اند و ملکی چند در نهایت غلظت و شدت بر ایشان موکلند، و من در میان ایشان بودم از ایشان نبودم و چون عذاب بر ایشان نازل شد مرا نیز فرو گرفت ، پس من به موئی آویخته ام در کنار جهنم و می ترسم که در جهنم بیفتم . پس عیسی علیه السلام به اصحاب خود فرمود: خواب کردن بر روی مزبله ها و خوردن نان جو با سلامتی دین ، خیری است بسیار (606).

به روایت دیگر منقول است که : روزی حضرت عیسی علیه السلام با حواریان به راهی می رفتند، ناگاه به سگ مرده گندیده ای رسیدند، حواریان گفتند: چه بسیار متعفن است بوی این سگ ؟ حضرت عیسی فرمود: چه بسیار سفید و خوشایند است دندانهای آن (607) (و تنبیه فرمود ایشان را که نظر به عیوب مردم مکنید هر چند عیب بسیار داشته باشند، و صفات خوب ایشان را منظور دارید).

ایضا مروی است که : روزی آن حضرت را باران تند و رعدی و صاعقه ای گرفت ، مضطرب شد خواست که پناهی پیدا کند پس خیمه ای از دور نمودار شد، چون به نزد آن خیمه رسید زنی را در آن خیمه دید، از آنجا برگشت ، ناگاه غاری در کوه به نظرش آمد، چون به آن غار رسید دید شیری در آنجا خوابیده است ، پس دست بر آن شیر گذاشت و گفت : خداوندا! برای هر چیز ماءوایی قرار داده ای و برای من پناهی و جایگاهی قرار نداده ای ؟ پس حق تعالی وحی فرمود به او که : ماءوای تو در محل قرار رحمت من است ، بعزت خود سوگند می خورم که به عقد تو در می آورم در روز قیامت صد حوریه ای را که به دست قدرت خود آفریده ام ، و در دامادی تو چهار هزار سال مردم را اطعام کنم که هر روز آن سالها مانند عمر تمام دنیا باشد، و امر کنم منادی را که ندا کند: کجایند آنها که ترك دنیا کرده بودند؟ حاضر شوید در دامادی زاهد دنیا عیسی بن مریم (608).

و در حدیث دیگر منقول است که : دنیا را مصور گردانیدند برای عیسی علیه السلام به صورت پیر زالی مهیب که دندانهایش ریخته بود و خود را به همه زینتها آراسته بود! پس آن حضرت علیه السلام از او پرسید: چند شوهر کرده

ای ؟ گفت : احصا نمی توان کرد! فرمود: همه مردند یا همه تو را طلاق گفتند؟ عرض کرد: بلکه همه را کشتم ! عیسی علیه السلام فرمود: وای بر حال شوهرهای باقیمانده تو که می بینند که تو هر روز یکی را می کشی و از تو حذر نمی کنند و عبرت از حال گذشتگان نمی گیرند (609).

و به روایت دیگر منقول است که : روزی حضرت عیسی علیه السلام نشسته بود و نظر می نمود به مرد پیری که بیلی به دست گرفته و به اهتمام تمام زمین را برای زراعت می کند، آن حضرت عرض کرد: خداوندا! طول امل را از او بردار. چون دعای آن حضرت مستجاب شد، آن مرد بیل را از دست انداخت و خوابید، پس عیسی علیه السلام گفت : خداوندا! طول امل را به او برگردان ، پس همان ساعت برخاست و بیل را گرفته مشغول کار شد! حضرت از او پرسید: چرا بیل را انداختی و دیگر برداشتی ؟ گفت : در اثنای عمل به خاطر افتاد که : تا کی کار خواهی کرد؟ و به این مرتبه از پیری رسیده ای و نمی دانی که از عمر تو چه مقدار باقی خواهد بود، پس بیل را انداختم و خوابیدم ، باز به خاطر رسید که : تا زنده ای معیشتی می خواهی ، پس برخاستم مشغول کار شدم (610).
و به سند معتبر از حضرت رسول صلی الله علیه و آله منقول است که : حواریان به عیسی علیه السلام عرض کردند: ای روح الله ! با کی همنشینی کنیم ؟ فرمود: با کسی بنشینید که خدا را به یاد شما آورد، دیدن او؛ و بیفزاید در علم شما، گفتار او؛ و رغبت فرماید شما را در آخرت ، کردار او (611).
و به سند معتبر از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام منقول است که : عیسی علیه السلام گذشت بر جماعتی که می گریستند، پرسید: بر چه چیز گریه می کنند این گروه ؟ گفتند: بر گناهان خود می گریند. فرمود: ترك كنند تا خدا بیامرزد (612).

و در حدیث معتبر دیگر فرمود که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود: روزی حضرت عیسی علیه السلام به قبری گذشت که صاحبش را عذاب می کردند، پس سال دیگر از آن قبر گذشت صاحب قبر را عذاب نمی کردند، پس مناجات کرد: خداوندا! سال قبل بر این قبر گذشتم صاحبش را عذاب می کردند و امسال که گذشتم عذابش برطرف شده بود، سبب این چیست ؟ وحی رسید به آن حضرت : یا روح الله ! صاحب این قبر فرزندی داشت چون به حد بلوغ رسید صالح شد و راهی از راههای مسلمانان را برای ایشان اصلاح نمود که عبورشان از آن آسان باشد، و یتیمی را به نزد خود جا داد، پس آمرزیدم او را به آنچه فرزند او کرد. پس فرمود: روزی عیسی علیه السلام به یحیی علیه السلام گفت : اگر در حق تو بدی را بگویند که در تو باشد، بدان که آن گناهی است به یاد تو آورده اند، پس توبه و استغفار کن از گناه ؛ و اگر بگویند در حق تو گناهی را که در تو نباشد، پس بدان که آن حسنه ای است که برای تو نوشته شده است بی آنکه تعبی بکشی و سختی متحمل شوی (613).

در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام مذکور است که : حق تعالی مائده بر عیسی علیه السلام فرستاد و برکت داد در چند گرده نان و چند ماهی که چهار هزار و هفتصد کس از آن خوردند و سیر شدند (628). و باز در آن تفسیر مذکور است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود: چون قوم عیسی علیه السلام از خدا سؤال کردند که مائده بر ایشان نازل شود و نازل شود و ایشان کفران کردند، خدا ایشان را مسخ کرد به چهار صد نوع از حیوان مانند خوک و میمون و خرس و گربه و بعضی از مرغان و بعضی از حیوانات دریا و صحرا (629).

و از سلمان فارسی رحمه الله منقول است که : عیسی علیه السلام هرگز تتبع عیوب مردم نکرد و هرگز بلند بر روی کسی سخن نگفت و هرگز در خنده قهقهه نکرد و هرگز مگسی را از روی خود دور نکرد و هرگز بینی خود را از چیز بدبوئی نگرفت و هرگز بازی و فعل عبث نکرد، و چون حواریان از آن حضرت سؤال کردند که مائده بر ایشان نازل شود، جامه پشمینه پوشید و گریست و دعا کرد برای نزول مائده ، پس سفره سرخی در میان هوا از آسمان فرود آمد و ایشان می دیدند و در اندک زمانی نزد ایشان فرود آمد، پس عیسی علیه السلام گریست و عرض کرد: خداوندا! بگردان مرا از شکر کنندگان ، خداوندا! این مائده را رحمت گردان و سبب عذاب و عقوبت مگردان پس یهودان که منکر آن حضرت بودند امر غریبی مشاهده کردند که هرگز ندیده بودند و بوی خوشی از آن مائده استشمام کردند که هرگز چنین بوئی به دماغ ایشان نرسیده بود. پس عیسی علیه السلام برخاست و وضو ساخت و نماز طولانی بجا آورد و دستمال را از روی مائده برگرفت و گفت : بسم الله خیر الرازقین ، پس دیدند ماهی بریانی در میان آن خوان بود که فلس نداشت و روغن از آن می ریخت و نزد سرش نمکی گذاشته بود و نزد دمش سرکه گذاشته بود و دورش انواع سبزیها بود بجز گندنا (631) و پنج گرده نان در خوان بود که بر روی یکی زیتون بود، و بر روی دوم عسل ، و بر روی سوم روغن ، و بر روی چهارم پنیر، و بر روی پنجم کباب .

پس شمعون عرض کرد: ای روح الله ! این از طعام دنیا است یا از طعام آخرت ؟

فرمود: از هیچیک نیست بلکه خدا به قدرت کامله خود در این وقت آفرید، بخورید از آنچه سؤال کردید تا خدا اعانت کند شما را و از فضل خود زیاده کند نعمت شما را.

پس حواریان عرض کردند: یا روح الله ! امروز يك آیت دیگر می خواهیم که از تو ظاهر شود.

عیسی علیه السلام فرمود: ای ماهی ! زنده شو به اذن خدا؛ پس ماهی به حرکت آمد و فلس و خار آن برگشت و ایشان را از مشاهده آن حال غریب دهشتی عارض شد! پس عیسی علیه السلام فرمود: چرا چیزی چند سؤال می کنید که چون به شما می دهند کراهت دارید از آن ؟ چه بسیار می ترسم که شما کاری بکنید که به عذاب الهی معذب شوید. پس عیسی علیه السلام فرمود: پناه می برم به خدا از آنکه من از این ماهی بخورم ، بلکه هر که سؤال کرده است بخورد، پس ترسیدند از خوردن آن ، حضرت عیسی فقیران و محتاجان و بیماران و صاحبان دردهای مزمن را طلبید و فرمود که از آن مائده بخورند، و فرمود: بخورید که بر شما گوارا است و بر دیگران بلا است ! پس هزار سیصد نفر از فقیران و بیماران در آن روز از آن مائده خوردند و سیر شدند و از ماهی هیچ کم نشد، پس مائده پرواز کرد و بسوی آسمان بلند شد و ایشان می دیدند تا از نظرشان غائب شد، پس هر بیماری که در آن روز از مائده خورد صحیح شد و هر مریضی که خورد مرضش زائل شد و هر پریشانی که خورد غنی و مالدار شد، و پشیمان شدند آنها که نخوردند، و هرگاه نازل می شد اغنیا و فقرا بر سر آن مائده ازدحام می کردند، پس عیسی علیه السلام میان ایشان به نوبه مقرر فرمود که يك روز اغنیا بخورند و يك روز فقرا، و چهل روز مائده نازل شد که چاشت می آمد تا ظهر برپا بود که از آن می خوردند، و چون ظهر می شد بالا می رفت و سایه اش را می دیدند تا از ایشان پنهان می شد، و يك روز می آمد و يك روز نمی آمد.

پس حق تعالی وحی نمود بسوی عیسی علیه السلام که : مائده مرا از برای فقرا قرار ده و اغنیا را از آن منع کن ، پس اغنیا در خشم شدند و شك کردند در مائده و مردم را به شك می انداختند، پس حق تعالی وحی فرمود که : من بر تکذیب کنندگان شرطی کرده ام که هر که کافر شود بعد از نزول مائده او را عذابی کنم که احدی از عالمیان را مثل آن عذاب نکرده باشم .

عیسی علیه السلام عرض کرد: پروردگارا! اگر ایشان را عذاب کنی بندگان تواند، و اگر بیامرزی ایشان را پس توئی عزیز حکیم؛ پس سیصد و سی و سه نفر ایشان را مسخ کرد که شب در رختخواب خود خوابیده بودند با زنان خود در خانه های خود، و چون صبح شد خوک شده بودند و در راهها و مزبله ها می گشتند و عذره می خوردند، و چون مردم این را دیدند ترسیدند و گریان به نزد عیسی علیه السلام آمدند، و اهل آنها که مسخ شده بودند بر آنها می گریستند، پس سه روز ماندند و بعد از آن هلاک شدند (632).

و به سند معتبر از حضرت امام رضا علیه السلام منقول است که: چون در مجلس مأمون با علمای هر ملت حجت تمام کرد، به جاثلیق که عالم نصاری بود فرمود: این نصرانی! آیا خوانده ای در انجیل که عیسی علیه السلام گفت: من می روم بسوی پروردگار خود و پروردگار شما بارقلیطا خواهد آمد بعد از من، و اوست که شهادت خواهد داد برای من به حق چنانچه من شهادت دادم از برای او، و اوست که تفسیر و بیان خواهد کرد برای شما هر چیزی را، و اوست که ظاهر خواهد کرد فضیحتهای امتهای را، و اوست که عمود کفر را خواهد شکست؟ پس جاثلیق گفت: هر چه از انجیل ذکر کنی، ما به آن اقرار داریم. فرمود: آیا آنچه گفتم در انجیل هست؟ گفت: بلی.

حضرت فرمود: ای جاثلیق! آیا مرا خبر نمی دهی که انجیل شما که ناپیدا شد آن را نزد کی یافتید و کی آن را برای شما وضع کرد؟

گفت: ما يك روز انجیل را نیافتیم، و بعد از آن تر و تازه آن را یافتیم که یوحنا و متی را برای ما بیرون آوردند! حضرت فرمود: چه بسیار کم می دانی سر انجیل و علمای انجیل را، اگر چنین باشد که تو می گوئی پس چرا اختلاف دارید شما در انجیل؟ و نیست اختلاف مگر در انجیلی که در دست شماست، اگر باقی می بود بر همان نحو که اول نازل شده بود اختلاف نمی کردید در آن و لیکن من افاده می نمایم برای تو سر اختلاف انجیل را: بدان که چون انجیل اول ناپیدا شد جمع شدند نصاری بسوی علمای خود و گفتند: عیسی کشته شد و انجیل ناپیدا شد و شما علمائید چه مصلحت می دانید؟

(3/14)

پس الوقا و مراقبوس گفتند: انجیل در سینه ماست، ما در هر روز یکشنبه يك سفر را برای شما بیرون می آوریم؛ پس محزون و غمگین مباشید و معبدهای خود را خالی نگذارید که تا در هر روز یکشنبه يك سفر انجیل را از برای شما می خوانیم تا همه جمع شود! پس الوقا و مراقبوس و یوحنا و متی نشستند این انجیل را برای شما وضع کردند بعد از آنکه انجیل اول ناپیدا شد، این چهار نفر شاگردان گذشتگان بودند، آیا دانسته ای ای جاثلیق این را؟ جاثلیق گفت: من این را نمی دانستم، الحال دانستم و بر من ظاهر شد از زیادتى علم تو به انجیل، و شنیدم از تو چیزی چند از آنها که می دانستم که دلم شهادت می دهد که آنچه تو می گوئی حق است. پس حضرت به مأمون و حاضران مجلس فرمود: گواه باشید بر آنچه او گفت. گفتند: گواه شدیم.

پس رو کرد به جاثلیق و فرمود: بحق عیسی و مادرش بگو که آیا می دانی که متی گفته است : مسیح پسر داود پسر ابراهیم پسر اسحاق پسر یعقوب پسر یهودا پسر خضران است ؛ و مرقابوس در نسب آن حضرت گفته است : عیسی پسر مریم است و او کلمه خداست که او را حلول فرمود در جسد آدمی پس انسان شد؛ الوقا گفته است : عیسی بن مریم و مادرش دو انسان بودند از گوشت و خون پس داخل شد بر ایشان روح القدس ، پس تو می گوئی که عیسی بر نفس خود شهادت داده است که به حق و راستی می گویم به شما که بالا نمی رود به آسمان مگر کسی که از آسمان فرود آمده باشد مگر شتر سواری که خاتم پیغمبران است که او به آسمان بالا خواهد رفت و فرود خواهد آمد، پس چه می گوئی در این قول ؟

جاثلیق گفت : این قول گفته عیسی است ، ما انکار نمی کنیم .

فرمود: چه می گویی در گواهی الوقا و مرقابوس و متی که بر عیسی داده اند آنچه به او نسبت داده اند؟

جاثلیق گفت : دروغ بسته اند بر عیسی !

حضرت فرمود: ای قوم ! نشنیده اید که ستایش ایشان کرد و گفت : ایشان علمای انجیلند و گفته ایشان حق است ؟

(4/14)

پس جاثلیق گفت : ای عالم مسلمانان ! می خواهم مرا معاف داری از امر این گروه

باز بعد از مناظرات بسیار، حضرت از او پرسید: آیا در انجیل نوشته است که پسر زن نیکوکار خواهد رفت و بارقلیطا بعد از او خواهد آمد، و او سبک خواهد کرد تکلیفهای دشوار را و تفسیر خواهد کرد برای شما هر چیز را و گواهی خواهد داد برای من چنانچه من گواهی دادم برای او، من مثلها برای شما آوردم و او تاءویل آنها را برای شما خواهد آورد، آیا ایمان می آورید که این در انجیل است ؟

جاثلیق گفت : بلی (644).

و به سند معتبر از حارث اعور منقول است که گفت : روزی با حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام می رفتم در شهر حیره ناگهان به دیری رسیدیم که ترسائی در آنجا ناقوس می نواخت ، پس حضرت فرمود: یا حارث ! آیا می دانی چه می گوید این ناقوس ؟

گفتم : خدا و رسول و پسر عم رسول بهتر می دانند.

فرمود: مثل می زند برای دنیا و خرابی آن می گوید: لا اله الا الله حقا حقا صدقا صدقا ان الدنيا قد غرتنا و شغلتنا و استهوتنا، یابن الدنيا مهلا مهلا یابن الدنيا دقا دقا یابن الدنيا جمعا جمعا تقنی الدنيا قرنا قرنا، ما من یوم یمضی عنا الا اوهی منا رکنا، قد ضیعنا دارا تبقی و استوطنا دارا تقنی لسننا ندی ما فرطنا فیها الا لو قد متنا حاصل مضمون این کلمات آن است که : شهادت می دهم به یگانگی خدا و حال آنکه حق است حق است راست است راست است ، بدرستی که دنیا ما را فریب داد و مشغول کرد از آخرت و عقل ما را ضایع کرد و ما را گمراه کرد، ای فرزند دنیا! پس انداز و به تاءخیر انداز کار دنیا را، ای فرزند دنیا! هر روز کوبیده می شوی به مصیبتها تا چند یکدیگر را می کوبید برای جمع دنیا؟ و بزودی درهم شکسته خواهی شد، ای فرزند دنیا! تا چند جمع کنی مال و اسباب دنیا را؟ فانی می کند دنیا هر قرنی را بعد از قرن دیگر، هیچ روز نمی گذرد از عمر ما مگر آنکه يك رکن از ارکان بدن ما را

ضعیف و سست می کند، بتحقیق که ضایع کردیم خانه باقی را و وطن خود گردانیدیم خانه فانی را، نمی دانیم که تقصیر کرده ایم در دنیا مگر بعد از مردن .

پس حارث گفت : یا امیرالمؤمنین ! آیا نصاری می دانند که صدا و نوای ناقوس این معنی دارد؟
فرمود: اگر می دانستند، مسیح را شریک خدا نمی گردانیدند.

حارث گفت : من روز دیگر رفتم به نزد نصرانی که در آن دیر بود و گفتم : بحق مسیح که این ناقوس را بنواز به آن نحو که پیشتر می زدی ؛ چون شروع کرد به زدن هر مرتبه که می زد من يك فقره ای از آنچه حضرت فرموده بود می خواندم و بر نوای آن منطبق می شد تا به آخر رسید، پس آن دیرانی گفت : بحق پیغمبر شما سوگند می دهم تو را که بگوئی کی این را به تو گفت ؟

حارث گفت : آن شخصی که دیروز با من همراه بود او به من تعلیم کرد این را.
پرسید که : میان او و پیغمبر شما خویشی هست ؟

حارث گفت : پسر عم اوست .

پرسید که : آیا این را از پیغمبر شنیده است ؟
گفت : بلی .

پس آن دیرانی مسلمان شد و گفت : والله که من در تورات خوانده ام که آخر پیغمبران پیغمبری خواهد آمد که تفسیر صدای ناقوس خواهد کرد (682).

شیخ طبرسی روایت کرده است که عیسی علیه السلام به گروهی از یهودان گذشت گفتند: ساحر پسر زن ساحر، زناکار پسر زن زناکار، چون عیسی این سخن شنید را از ایشان شنید گفت : خداوندا! توئی پروردگار من و تو مرا خلق کردی بی پدر و به این سبب مرا فرزند زنا می گویند، خداوندا! لعنت کن بر هر که مرا و مادر مرا دشنام دهد؛ پس در همان ساعت ایشان خوك شدند (688).

و به سند حسن از حضرت امام محمد باقر علیه السلام منقول است که : عیسی علیه السلام وعده کرد اصحاب خود را در شبی که خدا او را به آسمان برد و همه در وقت شام نزد آن حضرت جمع شدند و ایشان دوازده نفر بودند، پس ایشان را داخل خانه کرد و چشمه ای در گوشه آن خانه بود و در آن چشمه غسل کرد و بسوی ایشان بیرون آمد و آب از سرش می ریخت و می گفت : خدا وحی کرده است به من که مرا در این ساعت به آسمان برد و از لوث یهود پاک گرداند، که در میان شما قبول می کند که شبح و مثال من بر او افتد و به شباهت من او را بکشند و بر دار کشند و در قیامت با من باشد در درجه من در بهشت ؟
پس جوانی در میان ایشان گفت : من می کنم ای روح الله .

عیسی علیه السلام فرمود: خواهی کرد. پس عیسی علیه السلام فرمود: یکی از شما کافر خواهد شد به من پیش از صبح دوازده مرتبه .

پس یکی از ایشان گفت که : آن من نیستم .

عیسی فرمود: اگر تو این را در نفس خود می یابی ، تو آن خواهی بود.

پس حضرت عیسی علیه السلام گفت که : بعد از من سه فرقه خواهید شد، دو فرقه بر خدا افترا خواهند کرد و به جهنم خواهند رفت ، و يك فرقه که تابع شمعون وصی من خواهند شد بر خدا افترا نخواهند کرد و داخل بهشت خواهند شد.

پس حق تعالی حضرت عیسی علیه السلام را از گوشه خانه به آسمان برد و ایشان می دیدند، پس یهود به طلب حضرت عیسی علیه السلام آمدند و گرفتند آن کسی را که حضرت عیسی فرموده بود که کافر خواهد شد، و آن جوانی را که شباهت حضرت عیسی را قبول کرده بود او را کشتند و بر دار کشیدند، و دیگری تا صبح دوازده مرتبه کافر شد چنانچه حضرت عیسی فرموده بود (693).

و به سندهای معتبر از حضرت امام صادق و امام محمد باقر علیهما السلام منقول است که : در شبی که حضرت عیسی را به آسمان بردند هر سنگی را که از روی زمین برمی داشتند تا صبح از زیر آن خون تازه می جوشید، چنانچه در شهادت امیرالمؤمنین و امام حسین علیهما السلام چنین شد (696).
و در حدیث معتبر دیگر از حضرت رسول صلی الله علیه و آله منقول است که : چون یهودان جمع شدند که عیسی علیه السلام را بکشند جبرئیل آمد آن حضرت را به بال خود فرو گرفت ، و چون عیسی نظر به بالا کرد دید بر بال جبرئیل نوشته است اللهم انی ادعوك باسمك الواحد الاعز و ادعوك اللهم باسمك الصمد و ادعوك اللهم باسمك العظيم الوتر و ادعوك اللهم باسمك الكبير المتعال الذی ثبت اركانك کلها ان تکشف عنی ما اصبحت و امسیت فیه ، پس چون عیسی این دعا را خواند حق تعالی وحی فرمود به جبرئیل که : او را بلند کن به جانب محل کرامت من و به آسمان بالا بر .

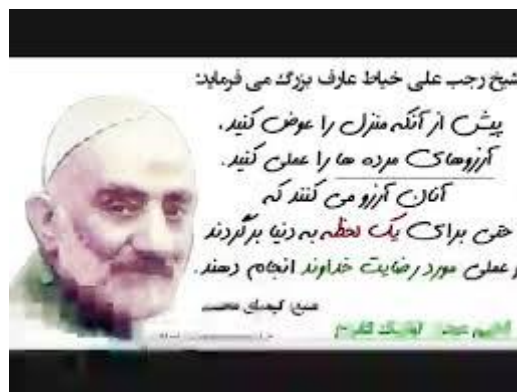
(6/16)

پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود: ای فرزندان عبدالمطلب ! سؤ ال کنید از پروردگار خود به این کلمات که سوگند می خورم بحق آن خداوندی که جان من در دست قدرت اوست هر بنده ای که به این کلمات دعا کند به اخلاص ، عرش بلرزد از دعای او و حق تعالی به ملائکه وحی فرماید که : گواه باشید دعای او را مستجاب کردم و حاجتهای او را در دنیا و آخرت به او دادم به سبب این کلمات (697).

و به سند معتبر از امام جعفر صادق علیه السلام منقول است که : چون عیسی علیه السلام را به آسمان بردند پیراهنی از پشم پوشیده بود که مریم علیها السلام رشته و بافته و دوخته بود، چون به آسمان رسید از حق تعالی ندا شنید: ای عیسی ! بینداز از خود زینت دنیا را (698).

و در حدیث معتبر از حضرت امام رضا علیه السلام منقول است که : چون یهود خواستند عیسی علیه السلام را بکشند، خدا را خواند و سوگند داد بحق ما اهل بیت ، پس خدا او را از کشتن نجات داد و به آسمان برد (704). و به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام منقول است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود: امت عیسی علیه السلام بعد از او هفتاد و دو فرقه شدند، که يك فرقه نجات یافتند و هفتاد و يك فرقه به جهنم رفتند (705).

داستانهایی از شیخ رجبعلی خیاط



مجد تقی صرفی پور



بعد از حمد و ستایش خداوند حکیم و درود و صلوات بر حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم و اهل بیت طاهرینش.

یکی از افرادی که مورد عنایت ویژه خداوند حکیم قرار گرفت شیخ رجبعلی خیاط است

[رجبعلی نکوگویان (۱۲۶۲ - ۲۲ شهریور ۱۳۴۰) مشهور به رجبعلی خیاط، عارف معاصر اهل ایران بود

پدرش، مشهدی باقر، پیشه‌ور بود. رجبعلی نکوگویان در روز ۲۲ شهریور ۱۳۴۰ هجری شمسی و در سن ۷۸ سالگی درگذشت

او علاوه بر اینکه توانست به مدد الهی به مراحل بالای ایمان برسد، عده‌ای را نیز تربیت نمود و آنها نیز خود راهنمای دیگران شدند.

در این کتاب به نقل قول عده‌ای از همراهان شیخ از سخنان ایشان و از کرامات نامبرده اشاره میشود.

امید است ما هم بتوانیم مورد عنایت حق تعالی قرار بگیریم.

پاییز ۱۴۰۰ - کرمانشاه

پاداش خودداری از نگاه نامشروع

یکی از همراهان جناب شیخ گفت: روزی با تا کسی از میدان سپاه پائین می آمدم، دیدم خانمی بلندالا با چادر و خیلی خوش تیپ ایستاده، صورتم را برگرداندم و پس از استغفار، او را سوار کردم و به مقصد رساندم. روز بعد خدمت شیخ رسیدم- گویا داستان را از نزدیک مشاهده کرده باشد- گفت: آن خانم بلند بالا که بود که نگاه کردی و صورتت را برگرداندی و استغفار کردی؟ خداوند تبارک و تعالی ی قصر برایت در بهشت ذخیره کردی و یک حوری شبیه همان.

آتش مال حرام

شخصی در مجلسی مشغول سحر و جادو بود، فرزند شیخ که در آن مجلس حضور داشت نقل می کند که : من جلوی کار او را گرفتم، جادوگر هر چه کرد، نتوانست کاری انجام دهد، سرانجام متوجه شد که من مانع کار او هستم و بالتماس از من خواست که: "نان مرا بئر". سپس قالیچه ای گرانها به من داد. قالیچه را به خانه بردم، هنگامی که پدرم آن را دید فرمود:

این قالیچه را چه کسی به تو داده است که از آن دود و آتش بیرون می آید؟! زود آن را به صاحبش بازگردان.

از کار افتادن گرامافون

یکی از فرزندان شیخ نقل می کند که: با پدرم به جشن عروسی یکی از بستگان رفتیم، میزبان که متوجه آمدن شیخ شد، از جوان ها خواست گرامافون را خاموش کنند، ما داخل مجلس شدیم، جوان ها آمدند ببینند چه کسی آمده که آنها نباید از گرامافون استفاده کنند. وقتی شیخ را نشان دادند، گفتند: ای بابا به خاطر او ما گرامافون را خاموش کنیم؟! و دوباره رفتند و آن را روشن کردند.

من نصف بستنی را خورده بودم که پدرم به دست من زد که "بلند شو برویم"

من که توجه نداشتم موضوع چیست، گفتم آقا جان من هنوز بستنیم را نخورده ام. پدرم گفت: خیلی خوب بلند شو. شنیدم همین که ما از در خارج شدیم گرامافون سوخت، یکی دیگر آوردند آن هم سوخت. این واقعه موجب شد که میزبان به صف ارادتمندان شیخ پیوندد.

کمالات معنوی

به فرموده جناب شیخ: اگر چشم برای خدا کار کند می شود عین الله و اگر گوش برای خدا کار کند می شود اذن الله و اگر دست برای خدا کار کند می شود یدالله تا می رسد به قلب انسان، که جای خداست که فرموده اند: قلب مومن عرش خداوند رحمان است.

بررسی دقیق و منصفانه احوالات جناب شیخ، نشان می دهد که پس از جهشی عظیم که در نتیجه پشت پا زدن به شهوت جنسی برای رضای خدا، در زندگی معنوی او پیش آمد و در نتیجه تربیت الهی و الهام ها و امدادهای غیبی به این نقطه از کمالات معنوی دست یافت.

عاشق خدا

یکی از شاگردان شیخ در توصیف او می گوید: مرحوم شیخ از کسانی بود که وجود او را خدا مسخر کرده بود، او غیر از خدا نمی توانست ببیند، او هر چه می دید خدا می دید، هر چه می گفت از خدا می گفت، اول و آخر کلامش خدا بود، او عاشق خدا و اهل بیت بود. یکی دیگر از شاگردان شیخ، محبت شیخ به خداوند متعال را چنین تصویر می کند: شیخ چنان عاشق خدا بود که در محضرش غیر از مکالمات ضروری حاضر نبود سخنی غیر از محبوبش به میان آید، گاه به داستان لیلی و مجنون مثل می زد که مجنون حاضر نبود چیزی جز درباره لیلی بشنود. گویند: از مجنون عامری پرسیدند که حق باعلی (ع) است یا با عمر؟ جواب داد حق با لیلی است.

شدت محبت به خدا و کمال اخلاص، جوان خیاط را به منزلت کبری و مقصد اعلی رساند.

راه یابی به تمام عوالم

یکی از ارادتمندان شیخ که سالهای طولانی در خلوت و جلوت با او بوده، درباره کمالات معنوی شیخ چنین می گوید: در نتیجه شدت محبت به خداوند متعال و اهل بیت علیه السلام حجابی میان او و خدا نبود. به تمام عوالم راه داشت. با ارواحی که در برزخ هستند از آغاز خلقت تا کنون صحبت می کرد. آنچه را هر کس در دوران عمر خود طی کرده، به محض اراده می دید و نشانه های آنرا می گرفت، آنچه اراده می کرد و اجازه می دادند آشکار می کرد.

کمک به کارگر زحمتکش

کارگر زحمتکش و درستکاری به نام علی قضاتی که اهل آذربایجان بود، در منزل همسایگان محل و گاهی در خانه ما کار می کرد و مزد می گرفت. او در فصل زمستان و تابستان یک لباس بلند نظامی می پوشید. جناب شیخ اصلاً او را ندیده بودند، یک روز بدون مقدمه به من فرمودند: آن مرد قد بلندی که لباس سربازی به تن دارد و گاهی به منزل شما می آید و کمک می کند، شخص عیال وار و مستمندی است، باید بیشتر به او کمک کنید.

زود از میدان در می روی

بنده صبح یکی از روزهای پنجشنبه، با حالت قهر از منزل بیرون رفتم، شب که برای نماز خدمت شیخ رسیدم، رفقا جمع بودند هنوز مغرب نشده بود و جناب شیخ هم گوشه اتاق نشسته بود، یکدفعه چشمشان به من افتاد و رو به من نموده و فرمودند: زود از میدان در می روی! و سرشان را به نشان تعجب کمی تکان دادند و بلافاصله این بیت حافظ را خواندند:

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت

کآن که شد کشته ی او، نیک سرانجام افتاد

و من فوراً متوجه اشتباه خودم شدم!

فرزندت را برای خدا بخواه!

یک بار جناب شیخ فرمود: شبی دیدم حجاب دارم و نمی توانم به محبوب راه یابم، پیگیری کردم که این حجاب از کجاست؟ پس از توسل و بررسی فراوان متوجه شدم که در نتیجه احساس محبتی است که عصر روز گذشته از دیدن قیافه ی زیبای یکی از فرزندانم داشته ام! به من گفتند: باید او را برای خدا بخواهی! استغفار کردم...

حجاب غذا

یکی از ارادتمندان شیخ درباره او نقل می کند که: شبی در یکی از جلسات که در خانه فردی از دوستان شیخ بود پیش از آنکه صحبت های خود را شروع کند احساس ضعف کرد و قدری نان خواست، صاحبخانه نصف نان تافتون آورد، ایشان آنرا میل کرده و جلسه را آغاز نمود. شب بعد فرمود: دیشب به ائمه

سلام کردم ولی آنان را ندیدم، متوسل شدم که علت چیست؟ در عالم معنا فرمودند: نصف آن نان را خوردی، ضعف برطرف شد، نصف دیگر را چرا خوردی؟!

مقداری از غذا که برای بدن نیاز است خوردنش خوب است ، اضافه بر آن موجب حجاب و ظلمت می شود.

امدادهای غیبی

شیخ رجبعلی خیاط پس از رهایی از دام نفس اماره و شیطان و بازشدن چشم و گوش دل ، در صف بندگان شایسته قرار می گیرد و از این پس گاهی در خواب و گاهی در بیداری ، از الهام های سازنده غیبی برخوردار می شود و از هدایت ویژه ای که خاص مجاهدان راستین و با اخلاص است بهره مند می گردد. این هدایت در حدیث نبوی چنین تبیین شده است: هر گاه خداوند خوبی بنده ای را بخواهد او را در دین فقیه و آگاه گرداند و راه راست را به او الهام کند.

تاوان اندیشه مکروه

آیت الله فهری (نماینده ولی فقیه در دمشق) نقل می کند که جناب شیخ به ایشان فرمود: روزی برای انجام کاری روانه بازار شدم ، اندیشه مکروهی در مغزم گذشت، ولی بلافاصله استغفار کردم. در ادامه راه شترهایی که از بیرون شهر هیزم می آوردند، قطاروار از کنار من گذشتند ناگاه یکی از شترها لگدی به سوی من انداخت که اگر خود را کنار نکشیده بودم آسیب می دیدم. به مسجد رفتم و این پرسش در ذهن من بود که این رویداد از چه امری سرچشمه می گیرد و با اضطراب عرض کردم: خدایا این چه بود؟ در عالم معنا به من گفتند: این نتیجه آن فکری بود که کردی.

گفتم: گناهی که انجام ندادم.

گفتند: لگد آن شتر هم که به تو نخورد!

تهدید به سرنوشت بلعم باعورا

یکی از کسانی که مجذوب ایشان شده بود، آیت... آقا میرزا محمود امام جمعه زنجان فردی فاضل و از شاگردان میرزای نائینی بود. مردی با آن فضل، مجذوب صفا و نورانیت انسان وارسته ای شده بود که از معلومات رسمی بی بهره بود.

شیخ روزی فرمود:

امام جمعه زنجان و جمعی از محترمین تهران-ظاهراً- به این جا آمدند، ایشان همراهان را معرفی کرد و ... در اثر این آمد و رفت حالتی به من دست داد که: به جایی رسیدم که شخصیت ها به دیدن من می آیند و ...

” شب حالت عجیبی به من دست داد، حالم خیلی گرفته شد، با حالت تضرع و زاری و اظهار نیاز به درگاه خداوند متعال، صفای باطن بازگشت. در فکر فرو رفتم که اگر این حالت ادامه پیدا می کرد تکلیف من چه بود و چرا اینطور شدم؟! در این فکر بودم که بلعم باعورا را به من نشان دادند و گفتند: اگر این حالت ادامه پیدا می کرد مثل او می شدی، نتیجه همه زحمات این بود که با شخصیت ها محشور بودی، دنیا را داشتی و در آخرت چیزی نصیب نمی شد. این ماجرا گذشت روزهای جمعه جلسه داشتیم، یک روز جلسه طول کشید و نزدیک ظهر شد، صاحب منزل و رفقا گفتند: همین جا ناهار را صرف کنید، ما هم قبول کردیم. هفته دیگر مجدداً جلسه به ظهر متصل شد و باز سفره انداختند، طبعاً سفره چرب تر از هفته قبل بود و این داستان چند هفته تکرار شد. در یک جلسه که سفره خیلی رنگین بود یک قالب کره خوب در وسط سفره قرار داشت که توجه همه را به خود جلب کرد. به ذهنم آمد: که این سفره به خاطر ماست، اصل مجلس و رفقا نیز به خاطر من دعوت شده اند، بنابراین من به خوردن این کره اولویت دارم. با این اندیشه قدری نان برداشتم و تا دراز شدم که از آن کره بردارم دیدم بلعم باعورا در گوشه اتاق به من می خندد ۱ که دستم را کشیدم. بلعم باعورا عالمی بود که دعایش مستجاب می شد. وی ۱۲ هزار شاگرد داشت اما در نتیجه هواپرستی و خودخواهی به یاری ستمگر عصر خود برخاست تا آنجا که آماده شد لشکر حضرت موسی را نفرین ضمن اشاره به سرنوشت عبرت انگیز این دانشمند هواپرست در سوره اعراف آیه ۱۷۶ کند. قرآن کریم او را به سگ تشبیه کرده است.

جناب شیخ هر چند از دانستنی های رسمی حوزه و دانشگاه بی بهره بود ولی محضر بزرگان علم و معرفت و معنویت را درک کرده بود. کسانی همچون مرحوم آیت الله محمدعلی شاه آبادی-استاد حضرت امام خمینی (قدس سره شریف)-مرحوم آیت الله میرزا محمدتقی بافقی و مرحوم آیت الله میرزا جمال اصفهانی سمت استادی وی را داشته اند بنابراین آشنایی جناب شیخ با معارف اسلام - مرهون بهره گیری از محضر این بزرگان و امثال آنان بوده است لیکن مبدا جهش و تحول معنوی او را باید در جای دیگری جستجو کرد که آن نقطه ی عطفی در زندگی پرماجرای شیخ است و اگر شیخ فرموده من استاد نداشتم اشاره به این نقطه است.

یکی از ارادتمندان جناب شیخ نقل می کند که ایشان می فرمود:

من استاد نداشتم ولی در جلسات مرحوم شیخ محمدتقی بافقی که شبها در صحن مطهر حضرت عبدالعظیم (ع) برگزار می شد و ایشان سخنرانی می کردند شرکت می کردم ، او اهل باطن بود. یک شب نگاهی به مجلس کرد و خطاب به من فرمود: تو به جایی می رسی.

راز جهش شیخ

برای شیخ در آغازین روزهای جوانی ،داستانی شبیه به داستان حضرت یوسف (ع) اتفاق می افتد،این واقعه، و آنچه پس از آن برای شیخ پیش آمد ، نمونه ای از توحید تجربی است.این ماجرا نشان داد که آنچه قرآن کریم در اواخر داستان حضرت یوسف (ع) می فرماید که : و چون به حد رشد رسید او را حکمت و دانش عطا کردیم و نیکوکاران را چنین پاداشیمی دهیم(سوره یوسف آیه ۲۲) ،نیز یک قانون عمومی است و همه نیکوکاران و همه ی اهل احسان از دیدگاه قرآن از نور حکمت و دانش خاص الهی برخوردار خواهند شد.

شبیه داستان حضرت یوسف

فقیه عالیقدر حضرت آیت الله سیدمحمدهادی میلانی رضوان الله تعالی علیه-به این داستان اشاره نموده و فرموده است: به شیخ عنایتی شده و آن به خاطر کف نفسی بوده که در ایام جوانی به عمل آورده است.جناب شیخ خود شرح این ماجرا را در دیداری که با آن بزرگوار داشته بازگو نموده است و حجت الاسلام و المسلمین سیدمحمدعلی میلانی فرزند آیت الله میلانی که خود در آن دیدار حضور داشته این واقعه را از زبان شیخ چنین تعریف می کند:

در ایام جوانی دختری رعنا و زیبا از بستگان ، دلباخته من شد و سرانجام در خانه ای خلوت مرا به دام انداخت ، با خود گفتم : رجبعلی! خدا می تواند تو را خیلی امتحان کند ، بیا یک بار تو خدا را امتحان کن! و از این حرام آماده و لذت بخش به خاطر خدا صرف نظر کن سپس به خداوند عرضه داشتم:

خدایا! من این گناه را برای تو ترک می کنم، تو هم مرا برای خودت تربیت کن.

آنگاه دلیرانه ،همچون یوسف(ع) در برابر گناه مقاومت می کند و از آلوده شدن دامن به گناه اجتناب می ورزد و به سرعت از دام خطر می گریزد.

این کف نفس و پرهیز از گناه ، موجب بصیرت و بینایی او می گردد. دیده برزخی او روشن می شود و آنچه را که دیگران نمی دیدند و نمی شنیدند، می بیند و می شنود به طوری که چون از خانه خود بیرون می آید بعضی افراد را به صورت واقعی خود می بیند و برخی اسرار برای او کشف می شود.

از جناب شیخ نقل شده است که فرمود: روزی از چهارراه مولوی و از مسیر خیابان سیروس به چهارراه گلوبندک رفتم و برگشتم ، فقط یک چهره آدم دیدم!.

در نخستین گام از تربیت الهی ، چشم و گوش قلبی این جوان باز شد و اینک در باطن جهان و در ملکوت عالم چیزهایی می بیند که دیگران نمی بینند و آواهایی می شنود که دیگران نمی شنوند. این تجربه باطنی موجب شد که شیخ اعتقاد پیدا کند که اخلاص موجب باز شدن چشم و گوش دل است و به شاگردانش تاکید می کرد:

اگر کسی برای خدا کار کند چشم و گوش قلب او باز می شود.

در اینجا این سؤال پیش می آید که مگر قلب چشم و گوش دارد و یا مگر انسان قادر است به وسیله ای جز چشم و گوش ظاهری چیزی را ببیند و صدایی را بشنود؟ پاسخ این است که : آری ،چنین است و احادیث اسلامی که شیعه و سنی آن را نقل کرده اند به این سؤال پاسخ مثبت داده اند.

در اینجا برای نمونه به چند روایت اشاره می کنیم:

رسول خدا (ص) می فرماید: هیچ بنده ای نیست جز این که دو چشم در صورت اوست که با آنها امور دنیا را می بیند و دو چشم در دلش که با آنها امور آخرت را می بیند، هر گاه خداوند خوبی بنده ای را بخواهد

دو چشم دل او را می گشاید که بوسیله ی آنها وعده های غیبی او را می بیند و با دیده های غیبی به غیب ایمان می آورد.

و در حدیثی دیگر از آن بزرگوار نقل شده است:

اگر پراکندگی دلها و پراگویی شما نبود بی گمان آنچه را من می شنوم شما نیز می شنیدید.

همچنین امام صادق(ع) می فرماید:

همانا دل دارای دو گوش است:روح ایمان در او نجوای خیر می کند و شیطان نجوای شر می کند.پس هر یک از این دو بر دیگری پیروز شود او را مغلوب خود می کند.

انتظار فرج

یکی از شاگردان جناب شیخ می گوید: او خود همیشه متوجه آن بزرگوار بود،ذکر صلوات را بدون وعجل فرجهم نمی گفت ، جلسات ایشان بدون تجلیل از امام عصر (عج) و دعا برای فرج برگزار نمی شد،در اواخر عمر که احساس می کرد قبل از فرج از دنیا می رود به دوستان می گفت : اگر موفق به درک حضور حضرتش شدید سلام مرا به او برسانید.

برزخ جوانی منتظر

جناب شیخ به هنگام دفن جوانی می گوید: دیدم که حضرت موسی بن جعفر(ع) آغوش خود را بر جوان گشود، پرسیدم: این جوان آخرین حرفش چه بود؟گفتند: این شعر:

منتظران را به لب آمد نفس ای شه خوبان تو به فریاد رس

پینه دوزی در شهری

یکی از شاگردان شیخ می گوید:روزی در خدمتشان بودم و راجع به فرج مولا امام زمان (ع) و خصوصیات انتظار صحبت بود، فرمودند: پینه دوزی بود در شهری -ظاهراً به نام امامعلی،ترک زبان ، عیال و اولادی نداشت،مسکن او هم -ظاهراً- در همان دکانش بود،حالات فوق العاده ای از او نقل نمودند. خواسته ای

جز فرج آقا در وجودش نبود. وصیت کرد بعد از مرگ او را در پای کوه بی بی شهربانو - در حوالی شهر ری - دفن کنند. هر وقت به ایشان توجه کردم دیدم امام (عج) آن جاست.

دو پیش بینی سیاسی

یکی از فرزندان شیخ می گوید: در ۳۰ تیر سال ۱۳۳۰ هجری شمسی وقتی شیخ وارد منزل شد، شروع کرد به گریه کردن و فرمود: حضرت سید الشهداء این آتش را باعبایشان خاموش کردند و جلوی این بلا را گرفتند، آنها بنا داشتند در این روز خیلی ها را بکشند: آیت الله کاشانی موفق نمی شود ولی سیدی هست که می آید و موفق می شود.

پس از چندی معلوم شد که مقصود از سید دوم، حضرت امام خمینی است.

آینده انقلاب اسلامی

حال که سخن از امام خمینی پیش آمد جالب است پیش بینی ایشان را نیز نسبت به آینده انقلاب اسلامی ایران بدانیم.

آقای علی محمد بشارتی وزیر پیشین کشور نقل می کرد که: در تابستان سال ۱۳۵۸ هنگامی که مسئول اطلاعات سپاه بودم، گزارش داشتیم که آقای شریعتمداری در مشهد گفته است: من بالاخره علیه امام اعلام جنگ می کنم.

من خدمت امام رسیدم و ضمن ارائه گزارش، خبر مذکور را هم گفتم. ایشان سرشان پائین بود و گوش می داد، این جمله را که گفتم سربلند کرد و فرمود: اینها چه می گویند، پیروزی ما را خدا تضمین کرده است. ما موفق می شویم، در اینجا حکومت اسلامی تشکیل می دهیم و پرچم را به صاحب پرچم می سپاریم. پرسیدم: خودتان - امام سکوت کردند و جواب ندادند.

ناصرالدین شاه در برزخ

در رابطه با وضعیت ناصرالدین شاه قاجار در عالم برزخ، یکی از شاگردان شیخ از ایشان نقل کرد: روح او را روز جمعه ای آزاد کرده بودند و شب شنبه او را با هل به جایگاه خود می بردند، او با گریه به ماموران التماس می کرد و می گفت: نبرید. هنگامی که مرا دید به من گفت: اگر می دانستم جایم اینجا است در دنیا خیال خوشی هم نمی کردم!

ستایش از پادشاه ستمکار

جناب شیخ ، دوستان و شاگردان خود را از همکاری با دولت حاکم (پهلوی) و به خصوص از تعریف و تمجید آنان بر حذر می داشت. یکی از شاگردان شیخ از وی نقل کرده است که فرمود:

روح یکی از مقدسین را در برزخ دیدم که محاکمه می کنند و همه ی کارهای ناشایست سلطان جابر زمان او را در نامه عملش ثبت کرده و به او نسبت می دهند، شخص مذکور گفت: من این همه جنایت نکرده ام، به او گفته شد: مگر در مقام تعریف از او نگفتی : عجب امنیتی به کشور داده است؟ گفت: چرا! به او گفته شد: بنابراین تو راضی به فعل او بوده ای ،او برای حفظ سلطنت خود به این جنایات دست زد.

در نهج البلاغه آمده است که امام علی (ع) فرمودند: هر که به کردار عده ای راضی باشد مانند کسی است که همراه آنان ، آن کار را انجام داده باشد و هر کس به کردار باطلی دست زند او را دو گناه باشد: گناه انجام آن و گناه راضی بودن به آن.

ریاضت کشیدن در دین

یکی از فرزندان شیخ نقل میکند که : با پدرم به کوه بی بی شهربانو رفته بودیم، دربین راه اتفاقاً به شخصی برخوردیم، وی ادعاهایی داشت، پدرم به او فرمود: حاصل ریاضت های تو چیست؟

آن شخص با شنیدن این سخن، خم شد و از روی زمین قطعه سنگی را برداشت و آن را تبدیل به گلابی نمود و به پدرم تعارف کرد و گفت: بفرمائید میل کنید.

پدرم فرمود: خوب! این کار را برای من کردی، بگو بینم برای خدا چه داری؟ و چه کرده ای؟! مرتاض با شنیدن این سخن به گریه افتاد...

ارزش کار برای خدا

یکی از دوستان شیخ از او نقل می کند که فرمود: در مسجد جمعه تهران ، شبها می نشستم و حمد و سوره مردم را درست می کردم ، شبی دو بچه با هم دعوا می کردند، یکی از آنها که مغلوب شد برای اینکه کتک نخورد آمد پهلوی من نشستم، من از فرصت استفاده کردم، حمد و سوره اش رو پرسیدم، و این کار آن شب، همه ی وقت مرا گرفت. شب بعد درویشی نزد من آمد و گفت: من علم کیمیا، سیمیا، هیمیا و لیمیا دارم و آماده ام به شما بدهم، مشروط به اینکه ثواب کار دیشب خود را به من بدهی!

به او پاسخ دادم: نه! اگر این ها به درد می خورد به من نمی دادی!

اخلاق محمدی

جناب شیخ بسیار مهربان، خوش رو، خوش اخلاق، متین و مودب بود. همیشه دو زانو می نشست، به پستی تکیه نمی کرد، همیشه کمی دورتر از پستی می نشست، ممکن نبود با کسی دست بدهد و دستش را زودتر از او بکشد. خیلی آرامش داشت. هنگام صحبت اغلب خنده رو بود و به ندرت عصبانی می شد. یکی دیگر از شاگردان شیخ می گوید: هنگامی که همراه دوستان بود جلوتر از آنها وارد نمی شد. دیگری می گوید: به اتفاق شیخ به مشهد رفته بودیم، عازم حرم شدیم، حیدر علی معجزه - پسر مرحوم میرزا احمد مرشد چلوبی - دیوانه وار خود را جلوی پای شیخ انداخت و خواست پایش را روی چشم خود بگذارد! جناب شیخ فرمود: بی غیرت! آن نافرمانی خداوند را نکن و از این کار خجالت بکش، من چه کسی هستم؟!

بی اعتنایی به موقعیت های دنیوی

شیخ با همه تواضع و فروتنی که در برابر مردم مستضعف، مستمند و به ویژه سادات داشت، نسبت به رؤسا و شخصیت های دنیوی بی اعتنا بود. هنگامی آنها به خانه اش می آمدند می فرمود: آمدند سراغ پیرزنه (منظور از پیرزنه در نظر شیخ حب دنیوی است) را از من بگیرند، گرفتارند، دعا می خواهند، مریض دارند، وضعشان به هم خورده

فرزند شیخ می گوید: یکی از امرای ارتش که به شیخ ارادت می ورزید به من گفت: می دانی چرا من پدرت را دوست دارم؟ وقتی برای اولین بار خدمتش رسیدم، نزدیک در اتاق نشسته بود، سلام کردم، گفت: برو بنشین ... رفتم نشستم، نایبائی از راه رسید، جناب شیخ تمام قد از جا برخاست، با احترام او را در آغوش کشید و بوسید و کنار خود نشاند. من نگاه می کردم که در خانه او چه می گذرد، تا این مرد نابینا از جا برخاست تا برود، شیخ کفش او را جلوی پایش جفت کرد، ده تومان هم به او داد و رفت! ولی هنگامی که من خواستم خدا حافظی کنم از جا برخاست و همان طور که نشسته بود گفت: خدا حافظ!

انصاف گرفتن در اجرت

شیخ رجبعلی خیاط در گرفتن اجرت برای کار خیاطی، بسیار با انصاف بود. به اندازه ای که سوزن می زد و به اندازه کاری که می کرد مزد می گرفت. به هیچ وجه حاضر نبود بیش از کار خود از مشتری چیزی دریافت کند. از این رو اگر کسی می گفت: جناب شیخ اجازه دهید اجرت بیشتری دهم، قبول نمی کرد.

یکی از روحانیون نقل می کند که: عبا و قبا و لباده ای را بردم و به جناب شیخ دادم بدوزد، گفتم چقدر بدهم؟ گفت: دو روز کار می برد چهل تومان. روزی که رفتم لباسها را بگیرم گفت: اجرتش بیست تومان می شود. گفتم فرموده بودید چهل تومان؟ گفت: فکر می کردم دو روز کار می برد ولی یک روز کار برد.

دیگری می گفت: شلواری بردم بدوزد. گفتم چقدر باید بدهم؟ گفت ده تومان. همان وقت اجرت را دادم. موقعی که برای تحویل گرفتن لباس رفتم، دیدم که دو تومان روی آن گذاشت و گفت: اجرتش شد هشت تومان. فرزند شیخ می گوید: روزی عبايي را که با مشتری طی کرده بود سی و پنج ریال بدوزد، مشتری آمد و عباي خود را برد، مقداری که دور شد دیدم پدرم به دنبال او دوید و پنج ریال به او پس داد و گفت: من خیال کردم این عبا فرصت بیشتری را از من می گیرد ولی این طور نبود.

ایثار

یکی از فرزندان شیخ رجبعلی خیاط می گوید: مادرم تعریف می کرد که: زمان قحطی بود، حسن و علی (فرزندان ارشد شیخ) روی پشت بام آتش کرده بودند، رفتم بینم چه می کنند، دیدم آن دو پوست خیکی را آورده اند سرخ کنند و بخورند! با دیدن این صحنه گریه ام گرفت، آمدم پائین مقداری مس و مفرغ از منزل برداشتم، بردم زیر بازارچه فروختم و قدری دم پختک تهیه کردم. برادرم قاسم خان که شخص پولداری بود رسید دید خیلی ناراحتم، از علت ناراحتی سؤال کرد، جریان را گفتم. قاسم خان که این ماجرا را شنید گفت: چه می گویی؟ شیخ رجبعلی را در بازار دیدم که صد بلیط چلوکباب میان مردم تقسیم می کند! چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است. این مرد کی می خواهد... درست است که عابد و زاهد است ولی کارش درست نیست.

با شنیدن این حرفها ناراحتی من بیشتر شد. شب که شیخ به خانه آمد، با او برخورد کردم که چرا... و با ناراحتی خوابیدم. نیمه های شب ناگاه متوجه شدم که مرا صدا می زنند که بلند شو. بلند شدم دیدم مولا امیرالمومنین علیه السلام است که ضمن معرفی خود فرمود: "او بچه های مردم را نگه داشت ماهم بچه های تو را! هر وقت بچه هایت از گرسنگی مردند حرف بزن!"

ایثار نسبت به همسایه و رشکسته

یکی از فرزندان جناب شیخ رجبعلی خیاط نقل می کند: پدرم یک شب مرا از خواب بیدار کرد و دو گونی برنج از منزل برداشتیم ، یکی را من حمل کردم و دیگری را خودش. بردیم در خانه پولدارترین فرد محل خودمان، ضمن تحویل آن به صاحب خانه گفت: داداش یادت هست انگلیس ها مردم را بردند در سفارت خانه خود و به آنها برنج دادند و در عوض هر یک دانه ی آن یک خروار گرفتند و باز هم آنها را رها نمی کنند!

با این شوخی برنج ها را تحویل او دادیم و برگشتیم. صبح آن روز پدرم مرا صدا زد و گفت: محمود یک چارک برنج نیم دانه بگیر و دو ریال هم روغن دنبه، بده به مادرت تا برای ظهر دم پختک درست کند.

در آن هنگام اینگونه حرکات پدر برای من سنگین و نامفهوم بود، که چرا آنچه برنج در منزل هست را به پولدارترین فرد محل می دهد در حالی که برای نهار ظهر باید برنج نیم دانه بخریم. بعد فهمیدم این بنده خدا ورشکست شده و روز جمعه میهمانی مفصلی در خانه داشت.

ایثار شب عید

مرحوم شیخ عبدالکریم حامد نقل می کرد که: من شاگرد خیاطی جناب شیخ بودم و روزی یک تومان دستمزدم بود. شب عید نوروز، جناب شیخ پانزده تومان پول داشت، مقداری از آن را به من داد برنج تهیه کنم و برای چند آدرس ببرم، بالاخره پنج تومان از آن مبلغ ماند، آن را هم به من دادند! پیش خود گفتم: شب عید دست خالی به منزل می رود؟ در همان وقت سر زانوی فرزندش پاره است، لذا پول را داخل کشو گذاشتم و فرار کردم. هر چه جناب شیخ صدا کرد برنگشتم. پس از رسیدن به خانه متوجه شدم که مرا صدا می کند و با اوقات تلخی فرمود: چرا پول را برنداشتی و با اصرار پول را به من داد.

لباس شیخ

لباس جناب شیخ بسیار ساده و تمیز بود، نوع لباسی که او می پوشید نیمه روحانی بود، چیزی شبیه لباده روحانیون بر تن می کرد و عرقچین بر سر می گذاشت و عبا بر دوش می گرفت. نکته قابل توجه این بود که او حتی در لباس پوشیدن هم قصد قربت داشت، تنها یک بار که برای خوشایند دیگران عبا بر دوش گرفت در عالم معنا او را مورد عتاب قرار دادند. جناب شیخ خود این داستان رو اینگونه تعریف می کند:

“نفس اعجوبه است، شبی دیدم حجاب (نفس و تاریکی باطنی) دارم و طبق معمول نمی توانم حضور پیدا کنم، ریشه یابی کردم، با تقاضای عاجزانه متوجه شدم که عصرروز گذشته که یکی از اشراف تهران به دیدنم آمده بود گفت: دوست دارم نماز مغرب و عشاء را با شما به جماعت بخوانم، من برای خوشایند او هنگام نماز عباى خود را به دوش انداختم...”

غذای شیخ

جناب شیخ دنبال غذاهای لذیذ نبود، بیشتر وقتها از غذاهای ساده مثل سیب زمینی و فرنی استفاده می کرد. سر سفره، رو به قبله و به دو زانومی نشست و به طور خمیده غذا می خورد، گاهی هم بشقاب را به دست می گرفتو همیشه غذا را با اشتهای کامل می خورد و گاهی هم مقداری از غذای خود را در بشقاب یکی از دوستان که دستش می رسید می گذاشت. هنگام خوردن غذا حرف نمی زد و دیگران هم به احترام ایشان سکوت می کردند. اگر کسی او را به مهمانی دعوت می کرد با توجه، قبول یا رد می کرد، با این حال بیشتر اوقات دعوت دوستان را رد نمی کرد.

از غذای بازار پرهیز نداشت، با این حال از تاثیر خوراک در روح انسان غافل نبود و برخی دگرگونی های روحی را ناشی از غذا می دانست. یک بار که با قطار در راه مشهد می رفت احساس کوری باطن کرد، متوسل شد پس از مدتی به او فهماندند که: این تاریکی در نتیجه استفاده از چای قطار است.

کار

خیاطی یکی از شغل های پسندیده در اسلام است. لقمان حکیم نیز این شغل را برای خود انتخاب کرده بود. در حدیث است که پیامبر اکرم (ص) فرمود: “کار مردان نیک خیاطی است و کار زنان نیک ریسندگی” جناب شیخ برای اداره زندگی خود این شغل را انتخاب کرد و از این رو به شیخ رجبعلی خیاط معروف شد. جالب است بدانیم خانه محقر و ساده شیخ، با خصوصیاتى که پیشتر بیان شد کارگاه خیاطی او نیز بود.

جناب شیخ در کار خود بسیار جدی بود و تا آخرین روزهای زندگی تلاش کرد تا از دست رنج خود زندگیش را اداره کند. با اینکه ارادتمندان وی با دل و جان حاضر بودند زندگی ساده او را اداره کنند، ولی او حاضر به چنین کاری نشد. در حدیثی از رسول اکرم (ص) آمده است: “هر که از دسترنج خود گذران زندگی کند، روز قیامت در شمار پیامبران باشد و پاداش پیامبران بگیرد” و در حدیث دیگری فرمود: “عبادت ده بخش دارد که نه بخش آن در طلب روزی حلال است”

یکی از دوستان شیخ می گوید: فراموش نمی کنم که روزی در ایام تابستان در بازار جناب شیخ را دیدم ،درحالی که از ضعف رنگش مایل به زردی بود . قدری وسایل و ابزار خیاطی را خریداری و به سوی منزل می رفت،به او گفتم:آقا قدری استراحت کنید ، حال شما خوب نیست. فرمودند : عیال و اولاد را چه کنم؟

در حدیث است که رسول اکرم(ص)فرمود:

خداوند دوست دارد که بنده خود را در راه بدست آوردن روزی حلال خسته ببیند.

و یافرمودند:

ملعون است،ملعون است کسی که هزینه خانواده خود را تامین نکند.

زندگی

عبدصالح خدا “رجبعلی نکوگویان” مشهور به جناب شیخ و شیخ رجبعلی خیاط در سال ۱۲۶۲ هجری قمری در شهر تهران دیده به جهان گشود.پدرش مشهدی باقر یک کارگر ساده بود ،هنگامی که رجبعلی دوازده ساله شد پدر از دنیا رفت و رجبعلی را که از خواهر و برادر بی بهره بود تنها گذاشت.

مادرش نقل می کند:هنگامی که تو را در شکم داشتم شبی پدرت غذایی را به خانه آورد خواستم بخورم دیدم که توبه جنب و جوش آمدی و با پا برشکم می کوبی،احساس کردم که از این غذا نباید بخورم ، دست نگه داشتم و از پدرت پرسیدم...؟پدرت گفت حقیقت این است که این ها را بدون اجازه از مغازه ای که کار می کنم آورده ام ! من هم از آن غذا مصرف نکردم.

این حکایت نشان می دهد که پدر شیخ ویژگی قابل ذکری نداشته است .از جناب شیخ نقل شده است که : احسان و اطعام یک ولی خدا توسط پدرش موجب آن گردیده که خداوند متعال او را از صلب این پدر خارج سازد.

شیخ پنج پسر و چهار دختر داشت که یکی از دخترانش در کودکی از دنیا رفت .

خانه شیخ

خانه خشتی و ساده شیخ که از پدر به ارث برده بود در خیابان مولوی کوچه سیاهها (شهید منتظری) قرار داشت. وی تا پایان عمر در همین خانه محقر زیست

فرزندش می گوید: هر وقت باران می آمد باران از سقف منزل ما به کف اتاق می ریخت روزی یکی از امرای ارتش با چند تن از شخصیت های کشوری به خانه ما آمده بودند ما لگن و کاسه زیر چکه های باران گذاشته بودیم، او وضع زندگی ما را که دید رفت دو قطعه زمین خرید و آنها را به پدرم نشان داد و گفت: یکی را برای شما خریدم و دیگری را برای خودم. پدرم گفت: آنچه داریم برای ما کافیست. یکی دیگر از فرزندان شیخ می گوید: من وقتی وضع زندگیم بهتر شد به پدرم گفتم آقا جان من چهار تومان دارم و این خانه را که خشتی است شانزده تومان می خرند، اجازه دهید در شهباز خانه ای نو بخریم. شیخ فرمود: هر وقت خواستی برو برای خود بخر برای من همین جا خوب است. پس از ازدواج طبقه بالای خانه را آماده کردیم و به پدرم گفتم: پدر جان افراد رده بالا به دیدن شما می آیند، دیدارهای خود را در این اتاق ها قرار دهید فرمود: نه، هر که مرا می خواهد بیاید این اتاق، روی خرده کهنه ها بنشیند، من احتیاج ندارم.

این اتاق، اتاق کوچکی بود که فرش آن یک گلیم ساده و در آن یک میز کهنه خیاطی قرار داشت. نکته جالب این است که چندین سال بعد، جناب شیخ یکی از اتاق های منزلش را به یک راننده تاکسی به نام مهدی یدالله ماهیانه بیست تومان اجاره داد تا این که همسرش وضع حمل کرد و دختری به دنیا آورد که مرحوم شیخ نامش را معصومه گذاشت هنگامی که در گوش نوزاد اذان و اقامه گفت یک دو تومانی پر قنداقش گذاشت و فرمود: آقا یدالله حالا خرجت زیاد شده از این ماه به جای بیست تومان هجده تومان بدهید.

علل بعضی مصیبت ها !

مغازه داری از کم شدن مشتری هایش نزد شیخ عارفی شکوه می کرد. شیخ صاحب کرامت به او گفت خودت مقصری. چند روز قبل سیدی که نسیه برده بود را از مغازه ات بیرون کردی و این کار برای مشکل ایجاد کرده. او هم سراغ سید رفت از او عذرخواهی کرد.

ماموری در زمان طاغوت در قسمت اداری سازمانی مهم پرونده ای را گم کرده بود و نزدیک بود که بلایی سرش بیاید. شیخ گفت که بیش از یکسال است به خواهرت که شوهرش مرده است سر نزدی! او هم

مقداری میوه و پول تهیه کرد و به خانه خواهرش رفت و او را خوشحال کرد . روز بعد وقتی به محل پرونده‌ها مراجعه کرد پرونده مذکور را زود پیدا نمود .

خانمی بچه خود را بخاطر نجس کردن فرش، آنقدر زده بود که نزدیک بود نفس بچه قطع شود ! بعد از یکساعت خانم مذکور تب کرد . او را به بیمارستان بردند و پول زیادی خرج کردند ولی مؤثر واقع نشد . دوباره او را دکتر بردند بازهم تاثیری نکرد . شیخ گفت که

استغفار کند و بچه را از خود راضی نماید و چیزی برایش بخرد . مادر این کار را کرد و تب قطع شد

رئیس اداره ای مرض خارش پوست گرفته بود و هرچه دوا و دررمان کرد خوب نشد!

به شیخ رجبعلی مراجعه کرد. شیخ گفت کارمند علویه اداره را بخاطر چند اشتباه درنامه تاییی طوری مواخذه کردی که به گریه افتاد! برو او را راضی کن تا خوب بشی! اوهم همین کار را کرد و بیماریش خوب شد!

بچه ای تصادف کرد و او را بیمارستان بردند و دکترها از زنده ماندنش قطع امید کردند. پدر بچه نزد شیخ رفت و خواست پسرش را نجات دهد. شیخ گفت تو گوساله ای را جلو چشم گاو مادر ذبح کردی و دل مادرش شکست. بچه ات حتما می میرد! او بچه مُرد!

داستان های نماز



مجتبی تقی صرفی پور

بسم الله الرحمن الرحيم

جوان عاشق بوسیله نماز متحول شد!

ملا محسن فیض کاشانی در دیوان خود داستان جوانی را به صورت شعر ذکر کرده که من خلاصه آن را اینجا می آورم:

روزی جوانی هیزم شکن، سر راهش به دختر حاکم که با همراهان خود می گذشت بر خورد و با یک ناگاه به او عاشق دختر شد. جوان گرفتار عشق چون می دانست رسیدن به این دختر برای او ممکن نیست به نزد حکیمی رفت و از او برای حل مشکلش چاره چوئی کرد. حکیم به او پیشنهاد کرد که به خرابه ای که او شهر بود برود و شبانه روز به عبادت و نماز بپردازد. جوان که چاره دیگری نداشت حرف او را قبول نمود و با سجاده نماز بطرف خرابه رفت و در آن جا سجاده اش را پهن کرد و مشغول

عبادت شد. چند روزی گذشت و مردم هنگام ورود و خروج از شهر چشمشان به جوان عابد می افتاد و توجهشان جلب می شد. کم کم صحبت درباره آن جوان در میان مردم شهر شایع شد و هم درباره عبادت این جوان صحبت می کردند. کم کم این صحبتها به گوش حاکم رسید و او تصمیم گرفت که از این جوان عابد دیدار کند. حاکم با همراهانش به خرابه رفت و مدتی نظاره گر عبادتهای جوان شد. سپس به کاخش برگشت. چند روز بعد دوباره حاکم نزد جوان رفت و این بار به جوان پیشنهاد کرد که: چون من پسری ندارم که جانشینم شد بیا و دخترم را بگیر تا تو بعد از من جانشین من شوی! جوان قبول کرد و به دستور حاکم برای او لباسهای زیبا آوردند و با شکوه زیاد او را به کاخ حاکم بردند. وقتی جوان وارد کاخ شد و چشمش به آن همه شکوه و جلال ظاهری افتاد ناگاه انقلابی در دلش پیدا شد و با خود گفت: تو مدتی نماز قلابی خواندی به اینجا رسیدی اگر نماز حقیقی بخوانی به کجایم رسی؟ لذا برگشت و عشق دختر را از دلش بیرون کرد و عاشق خدا شد.

نجات از اعدام با دورکعت نماز

وقتی حکم کشتن ملاطاهر قمی از سوی شاه طهماسب صفوی صادر شد و مأمور جلاد با دست خط شاه نزد ملاطاهر رفت. قبل از اجرای حکم شاه، ملاطاهر مشغول نماز شد، و یک نماز طولانی را شروع کرد. ناگاه حکم دیگر شاه مبنی بر دستگیری ایشان و رفتن نزد شاه باطلاع ملاطاهر رسید. و هنگامی که او را نزد

شاه بردند، سخنانی بینشان رد و بدل شد و عاقبت با صحت و سلامت از کاخ شاه بیرون آمد.

در نماز جان داد

گویند ثعلبه گناهی را مرتکب شد که رسول خدا(ص) و مردم مدینه او را بطور موقت از خود راندند. ثعلبه به بیابان‌ها رفت و مشغول توبه شد تا اینکه توبه او قبول شد. امیر المؤمنین(ع) باتفاق سلمان بدنبال او رفتند و او را به مدینه آوردند. وقتی آنها به مدینه رسیدند موقع نماز عشاء شده بود. آنها به مسجد رفتند و به رسول خدا(ص) اقتدا نمودند. رسول خدا(ص) بعد از سوره حمد، شروع به خواند سوره تکاثر نمود. همینکه آیه اول را تلاوت فرمود: «الهیکم التکاثر»

یعنی ثروت اندوزی شما را مشغول نموده است. ثعلبه نعره‌ای زد. چون حضرت آیه دوم را قرائت فرمود: «حتّٰی زُرْتُمُ الْمَقَابِرَ»

تا زمانیکه قبرستان را مشاهده نمودید.

ثعلبه بیشتر ناله کرد.

و چون آیه سوم را شنید:

«کَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ»

نه چنین است. بزودی خواهید فهمید!

ثعلبه نعره‌ای کشید و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

این علماء در نماز جان دادند

«حاج آقا حسین فاطمی فرمود: به من گفتند که آقای حاج میرزا جواد (ملکی تبریزی) جویای حال تو شده است. چون می دانستم ایشان کسالت دارند با عجله به خدمتش رفتم، دیدم استحمام کرده و خضاب بسته و پاک و پاکیزه در بستر بیماری افتاده و آماده ای نماز ظهر و عصر است. در میان بستر شروع به گفتن اذان و اقامه کرد و دعای تکبیرات افتتاحیه را خواند و همین که به تکبیره الاحرام رسید و گفت: الله اکبر! روح مقدسش از بدن به عالم قدس پرواز کرد.»

«شیخ علی کاشانی معروف به فریده الاسلام از اساتید شهید هاشمی نژاد بسیار اهل عبادت بود و در منزلش اطاقی را برای عبادت قرار داده و شبها را به عبادت می گذراند. او در جوانی به درجه اجتهاد رسیده بود و وقتی چندین ساعت با یکی از علماء مشهد بحث علمی کرد. آن عالم از وی پرسید: با این سن کم این همه علوم را چگونه فرا گرفته ای؟

وایشان جواب داد که از عنایت علی بن موسی الرضا (ع) فرا گرفته ام. رحلتش را در سن بیست و چهار سالگی از زبان میزبانانش این گونه نوشته اند: بعد از صرف شام به من گفت: خیلی مایلم در حیاط منزل، زیر درخت تا صبح در عبادت باشم. بعد برخاست دو رکعت نماز خواند. ذکر رکوعش را که شمردم، هفتاد بار بود. بعد از نماز کمی از مواعظ و احادیث را برای ما بیان کرد و به سجده رفت، دیگر سر از سجده برنداشت و روح پاکش به ملکوت اعلی پرکشید.

«آیه الله سید احمد کربلائی که استاد سید علی قاضی ار اساتید علامه طباطبائی بوده است، رحلتش در هنگام نماز بود و در هنگام نماز عصر، بسوی ملکوت پرواز کرد.»

بوسیله نماز نجات یافت!

مردی نزد امیر مؤمنان (ع) آمد و گفت: ای امیر مؤمنان! من لواط کرده‌ام! مرا پاک نما!

امام فرمود: برو شاید در حال طبیعی نباشی!

مرد رفت و فردا آمد و گفت: ای امیر مؤمنان! من لواط کرده‌ام! مرا پاک نما!

امام مجدداً فرمود: برو شاید در حال طبیعی نباشی!

روز سوم آمد و گفت: ای امیر مؤمنان! من لواط کرده‌ام! مرا پاک نما!

امام فرمود: برو شاید در حال طبیعی نباشی!

روز چهارم آمد و گفت: ای امیر مؤمنان! من لواط کرده‌ام! مرا پاک نما!

امام فرمود: ای مرد! رسول خدا (ص) درباره امثال تو یکی از سه حکم را صادر

کرده است. هر کدام را می‌خواهی انتخاب کن! وارد کردن ضرب به شمشیر

بر گردنت. یا پرت کردن از کوه با دست و پای بسته. یا سوختن بوسیله آتش.

مرد گفت: کدام سخت‌تر است؟ فرمود: سوختن با آتش. گفت: منم این

را انتخاب می‌کنم.

امام فرمود: پس خودت را برای اجرای حکم آماده کن.

مرد مشغول نماز شد و بعد از دو رکعت نماز گفت: خدایا! من از این گناه می ترسم و بسوی جانشین رسولت آمدم و او یکی از این سه حکم را برایم گفت و من سخت تر را انتخاب کردم. خدایا! این مجازات را کفاره گناه من قرار بده! و در آخرت مرا به آتش نسوزان. سپس در حالی که گریه می کرد، بلند شد و در گودال آتشی که برایش آماده کرده بودند، داخل شد.

علی(ع) به گریه افتاد و اصحاب هم همگی به گریه افتادند. سپس علی(ع) فرمود: بیرون بیا که ملائکه را به گریه انداختی. خدا توبه تو را پذیرفت. بیرون بیا و دیگر این کار را نکن.»

اعجوبة عبادت، حسنعلی نخودکی اصفهانی

«آقای نظام الولیة سر کشیک آستان قدس رضوی نقل کرد که شبی از شبهای زمستان که هوا خیلی سرد بود و برف می بارید، نوبت سر کشیک من بود. اول شب خدام آستان مبارک به من مراجعه کردند و گفتند: به علت سردی هوا و بارش برف، زائری در حرم نیست. اجازه دهید حرم را ببندیم. من نیز به آنان اجازه دادم. مسئولین بیوتات درها را بستند و کلیدها را آوردند. مسئول بام حرم مطهر آمد و گفت: حاج شیخ حسنعلی اصفهانی از اول شب تاکنون بالای بام و در پای گنبد مشغول نماز می باشند و مدتی است که در حال رکوع هستند و چند بار که مراجعه کردیم ایشان را به همان حال رکوع دیدیم. اگر اجازه دهید به ایشان عرض کنیم که می خواهیم درها را ببندیم. گفتم: خیر، ایشان را به حال خود بگذارید و مقداری هیزم در اطاق پشت بام، مخصوص مستخدمین است بگذارید که هر گاه از نماز فارغ شدند، استفاده کنند و در بام را نیز ببندید.

مسئول مربوطه مطابق دستور عمل کرد و همه به منزل رفتیم. آن شب برف بسیاری بارید. هنگام سحر که برای باز کردن درهای حرم مطهر آمدیم، به خادم گفتم: برو بین حاج شیخ در چه حالند.

پس از چند دقیقه خادم مزبور بازگشت و گفت: ایشان همانطور که در حال رکوع هستند و پشت ایشان با سطح برف مساوی شده است.

قصاب در عالم برزخ!

مرحوم نراقی از یکی از موثقین، نقل نموده است که: روز سه شنبه

یکی از سالها، به خانه یکی از دوستان که نزدیک قبرستان بود، رفتیم. سپس

تصمیم گرفتیم که بزیارت اهل قبور برویم. وقتی بر روی قبر هانشسته

بودیم، یکی از رفقا به شوخی، خطاب به یکی از قبرها که نزدیکمان

بود، گفت: ای صاحب قبر! ایام عید است! آیا از ما پذیرائی نمی

کنی؟ ناگاه صدائی از قبر بلند شد که گفت: هفته دیگر، سه شنبه، همه همینجا

مهمان من هستید! همه ما وحشت کردیم! و گمان کردیم تا روز سه شنبه بیشتر

، زنده نیستیم! مشغول وصیت و توبه و اصلاح کارهایمان شدیم! اما از مرگ

خبری نشد! روز سه شنبه، قسمتی از روز که گذشت،

با هم جمع شدیم و گفتیم که بر سر همان قبر برویم. شاید منظور مردن نبوده

است! وقتی که سر قبر رفتیم، یکی از ماها گفت: ای صاحب قبر! به وعده خود

عمل کن! صدائی بلند شد که بفرمائید! ناگاه باغی در جلو چشم ما ظاهر شد، در

نهایت طراوت و صفا، با نهرها و درختهای میوه و مرغهای خوش الحان! به

ساختمان زیبائی رسیدیم و دیدیم که شخصی خوش سیما با خدمتکاران

خود، نشسته است! چون ما را دید، با انواع و اقسام شیرینیجات و میوه هایی که در

عمرمان ندیده بودیم، از مایذیرائی کرد! هرچه می خوردیم، چنان لذت داشت که سیر نمی شدیم!... از او سؤال شد که: از کجا به این مقام رسیدی؟ گفت: من قصاب بودم! دو خصلت را همیشه رعایت کردم: کم فروشی نکردم! نماز اول وقتم، ترک نشد!

نماز خوف مسلمانان باعث اسلام آوردن خالد بن ولید شد!

هنگامی که پیامبر صلی الله علیه و آله با عده ای به عزم (مکه) وارد سرزمین (مکه) شدند و جریان به گوش قریش رسید، خالد بن ولید و سر پرستی یک گروه دویست نفری برای جلوگیری از پیشروی مسلمانان به سوی مکه در کوههای نزدیک مکه مستقر شد، هنگام ظهر (بلال) اذان گفت و پیامبر صلی الله علیه و آله با مسلمانان نماز ظهر را به جماعت ادا کردند، خالد از مشاهده این صحنه در فکر فرو رفت و به نفرات خود گفت در موقع نماز عصر که در نظر آنها بسیار پر ارزش است و حتی از نور چشمان خود آن را گرامی می دارند باید از فرصت استفاده کرد و با یک حمله برق آسا و غافلگیرانه در حال نماز کار مسلمانان را یکسره ساخت در این هنگام آیه نماز خوف نازل شد و دستور داد (نماز خوف) را که یکی از نکات اعجاز قرآن است که قبل از اقدام دشمن، نقشه های آنها را نقش بر آب کرد، و لذا گفته می شود خالد بن ولید با مشاهده این صحنه ایمان آورده و مسلمان شد. (تفسیر تبیان ج 3 ص 311)

کیفیت نماز خوف: قرآن کریم می فرماید: «وَإِذَا كُنْتَ فِيهِمْ فَأَقَمْتَ لَهُمُ الصَّلَاةَ فَلَتَقُمْ طَائِفَةٌ مِنْهُمْ مَعَكَ وَلِيَأْخُذُوا اسْلِحَتَهُمْ فَإِذَا سَجَدُوا فَلْيَكُونُوا مِنْ وَرَائِكُمْ وَلْتَأْتِ طَائِفَةٌ أُخْرَى لَمْ يُصَلُّوا فَلْيُصَلُّوا مَعَكَ وَلِيَأْخُذُوا حِذْرَهُمْ وَأَسْلِحَتَهُمْ...» و

چون (ای پیامبر (صلی الله علیه واله)) میان مؤمنان (رزمندگان) هستی و برای آنها نماز به پا می کنی، گروهی از آنها با تو بایستند و سلاحهای خویش را بگیرند، و چون سجده کردند، عقبدار شما شوند گروهی دیگر که نماز نخوانده اند، بیایند و با تو نماز گزارند. آنها باید وسایل دفاعی و سلاحهایشان را (در حال نماز) با خود حمل کنند.» [نساء/سوره ۴، آیه ۱۰۲]

بدین ترتیب، امام جماعت، لشکریان را دو دسته کرده، یک گروه را در مقابل دشمن قرار می دهد دسته دوم را برای اقتدا کردن به نماز فرا می خواند و یک رکعت را با این نماز گزاران خوانده، پس از برخاستن، رکعت دوم را تا آن حدّ طول می دهد که گروه دیگری که قبلاً در مقابل لشکریان دشمن قرار داشتند، جهت اقتدا به او می آیند، پس از رسیدن، آن دسته تکبیر گفته و با امام به رکوع می روند و پس از سجود، امام برای تشهد می نشیند و نماز گزاران جهت انجام دادن رکعت دوم برخاسته، رکعت دوم را تمام می کنند و پس از تشهد به امام که تشهد را برای رسیدن دسته دوم طول داده، می پیوندند و با امام جماعت نماز را تمام می کنند. در نماز سه رکعتی امام مخیر است که با گروه اول یک رکعت و با گروه دوم دو رکعت نماز را جماعت بخواند و یا به عکس با گروه اول دو رکعت و با گروه دوم یک رکعت.

همه در نماز به خنده افتادند جز ایه الله خامنه ای

داستان زیر رو حاج آقای راشد یزدی تعریف کرده اند.:

موقعی که (در زمان تبعید مقام معظم رهبری) در ایرانشهر در محضر حضرت آیت الله خامنه ای بودم، روزی عده ای از علمای قم برای ملاقات ایشان آمده

بودند؛ وقت نماز همه برای اقامه نماز جماعت به امامت معظّم له [حضرت آیت الله خامنه ای] آماده شدند. همین طور که نماز جماعت بر پا بود، ناگهان بزغاله ای وارد اتاق شد و شروع کرد به این طرف و آن طرف پریدن و در آخر سجّاده یکی از نمازگزاران را برداشت و با خود برد! چند نفر از نمازگزاران به کلّی آرامش خود را از دست دادند و خندیدند که یکی از آن ها من بودم و از خنده ما دیگران نیز به غیر از آقا خندیدند و آقا نمازشان را بدون هیچ گونه حرکت اضافی به پایان رساندند بعد از نماز از آقا پرسیدم که شما چگونه توانستید نمازتان را ادامه دهید؟ آقا فرمودند: در مورد چی؟ عرض کردم به خاطر بزغاله ای که وارد اتاق شده بود. آقا فرمودند: ذرّه ای از این جریان متوجه نشدم.^۱

نماز عجیب مرحوم آخوندکاشی

حاج آقا رحیم ارباب که پیوسته ملازم محضر درس و خدمت آخوندکاشی بود نقل می کنند که: «یک روز عصر آخوند به من فرمود: آقا رحیم، امشب برای غذا بی میل نیستم که بادمجان بخورم، و این از نوادر بود که آخوند میل به غذای پختنی کرده بود، چون معمولاً به غذای ساده اکتفا می نمود. من رفتم مقداری بادمجان خریدم و آنها را آماده کردم که در پستوی حجره آنها را سرخ و مهیا نمایم. کم کم مغرب شد و آخوند به نماز ایستاد، حالتی پیدا کرد که گفتنی نیست. آنچنان با خدا مناجات می کرد که گویی تمام درختان مدرسه با او هم‌نوا شده و می خوانند: «سبوح قدوس رب الملائکه و الروح».

غرق در عوالمی بود که گویا در زمین نبود و حضور مرا در آن مکان به کلی از یاد برده بود. من مات و متحیر و مبهوت آن صحنه ملکوتی بودم که ناگاه به خود آمد و من هم به خود آمدم در حالی که دودی غلیظ تمام حجره را فرا گرفته بود و در آن عالم حیرت بادمجانها همه در تابه سوخته و ذغال شده بود. آخوند هم بدون آنکه چیزی از آن حال و جذب به روی خود بیاورد فرمود: آقا رحیم بادمجان سوخت؟ طوری نیست امشب هم حاضری خودمان را می خوریم.

مرحوم آخوند گزی اصفهانی از علمای برجسته اصفهان و معاصر با آخوند کاشی بودند نقل می کنند که: من یک شب در مدرسه صدر اصفهان میهمان یکی از طلبه ها شدم. در آن شب احساس کردم در و دیوار و درخت ها مشغول ذکر گفتند. آمدم درب حجره آخوندکاشی دیدم ایشان با یک حالت مخصوصی مشغول نماز خواندن هستند و من احساس کردم در و دیوار و درخت ها همراه آخوند ذکر می گویند.

همچنین آقا رحیم ارباب نقل می کنند: یک شب من از اتاقم به قصد وضو به صحن مدرسه آمدم که نماز شب را بخوانم وقتی از اتاق بیرون آمدم دیدم صدای همهمه ای می آید هر چه نگاه کردم دیدم همه جا خاموش است ولی از همه جا و درختان و در و دیوار نجوایی که مانند ذکر بود به گوش می رسید. رفتم وضوخانه دیدم آن جا هم صدا می آید، تعجب کردم که این صدای ذکر از کجاست؟ آمدم در ایوان نماز بخوانم متوجه شدم که مرحوم

آخوند کاشی در قنوت و نماز وترشان ذکر می گویند و گریه می کنند. و در و دیوار هم اذکار را با او تکرار می کنند. من همینطور ایستادم و به او نگاه کردم تا نماز صبح شد و دیدم که سر و صدا تمام شد^۱

بروید روی سینه اش برف بگذارید

دکتر علی انصاری (فرزند عارف بزرگ مرحوم محمد جواد انصاری همدانی) بیان می کند

آقای انصاری در شبستان حاج محمد طاهر، در مسجد جامع همدان نماز « می خواند و افرادی که با ایشان نماز می خواندند همان افراد خاصی بودند که نسبت به آقا شناخت داشتند. و بعد از نماز مغرب و عشاء ایشان همراه چند تن از شاگردانشان به منزل می آمدند و من هم همراه پدرم بودم. این ها بعد از نماز طوری حالشان منقلب می شد که هیچ کدام یارای صحبت کردن نداشتند و کاملاً در سکوت و خلوت خودشان فرو رفته بودند.

یک بار که از مسجد بر می گشتیم یکی از دوستان آن چنان انقلاب روحی شدیدی پیدا کرده بود که به نفس نفس افتاده بود و بلاانقطاع اشک می ریخت.

هوا هم سرد و زمستانی بود. به منزل که رسیدیم، همه رفتند زیر کرسی نشستند، ولی ایشان از شدت حرارتی که داشت بیرون کرسی افتاده بود و آن قدر سینه اش حرارت داشت و نفس نفس می زد که مرحوم ابوی فرمود: بروید روی سینه اش برف بگذارید.

برف را که روی سینه ایشان گذاشتند، مثل این بود که برف را روی بخاری گذاشته بودند، چیز ... این طور صدا می کرد

آقای اسلامیه از شاگردان ایشان، در احوال استادش می گوید:
گاهی بعد از نماز همین طور که رو به قبله بودند، شاگردانشان متوجه می شدند که ایشان در حالت عادی نیست و از خود بی خود است.

مگر ماهی از شنا خسته می شود؟

وقتی علامه امینی هزار رکعت نماز میخواند، از او می پرسیدند آیا شما خسته نمی شوید؟ فرمود:

مگر ماهی از شنا خسته می شود که من از نماز خواندن خسته شوم؟^۱

معجزه نماز آیه الله قمی

بدنبال حرکت آیه الله حاج آقا حسین قمی (متوفای 1366 ق) به شهر ری که بخاطر اعتراض نسبت به جسارت‌های ضد مذهبی رضاخان صورت پذیرفت محل اقامت ایشان که در جوار حرم حضرت عبد العظیم بود محاصره شد. وی در یکی از شبها به قصد زیارت به مأموری که نگهبان در باغ بود فرمود در را باز کن تا به زیارت مشرف شوم. مأمور از باز کردن در خودداری نمود و به درخواستهای مکرر او گوش نداد و اعتنا نمی کرد. آیه الله قمی (رحمه الله) خطاب به نگهبان فرمود: ما خود در را باز می کنیم و می رویم و احتیاجی به تو نداریم. سپس دو رکعت نماز به جا آورد و پس از آن دعایی خواند در

این هنگام در باغ خود به خود باز شد و ایشان از باغ خارج گردید و پس از ورود به حرم مطهر و انجام زیارت به باغ بازگشت.^۱

امام صادق (علیه السلام) در نماز بیهوش شد

سید بن طاووس با نقل یک روایت می‌فرماید: مولایمان امام جعفر صادق (ع) در حال قرائت در نماز دچار حالت بی‌هوشی شد، وقتی به هوش آمد، از او پرسیدند: چه چیز باعث شد که حال شما به این حالت منتهی شود. حضرت فرمود: پیوسته آیات قرآن را تکرار می‌نمودم، تا این که به حالتی رسیدم که گویی شفاها آن را از کسی که نازل فرمود به مکاشفه و عیاناشنیدم، لذا قوه بشری تاب مکاشفه جلال الهی را نیاورد.

خداوند گناه تو - یا حد تو - را بخشید

از یاران پیامبر صلی الله علیه و آله بنام ((ابی امامه می‌خوانیم که می‌گوید: روزی در مسجد خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله نشسته بودم که مردی آمد عرض کرد یا رسول الله من گناهی کرده‌ام که حد بر آن لازم می‌شود، آن حدی را بر من اجرا فرما، فرمود: آیا با نماز خواندی؟ عرض کرد آری سخن، رسول خدا فرمود: خداوند گناه تو - یا حد تو - را بخشید. (مجمع البیان ذیل آیه یونس آیه ۸۷)

نجات گناهکار در قیامت

امام صادق علیه السلام می فرماید: در روز قیامت پیر مردی را برای رسیدگی به اعمالش می آورند، سپس نامه اعمالش را به او می دهند ظاهر نامه که به طرف دوم است در آن چیزی جز گناه و معاصی مشاهده نمی شود و کار محاسباتش به طول می انجامد پس آن پیر مرد می گوید: پروردگار! آیا به آتشم می سوزانی و مرا به جهنم می افکنی ؟ پروردگار جل جلاله می فرماید: ای پیر مرد به راستی من حیا می کنم که عذاب کنم ، چون که در دنیا برای من نماز گزاردی و عبادت می کردی ، سپس امر می فرماید که : ((بنده مرا به بهشت ببرید.

چرا درخانه این ستمکار نشسته ای؟

امام سجاده (ع) دید که مردی در خانه ظالمی نشسته است. پرسید چرا درخانه این ستمکار نشسته ای؟ گفت زیرا دچار گرفتاری شده ام. -و آمده ام تا این ظالم مشکل مرا برطرف کن -امام فرمود بلند شو تا تورا راهنمایی کنم به دری که بهتر از درِ اوست. و بسوی پروردگاری که از او برایت بهتر است. پس دست او را گرفت و به مسجد پیامبر آورد و فرمود دو رکعت نماز بخوان و بعد از نماز بر محمد و آلش صلوات بفرست و آخر سوره حشر و شش آیه اول

سوره حدید و دوآیه از آل عمران را بخوان و از خدا حاجتت را بخواه که عطا می‌فرماید.

شوهرم مرا دوست نمی‌دارد!

خانمی به امام صادق ع عرض کردم شوهرم مرا دست نمی‌دارد. امام فرمود نماز شب بخوان. خانم رفت و بعد از مدتی برگشت در حالی که خوشحال بود و به امام عرض کرد شوهرم خیلی به من علاقه پیدا کرده است.

میخواهم گناه نکنم!

عالمی می‌گفت: یک روز شخصی از من پرسید میخواهم گناه نکنم.. کمی برایم توضیح داد و از من کمک خواست. اسمش را صدا کردم و گفتم نماز میخوانی؟ جواب داد دست و پا شکسته... احساس کردم شرم میکند بگوید نماز نمیخواند. از آثار نماز خواندن در نزدیکی به خداوند و دوری از شیطان دور کردن انسان از گناه برایش توضیح دادم. احساس دوباره ای به او دست داد.. احساس کردم فهمید کجای کارش میلنگد!

ارتباطت را با خدا قطع نکن

یکی از علماء از کربلا و نجف برمی‌گشت ولی در راه برگشت در اطراف کربلا و همدان گرفتار دزدان شده و هر چه او و رفقاییش داشتند، همه را سارقین غارت نمودند.

آن عالم می گوید : من کتابی داشتم که سالها با زحمت و مشقت زیادی  آن را نوشته بودم و چون خیلی مورد علاقه ام بود در سفر و حضر با من همراه بود، اتفاقاً کتاب یاد شده نیز به سرقت رفت

به ناچار به یکی از سارقین گفتم من کتابی در میان اموالم داشتم که شما  آن را به غارت برده اید و اگر ممکن است آن را به من برگردانید زیرا بدرد شما نمی خورد

آن شخص گفت: ما بدون اجازه رئیس نمی توانیم کتاب شما را پس  بدهیم و اصلاً حق نداریم دست به اموال بزنیم

لذا من به همراهی آن دزد به نزد رئیسشان رفتیم، وقتی وارد شدیم دیدم که رئیس دزدها نماز می خواند

 :موقعی که از نماز فارغ شد آن دزد به رئیس خود گفت

ی شما این عالم یک کتابی بین اموال دارد و آن را می خواهد و ما بدون اجازه نخواستیم بدهیم

من به رئیس دزدها گفتم: اگر شما رئیس راهزنان هستید، پس این نماز خواندن چرا؟ نماز کجا؟ دزدی کجا؟

گفت: درست است که من رئیس راهزنان هستم ولی چیزی که هست، ✨
ی خود را با خدا به کلی قطع کند و از خدا تماماً روی گردان انسان نباید رابطه
شود، بلکه باید یک راه آشتی را باقی گذارد. حالا که شما عالمید به احترام
❖ شما اموال را برمی گردانیم ✨

و دستور داد همین کار را کردند و ما هم خوشحال با اموالمان به راهمان
ادامه دادیم

پس از مدّتی که به کربلا و نجف برگشتم، روزی در حرم امام حسین - علیه
السلام - همان مرد را دیدم که با حال خضوع و خشوع گریه و دعا می کرد

وقتی که مرا دید شناخت و گفت: مرا می شناسی؟

گفتم: آری

گفت: چون نماز را ترک نکردم و رابطه ام با خدا ادامه داشت، خدا هم توفیق
توبه داده و از دزدی دست برداشتم و هر چه از اموال مردم نزد من بود، به
صاحبانشان برگرداندم و هر که را نمی شناختم از طرف آنها صدقه دادم و
اکنون توفیق توبه و زیارت پیدا کرده‌ام^۱

صرف نظر کردن از بلیط هواپیما به خاطر نماز ﷻ ﷻ ﷻ

یکی از آقایان می گفت : پسر عمویی دارم که برای تجارت ، بین ایران و اروپا رفت و آمد می کند. روزی در یکی از فرودگاهها به ساعت خود نگاه می کند و می بیند که اگر سوار هواپیما شود، در بین راه نمازش قضا می شود؛ زیرا آفتاب غروب خواهد کرد و از طرفی ، چیزی به پرواز هواپیما باقی نمانده است لذا تصمیم می گیرد هر طور شده نمازش را بخواند. در این هنگام تمام مسافرین ، سوار هواپیما شده و هواپیما آماده پرواز می گردد اما چون یک مسافر کم داشته مدیر پرواز کمی انتظار می کشد تا اینکه پسر عمویم را در سالن فرودگاه در حال نماز می یابند. به او گفته می شود که مسافرین هواپیما معطل تو هستند، فوراً سوار شوید، ولی پسر عمویم می گوید: هنوز نماز عصرم باقی است . و اگر آن را نخوانده و سوار هواپیما شوم حتماً قضا خواهد شد. مدیر پرواز می گوید: ما نمی توانیم از ساعت پرواز تاءخیر کنیم و این برخلاف مقررات است و اگر شما سوار نشوید و هواپیما حرکت کند، پول بلیط خود را از دست داده اید، پسرعمویم توجهی نکرده و به ادامه نماز می پردازد، ولی وقتی از نماز فارغ می شود، مدیر پرواز به او می گوید ما مقررات پرواز را به خاطر ایمان شما شکستیم و منتظر شدیم تا نمازت را تمام کنی ؛ زیرا کسی که به خاطر نماز از پول بلیط خود می گذرد،

نقش عبادت در سازندگی انسان ، امین) . شایسته احترام و انتظار است
(. شیرازی ، ص 41 و 42)

یک خاطره

این خاطره را هرگز فراموش نمی کنم که سالها پیش ، روزی با پدر، و مادر و خانواده ام به مشهد رفتیم ، در بازگشت از مشهد دیر وقت بود که به یکی از شهرهای مازندران رسیدیم . مسجدها بسته بود و در مهمانخانه آن شهر نیز فقط یک اطاق وجود داشت پدرم (که خدا رحمتش کند) بسیار مقید به نماز بود، وقت نماز که می شد، یک تلاطم درونی پیدا می کرد، دیدم او شام نمی خورد و می خواهد ابتدا نماز بخواند، لذا به دنبال مسجد رفتم اما درب مسجد بسته بود و آب هم در دسترس نبود، مجبور شدیم از آبی که برای آشامیدن به همراه داشتیم ، استفاده کنیم ، وضو گرفتیم و در پیاده رو مشغول خواندن نماز شدیم . تنها یک پیرمرد و یک پیرزن نیز با ما نماز خواندند؛ یعنی از چهل نفر مسافری که با ما بودند تنها شش نفر نماز خواندند، سپس به راه (با اندکی) خود ادامه دادیم . آری ، اینان از کجا می آمدند؟ از مشهد مقدس از زیارت امامی که وقتی در «سرخس» زندانی بود، روزی هزار ((تصرف رکعت نماز می خواند. پس آیا سزاوار نیست ما نیز حداقل در اهمیت دادن به نمازهای پنجگانه - چه در سفر و چه در حضر - پیرو آن حضرت باشیم؟¹

پس به مسجد الحرام رفتم و مشغول نماز شدم ، در حال نماز در این خیال شدم که از قسمت گران آن خربزه بخرم یا قسمت ارزانترش و چه مقدار بخرم و خلاصه تا آخر نماز در این خیال بودم و چون از نماز فارغ شده و خواستم از مسجد بیرون روم ، شخصی از در مسجد وارد و نزدیک من آمد و در گوشم گفت خدایی که امروز تو را از خطر مرگ نجات بخشید، آیا سزاوار است که در خانه او نماز خربزه ای بخوانی؟! فوراً متوجه عیب خود شده و بر خود لرزیدم ، خواستم دامنش را بگیرم اما او را نیافتم^۱

صدقه دادن بستان برای عدم حضور قلب در نماز

منقول است که «ابن طلحه» در بستان خود نماز می گزارد، در اثنای نماز نظرش به مرغی افتاد که بر درخت بود و می خواست از وسط درخت خارج شود، به آن مرغ سرگرم شد به قسمی که ندانست چند رکعت نماز بجای آورده است. انقدر ناراحت شد که چرا در نماز مشغول به دیدن پرنده ای شده است که فوراً.

خدمت رسول خدا (صلی الله علیه و آله) آمد و حالش را بیان نمود و عرض کرد: «بستانم را صدقه قرار دادم ، به هر مصرفی که صلاح می دانید به مصرف برسانید .^۲

^۱ داستانهای شگفت ، ص 91.

«(صلوة الخاشعين ، شهيد دستغيب ، ص 95)

نماز عامل اسلام آوردن

از چشم دیگران

نصف عمرش را در آمریکا و کشورهای اروپایی گذرانده است. جزء اولین طلبه‌هایی است که زبان انگلیسی را کامل یاد گرفتند. از طرف حوزه رفت به انگلستان.

مدتی در منچستر بود، بعد رفت آمریکا و چند کشور دیگر. در همه این سال‌ها کارش تبلیغ دین بوده است.

آخرین باری که آقای هنرمند را دیده بودم، بیست و چند سال داشت. من آن وقت‌ها تازه آمده بودم حوزه.

امشب، پس از بیست سال، دوباره دیدمش. آمده بود مدرسه امام باقر (ع) و چه سخنرانی خوبی کرد! در یک ساعت، کلی اطلاعات درباره وضعیت اسلام در کشورهای مسیحی به طلبه‌ها داد.

سخنرانی که تمام شد، می‌خواست بیاید طرف من، که طلبه‌ها دورش جمع شدند و سؤال‌پیشش کردند. با حوصله، همه را جواب داد و با همه خداحافظی کرد.

بعد یک‌راست آمد به سمت من. همدیگر را بغل کردیم و از حال همدیگر پرسیدیم. از او خواستم که شام را با هم بخوریم. عذرخواهی کرد، ولی قول داد که به زودی یک شب، شام را با هم می‌خوریم.

باید می‌رفت خانه. ظاهراً کار واجب داشت. گفتم شما را تا خانه می‌رسانم. تا خانه آقای هنرمند درباره حوزه و درس‌های طلبگی حرف زدیم. وقتی رسیدیم به در خانه‌شان، گفتم: شما عجله دارید و من نمی‌خواهم بیشتر از این وقتتان را بگیرم؛ اما یک سؤال دارم.

.. بگو

- در این بیست سال، چند نفر برای مسلمان شدن، پیش شما آمدند؟

.. کم نبودند، ولی عددشون رو یادم نیست

- چه چیزی از اسلام، بیشتر جذبشون می کرد؟ وقتی می آمدند پیش شما،

نمی گفتند چرا می خواهیم مسلمان بشیم؟

- اتفاقا هر کس می آمد و می گفت میخام مسلمان بشم، من می پرسیدم چرا.

چرا میخای مسلمان بشی؟

- خب؟

- شاید باور نکنی، ولی اکثرشون می گفتند هیچ چیز به اندازه نماز، اونها رو به

اسلام متمایل نکرده، خصوصا نماز جماعت

!- عجب. جالبه

- آره. می گفتند: چیزی مثل نماز مسلمان ها که ما رو مقید به ارتباط دائمی با

خدا کنه در مسیحیت نیست. ما در مسیحیت، آیین های عبادی دسته جمعی

نداریم، جز مراسم یک‌شنبه‌ها که آن هم هفته‌ای یک‌بار در کلیسا برگزار می‌شود.

عبادت خانگی و شبانه‌روزی، یه چیز دیگه است. احساس تنهایی و بی‌کسی، بلای جان ما شده است.

وقتی مسلمان‌ها رو می‌دیدیم که هر روز، دور هم جمع میشن و خدا رو عبادت می‌کنن، حسرت می‌خوردیم. شما مسلمان‌ها قدر این نماز و مسجد رو نمی‌دونید. ما که قبلاً یک دین دیگه داشتیم، بهتر می‌فهمیم نماز چه معجزه‌ای است.

آقای هنرمند، در ماشین را باز کرد. هنوز کاملاً پیاده نشده بود که گفت:

ـ البته، عقلانیت و منطقی بودن اسلام هم خیلی سهم داره؛ ولی تا آنجا که من فهمیدم، هیچی به اندازه این نماز، دل غیر مسلمان‌ها را نمی‌بره.

خدا حافظی کرد و رفت. من هم راه افتادم به سوی خانه. میان راه، یک لحظه آرزو کردم که کاش من هم از دین دیگری به اسلام وارد شده بودم تا قدر!! نماز را بیشتر می فهمیدم. خودم به آرزوی خودم خندیدم.^۱

من گاهی صدای استخوان های آقا را می شنوم،

آیت الله بروجردی رحمت الله علیه وقتی توی اتاق تنها نماز می خواندند، * حاج احمد، که پیشکار ایشان بود میگفت: «من گاهی صدای استخوان های آقا را می شنوم، آقا وقتی نماز می خوانند من صدای استخوان هایشان را می شنوم. یکی از علمای تهران به نام آشیخ محمد نوایی به آیت الله بروجردی رحمت الله علیه اقتدا کردند، ایشان می گفتند که من در عمرم چنین نمازی نخوانده بودم. وقتی آقای بروجردی نماز می خوانند صدای استخوان هایش هم می آمد، ولو مرجع است، اما در مقابل خدا، ذلُّ المقام (خوار) است.

نماز این تازه مسلمان

دکتر جفری لانگ، استاد ریاضیات دانشگاه کانزاس است. وی در خانواده ای پروتستان در آمریکا به دنیا آمده است. در سن 18 سالگی بی خدا شد. و از

¹ رضا بابایی؛ نماز در حکایت ها و داستان ها؛ ص 138 با اندکی تلخیص و تصرف

طرف یکی از دانشجویان مسلمانش نسخه ی ترجمه شده ای از قرآن هدیه گرفت و ظرف سه سال همه ی آن را مطالعه کرد و تصمیم گرفت مسلمان شود.

:اندکی از لحظات مسلمانی اش می گوید

روزی که مسلمان شدم امام مسجد کتابچه ای درباره ی چگونگی ادای نماز به من داد. ولی چیزی که برایم عجیب بود، نگرانی دانشجویان مسلمانی بود که همراه من بودند. همه به شدت اصرار می کردند که: راحت باش! به خودت فشار نیار! بهتره فعلا آرام آرام پیش بروی...پیش خودم گفتم: آیا نماز اینقدر سخت است؟ ولی من نصیحت دانشجویها را فراموش کردم و تصمیم گرفتم نمازهای پنجگانه را به زودی شروع کنم.

آن شب مدت زیادی را در اتاق خودم بر روی صندلی نشسته بودم و زیر نور کم اتاق حرکت های نماز را با خودم مرور می کردم و توی ذهنم تکرار می کردم. همینطور آیات قرآنی که باید می خواندم و همچنین دعاها و اذکار...واجب نماز را

از آنجایی که چیزهایی که باید می خواندم به عربی بود، باید آنها را به عربی حفظ می کردم و معنی اش را هم به انگلیسی فرا می گرفتم. آن کتابچه را ساعت ها مطالعه کردم، تا آنکه احساس کردم آمادگی خواندن اولین نمازم را دارم. نزدیک نیمه ی شب بود. برای همین تصمیم گرفتم نماز عشاء را...بخوانم

در دستشویی آن کتابچه را روبروی خودم گذاشتم و صفحه ی چگونگی وضو را باز کردم. دستورات داخل آن را قدم به قدم و با دقت انجام دادم. مانند! آشپزی که برای اولین بار دستور پخت یک غذا را انجام می دهد

وقتی وضو را انجام دادم شیر آب را بستم و به اتاق برگشتم در حالی که آب از سر و صورت و دست و پاهام می چکید. چون در آن کتابچه نوشته بود... بهتر است آدم آب وضو را خشک نکند!

وسط اتاق به سمتی که به گمانم قبله بود ایستادم. نگاهی به پشت سرم انداختم که مطمئن شوم در خانه را بسته ام! بعد دوباره به قبله رو کردم. درست ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. بعد دستم را در حالی که باز بود به طرف گوش هایم بالا بردم و با صدایی پایین "الله اکبر" گفتم. امیدوار بودم کسی صدایم را شنیده باشد! چون هنوز کمی احساس انفعال می کردم، یعنی هنوز نتوانسته بودم بر این نگرانی که ممکن است کسی من را زیر نظر دارد غلبه کنم. ناگهان یادم آمد که پرده ها را نکشیده ام و از خودم پرسیدم: اگر کسی از همسایه ها من را در این حالت ببیند چه فکر خواهد کرد؟!

نماز را ترک کردم و به طرف پنجره رفتم و نگاهی به بیرون انداختم تا مطمئن شوم کسی آنجا نیست. وقتی دیدم کسی بیرون نیست احساس... آرامش کردم. پرده ها را کشیدم و دوباره به وسط اتاق برگشتم

یک بار دیگر رو به سوی قبله کردم و درست ایستادم و دستم را تا بناگوش بالا بردم و به آرامی گفتم : الله اکبر. با صدای خیلی پایینی که شاید شنیده هم نمی شد به آرامی سوره ی فاتحه را به سختی و با لکنت خواندم و پس از آن سوره ی کوتاهی را به عربی خواندم ولی فکر نمی کنم هیچ شخص عربی اگر آن شب تلاوت من را می شنوید متوجه می شد چه می گویم!! پس از آن باز با صدایی پایین تکبیر گفتم و به رکوع رفتم بطوری که پشتم عمود بر ساق .پایم شد و دست هایم را بر روی زانویم گذاشتم

احساس خجالت کردم چون تا آن روز برای کسی خم نشده بودم. برای همین خوشحال بودم که تنها هستم.در همین حال که در رکوع بودم عبارت سمع :سبحان ربی العظیم را بارها تکرار کردم. پس از آن ایستادم و گفتم حس کردم قلبم به شدت می تپد و وقتی بار :الله لمن حمده، ربنا ولک الحمد دیگر با خضوع تکبیر گفتم دوباره احساس استرس بهم دست داد چون وقت سجده رسیده بود

در حالی که داشتم به محل سجده نگاه می کردم، سر جایم خشکم زد... جایی که باید با دست و پیشانیم فرو می آمدم. ولی نتوانستم این کار را بکنم! نتوانستم به سوی زمین پایین بیایم. نتوانستم خودم را با گذاشتن بینی ام بر روی زمین کوچک کنم... به مانند بنده ای که در برابر سرورش کوچک می شود...احساس کردم پاهایم بسته شده اند و نمی توانند خم شوند بسیار زیاد احساس خواری و ذلت بهم دست داد و خنده ها و قهقهه های دوستان و آشناهایم را تصور کردم که دارند من را در حالتی که در برابر آنها

تبدیل به یک احمق شده ام، نگاه می کنند. تصور کردم تا چه اندازه باعث برانگیختن دلسوزی و تمسخر آنها خواهم شد.

انگار صدای آنها را می شنیدم که می گویند: بیچاره جف! عرب ها در سانفرانسیسکو عقلش را ازش گرفته اند شروع کردم به دعا: خواهش می کنم، خواهش می کنم کمک کن... نفس عمیقی کشیدم و خودم را مجبور کردم که پایین بروم. الان روی دو زانوی خود نشسته بودم... سپس چند لحظه متردد ماندم و بعد پیشانیم را بر روی سجاده فشار دادم... ذهنم را از الله اکبر این را گفتم: همه ی افکار خالی کردم و گفتم سبحان ربی الأعلى و از سجده بلند شدم و نشستم. ذهن خود را همچنان خالی نگه داشتم و اجازه ندادم هیچ چیز حواسم را پرت کند.

و دوباره پیشانی ام را بر زمین گذاشتم. در حالی که نفس هایم به ...الله اکبر زمین برخورد می کرد جمله ی سبحان ربی الأعلى را خودبخود تکرار می کردم. مصمم بود که این کار را به هر قیمتی که شده انجام بدهم.

برای رکعت دوم ایستادم. به خودم گفتم: هنوز سه مرحله مانده. ...الله اکبر برای آن قسمت نمازم که باقی مانده بود با عواطف و احساسات و غرورم جنگیدم. اما هر مرحله آسان تر از مرحله ی قبل به نظر می رسید تا اینکه در آخرین سجده در آرامش تقریبا کاملی به سر می بردم. سپس در آخرین نشستتم، تشهد را خواندم و در پایان به سمت راست و چپ سلام دادم.

در حالی که در اوج بی حسی قرار داشتم همچنان در حالت نشسته بر روی زمین باقی ماندم و به نبردی که طی کردم فکر کردم... خجالت کشیدم که چرا برای انجام یک نماز تا پایان آن اینقدر با خودم جنگیدم. در حالی که سرم را شرم آگین پایین انداخته بودم به خداوند گفتم: حماقت و تکبرم را ببخش، آخر می دانی من از جایی دور آمدم... هنوز راهی طولانی مانده که باید طی کنم.

و در آن لحظه احساسی پیدا کردم که قبلاً تجربه نکرده بودم و برای همین وصف آن با کلمات غیر ممکن است.

موجی من را در بر گرفت که هیچگونه نمی توانم وصفش کنم جز اینکه آن حس به «سرما» شبیه، بود و حس کردم که از نقطه ای داخل سینه ام بیرون می تابد. چونان موجی بود عظیم که در آغاز باعث شد جا بخورم. حتی یادم هست که داشتم می لرزیدم، جز اینکه این حس چیزی بیشتر از یک احساس بدنی بود چون به طرز عجیبی در عواطف و احساسات من تاثیر گذاشت به شکلی تجسم یافت و مرا در بر گرفت و در درونم «رحمت» گواينکه نفوذ کرد.

سپس بدون اینکه سببش را بدانم گریه کردم. اشک ها بر صورتم جاری شد و صدای گریه ام به شدت بلند شد. هرچه گریه ام شدیدتر می شد حس می کردم که نیرویی خارق العاده از رحمت و لطف مرا در آغوش می گیرد. این گریه نه برای احساس گناه نبود... گرچه این گریه نیز شایسته من بود... و

نه برای احساس خاری و ذلت و یا خوشحالی... مثل این بود که سدی بزرگ در درونم شکسته و ذخیره ای عظیم از ترس و خشم را به بیرون می ریزد.

در حالی که این ها را می نویسم از خودم می پرسم که آیا مغفرت الهی تنها به معنای عفو از گناهان است و یا بلکه به همراه آن به معنای شفا و آرامش نیز هست. مدتی همانگونه بر روی دو زانو و در حالی که بسوی زمین خم بودم و صورتم را بین دو دستم گرفته بودم، می گریستم.

وقتی در پایان، گریه ام تمام شد به نهایت خستگی رسیده بودم. آن تجربه به حدی غیر عادی بود که آن هنگام هرگز نتوانستم برایش تفسیری عقلانی بیابم. آن لحظه فکر کردم این تجربه عجیب تر از آن است که بتوانم برای کسی بازگو کنم.

اما مهمترین چیزی که آن لحظه فهمیدم این بود که من بیش از اندازه به خداوند و به نماز محتاجم. قبل از اینکه از جایم بلند شوم این دعای پایانی را گفتم: خدای من! اگر دوباره به خودم جرأت دادم که به تو کفر بورزم، قبل از آن مرا بکش! مرا از این زندگی راحت کن.. خیلی سخت است که با این همه عیب و نقص زندگی کنم، اما حتی یک روز هم نخواهم توانست با انکار تو زنده بمانم.^۱

(حتی فرشتگان نیز می پرسند) اثر دکتر جفری لانگ، برگردان از ترجمه ی عربی این قسمت از "Even Angels Ask" برگرفته از کتاب

!سخن گفتن آیت الله حق شناس با نماز اول وقت و کمک گرفتن از آن

ایشان نقل می کردند: «من یک کرامت از نماز اول وقت برای شما بگویم

یک وقتی در زیارت مشهد به مسافر خانه رفته بودم، اتفاقاً آن اتاقی که من گرفته بودم حمام هم داشت

یکی از روزها وقتی می خواستم برای زیارت امام هشتم علیه السلام حرکت کنم، میخواستم غسل کنم. البته بنده غفلت کردم که ساعت هشت صبح تا پنج بعد از ظهر، آب قطع می شود

وقتی وارد حمام شدم و صابون زدم در زیر دوش یک مقدار آب آمد و قطع شد.

یک وقت من متوجه شدم که آب به کلی قطع است؛ ولی تمام توجهم به جای دیگر رفت

گفتم: ای نماز اول وقت! تو که می‌دانی من می‌خواهم بروم بالای سر مبارک،
دو رکعت نماز را بخوانم، و به علاوه خودم را برای نماز اول وقت مهیا بکنم.

آخر می‌دانید نماز اول وقت، به آدمی که از نماز مراقبت کند، می‌گوید: "«حَفَظْتَنِي حَفَظَكَ اللَّهُ» مرا حفظ کردی خدا تو را حفظ کند، اما اگر تو مرا ضایع
"بکنی خدا تو را ضایع می‌کند"

...پس نماز اول وقت با شما صحبت می‌کند

خدا شاهد است آب فراوان آمد. خودم را تطهیر کردم، غسل کردم، کاملاً
مهیا شدم و گفتم: امروز بروم و یک تشکر از صاحب مسافرخانه بکنم.

رفتم پایین و سلام کردم، گفتم من از شما تشکر می‌کنم امروز آب قطع
نشد، و به نظرم تا ظهر ادامه دارد.

گفت: آقا امروز آب از ساعت هفت قطع است.

گفتم: نه! آب آمد. گفت: اختیار دارید، نکند می‌خواهید ما را دست بیاندازید.
آقای میرزا شما که هیچ وقت شوخی نمی‌کنید. اینجا آب از هفت صبح قطع
است.

..بنده یک مرتبه متوجه شدم مطلب از چه قرار است

دشمن_قسم_خورده#

در زمان حضرت عیسی، زنی بود با خدا و پرهیزگار. وقت نماز که فرا می  رسید هر کاری را رها می کرد و مشغول نماز می شد.

روزی مشغول پختن نان بود که وقت نماز فرا رسید. این زن دست از نان پختن کشید و مشغول نماز شد. چون به نماز ایستاد،

شیطان در وی وسوسه کرد و گفت. ای زن 

.تا تو از نماز فارغ شوی همه نان های تو می سوزند.

زن در دل خود جواب داد: اگر همه نان ها بسوزد، بهتر است تا این که  روز قیامت تنم به آتش دوزخ بسوزد و مورد عذاب خدا قرار بگیرم.

شیطان بار دیگر وسوسه کرد که: ای زن! پسرت در تنور افتاد و بدنش سوخت. زن در دل جواب داد: اگر خدا مقدر کرده است که من در حال نماز باشم و پسر من در آتش تنور بسوزد، من به قضای خدا راضیم و نماز خود را رها نمی کنم. اگر خدا بخواهد او را از سوختن نجات می دهد.

در این حال شوهر زن از راه رسید، زن را دید که مشغول نماز است و  تنور هم روشن می باشد. درون تنور نان ها را دید که پخته شده ولی نسوخته است و فرزندش را دید که درون تنور در میان آتش بازی می کند و به قدرت خدا آتش در او اثر نداشت.

وقتی زن از نماز فارغ شد دست او را گرفت و نزدیک تنور آورد و گفت: داخل تنور را نگاه کن. زن دید که فرزندش سالم و نان ها پخته شده اند. زن فوراً سجده شکر به جای آورد و خدا را سپاسگذاری نمود.

شوهر فرزند خود را برداشت و پیش حضرت عیسی برد و داستان را برای ایشان تعریف نمود.

حضرت عیسی به او فرمود: ای مرد! برو و از همسرت بپرس چه کار مهمی کرده و با خدای خود چه رابطه ای داشته است؟

این زن کارهای پیامبران را می کند.

مرد پیش همسرش برگشت و از او سوال کرد. زن در جواب گفت: من با خدای خود عهد کرده ام تا زنده ام چند عمل نیک را انجام دهم:

- عهد کر ده ام همیشه نماز خود را در اول وقت می خوانم -
- اگر کسی به من ستم کرد و مرا دشنام داد کینه او را در دل نگیرم، و او را -
به خدا واگذارم
- هیچ وقت گدا را از در خانه ام مایوس بر نگردانم -
- در کارهای خود به قضای خدا راضی باشم -
- همیشه کار آخرت را بر دنیا مقدم بدارم -

حالا هر قدر دلت می خواهد نماز بخوان !

هنگام تبعید میرزا صادق مجتهد تبریزی از کردستان به قم ، آقا نماز نخوانده بود . هر چه از مأمورین خواهش می کند تا توقف کوتاهی بکنند تا ایشان نماز بخواند ، آنها امتناع ورزیده و توقف نمی کند! طولی نمی کشد که ماشین پنجر می شود و می ایستد یکی از مأمورین رو به آقا کرده و می گوید :

حالا هر قدر دلت می خواهد نماز بخوان!^۱

بخاطر نماز پرواز هواپیما را تغییر دادند!

¹ نور علم سوره شماره پنجم .

وقتی عمل جراحی چشم علامه طباطبایی در انگلیس با موفقیت انجام شد ،
دکتر جراح به ایشان گفت : خوشبختانه جراحی چشم شما موفقیت آمیز بود .
ایشان گفت ولی من بسیار ناراحتم . گفت چرا؟ فرمود : چون وقتی می آمدم
نماز را در هواپیما خواندم و نتوانستم آن را آن طور که شایسته بود انجام دهم
. ناراحتم که در بازگشت چه کنم . نماز از دستم می رود . دکتر با شرکت
هواپیمائی صحبت کرد که اگر ممکن است در بازگشت در فرودگاهی
بایستند تا ایشان نمازشان را بخوانند . ولی شرکت قبول نکرد . تا اینکه با
یک شرکت خصوصی صحبت کردند و آنها قبول کردند و علامه توانست
درین راه در فرودگاهی نماز خود را با شرایطش انجام دهد.
نتیجه نماز شب رسیدن به درجات بالای معنوی

مقدّس اردبیلی قدس سره که مکرّر خدمت حضرت حجّه علیه السلام مشرف
شد، کارش به جایی رسیده بود که بر سر قبر حضرت امیر علیه السلام با آقا
حرف می زده است از خودش نقل شده که سبب رسیدن من به این درجات
آن بود که در ابتدای تحصیل با طلبه ای هم حجره بودم و با او عهد بستم که
هر چه برای ما پیش آید به کسی نگوید. بالاخره وقتی پیش آمد که هیچ
نداشتم، بدنم در اثر فقر و گرسنگی خیلی ضعیف شده بود و به واسطه عهدی
که کرده بودم با کسی صحبت نمی کرد.

روزی یک نفر به مدرسه آمد و در غیاب من علّت ضعف را از رفیقم پرسیده بود، او نخست نگفت. بعد که او را قسم می دهد حقیقتش را می گوید که از شدّت فقر و گرسنگی، من و رفیقم این طور ضعیف شده ایم.

آن شخص فوراً می رود طعام می آورد و کیسه پولی هم برای هر دو نفر می آورد. وقتی که ملاّ احمد (مقدّس اردبیلی) می آید به رفیقش اعتراض می کند که چرا گفתי مگر نه ما عهد کرده بودیم. خلاصه غذا را با هم می خورند و پول را هم نصف می نمایند. مقدّس اردبیلی شب می خوابد نیمه های شب بیدار می شد می بیند محتلم گردیده به سوی حمّام می آید تا غسل نماید. حمامی در را از داخل بسته بود. مقدّس اردبیلی اصرار کرد حمامی در را باز... نکرد گفت دو برابر پول، گفت باز نمی کنم، گفت سه برابر

خلاصه حاضر شد تمامی پولهایی که روز گذشته به دستش آمده بود بدهد تا حمامی در را باز کند و مقدّس اردبیلی غسل بکند تا نماز شبش از او فوت نگردد.

از همان شب خداوند الطاف خاصّی به او فرمود که نتیجه اش همین بروز کرامات از اوست.

ناگهان آقایان غرش و نعره شیری را از نزدیک شنیدند

در نجف رسم بود که طلاب در ایام زیارتی، دسته دسته و بسیاری از اوقات با پای پیاده برای زیارت عتبات عالیات می رفتند و شب را در بین راه به جهت

خواندن نماز شب توقف کرده و هر یک در گوشه ای مشغول نماز شب می شدند.

در یکی از سفرها آقای روحانی پیرمردی که همراه آنها بود بیشتر فاصله گرفت و مشغول نماز شب شد. ناگهان آقایان غرش و نعره شیری را از نزدیک شنیدند و در صدد برآمدند که چه بکنند. دیدند شیر به سوی آن پیرمرد می رود، گفتند: «انا لله و انا اليه راجعون» هیچ کاری نمی توانستند انجام بدهند. شیر رفت و رفت و رفت تا چند قدمی آن آقا ایستاد. آقا هم ظاهراً در رکعت وتر بود، شیر چند دقیقه کنار آقا ایستاد و آقا را نگاه می کرد. آقا هم مانند مجسمه ایستاده بود و هیچ تکان نمی خورد، بعد از دقایقی شیر حرکت کرد و رفت.

چون قدری دور شد، آقایان دوان دوان به خدمت آقا رفتند و بعد از تمام شدن نماز وتر به او گفتند: آقا! از شیر نترسیدی؟ شگفت اینکه پا به فرار نگذاشتی، أحسنت! عجب دل قوی و با جرئتی داری؟ آقا فرمود: بله من ترسیدم، خیلی هم ترسیدم، اما دیدم با فرار کردن از چنگال او نجات نمی یابم، لذا به خود گفتم که پس چه بهتر حال که باید طعمه شیر شوم، در حال مناجات و راز و نیاز با قاضی الحاجات باشم. و با این حال خوب از دنیا بروم. حجة الاسلام والمسلمین آقای تهرانی یکی از شاگردان آقا جریان فوق را به صورت ذیل از آیت الله بهجت نقل می کند: «حضرت استاد این قضیه را مکرر به این صورت نقل می فرمودند که: در نجف معروف شده بود که فلان آقا از شیر نمی ترسد و در بیابان شیر را دیده نترسیده است.

از خود آقا در این باره سؤال می کنند می فرماید: نه، من نیز خیلی از شیر می ترسم، ولی وقتی در بیابان مشغول نماز بودم، ناگهان شیری از بالای کوه به سوی من سرازیر شد، با خود گفتم: بهتر است اینک که قدرت بر رهایی از شیر را ندارم، فکر فرار را کنار گذارم و همچنان به نماز مشغول شوم، و چه بهتر که مرا در حال نماز بدرد، لذا از نماز دست برنداشتم و هیچ عکس العملی از خود نشان ندادم، تا اینکه شیر نزدیک من آمد و دید من کاری نمی کنم، دورادور من گشت و رفت.

محمد حسین! چای یا آب گرم بیاور!

علامه طهرانی درباره سید هاشم حداد نوشته است: "... ایشان در اول غروب پس از نماز مغرب، مقدار مختصری به عنوان شام آنچه را که از منزل مجاور یعنی منزل سر کوچه که عیالاتشان آنجا بودند می آوردند، تناول نموده و پس از ادای نماز عشاء می خوابیدند. ساعتی می گذشت بیدار می شدند و از بام به زیر می آمدند و تجدید وضو نموده، بالا می آمدند و چند رکعت نماز با صدای خوش و آهنگ دلنشین قرآن از سوره های طویل می خواندند، و بعداً قدری همین طور متفکراً رو به قبله می نشستند، و سپس می خوابیدند. باز بیدار می شدند و چند رکعت نماز دیگر به همین منوال می خواندند، و چون شب ها کوتاه بود لهذا دیگر وقتی به اذان صبح باقی نمی ماند.

و چه بسا این حال یا در دفعه اول که بیدار می شدند می فرمودند: سید محمد حسین! چای یا آب گرم بیاور! من پائین می رفتم و روی چراغ فتیله نفتی چای درست می کردم و فوراً می آوردم. می فرمودند: مرحوم آقا (یعنی مرحوم قاضی) خودش این طور بود و به ما هم این طور دستور داده بود که: "در میان شب چون برای نماز بر می خیزید، چیز مختصری تناول کنید؛ مثل چای یا دوغ یا یک خوشه انگور، یا چیز مختصر دیگری که بدن شما از کسالت بیرون آید و نشاط برای عبادت داشته باشید"

سید علی نجفی یزدی (ره)

❁ در حالات او آمده است : شیفته ی عبادت و راز و نیاز با حضرت دوست بود . او از نماز سیر نمی شد و از هر فرصتی برای صحبت کردن با خدا استفاده می کرد . بارها دیده می شد که قبل از شروع سخنرانی یا نماز جماعت ، مشغول نماز بود . می فرمود : «اگر در #بهشت نماز نباشد ، آنجا هم به دردی نمی خورد!»

📖 مقدمه ی کتاب سرّ عشق ، ص 33

ابوذر و شیری که نگهبان گوسفندانش شد!

در کتاب مجموعه ورام به نقل از امام حسن عسکری (ع) و او از پدرش امام هادی و آن حضرت نیز از پدرش امام جواد، چنین نقل نموده است ابوذر غفاری، از بهترین اصحاب رسول خدا (ص) در نزد آن حضرت بود. او روزی شرفیاب حضور پیغمبر گردید و عرضه داشت: من گوسفندانی دارم که به شصت عدد می رسند و خوش ندارم که خودم آنان را به صحرا ببرم و از حضور شما جدا گردم، از طرفی از سپردن آن گوسفندان، به دست دیگری ناراحتم و میل ندارم که آن ها را، به شبانی واگذارم؛ چه آن که می ترسم که

درباره آن ها ظلم کرده و رعایت حال آنان را نکند؟

رسول خدا (ص) فرمود: «تو خودت آن ها را به صحرا ببر تا تحت مراقبت خودت باشند».

ابوذر، رهسپار صحرا شد و گوسفندانش را همراه خود سوق داد؛ ولی روز هفتم بود که به مدینه آمد و شرفیاب حضور رسول الله (ص) گردید. پیغمبر (ص) به او فرمود: «یا اباذر! با گوسفندانت چه کردی؟» عرض کرد: یا رسول الله! داستان عجیبی دارند.

فرمود: چیست؟

عرض کرد: من در آن جا مشغول نماز بودم که ناگهان گرگی رو به گوسفندان آورد و به سوی آنان جهید، من پیش خود گفتم: ای خدا، نمازم! ای خدا، گوسفندانم! و عاقبت، نماز را بر گوسفندان ترجیح داده و هم چنان سرگرم عبادتم بودم. آن گاه شیطان در قلبم وسوسه می کرد که: ای ابوذر! چه می کنی، اگر گرگ به گوسفندانت بجهد و در حالی که تو سرگرم و مشغول نمازی، همه آن ها را هلاک می کند و چیزی که با آن زندگی تو اداره می شود و با آن امرار معاش می کنی، باقی نگذارد؟

من در برابر این وسوسه های شیطانی گفتم: یبقی توحید الله، والإیمان بمحمد رسول الله (ص)، و موالاه أخیه سید الخلق بعده علی بن ابی طالب، و موالاه الأئمه الطاهرين من ولده، و معاده أعدائهم؛ و کَلِّمَات من الدنیا بعد ذلک سهل: من در آن هنگام، توحید و پرستش خدا و ایمان به محمد بن عبدالله و دوستی برادرش علی بن ابی طالب و دوستی ائمه طاهرين از فرزندان او و نیز

دشمنی با دشمنان آن ها را دارم و با وجود این ها هر چه از دنیا از کف من
برود و نابود شود، سهل و آسان است.

خلاصه، من به نماز خود مشغول شدم و به خاطر گوسفندان، دست از عبادت
بر نداشتم. در این اثنا، گرگی آمد و گوسفندی را گرفته و برد، من هم کاملاً
فهمیدم. سپس شیری پیدا شد و رو به آن گرگ آورده و او را دو قطعه کرد و
آن گوسفند را رها کرد و به گله گوسفندان برگردانید، سپس آن شیر به قدرت
الاهی، زبان گشود و فریاد زد: ای ابوذر! مشغول نمازت باش؛ زیرا که خداوند،
مرا موکل گوسفندان تو گردانیده تا نماز تو انجام شود.

از این صحنه، آن قدر تعجب بر من دست داده بود که جز خدا کسی نمی داند.
در این حالت، رو به نماز آوردم و دیدم بار دیگر آن شیر نزدیک آمد و گفت:
برو به سوی محمد (ص) و سلام برسان و او را خبر ده که خداوند رفیق تو را
که نگهبان شریعت تو است گرامی داشته و شیری را موکل حفظ و حراست
گوسفندانش نموده است.

آن گاه، تمام حاضرین مجلس رسول الله (ص) از شنیدن این داستان شگفت
انگیز، متعجب شدند و بر ایمانشان افزوده شد.^۱

^۱. کریمی جهرمی، علی. شهید ربذه ابوذر غفاری، قم: انتشارات مهر استوار

داستان برای نوجوانان



محمد تقی صرفی پور



داستان پسر تنبل!

مردی پسر تنبلی داشت که از زیر کار درمی رفت و همه چیز را به شوخی می گرفت. روزی او را نزد حکیم آورد و گفت: "از شما می خواهم به این پسر من چیزی بگویید که دست از این تنبلی و بی تفاوتی اش بردارد". و مثل بقیه بچه های این مدرسه به دنیای واقعیت و کار و تلاش برگردد

حکیم با لبخند به پسر نگاه کرد و گفت: "پسرم اگر تو همین باشی که پدرت می گوید زندگی سخت و دشواری مقابلت هست. آیا این را می دانی؟"

"پسر تنبل شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "مهم نیست؟"

حکیم با تبسم گفت: "آفرین به تو که چیزی برای گفتن داری. لطفاً همین که می گویی را درشت روی این تخته بنویس و برای استراحت با پدرت چند روزی میهمان ما باش"

صبح روز بعد وقتی همه شاگردان برای خوردن صبحانه دور هم جمع شدند حکیم به آشپز گفت که برای پسر تنبل غذای بسیار کمی بریزد. طوری که فقط سر پایش نگه دارد

پسر که از غذای کم خود به شدت شاکی شده بود نزد حکیم آمد و به اعتراض گفت: "این آشپز مدرسه!" شما برای من غذای بسیار کمی ریخت

حکیم بی آن که حرفی بزند به نوشته ای که شب قبل پسر روی تخته نوشته بود اشاره کرد و گفت: "این

”نوشته را با صدای بلند بخوان! حرفی است که خودت نوشته‌ای

روی تخته نوشته شده بود: “مهم نیست!” و این برای پسر تنبل بسیار گران تمام شد. ظهر که شد دوباره موقع ناهار غذای کمی تحویل پسر تنبل شد. این بار پسر با اعتراض همراه پدرش نزد حکیم آمد و گفت: “من

”اگر همین طوری کم غذا بخورم که خواهم مرد

”!حکیم دوباره به تخته اشاره کرد و گفت: “جواب تو همین است که خودت همیشه می‌گویی

روز سوم پسر تنبل زار و نحیف نزد حکیم آمد و گفت: “لطفاً به من بگویید اگر بخوام غذای کافی به

”دست آورم چه کار کنم؟

”!حکیم به آشپزخانه رفت و گفت: “هر چه را آشپز می‌گوید تا ظهر انجام بده

پسر تنبل تا ظهر در آشپزخانه کار کرد و ظهر به اندازه کافی غذا خورد. او خوشحال و خندان نزد حکیم آمد و گفت: “چه خوب شد راهی برای نجات از گرسنگی پیدا کردم!” و بعد خوشحال و خندان برای تأمین

شام خود به آشپزخانه برگشت

”پدر پسر تنبل با تعجب به حکیم نگاه کرد و از او پرسید: “راز این به کار افتادن فرزندم چه بود؟

حکیم با خنده گفت: “او حق داشت بگوید مهم نیست! چون چیزی که برای شما مهم بود و برای حفظ

اهمیتش حاضر بودید تلاش کنید، او به خاطر تنبلی‌اش و این که همیشه شما بار کار او را بر دوش

می‌گرفتید دلیلی برای نامهم شمردنش پیدا می‌کرد. اما وقتی موضوع به گرسنگی خودش برگشت فهمید که

اوضاع جدی است و این جا دیگر جای بازی نیست معنی مهم بودن را فهمید و به خود تکانی داد. شما هم از

این به بعد عواقب کار و نظر او را مستقیم به خودش برگردانید و بی‌جهت بار تنبلی او را خودتان به تنهایی به

دوش نکشید. خواهید دید که وقتی بیند نتیجه اعمال ناپسندش مستقیم متوجه خودش می‌شود اعمال درست

”برای او مهم می‌شوند و دیگر همه چیز عالم برایش کم اهمیت نمی‌شوند!¹

داستان دیگر درباره پسر تنبل!

روزی روزگاری پسری با مادرش در یک کلبه ی کوچک در روستایی بزرگ زندگی می

کرد. آن ها بسیار فقیر بودند و پیرزن با کار کردن در خانه های مردم پول کمی بدست

می آورد، اما پسرش هیچ کاری نمی کرد و بسیار تنبل بود، او فقط می خورد و می

خوابید.

یک روز مادرش که خسته و کوفته از سر کار برگشت و دید پسر جوانش هنوز خوابیده عصبانی شد و

گفت: از فردا باید برای خودت کار پیدا کنی و گرنه دیگر در خانه جایی نداری

تهدید مادر اثر کرد و پسر برای پیدا کردن کار از خانه بیرون رفت. او در یک مزرعه

مشغول کار شد و در پایان روز مزرعه دار چند سکه به عنوان مزد به پسرک داد. پسرک

در آخر هنگام عبور از رودخانه آن ها .سکه ها را به هوا پرتاب می کرد و با آن ها بازی می کرد

در آب افتادند و او دیگر هیچ پولی نداشت و دست خالی به خانه برگشت. پسرک ماجرا را برای مادرش

تعریف کرد و مادرش گفت: پسرکم تو باید سکه ها را در جیب قرار می دادی تا گم نشوند. پسرک گفت:

این بار آن ها را در جیبم می گذارم

روز بعد پسرک در یک مرغداری کار پیدا کرد و صاحب مرغداری در ازای کار یک شیشه شیر به او داد. پسرک شیشه ی شیر را در جیب بزرگ ژاکتش فرو کرد و به سمت خانه حرکت کرد. تمام شیر در راه ریخت و شیشه خالی شد. این بار هم پسرک دست خالی به خانه برگشت و مادرش جریان را فهمید و گفت: که تو باید ظرف شیر را روی سرت می گذاشتی.

فردای آن روز پسرک در یک مزرعه کار کرد و دستمزدش مقداری پنیر خامه ای بود. پسرک پنیر را روی سرش قرار داد و آن را به خانه آورد. بیشتر پنیر به موهای سرش چسبیده و فاسد شده بودند. مادر پسرک عصبانی شد و گفت : تو باید آن را با دقت در دست هایت نگهداری می کردی

روز بعد پسرک در یک نانوايي کار گرفت و نانوا به عنوان دستمزد به او یک گربه ی بزرگ داد. پسرک گربه را گرفت و می خواست با خود به خانه بیاورد که گربه دست هایش را چنگ زد و فرار کرد. مادرش از دیدن این صحنه ناراحت شد و گفت: تو باید آن را با یک طناب به دنبال خودت می کشاندی

پسرک دوباره برای پیدا کردن کار از خانه بیرون رفت و این بار در یک قصابی کار پیدا کرد. قصاب در پایان روز به او مقداری گوشت تازه داد و پسرک آن را با طناب روی زمین می کشید و به خانه می برد.

وقتی به خانه رسید گوشت ها کثیف و فاسد شده بودند و مادر پسرک نمی توانست از ان استفاده کند. مادر

به او گفت: تو باید آن را روی شانه ات می گذاشتی و به خانه می آوردی

روز بعد پسرک برای کار به گاوداری رفت و گاودار به عنوان دستمزد به او یک الاغ داد.

پسرک بسیار قوی و نیرومند بود به خاطر همین الاغ را روی دوش خود قرار داد و داشت

به خانه برمی گشت

در بین راه، خانه ی مرد ثروتمندی بود که با تنها دخترش زندگی می کرد. دخترک بسیار زیبا بود ولی کر و

لال بود. او هرگز در زندگی اش نخندیده بود و دکترها گفتند اگر دخترت بخندد حتماً خوب می شود

پیرمرد بسیار تلاش می کرد تا دخترش بخندد اما فایده ای نداشت. پیرمرد به تمام اهالی

روستا گفت: هر کس بتواند دختر مرا بخنداند من نصف ثروتم را به او می دهم

آن روز دخترک کنار پنجره نشسته بود و از آن جا به بیرون نگاه می کرد. در همان لحظه پسرک هم با الاغ

بر روی شانه هایش از آن جا رد می شد. صحنه ی بسیار خنده داری بود چون پسرک بسیار خسته شده بود

دخترک وقتی این صحنه را دید با تمام وجود خندید و . و پاهای الاغ در هوا تاب می خورد

حالا هم می شنید و هم می توانست حرف بزند. پدرش از این موضوع بسیار خوشحال شد

و نیمی از ثروتش را به پسرک هدیه داد. پسرک و مادرش دیگر در سختی نبودند. آن ها

خوش و خرم و در رفاه کامل در کنار هم زندگی می کردند^۱

تنبلخانه شاه عباس (نشیدی میگن مگه اینجا تنبلخانه شاه عباسه!)

هنگامی که کسی زیاد تنبلی کند یا کج و معوج بنشیند و خلاصه لم بدهد، به او می گویند: مگه تنبلخونه شاه عباسه؟ و اما ریشه یابی این مثل عامیانه: روایت شده است شاه عباس یک روز گفت: خدا را شکر! همه اصناف در مملکت ایران به نوایی رسیده اند و هیچ کس نیست که بدون درآمد باشد. سپس خطاب به مشاوران خود گفت: همین طور است؟ همه سخن شاه را تایید کردند. از نمایندگان اصناف پرسید، آن ها هم بر حرف شاه صحه گذاشتند و از تلاش های شاه در آبادانی مملکت تعریف کردند. اما وزیر عرض کرد: قربانتان بشوم، فقط تنبل ها هستند که سرشان بی کلاه مانده

شاه بلافاصله دستور داد تا تنبلخانه ای در اصفهان تاسیس شود و به امور تنبلها پردازد. بودجه ای نیز به این کار اختصاص داده شد. کلنگ تنبل خانه بر زمین زده شد و تنبل خانه مجللی و باشکوهی تاسیس شد. تعرفه بودجه تنبل، تنبل ها از سرتاسر مملکت را در آن جای گرفتند و زندگیشان از بودجه دولتی تامین شد. خانه روز به روز بیشتر می شد، شاه گفت: این همه پول برای تنبل خانه؟ عرض کردند: بله. تعداد تنبلها زیاد شده و هر روز هم بیشتر از دیروز می شود! شاه به صورت سرزده و با لباس مبدل به صورت ناشناس از تنبلخانه بازدید کرد. دید تنبلها از در و دیوار بالا می روند و جای سوزن انداختن نیست

شاه خودش را معرفی کرد. هرچه گفتند: شاه آمده، فایده ای نداشت، آن قدر شلوغ بود که شاه هم نمی توانست داخل بشود. شاه دریافت که بسیاری از این ها تنبل نیستند و خود را تنبل جا زده اند تا مواجب مشاوران هریک طرحی ارائه دادند تا تنبل ها را بگیرند. پس به کاخ خود رفت و مساله را به شور گذاشت از غیر تنبل ها تشخیص بدهند ولی هیچ یکی از این طرح ها عملی نبود. سرانجام دلچک شاه گفت: برای

تشخیص تنبل های حقیقی از تنبل نماها همه را به حمامی ببرند و منافذ حمام را ببندند و آتش حمام را به تدریج تند کنند، تنبل نماها تاب حرارت را نمی آورند و از حمام بیرون می روند و تنبلهای حقیقی در حمام می مانند. شاه این تدبیر را پسندید و آن را به اجرا درآورد. تنبل نماها یک به یک از حمام فرار کردند.

یکی ناله می کرد و می . فقط دو نفر باقی ماندند که روی سنگ های سوزان کف حمام خوابیده بودند گفت: آخ سوختم، آخ سوختم. دیگری حال ناله و فریاد هم نداشت گاهی با صدای ضعیف می گفت: بگو! رفیقم هم سوخت

داستان خدا و بنده تنبل

خدا: بنده ی من نماز شب بخوان و آن یازده رکعت است

بنده: خدایا! خسته ام ، نمی توانم

خدا: بنده ی من ، دو رکعت نماز شفع و یک رکعت نماز وتر بخوان

بنده: خدایا! خسته ام برایم مشکل است نیمه شب بیدار شوم

خدا: بنده ی من قبل از خواب این سه رکعت را بخوان

بنده: خدایا! سه رکعت زیاد است

خدا: بنده ی من فقط یک رکعت نماز وتر بخوان

بنده: خدایا! امروز خیلی خسته ام! آیا راه دیگری ندارد؟

خدا: بنده من قبل از خواب وضو بگیر و رو به آسمان کن و بگو یا الله

بنده: خدایا! در رختخواب هستم اگر بلند شوم خواب از سرم می پرد

خدا: بنده ی من همانجا که دراز کشیده ای تیمم کن و بگو یا الله

بنده: خدایا! هوا سرد است! نمیتوانم دستانم را از زیر پتو در بیاورم

خدا: بنده ی من در دلت بگو یا الله ما نماز شب برایت حساب میکنیم

بنده اعتنایی نمی کند و می خوابد

خدا: ملائکه ی من! ببینید من آنقدر ساده گرفته ام اما او خوابیده است چیزی به اذان صبح نمانده، او را

بیدار کنید دلم برایش تنگ شده است امشب با من حرف نزده

ملائکه: خداوندا! دوباره او را بیدار کردیم، اما باز خوابید

خدا: ملائکه ی من در گوشش بگویید پروردگارت منتظر توست

ملائکه: پروردگارا! باز هم بیدار نمی شود

خدا: اذان صبح را می گویند هنگام طلوع آفتاب است ای بنده ی من بیدار شو نماز صبحت قضا می شود
خورشید از مشرق سر بر میآورد

ملائکه: خداوندا! نمی خواهی با او قهر کنی؟

...خدا: او جز من کسی را ندارد... شاید توبه کرد

بنده ی من تو به هنگامی که به نماز می ایستی من آنچنان گوش فرا میدهم که انگار همین یک بنده را دارم
و تو چنان غافلی که گویا صد ها خدا داری!¹

مردم ساده و زودباور!

مردمی که ساده و زودباور باشند زود سرشان کلاه می رود! مثل رئیس جمهوری که گفت صد روزه تورم را
حل می کنم و عده زیادی باور کردند و گول خوردند مثل آن مرد کلاهبرداری است که روستایی رفت و
متوجه شد مردم خیلی ساده و زودباورند! آنها را به دور خود جمع کرد و گفت من می توانم مشکلات
روستای شما را حل کنم چون دارای قدرتهای عجیبی هستم! مردم گفتند چشمه ای داریم پشت این کوه! می

¹درباره خدا

توانی کوه را جابجا کنی تا مراحات به چشمه دسترسی داشته باشیم؟ گفت بله برایم آسان است! ولی شرطی دارد! گفتند چه شرطی؟ گفت باید چهل روز به من کباب بدهید! گفتند باشه! خلاصه چهل روز به او کباب دادند بعد از چهل روز گفتند الوعهه الوفا! گفت بروید دامن و کمر کوه را متر کنید! آنها رفتند و چند روزی این کار طول کشید و ان اقا هی کباب می خورد! آمدند گفتند دوهزار متر است! گفت بروید دوهزار متر طناب تهیه کنید! چند روزی هم صرف تهیه طناب شد و اقا کباب میخورد! طنابهارا آوردند گفت حالا بروید دور کمر کوه بیاندازید! این کار هم چند روزی طول کشید و ایشان کباب میخورد! آمدند گفتند این کار راهم کردیم گفت حالا برویم تا کوه را بردارم! باهم کنار کوه رفتند! گفت حالا کوه را بردارید و پشت من بگذارید تا من ان را در بیابان بیاندازم! گفتند نمی توانیم! گفت شرط من همین است و تازه فهمیدند چه کلاهی سرانهارفته است

شاگرد و مرغ سربریده

استادی چند شاگرد داشت، یکی از شاگردان را بیش از همه دوست می داشت همه شاگردان اعتراض می کردند که چرا استاد او را بیش از همه ما دوست می دارد. روزی استاد برای به اثبات رسانیدن این که چرا آن شاگرد را بیش از همه دوست دارد به دانش آموزان گفت: فردا هر یک مرغی را از خانه بیاورید. فردای آن روز همه دانش آموزان مرغی را از خانه آوردند استاد به آن ها گفت: بروید و در جایی که هیچ کس نباشد مرغ ها را سر ببرید و بیاورید همه رفتند و مرغ ها را جایی که کسی نبود سر بریدند و آوردند. فقط شاگردی که استاد او را دوست می داشت مرغ خود را سر نبریده بود و همه شاگردان به او نگاه می کردند. استاد وارد کلاس شد و دید که همه شاگردان مرغ ها را سر بریده اند جز آن شاگرد. استاد از او پرسید: چرا مرغت را سر نبریده ای؟ شاگرد باهوش گفت: چون هر جا رفتم خدا را می دیدم و ملائک نیز بودند و خودم هم آن جا بودم!

حضرت عیسی و مردی که نان سوم را خورد!

آمده است که حضرت عیسی علیه السلام به همراه مردی سیاحت می کرد پس از مدتی راه رفتن گرسنه شدند . بدهکده ای رسیدند .

عیسی علیه السلام به آن مرد گفت: برو نانی تهیه کن و خود مشغول نماز شد. آن مرد رفته سه گرده نان تهیه کرد و بازگشت. مقداری صبر کرد تا نماز حضرت عیسی علیه السلام پایان پذیرد چون کمی طول کشید یک گرده را خورد. حضرت عیسی علیه السلام آمده پرسید گرده سوم چه شد گفت همین دو گرده بود. پس از آن مقداری دیگری راه پیموده به دسته آهوایی برخوردند حضرت عیسی یکی از آنها را پیش خواند و آنرا ذبح کرده و پخته خوردند بعد از خوردن حضرت عیسی فرمود:

قم باذن الله! آهو حرکت کرده و زنده شد آن مرد تعجب کرده زبان بکلمه سبحان الله جاری کرد. عیسی گفت تو را سوگند می دهم بحق آن کسی که این نشانه قدرت را برای تو آشکار کرد بگو نان سوم چه شد باز جواب داد دو گرده بیشتر نبود.

دو مرتبه براه افتاد نزدیک دهکده بزرگی رسیدند در آنجا سه خشت طلا افتاده بود رفیق عیسی گفت اینجا ثروت و مال زیادی است آنجناب فرمود: آری یک خشت از تو و یکی از آن من و خشت سوم را اختصاص می دهم به کسی که نان سوم را برداشته.

مرد حریص گفت من نان سوم را خوردم عیسی از او جدا گردیده گفت هر سه خشت مال تو باشد آن مرد کنار خشته نشسته و بفکر برداشتن و بردن آنها بود. سه نفر از آنجا عبور نمودند او را با سه خشت طلا دیدند. همسفر عیسی را کشته و طلاها را برداشتند. چون گرسنه بودند قرار بر این گذاشته یکی از آن سه نفر از دهکده مجاور نانی تهیه کند تا بخورد.

شخصی که برای نان آوردن رفت با خود گفت نانها را مسموم کنم تا آندو پس از خوردن

بمیرند. دو نفر دیگر نیز هم عهد شدند که رفیق خود را پس از برگشتن بکشند. هنگامی که آن مرد نان را آورد آندو نفر او را کشته و خود با خاطری آسوده بخوردن نانها مشغول شدند چیزی نگذشت که آنها هم بر رفیق خود ملحق گشتند. حضرت عیسی در مراجعت چهار نفر را بر سر همان سه خشت مرده دید گفت اینجور دنیا با اهلش معامله می نماید! امالی صدوق/181

(

باطن طلا، پای قورباغه!

از شخصی بنام سلطان محمد که شغلش خیاطی و تهی دست بوده نقل شده که شبی بخاطر عدم لباس مناسب در تن بچه هایم و نزدیکی ایام عید و پریشانی و فلاکت خودم گریه زیادی کردم و به مولا علی علیه السلام خطاب کردم آقا تو شاه مردانی و سخاوتمند روزگاری . گرفتاریهای مرا می بینی!

چون خوابیدم دیدم که از دروازه عیدگاه قندهار بیرون رفتم . باغی بزرگ دیدم که قلعه اش طلا و نقره بود . دری داشت که چندین نفر نزد آن ایستاده بودند .

نزدیک آنها رفتم پرسیدم این باغ کیست؟

گفتند : از حضرت علی علیه السلام است . التماس کردم که بگذارند داخل شده و بحضور آن حضرت برسم . گفتند فعلا رسول خدا صلی الله علیه و آله تشریف دارند . بعد از لحظای اجازه دادند بخود گفتم اول خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله می رسم و از ایشان سفارش می گیرم چون به خدمتش رسیدم از پریشانی خود شکایت کردم فرمود: پیش آقای خود ابوالحسن علیه السلام برو . عرض کردم حواله ای مرحمت فرماید .

حضرت خطی بمن دادند دو نفر را هم همراهم فرستادند چون خدمت حضرت ابوالحسن رسیدم فرمود: سلطان محمد کجا بودی؟ گفتم از پریشانی روزگار بشما پناه آورده ام و حواله از رسول خدا دارم پس آنحضرت حواله را گرفت و خواند و بمن نظر تنیدی فرمود و بازویم را بفشار گرفت و نزد دیوار باغ آورد اشاره فرمود شکافته شد دالان تاریک و طولانی نمایان شد و مرا همراه برد سخت ترسناک شدم اشاره دیگری کرد روشنایی ظاهر شد پس دری نمایان شد و بوی گندی بمشامم رسید با شدت بمن فرمود داخل شو و هر چه می خواهی بردار داخل شدم دیدم خرابه ایست پراز لاشه مردار حضرت بتندی فرمود زود بردار . از ترس مولا دست دراز کردم پای قورباغه مرده ای بدستم آمد برداشتم فرمود: برداشتی عرض کردم بلی . فرمود: بیا . در برگشتن دالان روشن بود در وسط دالان دو دیگ

پر آب روی اجاق خاموش مانده بود فرمود سلطان محمد چیزی که در دست داری در آب بزن و بیرون بیاور چون آنرا در آب زدم دیدم طلا شده است حضرت بمن نگریست لکن خشمش اندک بود و فرمود سلطان محمد برای تو صلاح نیست . محبت مرا می خواهی یا این طلا را عرض کردم محبت شما را فرمود .

پس آنرا در راه خدایانداز . منم انداختم . بمجرد انداختن از خواب بیدار شدم . بوی خوشی بمشامم رسید خوشحال بودم که از امتحان بیرون آمدم پس از این واقعه گرفتاریم برطرف شده و وضع فرزندان مرتب گردید . (خوبیها و بدیها)

داستان وصیت مرد خسیس!

آورده‌اند: در شهری مردی بود مالدار ولی بخیل که دست کسی به غذای او نرسیده و شامه روزگار بوی شوری‌بای او نشنیده مصداق این شعر:

گر بُرند دست نا پاکش

از بخیلی که هست امساکش

آید از دست ممسکش بیرون !

نیست ممکن که نیم قطره خون

سه پسر داشت چون موقع مرگش رسید خواست امتحان کند کدامیک از پسرانش از جهت بخل از خودش بخیل تر هستند جانشین خود سازد پس پسر بزرگ خود را خواسته گفت تو نان چگونه خوری گفت نان با پنیر خورم گفت برو که بدبختی و تو را از دولت بهره نیست .

پسر دوم را طلبید و گفت نان چگونه خوری گفت نان به پنیر می‌مالم و می‌خورم گفت تو نیز بدبختی و از ساعات حظی نداری .

پسر سوم را خواست و گفت نان چگونه خوری گفت من پنیر را در خیال گذرانیده نان را با پنیر خیالی می‌خورم . گفت تو پسر منی پس کلید اموال خود را به او داد . (خوبیها و بدیها)

قضاوت عجولانه باعث پشیمانی شدید

«نقل شده که: شخصی سگ باوفائی داشت . . روزی کودک در گهواره اش را باسگ تنها گذاشت و از خانه اش خارج شد . وقتی به منزل برگشت، سگ درحالی که پوزه اش خونی بود، باستقبال صاحبش آمد . مرد خیال کرد که سگ به کودک او آسیبی وارد کرده است . لذا سگ را کشت . اما وقتی وارد منزل شد، کودک را سالم دید و در کنار گهواره ماری مرده‌ای را مشاهده کرد و فهمید که مار قصد آسیب رساندن به کودک را داشته ولی سگ باوفامانع شده و با او زد و خورد نموده است .

مرد آنچنان پشیمان شد که تا سه روز بربالین سگ مرده اشک می‌ریخت و اظهار پشیمانی می‌کرد .»

روحانی گفت زنت راست می گوید!

مردی به یک نفر روحانی گفت زنت نماز نمی خواند! روحانی گفت او را به بهشت بشارت بده شاید بخواند! گفت بشارت دادم ولی نمی خواند. روحانی گفت او را از جهنم بترسان! گفت ترساندم ولی نمی خواند. روحانی گفت حرفش چیست؟ گفت می گوید اول خودت بخوان تا من هم بخوانم! روحانی گفت زنت راست می گوید.!

چشمش را درآورد!

«روزی حضرت عیسی علیه السلام بایارانش برای دعای طلب باران از شهر خارج شدند. موقع دعا، عیسی علیه السلام گفت: هر که گناهی مرتکب شده برگردد. همه بجز یکنفر باز گشتند. حضرت به او گفت: تو گناهی مرتکب نشده ای؟ گفت: خیر بجز اینکه روزی در حال عبادت بودم که زنی از مقابلم عبور کرد و من ناخواسته بتماشای او مشغول شدم. ناگاه بخود آمدم و بخاطر این کار زشتم، چشم خود را درآوردم و بطرفی که زن رفت بود، پرتاپ کردم!

حضرت فرمود: پس تو دعا کن تا من آمین گویم! او دعا کرد و عیسی علیه السلام آمین گفت و باران آمد. «جوانان و گناهان کبیره».

رفیق نامرد!

دو نفر باهم دوست بودند. یکی که قوی تر از دیگری بود به رفیقش می گفت تا من را داری غصه نخور! من هیچوقت تو را تنها نمی گذارم! روزی در جنگلی باهم می رفتند ناگاه خرسی پیدا شد! رفیق قوی به محض دیدن خرس، رفیقش را تنها گذاشت و از درختی بالا رفت. رفیق ضعیف هم شنیده بود خرس به مرده کاری ندارد خود را به مردن زد! خرس بالای سرش آمد و دهان و گوشش را بو کرد و رفت! رفیق نامرد از درخت پایین آمد و به شوخی گفت خرس بالای سرت آمد چه چیزی بتو گفت! رفیق ضعیف گفت خرس به من گفت با ادم نامرد رفاقت نکن!

ایثار آخوند ملاعلی

«خادم آخوند ملاعلی معصومی همدانی نقل کرده بود که روزی پیرمردی به درب منزل آقا آمد و گفت می‌خواهم به خدمت آقا برسم . بعد از اجازه آقا به داخل آمده عرض کرد: من پیرمرد حمالی هستم و دو دختر دم بخت دارم . لکن برای تهیه جهیزیه آنها پول ندارم و تابحال جهیزیه‌ای برای آنها تهیه نکرده‌ام . مرحوم آخوند مبلغ قابل توجهی به وی داد تا برای دخترانش جهیزیه تهیه نماید .

چندی بعد یک شب در حالی که پاسی از شب گذشته بود همان پیرمرد در زد و آقا خود در حالی که عرقچینی بر سر داشت به جلوی در رفت و حاجت او را پرسید . پیرمرد عرض کرد که امشب عروسی یکی از دخترهاست . آن دختر قبلی را که بردند شوهرش برایش النگو خریده بود، لکن برای دومی نخریده‌اند بهمین دلیل دخترم ناراحت و غمگین است .

مرحوم آخوند فرمود: آخر الان بر فرض که من به شما پول بدهم مغازه‌ای باز نیست که شما النگو بخرید . در این حال پیرمرد که غصه تمام وجودش را فرا گرفته بود سر به زیر انداخت و قصد مراجعت داشت که یکباره مرحوم آخوند فرمود: صبر کن . و به اندرون رفت سپس دخترش را که خوابیده بود بیدار کرد و از او خواست که برای خشنودی دل دختر این پیرمرد النگویش را در بیاورد تا به پیرمرد بدهد . سپس مرحوم آخوند النگو را گرفت و در جلوی در به پیرمرد داد تا بلکه دل دختر کش شاد شود . «همچو سلمان، ص 81»

قصاب در عالم برزخ !

یکی از مومنین گفت: روز سه‌شنبه یکی از سالها، به خانه یکی از دوستان که نزدیک قبرستان بود، رفتیم . سپس تصمیم گرفتیم که بزیارت اهل قبور برویم . وقتی بر روی قبرها نشسته بودیم، یکی از رفقا به شوخی، خطاب به یکی از قبرها که نزدیکمان بود، گفت: ای صاحب قبر ! ایام عید است ! آیا از ما پذیرائی

نمی کنی؟ ناگاه صدائی از قبر بلند شد که گفت: هفته دیگر، سه شنبه، همه همینجا مهمان من هستید! همه ما وحشت کردیم! و گمان کردیم تا روز سه شنبه بیشتر، زنده نیستیم! مشغول وصیت و توبه و اصلاح کارهایمان شدیم! اما از مرگ خبری نشد! روز سه شنبه، قسمتی از روز که گذشت، با هم جمع شدیم و گفتیم که بر سر همان قبر برویم. شاید منظور مردن نبوده است! وقتی که سر قبر رفتیم، یکی از ماها گفت: ای صاحب قبر! به وعده خود عمل کن! صدائی بلند شد که بفرمائید!

ناگاه باغی در جلو چشم ما ظاهر شد، در نهایت طراوت و صفا، با نهرها و درختهای میوه و مرغهای خوش الحان! به ساختمان زیبایی رسیدیم و دیدیم که شخصی خوش سیما با خدمتکاران خود، نشسته است! چون ما را دید، با انواع و اقسام شیرینی جات و میوه هایی که در عمرمان ندیده بودیم، از ما پذیرائی کرد! هرچه می خوردیم، چنان لذت داشت که سیر نمی شدیم!... از او سؤال کردیم از کجا به این مقام رسیدی؟ گفت: من قصاب بودم! دو خصلت را همیشه رعایت کردم: کم فروشی نکردم! نماز اول وقت، ترک نشد!

!(از عالم بعد از مرگ چه خبر؟)

یک داستان شیرین

یکی از حُکام به سفر شکار رفته بود در وسط روز سفره ناهار را پهن کرده و مرغ بریانی را در نزد او می گذارند تا می خواهد بخورد ناگهان شاهینی از بالا مستقیماً می آید و در چشم بهم زدن مرغ را بلند می کند و می برد. حاکم متغیر می شود و دستور می دهد همه سوار شده و شاهین را تعقیب کنند و بعد از مدتی شاهین فرود می آید و متوجه میشود مرغ را در دهان مردی که دستها و پاهایش بسته است می گذارد وقتی احوال مرد را می پرسند می گوید یکی از تجار بودم راهزنان مرا لخت کردند و دستها و پاهای مرا بستند و این شاهین پیدا شد و برای من نان و آب آورد حاکم با شنیدن این مطلب دچار تنبه شده و از حکومت دست کشیده از زهاد شد. 'خوبی ها و بدی ها'.

شرمنده شدن دروغگو لاف زن

گویند شخصی قبل از ظهر هر روز کنار درخانه خود فرشی پهن کرده و می نشست و قلیان می کشید. بعضی از عابران نیز بنزد او آمده و با او می نشستند و بخوردن چای و قهوه مشغول می شدند.

آن مرد یکی از روزها در حالی که دست بر سبیل خود می کشید گفت دیشب جای شماها خالی بود . عیالم برای ما ته چین پلو پخته بود آنقدر این غذا چرب بود که نتوانستم همه اش را بخورم لذا قدری را گذاشتم برای امروز صبح به عنوان صبحانه خوردم آنقدر این غذا چرب بود که سبیل ما را چرب کرده است در این میان یکی از بچه های کوچک منزل دویده و گفت، آقا جان آقا جان ! آن دنبه ای که امروز صبح سبیل را با آن چرب کردی گربه آمد و آنرا برد !!

فشار قبر شهید!

سعد بن معاذ، از فرماندهان سپاه اسلام، بشهادت رسید . رسول خدا صلی الله علیه و آله تشییع با شکوهی از او بعمل آورد و خود شخصا او را دفن نمود .

بعد از دفن، مادر سعد خطاب به قبر گفت: ای سعد ! بهشت بر تو گوارا باد ! رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: این را نگو ! گفت: چرا؟ فرمود: او الان فشار قبر سختی دید ! سؤال کردند: برای چه؟ فرمود: او با خانواده خود بد اخلاقی می کرده است !^۱ در الاخبار/ 182

(

نیکی به مادر او را هم ردیف موسی علیه السلام کرد

روزی موسی علیه السلام از خدا خواست که همنشین او را در بهشت به او نشان دهد .

خدا به او وحی کرد که همنشین تو در بهشت فلان مرد قصاب است. حضرت موسی علیه السلام سراغ قصاب مذکور رفت و به او گفت که آیا مهمان نمی خواهی؟ قصاب جواب داد چرا می خواهم . او حضرت موسی علیه السلام را بخانه خود برد. حضرت موسی علیه السلام که او را زیر نظر داشت دید که ابتدا از زنبیلی پایین آورد که در آن پیرزنی فرتوت بود. جوان دست و صورت پیرزن را شست و به او غذا داد . بعد دوباره او را در زنبیل گذاشته و در حالی که لبهای پیرزن حرکت می کرد، زنبیل را به سقف آویزان کرد . سپس قصاب برای موسی علیه السلام غذا آورد . بعد از صرف غذا، موسی علیه السلام از قصاب پرسید: این پیرزن کیست؟

گفت: مادرم است که چون خدمتکاری ندارم، خودم او را تروخشک می کنم . موسی علیه السلام پرسید: وقتی می خواستی مادرت را در زنبیل بگذاری او چه گفت؟

گفت: هرگاه او را تروخشک می کنم در حق من دعا می کند و می گوید: خداتورا با موسی در بهشت همنشین کند .^۱ بحار، ج 74.

(

بخیلتر از بخیل

بخیلی کوفی شنید در بصره مرد بخیلیست که در این صفت کامل است . بطرف بصره رفت تا با مصاحبتی اندازه بخلش را بیازماید . پس از ملاقات گفت من از راه دور به آرزوی همنشینی آمده ام تا شما که در این صفت مشهوری مرا چیزی بیاموزی گفت چون رنج سفر برده ای و از راه دور آمده ای اینک بر ما لازم است تو را میهمانی کنیم . فعلا میل به چه غذایی داری تا تهیه کنم .

مرد کوفی گفت مدتهاست که آرزوی پنیر تازه دارم اگر فراهم شود بد نیست که خیلی مشتاقم .

بصری ظرفی برداشته ببازار آمدی برای میهمان تازه وارد پنیر تهیه کند بدکان پنیر فروش مراجعه کرده گفت از کوفه میهمان عزیزی وارده شده و پنیر تازه خواسته مایلم یک درهم پنیر تازه خوب بدهی .

مغازه دار گفت پنیری بدهم که مانند سر شیر باشد . بخیل با خود اندیشید که پس سرشیر بهتر از پنیر است جوانمردی آن است که بهتر را برای مهمان تهیه کنم .

از دکان پنیر فروش خارج شده به سر شیر فروش مراجعه نمود از او نیز سرشیر خوب درخواست نمود .

دکان دار گفت سرشیری برایت بیاورم که صافتر از روغن زیتون باشد . باز گفت معلوم می شود روغن زیتون بهتر از سرشیر است .

به روغن فروش مراجعه نموده و درخواست روغن خوب کرد . فروشنده گفت روغن صافتر از آب زلال دارم . بخیل گفت اینطور که معلوم می شود آب زلال بهتر از روغن زیتون است از روغن فروش جدا شده و گفت در خانه آب زلال خودم دارم . به منزل برگشته ظرف را پراز آب زلال نموده پیش میهمان نهاد

گفت تمام بازار بصره را گشتم بهتر از آب زلال چیزی نیافتم . داستان را از اول تا آخر شرح داد . کوفی دست بخیل بصری را بوسیده گفت گواهی می‌دهم که تو در این فن از من استادتری!

غذای نجس

«مرحوم آخوند ملاعلی معصومی همدانی به خانه یکی از محترمین جهت صرف غذا دعوت شد . سر سفره میزبان متوجه شد که مرحوم آخوند از خورش موجود در سفره نمی‌خورد . از آنجا که مرد پارسایی بود متوجه می‌شود که احتمالاً اشکالی شرعی در تهیه این خورش است . ابتدا از خانواده خود سؤال می‌کند و می‌بیند که اشکال از این ناحیه نیست . سپس سراغ قصاب می‌رود، قصاب می‌گوید که این گوشت را از شخصی خریده است و خود ذبح ننموده است . به ناچار سراغ فروشنده گوشت به قصاب می‌رود و مسئله را از او می‌پرسد . او ابتدا وجود هر گونه شبه‌های را انکار می‌کند

اما وقتی با اصرار مواجه می‌شود می‌گوید ما گوسفند چاقی داشتیم که آن را در صحرا به

جایی بسته بودیم . بعد از چند ساعت که سراغ او رفتیم دیدیم که حیوان از بس جست و خیز کرده طناب به گلایش پیچیده شده و او را خفه کرده است . چون متحمل ضرر زیادی می‌شدیم تصمیم گرفتیم که سر او را بریده و به قصاب بفروشیم .

میزبان وقتی ماجرا را می‌شنود خدمت مرحوم آخوند رسیده و از ایشان می‌پرسد: آقا شما چطور شد که از خورش نخوردید؟

مرحوم آخوند می‌فرماید: من دیدم که در ظرف خورش نجاست وجود دارد(همچو سلمان، ص 96).

زنی که مهمان قبول نمی‌کرد!

آورده‌اند که در زمان پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله مردی از اصحاب هیچوقت مهمان قبول نمی‌کرد لذا رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله به او عتاب فرمود . او عرضکرد یا رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وآله زنی دارم که اگر مهمان به منزل ببرم تا یکسال با من دعوا کند فرمود: برو و غذایی مهیا گردان که امشب من مهمان شما هستم مرد

بخانه رفته و به زن گفت که امشب رسول خدا مهمان ما است زن گفت چون غذایی که لایق رسول خدا باشد نداریم به حضرت بگو وقت دیگر بیاید مرد گفت نمی توانیم زیرا خود حضرت فرمود امشب می آیم پس زن قبول ننمود لذا مرد خود غذایی درست کرد پس چون شب شد رسول خدا صلی الله علیه و آله تشریف آورده و غذا خوردند و رفتند .

زن گفت : ای مرد به پیامبر صلی الله علیه و آله شکایت مرا کردی؟ گفت : نه از کجا می گویی؟ گفت از آنجا که رسول خدا صلی الله علیه و آله از غذای ما هیچ نخورد مرد گفت غذا خورد . زن گفت عجب دیدم که رسول خدا صلی الله علیه و آله وقتی وارد منزل ما شد نان در دامنش بود و چون بیرون رفت ماران و عقربها بدامنش آویخته بیرون برد ! مرد گفت: من اینها را ندیدم پس برخاسته به خدمت حضرت رفتند و داستان را گفتند حضرت فرمود زنت راست می گوید آن نان را که همراه من بود روزی من بود که با من می آمد و آن ماران که با خود بردم، گناهان شما بودند که بیرون بردم و شما را پاک کردم .⁽¹⁾

1 . خوبی ها و بدی ها .

داستان پادشاه کافر و وزیر مومن

در زمان قدیم پادشاهی بود که به خدا ایمان نداشت اما وزیری داشت که خدا پرست بود. هر چه وزیر برای اثبات خدا دلیل می آورد، شاه قبول نمی کرد تا این که وزیر دستور داد در یک بیابان دور افتاده که هیچ ساختمان و درختی نبود، یک ساختمان خیلی خوبی ساختند و اطراف آن را درخت کاری کرده و جوی های آب در زیر درختان جاری ساختند. یک روز وزیر، پادشاه را به شکار دعوت کرد. پادشاه نگاهش به آن ساختمان افتاد و از وزیر پرسید: در زمان های گذشته که برای شکار به این جا می آمدم، چنین ساختمانی نبود. چه کسی این ها را ساخته است؟

وزیر پاسخ داد: این ها خود به خود به وجود آمده اند. پادشاه گفت: مرا مسخره می کنی؟ این چه حرفی است که می زنی؟ آیا می شود که این ساختمان زیبا خودش ساخته شده باشد؟ وزیر گفت: وقتی

بنای این ساختمان محقر و کوچک بدون بنا غیر ممکن باشد، چگونه می شود که بنای آسمان ها و زمین و موجودات بسیاری که روی آن هستند، بدون آفریدگار باشد؟! پادشاه متوجه شد و به وجود خدا اعتراف کرد.

!نجات بر اثر توسل به پیامبر اکرم(ص)

آیت الله محمد تقی بهلول که بخاطر مبارزه با رضاخان به افغانستان فرار کرد وانجا با توصیه رضاخان ❀❀ دستگیر و سالها زندانی شدمی فرمودند

در افغانستان شب اولی که بنده را در زندان انفرادی جا دادن، محل حبسم پر از حشراتی بود که در 📖 افغانستان به خسک و در ایران به سرخک و ساس شهرت داشت

این حشره کوچک و سرخ رنگ است خیلی بد بوست و گزیدن بدی دارد هر جای بدن را که بگذرد ❀ آبله می زند و تا یک ساعت می سوزد و میخارد

به مدت سه روز در اثر وجود این حشرات و نتوانستم بخوابم شب سوم وقت سحر با خدا مناجات ●❀ کردم و از آن بلا نجات خواستم و در حال گریه گفتم

خدایا من حاضرم در راه دین هر زحمتی را قبول کنم در صورتی که از آن زحمت بدین فایده برسد ❀❀

...اگر گزیدن این حشره ها برای پیشرفت دین اثری داشت من نجاتی نمی خواستم و صبر میکردم ❀🕌

ولی چون تحمل این زحمت هیچ نفعی به حال دین ندارد به آبروی حضرت محمد این بلا را از سر بنده  ات رفع بنما

در حین مناجات و گریه خوابم برد وقتی بیدار شدم آفتاب بر آمده بود و نماز صبحم قضا شده بود ☀️

دیدم هیچ جای بدنم خارش نداشت و آبله نزده و جانوری آن را نگزیده بود

سپس دیدم که سرتاسر حجره را مورچه های بسیار کوچک گرفته اند به طوری که دیوارهای سفید سیاه ●
... دیده می شد چنانکه گویی شال سیاهی روی دیوار کشیده شده

مورچه ها حشره ها را تعقیب می کردند و میکشیدند و تخم های آنها را هرجا بین شکاف های در و ☐ ☒ دیوار بود از بین می بردند

ظهر همان روز نه از حشره ها اثری بود و نه از مورچه ها

...بعد از آن تا آخر تابستان آن سال در آن حجره از این حشره ها دیده نشد

یک مهمانی مخصوص

پادشاه جهان سالی یک بار به رعیت هایش به مدت یک ماه، مهمانی مخصوصی می دهد . مهمانان باید از اذان صبح تا اذان مغرب منتظر سفره غذا بمانند . در این مدت مرتب از طرف پادشاه جهان به مهمانها هدیه ها داده می شود . برای هر نفس زدن یک هدیه . برای خوابیدن یک هدیه . برای قرآن خواندن هدیه بزرگتر . برای نماز خواندن هم یک هدیه . برای صله رحم و عیادت مریض و شرکت در مجلس علم و شرکت در کارهای خیر هر کدام هدایای جداگانه داده می شود .

متأسفانه عده زیادی از رعیت‌ها بخاطر غفلت و جهل و نادانی و دشمنی با پادشاه جهان در این مهمانی شرکت نمی‌کنند و از این هدایای بزرگ و ابدی بی‌نصیب می‌مانند. اکثر اینها کسانی هستند که زندگی چند روزه دنیا را بر زندگی ابدی در بهشت و استفاده از هدایای خداوند، ترجیح می‌دهند. آنها مانند حیوانات می‌خورند و می‌چرند و از نعمتهای پادشاه جهان استفاده می‌کنند ولی نمک خورده و نمکدان می‌شکنند و با پادشاه عالمیان دشمنی می‌ورزند و او و نمایندگان را انکار می‌کنند و گاه پا را از این فراتر گذاشته و نمایندگان او را اذیت و آزار نموده و می‌کشند. در مقابل، پادشاه جهان به عده‌ای از آنها فرصت می‌دهد تا قبل از مردن خود را اصلاح کنند و دست از دشمنی با او بردارند و عده‌ای دیگر را بخاطر اعمال بدشان و برای عبرت دیگران مجازات می‌کند.

عده‌ای از آن دسته‌ای که خداوند سبحان به آنها مهلت می‌دهد بعد از مدتی توبه کرده و با پادشاه جهان آشتی می‌کنند و همه ساله در مهمانی او شرکت می‌کنند و رعیت خوبی می‌شوند. ولی عده‌ای دیگر به لجajt و انکار خود ادامه داده تا عاقبت با این وضع از دنیا می‌روند.

حسادت قابیل

امام صادق علیه السلام فرمود: خداوند سبحان به آدم و حی کرد که اسم اعظم و وصیت نبوت را به هابیل اختصاص دهد.

قابیل که برادر بزرگتر بود پس از اطلاع خشمگین شده اعتراض کرد و گفت من بزرگترم و برای چنان موقعیتی سزاوارتر می‌باشم.

خداوند سبحان به آدم و حی کرد برای اینکه کشف واقع شود و امتیاز هر کدام آشکار گردد بگو قربانی بنمایند از هر کدام قبول شد او صاحب این امتیاز است. و در آن زمان رسم بود هر که قربانی می‌کرد وقتی مورد قبول واقع می‌شد که آتش آسمان قربانی را فرا گیرد.

قرآن کریم در این باره می‌فرماید: ای پیامبر ما حکایت دو فرزند آدم را برای آنها بخوان هنگامی که هر یک از آن دو قربانی کردند و از یکی قبول شد و از دیگری مقبول واقع نگشت.

هابیل گوسفنددار بود . گوسفندی فربه از میان گله خود جدا نموده برای قربانی به محل معینی آورد . ولی قابیل که کشاورز بود یک دسته از گندمهای بی ارزش که دانه های لاغر داشت برداشته به قربانگاه آورد . در این هنگام شراره ای از آسمان فرود آمده و قربانی هابیل را فرا گرفت معلوم شد که خداوند سبحان قربانی او را قبول کرده از این جهت قابیل بر برادر خود حسد ورزید و زمینه کشتن او را فراهم کرد . وسوسه شیطان نیز بیشتر او را تهییج نمود زیرا به او گفت این قبول شدن قربانی فعلا مهم نیست چون اختلاف بین تو و برادرت می باشد اما در آینده کهنسالهایتان زیاد گردید همین باعث افتخار اولاد هابیل بر فرزندان تو خواهد شد .

روزی قابیل گریبان برادر خود را گرفت و به وسیله سنگی او را کشت پس از کشتن سرگردان شد که با بدن برادر خود چه معامله ای کند . در این هنگام دو کلاغ را مشاهده کرد که با یکدیگر در جنگند . یکی از آندو دیگری را کشت و با چنگال خود زمین را حفر نمود لاشه کلاغ را در آنجا پنهان کرد در قرآن کریم نیز آمده است که (قابیل با خود گفت: وای بر من آیا از کلاخی کمترم که بدن برادرم را بپوشانم . پس از انجام این عمل پشیمان شد .) شیطان نیز اولین کاشانه بت پرستی را در زمین از این روز بنا نهاده پیش قابیل آمده گفت می دانی چرا قربانیت قبول نشد جواب داد نه گفت چون آتش را تعظیم نمی کنی اگر بخواهی بعد از این قربانیهایت قبول شود باید خانه ای را مخصوص آتش پرستی قراردهی و آنرا عبادت کنی . قابیل اول کسی بود که آتش پرستی را قبول کرد . و این همه نتیجه حسادت بود

نمونه ای از کیفر حسود

آورده اند که در زمان خواجه نصیر طوسی چون هلاکو خان ،خواجه را وزیر خود نمود در میان درباریان هلاکو خان فقط خواجه نصیر شیعه بود لذا وزرای مخالف او که نسبت به وی حسادت می ورزیدند تصمیم گرفتند خواجه را از بین ببرند لذا منتظر فرصت بودند تا اینکه مادر هلاکو خان آمدند و گفتند چون مادر

شما از دنیا رفته و طبق اعتقاد مسلمانان شب اول قبر نکیر و منکر از او سؤال و جواب می نمایند شاید ما در شما نتواند به سؤالات جواب دهد لذا دچار عذاب خواهد شد .

هلاکو خان گفت : پس چه باید کرد گفتند چون خواجه از نظر بیان بسیار سخنگو و حاضر جواب است لذا او را با مادر تان دفن نمایید تا او بجای مادر تان جواب داده و مادر تان دچار عذاب نشود .

هلاکو خان این پیشنهاد را قبول کرده و خواجه را احضار کرد و این مطلب را با او در میان گذاشت .

خواجه نصیر با زیرکی جواب داد که من حرفی ندارم و حاضر هستم این عمل را انجام دهم ولی مگر نمی دانید که شما هم بالاخره خواهی مرد و نکیر و منکر سراغ شما خواهند آمد لذا مرا برای خود نگه دارید و یکی از همین وزرای مخالف را با مادر تان دفن کنید و همین کفایت خواهد کرد پس هلاکو خان دستور داد که از سر دسته آنها را با مادرش دفن نمودند و حسادت آنها به خودشان برگشت (خوبی ها و بدی ها).

پرستاری از بیمار

در کتاب هزار و یک حکایت آمده که یکی از اطرافیان مرحوم شیخ هادی نجم آبادی نقل می کرد: یک روز یکی از علاقه مندان شیخ که مردی افغانی بود و گاهگاهی به دیدن شیخ می آمد برای او پیغام داد که من دچار و با شده ام به خاطر خداوند سبحان بر سر بالینم بیایید . شیخ با آنکه سالها بود هیچ جا نرفته بود آهنگ عیادت بیمار را کرد و به من گفت تو هم بیا من قبول کردم و به همراه وی به خانه بیمار و بازده رفتیم . بیمار از شدت استفراغ و اسهال کاملاً توانایی خود را از دست داده بود بطوری که در حضور ما دو بار به سختی خود را به توالت رساند ولی بار سوم دیگر یارای حرکت نداشت . شیخ رو به من کرد و گفت این مرد غریب است قادر به حرکت نیست وی را سر پا بگیر که پیش خداوند سبحان بی مزد نیست . من برخاستم او را به توالت بردم و سر پا گرفتم از شدت عفونت و گند حالم بهم خورد . سپس او را شسته و خوابانیدم . پس از چندی باز هم آن مرد غریب اسهال گرفت . این بار خود شیخ برخاست و او را بغل گرفت . من هر چه اصرار کردم که من جوانم و شما پیر و ناتوانید این کار را بمن واگذار کنید قبول نکرد و گفت این بار نوبت من است و بعد مرد بیمار را به توالت برد . از آن پس شیخ هادی تا زمان مرگ بیمار

غریب و بی گس افغانی به خانه او می رفت و پرستاریش می کرد و پس از مرگ بیمار، او را به خاک سپرد (خوبیها و بدیها)

جوانی که مالک اشتر را مسخره کرد!

آورده اند که روزی مالک اشتر سردار سپاه علی علیه السلام با لباس ساده ای از میان بازار کوفه عبور می کرد یکی از اشخاص مغرور و متکبر که مالک اشتر را نمی شناخت وقتی دید مردی با لباس ساده ای از میان بازار عبور می کند پوست خریزه ای را به سوی مالک اشتر پرتاب نمود ولی مالک اشتر بدون اعتنا از بازار خارج شد .

پس یکی از بازاریان به این مرد گفت میدانستی این اهانت را به چه کسی نمودی؟!

این فرد مالک اشتر بود . وقتی متوجه شد به چه شخصی اهانت نموده بدنش شروع به

لرزیدن کرد. او برای معذرت خواهی بدنبال مالک اشتر رفت تا اینکه مالک را در مسجدی دید که مشغول نماز خواندن است بعد از اتمام نماز شروع به عذر خواهی از مالک اشتر نمود و لی مالک عرض کرد من به مسجد نیامدم مگر برای اینکه از خداوند سبحان طلب آمرزش برای تو نمایم . (خوبیها و بدیها)

همه بی گناه!

یکی از حکمرانان روزی تصمیم گرفت شخصا به زندان رفته و از نزدیک وضع زندان را ببیند و از آنها سؤالاتی کرده بی گناهان را آزاد کند و سرگذشت آنها و حرفه آنها را از خودشان جویا باشد .

زندانیان همه خود را بی گناه معرفی کردند . یکی سوگندها خورد که او را بی گناه گرفته اند دیگری از بی تقصیری خود سخن ها گفت :

اما دیگری به گناه خود اعتراف کرد و تقصیرات خود را بر شمرد و از آنها اظهار پشیمانی کرد . حکمران گفت اینطور که معلوم است این اشخاص به کلی بی گناه و بی تقصیرند و از صالحان و نیکانند و فقط این یک نفر خود به بدی و بزهکاری خود اعتراف دارد و صلاح نیست که با وجود یک نفر دیگران نیز با همنشینی وی فاسد شوند .

دستور داد این یک نفر گناهکار را از آنها جدا نموده و او را آزاد نمایند . (خوبیها و بدیها)

مزه کار کردن

در زمان پیامبر اعظم شخصی مشکل مالی سختی پیدا کرد . نزد حضرت آمد تا کمک مالی بگیرد اما هنوز سخنی نگفته بود که پیامبر فرمود هر که از ما بخواهد به او می بخشیم ولی اگر از خداوند سبحان بخواهد خدا او را بی نیاز می کند . این مسئله چندبار تکرار شد تا اینکه مرد تبری از همسایه قرض کرد و به صحرا رفت و هیزم جمع نمود و فروخت و پولی بدست آورد . روز بعد بیشتر کار کرد و پول بیشتری بدست آورد و با تلاش زیاد کم کم وضعش خوب شد و مشکلش برطرف گردید . روزی با همسرش نزد پیامبر آمد و داستانش را گفت . پیامبر فرمود نگفتم هر که از ما بخواهد به او می بخشیم ولی اگر از خدا بخواهد خدا او را بی نیاز می کند... (الکافی 139/2)

این افراد آنقدر خوردند تا مُردند!

کلوچه خوری تا حد مرگ

سال 2008 در یکی از دانشگاه های هندوستان مسابقه سریع ترین کلوچه خوری برگزار شد. ساراوا سابهاروال 22 ساله نیز در کنار دوستانش قرار گرفت تا مسابقه دهد. با شنیدن صدای سوت، دانشجویها شروع به خوردن کلوچه کردند تا در کمترین زمان ممکن همه کلوچه هایی که در بشقاب جلوییشان بود را بخورند.

ساراوا به دوستانش گفته بود که برنده خواهد شد. او در حال خوردن چهارمین کلوچه بود که ناگهان کلوچه در گلویش گیر کرد و دیگر نتوانست نفس بکشد. گروه اورژانس هرچه برای نجات او تلاش کرد نتوانست وی را نجات دهد و به این ترتیب مرگ او در بیمارستان اعلام شد.

زاخاری تیلور یکی از رییس جمهورهای نه چندان مشهور آمریکا بود. او دوازدهمین رییس جمهور آمریکا بود که در فاصله 24 نوامبر 1849 تا نهم جولای 1850 ریاست جمهوری را برعهده داشت

پرخوری یکی از وسوسه های همیشگی زندگی تیلور بود. طوری که او هر جا که خوراکی می دید نمی توانست چشم از آن بردارد. 16 ماه از انتخاب تیلور به این سمت می گذشت که چهارمین جشن جولای در آمریکا برگزار شد و رییس جمهور وقت هم با شرکت در این جشن سعی کرد که دلی از عزا دریاورد

شیر یخ زده و میوه های تابستانی از خوراکی های مخصوص این جشن بودند که وقتی چشم تیلور به آنها افتاد نتوانست جلوی خودش را بگیرد و تا می توانست از آنها خورد

روز جشن یکی از گرم ترین روزهای تابستان آن سال بود و تیلور علاوه بر خوردن شیر یخ زده مقدار بسیار زیادی لبنیات تازه و دسر مصرف کرد و از آنجا که خوردن همه این خوراکی ها با هم مشکل ساز بود باعث شد تا سرنوشت شومی در انتظار رییس جمهور تازه باشد

با رسیدن شب، زاخاری تیلور احساس کرد که حالش خوب نیست. او بر اثر پرخوری بیمار شده بود و پنج روز بعد هم از دنیا رفت. به گفته پزشکان، علت مرگ زاخاری تیلور بیماری معده و روده اعلام شد

اسکندر کبیر با همه خونخواری و وحشی گری هایی که در کارنامه اش ثبت شده، به طرز باورنکردنی ای از دنیا رفت. با وجود اینکه همه تصور می کردند او بالاخره در یکی از جنگ هایش کشته خواهد شد اما اسکندر از پرخوری بیش از حد مرد. یک شب که اسکندر به مهمانی رفته بود، در آن مهمانی آن قدر غذا خورد که دیگر نفس کشیدن هم برایش سخت شده بود

اما این تازه آغاز ماجرا بود چرا که وقتی اسکندر خودش را برای خواب آماده می کرد یکی از دوستانش را

دید که به ضیافتی دیگر دعوت شده بود و او به اسکندر پیشنهاد داد که با او هم همراه شود.

اسکندر کبیر هم به عشق غذا خوردن دوباره راهی مهمانی شد. گفته می شود اسکندر دو شبانه روز غذا خورد و نوشیدنی نوشید، او آن قدر غذا خورد که دیگر نمی توانست دراز بکشد و بخوابد؛ چرا که وقتی دراز می کشید نفس تنگی بدی به او دست می داد و حالت تهوع پیدا می کرد.

وقتی طیب بالای سر اسکندر حاضر شد به اطرافیانش گفت که او در اثر پرخوری زیاد به نوعی مسمومیت غذایی دچار شده. با اینکه هیچ کس فکرش را نمی کرد اما اسکندر 10 روز بعد از این پرخوری ها از دنیا رفت!

ویلیام مکپیس تاکری نویسنده مشهور انگلیسی نیز یک مرد پرخور بود. او آن قدر پرخور بود که سیستم گوارشی اش دچار مشکل شده بود. از طرفی تاکری معتاد بود البته نه به مواد مخدر بلکه به خوردن ادویه های بسیار تند.

او یک شب شام بسیار مفصلی خورد، به گفته اطرافیان تاکری غذایی که او در آن شب خورد به اندازه سه وعده غذایی معمولی بود. بعد از خوردن غذا تاکری مثل همیشه به رختخواب رفت و صبح روز بعد وقتی پیش خدمت صبحانه را به اتاق آقای نویسنده برد او را در تخت خوابش مرده پیدا کرد.

تاکری بر اثر پرخوری بیش از حد در سن 52 سالگی و خیلی غیرمنتظره درگذشت. البته علت مرگ تاکری سکتة اعلام شد و به عقیده پزشکی قانونی علت این سکتة، استرس های ناشی از پرخوری بود.

اوکراینی ها پودینگ سنتی ای دارند که آن را با میوه های پخته شده پر می کند. محتویات این پودینگ شامل قارچ، سیب زمینی، گوجه و گیلان است و همه این خوراکی ها در کنار هم بسیار سنگین هستند به

طوری که کمتر کسی می تواند دو عدد از آن را پشت سر هم بخورد.

سپتامبر سال 2011 مسابقه ای در شهر توکماک اوکراین برگزار شد تا اوکراینی های که می توانند بیشترین پودینگ را بخورند با یکدیگر رقابت کنند. برنده این مسابقه ایوان مندل 77 ساله بود. او پس از اینکه یک لیتر از مربای کرمی و ترشی را که داخل پودینگ ها بود خود را احساس کرد که حال چندان خوبی ندارد.

پیرمرد روی دو زانویش خم شد و به زمین افتاد. وقتی آمبولانس به محل حادثه رسید ایوان دیگر جان باخته بود. آزمایشات پزشکی قانونی نشان داد پیرمرد بعد از پرخوری دچار حالت تهوع شده اما از این کار امتناع کرده و همین مساله باعث مرگش شده است.

آدولف فردریک از سال 1751 تا 1771 پادشاه سوئد بود. 20 سال از تکیه زدن او بر تخت سلطنت می گذشت و در تمام این مدت پادشاهی او تا جایی که می توانست غذا می خورد به طوری که همه می دانستند آدولف فردریک یک پادشاه پرخور است.

فردریک همیشه سر میز شام از خرچنگ و خاویار گرفته تا کلم دریایی، ماهی و نوشیدنی های مختلف، به مقادیر بسیار فراوان می خورد و کاملاً روشن است که این همه غذا برای یک وعده شام چقدر زیاد است. البته این فقط بخشی از غذای پادشاه بود. او پس از صرف غذا به اتاق دیگری می رفت تا دسر میل کند.

در این اتاق تمامی دسرهای مورد علاقه که متشکل از 14 نوع بود چیده شده تا فردریک هرچقدر دلش می خواهد دسر بخورد. این پادشاه شکمو آن قدر پرخوری کرد تا اینکه بالاخره به دلیل مشکلات گوارشی در یکی از شب ها درگذشت و امروزه در کتاب های تاریخ دانش آموزان سوئدی نوشته شده است؛ «آدولف فردریک پادشاهی بود که در اثر پرخوری از دنیا رفت».

سال 2009 مسابقه ای در کالینگراد یکی از شهرهای روسیه برگزار شد. در این مسابقه هر شرکت کننده ای که پنکیک بیشتری می خورد برنده بود اما این بار پایان پنکیک خوری همراه با تراژدی بود.

بوریس ایسایف 46 ساله بیشترین پنکیک را خورد و برنده میدان شد. همه او را تشویق می کردند و وی از روی سکو پایین آمد تا خود را برای گرفتن جایزه اش آماده کند.

وقتی او به جایگاه مخصوص رفت تا جایزه را بگیرد ناگهان در برابر چشم حضار نقش زمین شد و این درحالی بود که همه محتویات معده اش از دهانش بیرون می ریخت. او دیگر نفس نمی کشید و اقدامات اولیه برای نجات جان وی بی تاثیر بود.

مردی با نام مستعار «هوبرت بلین» که اسم واقعی او متشکل از ۶۶۶ حرف بود

افرادی که داستان عجیب و هولناک زندگی شان شما را متعجب میکند

هوبرت در آلمان متولد شد ولی بخش عمده ای از زندگی خود را در فیلادلفیای آمریکا گذراند. شهرت او به خاطر نام خانوادگی حیرت انگیز و طولانی اش بود. نام واقعی این مرد از ۲۲ اسم و ۶۶۶ حرف تشکیل می شد. به گفته هوبرت، این نام خانوادگی عجیب و غریب، در قرن نوزدهم، توسط پدر جد او انتخاب شده بود. در آن هنگام، آلمانی های یهودی مجبور به انتخاب نام دوم برای خود بودند. پدر جد هوبرت نیز که یهودی بود نامی شگفت انگیز و تاریخی را برای خود برگزید.

در اینجا قصد داریم نام کامل آقای هوبرت را به شما معرفی کنیم. امیدواریم تصور نکنید دست ما اشتباهی بر روی کیبورد رفته است و چرت و پرت تایپ کرده ایم. نام کامل عبارت بوده است از

Adolph Blaine Charles David Earl Frederick Gerald Hubert Irvin John
Kenneth Lloyd Martin Nero Oliver Paul Quincy Randolph Sherman Thomas
Uncas Victor William Xerxes Yancy Zeus
Wolfe-schlegel-stein-hausen-berger-dorff-welche-vor-altern-waren-gewissen
-haft-schafers-wessen-schafe-waren-wohl-gepflege-und-sorg-faltig-keit-be-s
chutzen-vor-an-greifen-durch-ihr-raub-gierig-feinde-welche-vor-altern-zwölf
-hundert-tausend-jah-res-voran-die-er-scheinen-von-der-erste-erde-mensch-d
er-raum-schiff-genacht-mit-tung-stein-und-sieben-iridium-elek-trisch-motors
-ge-brauch-licht-als-sein-ur-sprung-von-kraft-ge-start-sein-lange-fahrt-hin-z
wischen-stern-artig-raum-auf-der-suchen-nach-bar-schaft-der-stern-welche-g
e-habt-be-wohn-bar-planeten-kreise-drehen-sich-und-wo-hin-der-neue-rasse-
von-ver-stand-ig-mensch-lich-keit-konnte-fort-pflanzen-und-sicher-freuen-a
n-lebens-lang-lich-freude-und-ru-he-mit-nicht-ein-furcht-vor-an-greifen-vor-
anderer-intelligent-ge-schopfs-von-hin-zwischen-stern-art-ig-raum, Senior

ماشین نحس

در سپتامبر سال ۱۹۵۵ جیمز دین هنر پیشه جوان هاایوودی بر اثر تصادف با ماشین پورشه اش دارفانی را
وداع گفت.

آقای هنر پیشه مرد و کارش تمام شد اما اتومبیل همچنان ماجراهای مرگ آورش را ادامه میدهد خودرو را
که به دره سقوط کرده بود بسختی بیرون آورده و به تعمیرگاه منتقل کردند. اما در آنجا ماشین از روی جک
لیز خورده و بر روی دو پای یک مکانیک افتاد. این ماشین توسط یک دکتر خریداری شد که از آن برای
شرکت در مسابقات اتومبیل رانی استفاده کرد. در یکی از مسابقات خودرو تصادف کرده و صاحب
جدیدش نیز کشته شد. ماشین را تعمیر کرده و دوباره از آن در مسابقات اتومبیل رانی استفاده کردند . اما
راننده بعدی هم در یک تصادف کشته شد این بار وقتی خودرو را به گاراژ منتقل کردند فردای آنروز
مشاهده نمودند که گاراژ بطور کامل در آتش سوخته است. سرانجام در اکتبر ۱۹۵۹ برای اینکه جلوی
.... فاجعه را بگیرند آن را به ۱۱ قسمت تکه کرده و فلزش را نیز آب کردند

نجات توسط ناشناس

جوزف آیگنر یک نقاش مشهور اتریشی که در قرن ۱۹ زندگی می کرده چندین بار اقدام به خودکشی کرد . ابتدا در سن ۱۸ سالگی با طناب از یک درخت خودش را حلق آویز کرد اما توسط یک راهب ناشناس نجات داده شد. دوباره در سن ۲۲ سالگی اقدام به خودکشی نمود اما دوباره توسط همان راهب نجات داده شد هشت سال بعد به منظور مجازات توسط دادگاه محکوم به دار شد و این بار هم همان راهب ناشناس او را آزاد کرد و بالاخره در سن ۶۸ سالگی آیگنر موفق شد با شلیک اسلحه به زندگی اش خاتمه دهد و این بار واقعا مرد ولی مراسم تدفین او نیز توسط همان راهب ناشناس برگزار شد. آیگنر مرد و هیچ وقت نجات ...دهنده و تدفینگرش را نشناخت

وقتی که او مرد

وقتی که مرد، حتی یک نفر هم توی محل ما ناراحت نشد. بچه‌های محل اسمش رو گذاشته بودند مرفه بی‌درد و بی‌کس. و این لقب هم چقدر به او می‌آمد نه زن داشت نه بچه و نه کس و کار درستی شنیده بودیم که چند تایی برادرزاده و خواهرزاده دارد که آنها هم وقتی دیده بودند آبی از اجاق عمو جان و دایی جان برایشان گرم نمی‌شود، تنه‌ایش گذاشته بودند وقتی که مُرد، من و سه چهار تا از بچه‌های محل که می‌دانستیم ثروت عظیم و بی‌کرانش بی‌صاحب می‌ماند، بدون اینکه بگذاریم کسی از همسایه‌ها بفهمد، شب اول با ترس و لرز زیاد وارد خانه‌اش شدیم و هر چه پول نقد داشت، بلند کردیم. بعد هم با خود کنار آمدیم که: این که دزدی نیست تازه او به این پول‌ها دیگر هیچ احتیاجی هم ندارد. تازه می‌توانیم کمی هم از این پول‌ها را از طرفش صرف کار خیر کنیم تا هم ...خودش سود برده باشد و هم ما

اما دو روز بعد در مراسم خاکسپاری‌اش که با همت ریش سفیدهای محل به بهشت زهرا رفتیم، من و بچه‌ها چقدر خجالت کشیدیم

موقعی که ۱۵۰ بچه یتیم از بهزیستی آمدند بالای سرش و فهمیدیم مرفه بی‌درد خرج سرپرستی همه آنها را می‌داده، بچه‌های یتیم را دیدیم که اشک می‌ریختند و انگار پدری مهربان را از دست داده‌اند از خودمان پرسیدیم: او تنها بود یا ما؟

شبی آقا محمدخان قاجار نتوانست از زوزه شغالان بخوابد. صبح که از خواب برخاست مشاورانش را فراخواند و از آنها کیفری بایسته را برای شغالان طلب کرد. هر یک کیفری سخت را برای شغالان پیشنهاد کردند. اما او هیچ یک را نپسندید و مجازاتی سخت تر را برای شغالان جستجو می کرد. دستور داد تمامی شغالانی را که در آن حوالی یافت می شدند، را بیاوند و زنده به حضورش آورند. وقتی شغالان را به حضورش آوردند، بر گردن تمامی آنها زنگوله ای آویخت و آنها را دوباره در صحرا رها کرد. طعمه ها از صدای زنگوله شغالان می گریختند و هیچ یک نتوانستند طعمه ای شکار کنند. چند روزی بدین نحو سپری شد تا همگی از گرسنگی مُردند¹

ماجرای نماز بدون وضوی امام جماعت (حتما بخونید! ارزش خواندن داره )

دکتر... در یادداشتی نوشت

حدود 20 سال پیش منزل ما خیابان 17 شهریور بود و ما برای نماز خواندن و مراسم عزاداری و جشن های مذهبی به مسجدی که نزدیک منزل مان بود می رفتیم

پیش نماز مسجد حاج آقای بود بنام شیخ هادی که امور مسجد را انجام میداد و معتمد محل بود 

یک روز من برای خواندن نماز مغرب و عشاء راهی مسجد شدم و برای گرفتن وضو به طبقه پائین که وضوخانه در آنجا واقع بود رفتم

منتظر خالی شدن دستشویی بودم که در این حین، در یکی از دستشویی ها باز شد و شیخ هادی از آن بیرون آمد با هم سلام و علیک کردیم و شیخ بدون این که وضو بگیرد. دستشویی را ترک کرد

¹ ایران در دوره سلطنت قاجار، علی اصغر شمیم

من که بسیار تعجب کرده بودم به دنبال شیخ راهی شدم که ببینم کجا وضو می گیرد و با کمال شگفتی دیدم شیخ هادی بدون گرفتن وضو وارد محراب شد و یک سره بعد از خواندن اذان و اقامه نماز را شروع کرد و مردم هم به شیخ اقتداء کردند.

من که کاملاً گیج شده بودم سریعاً به حاج علی که سال های زیادی با هم همسایه بودیم، گفتم حاجی ﷺ شیخ هادی وضو ندارد

خودم دیدم از دستشویی اومد بیرون ولی وضو نگرفت. حاج علی که به من اعتماد کامل داشت با تعجب گفت خیلی خوب فرادا می خوانم

این ماجرا بین متدینین پیچید، من و دوستانم برای رضای خدا، همه را از وضو نداشتن شیخ هادی آگاه ❀ کردیم و مامومین کم کم از دور شیخ متفرق شدند تا جایی که بعد از چند روز خانواده او هم فهمیدند. زن شیخ قهر کرد و به خانه پدرش رفت، بچه های شیخ هم برای این آبروریزی، پدر را ترک کردند

دیگر همه جا صحبت از مشکوک بودن شیخ هادی بود آیا اصلاً مسلمان است؟ ❖

آیا جاسوس است؟ و آیا

شیخ بعد از مدتی محله ما را ترک کرد و دیگر خبری از او نبود؛ بعد از دو سال از این ماجرا، من به اتفاق ❁ همسرم به عمره مشرف شدیم در مکه بخاطر آب و هوای آلوده بیمار شدم

بعد از بازگشت به پزشک مراجعه کردم و دکتر پس از معاینه مقداری قرص و آمپول برایم تجویز کرد ❖

روز بعد وقتی می خواستم برای نماز به مسجد بروم تصمیم گرفتم قبل از آن به درمانگاه بروم و آمپول ❁ بزنم، پس از تزریق به مسجد رفتم و چون هنوز وقت اذان نشده بود وارد دستشویی شدم تا جای آمپول را آب بکشم

در حال خارج شدن از دستشویی، ناگهان به یاد شیخ هادی افتادم چشمانم سیاهی میرفت، همه چیز دور سرم شروع به چرخیدن کرد انگار دنیا را روی سرم خراب کردند

نکند آن بیچاره هم می خواسته جای آمپول را آب بکشد! نکند؟ نکند؟! دیگر نفهمیدم چه شد. به خانه برگشتم تا صبح خوابم نبرد و به شیخ هادی فکر می کردم که چگونه من نادان و دوستان و متدینین نادان تر از خودم ندانسته و با قصد قربت آبرویش را بردیم

خانواده اش را نابود کردیم! از فردا، سراسیمه پرس و جو را شروع کردم تا شیخ هادی را پیدا کنم. به پیش حاج ابراهیم رفتم به او گفتم برای کار مهمی دنبال شیخ هادی می گردم

او گفت: شیخ دوستی در بازار حضرت عبدالعظیم داشت و گاه گاهی به دیدنش میرفت اسمش هم  حاج احمد بود و به عطاری مشغول بود

پس از خدا حافظی با حاج احمد یگراست به بازار شاه عبدالعظیم رفتم و سراغ عطاری حاج احمد را  گرفتم. خوشبختانه توانستم از کسبه آدرسش را پیدا کنم بعد چند دقیقه جستجو پیر مردی با صفا را یافتم که پشت پیشخوان نشسته و قرآن میخواند

سلام کردم جواب سلام را با مهربانی داد و گفتم ببخشید من دنبال شیخ هادی می گردم ظاهرا از دوستان شماست، شما او را میشناسید؟

پیرمرد سری تکان داد و گفت دو سال پیش شیخ هادی در حالی که بسیار ناراحت و دل گیر بود و  خیلی هم شکسته شده بود پیش من آمد، من تا آن زمان شیخ را در این حال ندیده بودم

بسیار تعجب کردم و علتش را پرسیدم

او در جواب گفت: من برای آب کشیدن جای آمپول به دستشویی رفته بودم که متدینین بدون این که  از خودم پرسند به من تهمت زدند که وضو نگرفته نماز خوانده ام، خلاصه حاج احمد آبرویم را بردند، خانواده ام را نابود کردند و آبرویی برایم در این شهر نگذاشتند و دیگر نمی توانم در این شهر بمانم، فقط شما شاهد باش که با من چه کردند

بعد از این جملات گفت: قصد دارد این شهر را ترک گفته و به عراق سفر کند که در جوار حرم ۷
امیرالمومنین (علیه السلام) مجاور گردد تا بقیه عمرش را سپری کند او رفت و از آن روز به بعد دیگر
خبری از او ندارم

ناگهان بغضم سرباز کرد و اشک هایم جاری شد که خدای من این چه غلطی بود که من مرتکب شدم
الان حدود 20 سال است که از این ماجرا می گذرد و هر کس به نجف مشرف می شود من سراغ شیخ
هادی را از او می گیرم

ولی افسوس که هیچ خبری از شیخ هادی مظلوم نیست

اما هر روز چقدر آبروی دیگران را می بریم ؟ ●

خبر مرگ نوبل

آلفرد نوبل از جمله افراد معدودی بود که این شانس را داشت تا قبل از مردن، آگهی وفاتش را بخواند
زمانی که برادرش لودویگ فوت شد، روزنامه ها اشتباهاً فکر کردند که نوبل معروف (مخترع دینامیت)
مرده است

آلفرد وقتی صبح روزنامه ها را می خواند با دیدن آگهی صفحه اول، میخکوب شد: آلفرد نوبل، دلال مرگ
و مخترع مرگ آورترین سلاح بشری مرد

آلفرد، خیلی ناراحت شد. با خود فکر کرد: آیا خوب است که من را پس از مرگ این گونه بشناسند؟
سریع وصیت نامه اش را آورد. جمله های بسیاری را خط زد و اصلاح کرد

پیشنهاد کرد ثروتش صرف جایزه ای برای صلح و پیشرفت های صلح آمیز شود

امروزه نوبل را نه به نام دینامیت، بلکه به نام مبدع جایزه صلح نوبل، جایزه های فیزیک و شیمی نوبل و...
می شناسیم

او امروز، هویت دیگری دارد. یک تصمیم، برای تغییر یک سرنوشت کافی است

مراقبت

پسر جوان آن قدر عاشق دختر بود که گفت: تو نگران چی هستی؟
دختر جوان هم حرفش را زد: همون طور که خودت می دونی مادرت پیره و جز تو فرزندی نداره... باید شرط ضمن عقد بگذاریم که اگر زمین گیر شد، اونو به خونه ما نیاری و ببریش خانه سالمندان...
پسر جوان آهی کشید و شرط دختر را پذیرفت
هنوز شش ماه از ازدواجشان نگذشته بود که زن جوان در یک تصادف اتومبیل قطع نخاع و ویلچر نشین شد.
پسر جوان رو به مادرش گفت: بهتر نیست ببریمش آسایشگاه؟
مادر پیرش با عصبانیت گفت: مگه من مُردم که ببریش آسایشگاه؟ خودم تا موقعی که زمین گیر نشدم ازش مراقبت می کنم
پسر جوان اشک ریخت و به زنش نگاه کرد
!زن جوان انگار با نگاهش به او می گفت: شرط ضمن عقد رو باطل کن

نقاشی بچه مدرسه‌ای

خانم معلم رو به شاگردهای کلاس اول گفت: بچه‌ها، حالا هر کس باید آخرین صحنه‌ای رو که دیروز یا دیشب تو منزلشون دیدن نقاشی کنه. زود باشین بچه‌های خوب
نیم ساعت بعد خانوم مشغول نمره دادن به نقاشی‌ها شد، بعضی از بچه‌ها خانواده‌شان را مشغول تماشای تلویزیون کشیدند، چند نفری میز شام را کشیدند و... تا اینکه خانم با تعجب به نقاشی یکی از بچه‌ها خیره شد و پرسید: ببینم کوچولو، تو مطمئنی این صحنه رو توی خونه تون دیدی؟ و کودک شش ساله قسم خورد که دیده، خانوم سری تکان داد و چند دقیقه کلاس را ترک کرد
دو ساعت بعد ماموران پلیس جنازه یکی از همدستان پدر دانش آموز را - که هفته قبل با هم یک جواهر فروشی را سرقت کرده بودند - از داخل باغچه خانه بیرون کشیدند و پدر کودک را هم بازداشت کردند!

مرد دانا

مردم برای ابراز نارضایتی از مشکلاتشان همیشه به سراغ حکیمی می رفتند. یک روز، او برای همه یک جک تعریف کرد و همه قهقهه زدند.

بعد از چند دقیقه، آن جک را تکرار کرد و تعداد کمی خمدیدند

وقتی او این جک را برای بار سوم گفت، کسی نخندید

حکیم گفت

شما نمی توانید بارها و بارها به یک جک بخندید، پس چرا برای مشکلات مشابه بارها و بارها گریه می کنید؟

یک غذا خوری بین راهی بر سر در ورودی اش با خط درشت نوشته بود

«شما در این مکان غذا میل بفرمایید، ما پول آنرا از نوه ی شما دریافت خواهیم کرد»

راننده ای با خواندن این تابلو، اتومبیلش را فوراً " پارک کرد و وارد رستوران شد و ناهار مفصلی را سفارش داد و نوش جان کرد. بعد از خوردن غذا، سرش را پایین انداخت که بیرون برود. ولی دید پیش خدمت با ... صورت حسابی بلند و بالا جلویش سبز شده است

«با تعجب پرسید: «مگر شما ننوشته اید پول غذا را از نوه ی من خواهید گرفت؟

پیش خدمت با خنده جواب داد: « چرا قربان، ما پول غذای امروز شما را از نوه تان خواهیم گرفت ولی این
»!... صورت حساب مربوط به پدر بزرگ مرحوم شماست

نتیجه اخلاقی

... این داستان حقیقتی را در قالب طنز بیان میکند که کاملاً مصداق دارد

... ممکن است ما کارهایی را انجام دهیم که آیندگان مجبور به پرداخت بهای آن باشند

!... انتخاب ها را جدی بگیریم ... در قبال آیندگان مسئولیم "

نماز بی وضو و بی تیمم پذیرفته شد

شیخ اردشیر: آیت الله نجفی مرعشی می فرمودند: در قم شیخی بود معروف به شیخ ارده شیر. جهت
معروف شدن به این نام بود که او به ارده شیر بسیار علاقه داشت. آدم فقیری بود و خانه و منزلی نداشت.
در حقیقت تارک دنیا بود

یک شب در زمستان در میان مقبره میرزای قمی در قبرستان شیخان خوابید. صبح که برای نماز بلند شد دید
برف زیادی آمده و پشت در را محکم گرفته. شیخ هر کاری کرد در باز نشد و در میان مقبره ماند
از طرفی وسیله وضو حتی وسیله تیمم هم نبود چون مقبره با گچ و سیمان و سایر مصالح ساختمان پوشیده
شده بود

نزدیک طلوع آفتاب شد دید نمازش قضا می شود با همان حال بدون وضو و تیمم صحیح نماز را خواند

بعد از نماز رو کرد به طرف آسمان و دست ها را بلند نمود و به شوخی به خداوند عرض کرد: خدایا تا به حال تو به من هر چه دادی من چیزی نگفتم قبول کردم. گاهی نان و پنیر دادی قبول کردم. گاهی نان و ارده شیره دادی شکر کردم گاهی هم نان دادی اصلا خورش ندادی باز هم قبول کردم پس خدایا تو هم امروز این یک نماز بی طهارت مرا قبول کن و مرا مواخذه نکن

بعد از وفات شیخ یکی از دوستان صالحش او را در خواب دید و پرسید خدا با تو چگونه رفتار کرد؟

گفته بود: خدا مرا به واسطه همان یک نماز بخشید

اصحاب رقیم چه کسانی بودند؟

از رسول خدا(ص) چنین نقل شده: سه نفر عابد از خانه ی خود بیرون آمده و به سیر و سیاحت در کوه و دشت پرداختند ، تا به غاری که در بالای کوه بود رفته و در آن جا به عبادت مشغول شدند ، ناگاه (بر اثر طوفان یا ...) سنگ بسیار بزرگی از بالای آن غار ، از کوه جدا شد غلتید و به درگاه غار افتاد به طوری که در غار را به طور کامل پوشانید ، آن سه نفر در درون غار تاریک ماندند ، آن سنگ به قدر در غار را پوشانید که حتی روزنه ای از غار به بیرون جا نگذاشت ، از این رو آنها بر اثر تاریکی، همدیگر را نمی دیدند.

آنها وقتی که خود را در چنان بن بست هولناکی دیدند برای نجات خود به گفتگو پرداختند، سرانجام یکی از آنها گفت: «هیچ راه نجاتی نیست جز این که اگر عمل خالصی داریم آن را در پیشگاه خداوند شفیع قرار دهیم، ما بر اثر گناه در این جا محبوس شده ایم، باید با عمل خالص خود را نجات دهیم». این پیشنهاد مورد قبول همه واقع شد.

اولی گفت: «خدایا! می دانی که روزی زنی بی سرپرست و یتیم دار نرد من آمد و من به او کمک کردم تا از گرسنگی نجات یافت.، خدایا به خاطر این عمل سنگ را از این جا بردار.» وقتی که دعای او تمام شد ناگاه آن سنگ تکانی خورد، و اندکی عقب رفت به طوری که روزنه ای به داخل غار پیدا شد.

دومی گفت: «خدایا! تو می دانی که گروهی کارگر را برای امور کشاورزی اجیر کردم، تا هر روز نیم درهم به هر کدام از آنها بدهم، پس از پایان کار، مزد آنها را دادم، یکی از آنها گفت: من به اندازه دو نفر کار

کرده‌ام، سوگند به خدا کمتر از یک درهم نمی‌گیرم، نیم درهم را قبول نکرد و رفت. من با نیم درهم او کشاورزی نمودم، سود فراوانی نصیبم شد، تا روزی آن کارگر آمد و مطالبه نیم درهم خود را نمود، حساب کردم دیدم نیم درهم او برای من ده هزار درهم سود داشته، همه را به او دادم، و او را راضی کردم این کار را از ترس مقام تو انجام دادم، اگر این کار را از من می‌دانی به خاطر آن، این سنگ را از این جا بردار.» در این هنگام ناگاه آن سنگ تکان شدیدی خورد به قدری عقب رفت که درون غار روشن شد، به طوری که آنها همدیگر را می‌دیدند ولی نمی‌توانستند از غار خارج شوند.

سومی گفت: «خدایا! تو می‌دانی که روزی پدر و مادرم در خواب بودند، ظرفی پر از شیر برای آنها بردم، ترسیدم اگر آن ظرف را در آن جا بگذارم و بروم، حشره‌ای داخل آن بیفتد، از طرفی دوست نداشتم آنها را از خواب شیرین بیدار کنم و موجب ناراحتی آنها شوم، از این رو همان جا صبر کردم تا آنها بیدار شدند و از آن شیر نوشیدند، خدایا اگر می‌دانی که این کار من برای جلب خشنودی تو بوده است، این سنگ را از این جا بردار.»

وقتی که دعای او به این جا رسید، آن سنگ تکان شدیدی خورد و به قدری عقب رفت که آنها به راحتی از میان غار بیرون آمدند و نجات یافتند.

سپس پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: «مَنْ صَدَقَ اللَّهَ نَجَا؛ کسی که به راستی و از روی خلوص با خدا رابطه برقرار کند و بر همین اساس، رفتار نماید، رهایی و نجات می‌یابد.»

منبع:

۱- مجمع البیان، ج ۶، ص ۴۵۲.

۲- تفسیر نور الثقلین، ج ۳، ص ۲۴۹ و ۲۵۰

خواجه نصیر و آسیابان!

خواجه نصیرالدین طوسی، در راه سفر، دمام غروب، بین راه به آسیابی رسید. فصل بهار بود و هوا ملایم. در کنار آسیاب، خورجین خود را نهاد و جاجیم گسترده که بیارآمد. در همین حال، آسیابان که پیری سالخورده بود، با ریش انبوه و ابروی سفید و آرد آلود، از آسیاب بیرون آمد و چون بالا رسید و خواجه را دید، پس از سلام و احوالپرسی، رو به او کرد و گفت:

برادر جوان! گمان دارم امشب باران خواهد آمد و بارانی شدید خواهد بود. بهتر آن است که بار و خورجین خود را به داخل آسیاب حمل کنی و مهمان من باشی، راحت تر خواهی بود

خواجه با خود گفت: فصل بهار است و هوا خوش و دلکش. خوابیدن در آسیاب و تا صبح صدای یکنواخت و دلخراش آسیاب را شنیدن و گرد آرد خوردن، موردی ندارد. از پیرمرد سپاسگزاری کرد و گفت: من همین بیرون آسیاب خواهم خفت. هوا امروز آفتابی بود و دلیلی برای باران آمدن نیست

پیرمرد آسیابان دوباره گفت: مسافر عزیز! من می دانم که امشب باران شدید خواهد آمد و تو نیمه شب مجبور خواهی شد به آسیاب پناه ببری، اما در آن وقت شب، من در خواب هستم و چون گوشم هم سنگین است و علاوه بر آن، صدای آسیاب بلند است، هر چه در بزنی و فریاد کنی، نخواهم شنید. افزون بر آن، من وقتی شبها می خوابم، از باب احتیاط، یک بار 25 منی گندم را هم پشت در آسیاب می غلتانم که در، خوب بسته شود. پس بهتر است همین حالا با من به آسیاب بیایی و شبی را در آن بیتوته کنی! خواجه نصیر از نظر احتیاط، اضطراب را از جیب قبای خویش در آورد و محل و موقع ثوابت و سیارات را دید و سنجید و محاسبات نجومی و قرانات را به عمل آورد، ساعت تقویم را نیز محاسبه کرد و دید که هیچ کدام دلالت بر این معنا ندارد که امشب، بارانی خواهد آمد. علاوه بر آن، هوای آن روز هم دلالتی بر بارندگی نمی کرد و آنچه از علم نجومی و جغرافیا و ریاضی و تجربه خود آموخته بود، هیچ کدام دلیلی بر بارندگی نداشت. بنابراین، قاطعانه پیش بینی کرد که هوا صاف و شفاف خواهد بود. سپس، باز از پیرمرد عذر خواست و پیرمرد هم دیگر اصرار نکرد و به آسیاب رفت و در را بست و خوابید

پاسی از شب گذشت. خواجه زمانی که خواست سر به بالین استراحت بگذارد، ناگهان متوجه شد انقلابی در هوا دیده می شود. هنوز در فکر گفتگوهای عصر با پیرمرد بود، که دگرگونی هوا شدت کرد و صدای رعد و برق آسمان بلند شد. دو سه تکه ابر بهاری، یکباره به هم رسیدند و برقی زد و پشت سر هم، بارانی سیل آسا همراه با تگرگ فرو ریخت

خواجه، بی درنگ خود را به در آسیاب رساند و هر چه در کوفت و فریاد کرد، البته پیرمرد متوجه نشد. بار و بساط خواجه در هم ریخت و خیس شد و خواجه آن شب را، پس از قطع بارندگی، در رطوبت و سرما و ناراحتی به صبح رسانید

فردا صبح اول وقت، پیرمرد لنگان لنگان، در یک لنگه آسیاب را گشود و با همان طمانینه، کم کم بالا آمد و چون به خواجه رسید و او را در کنار جوی آب، با آن وضع مشاهده کرد، لبخندی زد و گفت

!جوان عزیز! حرف پیر را نشنیدی و نتیجه را دیدی

خواجه گفت: پیر عزیز! باید بگویم که من، خود طلبه و ستاره شناس هستم و حتی کتابی هم در این باره نوشته‌ام. دیشب از آنچه آموخته بودم، هیچ کدام دلالت بر بارندگی نداشت. اما اکنون سؤالی دارم. من می‌خواهم بدانم که تو پیرمرد عامی آسیابان، از کجا دانستی که بارندگی خواهد شد؟

پیرمرد پاسخ داد: من تجربه‌ای دارم. دیروز صبح، کنار آسمان کمی سرخگون شد. در چنین مواردی، ما دهاتی‌ها حدس می‌زنیم که احتمالاً بارندگی در پیش است. اما بالاتر از آن، من سگی دارم که سالهاست در این آسیاب، نگهبان و ندیم شب و روز من است. او شبها را معمولاً بیرون آسیاب می‌خوابد، مگر شبهایی که احتمال بارندگی برود. در این صورت خودش، دم غروب داخل آسیاب می‌شود و در کنار در، سر بر روی دست می‌نهد و می‌خوابد. دیروز عصر چنین کرد و من در چنین مواقعی، بر طبق تجربه یقین قطعی دارم که شب، بارندگی خواهد شد. من به تشخیص سگ خود اطمینان دارم و به همین جهت، دیشب اصرار داشتم !که شما به داخل آسیاب بیایید

خواجه لختی اندیشید و سری تکان داد. بعد رساله تازه‌ای که درباره نجوم و هواشناسی نوشته بود، از خورجین بیرون آورد و صفحات آن را ورق زد و سپس، در همان جوی بالای آسیاب، یکایک صفحات آن را به آب شست و اوراقش را به باد داد و گفت

دانشی که پس از سالها دود چراغ خوردن، آدمی را به اندازه سگی به حقیقت نزدیک نکند، ارزش این همه دلبستگی ندارد! و به گفته مؤلف «قصص العلماء» خواجه پس از شنیدن حرف آسیابان فرمود: «افسوس که «عمر بسیاری فانی ساختیم و به قدر ادراک و فهم سگی تحصیل نکردیم

آسیای هفت سنگ - باستانی پاریزی

داستان جوانی که از گذشته عبرت گرفت!

«در زمان حکومت عبدالملک مروان، مرد تاجری بود که مردم او را به درستیکاری و امانت می شناختند. و صاحبان کالا، اجناس خود را بطور امانت و به عنوان حق العمل کاری نزد وی می گذاشتند. اما در یکی از معاملات از مسیر درستی و امانت منحرف شد و خیانت نمود و طولی نکشید که مردم این خبر را شنیدند و آبروی چندین ساله او برباد رفت! مردم دیگر بطرف او نمی آمدند و او ورشکسته و زیان دیده شد. اما پسر این تاجر که جوانی فهمیده و با فراست بود، از این حادثه عبرت گرفت و تصمیم گرفت که از سرگذشت تلخ پدرش عبرت گرفته و هیچگاه خیانت نکند. او وارد بازار کار شد و پس از مدتی مردم به او اعتماد نمودند و با او معامله می کردند.

روزی افسری که همسایه آن تاجرزاده بود، نزدش آمد و گفت: من در حال رفتن به جنگ با روم هستم. احتمال دارد که دیگر زنده برنگردم. این ده هزار سکه طلا نزد تو امانت باشد. اگر برنگشتم، در مواقعی که همسر و بچه هایم محتاج هستند، به آنها بده و هزار سکه هم از این پولها مال خودت است! سپس آن افسر خدا حافظی کرد و عازم نبرد شد. بعد از مدتی خبر کشته شدن او به خانواده اش رسید. تاجر ورشکسته و پدر تاجر فعلی که از ده هزار سکه اطلاع داشت، نزد پسر آمد و گفت: حال که صاحب این پولها کشته شده تو بیا و مقداری از اینها را بمن بده تا رونقی به زندگیم بدهم و بعداً آن را بتو برمی گردانم! پسر گفت: پدر! تو از خیانت و نادرستی به این وضع افتادی! بخدا قسم اگر اعضاء بدنم را قطعه قطعه کنند، من در امانت خیانت نخواهم کرد و اشتباه تو را تکرار نمی کنم!

وقتی زندگی بر خانواده افسر مقتول سخت شد، نامه ای به خلیفه نوشتند و درخواست کمک کردند ولی نتیجه ای نگرفتند. این جوان از این مسئله مطلع شد و فرزندان آن افسر را خواست و به آنها گفت: پدر شما برای همچو روزی مقداری سکه نزد من گذاشته است. و سفارش کرده که هزار سکه مال من باشد و بقیه را بشما برگردانم. آنها خوشحال شده و گفتند ما دو هزار سکه بتو می دهیم. جوان پولها را به آنان داد و آنان هم دوهزار سکه به او دادند. بعد از چندی خلیفه دستور

داد که ازوضع آن خانواده تحقیق کردند و هنگامی که از ماجرای امانت داری این جوان آگاه شد، دستور داد او را احضار نمودند و پُست خزانهداری را به او محوّل نمود!

داستانی که در زمان حکومت حضرت علی (ع) اتفاق افتاده است، زیبا و عبرت آموز[?]

سه برادر نزد امام علی علیه السلام آمدند و گفتند: میخواهیم این مرد را که پدرمان را کشته قصاص کنی

امام علی (ع) به آن مرد فرمودند: چرا او را کشتی؟ آن مرد عرض کرد: من چوپان شتر و بز و ... هستم

یکی از شترهایم شروع به خوردن درختی از زمین پدر اینها کرد، پدرشان شتر را با سنگ زد و شتر مرد،

و من همان سنگ را برداشتم و با آن به پدرشان ضربه زدم و او مرد

امام علی علیه السلام فرمودند: بر تو حد را اجرا میکنم

آن مرد گفت: سه روز به من مهلت دهید. پدرم مرده و برای من و برادر کوچکم گنجی بجا گذاشته

پس اگر مرا بکشید آن گنج تباه میشود، و به این ترتیب برادرم هم بعد از من تباه خواهد شد

امیرالمومنین (ع) فرمودند: چه کسی ضمانت تو را میکند؟

مرد به مردم نگاه کرد و گفت: این مرد

امیرالمومنین (ع) فرمودند: ای اباذر! آیا این مرد را ضمانت میکنی؟

ابوذر عرض کرد: بله. امیرالمومنین

فرمود: تو او را نمیشناسی و اگر فرار کند حد را بر تو اجرا میکنم

ابوذر عرض کرد: من ضمانتش میکنم یا امیرالمومنین

... آن مرد رفت. و زمان به سرعت سپری شد. روز اول و دوم و سوم

...و همه مردم نگران اباذر بودند که بر او حد اجرا نشود

اندکی قبل از اذان مغرب آن مرد آمد

و در حالیکه خیلی خسته بود،

:مقابل امیرالمومنین قرار گرفت و عرض کرد

گنج را به برادرم دادم و اکنون تحت فرمان شما هستم تا بر من حد را جاری کنی

:امام علی (ع) فرمودند

چه چیزی باعث شد برگردی در حالیکه میتوانستی فرار کنی؟^[۲]

...آن مرد گفت: ترسیدم که بگویند "وفای به عهد" از بین مردم رفت

امیرالمومنین از اباذر سوال کرد: چرا او را ضمانت کردی؟^[۲]

...ابوذر گفت: ترسیدم که بگویند "خیر رسانی و خوبی" از بین مردم رفت

...اولاد مقتول متأثر شدند و گفتند: ما از او گذشتیم

امیرالمومنین علیه السلام فرمود: چرا؟^[۲]

...گفتند: میترسیم که بگویند "عفو و بخشش" از بین مردم رفت

«ریش سفید گفت: «سر گاو را ببرید!»

در یک روستایی گاوی داشتند که چند خانواده از شیر آن استفاده می کردند و منبع روزی آنها بود. یک

روز گاو خواست تا از کوزه ی بزرگی آب بخورد اما سر گاو درون کوزه گیر کرد

مردم روستا اول خواستند کوزه را بشکنند اما گفتند نزد ریش سفید برویم، شاید راه چاره ای بهتر ببیند

«ریش سفید گفت: «سر گاو را ببرید

«!بریدند و گفتند: هنوز سر گاو در کوزه مانده! ریش سفید گفت: «حالا کوزه را بشکنید

چنین کردند. ریش سفید رفت و ناراحت و غمگین در گوشه ای نشست. مردم گفتند ای ریش سفید ناراحت نباشید هم گاو و هم کوزه فدای شما. گفت: «من ناراحتِ گاو یا کوزه نیستم؛ از این ناراحتم که «!اگر شما من را نداشتید، می خواستید چگونه امور زندگی خود را بچرخانید

جواب خبیلی جالب یک نوجوان به رسول اکرم(ص)

إرشاد القلوب: حکایت شده است که نوجوانی که هنوز به سنّ بلوغ نرسیده بود، به پیامبر صلی الله علیه و آله سلام کرد و از خوش حالی دیدن ایشان، چهره اش گشاده گشت و لبخند زد. پیامبر صلی الله علیه و آله "به او فرمود: "ای جوان! مرا دوست داری؟

".گفت: ای پیامبر خدا! به خدا سوگند، آری! فرمود: "همچون چشمانت؟

.گفت: بیشتر

".فرمود: "همچون پدرت؟

.گفت: بیشتر

".فرمود: "همچون مادرت؟

.گفت: بیشتر

".فرمود: "همچون خودت؟

.گفت: ای پیامبر خدا! به خدا سوگند، بیشتر

".فرمود: "همچون پروردگارت؟

گفت: خدا را، خدا را، خدا را، ای پیامبر خدا! که این مقام، نه برای دوست و نه دیگری. در حقیقت، تو را
برای دوستی خدا، دوست می دارم

:در این هنگام، پیامبر صلی الله علیه و آله به همراهان خود روی کرد و فرمود

این گونه باشید. خدا را به سبب احسان و نیکی اش به شما، دوست بدارید و مرا برای دوستی خدا، دوست
بدارید"

داستان هایی از صلوات

مجد تقی صرفی پور



مقدمه

الحمد لله رب العالمين و الصلوة و السلام على سيد الانبياء و المرسلين محمد صلى الله عليه و اله

الطاهرين

يكي از مسائل ولايت در مورد صلوات است. اينكه خداوند وملائكه شبانه روز بر پيامبر اسلام وآلش صلوات مي فرستند نيز جز عجايب ومعجزات الهی است. لذا وقتی يهودی از علی پرسيد فضيلت آدم اين بوده كه

همه ملائکه بر او سجده کردند آیا پیامبر اسلام ص این فضیلت را دارند؟ علی (ع) فرمود سجده ملائکه بر آدم (ع) یکبار بوده است ولی خداوند خود و ملائکه اش تا قیامت بر پیامبر اسلام صلوات می فرستند.

فرستادن صلوات بر کات عظیمی دارد. در روایتی است که پیامبر (ص) فرمود هر که بر من یکبار صلوات بفرستد تا سه روز بر او گناهی نمی نویسند.

و در سخن دیگر فرمود هر که صلوات بفرستد از گناهش خارج می شود همانند روزی که متولد شده است.

و از جمله بر کات صلوات این است که حجاب بین دعا کننده و آسمان را کنار می زند و باعث استجابت دعا می شود. صلوات نفاق را از بین می برد و باعث خوب شدن اخلاق انسان می گردد.

در زیارت جامعه آمده که صلوات و ولایتمداری باعث نیکویی خلقت و پاکی نفس و تزکیه انسان و کفاره گناهان است.

حضرت امام محمد باقر (ع) یا امام صادق (ع) فرمودند: هیچ میزانی سنگین تر از صلوات بر محمد و آل محمد - صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین - نیست. وقتی میزان اعمال انسان سبک باشد در آن صلوات گذارند و میزان سنگین می شود.

ابوعلقه می گوید: پیامبر (ص) بعد از نماز صبح رو به طرف ما کرد و فرمود: «اصحاب من! دیشب عمویم حمزه و برادرم جعفر (طیار) را در خواب دیدم به آن دو نزدیک شدم و گفتم: پدر و مادرم فدایتان، کدام عمل را برتر یافتید؟ پاسخ دادند: پدر و مادر به فدایت، ما صلوات بر تو، تشنه را سیراب کردن و محبت علی بن ابیطالب را برترین اعمال یافتیم.» همچنین از ایشان نقل است که فرمودند: «الصلاه علی نور فی القبر» «صلوات بر من، نوری در قبر است و نیز فرمود هر کس بر من صلوات زیاد بفرستد از تلخی مرگ و جان کندن ایمن گردد

صلوات هنگام بوییدن گل

مالک جهنی، می گوید: که گلی به حضرت امام جعفر صادق (ع) دادم، گرفتند و بوییدند و بر هر دو دیده گذاشتند، پس فرمودند: هر که گلی را بگیرد و ببوید و بر دیده بگذارد و بگوید: اللهم صل علی محمد و آل محمد. هنوز بر زمین نگذاشته باشد که گناهانش آمرزیده شود.

بخشیده شدن گناهان آینده و گذشته

رسول خدا (ص) فرمود: هر دو بنده که دوست یکدیگر باشند برای خدا و با هم مصافحه نمایند و بر من صلوات فرستند، پیش از آن که از هم جدا شوند، حق تعالی گناهان گذشته و آینده هر دو را می آمرزد. دیگر آن که آن حضرت فرمود: هر که مصافحه کند با مسلمانی، و در وقت مصافحه بگوید: اللهم صل علی محمد و آل محمد و سلم این عمل از گناهان او، چیزی باقی نمی گذارند.

بیمه یک سال گناه

از حضرت صادق - علیه السلام - منقول است: هر که در روز جمعه بعد از نماز صبح بگوید: اللهم اجعل صلواتک و صلوات ملائکت و حملة عرشک و جميع خلقک و سمائك و ارضک و انبيائك و رسلک علی محمد و آل محمد؛ تا یک سال هیچ گناهی بر او نوشته نمی شود.

شرکت ملائکه ها در مجلس صلوات: پیامبر اکرم (ص) فرمود: کاروانی از فرشتگان به امر پروردگار در جان حرکت می کنند و هنگامی که به جلسه ذکر و صلوات می رسند، به یکدیگر می گویند فرود آییم. زمانی که پیاده می شوند، اهل جلسه را هنگام دعا با ذکر آمین، یاری کرده و نیز اهل جلسه را هنگام صلوات کمک و یاری می کنند و در بیان به یکدیگر می گویند: خوشا به حال این افراد این جلسه که خدا آنان را آمرزد.

- و نیز شیخ صدوق از حضرت امام رضا (ع) نقل کرده که فرمود: هر که قدرت نداشته باشد بر چیزی که گناهانش را برطرف کند پس بسیار صلوات بر محمد و آل محمد بفرستد که آن، گناهان را خراب و ویران می کند.

- از دعوات راوندی نقل است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که هر کس به من هر روز سه مرتبه و در هر شب سه مرتبه از روی حب و شوق بر من صلوات فرستد بر خداوند سزاوار است گناهان او را که در آن شب و آن روز کرده است بیامرزد.

- و نیز از آن حضرت مروی است که در رؤ یا دیدم عمویم حمزه بن عبدالمطلب و برادرم جعفر بن ابی طالب را که در پیش آنها طبقی است از سدر؛ پس یک ساعتی از آن میل کردند پس از آن، سدر مبدل شد به انگور، پس یک ساعتی از آن خوردند پس از آن، انگور رطب شد، پس یک ساعتی از آن میل کردند. من نزدیک ایشان رفتم و گفتم: پدرم فدای شما باد چه عملی یافتید که از همه اعمال افضل باشد؟ گفتند: پدران و مادران ما فدای تو باد، ما بهترین اعمال را صلوات بر تو، و سقای آب، و محبت علی بن ابی طالب (ع) یافتیم.

- و نیز از آن حضرت مرویست که هر کس بر من صلوات بفرستد پیوسته ملائکه برای او استغفار می کنند. شیخ کلینی از حضرت صادق (ع) روایت کرده که فرمود: هر گاه نام پیامبر برده شود پس بر او صلوات

بسیار فرستید.

زیرا هر کس بر پیامبر صلوات بفرستد خداوند هزار صلوات بر او فرستد و فرشتگان و مخلوقات الهی بر او صلوات فرستند.

روایت شده که هر که بعد از نماز صبح و نماز ظهر بگوید ((اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجه)) نمیرد تا امام قائم (ع) را درک نماید.

از حضرت رسول صلی الله علیه و آله که فرمود: در شب معراج چون به آسمان رسیدم ملکی را دیدم که هزار دست داشت در هر دستی هزار انگشت و مشغول حساب و شماره کردن با انگشتان بود از جبرئیل پرسیدم که این ملک کیست و چه چیزی را حساب می کند؟ جبرئیل گفت: این ملکی است موکل بر دانه های باران، حفظ می کند که چند قطره از آسمان به زمین نازل شده. پس من به آن ملک گفتم که تو میدانی از زمانیکه حق تعالی دنیا را خلق کرده است چند قطره باران از آسمان به زمین آمده است؟ گفت: یا رسول الله قسم به آن خدایی که تو را به حق فرستاده به سوی خلق، غیر از آنکه من می دانم چند قطره باران از آسمان به زمین نازل شده، به تفصیل هم می دانم چند قطره به دریا فرود آمده و چند قطره در بیابان و چند قطره در معموره و چند قطره در بستان و چند قطره در شوره زار و چند قطره در قبرستان.

حضرت فرمود: من تعجب کردم از حفظ و تذکر او در حساب خود. پس گفت: یا رسول الله، با این حفظ و تذکر و دستها و انگشتان که دارم حساب کردن یک چیزی را قدرت ندارم. گفتم: آن چیست؟ گفت: قومی از امت تو که در جایی حاضر می شوند و اسم تو نزد ایشان برده می شود پس بر تو صلوات می فرستند من قدرت ندارم ثواب آنها را شماره و حساب کنم.

امام جعفر صادق (ع) فرمود:

در آخر روز پنجشنبه و شب جمعه، جمعی از ملائکه از آسمان فرود می آیند که قلم هایی از طلا و لوح هایی از نقره همراه آنان است و در آخر روز پنجشنبه و شب جمعه و روز جمعه تا غروب، چیزی به جز صلوات بر پیغمبر و آل آن حضرت نمی نویسند.

رسول خدا (ص) فرمود:

« نزدیکترین شخص به من در فردای قیامت کسی است که صلوات بیشتری بر من فرستاده باشد.

ابو بصیر میگوید: از امام صادق (ع) شنیدم که فرمود:

جایزه و پاداش و مژدگانی کسی که بین نماز ظهر و عصر، صلوات بر محمد و آل محمد (ص) بفرستد معادل پاداش هفتاد رکعت نماز است.

امام هادی علیه السلام

إِنَّمَا اتَّخَذَ اللَّهُ عَزَّ وَ جَلَّ إِبْرَاهِيمَ خَلِيلًا لِكَثْرَةِ صَلَاتِهِ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ أَهْلِ بَيْتِهِ صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِمْ

خداوند عزوجل به این دلیل حضرت ابراهیم علیه السلام را خلیل خود کرد که بر محمد و خاندان او که دروهای خدا بر ایشان باد، زیاد درود می فرستاد.^۱

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمودند : در شب معراج ، چون به آسمان رسیدم ، ملکی را دیدم که هزار دست داشت و در هر دستی هزار انگشت آن ملک به کمک دستها و انگشتانش مشغول حساب کردن و شمارش بود ؛ از جبرئیل که مرا همراهی می کرد پرسیدم : این ملک کیست ؟ و چه چیز را حساب می کند ؟ جبرئیل گفت : این ملک ، موکل به دانه های باران است او محاسبه می کند که چند قطره باران از آسمان به زمین نازل شده است . پس من به آن ملک گفتم : آیا می دانی که از آغاز آفرینش دنیا تاکنون ، چند قطره باران به زمین نازل شده است ؟ گفت : یا رسول الله صلی الله علیه و آله قسم به آن خدایی که تو را به حق فرستاده ، علاوه بر این که می دانم تاکنون چند قطره باران نازل شده ، بلکه محل نزول آنها را نیز به تفکیک می دانم و از تعداد قطره های باران نازل شده بر بیابان ، معمور ، بستان ، شوره زار و قبرستان هم اطلاع دقیق دارم . حضرت فرمودند من از این همه دقت در حفظ شمارش باران در تعجب شدم . آنگاه ملک گفت : یا رسول الله ، با وجود این همه دقت و دست و انگشتان برای شمارش ، هنوز در محاسبه یک چیز ، ناتوان مانده ام . پرسیدم : کدام چیز ؟ گفت : « قومی از امت شما که وقتی اسم مبارک شما را شنوند صلوات می فرستند و من قدرت محاسبه ثواب آن صلوات را ندارم

یکی از برکات صلوات این است که مشکلات را برطرف می کند. خود مولف بارها بوده است که دچار مشکلی شدم و نذر صلوات کردم و مشکلم برطرف شده است. در این کتاب به چند مورد از هزاران موردی که افراد با فرستادن صلوات، مشکلشان حل شده و به داستانهایی درباره آثار عظیم صلوات شاه ره می شود.

کرمانشاه-تابستان 99

داستان هایی از صلوات

بوی عطر عجیب

حجت الاسلام محقق (داماد آیت الله گلپایگانی) نقل می کند : مرحوم آخوند ملاعلی همدانی رحمت الله علیه حکایت نموده اند : روزی پیر مردی جهت حساب خمس و زکات ، پیش من آمد

. متوجه شدم از آن پیرمرد بوی عطر عجیبی بر مشامم می رسد که تا به حال نظیر آن را
استشمام نکرده ام . از او پرسیدم : ای پیرمرد ، از چه عطری استفاده می کنی ؟ گفت : این بوی
اما چون شما آقای ما هستی ، خوش ، قصه ای دارد که تاکنون آن را برای احدی نقل نکرده ام
برایتان تعریف می کنم . قصه این است که : شبی در عالم خواب پیامبر خدا صلی الله علیه و آله
را زیارت نمودم ، در حالی که آن حضرت نشسته بودند و حدود بیست نفر اطراف ایشان حضور
داشتند و من هم در آن مجلس بودم . حضرت فرمودند : کدام یک از شما بر من زیاد صلوات
می فرستید ؟ می خواستم بگویم که من زیاد صلوات می فرستم ، اما ساکت شدم . بار دوم
برای بار سوم حضرت فرمودند : کدام یک از شما بر من پرسیدند ، باز هم کسی پاسخ نگفت
زیاد صلوات می فرستد ؟ می خواستم بگویم من ، که با خود فکر کردم شاید دیگران بیشتر از
من صلوات می فرستند . پس آنگاه پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم بلند شده و خطاب به
من فرمودند : شما بر من زیاد صلوات می فرستی ، و لبان مرا بوسید

آیه الله العظمی آقای اراکی فرمودند: من هر گاه مشکلی پیدا می کنم یک دور تسبیح صلوات می
فرستم و ثواب آن را نثار چهارده معصوم(ع) می کنم آنگاه مشکل من به آسانی حل می
شود،البته این کار را بیشتر در مورد مشکلات علمی انجام داده ام

شفای بچه سرطانی

پسر یک ساله و نیمه ای سرطان خون داشت واز شدت بیماری غذای هشت نفر را می خورد پس از معاینات
و مداوای زیاد پزشکان ایرانی نتوانستند او را معالجه کنند و از معالجه اش مایوس می شوند لذا پدر و مادرش
تصمیم گرفتند که بهخاطر ادامه معالجات او را به خارج از کشور ببرند در این میان به یکی از سادات محترم
آقای سید رحیمی بر خورد می کنند،ایشان می فرماید. شما نیاز به پزشک و رفتن به خارج ندارید شما با
یک توسل می توانید شفای این بچه را بگیرید.پدر و مادر از شنیدن حرفهای این سید بزرگوار آقای رحیمی
تسکین پیدا می کنند و می پرسند آن چه توسلی است؟این سید بزرگوار

می فرماید شما صد و چهل و دو هزار مرتبه صلوات بفرستید و ثواب آن را به روح حضرت علی اصغر (ع) هدیه کنید. پدر و مادر

خوشحال شده و شروع به ذکر صلوات می کنند. اللهم صل علی محمد و آل محمد. تا اینکه شبی مادر آن پسر بچه دستی را

مشاهده می کند که لیوان آبی را به او داد و فرمود . حضرت ولی عصر (عج) و پنج تن آل عبا (ع) بر این آب دعا خوانده اند پس آن

را بگیر و به بچه ات بخوران تا شفا پیدا کند مادر همان کاری را که به او امر می شود انجام می دهد صبح آن شب که از خواب

بیدار می شوند می بینند فرزندشان صحیح و سالم است و کاملاً شفا پیدا کرده

اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم

شفای جانباز

سید بزرگوار حضرت آقای رحیمی نقل کرده که یکی به نام آقای مسعودی که الان در آموزش بهورزی مشغول کار است

در جنگ تحمیلی عراق علیه جمهوری اسلامی ایران بر اثر انفجار بمب موجی می شود و به قدری بیماری
او اوج می گیرد

که گاهی لخت مادر زاد سوار موتور سیکلت می شد و با مامورین انتظامی در گیر می شد. تا اینکه هفتاد و
دو هزار صلوات

فرستادند و ثواب آن را به روح حضرت علی اکبر (ع) هدیه نمودند. یک روز نزدیکی های غروب آفتاب
می بیند کسی در خانه

را می زند وقتی در را باز میکنند دختر بچه هفت هشت ساله ای را می بینند که لباس عربی بر تن کرده و
گوشتی در دست

دارد میگوید مادرم این گوشت را برای شما فرستاده لطفا آن را بگیرید و بخورید تا از این مریضی شفا پیدا
کنید. آقای مسعودی

. گوشت را می گیرد بعد از درست کردن و خوردن آن گوشت فوری شفا پیدا می کنند

اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم

پیداشدن انگشتر

حضرت حجه الاسلام والمسلمين حاج سيد حسن صفی فرمودند. چند سال قبل سفری به تهران نمودم
موقع بازگشت

به قم متوجه شدم انگشترم که بی حد مورد علاقه من بود (عقیق زرد یمنی و روی آن ماشاءالله الاقوة الابالله
استغفرالله

نوشته بود) ناپدید شده است قریب هفده روز آنچه جستجو کردم آن انگشتر را پیدا نکردم تا اینکه سفر
دیگری به تهران رفتم

هنگام رفتن در اتوبوس فراغتی دست داد حدود هزار و پانصد مرتبه صلوات بر محمد و آل طیب و طاهر او
(ص) فرستادم

قاعدا و عجل فرجهم نیز اضافه می کردم

اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم

همان شب به برکت صلوات در خواب شنیدم که شخصی فرمود. انگشتر تو در فلان جاست هنگامی که بر
خواستم موقع

نماز صبح بود اهل منزل همه مشغول مهیا شدن برای نماز بودند از داخل پشه بند صدا زدم یک نفر در
:خواب به من گفت

انگشتر فلان جاست اهل منزل به همان محل رفته و انگشتر را پیش من آوردند

مادر و صلوات

آقا زاده گرامی مرحوم آیت الله شرعی رحمه الله علیه فرمودند

پدرم اوائل طلبگی از داراب جهت کسب معارف اسلامی به لار رهسپار شدند در آن روزگار که پیمودن
راهها تنها بوسیله

چهار پایان انجام می شد و طبعاً مسافرت به سختی و کندی صورت می گرفت پدرم در لار در دلش شوری
پیدا می شود

که دیگر تحمل غربت و دوری از مادر متقی و مهربان برایش میسر نبود ناچار به کنار شهر به سراغ قافله
هایی که عازم

داراب بودند می شتابد متوجه می شود همه چهار پاداران مالهایشان را به مسافران اجاره داده اند و دو چهار
پا دیگر دارند

ولی ایشان تنها یک نفر است و چهار پا دار هم حاضر نیست به یک مسافر قناعت کند

مرحوم آیه الله شرعی ناچارا کرایه هردو را می پردازد و مقداری جنس که در لار نسبت به داراب فراوانتر بوده خریداری کرده

روی یکی از آن چهارپاها بار نموده و حیوان دیگر را مرکب خود قرار داده و به سمت داراب حرکت می کنند پس از رسیدن به

شهر داراب و ورود به منزل مشاهده می کند که مادرشان مشغول جارو کردن است مادر چون پسر را مشاهده می کند

می گوید: غلامحسین آمدی؟ الآن آخرین صلواتم تمام شد

معلوم است که این مادر پرهیزکار، بوسیله صلوات بر محمد و آل محمد(ص) حاجتش را از خدا طلب کرده و آن آمدن فرزند

از سفر بوده است و احتمال دارد مادر نیت کرده بود . برای هر یک از معصومین (ع) صد صلوات بفرستد و به لطف حق تعالی

به محض پایان ختم صلوات خدای مهربان او را به حاجتش رساند و آن شوری که در دل فرزند وارد شده همان علی القاعده

مامور حق بوده که او را رهسپار شهرش سازد

اللهم صل على محمد و آل محمد و عجل فرجهم

طفل آرام شد

شبی در یک از شهرستانها در منزل دوستی که جهت تسلیت آنها رفته بودم استراحت کردم همین که آن مصیبت زده ها به خواب رفتند طفل که در نزدیکی اطاق ما بود و در اثر کسالت از خواب بیدار شد و شروع به گریه نمود والدین او نیز بیدار نمی شدند . سرو صدای آن طفل به طول انجامید به طوری که برای بنده جانکاه شد یک مرتبه به لطف خداوند به خاطر آمد که چهار آیه آخر سوره مبارکه حشر را با هفت مرتبه صلوات چاشنی زدم و خواندم و تا اللهم صل على محمد و آل محمد و عجل فرجهم را گفتم بچه آرام شد . و ما به خواب رفتیم صلوات چاشنی و درمان همه دردهاست

گل نکند جلوه در جوار محمد (ص)

رونق گل می برد عذار محمد (ص)

گل شود افسرده از خزان و ولیکن

نیست خزان از پی بهار محمد(ص)

اللهم صل على محمد و آل محمد و عجل فرجهم

درد گُشونده

حضرت حجة السلام و لمسلمین سید حسن صفی فرمود. با سابقه کسالت کلیوی که داشتم نیمه شبی از حسینیه ابوالفصل های چالوس خارج شدم، باران همراه بباد موجب شد تا گذشته از ناراحتی کلیه ناراحتی ریوی نیز عارض شود. ساعت دو شب به درمانگاه وسط شهر رفتیم با آن دکترهای خسته و خواب آلود بهبودی حاصل نشد بلکه وضع بدتر از بدتر شد ناچار میزبان محترممان طبیب بانک ملی را به منزل آورد. خدا خیرش بدهد گذشته از معالجه و دلداری هم می داد به هر شکل بود ماه رابه آخر بردیم. بعد از ظهر روز عید فطر همراه با بعضی از دوستان عازم قم شدیم ناراحتی کلیه شدید تر شده بود و هر چندی ناچار از ماشین پیاده می شدم شاید همین پیاده شدن ها و بادوسرمای بیرون از ماشین وضع را خطرناک نمود به طوری که از شدت درد می نالیدم و آنچه دعا و ثنا می کردم اثری نمی بخشید یک مرتبه به خاطر گذشت که به اسم چهارده معصوم (ع) چهارده دور تسبیح یعنی هزار و چهار صد (۱۴۰۰) مرتبه صلوات بفرستم. اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم و احشرنا معهم و العن اعدائهم. که ناگهان میان جنگلهای اطراف جاده طرف چپ تابلوی بهداری ما را به خود جلب نمود پیاده شدیم با اینکه روز تعطیل و ساعات آخر روز عید فطر بود، از قضا برق هم نبود ولی خوشبختانه یک آقای بهیاری با چراغ توری داخل ساختمان به خدمت بندگان خدای مهربان مشغول بود ما وارد شدیم با آن حال خراب در حالی که آمپول به دست داشتم آن بنده خدا گرفت و همراه با یک آمپول از خودش تزریق نمود و گفت به شهر کرج که رسیدید. فلان. آمپول را تهیه نموده حتما تزریق نماید که لااقل یک بیست و چهار ساعت راحت شوید

نوشته را گرفتم خدا حافظی نمودم همین که داخل ماشین شدیم ما را صدا زدند برگشتیم دیدیم آن آمپول که بنا بود کرج تهیه شود نزد آن آقای بهیار است معلوم شد که به لطف حق و علی القاعده به خاطر صلوات بر محمد و آل محمد (ص) و لعنت بر دشمنان آنها کرامتی شامل حال ما شده بود. یک نفر گفت فلان آقا شنید که فلان آمپول باید به شما تزریق شود رفت و از داخل ماشین آمپولی که برای یکی از همراهان نزدیکش بود پیدا کرده و برای تزریق به شما در اختیار بهیار گذارده است آن آمپول چنان قوی بود که آن آقا با احتیاط فراوان و آرام آرام آن آمپول بزرگ را تزریق نمود و بطور معجزه آسا آن درد کشنده بر طرف شد.

اللهم صل على محمد و آل محمد و عجل فرجهم

قرضها داده شد

جناب حجة الاسلام سيد محمد صفی فرمودند

در سالهای حدود آخر عمر شریف حضرت آیه الله بروجردی رحمه الله علیه جهت انجام وظیفه تبلیغی گویا ماه صفر المظفر بود که عازم قمصر کاشان شدم در بین راه مصمم شدم تا برای حل مشکلاتم هزار مرتبه صلوات بفرستم

اللهم صل على محمد و آل محمد و عجل فرجهم و احشرنا معهم و العن اعدائهم

در ماشین ختم صلوات را شروع کردم پس از ورود به قمصر و گذشت چند روز در عالم رویا دیدم که در منزلی هستم و مرحوم آقای بروجردی تشریف دارند و مہیای وضو ساختن هستند حقیر ظرف آب آوردم خدمت معظم له تقدیم نمایم به عرض رساندم حال من خوب نشده است

از قرار فردای آ شب در ساختمان باغ یکی از آشنایان با عده ای نشسته بودیم ضمن صحبت بنده خواب خود را نقل کرده و اضافه نمودم به من یک خبری خواهد رسید. زیرا هرگاه آقا را در خواب دیدم خبری متوجه من شده است. پس از نقل این ماجرا هنوز چیزی نگذشته بود که یک مرتبه دیدم مرحوم آقای حاج آقا سید محمد نوایی که حقیر در منزل ایشان وارد بودم داخل اتاق شدم نامه ای از مرحوم پدرم رحمه الله

علیه در دست داشتند همین که آن را گشودم دیدم آن فقیه سعید مرحوم فرمودند. (قریب به این بیان) فلان قوم و خویش آمد و به وضع قرضهای تو سرو صورتی داد

بله به برکت صلوات بر محمد و آل محمد (ص) قرض ها هم داده شد

سفارش به صلوات

مرحوم حاجی نوری رضوان الله تعالی علیه. نقل فرمودنده از مرحوم حاج شیخ احمد بن شیخ زین الدین که این بزرگوار فرموده

یک شب آقا امام چهارم حضرت زین العابدین (ع) را در عالم خواب زیارت کردم، گفتم آقا چکار کنم؟ تا همیشه به فکر قبر و قیامت باشم و توشه ای برای آن موقع جمع کنم! آقا چه کنم؟ توفیق توبه پیدا کنم و عمل صالحی انجام دهم؟ آقا ناراحتم چه کنم؟ توفیق و سعادت از من سلب شده؟ حضرت فرمودند: اگر می خواهی توفیق و سعادت پیدا کنی بر خودت لازم کن که همیشه بگویی. اللهم صل علی محمد و آل محمد چون ما هم زیاد صلوات می فرستیم

پیدا شدن چیزی

از صلوات هر چه بگویم کم است زیرا بنده کرارا اثرات بسیاری از این ذکر خدادادی دیده ام . که شمه ای از آن این است که هر وقت من چیز مهمی را گم کنم با ده صلوات برای سلامتی امام زمان (عج) آن را پیدا می کنم، یک روز چیز مهمی را که به آن نیار مبرمی داشتم گم کرده بودم مانده بودم. خدایا چه کنم؟

در این اثناء ذکر صلوات بر محمد و آل محمد به خاطر آمد سریع در همان آن گفتم . خدایا ده تا صلوات نذر سلامتی امام زمان (عج) می کنم این شیئی مهم من پیدا شود به برکت صلوات بر محمد و آل محمد .(ص) در همان آن و فوری آن چیز مهم پیدا شد

اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم

رفع مشکل

در سالهای ۱۳۶۶/۶۵ خانه ای خریدم و بر اثر باران زیاد و نرسیدن وارثان خانه خلاصه پس از تحویل گرفتن خانه خواستیم دست شوئی برایش درست کنیم که بازدن یک کلنگ ما طاق اتاق پایین آمد خدا خیلی به ما رحم کرد بعد گفتیم چه کنیم پولی برای ساختن منزل آن نداریم. رهایش کردیم تا خرجی برسد

چند ماه از این قضیه گذشت و بعد از طرف آقا امام زمان (عج) فرجی شد و ما توانستیم خانه را بسازیم بعد که شهرداری برای بازدید خانه ۳۰ متری آمد. ایرادهای بنی اسرائیل می گرفت و کار ما را هی عقب می انداخت بنده نذر کردم که صد تا صلوات نذر ام البنین (مادر گرامی حضرت ابو الفضل (ع) برای سلامتی امام زمان (عج) بفرستیم تا کارم سریع درست شود تا صلوات را تمام کردم

یک وقت مهندس شهرداری مرا صدا زد و گفت: کار شما درست و تمام شد و مشکلی ندارید و کاری را که چند ماه طول باید بکشد دو روزه تمام شد و این مشکل بزرگ از نظر من به برکت همان صلوات حل و دفع گردید.

اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجه

سریع الاجابه

مرحوم آیت الله حاج شیخ محمد تقی اصفهانی معروف به آقا نجفی اصفهانی در احوالات خودش نوشته بود که یک وقتی در نجف اشرف مشغول ریاضت بودم در آن دوره اسراری بر من کشف و ظاهر شد

یکی از آن دوره اسراری بر من کشف و ظاهر شد. یکی از آن اسرار این بود که شب چهارشنبه ای در مسجد سهله نشسته بودم و نزدیک سحر بود که یکی از بزرگان و مردان رجال الغیب را دیدم و مسائل زیادی را از او پرسیدم که همه را از قول حضرت جواب داد و من هم می نوشتم تا فراموشم نشود و یکی از آن سوالها این بود که ذکر یا وردی به من یاد بدهید تا در مواقعی که حاجتی داشتم و یا گرفتاری پیدا کردم به وسیله آن رفع کنم . فرمودند هیچ ذکر یا مانند صلوات بر محمد و آل محمد (ص) اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجه در خانه خدا مقربتر نیست یعنی هیچ ذکر یا بهتر و نزدیکتر و سریع الا جابه تر از صلوات بر محمد و آل محمد در خانه خدا و اهل بیت پیغمبر (ص) نیست

شیرین جان دادن

یکی از صالحین به عیادت مریض و بیماری که آخرین لحظات عمرش را می گذراند رفت و گفت ای فلانی تلخی جان دادن را چطور می بینی؟ مریض گفت: کامم را شیرین می بینم و هیچ تلخی در خود احساس نمی کنم آن مرد صالح تعجب کرد چون می دانست که جان دادن بر همه تلخ و ناگوار است بیمار وقتی تعجب و حیرت را در چهره مرد صالح دید . او گفت تعجب نکن چون من شنیده بودم که حضرت

رسول الله (ص) فرمودند هر کس بر من زیاد صلوات بفرستد از تلخی جان کندن در امان خواهد بود لذا مدتی است که شربت صلوات را می نوشم و در این مدت صلوات زیادی فرستادم پس علت شیرین جان دادن مرا فهمیدی!

اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم و العن اعدائهم

خلق نکرده خدای عالم و آدم.....معتدی را به اعتدال محمد(ص)

پی بری بر کمال خالق بی چون.....تا نبری پی تو بر کمال محمد(ص)

قدرت حق آنچه آیدت به تصور.....جمله بود قدرت و جلال محمد(ص)

دزدان

ملا حسین کاشفی می گوید. یک زمانی مجبور شدم با اهل و عیالم از وطنم که مورد علاقه ام بود به جای دیگری بروم در بین راه به یک عده راه زن و دزد و سارق بر خورد کردم که همه مسلح بودند. خلاصه به هر زحمتی که بود از آنها گذشتم. بنده خدایی پرسید. شما چطور از دست آنها نجات پیدا کردی؟ از این راه نرو چون در این جا دزدان زیادی هستند که تو را از بین می برند بهتر است برگردی. من چون برگشتن را صلاح نمی دانستم حیرتم گرفت که چه کنم در این اثناء خوابم برد در خواب یک بنده خدایی به من فرمود این صلوات را بخوان تا نجات یابی (اللهم صل علی النبی محمد و آلہ کما امرتنا ان نصلی علیهم و صل علی محمد النبی و آلہ کما ینبغی ان نصلی علیهم و صل علی محمد النبی و آلہ بعدد من صلی علیهم و

صل علی محمد النبی و آلہ بعدد من لم یصل علیهم و صل علی محمد النبی و آلہ کما تحب ان نصلی علیهم.

من تا به حال این صلوات را در هیچ کتابی ندیده بودم و از کسی نشنیده بودم وقتی بیدار شدم این صلوات بر زبانم جاری بود و می خواندم آن دو سه نفر که با من بودند آنها با من خواندند و به راه افتادیم یک مقداری راه که رفتیم به یک گروه دیگر از سارقان و دزدان رسیدیم ما آنها را می دیدیم و حرفهای آنها را می شنیدیم ولی آنها ما را نمی دیدند و از آنجا گذشتیم همه اش به برکت صلوات از آن مهلکه و ترس و اضطرابی که داشتیم که مبادا ما را بکشند و اسیر و یا غارت کنند . نجات پیدا کردیم و به مقصد رسیدیم

ساده ولی پی نبرده ره به حقیقت

کرد زمن دوش او سوال محمد(ص)

گفتمش از گوش دل دمی بگشایی

لب بگشایم بشرح حال محمد(ص)

بسیاری صلوات

تاجری در بلخ مرد که دو پسر داشت و از جمله میراث او سه تار موی ،از موهای مبارک آقا رسول الله(ص)بود وقتی آن دو پسر خواستند ارث و میراثشان را تقسیم کنند هر کدام یک موی حضرت را برداشت و یک موی دیگر ماند برادر بزرگتر گفت بیا آن مو را نصف کنیم و هر یک نیمی بر داریم برادر کوچک تر گفت قطع کردن موی مبارک آن حضرت دور از ادب است. برادر بزرگ گفت ! اگر راضی به نصف نیستی پس مال تو باشد در عوضش مقداری از مالت را به من بده. برادر کوچک تر گفت من هر دو

تار موی مبارک را بر می دارم و تمام ارثم را به تو وا می گذارم چون یک تار موی آن حضرت به دنیا می ارزد. برادر بزرگ راضی شد. موها را به برادر کوچکتر داد و تمام ارث را جمع کرد و ثروتی به هم زد. برادر کوچکتر هم موها را در یک پارچه پاکیزه ای قرار داد و به گردنش آویزان نمود و هر دفعه آن را بیرون می آورد و می بوسید و بر رسول خدا(ص) صلوات می فرستاد

روزگاری گذشت و صفحه روزگار بر برادر بزرگتر بر گشت و اموالش همه از بین رفت ولی برادر کوچکتر، گل مرادش از شاخسار اقبال شکفت و بر اقران و امثال برتری به هم رسانید و از بزرگان شد. وقتی از دنیا رفت یکی از اولیاء بلخ، رسول خدا(ص) را در خواب دید که به او فرمود به مردم بگو هر که حاجتی دارد به سر قبر طلائئ برود دعا کند تا حاجتش بر آورده شود آن شخص گفت یا رسول الله(ص) به چه عملی به این مقام رسیده؟ حضرت فرمود. چون در بزرگ داشت و تعظیم موی من مبالغه می کرد و بیش از حد بر من صلوات می فرستاد. (اللهم صل علی محمد و آل محمد)

ماه خجل مانده از جمال محمد(ص)

سر و بگل ماند از نهال محمد(ص)

قامت گردون خمیده گشته از آن رو

تا نگرد ابروی هلال محمد(ص)

مرید شبلی

شبلی با جمعی از مربدان به قصد خانه خدا در ایام حج از شهر خودشان راهی کعبه مقصود شدند در اثناء راه یکی از مربدان مریض شد و بعد از دنیا رفت شبلی متحیر به قالب بی جان مرید نگاه می نمود و با خود فکر تجهیز (کفن و دفن) او را می کرد که یک وقت دید که تمام بدنش در یک چشم به هم زدن سیاه شد

پس از ساعتی سیاهی تبدیل به سفیدی شد. شبلی خیلی تعجب کرد که این داستانی بود تا اینکه یک شب خواب مرید را دید که لباسهای بهشتی پوشیده و تاجی از جواهر بر سر نهاده و انگشتی نورانی در انگشتش کرده که بر نگین آن انگشت نوشته:

هذا جزاء من صلی علی محمد و آل محمد(ص)

این پاداش و مزدگانی کسی است که صلوات بر محمد و آل محمد(ص) بفرستد(شبلی از او پرسید. داستان چیست که یک ساعت سیاه و یک ساعت سفید شدی؟ جواب داد که آن سیاهی، سیاهی معصیت بوده. هنوز جانم تماما از بدنم بیرون نرفته بود که بدنم به پلیدی گناه سیاه شد ولی ناگهان وجود مقدس سیدانبیاء محمد(ص) را دیدم که تشریف آوردند و قدهی از آب در دست داشت و آن آب را بر روی من ریخت و با دست مبارک سیاهی معاصی مرا شست و خلعت کرامت و خانم و انگشت سعادتمند را به من بخشید گفتم یا رسول الله(ص) به کدام عمل مستحق این بخشش و کرامت وجود شدم؟ حضرت فرمود. حضرت فرمود چون تو در دنیا عادت داشتی که همیشه بر من صلوات بفرستی من هم به همین خاطر نظر عنایتم را از تو دریغ نداشتم. شبلی از خواب بیدار شد و گفت برای من روشن شد که ظلمت گناه با صلوات بر محمد و آل محمد(ص) تاب و توان مقابله ندارد.(اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم)

عذاب قبرستان

مادری دخترش را ازدست می دهد بعد از وفاتش دخترش را در خواب می بیند که در عذاب ورنج سختی است با ناراحتی از خواب بیدار می شود وناله و فریاد و گریه وزاری سر می دهدیک چند روزی بر حال فرزندش اشک می ریخت تا اینکه مدتی از این ماجرا گذشت دوباره دخترش را در خواب دید که خوشحال و خورسند است و در بهشت فردوس نشسته و در حال استراحت است مادر گفت ای دختر آن دفعه با آن وضع اسفبار و این دفعه تو را در بهشت می بینم داستان چیست؟

گفت ای مادر آن عذاب و آن سختی هابه خاطر گناهان و غفلت هایم بوده که مشاهده کردی اما این حالی که می بینی بواسطه این است که چند روز پیش عزیزی از کنار مقبره و قبرستان ما رد می شد و چند دفعه صلوات فرستاد و ثواب آن را به اهل گورستان بخشید حضرت حق جل جلاله به برکت آن صلوات عذاب

را از اهل این گورستان برداشت و هر کس که در قبرستان صلوات بفرستد و به اهل آن هدیه کند خدا به
برکت آن صلوات عذاب را از اهل آن بر می دارد.

اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم

فقیر و ثروتمند

در حکایات الصالحین آورده اند فقری که محتاج و صاحب عیال بود به طلب کفاف و رزق و روزی از خانه بیرون آمدن می دانست کجا برود اتفاقا گذرش به مسجدی افتاد که واعظی بالای منبر بود و مجلس را گرم کرده بود و مردم را تشویق و ترغیب به صلوات می کرد آن مرد فقیر در همان جا ایستاد و گوش به حرف واعظ می داد که در اثناء صحبت شنید که واعظ می گوید در فرستادن صلوات کوتاهی نکنید زیرا اگر ثروتمند بر آن حضرت صلوات بفرستد خداوند متعال در مالش برکت می دهد و اگر فقیر صلوات بفرستد حق تعالی از آسمان روزی او را می فرستد آن فقیر از آن مجلس بیرون آمد و همین طور که راه می رفت مشغول فرستادن صلوات شد و می گفت (اللهم صل علی محمد و آل محمد) سه روز از این ماجرا گذشت و ایشان همین طور صلوات می فرستاد تا گذرش به یک خرابه ای افتاد پایش به سنگی گیر کرد و آن سنگ را بلند کرد دید زیرش سب و خمره ای پر از طلا است با خودش گفت وعده روزی من از آسمان باید بیاید من روزی زمین را نمی خواهم سنگ را روی خمره گذاشت و به خانه آمد و قصه را برای همسرش تعریف کرد. مرد فقیر، همسایه ای داشت که یهودی بود از قضاء آن وقتی که برای همسرش داستان را تعریف کرد آن مرد یهودی بالای بام خانه گوش می داد. فوری از بام خانه پائین آمده و سراسیمه به خرابه رفت و آن سب و خمره را برداشت و به خانه آورد وقتی سر آن را برداشت دید که پر از مار و عقرب است به خانواده اش گفت این همسایه مسلمان ما دشمن ما بوده وقتی که من بالای بام بودم فهمیده و این حرف را زده که

من به طمع بی افتم و آن خمره و سبو را بر دارم و به خانه آورم و در خمره را باز کنم و مار و عقرب ما را بگذرد و نیش بزنند حالا که این طور شد. من خمره را بالای بام می برم و از روزنه به خانه اش و روی سرشان . می ریزم تا هلاک شوند حالا که ضرر را برای ما می خواستند سر خودشان بیاید

آمد بالای بام دید که مرد فقیر با زنش در حال مجادله و سروصدا هستند. و همسرش می گوید آخه ای مرد روا باشد که تو سبوی پر از زر پیدا کنی و آن را بگذاری بیایی و ما در فقر و تنگ دستی باشیم؟ مرد فقیر گفت من امیدوارم که روزیمان را خدا از آسمان نازل کند که ناگهان مرد یهودی سبو را باز کرد و خمره را سرازیر کرد یک وقت مرد فقیر دید از بالا صدا می آید سرش را بلند کرد دید که از روزنه خانه اش زر و طلا می ریزد . صدا زد ای زن بین از آسمان طلا و زر می بارد سریع شروع کرد به صلوات گفتن و جمع کردن زرها (اللهم صل علی محمد و آل محمد) یهودی دید از سبو سر و صدای زر می آید آن را بر گرداند دوباره دید که همان مار و عقرب هاست دوباره سر خمره را پایین کرد و بقیه اش را به خانه فقیر ریخت یهودی فهمید که این سری از اسرار غیبی است به ذهنش آمد که این قصه مثل همان قضیه زمان حضرت موسی (ع) است که آب نیل برای قطبی ها خون بود و برای سبطی ها آب در همان لحظه مرد فقیر را به بالای بام دعوت کرد و به دست او مسلمان شد و از برکت صلوات بر محمد و آل محمد (ص) هم فقیر ثروت مند شد و هم یهودی سعادت پیدا کرد که مسلمان شود!

صلوات زیادی

یکی از زهاد و عباد بود که با هیچ کس خلط و آمیزش و رفت و آمدی نداشت و توی لاک خودش بود و توی هیچ مجلس و محفلی هم نمی رفت و با کس کاری نداشت و به قول ما ترک عزلت کرده بود ولی فقط پای یک منبر واعظ و توی یک مجلس می رفت و آن هم باعث تعجب مردم بود که این مرد چطوری توی یک مجلس و پای یک منبر و یک واعظ می رود یک روز از او پرسیدند که چطور شده ترک عزلت

کردی و مرتب پای منبر این واعظ می روی؟ آن بنده خدا زاهد فرمود. یک شب آقا رسول الله(ص) را در خواب دیدم حضرت به من فرمود برو به مجلس واعظ فلان واعظ . گفتم . چرا یا رسول الله(ص) فرمود به .خاطر اینکه این واعظ بر من زیاد صلوات می فرستد و من از او خشنود و راضی هستم

توجه حضرت

شخصی می گفت من در صلوات فرستادن بر سید انبیاء و رسول خدا(ص) تنبلی می کردم. یک شب آن ... حضرت را در خواب دیدم که به من توجهی نفرمودند. از هر طرف که حضرت رویشان بود رفتم باز حضرت روی مبارکشان را طرف دیگر می کرد گویا از من ناراحت بودند. عرض کردم یا رسول الله(ص) چرا به من نظر مرحمت نمی کنید و روی مبارک خود را از من بر می گردانید؟ در حالی که من یکی از امت شمایم و از علماء شنیده بودم که پیغمبران امت خود را بهتر از پدر و فرزندان خود می شناسند. حضرت فرمودند: معرفت و شناخت من نسبت به امت به قدر فرستادن صلوات آنها بر من است و تو اصلاً مرا به صلوات یاد نمی کنی؟ من چطور ترا بشناسم و به چه صورتی از تو خوشحال باشم؟ از خواب پریدم و از آن شب عهد کردم که روزی صد صلوات بفرستم و فرستادم و خداوند متعال مرا توفیق عنایت فرموده که بگویم(اللهم صل علی محمد و آل محمد)یعد از مدتی دوباره توفیق زیارت وجود مقدس رسول الله(ص) نصیبم شد. که بنده را مورد عنایت و لطف و مرحمت خود قرار دادند و بعد فرمودند. حالا تو را می .شناسم و از تو خوشحال هستم و روز قیامت شفیع تو خواهم بود

دهان خوشبو

یکی از مشایخ و بزرگان نقل کرده بود یک شب در اصفهان در زاویه مسجد مدرسه اصفهان که جای فقرا بود ماندم و در همان جا خوابیدم. نصف های شب از خواب بیدار شدم بویی بسیار خوشی به مشام رسید که تا به حال از آن بوی خوشتر بوی بر مشام نخورده بود بر خواستم دنبال آن بوی خوش رفتم که بینم

این بوی خوش از کجا و از چه کسی هست به هر طرف که رفتم چیزی پیدا نمی کردم داخل زاویه شدم دیدم از زاویه است مشاهده کردم که فقیری در کنج زاویه زمزمه ای دارد وقتی گوش دادم شنیدم که می گوید (اللهم صل علی محمد و آل محمد) و آن رایحه جان افزاء و بوی خوش از دهان او بیرون می آید

مانع غیبت

یک روز یکی از اولیاء به حضرت الیاس و حضرت خضر(ع) شکایت کرد که مردم غیبت ریادی می کنند و غیبت هم از گناهان کبیره است و هر چه آنها را نصیحت می کنم و آنها را منع از غیبت می کنم به حرفم اعتنایی نمی کنند و آن عمل قبیح را ترک نمی کنند چه کنم؟ حضرت الیاس(ع) فرمود چاره این کار اینست که وقتی وارد چنین مجلسی شدی دیدی غیبت می کنند بگو (بسم الله الرحمن الرحیم و صلی الله علی محمد و آل محمد) پروردگار متعال ملکی را بر اهل آن مجلس موکل می کند که هر وقت کسی خواست غیبت کند آن ملک جلوی این عمل زشت را می گیرد و نمی گذارد غیبت شود سپس حضرت خضر(ع) فرمود وقتی کسی در وقت بیرون رفتن از مجلس بگوید. (بسم الله الرحمن الرحیم و صلی الله علی محمد و آل محمد) حضرت حق ملکی را می فرستد تا نگذارد که اهل آن مجلس غیبت او را کنند

دریای طوفانی

یکی از علمای سنی به نام شیخ موسی ضریر است نقل می کرد. یک روز با عده ای ازدوستان و همراهانم که در کشتی به سفری می رفتیم در طی مسیر نا گهان دریا طوفانی شد و کشتی دست خوش امواج بی قرار دریا قرار گرفت به طوری که همه از زنده ماندنمان قطع امید کردیم و از همدیگر حلالیت و خدا حافظی کردیم و هر کدام شروع به تضرع و گریه و زاری و دعا و نذر و نیاز و التماس در خانه خدا افتادیم و از خدا نجات خدمان را می خواستیم. در اثر این ناراحتی و اضطراب بی حال شده و خوابم برد در عالم خواب مشرف شدم به محضر مقدس حضرت رسول (ص) و دست التجاء به آن حضرت برداشتم حضرت فرمودند: به اهل کشتی بگو هزار بار بر من این صلوات را بفرستند اللهم صل علی سیدنا و آله صلوٰة ینجینا

بها من جميع الاحوال و الاوقات و تطهرنا بها من جميع السيئات و رفع تر فضا بها عندك اعلى الدرجات
تبلغنا بها اقصى الفايات من جميع الخيرات فى الحيات و بعد الممات. تا نجات پیدا کنید. من هم می گفتم و
حفظ شدم از خواب بیدار شدم دوستان و همراهان گفتم همه با من مشغول خواندن این صلوات شدند هنوز
به ۳۰۰ مرتبه نرسیده بود که طوفان قطع شد و امواج خوابید

بوسه پیغمبر(ص)

مرحوم حاج شیخ علی اکبر نهاوندی از علماء مشهد بود که در کتاب شریفش فرموده. یکی از زهاد و پرهیز
گاران می فرمود: من با خودم عهد کردم که هر شب قبل از خوابیدن به اندازه معینی بر محمد و آل
محمد(ص) صلوات بفرستم یک شب یک عده از رفقا و دوستان به اتاق و حجره ام آمدند با اینکه حجره ام
شلوغ بود و تا دیر وقت طول کشید و خسته بودم ولی مثل هر شب صلوات هایم را فرستادم و بعد خوابیدم.
خواب دیدم، آقا رسول الله (ص) وارد حجره شدند و از تشریف فرمائی وجود مقدس حضرت در و دیوار
منور شده بود به سوی من تشریف آوردند و فرمودند کجاست آن دهانی که بر من صلوات می فرستاد؟ می
خواهم ببوسم. من خجالت کشیدم که بگویم من چون لیاقتی در خودم نمی دیدم ولی آنقدر آقا رسول الله
(ص) بزرگوار بودند که صورت مبارک را جلو آوردند و به صورت من بوسه زدند از شدت خوشحالی از
خواب پریدم بطوری که همه دوستان و رفقا از خواب بیدار شدند

دائم الصلوات

سفیان ثوری گفت. یک سالی در ایام حج به سوی کعبه مقصود می رفتم وقتی به مدینه طیبه رسول
خدا(ص) رسیدم و به روضه و حرم شریف مشرف شدم جوانی را دیدم که سیمای صالحان در چهره اش
نمایان بود و آثار پرهیز گاران از صورتش پیدا بود و دور حرم مطهر زیارت می کرد و چیزی بر زبانش نبود
جز (اللهم صل علی محمد و آل محمد) خواستم که از او بپرسم بابا این همه ادعیه و ذکر و وارد شده چرا
اینها را نمی گوئی؟ که جمعیت بین من و آن جوان فاصله انداخت و این حرف توی دلم ماند. آمدم مکه در
حال طواف دوباره آن جوان را دیدم باز جز صلوات چیز دیگری بر زبانش ندیدم(اللهم صل علی محمد و

آل محمد) آمدم که دوباره با او حرف بزنم که دوباره ازدحام مردم بین من و او جدائی انداخت دوباره حسرت حرف زدن به دلم ماند تا اینکه روز عرفه که به عرفات رفتم. هرکس را در حال ذکر و وردی دیدم باز آن جوان را دیدم که می گوید (اللهم صل علی محمد و آل محمد) مینشیند، صلوات، می ایستد صلوات. راه می رود صلوات همه اش صلوات

رفتم جلو سلام کردم با او گرم صحبت شدم. گفتم: از مدینه تا این جا به دنبال هستم و در همه احوالت دیدم همه اش صلوات می فرستی تعجب می کنم از این ذکر در حالی که تمام مردم در حال نماز و ذکر و دعا و تضرع و استخفار و خشوع و خضوع هستند تو همه اش می گوئی (اللهم صا علی محمد و آل محمد) آیا چیزی دیدی؟! گفت رفیق من از این صلوات خیلی چیزها دیدم به خاطر همین هم هست که همه اش صلوات می فرستم و یکی از آنها این داستان عجیب است که برایت می گویم که بینی این صلوات چه می کند. پارسال در این موقع ها بود که با مرحوم پدرم به سوی کعبه مقصود به راه افتادیم در بین راه در فلان منزل پدرم مریض شد و از سفر باز ماندیم من هم رفتم جائی را کرایه کردم و مرحوم پدرم را به آنجا بردم و چراغی را روشن کردم و سرش را کنار خودم گذاشتم

و همین طور به صورتش نگاه می کردم، دیدم اجلش رسید و پدرم به سكرات مرگ افتاد. روی سفید پدرم سیاه شد. از دیدن این منظره خیلی ناراحت و ترسان شدم، گفتم « انا لله و انا اليه راجعون » صبح می شود و مردم برای کفن و دفن می آیند و روی پدرم را سیاه می بینند و می گویند این پیر چه معصیت کرده که به این روز افتاده

از دیدن این منظره خیلی ناراحت بودم، پارچه ای رویش انداختم و از شدت ملامت اغیار، گریه زیادی کردم که پدرم از دستم رفت و از همه مهمتر صورتش هم سیاه شده، چه کنم؟ از ناراحتی و گریه زیاد کنار بستر پدرم خوابم برد، در عالم خواب دیدم یک نفر نورانی و زیبا که تا به حال به زیبایی او در دنیا ندیده بودم و بویی به خوشبویی او استشمام نکرده بودم. لباس های زیبا در بر داشت که تا به حال ندیده بودم و عمامه ای به سفیدی عمامه او ندیده بودم. داخل شد و سر بالین پدرم آمد و پارچه ای را که رویش بود کشید و دست مبارک را روی صورت مرحوم پدرم مالید.

ناگهان صورت پدرم سفید شد. من که متحیر بودم، با تعجب خود را به دست و پای آن حضرت انداختم و گفتم: آقا شما کی هستی که مرا از این غم بزرگ نجات دادی؟ فرمود: من صاحب قرآن، محمد بن عبدالله

(ص) هستم . گفتم : پدرم چه کار کرده بود که به این رو سیاهی مرد .

حضرت فرمود : این شخص به خودش جفا می کرد و گنهکار بود ، اما چون همیشه بر من صلوات می فرستاد و به یاد من بود من هم در این جا به فریادش رسیدم و به یادش هستم ، و این پاداش کسی است که بر من صلوات بفرستد . من از خواب بیدار شدم و روی پدرم را چون ماه تابان درخشان و روشن دیدم . از آن روز تا به حال فهمیدم که صلوات چه خاصیت هایی دارد .

ذکر پیغمبر و ائمه (ع)

مرحوم حاج شیخ احمد (رضوان الله تعالی علیه) که صاحب کتاب زینة الایاد است. فرمود. یکی از چیزهای مهمی که در اوقات نوشتن کتاب فضل صلوات برایم پیش آمد این بود که گاهی از اوقات بعضی از فضائل این کتاب را برای یکی از رفقا و دوستانم که با تقوا و خوب بود می خواندم او هم با شنیدن این فضائل خوشحال و مسرور می شد. یک روز جمعه به حسب اتفاق به دیدن او رفتم او را خیلی خوشحال و شاد دیدم گفتم بطور شده امروز این قدر تو را خوشحال و شاد می بینم گفت ای رفیق! من هر روز خیلی صلوات می فرستادم و شبهای جمعه صلوات هایم را بیشتر می کردم شب جمعه قبل بعد از گفتن آخرین (اللهم صل علی محمد و آل محمد) خواب دیدم، مشرف شدم به محضر مقدس آقا رسول الله (ص) و آقا امیر المومنین (ع) و سیده نساء عالم حضرت زهرا سلام الله علیها و یک یک ائمه (ع) که از آسمان به طرف من تشریف فرما شده بودند و اطرافم نشسته بودند حضرت رسول اکرم (ص) با من شروع به صحبت کردن شدند و مژده های زیادی به من دادند که موجب تسکین قلب و آرامش روانم شد. در بین این بزرگواران شخصی بسیار نورانی را دیدم که احساس می کردم او را می شناسم دوباره خوابیدم و تعبیر خوابم را دیدم و متوجه شدم که آن مرد نورانی و زیبا اعمال خوب من است در آن وقت دیدم یک نفر به من فرمود. سرت را بلند کن تا سرم را بلند کردم آقا رسول الله (ص) و همه حضرات ائمه (ع) را مشاهده کردم که در حال ذکر هستند آن کس که فرمود سرت را بلند کن به من فرمود. میدانی ذکر آن حضرات چیست؟ گفتم . نه فرمود: ایشان می گویند (اللهم صل علی محمد و آل محمد) که همان ذکر صلوات تو است

در آسمان فرشته، مهرش به جان سرشته

بر عرش خوش نوشته، صلوات بر محمد(ص)

صلوات اگر بگوئی، یابی هر آنچه جوئی

گر تو دخیل اوئی صلوات بر محمد(ص)

خوش گفت نعمت الله رمزی لی مع الله

خوش گو به عشق الله صلوات بر محمد(ص)

داستانی عجیب! آتش اثر ندارد

یک روز بنده خدایی از بازار یک ماهی خرید و به خانه آورد به زنش داد تا او را برایش غذایی آماده کند زن آتشی روشن کرد و آن ماهی را روی آتش گرفت و هر چه منتظر ماند ماهی نپخت و آتش اصلا در ماهی اثر نکرد هر دو تعجب کردند که چرا این ماهی نمی پزد و آتش به او کارگر نیست آخر الامر گفتند برویم محضر رسول خدا (ص) و از حضرتش سوال کنیم آمدند خدمت حضرت و داستان را برای حضرت بیان کردند. حضرت رسول (ص) به ماهی فرمود چرا آتش در تو کارگر نیست و اثری ندارد به قدرت کامله حق ماهی به حرف در آمد و گفت یا رسول الله از برکت ذکر وجود مقدس و نازنین شما آتش در من اثر نمی کند و در من کارگر نیست! یا رسول الله من مال فلان دریا هستم یک روز که در آن دریا شنا میکردم کشتی بزرگی از آنجا می گذشت و من هم کنار آن بودم که یکی از مسافران آن کشتی بر شما و اهلیت شما صلوات می فرستاد من وقتی که صدای صلوات او را شنیدم خوشم آمد من هم شروع کردم به گفتن (اللهم صل علی محمد و آل محمد) در آن وقت ندایی به گوشم رسید: ای ماهی بدن تو بر آتش حرام شد به خاطر همین است که آتش در من اثر نمی کند

شیرین عسل

یک روز آقا رئیس اسلام خاتم الانبیاء محمد مصطفی (ص) با آقا امیر المومنین (ع) در میان نخلستانها نشسته بودند که یک وقت سروکله زنبور عسلی ظاهر شد و شروع کرد دور پیغمبر اکرم (ص) چرخیدن یک وقت پیغمبر (ص) فرمودند. یا علی! می دانی این زنبور چه می گوید. حضرت علی (ع) فرمود: خیر. آقا رسول اکرم (ص) فرمودند. این زنبور امروز ما را مهمانی کرده می گوید یک مقدار عسل در فلان محل گذاشتم آقا امیر المومنین (ع) را بفرستید تا آن را از آن محل بیاورد. آقا امیر المومنین (ع) بلند شدند و آن عسل را از آن محل آوردند. حضرت رسول خدا (ص) فرمود: ای زنبور، غذای شما که از شکوفه گل تلخ است به چه علتی آن شکوفه به عسل شیرین تبدیل می شود؟ زنبور گفت یا رسول الله شیرینی این عسل از برکت ذکر وجود مقدس شما و (آل) شماست چون هر وقت مقداری از شکوفه استفاده می کنیم همان لحظه به ما الهام می شود که سه بار بر شما صلوات بفرستیم وقتی که می گوئیم اللهم صل علی محمد و آل محمد به برکت صلوات بر شما عسل ما شیرین می شود.

ارسالی #

سلام میخوام خاطره بگم از شهید حسن انتظاری

شهید دفاع مقدس گلزار شهدای یزد

من زمانی که دانشجو بودم خواستگارهای زیادی بودند ولی هیچکدام دنیای فکریشون بامن یکی نبود از یکبار یکی اومده □ اونجایی که خانوادم هم پشتیبان من نبودند میگفتن اگر اونا پسندیدن تو نباید بگی نه بود که دیگه به نظرم خیلی دیگه متفاوت بودن و نظرشون مثبت بود منم داشتم با دوستم صحبت میکردم که خاطره ای از این شهید برای من تعریف کرد این شهید بزرگوار با دوستانشون در جبهه بودن که ماشینشون خراب میشه و خیلی ضروری بوده که سریع به محل مورد نظرشون برسند هنگام درست کردن

ماشین یه قطعه تو گل گم میشه هر چی دنبالش میگردن پیدا نمیکنند شهید با شوخ طبعی میگویند که بچه ها ... یه چیز بگم

دوستشون که میدونستند چی میخوان بگن گفتن حتما میخوای بگی صلوات بفرستیم ایشون هم که خیلی مقید بودن باخنده میگویند که بله همه باهم صلوات میفرستن و آن قطعه پیدا میشه

ایشون میگویند که یه تابلو بزنی اینجا و بنویسی: "حسن گفت هر وقت تو گل گیر کردین صلوات بفرستین"

بعد دوستم گفت هر وقت مشکلی پیدا کردی چند صلوات هدیه کن به ایشون به لطف خدا انشاالله حل میشه من هم چند صلوات فرستادم و از ایشون کمک خواستم و مشکلم حل شد از ان به بعد هر وقت کمک خواستم صلوات به ایشان هدیه کردم و ایشان هم کمک کردند

اللهم صل علی محمد وال محمد وعجل فرجهم

محفوظ ماندن عیال

مردی از دوستان علی (ع) از شهر شام نامه ای خدمت امام حسن مجتبی (ع)

نوشته که : من مال زیادی دارم و دارای اهل و عیال هستم که از جدایی آنها می ترسم در عین حال بسیار . علاقه مند هستم که خدمت شما برسم

حضرت پاسخ فرمودند: اموال خود را در جایی جمع کن و صلوات بر روح محمد (ص) بفرست و بگو . خدایا! اینها به امر بنده تو علی بن ابی طالب (ع) نزد تو امانت است

آن مرد همان گونه که حضرت فرموده بودند عمل نمود، به شهر کوفه رفت تا به خدمت حضرت علی(ع) رسید.

خبر به معاویه رسید و دستور داد بروند و تمام اموالش را غارت کنند و عیال او را به کنیزی بگیرند.

وقتی گماشتگان معاویه وارد خانه آن مرد شدند، هیچ کسی را جز اهل و عیال معاویه و یزید در آن محل ندیدند. اهل و عیال معاویه و یزید به گماشتگان گفتند: شما برگردید؛ زیرا ما هر چه اموال بود گرفتیم و اهل و عیالش را هم به بازار فرستادیم، گماشتگان برگشتند و به این گونه خداوند اهل و عیال آن مرد را حفظ نمود.

پس از چند روز دزدان شهر خبردار شدند که آن مرد نیست و اموالش بی صاحب است. آنها آمدند تا هر چه دارد به غارت ببرند؛ اما به قدرت خدای متعال، اموال آن مرد را به صورت مار و عقرب دیدند. بعضی از آنها مار گزیده شده و هلاک گشتند و بعضی هم بیمار شدند. تا این که یک روز امیر المؤمنین علی(ع) به آن مرد فرمود: آیا دوست داری اهل و عیال و اموالت در مقابل تو حاضر شوند؟

. آن مرد گفت: آری

سپس تمام اموال و اهل و عیال ایشان به معجزه آن حضرت حاضر شدند و در این حال وقایع پیش آمده را تعریف کردند که چگونه اهل و عیال یزید و معاویه آمدند و چگونه دزدان به دست مارها و عقرب ها گزیده شدند.

:حضرت فرمودند

ان الله ربما اظهر آية لبعض المؤمنين ليزيد في بصيرته ؛

یعنی: در بعضی از اوقات برای مؤمنین نشانه ای ظاهر می شود تا ایمان آنها اضافه شود¹

حق - سبحانه و تعالی - به ملکی فرمود که فلان شهر را ویران کن

وقتی آن ملک به آن شهر آمد، گریه کودکان و ناله زنان و فریاد چهارپایان را شنید، برایشان رحم نموده و بر ویرانی آن شهر اقدام نکرد. تند باد قهر، از مهیب جلال وزیده، پر و بال آن ملک را در هم شکست؛ و از بالا رفتن بر افلاک، محروم و مهجور ماند.

روزی جبریل او را گریان و نالان بر روی خاک افتاده دید. دلش بر پریشان حالی و شکسته بالی آن ملک سوخت. حال عجز و بیچارگی و ضعف و آوارگی او را به بارگاه جلال عرض کرد

خطاب آمد که به او بگو: بر حبیب من محمد (ص) صلوات فرستد تا به برکت آن پر و بال به او برگردد. به او گفته شد. آن ملک به وظایف صلوات قیام نمود. و بال اقبال باز یافته به فراغ بال به جانب آشیانه خود پرواز نمود^۱

صلوات خدا بر صلوات فرستنده

احمد حنبل، در مسند خود، از عبدالرحمن بن عوف روایت کرده است

روزی رسول خدا (ص) از مدینه بیرون رفت، وارد نخلستان شد، به سجده رفت. سجده آن جناب، آن قدر طول کشید که من ترسیدم مبدا آن حضرت، وفات کرده باشد. آمدم به آن حضرت نگریستم. سر مبارک را از سجده برداشت، و فرمود: تو را چه می شود؟ من صورت حال را به عرض رسانیدم. فرمود: جبریل بر من نازل شد، و گفت می خواهی تو را بشارت دهم؟ به درستی که حق تعالی فرمود: هر که بر تو صلوات فرستد، من بر او صلوات می فرستم. و هر که بر تو سلام گوید، من بر او سلام می گویم

سه بار بر محمد (ص) صلوات بفرست

وقتی حضرت آدم (ع) وارد بهشت شد، در بهشت حوران پاکیزه سرشت بسیار بودند؛ اما حضرت آدم با آن ها الفتی نداشت. وقتی حضرت حوا آفریده شد و آدم بر او نگریست از او پرسید: تو چه کسی هستی؟ حوا شرمگین شد و چیزی نگفت، جبریل به آدم گفت: این خواست، او را برای تو آفریده اند و او محرم است. و همدم توست.

حضرت آدم وقتی فهمید که حوا متعلق به اوست خواست به سوی او دست دراز کند جبریل گفت: ای آدم! اگر او را می خواهی، باید او را عقد کرده و برایش مهریه تعیین کنی.

آدم فرمود: ای برادر! تو می دانی که من پولی و نقدی ندارم چگونه او را عقد کنم؟

جبریل گفت: سه بار به حبیب خدا محمد مصطفی (ص) صلوات بفرستی تا حوا بر تو حلال شود¹

نجات اهل کشتی

: در کتاب معراج النبوه آمده است که

در دریا با جمعی در کشتی بودیم، ناگاه طوفان شد و کشتی در میان امواج متلاطم دریا سرگردان شد، آن چنان که اهل کشتی، به هلاکت خود یقین کردن و با یکدیگر وداع نمودند. در همین هنگام خواب بر من غلبه کرد و چشمم گرم شد، پیامبر صلی الله علیه و آله را در خواب دیدم، آن حضرت (ص) به من فرمودند: به اهل کشتی بگو: هر کدام شان هزار صلوات بر من بفرستند!

سپس به من آن صلوات را تعلیم کردند. من از خواب بیدار شدم و به اهل کشتی خبر دادم، آن ها نیز مشغول آن صلوات شدند، هنوز سیصد صلوات تمام نشده بود که طوفان فرو نشست. آن صلوات این است؛ اللهم صل علی سیدنا و آله: صلوة تنجینا بها من جمیع الاهیال و الافات و تطهرنا بها من جمیع السيئات و ترفعنا بها عندک اعلی الدرجات و تبلغنا بها اقصى الغایات من جمیع الخیرات فی الحیوة و بعد الممات

سؤال از ثواب صلوات در خواب

در دارالسلام محدث نوری رحمه الله علیه می فرماید

در خواب دیدم گویا سوار بر اسب با جمعیت بسیاری از بالای کوه بلندی پایین می آییم ، ناگهان متوجه شدم که رسول خدا(ص) سواره در پیش روی ماست و ما پشت سر آن حضرت(ص) حرکت می کنیم و بین ما و آن بزرگوار(ص) اندکی فاصله هست ، و کسی با آن حضرت(ص) نیست .

در این موقع از اسب پیاده شده و از جمعیت جلو افتادم خود را به آن حضرت رساندم ، مهار اسبش را گرفتم و بر او سلام نمودم و عرضه داشتم : ثواب کسی که بگوید - و یکی از اذکار معروف از تهلیل و صلوات را بیان داشتم که پس از بیداری آن را فراموش کردم - چیست ؟ رسول خدا(ص) با تبسم به من توجه نمود و فرمود: درباره چه کسی ؟

دریافتم که مقصود آن حضرت (ص) این است که ثواب برای هر گوینده ای نیست . عرضه داشتم : کسی که ایمان به خدا و شما و - ائمه (ع) داشته باشد

فرمود: خداوند به او پنج گنج عطا می کند. معدن کبریت که از آن طلا بیرون می آید، و دوم. معدن یاقوت ، و آن گاه بقیه را مشابه آن دو بیان فرمود

و من ترتیب آنها را فراموش کردم و آن گاه سکوتی کرد و در حالی که ما پشت آن حضرت - صلی الله علیه و آله - حرکت می کردیم دوباره به من نگاه کرد و با تبسم فرمود: اما معدن اول منم . و باقی معادن را به سایر پنج تن آل عبا تاءویل نمود

در این موقع چنان سرور و خوشحالی به من دست داد که جز خدا کسی نمی داند. تا این که به پایین کوه رسیدیم و آن گاه آن حضرت(ع) از کوه دیگری بالا رفت و من همراه جمعیت باز

گشتم . و پس از یک ماه خداوند زیارت خانه اش و زیارت قبر پیامبرش(ص) را نصیب من فرمود^۱

رفع گرفتاری

طلبه ای می گفت چکی از من گمشده بود و یابنده مبلغ بالایی در آن نوشته بود و به بانک برده بود. از بانک زنگ زدند که حسابتان را پر کنید تا چک وصول شود. ولی من اینمقدار نداشتم. چهارده هزار صلوات نذر کردم. و دیگر اثری از چک و یابنده چک نشد!

گرفتن ویزا در مدت کوتاهی!

در کتاب ام البنین؛ ستاره درخشان مدینه، به نقل از آیت الله حاج سید طیب جزایری آمده است در سال 1341 ه . ش در یکی از سفرهایم، یکی از عالمان پاکستان را در مشهد دیدم. از او پرسیدم: پس از زیارت مشهد چه می کنید؟ گفت: به پاکستان برمی گردم. گفتم: حیف نیست انسان از پاکستان تا مشهد بیاید، ولی زیارت عتبات نرود؟ سختم در او اثر کرد و بنا شد او هم با من به کربلا بیاید. از این رو، با هم از مشهد به تهران آمدیم و به سفارت عراق رفتیم، ولی آن جا اوضاع بسیار ناگوار بود و در دادن ویزا سخت گیری می کردند. به همراهم گفتم: می خواهی کربلا بروی؟ گفت: پس برای چه از مشهد به تهران آمده ام؟ گفتم: هزار صلوات نذر حضرت ام البنین علیهاالسلام می کنیم، ان شاءالله ویزا می دهند. هر دو نذر کردیم که هزار صلوات هدیه ام البنین علیهاالسلام بکنیم. در همین حال همراهم گفت: من نامه ای برای سفیر پاکستان دارم. بیا باهم این نامه را به او برسانیم. به سفارت پاکستان رفتیم. در آن جا نامه را به سفیر دادیم. او بسیار به ما احترام کرد و پرسید: از تهران به کجا می روید؟ گفتیم: هر دو عازم عراق هستیم. البته اگر ویزا گیر بیاید. گفت: اتفاقا من هم می خواهم به عراق بروم. کمی صبر کنید تا مدارکم را آماده کنم. پس از مدتی آمد و گفت: دو نامه به نام شما برای کنسول عراق نوشته ام. نامه را گرفتیم و ناامیدانه به سفارت برگشتیم. نامه را به دربان سفارت دادیم. دربان رفت و پس از مدتی با دو فرم برگشت و پرسید: عکس را آورده اید؟ گفتم: بله! سپس فرم های مخصوص را پر کردیم و همراه عکس و گذر نامه به آن شخص دادیم. بنا به گفته آن شخص، ساعت يك بعد از ظهر به جلو سفارت رفتیم. نخست اسمی که صدا کردند، اسم ما دو نفر بود. با دلوپسی گذرنامه را باز کردم. دیدم ویزای سه ماهه زده اند. از خوشحالی اشك از چشمانم سرازیر شد. سپس به زیارت عبدالعظیم حسنی علیه السلام رفتیم و صلوات ها را به روح حضرت ام البنین علیهاالسلام هدیه کردیم.

صدتا صلوات!

حجت الاسلام حاج سیدجواد موسوی زنجانی می گوید یکی از فرزندانم، ناگهان به شدت سرگیجه گرفت و مدام حالت تهوع داشت. او را نزد پزشك بردم. پزشك داروهایی تجویز کرد، ولی هیچ گونه اثر مثبتی نداشت تا این که رفته رفته وضع بیمار وخیم تر می شد. پس از نیمه شب با دکتر تماس گرفتم و وضعیت را گفتم. وی گفت فوراً او را به بیمارستان منتقل کنید. پس از معاینه، دکتر متخصص گفت: بیماری فرزندان مننژیت حاد است و تمام مغزش را چرك گرفته و زمان معالجه نیز گذشته

است.

با تلاش بسیار، شوراي پزشکي تشکيل شد و پزشکاني از خارج از بیمارستان نیز براي معالجه بیمار حاضر شدند. حتي وزير بهداري وقت، در زمینه معالجه بیمار توصیه هايي کرد، ولي معالجه هيچ گونه تأثيري نداشت. فرزندم يك هفته در حال کُما و بيهوشي بود تا اين که شب تاسوعا فرا رسيد. وقتي از يك سو، ناتواني پزشکان در درمان بیمار و از سوي ديگر، نگراني و شيون مادر و خواهران و بستگان را ديدم، دو رکعت نماز خواندم. سپس صد مرتبه صلوات فرستادم و ثوابش را به حضرت ام البنين عليهاالسلام - مادر قمر بني هاشم - هديه نمودم و خطاب به آن بانوي بزرگوار عرض کردم: هر فرزند صالحي مطيع دستورهاي مادر خود است. از تو مي خواهم از فرزندت - باب الحوائج؛ حضرت اباالفضل العباس عليه السلام - بخواهي که شفای فرزندم را از خدا بگيرد. نزديک سپيده صبح بود که از بیمارستان تماس گرفتند و گفتند: بیمار از حالت کُما بيرون آمده و شفا يافته است، چنان که گویا مريض نبوده است. با عجله به بیمارستان رفتم و فرزندم را در حالت عادي ديدم. اين در حالي بود که پزشکان گفته بودند: اگر به احتمال بسیار ضعيف، خوب هم بشود، حتما بينايي و شنوايي اش را از دست خواهد داد يا فلج خواهد شد. همان شب، يکي از بانوان مؤمن محل، حضرت عباس عليه السلام را در خواب ديده بود که حضرت فرموده بود: موسوي شفای فرزندش را از مادرم خواسته بود و من شفای او را از خداوند گرفتم¹

صدتا صلوات!

:آيت الله العظمي حاج سيدمحمود حسيني شاهرودي رحمه الله مي فرمود
من در سختي ها، صد مرتبه صلوات براي مادر حضرت عباس عليه السلام جناب ام البنين عليهاالسلام - مي فرستم و حاجت مي گيرم.²

داستانها و عبرت های قرآنی

¹. ستاره درخشان مدينه؛ حضرت ام البنين، ص 162 با گزينش

². ستاره درخشان مدينه؛ حضرت ام البنين، ص 140

محمد تقی صرفی پور

بعد از حمد و سپاس خداوند حکیم و صلوات و درود بی پایان بر سرور پیامبران حضرت محمد و اهل بیت طاهرینش

قرآن کریم به عنوان کامل ترین کتاب آسمانی و بزرگترین معجزه پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم می باشد.

در قرآن کریم دهها داستان واقعی و سرگذشت که اکثرا درباره پیامبران الهی است آمده که همه انها عبرت انگیز می باشند.

در این کتاب به تعدادی از این داستان ها اشاره می شود امید است خوانندگان محترم ازین کتاب بهره خوبی را ببرند.

زمستان 97-شهر حسن آبا فشافویه زادگاه شیخ کلینی



داستان آدم و حوا

قبل از خلقت آدم ابولبشر، ساکنان زمین را موجوداتی به نام نسناس و جنیان تشکیل می دادند. با توجه به روایات آن ها هفت هزار سال در زمین زندگی می کردند و پس از آنکه فسق و فجور در آن ها زیاد شد، خداوند پرده حجاب را از دنیا برداشت و به ملائکه فرمود: «که ای فرشتگان و ای ساکنان آسمان، نظر کنید بر زمین و اهل آنرا از جن و نسناس ببینید.» و زمانی که ملائکه به رفتارها و روش زندگی آن ها نگاه کردند بسیار متأسف و غضبناک شدند

وَ إِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَ
نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ^{۲۶۸}

و چون پروردگارت به فرشتگان گفت: من در زمین خلیفه ای قرار می دهم، گفتند: آیا کسی را می آفرینی که در آنجا فساد کند و خونها بریزد، و حال آنکه ما به ستایش تو تسبیح می گوئیم و تو را تقدیس می کنیم؟ گفت: من می دانم چیزی که شما نمی دانید

وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ فَقَالَ أَنْبِئُونِي بِأَسْمَاءِ
هَؤُلَاءِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ ﴿٣١﴾

و همه نامها را به آدم آموخت، سپس آنها را بر فرشتگان عرضه داشت و گفت اگر راست می گوئید به من از نامهای ایشان خبر دهید

قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ ﴿٣٢﴾

ملائکه گفتند: "منزهی تو، ما نمی دانیم جز آنچه تو خود به ما تعلیم فرمودی، که تویی دانا و حکیم

خداوند آدم را از خاک و گل خلق کرد.

وَ إِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ أَبَى وَ اسْتَكْبَرَ وَ كَانَ
مِنَ الْكَافِرِينَ ﴿٣٤﴾

سپس دستور داد تا ملائکه همه بر او سجده کنند. همه ملائکه سجده کردند جز ابلیس که از جن بود ولی بخاطر عبادتهای زیادش جزو ملائکه شده بود.

خداوند از ابلیس سوال کرد چرا بر آدم سجده نکردی؟

ابلیس گفت چون من از آتش هستم آدم از خاک! و آتش برتر از خاک هست! خداوند فرمود تو اخراج هستی ابلیس را از جزو ملائکه اخراج نمود. ابلیس از خدا مهلت خواست و خدا هم بخاطر عبادتهایی که ابلیس انجام داده بود به او مهلت داد^{۲۶۹}. ابلیس ملعون کینه آدم را در دل گرفت و شمن بشر شد که این دشمنی تاکنون ادامه دارد.

سپس خداوند حوا را آفرید و او را با سه صلوات به عقد آدم درآورد و به آنها گفت

وَقُلْنَا يَا آدَمُ اسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ وَكُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا وَلَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ الظَّالِمِينَ (۳۵)

و گفتیم ای آدم تو و همسرت در بهشت بیاورید و از [نعمتهای] آن از هر جا که خواستید به خوشی و فراوانی بخورید، ولی به این درخت نزدیک نشوید که از ستمکاران خواهید بود

آدم و حوا باهم در بهشت زندگی شیرینی داشتند ولی ابلیس بخاطر کینه ای که از آدم داشت آنها را فریب داد و وسوسه کرد تا آن دو از درخت ممنوعه خوردند

مرحوم فیض کاشانی در کتاب «المحجۃ البیضاء» می گوید: «بزرگترین عوامل هلاکت انسان، شهوت شکم است، همان بود که آدم و حوا را از بهشتی که دارالقرار بود به دنیا که دارنیز و افتقار است فرستاد...» ، در حقیقت شکم سرچشمه شهوات و منشا دردها و آفات است!

بخاطر اینکه آدم و حوا از میوه ممنوعه خوردند از بهشت اخراج شدند و به زمین فرستاده شدند تا با زحمتی که می کشند غذای خود را تأمین کنند و در زمستان از سرما و در تابستان از گرما در اذیت باشند و دچار بیماری بشوند و درچار انواع بلاها و مصیبتهای مختلف گردند درحالی که در بهشت هیچ مشکلی نداشتند.

آدم ابوالبشر عمر طولانی داشت که همه آن را به عبادت و زراعت پرداخت و صاحب فرزندان بسیاری گردید. عمر آدم را بر اساس روایات ۹۳۰ سال می دانند. آدم در مکه در گذشت و در همان جا دفن گردید، بعدها پیکر او را به نجف بردند و حالا در نزدیکی قبر علی بن ابیطالب آرمیده است

و قبر حوا هم در جده عربستان است.

قال ما منعک الا تسجد اذا امرتک
قال انا خیر منه خلقتی من نار و خلقتہ من طین* قال فاهبط منها فما یکون لک ان تتکبر فیها فاخرج انک من الصاغیرین.
(سوره اعراف آیه 12 و 13)²⁶⁹

در روایت است که آدم صاحب چهار فرزند بود، در ابتدا خداوند برای آن چهار پسر چهار حوریه فرستاد که نسل آن‌ها را زیاد گردانید.

داستان هابیل و قابیل

در زمان‌های خیلی خیلی قدیم، روی زمین خدا، فقط دو نفر زندگی می‌کردند: آدم و حوا. آن‌ها از بهشت به زمین آمده بودند. در بهشت همه چیز بود. بهترین غذاها، بهترین میوه‌ها، جای راحت برای زندگی و همه چیزهای خوب. اما روی زمین هیچ چیز نبود. نه غذا بود، نه لباس و نه خانه بود. هیچ چیز و هیچ چیز نبود. خداوند که او را دوست می‌داشت، به او یاد داد که چگونه بکار و گیاه سبز کند، چگونه گوسفند و گاو پرورش دهد و از شیر آن‌ها استفاده کند. چگونه لباس بدوزد و چگونه کارهای لازم زندگی اش را انجام دهد. آدم و حوا، با هم زن و شوهر شدند و در کنار هم به زندگی ادامه دادند.

مدتی که گذشت، حوا بچه‌ای به دنیا آورد. چند سال بعد خدا بچه‌ای دیگر به او داد و بعدها بچه‌هایی دیگر. از میان بچه‌های حوا، دو پسر بودند به اسم هابیل و قابیل که قصه ما درباره آن‌هاست.

هابیل و قابیل کم‌کم بزرگ شدند. از کودکی به نوجوانی و بعد به جوانی رسیدند. وقتی جوانانی قوی و برومند شدند، حضرت آدم به آن‌ها گفت: حالا دیگر باید کار کنید. بگویید ببینم چه شغلی دوست دارید؟

هاییل دوست داشت گوسفند بچراند. این شد که از پدرش چند گوسفند گرفت و آنها را به صحرا برد. گوسفند ها کم کم بچه زاییدند و تعداد گوسفندهای هاییل زیاد شد. چند سال بعد او صاحب گله ای بزرگ شد.

اما قایل به کشاورزی علاقه داشت. او هم تکه ای زمین انتخاب کرد و به کار کشاورزی مشغول شد. با اینکه هاییل و قایل هر دو از فرزندان آدم و حوا بودند، اما اخلاق و رفتار آنها با هم فرق داشت. هاییل راستگو و درستکار بود. به پدر و مادرش کمک می کرد. مهربان و بخشنده بود. حتی با گوسفندانش مهربان بود و نمی گذاشت به آنها سخت بگذرد.

اما قایل، تندخو و بد اخلاق بود و همه چیز را برای خودش می خواست و به برادرش حسادت می کرد. سال ها و سال ها گذشت. حضرت آدم دیگر پیر شده بود. روزی از روزها خداوند به او دستور داد که یکی از پسرانش را به عنوان جانشین و پیامبر بعد از خودش انتخاب کند. آدم پرسید: کدام پسر را؟

خداوند گفت: هاییل را. او را جانشین کن و هر چه می دانی به او بیاموز و این خبر را به خانواده ات هم بگو.

آدم به دستور خداوند عمل کرد. وقتی خبر به گوش قایل رسید، حسادت کرد. ناراحت شد و پیش پدرش رفت و گفت: ای پدر! من از هاییل بزرگ ترم. من باید جانشین تو باشم. پیامبری بعد از تو به من می رسد.

آدم گفت ولی این دستور خداوند است.

قایل گفت: من به این دستور عمل نمی کنم.

پس از گفت و گوی زیاد، سرانجام آدم گفت: بسیار خوب، تو و برادرت هایل، هر کدام هدیه ای برای خداوند ببرید. هدیه هر کدام که پذیرفته شد، او پیامبر و جانشین من می شود.

قایل پرسید: چطور معلوم می شود که هدیه چه کسی پذیرفته شده است؟

آدم گفت: شما هدیه های خود را بالای کوه ببرید. هر هدیه ای که مورد قبول خدا باشد، آتشی فرود می آید و آن را با خود می برد.

هایل و قایل هر کدام هدیه ای آوردند. هایل بهترین گوسفند گله اش را برای هدیه جدا کرد اما قایل با خودش مشتی گندم نارس و پوسیده آورد. هر دو برادر هدیه هایشان را بالای کوه روی سنگی گذاشتند و کناری ایستادند. چند دقیقه بعد آتشی فرود آمد و گوسفند هایل را با خود به آسمان برد.

قایل دید که هدیه هایل پذیرفته شده است. فهمید که هایل جانشین پدر و پیامبر بعد از اوست، باز هم حسادت کرد و ناراحت شد. در همین لحظه شیطان پیش قایل آمد و به او گفت: ای قایل، کاری بکن. اگر هایل پیامبر بشود، تو مسخره می شوی. فرزندان تو مسخره می شوند. قایل گفت: چه کار کنم؟ شیطان گفت: هایل را بکش تا خودت جانشین پدرت شوی!

قایل فریب شیطان را خورد و تصمیم گرفت برادرش را بکشد. از آن لحظه به بعد، منتظر فرصت بود. روز بعد، هایل که سخت کار کرده بود، خسته در سایه درختی خوابید. شیطان باز هم پیش قایل رفت و گفت: بهترین زمان برای کشتن هایل، همین حالاست. او در خواب است و تو می توانی خیلی راحت او را بکشی.

قائیل همراه با شیطان رفت و دید که هابیل در خواب است. سنگی برداشت و محکم بر سر هابیل زد و او را غرق در خون کرد. چیزی نگذشت که قائیل به خود آمد و دید که برادرش را کشته است.

پشیمان شد. اما دیگر پشیمانی فایده نداشت. قائیل ترسید. خواست جنازه برادرش را در جایی پنهان کند، اما نمی دانست چطور این کار را انجام دهد. دنبال راه چاره بود که دو کلاغ را دید که با هم جنگ و دعوا می کردند. یکی از کلاغ ها سنگی برداشت و بر سر کلاغ دیگر زد و او را کشت. بعد با نوک و چنگال های خود زمین را کند و گودالی درست کرد. بعد هم کلاغ مرده را در گودال، انداخت و رویش خاک ریخت.

قائیل از کلاغ یاد گرفت که چطور جنازه هابیل را پنهان کند. او هم گودالی کند و هابیل را در آن انداخت و رویش خاک ریخت. قائیل جنازه هابیل را در آن انداخت و رویش خاک ریخت.

قائیل جنازه هابیل را پنهان کرده بود. اما وجدانش ناراحت بود. خودش هم می دانست که گناه بزرگی از او سر زده است. می ترسد پیش پدرش برگردد. وقتی حضرت آدم، از کشته شدن فرزندش هابیل با خبر شد، چهل شبانه روز گریه کرد. بعد از این مدت، خداوند به آدم گفت: ای آدم، ناراحت نباش. من به جای هابیل، پسر دیگری به تو می بخشم. یکسال بعد، حوا پسر دیگری به دنیا آورد. آدم، نام پسرش را هبه الله گذاشت. هبه الله یعنی هدیه خدا.

هبه الله بزرگ شد و به جوانی رسید و بعد از پدرش حضرت آدم به عنوان پیامبر انتخاب شد.^{۲۷۰}

داستان بقره

در معانی الاخبار از امام رضا علیه السلام نقل شده مردی از بنی اسرائیل یکی از بستگان خود را کشت و سپس جسد او را در سر راه بهترین قبیله بنی اسرائیل نهاد تا خون او را از آنها مطالبه و به گردن آنها بیندازد، بنی اسرائیل آمدند به موسی گفتند: قاتل او کیست؟ موسی گفت: گاوی قربانی کنید تا به شما بگویم. آنها از شرایط گاو سؤال کردند و خداوند با زبان موسی شرایط سختی برای گاو بیان کرد که در آیات فوق آمده بلاخره پس از سختی گاوی با این علائم پیدا کردند. صاحب گاو گفت به این شرط میدهم که پس از کشتن پوست آنرا پر از طلا کنید و به من بدهید، به موسی گفتند، موسی فرمود بخرید، خریدند و گاو را کشتند حضرت موسی دستور داد دم قربانی را به مرده بزنید، چنین کردند، مرده زنده شد و گفت: ای پیامبر خدا مرا پسر عمویم کشته است نه آن کسی که به او نسبت میزنند. بدین وسیله قاتل شناسایی شد، یکی از یاران موسی به موسی گفت: ای پیامبر خدا این گاو داستانی دارد، جوانی از بنی اسرائیل که به پدرش بسیار نیکوکار بوده و احترام او را میداشت. وقتی چیزی خریده بود، نزد پدرش آمد دید پدر خوابیده است و کلید (صندوق) در زیر سر پدرش بود. نخواست او را بیدار کند و او را برنجاند لذا از معامله صرف نظر نمود. هنگامیکه پدرش بیدار شد به او خبر داد، پدرش گفت: آفرین این گاو من در عوض مال تو باشد. لذا او این گاو را به قیمت دلخواه فروخت و سود فراوان از آن گرفت، موسی فرمود: ببینید که نیکی چگونه به اهلش بر میگردد^{۲۷۱}

داستان مائده

²⁷¹ <https://www.welayatnet.com/fa/news/53504>

حضرت عیسی به منظور ترویج افکار خود به سوی بیت المقدس حرکت کرد و روز عید یهود را برگزید تا در اجتماعشان دعوت خود را اعلام کند. او دعوت خود را بر مهاجرینی که از نقاط دور و نزدیک آمده بودند عرضه کرد. سخنان و بیان نافذ عیسی در دل آنها نفوذ کرد و در پی آن عده بیشتری دعوت او را پذیرفتند.

این حادثه خشم روحانیون یهود را برانگیخت و به فکر فرو رفتند که چگونه از دعوت های عیسی رهایی یابند. ولی آنان موفق نشدند، زیرا خداوند بالاتر از هر مکر و حيله ای است

عیسی برای دعوت بیشتر مردم به دین خدا به راه افتاد و در شهر و روستاها رسالت خود را به مردم اعلام کرد. در این سفر تبلیغی حواریون نیز به همراه عیسی بودند

عیسی و یارانش مدتی در یک دهکده اقامت می کردند و سپس عازم روستای دیگری می شدند و با کمی درنگ مجدداً برای حرکت به محل دیگری اسباب سفر خود را مهیا می ساختند و بدین طریق دعوت خود را ابلاغ می کردند

یکروز آنان در انتهای مسیر به بیابانی پهناور رسیدند که در آن اثری از آب و آبادی دیده نمی شد. و اگرچه حواریون به رسالت عیسی و نبوت وی ایمان آورده بودند، ولی همیشه محتاج تقویت ایمان و یقین بودند. به ناچار در آن بیابان خشک و بی آب و علف به عیسی گفتند؛ آیا خدایت قدرت دارد از آسمان برای ما خوراکی بفرستد

عیسی از حال یارانش تعجب کرده و به آنها گفت؛ اگر ایمان دارید از خدا بترسید و از پیشنهاد اینگونه معجزات اجتناب کنید تا سبب فساد شما نگردد. مگر معجزاتی را که خدا به دست من اجرا کرد و در !آنها کور مادرزاد را بینا ساخت، پیسی زده را عافیت بخشید و مردگان را زنده کرد، ندیدید؟

حواریون چون دیدند که عیسی ناراحت گشته است خواستند فکر مضطرب عیسی را آرام ساخته و غصب او را فرو نشانند به او گفتند؛ ما در ایمان خود صادق هستیم و در رسالت تو تردیدی نداریم، اگر ما درخواست غذای بهشتی کرده ایم فقط به خاطر این است می خواهیم از غذای بهشتی استفاده کنیم، چون گرسنگی بر ما فشار آورده و غذایی نداریم که جان ما را حفظ کند

آنگاه عیسی چون اصرار و پافشاری یاران خود را دید، دریافت که آنها به فکر سرکشی و عناد نیستند و شک و تردید آنان را وادار به این درخواست نکرده است لذا خداوند را خواند و عرضه داشت؛ «بارخدايا!

ای مالک ملک و گرداننده آسمانها و زمین و ای مدبر امور خلق و متوالی اعمال بندگان، مائده ای از آسمان برای ما بفرست که روز نزول آن برای اول و آخر ما عید و معجزه ای از جانب تو باشد و از آن «!به ما روزی عطا فرما که تو بهترین روزی دهندگانی

خداوند به عیسی وحی فرستاد؛

من چنین مائده ای را بر شما نازل می کنم، ولی باید متوجه باشید که مسئولیت شما بعد از نزول این [مائده بسیار سنگین تر خواهد بود، اگر پس از مشاهده چنین معجزه آشکاری هر کس از شما به راه کفر رود، او را آنچنان عذاب کنم که هیچ کس را آن گونه عذاب نکرده باشم

خداوند طبق وعده ای که داده بود سفره ای از آسمان برایشان فرستاد که رزق فراوان

و نعمت بی پایانش به همه جاری گشت. عیسی با مشاهده انعام پروردگار از روند این آزمون برآشت و ترسید که حواریون به فساد کشیده شوند لذا از خدا خواست تا این غذا رحمتی برای آنان باشد و یارانش را هدایت نماید. سپس به یاران خود گفت؛ این غذای آسمانی را که خدا فرستاده بخورید و سپاس او را بجای آورید تا فضل و کرمش بر شما افزایش یابد.

یاران عیسی هرچه خواستند از طعام آسمانی خوردند و خرسند گشتند و بر ایمانشان افزوده شد. پس از این اعجاز بزرگ جمعیت کثیری از مردم به دین عیسی ایمان آوردند

در میان آن مائده آسمانی چند قرص نان و چند ماهی بود و چون مائده در روز یکشنبه نازل شد، مسیحیان آن روز را عید نامیدند و دردعای حضرت مسیح نیز آمده؛

«مائده موجب عید برای ما شود»

یعنی: ما را به خویشتن و وجدان و سرشت نخست مان باز گرداند که براساس توصیه و ایمان است

روایت شده: پس از چند بار نزول مائده، خداوند به حضرت عیسی وحی فرستاد؛

«مائده را برای تهی دستان قرار بده، نه ثروتمندان»

حضرت نیز چنین کرد، ثروتمندان به شک و تردید افتادند و مردم را نیز به شک انداختند که مائده معجزه بوده است یا نه. خداوند 333 نفر از مردان آنها را به صورت خوک، مسخ نمود که حرکت می

کردند و کثافات را می‌خوردند. بستگان آنها گریه کردند و دست به دامن حضرت شدند، ولی آنها بعد از سه روز به هلاکت رسیدند.^{۲۷۲}

داستان روز شنبه

های تاریخ پرمجرای بنی اسرائیل داشته، مربوط به آیه 65 بقره اشاره به یکی از صحنه‌اند و روح عصیانگری و نافرمانی کرده‌جمعی از یهود است که در ساحل دریائی زندگی می‌اند و قرآن کریم واژه «سبت» بر آنها حاکم بوده است و علاقه شدید به امور مادی داشته (شنبه) را بدان جهت آورده است که جریانی در روز سبت (شنبه) که روز تعطیلی بنی اسرائیل بود اتفاق افتاده است

خلاصه ماجرا چنین است: روز شنبه که روز تعطیل یهود بود، خداوند متعال (برای زیستند دستور داد که روز شنبه از دریا آزمایش) به گروهی از یهودیان که در کنار دریا می‌شد ماهیان بخاطر احساس امنیت از نظر ماهی‌نگیرند ولی از قضا روزهای شنبه که می‌شدند، آنان دست به حيله زدند و با یک نوع کلاه صیادان دسته، دسته به روی آب ظاهر می‌ای ترتیب گرفتند، بدین صورت که در کنار دریا حوضچه شرعی روز شنبه از آب ماهی می‌شدند به هنگام غروب راه کردند و ماهیان وارد آن می‌دادند و روز شنبه راه آن را باز می‌می

²⁷² مجمع البیان، ج 3، ص 266 با تلخیص

بستند، خداوند نیز آنان را به جرم نافرمانی و عصیان مجازات کرد و حوضچه را می
چهره‌ایشان را از صورت انسان به صورت حیوان دگرگون ساخت

فرماید: ولقد علمتم الذین اعتدوا منکم فی السبت خداوند در بارهٔ آنان چنین می
فقلنا لهم کونوا قردةً خاسئین، بطور قطع کسانی را که از میان شما در روز شنبه نافرمانی و
های گناه کردند، دانستید و ما (در مجازاتشان) به آنها گفتیم به صورت بوزینه

طرد شده

ای در آید.^{۲۷۳}

داستان قوم یونس

یونس(ع) یکی از پیامبران بوده که خدا وی را به سوی مردمی گسیل داشته که جمعیت بسیاری بوده اند،
یعنی آمارشان از صد هزار نفر تجاوز می کرده و آن قوم دعوت وی را اجابت نکردند و به غیر از
تکذیب عکس العملی نشان ندادند، تا آنکه عذابی که یونس(ع) با آن تهدیدشان می کرد فرا رسید.و
یونس(ع) خودش از میان قوم بیرون رفت

همین که عذاب نزدیک ایشان رسید و با چشم خود آن را دیدند، همگی به خدا ایمان آورده و توبه
کردند خدا هم آن عذاب را که در دنیا خوارشان می ساخت، از ایشان برداشت

و اما یونس(ع) وقتی خبردار شد که آن عذابی که خبر داده بود از ایشان برداشته شده، و گویا متوجه
نشده که قوم او ایمان آورده و توبه کرده اند، لذا دیگر به سوی ایشان برنگشت در حالی که از آنان
خشمگین و ناراحت بود.همچنان پیش رفت، در نتیجه ظاهر حالش حال کسی بود که از خدا فرار می
کند و به عنوان قهر کردن از اینکه چرا خدا او رانزد این مردم خوار کرد دور می شود، و نیز در حالی
می رفت که گمان می کرد دست ما به اونی رسد، پس سوار کشتی پر از جمعیت شد و رفت

²⁷³ <http://www.matquran.com/fa/Question/View/65159>

در بین راه نهنگی بر سر راه کشتی آمد، چاره ای ندیدند جز اینکه یک نفر را نزد آن بیندازند، تا سرگرم خوردن او شود و از سر راه کشتی به کناری رود، به این منظور قرعه انداختند و قرعه به نام یونس درآمد، او را در دریا انداختند، نهنگ او را بلعید و کشتی نجات یافت.

آنگاه خدای سبحان او را در شکم ماهی چند شبانه روز زنده نگه داشت، و حفظ کرد یونس(ع) فهمید که این جریان یک بلا و آزمایشی است که خدا وی را بدان مبتلا کرده و این مؤاخذه ای است از خدا در برابر رفتاری که او با قوم خود کرد، لذا از همان تاریکی شکم ماهی فریادش بلند شد به اینکه: "لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین".

خدای سبحان این ناله او را پاسخ گفت و به نهنگ دستور داد تا یونس را بالای آب و کنار دریا بیفکند. نهنگ چنین کرد. یونس وقتی به زمین افتاد مریض بود. خدای تعالی بوته کدویی بالای سرش رویانید، تا بر او سایه بیفکند. پس همین که حالش جا آمد، و مثل اولش شد خدا او را به سوی قومش فرستاد، و قوم هم دعوت او را پذیرفتند و به وی ایمان آوردند، در نتیجه با اینکه اجلشان رسیده بود، خداوند تا یک مدت معین عمرشان داد.^{۲۷۴}

داستان شتر صالح

حضرت صالح؛ یکی از طوایف قوم ثمود و از نوادگان «سام» پسر حضرت نوح؛ است. حضرت صالح (ع) از طرف خدای متعال برای هدایت قوم ثمود فرستاده شده بود. قوم ثمود در یک منطقه ی کوهستانی بین حجاز و شام زندگی می کردند.

قوم ثمود بسیار ثروتمند و دارای باغ و زمین و دام‌های زیادی بوده‌اند و بسیار علاقمند به زندگی دنیا. بسیار خوشگذران و عیاش بوده‌اند و از حیث مذهب بت پرست. در نتیجه خداوند پیامبری را به نام صالح؛ که از فامیل و طایفه خودشان بود برای هدایت ایشان برانگیخت.

دعوت به پرستش خداوند

حضرت صالح به قوم خود فرمود: ای قوم من! خدای یگانه را پرستش کنید که جز او خدایی نیست. خداوند شما را بعد از قوم عاد، جانشین آن‌ها قرار داده تا از آن‌ها و عاقبتشان درس بگیرید برای آن‌که به عذابی که آن‌ها را در هم کویید گرفتار نشوید.

آری! قوم ثمود نیز مانند اقوام قبل از خود به جای گوش دادن به فرمان این پیامبر خدا به او حرف‌های زشت و تهمت‌های ناروا می‌زدند.

آن‌ها می‌گفتند: آیا ما از انسانی مثل خود پیروی کنیم؟ چرا از میان ما تنها بر او وحی نازل می‌شود؟

وقتی بت پرستان قوم ثمود، استواری حضرت صالح (ع) را دیدند از او خواستند تا معجزه‌ای برای آن‌ها بیاورد و به خیال خود با این کار می‌خواستند ناتوانی او را مشاهده کنند

این حرف‌های بی‌اساس در میان قوم ثمود ادامه داشت اما ذره‌ای در ایمان و یقین حضرت صالح شک و تردید وارد نکرد و او محکم و استوار به ارشاد و تبلیغ ادامه می‌داد.

وقتی بت پرستان قوم ثمود، استواری حضرت صالح (ع) را دیدند از او خواستند تا معجزه ای برای آن ها بیاورد و به خیال خود با این کار می خواستند ناتوانی او را مشاهده کنند و برای همیشه از او و سخنانش راحت شوند.

خداوند به حضرت صالح (ع) وحی فرمود که برای آزمایش آن ها شتری می فرستیم، شتری که از دل کوه بیرون می آید بدون این که از پدر و مادری متولد شده باشد و دیگر این که یک روز مردم آب آن منطقه را بنوشند و روز دیگر آن شتر

حضرت صالح (ع) معجزه ی خود را به قوم خود نشان داد و سفارش های لازم را درباره ی آن به مردم کرد

حضرت صالح (ع) به قوم خود فرمود: مزاحم این شتر نشوید و بگذارید در این سرزمین به چرا کند و اگر آزاری به آن برسد، به عذاب دردناکی دچار می شوید. یک روز شما از آب آشامیدنی موجود در این ناحیه استفاده کنید و روز دیگر بگذارید این شتر از آن آب بنوشد.

مدتی به همین صورت گذشت تا این که این موضوع بر آن قوم بی ایمان و بت پرست سنگین آمد و آن را سبب محرومیت خود از آب و همچنین موجب خفت و خواری خود پنداشتند. آن گاه بزرگان و ثروتمندان قوم ثمود با یکدیگر مشورت کردند و تصمیم گرفتند آن شتر را بکشند و برای این کار یک نفر را که از همه شرورتر بود انتخاب کردند.

آن ها برای این کار قداره بن سالف را که مردی بی رحم بود انتخاب کردند و دستورات لازم را به وی دادند

یک روز که نوبت استفاده ی شتر از آب های منطقه بود آن مرد به شتر حمله کرد و او را کشت. وقتی حضرت صالح از این جریان مطلع شد به قوم خود فرمود: مگر به شما نگفته بودم به این شتر آزاری نرسانید؟ اکنون در کمترین زمان به عذاب الهی دچار خواهید شد.

عذابی که خداوند بر قوم ثمود فرستاد بسیار عجیب و هولناک بود. عذاب هنگامی نازل شد که همگی در خواب بودند. ناگهان زلزله ی شدیدی آن منطقه را لرزاند به طوری که از خواب بیدار شدند اما آن ها فرصت نکردند که از خانه های خود خارج شوند زیرا صاعقه ای بسیار شدید و با صدایی وحشتناک فرود آمد. زلزله از یک طرف و صاعقه از طرفی دیگر به آن ها فرصت تصمیم گیری نداد.

اگر کسی فردای آن روز به آن منطقه می آمد فکر نمی کرد کسانی در این جا زندگی می کردند و خانه هایی وجود داشته؛ چون نه از مردم خبری بود و نه از خانه ها؛ اما حضرت صالح (ع) و ایمان آورندگان با معجزه ی الهی نجات یافتند و به زندگی خود ادامه دادند.

داستان یوسف

یوسف پیغمبر، فرزند یعقوب ابن اسحاق بن ابراهیم خلیل، یکی از دوازده فرزند یعقوب، و کوچکترین برادران خویش است مگر بنیامین که او از آن جناب کوچکتر بود. خداوند متعال مشیتش براین تعلق گرفت که نعمت خود را بر وی تمام کند و او را علم و حکم و عزت و سلطنت دهد، و بوسیله او قدر آل یعقوب را بالا ببرد، و لذا در همان کودکی از راه رؤیا او را به چنین آینده درخشان بشارت داد، بدین صورت که وی در خواب دید یازده ستاره و آفتاب و ماه در برابرش به خاک افتادند و او را سجدہ کردند، این خواب خود را برای پدر نقل کرد، پدر او را سفارش کرد که مبدا خواب خود را برای برادران نقل کنی، زیرا که اگر نقل کنی بر تو حسد می ورزند. آنگاه خواب او را تعبیر کرد به اینکه

بزودی خدا تو را برمی گزیند، و از تاویل احادیث به تو می آموزد و عمت خود را بر تو و بر آل یعقوب تمام می کند، آنچنانکه بر پدران تو ابراهیم و اسحاق تمام کرد.

این رؤیا همواره در نظر یوسف بود، و تمامی دل او را به خود مشغول کرده بود او همواره دلش به سوی محبت پروردگارش پر می زد، و به خاطر علو نفس و صفای روح و خصایص حمیده و پسندیده ای که داشت واله و شیدای پروردگار بود، و از اینها گذشته دارای جمالی بدیع بود آنچنان که عقل هر بیننده رامدهوش و خیره می ساخت.

یعقوب هم به خاطر این صورت زیبا و آن سیرت زیباتریش او را بی نهایت دوست می داشت، و حتی یک ساعت از او جدا نمی شد، این معنا بر برادران بزرگترش گران می آمد و حسد ایشان را برمی انگیخت، تا آنکه دور هم جمع شدند و در باره کار او با هم به مشورت پرداختند، یکی می گفت باید او را کشت، یکی می گفت باید او را در سرزمین دوری انداخت و پدر و محبت پدر را به خود اختصاص داد، آنگاه بعدا توبه کرد و از صالحان شد، و در آخر رایشان بر پیشنهاد یکی از ایشان متفق شد که گفته بود: باید او را در چاهی بیفکنیم تا کاروانیانی که از چاه های سر راه آب می کشند او را یافته و با خود ببرند.

بعد از آنکه بر این پیشنهاد تصمیم گرفتند، به دیدار پدر رفته با او در این باره گفتگو کردند، که فردایوسف را با ما بفرست تا در صحرا از میوه های صحرائی بخورد و بازی کند و ما او را محافظت می کنیم، پدر در آغاز راضی نشد و چنین عذر آورد که من می ترسم گرگ او را بخورد، از فرزندان اصرار و از او انکار، تا در آخرراضیش کرده یوسف را از او ستاندند و با خود به مراتع و چراگاههای گوسفندان برده بعد از آنکه پیراهنش را از تنش بیرون آوردند در چاهش انداختند.

آنگاه پیراهنش را با خون دروغین آلوده کرده نزد پدر آورده گریه کنان گفتند: ما رفته بودیم با هم مسابقه بگذاریم، و یوسف را نزد بار و بنه خود گذاشته بودیم، وقتی برگشتیم دیدیم گرگ او را خورده است، و این پیراهن به خون آلوده اوست.

یعقوب به گریه درآمد و گفت: چنین نیست، بلکه نفس شما امری را بر شما تسویل کرده و شما را فریب داده، ناگزیر صبری جمیل پیش می گیرم و خدا هم بر آنچه شما توصیف می کنید مستعان و یاوراست، این مطالب را جز از راه فراست خدادادی نفهمیده بود، خداوند در دل او انداخت که مطلب او چه قراراست.

یعقوب همواره برای یوسف اشک می ریخت و بهیچ چیز دلش تسلی نمی یافت، تا آنکه دیدگانش از شدت حزن و فرو بردن اندوه نابینا گردید.

فرزندان یعقوب مراقب چاه بودند ببینند چه بر سر یوسف می آید، تا آن که کاروانی بر سر چاه آمده مامور سقایت خود را روانه کردند تا از چاه آب بکشد، وقتی دلو خود را به قعر چاه سرازیر کرد یوسف، خود رابه دلو بند کرده از چاه بیرون آمد کاروانیان فریاد خوشحالیشان بلند شد، که ناگهان فرزندان یعقوب نزدیکشان آمدند و ادعا کردند که این بچه برده ایشانست، و آنگاه بنای معامله را گذاشته به بهای چند درهم اندک فروختند.

کاروانیان یوسف را با خود به مصر برده در معرض فروش گذاشتند، عزیز مصر او را خریداری نموده به خانه برد و به همسرش سفارش کرد تا او را گرمی بدارد، شاید به دردشان بخورد و یا او را فرزندخوانده خود کنند، همه این سفارشات بخاطر جمال بدیع و بی مثال او و آثار جلال و صفای روحی بود که ازجبین او مشاهده می کرد.

یوسف در خانه عزیز غرق در عزت و عیش روزگار می گذراند، و این خود اولین عنایت لطیف و سرپرستی بی مانندی بود که از خدای تعالی نسبت به وی بروز کرد، چون برادرانش خواستند تا بوسیله به چاه انداختن و فروختن، او را از زندگی خوش و آغوش پدر و عزت و ناز او محروم سازند، و یادش را از دلها ببرند، ولی خداوند نه او را از یاد پدر برد و نه مزیت زندگی را از او گرفت، بلکه بجای آن زندگی بدوی و ابتدایی که از خیمه و چادر موپین داشت قصری سلطنتی و زندگی مترقی و متمدن و شهری روزیش کرد، بعکس همان نقشه ای که ایشان برای ذلت و خواری او کشیده بودند او را عزیز و محترم ساخت، رفتار خداوند با یوسف از اول تا آخر در مسیر همه حوادث به همین منوال جریان یافت.

یوسف در خانه عزیز در گواراترین عیش، زندگی می کرد، تا بزرگ شد و به حد رشد رسید و بطور دوام نفسش رو به پاکی و تزکیه، و قلبش رو به صفا می گذاشت، و به یاد خدا مشغول بود، تا در محبت خداوند به حد ولع یعنی مافوق عشق رسید و خود را برای خدا خالص گردانید، کارش به جایی رسید که دیگر همی جز خدا نداشت، خدایش هم او را برگزیده و خالص برای خودش کرد، علم و حکمتش ارزانی داشت، آری رفتار خدا با نیکوکاران چنین است.

در همین موقع بود که همسر عزیز دچار عشق او گردید، و محبت به او تا اعماق دلش راه پیدا کرد، ناگزیرش ساخت تا با او بنای مراوده را بگذارد، بناچار روزی همه درها را بسته او را به خود خواند

و گفت "هیت لک" یوسف از اجابتش سرباز زد، و به عصمت الهی اعتصام جسته گفت "معاذ الله انه ربی احسن مثنوی انه لا یفلح الظالمون"، زلیخا او را تعقیب کرده هر یک برای رسیدن به در از دیگری پیشی گرفتند، تادست همسر عزیز به پیراهن او بند شد و از بیرون شدنش جلوگیری کرد، و در نتیجه پیراهن یوسف از عقب پاره شد.

در همین هنگام به عزیز برخوردند که پشت در ایستاده بود، همسر او یوسف را متهم کرد به اینکه نسبت به وی قصد سوء کرده، یوسف انکار کرد، در همین موقع عنایت الهی او را دریافت، کودکی که در همان میان در گهواره بود به برائت و پاکی یوسف گواهی داد، و بدین وسیله خدا او را تبرئه کرد.

بعد از این جریان مبتلا به عشق زنان مصر و مراوده ایشان با وی گردید و عشق همسر عزیز روز بروزانتشار بیشتری می یافت، تا آنکه جریان با زندانی شدن وی خاتمه یافت.

همسر عزیز خواست تا با زندانی کردن یوسف او را به اصطلاح تادیب نموده مجبورش سازد تا او رادر آنچه که می خواهد اجابت کند، عزیز هم از زندانی کردن وی می خواست تا سر و صدا و اراجیفی که در باره او انتشار یافته و آبروی او و خاندان او و وجهه اش را لکه دار ساخته خاموش شود.

یوسف وارد زندان شد و با او دو جوان از غلامان دربار نیز وارد زندان شدند یکی از ایشان به وی گفت: در خواب دیده که آب انگور می فشارد و شراب می سازد.دیگری گفت: در خواب دیده که بالای سرخود نان حمل می کند و مرغها از آن نان می خورند، و از وی درخواست کردند که تاویل رؤیای ایشانرا بگوید.

یوسف(ع)رؤیای اولی را چنین تعبیر کرد که: وی بزودی از زندان رها شده سمت پیاله گردانی دربار را اشغال خواهد کرد، و در تعبیر رؤیای دومی چنین گفت که: بزودی به دار آویخته گشته مرغها از سرش می خورند، و همینطور هم شد که آن جناب فرموده بود، در ضمن یوسف به آن کس که نجات یافتنی بود در موقع بیرون شدنش از زندان گفت: مرا نزد صاحبیت بیاد آر، شیطان این سفارش رااز یاد او برد، در نتیجه یوسف سالی چند در زندان بماند.

بعد از این چند سال پادشاه خواب هولناکی دید و آنرا برای کرسی نشینان خود بازگو کرد تا شایدتعبیرش کنند، و آن خواب چنین بود که گفت: در خواب می بینم که هفت گاو چاق، طعمه هفت

گاو لاغرمی شوند، و هفت سنبله سبز و سنبله های دیگر خشکیده، هان ای کرسی نشینان نظر خود را در رؤیای من بگوئید، اگر تعبیر خواب می دانید.

گفتند: این خواب آشفته است و ما دانای به تعبیر خوابهای آشفته نیستیم. در این موقع بود که ساقی شاه به یاد یوسف و تعبیری که او از خواب وی کرده بود افتاد، و جریان را به پادشاه گفت و از او اجازه گرفت تا بزدان رفته از یوسف تعبیر خواب وی را بپرسد، او نیز اجازه داده به نزد یوسف روانه اش ساخت.

وقتی ساقی نزد یوسف آمده تعبیر خواب شاه را خواست، و گفت که همه مردم منتظرند پرده از این راز برداشته شود، یوسف در جوابش گفت: هفت سال پی در پی کشت و زرع نموده آنچه درو می کنید در سنبله اش می گذارید، مگر مقدار اندکی که می خورید، آنگاه هفت سال دیگر بعد از آن می آید که آنچه اندوخته اید می خورید مگر اندکی از آنچه انبار کرده اید، سپس بعد از این هفت سال، سالی فرا می رسد که از قحطی نجات یافته از میوه ها و غلات بهره مند می گردید.

شاه وقتی این تعبیر را شنید حالتی آمیخته از تعجب و مسرت به وی دست داد، و دستور آزادیش را صادر نموده گفت: تا احضارش کنند، لیکن وقتی مامور دربار زندان مراجعه نموده و خواست یوسف را بیرون آورد، او از بیرون شدن امتناع ورزید و فرمود: بیرون نمی آیم مگر بعد از آنکه شاه ماجرای میان من و زنان مصر را تحقیق نموده میان من و ایشان حکم کند.

شاه تمامی زنانی که در جریان یوسف دست داشتند احضار نموده و در باره او با ایشان به گفتگو پرداخت، همگی به برائت ساحت او از جمیع آن تهمت ها متفق گشته به یک صدا گفتند: خدا منزه است که ما از او هیچ سابقه سویی نداریم، در اینجا همسر عزیز گفت: دیگر حق آشکارا شد، و ناگزیرم بگویم همه فتنه ها زیر سر من بود، من عاشق او شده و با او بنای مراوده را گذاردم، او از راستگویان است. پادشاه امر او را بسیار عظیم دید، و علم و حکمت و استقامت و امانت او در نظر وی عظیم آمد، دستور آزادی و احضارش را مجددا صادر کرد و دستور داد تا با کمال عزت و احترام احضارش کنند، و گفت: او را برایم بیاورید تا من او را مخصوص خود سازم، وقتی او را آوردند و با او به گفتگو پرداخت، گفت: تو دیگر امروز نزد ما دارای مکان و منزلت و امانتی، زیرا به دقیق ترین وجهی آزمایش، و به بهترین وجهی خالص گشته ای.

یوسف در پاسخش فرمود: مرا متصدی خزائن زمین - یعنی سرزمین مصر - بگردان که در حفظ آن حافظ و دانایم، و می توانم کشتی ملت و مملکت را در چند سال قحطی به ساحل نجات رسانیده از مرگی که قحطی بدان تهدیدشان می کند برهانم، پادشاه پیشنهاد وی را پذیرفته، یوسف دست در کار امور مالی مصر می شود، و در کشت و زرع بهتر و بیشتر و جمع طعام و آذوقه و نگهداری آن در سیلوهای مجهز با کمال تدبیر سعی می کند، تا آنکه سالهای قحطی فرا می رسد، و یوسف طعام پس انداز شده را در بین مردم تقسیم می کند و بدین وسیله از مخمسه شان می رهند.

در همین سنین بود که یوسف به مقام عزیزی مصر می رسد و بر اریکه سلطنت تکیه می زند. پس می توان گفت اگر زندان نرفته بود به سلطنت نمی رسید، در همین زندان بود که مقدمات این سرنوشت فراهم می شد، آری با اینکه زنان مصر می خواستند (برای خاموش کردن آن سر و صداها) اسم یوسف را از یادها ببرند و دیدگان را از دیدارش محروم و او را از چشمهامخفی بدارند، و لیکن خدا غیر این را خواست.

در بعضی از همین سالهای قحطی بود که برادران یوسف برای گرفتن طعام وارد مصر و به نزد یوسف آمدند، یوسف به محض دیدن، ایشان را می شناسد، ولی ایشان او را بهیچ وجه نمی شناسند، یوسف از وضع ایشان می پرسد، در جواب می گویند: ما فرزندان یعقوبیم، و یازده برادریم که کوچکترین از همه ما نزد پدر مانده چون پدر ما طاقت دوری و فراق او را ندارد.

یوسف چنین وانمود کرد که چنین میل دارد او را هم ببیند و بفهمد که مگر چه خصوصیتی دارد که پدرش اختصاص به خودش داده است، لذا دستور می دهد که اگر بار دیگر به مصر آمدند حتما او را با خود بیاورند، آنگاه (برای اینکه تشویقشان کند) بسیار احترامشان نموده بیش از بهایی که آورده بودند طعامشان داد و از ایشان عهد و پیمان گرفت که برادر را حتما بیاورند، آنگاه محرمانه به کارمندان دستور داد تا بها و پول ایشان را در خرجین هایشان بگذارند، تا وقتی برمی گردند متاع خود را شناخته شاید دوباره برگردند.

چون به نزد پدر بازگشتند ماجرا و آنچه را که میان ایشان و عزیز مصر اتفاق افتاده بود همه را برای پدر نقل کردند و گفتند که: با این همه احترام از ما عهد گرفته که برادر را برایش ببریم و گفته: اگر نبریم به ما طعام نخواهد داد، پدر از دادن بنیامین خودداری می کند، در همین بین خرجینها را باز می کنند تا طعام را جابجا کنند، می بینند که عزیز مصر متاعشان را هم برگردانیده، مجددا نزد پدر رفته جریان را

به اطلاعش می‌رسانند، و در فرستادن بنیامین اصرار می‌ورزند، او هم امتناع می‌کند، تا آنکه در آخر بعد از گرفتن عهد و پیمانهای خدایی که در بازگرداندن و محافظت او دریغ نورزند رضایت می‌دهد، و در عهد خود این نکته را هم اضافه می‌کنند که اگر گرفتاری پیش آمد که برگرداندن او مقدور نبود معذور باشند.

آنگاه برای بار دوم مجهز شده بسوی مصر سفر می‌کنند در حالی که بنیامین را نیز همراه دارند، وقتی بر یوسف وارد می‌شوند یوسف برادر مادری خود را به اتاق خلوت برده خود را معرفی می‌کند و می‌گوید: من برادر تو یوسفم، ناراحت نباش، نخواستہ ام تو را حبس کنم، بلکه نقشه ای دارم (که تو باید مرا در پیاده کردن آن کمک کنی) و آن اینست که می‌خواهم تو را نزد خود نگهدارم پس مبادا از آنچه می‌بینی ناراحت بشوی.

و چون بار ایشان را می‌بندد، جام سلطنتی را در خرجین بنیامین می‌گذارد، آنگاه جازنی جار می‌زند که: ای کاروانیان! شما دزدید، فرزندان یعقوب برمی‌گردند و به نزد ایشان می‌آیند، که مگر چه گم کرده اید؟ گفتند: جام سلطنتی را، هر که از شما آنرا بیاورد یک بارشتر جایزه می‌دهیم، و من خود ضامن پرداخت آنم، گفتند: به خدا شما که خود فهمیدید که مابدین سرزمین نیامده ایم تا فساد برانگیزیم، و ما دزد نبوده ایم، گفتند: حال اگر در بار شما پیدا شد کیفرش چیست؟ خودتان بگویید، گفتند: (در مذهب ما) کیفر دزد، خود دزد است، که برده و مملوک صاحب مال می‌شود، ما سارق را اینطور کیفر می‌کنیم.

پس شروع کردند به بازجویی و جستجو، نخست خرجینهای سایر برادران را واریسی کردند، در آنها نیافتند، آنگاه آخر سر از خرجین بنیامین درآورده، دستور بازداشتش را دادند.

هر چه برادران نزد عزیز آمده و در آزاد ساختن او التماس کردند مؤثر نیفتاد، حتی حاضر شدند یکی از ایشان را بجای او بگیرد و بر پدر پیر او ترحم کند، مفید نیفتاد، ناگزیر مایوس شده نزد پدر آمدند، البته غیر از بزرگتر ایشان که او در مصر ماند و به سایرین گفت: مگر نمی‌دانید که پدرتان از شما پیمان گرفته، مگر سابقه ظلمی که به یوسفش کردید از یادتان رفته؟ من که از اینجا تکان نمی‌خورم تا پدرم اجازه دهد، و یا خداوند که احکم الحاکمین است برایم راه چاره ای معین نماید، لذا او در مصر ماند و سایر برادران نزد پدر بازگشته جریان را برایش گفتند.

یعقوب(ع)وقتی این جریان را شنید، گفت: نه، نفس شما باز شما را به اشتباه انداخته و گول زده است، صبری جمیل پیش می گیرم، باشد که خدا همه آنان را به من برگرداند، در اینجا روی از فرزندان برتافته، ناله ای کرد و گفت: آه، وا اسفاه بر یوسف، ودیدگانش از شدت اندوه و غمی که فرو می برد سفید شد، و چون فرزندان ملامتش کردند که توهنوز دست از یوسف و یاد او بر نمی داری، گفت: (من که به شما چیزی نگفته ام)من حزن واندوهم را نزد خدا شکایت می کنم، و من از خدا چیزهایی سراغ دارم که شما نمی دانید، آنگاه فرمود: ای فرزندان من بروید و از یوسف و برادرش جستجو کنید و از رحمت خدا مایوس نشوید، من امیدوارم که شما موفق شده هر دو را پیدا کنید

چند تن از فرزندان به دستور یعقوب دوباره به مصر برگشتند، وقتی در برابر یوسف قرار گرفتند، و نزد او تضرع و زاری کردند و التماس نمودند که به ما و جان ما و خانواده ما و برادرما رحم کن، و گفتند: که هان ای عزیز!بلا و بدبختی ما و اهل ما را احاطه کرده، و قحطی و گرسنگی از پایمان درآورده، با بضاعتی اندک آمده ایم، تو به بضاعت ما نگاه مکن، و کیل مارا تمام بده، و بر ما و بر برادر ما که اینک برده خود گرفته ای ترحم فرما، که خدا تصدق دهندگان را دوست می دارد

اینجا بود که کلمه خدای تعالی(که عبارت بود از عزیز کردن یوسف علی رغم خواسته برادران، و وعده اینکه قدر و منزلت او و برادرش را بالا برده و حسودان ستمگر را ذلیل و خواربسازد)تحقق یافت و یوسف تصمیم گرفت خود را به برادران معرفی کند، ناگزیر چنین آغاز کرد

هیچ می دانید آنروزها که غرق در جهل بودید؟با یوسف و برادرش چه کردید(برادران تکانی خورده)گفتند.آیا راستی تو یوسفی؟گفت: من یوسفم، و این برادر من است خدا بر مامنت نهاد، آری کسی که تقوا پیشه کند و صبر نماید خداوند اجر نیکوکاران را ضایع نمی سازد

گفتند: به خدا قسم که خدا تو را بر ما برتری داد، و ما چه خطاکارانی بودیم، و چون به گناه خود اعتراف نموده و گواهی دادند که امر در دست خداست هر که را او بخواهد عزیز می کندو هر که را بخواهد ذلیل می سازد، و سرانجام نیک، از آن مردم با تقوا است و خدا با خویشان داران است، در نتیجه یوسف هم در جوابشان شیوه عفو و استغفار را پیش کشیده چنین گفت

امروز به خرده حسابها نمی پردازیم، خداوند شما را پیامرزد، آنگاه همگی را نزد خود خوانده احترام و اکرامشان نمود، سپس دستورشان داد تا به نزد خانواده های خود بازگشته، پیراهن او را هم با خود برده به روی پدر بیندازند، تا بهمین وسیله بینا شده او را با خود بیاورند

برادران آماده سفر شدند، همینکه کاروان از مصر بیرون شد یعقوب در آنجا که بود به کسانی که در محضرش بودند گفت: من دارم بوی یوسف را می شنوم، اگر به سستی رای نسبتم ندهید، فرزندان که در حضورش بودند گفتند: به خدا قسم تو هنوز در گمراهی سابق هستی.

و همینکه بشیر وارد شد و پیراهن یوسف را بصورت یعقوب انداخت یعقوب دیدگان ازدسته رفته خود را بازیافت، و عجب اینجاست که خداوند بعین همان چیزی که بخاطر دیدن آن دیدگانش را گرفته بود، با همان، دیدگانش را شفا داد، آنگاه به فرزندان گفت: به شما نگفتم که من از خدا چیزهایی سراغ دارم! که شما نمی دانید؟

گفتند: ای پدر! حال برای ما استغفار کن، و آمرزش گناهان ما را از خدا بخواه ما مردمی خطا کار بودیم، یعقوب فرمود: بزودی از پروردگارم جهت شما طلب مغفرت می کنم که اوغفور و رحیم است.

آنگاه تدارک سفر دیده بسوی یوسف روانه شدند، یوسف ایشان را استقبال کرد، و پدر و مادر را در آغوش گرفت، و امنیت قانونی برای زندگی آنان در مصر صادر کرد و به دربارسلطنتیشان وارد نمود و پدر و مادر را بر تخت نشانید، آنگاه یعقوب و همسرش به اتفاق یازده فرزندش در مقابل یوسف به سجده افتادند.

یوسف گفت: پدر جان این تعبیر همان خوابی است که من قبلا دیده بودم، پروردگارم خوابم را حقیقت کرد، آنگاه به شکرانه خدا پرداخت، که چه رفتار لطیفی در دفع بلایای بزرگ از وی کرد، و چه سلطنت و علمی به او ارزانی داشت.

دودمان یعقوب همچنان در مصر ماندند، و اهل مصر یوسف را به خاطر آن خدمتی که به ایشان کرده بود و آن منتی که به گردن ایشان داشت بی نهایت دوست می داشتند و یوسف ایشان را به دین توحید و ملت آبائش ابراهیم و اسحاق و یعقوب دعوت می کرد، که داستان دعوتش در قصه زندانش و در سوره مؤمن آمده است.^{۲۷۵}

²⁷⁵ <https://hawzah.net/fa/article/view/4957>

داستان ابراهیم

حضرت ابراهیم دومین پیامبر اولوالعزم میباشد که دارای کتاب و شریعت مستقل بوده و دعوت جهانی داشته است. او در بابل که جزو ایران بوده متول شد پس حضرت ابراهیم ایرانی می باشد.

ابراهیم هنوز متولد نشده بود که پدرش از دنیارفت و عمویش آذر سرپرستیش را به عهده گرفت. او در شهر اور به دنیا آمد و ولادتش در زمان نمرود بود. در زمان ابراهیم علاوه بر بت پرستی پرستش ماه و خورشید و ستارگان نیز رواج داشت

در زمان تولد ابراهیم منجمان به نمرود خبر دادند به زودی پسری متولد میشود که حکومت تو را به هم میریزد و سبب نابودی تو میشود. نمرود که ادعای خدایی داشت و با استفاده از جهالت مردم بر آنها حکومت میکرد از شنیدن این خبر ناراحت شد و در مورد تولدش سوال کرد. نمرود برای زنان باردار قایله ها و ماموران خود را به کار گرفت تا جنس نوزاد را گزارش دهند و اگر نوزاد پسر بود او را به قتل برسانند. مادر ابراهیم نیز بارها آزمایش شد اما کسی به باردار بودن او آگاه نشد. خداوند وجود او را از چشم دشمنان پنهان داشت تا نوزاد در خارج از شهر متولد شد. مادر کودک خود را به دور از چشم دشمنان بزرگ کرد تا اینکه دوران کودکی سپری شد و به 13 سالگی رسید و از مادر خواست که او را به خانه ببرد. ابراهیم با دیدن ماه و ستارگان و سایر اجرام به این نکته پی برد که همه اینها آفریدگاری دارد و ییهوده خلق نشده است و بدینوسیله توحید را در آن زمان ترسیم کرد.

گفتگوی ابراهیم با آزر

آزر عموی ابراهیم بود ولی ابراهیم او را پدر مینامید. ابراهیم تصمیم گرفت ابتدا عمو را به خداپرستی دعوت نماید از اینرو با او به گفتگو پرداخت و به او گفت ای پدر چرا بت بی جان را که گوش و چشم ندارد میپرستی؟ ای پدر هرگز شیطان را نپرست چرا که او نسبت به خدای رحمان سخت نافرمان است. آزر گفت ای ابراهیم مگر تو از خدایان من روگردان شده ای؟ و او را به سنگسار کردن تهدید کرد و از خود راند. ابراهیم از تهدیدهای آزر نترسید و به دعوت خود ادامه داد. ولی آزر دست از اعتقاد خود بر نداشت تا آنجا که ابراهیم یقین کرد که او دشمن خداست. آوازه دعوت ابراهیم همه جا پیچید و خبر به نمرود نیز رسید و او را به قصر خود فراخواند. نمرود به ابراهیم گفت که خدای تو کیست و ابراهیم جواب داد او کسی است که میمیراند و زنده میکند. نمرود گفت من نیز میتوانم چنین کنم و دو زندانی را به حضور طلبید و یکی را آزاد کرد و دیگری را کشت. ابراهیم گفت خدای من خورشید را از شرق می آورد و از غرب میبرداگر تو خدایی خلاف آنرا انجام بده. نمرود از انجام اینکار بازماند و موقتا او را رها کرد تا در فرصت مناسب از او انتقام بگیرد.

شکستن بتها توسط ابراهیم

ابراهیم از راههای مختلف اقدام به دعوت نمرود و سایر مردم به توحید مینمود ولی هیچ نتیجه ای نمیگرفت. ابراهیم در پی فرصتی میگشت تا اینکه مردم در یکی از مراسم سالانه خود به بیرون از شهر رفتند و ابراهیم نیز به بهانه بیماری از رفتن سر باز زد. وقتی که شهر از وجود مردم کاملا خالی شد او به بت خانه بزرگ شهر رفت و با تبر به جان بتها افتاد و همه آنها را نابود کرد به جز یک بت بزرگ که تبر را به دوش او گذاشت و به خانه رفت. مردم پس از پایان مراسم خود به بت خانه رفتند و با صحنه عجیبی روبرو شدند و آنهم نابودی بتها بود. آنها بی درنگ به سمت خانه ابراهیم رفتند و جریان را از او سوال کردند اما ابراهیم از این فرصت استفاده کرد و به آنها گفت که بتها را بت بزرگ نابود کرده و شما

میتوانید از سایر بتها به عنوان شاهد استفاده کنید. در این هنگام مردم که میدانستند بتها سخنی نمیگویند در مقابل ابراهیم شرمنده شدند. حضرت ابراهیم به آنها گفت که آیا شما به جای خدامشتی سنگ و چوب بی جان را میپرستیداف بر شما وبتهایتان.مردم که جوابی برای دادن نداشتند به زور متوسل شده و او را به سوزاندن تهدید نمودند و سپس آتشی بزرگ فراهم کردند و ابراهیم را با منجنیق به درون آن انداختند اما خداوند با قدرت خود آتش را بر ابراهیم سرد و خنک نمود و به گلستان تبدیل نمود

مشاهده زنده شدن مردگان

حضرت ابراهیم از خدا خواست تا نمونه ای ملموس از زنده شدن مردگان را به او نشان دهد تا دلش آرامش بیشتری پیدا کند از اینرو دست به آسمان بلند کرد و از خدا خواست تا زنده شدن مردگان را به او نشان دهد.او به دستور خداوند 4 پرنده را ذبح نمود و گوشت آنها را با هم مخلوط کرد و هر قطعه ای را در نقطه ای از یک کوه گذاشت و سپس یکی یکی آنها را صدا زد.با اذن خداوند پرنده گان یکی یکی زنده شده و به سوی او شتافتند

ازدواج ابراهیم با ساره

بعد از آنکه ابراهیم از آتش نمرود نجات یافت به تبلیغ رسالت خویش ادامه داد ولی مردم از ترس نمرود به او نمیپیوستند تا اینکه روزی نمرود ابراهیم را احضار کرد و به او گفت که بودن تو در این شهر سلطنت مرا به تباهی میکشاند بهتر است که از این شهر بروی و خدایت تو را حفظ خواهد کرد.حضرت ابراهیم در 36 سالگی در بابل با ساره ازدواج کرد و ساره را نیز به دین خود فراخواند و ساره نیز دعوت او را پذیرفت

هجرت حضرت ابراهیم

ابراهیم پس از این به همراه ساره و سایر کسانی که به او ایمان آورده بودند بابل را ترک و به سمت شام که در آن زمان کنعان مینامیدند حرکت نمودند. در آنجا پادشاهی بود که بت پرست بود. ابراهیم از ترس آزار او به هراس افتاد لذا پس از مدتی از آنجا نیز کوچ نمود و به جایی رفت که کسی او را نشناسد ولی خبر ورود او در مصر پخش شد و مردم از اطراف به دیدن او شتافتند. خبر حضور او به پادشاه مصر نیز رسید و او ابراهیم را احضار و از او پرسید که اهل کجاست و ابراهیم جوابش را داد. پادشاه علت آمدنش را سوال کرد و ابراهیم گفت که خبر دادگری تو را شنیده ام و به سویت آمده ام. پادشاه گفت که این زن کیست که به همراه توست و ابراهیم گفت که خواهرم است (چونکه اگر راستش را میگفت ممکن بود که شاه برای زیبایی و تصاحب کردنش ابراهیم را به قتل برساند). قبلا نیز ابراهیم با ساره هماهنگ کرده بود که در صورتیکه شاه از نسبت او با ابراهیم سوال کند به او بگوید که برادرم است. پادشاه ساره را به حضور طلبید و همین سوال را کرد و ساره نیز طبق قرار جواب داد. در این هنگام پادشاه به ساره گفت که من نسبت به برادرت با تو مهربانتر خواهم بود و دستش را به طرفش دراز کرد که ساره دعایی کرد و به قدرت الهی دست پادشاه به سنگ تبدیل شد. شاه از این ماجرا متعجب شد و کنیز خود هاجر را به ساره بخشید و آنها را از شهر بیرون کرد. آنها بعد از این واقعه مجدداً به سمت شام حرکت کردند و به فلسطین که خالی از سکنه بود رفته و در آنجا شهری بنام شد و مسجدی نیز ساخته شد.

آرزوی ابراهیم و ساره

ایندو آرزو داشتند صاحب فرزند پسری شوند اما این آرزو برآورده نمیشد. ابراهیم نذر کرد که اگر صاحب فرزند پسری شود او را برای خدا قربانی نماید. چون مشکل از ساره بود او کنیزش هاجر را به ابراهیم بخشید تا از او بچه دار شود. هاجر و ابراهیم با هم ازدواج

کردند و ثمره این ازدواج فرزند پسری به نام اسماعیل شد. بعد از این ماجرا آتش حسد در ساره شعله ور شد و به ابراهیم گفت که او را به جایی ببر که دیگر او را نبینم. ابراهیم نیز همین کار را کرد و هر سه به سمت نقطه نامعلومی حرکت کردند. ابراهیم نمیدانست که به کجا برود بنابراین جبرئیل بر او نازل شد و به او گفت که زن و بچه ات را به خدا بسپار که خود حافظ آنهاست و تو نیز از سرگردانی رهایی میابی. ابراهیم به دستور جبرئیل به سمت حجاز و حرم الهی حرکت کرد و وقتی به مکه رسید جز بیابان چیزی ندید و عرضه داشت چگونه آنها را در این سرزمین بی آب و علف رها سازم و جبرئیل به او گفت که خدا یاور آنهاست. بنابراین ابراهیم به دستور خدا آنها را در آن مکان رها کرد و به سمت فلسطین حرکت نمود.

بعد از مدتی آب و غذایی که همراه هاجر بود تمام شد و تشنگی بر کودک غلبه کرد و گریان و نالانش نمود. هاجر با دیدن این منظره متحیر و پریشان به سوی اطراف دوید تا آبی بیابد. او چندین مرتبه فاصله میان مروه و صفا را دوید اما نتیجه ای عایدش نشد تا اینکه در اثر کوبیدن پای اسماعیل بر زمین که در اثر تشنگی بود چشمه ای جوشیدن گرفت که بعدها زمزم نام گرفت. بر اثر ازدیاد آب، پرندگان در آن اطراف به پرواز درآمدند و قبیله جرهم با دیدن پرندگان به وجود آب پی برده و به آن مکان رفته و با هاجر و اسماعیل اخت شدند. ابراهیم هر چند وقتی به آنها سر میزد و از احوال آنها جویا میشد. اسماعیل نیز کم کم بزرگ شد و با دختری از قبیله جرهم به نام سامه ازدواج کرد. آنها زندگی خوشی داشتند که با مرگ هاجر اندوه به سراغ آنها آمد و ابراهیم نیز در یکی از سفرهایش به مرگ همسرش پی برد و اندوهناک شد.

تجدید بنای کعبه

کعبه نخستین بنایی بود که در روی زمین ساخته شد و در زمان حضرت آدم توسط خود او درست شد. بعدا طوفان نوح سبب شد که ساختمان این خانه ویران شده و در ظاهر محو

شود. اسماعیل در حالیکه به سن 30 سالگی رسیده بود و پدرش به دستور خداوند مامور بنای خانه کعبه شد از خدا خواست که مکان کعبه را یقین کند. جبرئیل از طرف خدا به زمن آمد و همان مکان سابق کعبه را خط کشی کرد. اسماعیل از بیابان سنگ می آورد و پدرش دیوار کشی میکرد. پس از آن به اسماعیل فرمود سنگی مناسب برایش بیاورد تا آنرا بر رکن قرار دهد تا برای مردم نشان و علامتی باشد. جبرئیل او را به حجرالاسود رهنمون کرد و آنرا برگرفت و در جایگاهش قرار داد آنگاه که بنای خانه بالا رفت برای ابراهیم بالا بردن سنگها دشوار بود برای همین روی سنگی ایستاد که به مقام ابراهیم معروف شد.

کیفیت بچه دار شدن ساره

ابراهیم و ساره گرچه هر دو پیر شده بودند و دیگر امید بچه دار شدن نداشتند ولی ابراهیم بارها امدادهای غیبی را دیده بود. از اینرو دارای امید سرشار بود و از خدا میخواست که ساره نیز دارای بچه شود. طولی نکشید که دعای ابراهیم مستجاب شد. و بشارت فرزندى به نام اسحاق به او داده شد.

آزمون قربانی کردن اسماعیل

ابراهیم فرزندش اسماعیل را در مکه رها کرد و هرچند مدتی به دیدار او میرفت. در یکی از دیدارها ابراهیم در خواب دید که خداوند به او فرمان میدهد تا فرزندش را ذبح کند. البته خواب پیامبر حق بوده و به منزله وحی الهی است. ابراهیم ماجرا را به اسماعیل گفت تا ایمان او را بیازماید و با آرامش دل بیشتری او را ذبح نماید. اسماعیل در پاسخ گفت: پدر جان آنچه را خداوند به تو فرمان داد عملی کن و چون اسماعیل ابراز رضایت نمود ابراهیم تصمیم گرفت فرمان الهی را اجرا نماید. ابراهیم فرزندش را به صورت خوابانید که او را ذبح نماید تا در هنگام ذبح چهره او را نبیند. کارد را بر گردنش کشید اما

کارد به فرمان الهی عمل نکرد. در این هنگام خداوند ندا داد که ای ابراهیم از ذبح فرزندت خودداری کن زیرا هدف از آزمایش و امتحان تو حاصل گردید و تو در این آزمایش پیروز شدی. اینک این گوسفند را گرفته و به جای فرزندت ذبح کن. ابراهیم در سن 175 سالگی فوت کرد و او را در باغی پهلوی قبر ساره دفن کردند و اکنون مدفن او شهر الخلیل در فلسطین میباشد.^{۲۷۶}

داستان سلیمان

پس از داود علیه السلام سلطنت و حکومت به فرزندش سلیمان منتقل شد و به لطف خداوند سلیمان بر سلطنتی استوار و مملکتی پهناور و مقامی ارجمند دست یافت.

خداوند دانش و اسرار بسیاری از علوم و فنون از جمله درک زبان پرندگان و حشرات را در اختیار سلیمان قرار داد. خداوند نیروی باد را در اختیار او گذاشت تا سلیمان در امور زراعت و حمل و نقل دریایی و دیگر امور زندگی از آن استفاده کند. خداوند زبان حیوانات را به سلیمان آموخت و او قادر به درک صدای حیوانات شد و از این قدرت، برای کسب اطلاعات صحیح و سریع استفاده می کرد.

خداوند برای سلیمان علیه السلام چشمه مس را جاری ساخت و صنعتگران جن را در اختیار او نهاد تا در عمران و اصلاح امور از آنها استفاده کند. ایشان از مس، دیگهای بسیار بزرگ و قدح هایی مانند حوض می ساختند و برای استفاده سپاهیان نصب می کردند. عده ای از آنها که به فنون ساختمان آشنا بودند، در مدت کوتاهی بناهای عظیم و کاخهای با شکوه و برجها و پلهای بزرگی ساختند و ساختمانهای مهمی مانند "حاصور و مجد و جازر و بیت حورون و بعله و تدمر" را به پایان رساندند و مخازن و سربازخانه های مورد نیاز را بنا نمودند. در یکی از قصرهای سلیمان که از چوب و سنگهای گرانبه ساخته و به جواهرات و تصاویر الوان آراسته شده بود، تختی جواهر نشان وجود داشت که بر فراز آن مجسمه دو کرکس و در طرفین آن دو شیر قرار داده شده بود که هنگام نشستن سلیمان بر تخت، شیرها دستان خود را می گشودند و پس از نشستن، کرکسها بالهای خود را بر سر سلیمان باز می کردند.

داود علیه السلام در سالهای آخر عمر خود قصد بنای بیت رب یا معبد عظیم بیت المقدس را کرده بود که قبل از اقدام، عمرش پایان پذیرفت ولی چهار سال پس از آن، فرزندش سلیمان، کار بنای آن را شروع و در سال یازدهم آن را به

²⁷⁶ <http://dastanhayeghorane.blogfa.com/post/7>

اتمام رساند و بر آن نام هیکل سلیمان نهاد. این کاخ مدت 424 سال با رونق و شکوه باقی ماند ولی پس از آن به دست پادشاهان مصر و دیگران دستخوش غارت و سرانجام به دست پادشاه بابل ویران گشت.

سلیمان علیه السلام و مور

سلیمان، پیغمبری و سلطنت داود را به ارث برد، خداوند سلطنتی بی نظیر و شایسته به او عطا کرد و زبان حیوانات را به او آموخت، جنیان و باد را به تسخیر وی در آورد و به خواست خدا، قدرت درک سخن جانوران و پرندگان را یافت و بدین ترتیب از موضوع و مقصد آنان اطلاع می یافت.

روزی پیغمبر خدا، بر خوردار از شکوه و جلال سلطنت به همراه عده ای از جن و انس و پرندگان در حرکت بود تا به سرزمین عسقلان و وادی مورچگان رسید. یکی از مورچگان که شکوه و جلال سلیمان و سپاهیان را دید به وحشت افتاد و ترسید که مورچگان زیر دست و پای لشکر سلیمان لگد کوب شوند، لذا دستور داد، که به لانه های خویش پناه ببرند تا سلیمان و یارانش بدون توجه آنها را پایمال نکنند.

سلیمان علیه السلام سخن مور را شنید و مقصود او را دریافت، لذا به سخن مور لبخندی زد و خنده او به این جهت بود که خدا نیروی درک سخن مور را به او عطا کرده بود و به علاوه از سخن مورچگان که بر رسالت سلیمان واقف بودند و می دانستند که پیغمبر خدا بیهوده مخلوق او را نمی کشد در تعجب بود.

پیغمبر خدا از پروردگار خویش در خواست کرد که وسیله شکرگزاری وی را فراهم و توفیق اعمال شایسته را به وی عطا کند و راه هدایت را همواره فراروی او قرار دهد و آنگاه که وفات یافت او را با بندگان صالح خود محشور سازد. سلیمان و بلقیس

سلیمان پیغمبر به فکر بنای بیت المقدس در سرزمین شام بود تا اسباب عبادت و تقرب به خدا را فراهم سازد. او ساختمان این بنا را به پایان رساند و آنگاه که از احداث این بنای رفیع و با شکوه فارغ شد، دلش آرام و فکرش آسوده شد، سپس به قصد انجام فریضه الهی حج به همراه اطرافیان و گروه زیادی که آماده زیارت خانه خدا بودند، عازم سرزمین مکه شد.

سلیمان(ع) چون به آن سرزمین رسید در آن اقامت گزید و عبادت و نذر خود را به پایان رسانید، سپس آماده حرکت شد و سرزمین حرم را به قصد یمن ترک کرد و وارد صنعا شد، در آنجا با سختی و مشقت به جستجوی آب پرداخت و در این راه چشمه ها، چاهها و زمینهای زیادی را کاوش کرد ولی به مقصود، خود دست نیافت و سرانجام برای نیل به مقصود متوجه پرندگان شد.

سلیمان که از یافتن آب مایوس شده بود از هدهد خواست تا او را به محل آب راهنمایی کند، اما متوجه غیبت هدهد شد. سلیمان از این امر سخت ناراحت شد و سوگند یاد کرد که او را به سختی شکنجه دهد و یا ذبحش نماید، مگر اینکه دلیل روشنی برای غیبت خود بیاورد و خود را تبرئه سازد و عذر خویش را موجه گرداند تا از کیفر رها شود.

اما هدهد غیبت کوتاهی کرده بود و پس از لحظاتی بازگشت و برای تواضع نسبت به سلیمان سر و دم خود را پایین آورد. سپس در حالی که از غضب سلیمان بیم داشت نزد او شتافت و برای جلب رضایت او گفت: من بر موضوعی واقف شده ام که تو از آن اطلاعی نداری و علم و قدرت تو نتوانسته است بر آن احاطه پیدا کند. من رازی را کشف کرده ام که موضوع آن بر تو پوشیده مانده است.

این خبر، تا حدودی از ناراحتی سلیمان کاست و شوق و علاقه ای در او به وجود آورد. سپس سلیمان از هدهد خواست که هرچه زودتر داستان خود را به طور مشروح بیان کند و دلیل و عذر خود را روشن سازد.

هدهد گفت: من در مملکت سبا زنی را دیدم که حکومت آن دیار را در اختیار خود دارد. وی از هر نعمتی برخوردار و دارای دستگاهی عریض و تختی عظیم است، ولی شیطان در آنها نفوذ کرده و بر آن قوم مسلط گشته و چشم و گوششان را بسته و آنان را از راه راست منحرف ساخته است. من ملکه و قوم او را دیدم که بر خورشید سجده می کنند. و از مشاهده این منظره سخت ناراحت شدم و کار آنها مرا به وحشت انداخت. زیرا این قوم با این قدرت و شوکت، سزاوار و شایسته است خدایی را پرستند که از راز دلها و افکار آگاه است و او یگانه معبود و صاحب عرش عظیم است.

نامه سلیمان علیه السلام به بلقیس

سلیمان از این خبر دچار حیرت و تعجب شد و تصمیم به پی گیری خبر هدهد گرفت، لذا گفت: من در باره این خبر تحقیق و صحت آن را بررسی می کنم اگر حقیقت همان است که بیان کردی، این نامه را نزد سران قوم سبا ببر و به آنان برسان، سپس در کناری بایست و نظر آنان را جویا شو.

هدهد نامه را برداشت به سوی بلقیس رفت و او را در کاخ سلطنتی در شهر مارب یافت و نامه را پیش روی او انداخت. بلقیس نامه را برداشت و چنین خواند: "این نامه از سلیمان و بنام خداوند بخشنده مهربان است، از روی تکبر، از دعوت من سرپیچی نکنید و همگی در حالی که تسلیم هستید نزد من بشتابید".

ملکه سبا، وزرا و فرماندهان و بزرگان دولت خود را به مشورت فرا خواند، تا بدینوسیله اعتماد آنان را جلب و از تدبیر و پشتیبانی ایشان استفاده کند و به این ترتیب تاج و تخت خود را حفظ نماید.

چون ملکه موضوع را شرح داد، مشاورین بلقیس گفتند: ما فرزندان جنگ و نبردیم، اهل فکر و تدبیر نیستیم، ما امور خود را به فکر و تدبیر تو واگذار کرده ایم و شئون سیاست و اداره مملکت را به تو سپرده ایم، شما امر بفرمایید، ما همچون انگشتان دست در اختیار توایم و آن را اجرا می کنیم.

ملکه از پاسخ مشاورین خود دریافت که بیشتر مایل به جنگ و دفاع هستند، لذا نظر آنها را نپسندید و به آنان اعلام کرد که صلح بهتر از جنگ است، سزاوار عاقلان صاحب نظر اموری است که برای آنان نافع و نیکو باشد و خردمند باید حتی الامکان در حفظ صلح بکوشد و سپس در استدلال آن چنین گفت: هر گاه زمامداران بر دهکده ای غلبه کردند و به زور وارد آن شدند، آن را ویران می سازند، آثار تمدن را نابود و عزیزان آن سرزمین را ذلیل می نمایند، بر مردم ظلم و ستم روا می دارند و در بیدادگری افراط می نمایند، این روش همیشگی زمامداران در هر عصر و زمانی است، از این رو من هدیه ای از جواهر درخشان و تحفه های نفیس و گرانبها برای سلیمان می فرستم تا منظور او را درک کنم و روش او را بسنجم و به این وسیله موقعیت خود را حفظ نمایم.

هدایای بلقیس به سلیمان علیه السلام

بلقیس هدایایی به همراه اندیشمندان و بزرگان قوم خود روانه دیدار سلیمان کرد، چون نمایندگان ملکه حرکت کردند، هدهد پیش سلیمان شتافت و خبر را به او رساند. سلیمان خود را برای دیدار با آنها آماده ساخت تا زمینه نفوذ در آنها را فراهم سازد و به همین منظور جنیان را دستور داد آنچنان قصری عظیم و تختی با شکوه ترتیب دهند که قلبها را بلرزاند، چشمها را خیره سازد و دلها را به طیش اندازد.

آنگاه که نمایندگان قوم به بارگاه سلیمان رسیدند، مبهوت و متحیر شدند. سلیمان آنان را با روی باز استقبال کرد و مقدم آنان را گرمی داشت و از حضورشان خرسند شد و سپس از مقصود ایشان پرسید و گفت: چه خبری دارید و در مورد پیشنهاد من چه تصمیمی گرفته اید؟

نمایندگان بلقیس هدایا و اشیاء نفیس خود را نزد سلیمان آوردند و انتظار داشتند که مورد پسند و پذیرش پیغمبر خدا واقع شود. سلیمان از قبول آنها خودداری کرد و به دیده بی نیازی به آنها نگریست و به نماینده بلقیس گفت: هدایا را باز گردان، زیرا خدا به من رزق فراوان و زندگی سعادت‌مندی عنایت کرده و اسباب رسالت و سلطنت را به نحوی برای من فراهم کرده است، که به هیچکس ارزانی نداشته است.

چگونه ممکن است شخصی مثل من با مال دنیا فریفته شود و زر و زیور دنیا او را از دعوت حق باز دارد. شما مردمی هستید که غیر از زندگی ظاهری دنیا چیز دیگری نمی بینید، اکنون به همراه هدایا نزد ملکه خود باز گردید و بدانید که به زودی من با لشکری بزرگ به سوی شما خواهم آمد که شما توان مقاومت در برابر آن را نداشته باشید و آنگاه قوم سبا را در ذلت و خواری از شهر و دیار خود بیرون می رانم.

نمایندگان بلقیس، آنچه دیده و شنیده بودند به اطلاع بلقیس رساندند. سپس ملکه گفت: ما ناگزیریم گوش به فرمان او دهیم و از وی اطاعت نماییم و برای پاسخ و قبول دعوت او نزد او بشتاییم.

تخت بلقیس نزد سلیمان آمد

سلیمان که شنید بلقیس و درباریان او به زودی پیش وی می آیند، به اطرافیان خود که از بزرگان جن و انس و همگی در اختیار او بودند گفت: کدامیک می توانید قبل از این که بلقیس و اطرافیانش پیش من بیایند و تسلیم من گردند تخت او را نزد من آورید؟ یکی از جنیان زیرک گفت: من می توانم قبل از این که از جای خود برخیزی، آن تخت را نزد تو حاضر کنم. من چنین قدرتی دارم و نسبت به اشیاء قیمتی آن نیز شرط امانت را بجا می آورم. جنی دیگر گفت: من می توانم قبل از این که پلک برهم زنی، تخت بلقیس را نزد تو حاضر کنم.

سلیمان خواست تخت بلقیس نزد وی آید و چون آن را نزد خود دید، گفت: این پیروزی از لطف و کرم پروردگار نسبت به من است. این نعمتی از نعمتهای اوست که به من عطا شده است تا مرا آزمایش کند که آیا سپاس آن را بجا می آورم و یا کفران نعمت می کنم؟

هر کس ارزش نعمتهای خداوند را بداند و او را سپاسگزار باشد در اصل به سود خویش عمل نموده است، و کسانی که نعمت پروردگار خویش را کفران نمایند، از جمله افرادی هستند که در دنیا و آخرت زیان کرده اند و خدا از جهانیان و شکر آنان بی نیاز است.

سلیمان به سربازان خود گفت: وضعیت تخت بلقیس را تغییر دهید و منظره آن را دگرگون سازید، تا ببینم آن را می شناسد یا دچار اشتباه می شود. چون بلقیس به بارگاه سلیمان آمد از او پرسیدند: آیا تخت تو این چنین است؟ بلقیس بعید می دانست که تخت او باشد، زیرا آن را در سرزمین سبا جای گذاشته بود ولی چون نشانها و محاسن تخت خود را در آن دید، دچار حیرت و وحشت شد و گفت: گویا همان تخت من باشد و سپس افکار وی پریشان و دلش لرزان شد.

سلیمان دستور داده بود کاخی بلورین برای وی بنا کنند، سپس ملکه سبا را به آن کاخ دعوت کرد. آنگاه که بلقیس وارد کاخ شد، گمان کرد دریایی موج در نزدیک تخت سلیمان است، لذا دامن لباسش را بالا گرفت تا وارد آب شود، سلیمان گفت: این تخت از شیشه ساخته شده است.

پرده های غفلت از جلوی چشم بلقیس برداشته شد و گفت: بار خدایا، من روزگاری از عبادت تو سرپیچی کردم و در گمراهی بودم، به خود ظلم کردم و از نور و رحمت تو محروم ماندم و اکنون فارغ از هر شرک و ریا، به تو ایمان آوردم، دل به تو می سپارم و گردن به طاعتت می نهم، همانا که تو ارحم الراحمین هستی.

وفات سلیمان

سلطنت و حکومت سلیمان به مدت چهل سال در کمال قدرت و عظمت تداوم داشت تا در غروب یکی از روزها که سلیمان در قصر زیبا و با شکوه خود که از آبگینه صاف و شفاف بنا شده بود، در یکی از اطاقهای فوقانی به تماشای اطراف و اکناف شهر مشغول بود و از تجلی عظمت و قدرت خداوند درس حکمت و پند و عبرت می آموخت. در همان حال که سلیمان بر عصای خود تکیه زده بود ناگهان صدای ورود شخصی را احساس کرد و سلسله افکار او گسیخته شد، با نزدیک شدن صدا، به یکباره چهره جوانی ناشناس با هیمنه و هیبتی بی نظیر پدیدار گشت، سلیمان که از ورود بدون اجازه وی بیمناک شده بود پرسید، تو کیستی و چه حاجتی داری و چرا بدون اجازه وارد قصر شده ای؟ جوان پاسخ داد: من پیک مرگم و برای گرفتن جان تو آمده ام و برای این کار کلبه فقرا و کاخ پادشاهان برای من فرقی ندارد و به علاوه برای ورود، به کسب اجازه نیازی ندارم. اینک تو باید فوراً سلطنت و حکومت را به دیگران، و جان خود را به من و تن خود را به خاک بسپاری و به فرمان خداوند جاوید ولایزال تن در دهی. با شنیدن این سخنان، لرزه بر اندام سلیمان افتاد و از جوان فرصتی خواست تا در امور خود و سپاهیانش ترتیبی بدهد، اما درخواست او رد شد و پیک مرگ در همان حال که ایستاده بود جان وی را گرفت و سلیمان از سلطنتی با چنان شکوه و جلال که مدت چهل سال زحمت آن را کشیده بود دیده فرو بست.

پس از وفات سلیمان، بدن او تا مدتی همچنان بر عصا تکیه داشت و پا بر جا ایستاده بود و کسی بدون اجازه قدرت ورود به کاخ را نداشت. اما پس از مدتی، موریانه ها عصای وی را خوردند و چون تعادل سلیمان بهم خورد، جسدش به زمین افتاد و اطرافیان در یافتند که مدتی از مرگ وی می گذرد.²⁷⁷

داستان اصحاب اخدود

ذونواس آخرین پادشاهی است که از طایفه(حمیر) به سلطنت رسید و رهبری امور مردم را به دست گرفت .

او دین یهود را پذیرفت و آن را دین رسمی ، اعلام کرد در حالیکه یهودیت با آمدن حضرت عیسی(ع)از بین رفت و خط بر آن کشیده شد .

ذونواس مبارزه شدیدی با دین مسیحیت ، آغاز کرد و برای از بین بردن آن ، به کوشش و فعالیت وسیعی دست زد، یهودیان را محترم میشمرد و مسیحیان را بی رحمانه گردن می زد و نابود می ساخت .

او تصمیم قطعی گرفته بود که دین یهود را در سراسر کره زمین، دین رسمی بشر قرار دهد و سایر ادیان را نابود گرداند، و برای انجام این مقصود، از هیچ گونه اقدامی خودداری نمی کرد، به هر شهر و کشوری که دینی غیر از دین یهود وجود داشت ، لشکر کشی می کرد و اهالی آن را مجبور به ترک دین خود و پیروی از دین یهود می نمود .

روزی به او خبر دادند که اهالی نجران ، آیین مسیح را پذیرفته اند و جز چند نفر .انگشت شمار، همه از یهودیت روی گردانده اند .

این خبر، چنان ذونواس را ناراحت و غضبناک کرد که خواب و آسایش بر او حرام شد و در همان لحظه آماده جنگ با نجرانیان گردید .

سپاه خود را تجهیز نمود و با ارتش بی شماری ، به سوی نجران حرکت کرد. از شنیدن خبر مسیحی شدن نجران ، عصبانی شد و برای آن مردم بینوا تصمیم های خطرناکی گرفت .

کم کم سپاهش ، به نجران نزدیک شد و بیرون آن ساکن شدند. ذونواس مأموری به نجران فرستاد و مردان و اشراف آن را احضار کرد. وقتی بزرگان به دیدن او آمدند، به آنان چنین گفت

به من خبر رسیده که اهالی نجران با گمراه کردن یک مرد مسیحی به نام (دوس) از آیین یهودیت دست کشیده اند و به دنبال کیش (دین) مسیحیت رفته اند. اینک من با این سپاه مجهز آمده ام تا یک با دیگر دین یهود را در این منطقه برقرار سازم و اساس مسیحیت را از میان براندازم. غرض از احضار شما آن است که ، شما بزرگان و خردمندان نجران بروید دور هم بنشینید، تبادل نظر کنید و یکی از این دو راهی که من به شما می گویم برای خود انتخاب نمایید

من در درجه اول به شما پیشنهاد می کنم که به دین سابق خود یعنی آیین یهودیت برگردید و از این انحراف توبه کنید

اگر حاضر به پذیرفتن این پیشنهاد نیستید، بدانید که شما را به سخت ترین وجه ، مجازات می کنم و یکی از شما را باقی نمی گزارم

بزرگان نجران ، با روحیه ای قوی و بیانی محکم که از یک ایمان راسخ حکایت می کرد :در جواب آن مرد سرکش چنین گفتند

ما را احتیاجی به مشورت و تبادل افکار نیست . ما دین حق را یافته ایم و پیروی آن را قبول کرده ایم . در راه دین از هیچ نوع عذابی باک نداریم و جانبازی در راه حق و حقیقت . را بهترین افتخار می شماریم

ذونواس که انتظار چنین پاسخی نداشت ؛ دستور داد گودال هایی (اخدود) در زمین کردند. در آن گودالها آتش عظیمی افروختند. آنگاه خود و سپاهیان در کنار گودال ها به تماشا ایستادند. سپس دستور داد مژنین را حاضر کنند. مامورین او در نجران جستجو می کردند و هر کس به آیین مسیح ایمان آورده بود، می آوردند و در میان آتش می افکندند.

جمعی را در آتش سوزانید، گروهی را با شمشیر به قتل رسانید، عده ای را گوش و دست و پا برید و نجران را از مسیحیان خالی کرد.

در این حادثه بیست هزار نفر را ذونواس از بین برد و بار دیگر دین یهودیت را در نجران برقرار ساخت .

یکی از مسیحیان نجران وقتی جریان ذونواس و قتل عام مسیحی ها را دید همان ساعت . بر اسب راهواری نشست و راه روم را در پیش گرفت .

شب و روز راه پیمود. از دشتها و بیابانها گذشت . کوه ها و تپه ها را از زیر پا گذرانید، تا خود را به دربار قیصر، امپراطور روم رسانید و حادثه دلخراش نجران را مو به مو برای قیصر نقل کرد و برای سرکوبی از او استمداد نمود.

نجاشی با سپاهش برای جنگ با یمن آماده شد، وقتی به حوالی یمن رسید ذونواس با لشگر خود آنها را استقبال کرد و جنگ های خونینی میان سپاه یمن و حبشه رخ داد

چون قیصر نصرانی بود، از شنیدن حادثه نجران افسرده شد و به آن مرد گفت : کشور شما با ما خیلی فاصله دارد و لشگر کشی خالی از اشکال نیست ولی من نامه ای به نجاشی

پادشاه حبشه می نویسم و سرکوبی ذونواس را به عهده او می گذارم . زیرا نجاشی هم تابع دین مسیح است و هم با یمن و مرکز فرمانروایی ذونواس مجاور است و برای او جنگیدن با . ذونواس آسان است

به این ترتیب قیصر نامه ای به نجاشی نوشت و سرکوبی ذونواس و همچنین یاری کردن .دین مسیح را از او خواستار شد

آن مرد نامه قیصر را گرفت و به سوی حبشه سفر کرد. چون به دربار نجاشی رسید، نامه را تقدیم کرد و ضمناً از بی رحمی و وحشیگری ذونواس و سپاهش مختصری تعریف کرد.

نجاشی با سپاهش برای جنگ با یمن آماده شد، وقتی به حوالی یمن رسید ذونواس با لشکر خود آنها را استقبال کرد و جنگ های خونینی میان سپاه یمن و حبشه رخ داد ولی جنگ به نفع نجاشی خاتمه یافت و ذونواس و جمعی از یهودیان را از دم شمشیر گذرانید و یمن را جزء حبشه ساخت

ا کشته شدن ذونواس بازار یهودیت کساد شد و بار دیگر آیین مسیح رواج یافت و دین .رسمی اعلام گردید

داستان شداد

روزی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله نشسته بودند که عزرائیل به زیارت آن حضرت آمد. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله از او پرسید: ((ای عزرائیل ! در این مدّتی که خداوند

متعال ترا ماءمور کرده که جان مردم را بگیری ، تا بحال اتفاق افتاده است که بر یکی از اینها ترخّم بکنی و دلت به حال او بسوزد؟))

گفت : ((بلی یا رسول الله ! در این مدّتی که من بر قبض روح بندگان ماءمور شده ام در دو مورد دلم سوخته است : یکی ، روزی بود که در دریا از تلاطم امواج دریا، کشتی شکست و اهل آن غرق شدند، در آن میان زنی حامله ، بر روی تخته ناره ای ماند که در روی امواج دریا حیران و سرگردان شد، و با حرکت آب و موج دریا بالا و پائین می شد؛ در چنین موقعیتی بود که فرزند او بدنیا آمد، وقتی که خواست او را شیر بدهد، قادر متعال ، فرمان داد: ((جان مادر را بگیر و آن کودک را در میان امواج سهمگین دریا، رها کن .)) من . در چنین موقعی بود که بر آن کودک بی نوا، رحم کردم

بار دوم ، زمانی بود که شدّاد عاد، سالها تلاش کرد و در این کره خاکی ، بهشت روی زمین را بنا نهاد. او در طول سالهای متمادی ، هر چه می توانست از مروارید و سنگریزه های جواهر و مرجان و زمرد و طلا و نقره و زبرجد و دُرّ و یاقوتِ مرصّع ، جمع آوری کرده و تمام امکانات خویش را، در زیبائی آن صرف کرد، تا آنجا که به ((بهشت شدّاد)) یا ((باغ ارم)) معروف شد

چنانکه خداوند در قرآن می فرماید: (الْمَ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادٍ - إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ - آلَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ).²⁷⁸ هنگامیکه بنای آن شهر زیبا، به اتمام رسید؛ شدّاد با وزیران و امیران بسوی آن حرکت کردند، همینکه به مقابل در رسید؛ پای راست از رکاب بیرون آورد و پای چپ ، در رکاب اسب بود که فرمان الهی رسید: ((جان آن ملعون را بگیر!))

چون او را قبض روح کردم ، دلم بر وی بسوخت که بیچاره عمری به امید آسایش و راحتی ، در آن بنای عظیم و کاخ باشکوه تلاش کرد ولی چشمش به آن نیفتاد

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و عزرائیل علیه السلام در این گفتگو بودند که جبرئیل نازل شده و اظهار داشت : ((یا محمد صلی الله علیه و آله خدایت سلام می رساند و می فرماید که به عزّت و جلال من سوگند که شدّاد بن عاد، همان کودک بود که در آن دریای بیکران ، در روی آب ، او را پروردم و از خطرات دریای مَوَاج ، او را حفظ کردم و بدون مادر تربیت کردم و به پادشاهی رساندم ولی او احسان مرا، کفران نمود و پرچم خودبینی و غرور برافراشت و بالاخره ، من هم عزّت ظاهری او را، مبدّل به ذلّت ابدی کردم ، تا عاقلان بدانند که ما کافران را مهلت می دهیم اما به حال خود، رها نمی کنیم : (وَلَا يَخْسِبَنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا، اَنَّمَا نُمِلُّ لَهُمْ خَيْرٌ لِّانْفُسِهِمْ، اَنَّمَا نُمِلُّ لَهُمْ لِيَزِدُوا اِثْمًا، وَلَهُمْ عَذَابٌ مُّهِينٌ)).^{۲۷۹} (آنها که کافر شدند و راه طغیان پیش گرفتند، تصور نکنند اگر به آنان مهلت می دهیم به سودشان است . ما به آنان مهلت می دهیم ، فقط برای اینکه بر گناهان خود بیفزایند و برای آنها عذاب خوارکننده ای آماده شده است.^{۲۸۰}

داستان منافقین

چهره منافقین در تاریخ اسلام

1- تا زمانی که پیامبر اعظم ص در مکه بودند فقط یک دشمن داشتند: مشرکین بت

پرست.

ولی از زمانی که پیامبر اعظم ص به مدینه هجرت کرده و حکومت اسلامی را در مدینه

تشکیل دادند، گروهی از به ظاهر مسلمانها با حضرتش دشمنی می کردند که قرآن آنها را

بنام منافق به پیامبر معرفی کرد. منافقین مشرکینی بودند که ظاهر مسلمان داشتند.

تمام تلاش منافقین جلوگیری از گسترش اسلام بود لذا هر گاه فرصتی پیدا می کردند از

طرق مختلف به اسلام ضربه می زدند. سردسته اینها عبدالله بن ابی بود. ولی سران اصلی

آن، کسانی بودند که در ظاهر با پیامبر و در کنار حضرتش بودند ولی در باطن دشمن

حضرت بودند. منافقین این برنامه دشمنی با اسلام را تا رحلت پیامبر ص ادامه دادند. ولی

بعد از رحلت حضرتش، اینها ناگاه دست از نفاق برداشتند و با سه خلیفه اول کمال همکاری

را داشتند.

بعد از پذیرش خلافت توسط امیر مومنان، منافقین دوباره ظاهر شدند که از جمله سران

اصلی نفاق

در این زمان ، معاویه، طلحه، زبیر و اشعث بن قیس و خوارج و دیگران بودند.

بعد از شهادت علی ع، اینها با امام حسن ع ، دشمنی کردند تا اینکه معاویه خلیفه شد. باز

منافقین کنار رفتند و معاویه بیست سال خلافت کرد بدون اینکه اثری از منافقین باشد.

با پیروزی انقلاب اسلامی ملت بزرگ ایران به رهبری امام خمینی رض، دوباره منافقین

ظاهر شدند که در راس منافقین، سازمان مجاهدین خلق به رهبری مسعود رجوی جنایتکار

است.

2- نافقا اسم در لانه مخفی موش صحرایی است. خانه موش دوتا در دارد. در ظاهر برای

مواقع عادی و در مخفی برای مواقع خطر.

منافق کسی است که باطنش مانند در مخفی لانه اش است که کسی جز خود از آن خبر

ندارد.

3- منافق خطرش از کفار بیشتر است لذا سوره جداگانه ای بنا منافقون داریم و در سوره

بقره از آیات هشتم به بحث درباره منافقین می پردازند و چهره آنها را برملا می

کند. (مومن نیستند- با خدا و مومنین خدعه می کنند ولی دراصل با خودشان خدعه دارند.-

خود را از نظر فهم برتر می دانند - در جلسات مومنین می گویند ما مومنینم ولی در جلسات

سری می گویند ما مومنین را مسخره می کنیم- اینها مانند کسی هستند که دریابان

چراغی دارند ولی ناگاه خاموش میشود و در تاریکی فرو می روند- اینها مریضند

و مریضیشان روز بروز بیشتر میشود- اینها امر به منکر و نهی از معروف می کنند- اینها

هرگز سود نمی برند و هدایت نمیشوند و... (4- انواع توطئه های منافقین علیه اسلام: طرح

ترور پیامبر ص در بازگشت اربابوک- اعتراض به ولایت علی ع - ساخت مسجد ضرار- توطئه

اخراج پیامبر از مدینه - خداهیچگاه منافقین را نمی آمرزد سواء علیهم استغفرت لهم ام لم

تستغفر لهم لن یغفر الله لهم ان الله لا یهدی القوم الفاسقین و...)

حضرت عیسی (ع)

حضرت عیسی ع از پیامبرانی است که نامش در قرآن کریم بسیار برده شده و در بیشتر آیاتی که ذکری از او شده نامش با فضیلت و عظمت توأم گشته و بعنوان «عبدالله» و کلمه خدا و روح خدا و تأییدشده به روح القدس و سایر افتخارات مفتخر گشته است.

مادرش مریم دختر عمران یکی از زنان برتر عالم است که سوره‌ای در قرآن کریم بنام او وجود دارد و خداوند سبحان از او مدح نموده است.

حضرت عیسی ع در بیت اللحم متولد شد و در سی سالگی نبوت خود را ظاهر کرد با اینکه او برای تأیید تورات مبعوث شده بود ولی یهود با او مخالفت می‌کردند تا اینکه توطئه دستگیری او را طرح نمودند ولی خداوند سبحان عیسی ع را به آسمان بالا برد و در عوض یکنفر دیگری که شبیه عیسی ع بود دستگیر کرده و به صلیب آویختند.

حضرت عیسی در زمان ظهور امام عصر به زمین فرود آمده واز یاران امام عصر خواهد شد.

به سخنان او با حواریون توجه فرمائید:

«وقتی مریم با عیسی در بغل نزد مردم آمد.مردم گفتند ای خواهر هارون!نه پدر تو مرد بدی بود و نه مادرت بدکاره!پس مریم به کودکش اشاره کرد!مردم گفتند:چگونه با کودکی که در گهواره است سخن بگوئیم؟ناگاه عیسی گفت:من بنده خدا هستم.خداوند سبحان به من کتاب داده و مرا پیامبر قرار داده است و مرا هر کجا باشم با برکت کرده و سفارش به نماز و زکات تا زنده هستم کرده است.وسفارش به نیکی به مادرم کرده و مرا ستمکار بدبخت قرار نداده است.وسلام بر من روزی که به دنیا آمدم و روزی که می میرم و روزی که محشور می شوم.»⁽¹⁾

وَقَوْلِهِمْ إِنَّا قَتَلْنَا الْمَسِيحَ عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ رَسُولَ اللَّهِ وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلَكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ وَإِنَّ الَّذِينَ اخْتَلَفُوا فِيهِ لَفِي شَكٍّ مِنْهُ مَا لَهُمْ بِهِ مِنْ عِلْمٍ إِلَّا اتِّبَاعَ الظَّنِّ وَمَا قَتَلُوهُ يَقِينًا» 157 بَل رَفَعَهُ اللَّهُ إِلَيْهِ وَكَانَ اللَّهُ عَزِيزًا حَكِيمًا» 158⁽²⁾

یهود می گویند ما مسیح را کشتیم در حالی که او را نکشتند و او را به صلیب
نکشیدند ولی امر بر آنها مشتبه شده است. وبخاطر شک در این مسئله اختلاف
دارند ولی از گمان پیروی می نمایند و یقیناً او را نکشتند! بلکه خداوند سبحان او را
بالا برد و خداوند مقتدر و حکیم است.

إِذْ قَالَ اللَّهُ يَا عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ اذْكُرْ نِعْمَتِي عَلَيْكَ وَعَلَىٰ وَالِدَتِكَ إِذْ أُيِّدْتُكَ بِرُوحِ
الْقُدُسِ تُكَلِّمُ النَّاسَ فِي الْمَهْدِ وَكَهْلًا وَإِذْ عَلَّمْتُكَ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَالتَّوْرَةَ
وَالْإِنْجِيلَ وَإِذْ تَخْلُقُ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ بِإِذْنِي فَتَنفُخُ فِيهَا فَتَكُونُ طَيْرًا بِإِذْنِي
وَتُبْرِئُ الْأَعْمَىٰ وَالْأَبْرَصَ بِإِذْنِي وَإِذْ تُخْرِجُ الْمَوْتَىٰ بِإِذْنِي وَإِذْ كَفَفْتُ بَنِي إِسْرَائِيلَ
عَنْكَ إِذْ جِئْتَهُم بِالْبَيِّنَاتِ فَقَالَ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْهُمْ إِنْ هَذَا إِلَّا سِحْرٌ مُبِينٌ⁽¹⁾ 110»

خدا به عیسی فرمود نعمت من بر خودت و مادرت را بیاد بیاور که در گهواره
باتایید روح القدس سخن گفتی و بتو کتاب و حکمت و توره و انجیل آموختم. و تو
از گل مجسمه پرنده ساختی و در آن دمیدی پس با اذن من پرواز کرد و بیماران را
به اذن من شفادادی و مرده هارا به اذن من زنده کردی و شریهود را از تو
دور کردم وقتی با بینات سراغ آنها رفتی و لی کفار یهود گفتند این سحر
و جادوست!

إِذْ قَالَ الْحَوَارِيُّونَ يَا عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ هَلْ يَسْتَطِيعُ رَبُّكَ أَنْ يُنْزِلَ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ
 السَّمَاءِ قَالَ اتَّقُوا اللَّهَ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ ﴿112﴾ قَالُوا نُرِيدُ أَنْ نَأْكُلَ مِنْهَا وَتَطْمَئِنَّ
 قُلُوبُنَا وَنَعْلَمَ أَنْ قَدْ صَدَّقْتَنَا وَنَكُونَ عَلَيْهَا مِنَ الشَّاهِدِينَ ﴿113﴾ قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ
 اللَّهُمَّ رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ تَكُونَ لَنَا عَيْدًا لَاءَوْلَانَا وَآخِرِنَا وَآيَةً مِنْكَ
 وَارْزُقْنَا وَأَنْتَ خَيْرُ الرَّازِقِينَ ﴿114﴾ قَالَ اللَّهُ إِنِّي مُنْزِلُهَا عَلَيْكُمْ فَمَنْ يَكْفُرْ بَعْدُ مِنْكُمْ
 فَإِنِّي أُعَذِّبُهُ عَذَابًا لَا أُعَذِّبُهُ أَحَدًا مِنَ الْعَالَمِينَ ﴿115﴾ وَإِذْ قَالَ اللَّهُ يَا عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ
 ءَأَنْتَ قُلْتَ لِلنَّاسِ اتَّخِذُونِي وَأُمِّي إِلهَيْنِ مِنْ دُونِ اللَّهِ قَالَ سُبْحَانَكَ مَا يَكُونُ لِي أَنْ
 أَقُولَ مَا لَيْسَ لِي بِحَقٍّ إِنْ كُنْتُ قُلْتُهُ فَقَدْ عَلِمْتَهُ تَعْلَمُ مَا فِي نَفْسِي وَلَا أَعْلَمُ مَا فِي
 نَفْسِكَ إِنَّكَ أَنْتَ عَلَّامُ الْغُيُوبِ ﴿116﴾ مَا قُلْتُ لَهُمْ إِلَّا مَا أَمَرْتَنِي بِهِ أَنْ اعْبُدُوا اللَّهَ
 رَبِّي وَرَبَّكُمْ وَكُنْتُ عَلَيْهِمْ شَهِيدًا مَا دُمْتُ فِيهِمْ فَلَمَّا تَوَفَّيْتَنِي كُنْتُ أَنْتَ الرَّقِيبَ
 عَلَيْهِمْ وَأَنْتَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ ﴿117﴾ إِنْ تُعَذِّبْهُمْ فَإِنَّهُمْ عِبَادُكَ وَإِن تَغْفِرْ لَهُمْ
 فَإِنَّكَ أَنْتَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ ﴿118﴾⁽²⁾

حواریون به عیسی گفتند آیا خدایت می تواند برایمان از آسمان غذا نازل
 کند؟ عیسی فرمود از خداوند سبحان بترسید اگر مؤمنید! گفتند می خواهیم
 بخوریم و مطمئن شویم که

1. مائده

2. مائده

راست می گوئی و براین معجزه شاهد باشیم. عیسی فرمود خدایا! از آسمان بر ما غذا بفرست تا عید باشد برای اول و آخر ما و نشانه تو باشد. و بیماری روزی بده که تو بهترین روزی دهنده ای.

خداوند سبحان فرمود من بر شما مائده می فرستم اما اگر بعد از این کسی کفر بورزد او را عذابی می کنم که تاکنون کسی را این چنین عذاب نکرده باشم.

خداوند سبحان به عیسی فرمود آیا تو به مردم گفتی که تو و مادرت را به خدائی بگیرند نه الله را؟ عیسی گفت تو منزه ای من هرگز مطلبی که حق نیست را نگفته ام. اگر گفته بودم تو می دانستی تو از دلم خبرداری ولی من از ذات تو خبر ندارم که تو بر هر غیبی آگاهی.

من آنچه تو گفتی به آنها گفته ام که فقط خدای واحد را که خدای من و شماست پرستید. و من بر امتم شاهدیم تا زمان مردنم. وقتی مردم تو مراقب آنانی و تو بر هر چیزی شاهدی. اگر آنها را عذاب کنی آنها بندگان تواند. و اگر آنها را ببخشی تو مقتدر و حکیمی.

«عیسی از مردم پرسید چه کسی مرا در راه خدا یاری می کند؟ حواریون

گفتند که ما یاوران خدائیم و به خدا ایمان داریم»^{۲۸۱}

حضرت موسی(ع)

فرزندان یعقوب که در ابتدا هفتاد نفر بودند روز بروز بیشتر شده و تا زمانی که یوسف زنده بود در عزت می زیستند. ولی بعد از رحلت یوسف، مقدمات خواری آنان که به بنی اسرائیل مشهور بودند بدست فراعنه شروع گردید. پادشاهان مصر از ترس قوی شدن بنی اسرائیل به آزار و قتل و پراکنده کردن آنان پرداختند مخصوصاً فرعون زمان حضرت موسی که به رامسس دوم مشهور بود دستور داده بود تا پسرانشان را بکشند و دخترانشان را زنده نگه می داشتند و آنان را به شغل های پست می گماشتند.

تا اینکه موسی فرزند عمران و یوکابد در مصر متولد شد و با اسباب الهی به قصر فرعون برده شد و در آنجا بزرگ گردید. سپس به پیامبری رسید. او با کمک برادرش هارون، به مبارزه فرعون طغیان کار رفت و عاقبت پیروز گردید. موسی در سن 126 سالگی و هارون در 133 سالگی از دنیا رفتند و قبر موسی در کوه «نبا» و هارون در کوه «هور» در طور سینا مدفون هستند.

پیروزی موسی(ع) بر فرعونیان

چون ظلم فرعون به نهایت رسید، خداوند سبحان خواست او را نابود کند. شبی فرعون در خواب دید که آتشی از اطراف بیت المقدس شعله کشید و خانه او و بقیه افرادش را سوزاند و فقط بنی اسرائیل سالم ماندند. فرعون هراسان از خواب بلند شد و تعبیر کنندگانه خواب را احضار نمود. واز آنها تعبیر خواب خود را خواست. آنها گفتند پسری از

بنی اسرائیل متولد می شود که نابودی تو به دست اوست. او سلطنت تو را از بین می برد. فرعون امر کرد که فرزندان تمام زنان حامله را اگر پسر زائیدند بکشند. چند سال این دستور را عملی نمودند.

از طرفی یک نوع بیماری در بنی اسرائیل افتاد که اکثر بزرگان آن از بین رفتند. و نزدیک شد که از مردان کسی باقی نماند. عده ای از فرعونیان نزد فرعون آمدند و گفتند این بیماری که در بنی اسرائیل واقع شده که بزرگانشان را می کشد واز طرفی بدستور تو نوزادان پسر

(42)

کشته می شوند، دیگر کسی باقی نمی ماند که به ما خدمت کند. فرعون دستور داد تا یکسال پسران را بکشند و یکسال نکشند. هارون برادر موسی (ع) در سالی متولد شد که کودکان را نمی کشتند. و موسی (ع) هم در سالی متولد شد که می کشتند. هارون یکسال و سه ماه از موسی (ع) بزرگتر بود.

«وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِعِيهِ فَإِذَا خِفَتْ عَلَيْهِ فَالْقِيهِ فِي الْيَمِّ وَلَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ»⁽⁷⁾ ⁽¹⁾ به مادر حضرت موسی (ع) وحی کردیم که او را شیر بده و هر گاه بر او ترسیدی، او را در دریا بیانداز. و نترس که ما او را بتو بر می گردانیم. و او را پیامبر می نمایم.

مادر حضرت موسی (ع) نزد حبیب نجار که از مؤمنین بود رفت و صندوقی درست کرد. او کودکش را در صندوق نهاده و به رود نیل انداخت.

وقتی مادر حضرت موسی (ع)، موسی را به نیل انداخت، آب، صندوق را به در قصر فرعون برد. فرعون با زن خود کنار آب نشسته بود که صندوق را روی آب دیدند. مأمورین صندوق را برای فرعون بردند. دید که یک کودک خوش منظر است و بروایتی در چشمان حضرت موسی (ع) یک حالتی بود که هر که او را می دید به او علاقه مند می شد. فرعون و زنش چون او را دیدند در دلشان به او علاقه مند شدند. مادر حضرت موسی (ع) خواهرش کلثوم را برای اطلاع از وضع کودکش فرستاد. وقتی برگشت خبر سلامتی او را آورد. بدستور فرعون او را موسی نام نهادند. موسی یعنی آب و سی بمعنای چوب است چون او را از آب و چوب یافتند. سپس بدن بال دایه ای گشتند که او را شیر بدهد. هر زنی آوردند، حضرت موسی (ع) سینه او را نمی گرفت. تا اینکه کلثوم به آنها گفت من زنی را سراغ دارم. گفتند برو و او را بیاور. او رفت و مادر حضرت موسی (ع) را آورد. در این موقع حضرت موسی (ع) گریه می کرد ولی وقتی مادرش سینه به دهانش گذاشت، فوری سینه او را بگرفت. فرعون گفت تو کیستی که این کودک سینه تو را گرفت؟ گفت

من زنی خوشبو و شیرین شیر و پاک هستم. لذا هیچ طفلی نیست که به سینه من میل نکند. فرعون دستور داد مزدی برای او قرار دادند و هر هفته یکروز او را نزد فرعون بیاورد. مادر حضرت موسی(ع) خوشحال شد

1. قصص

(43)

و کودکش را به خانه برد.

موسی(ع) به گوش فرعون سیلی زد!

روزی حضرت موسی(ع) نزد فرعون بود و باریش او بازی می کرد. ناگاه سیلی به گوش فرعون زد. فرعون ناراحت شد و گفت او را می کشم. معلوم است این کودک همان است که سلطنت من بدست او فانی می شود. زنش گفت که آن کودک از بنی اسرائیل است و این کودک از روی نادانی این کار را کرد. او را امتحان کن. فرعون دستور داد یک ظرف آتش و یک ظرف طلا آوردند و جلوی حضرت حضرت موسی(ع) نهادند. که اگر دست به طلا بزند معلوم می شود شعور دارد و اگر دست به آتش بزند معلوم است نادان است. آنگاه حضرت موسی(ع) را رها کردند. حضرت موسی(ع) خواست بطرف طلا برود که جبرئیل به حضرت

موسی(ع) زد واو دستش را بطرف آتش دراز کرد واز ذغال به دهانش گذاشت.دست وزبانش سوخت و شروع به گریه کرد.زن فرعون گفت دیدی که سیلی بر صورت تو از روی نادانی بوده است.فرعون او را عفو کرد و تابزرگ شدنش از او مراقبت نمود.

وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ وَاسْتَوَى آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا وَكَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ ﴿١٤﴾⁽¹⁾

وقتی حضرت موسی ع بزرگ شد خداوند به او علم و حکمت داد زیرا موسی ع بنده خوب خداوند بود.

فَلَمَّا أَتَاهَا نُودِيَ مِنْ شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَنْ يَأْمُوسَى إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ ﴿٣٠﴾ وَأَنْ أَلْقِ عَصَاكَ فَلَمَّا رَآهَا تَهْتَزُّ كَأَنَّهَا جَانٌّ وَلَّى مُدْبِرًا وَلَمْ يُعَقِّبْ يَأْمُوسَى أَقْبِلْ وَلَا تَخَفْ إِنَّكَ مِنَ الْآمِنِينَ ﴿٣١﴾ اسْلُكْ يَدَكَ فِي جَيْبِكَ تَخَرُّجْ بَيْضَاءَ مِنْ غَيْرِ سُوءٍ وَاضْمُمْ إِلَيْكَ جَنَاحَكَ مِنَ الرَّهْبِ فَذَانِكَ بُرْهَانَانِ مِنْ رَبِّكَ إِلَى فِرْعَوْنَ وَمَلَئِهِ إِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمًا فَاسِقِينَ ﴿٣٢﴾⁽²⁾

حضرت موسی در یکی از شبها برای آوردن آتش به طرف کوه طور که آتشی از دور در آن شعله ور بود حرکت کرد.وقتی به محل مقدسی آنجا رسید خداوند با او سخن گفت و فرمود من پروردگار عالمیانم. ای موسی! عصایت را بیانداز!وقتی موسی عصایش را انداخت تبدیل به اژدها شد.موسی ابتدا ترسید ولی خداوند سبحان به او خطاب کرد

1. قصص

2. قصص

(44)

نترس زیرا در پیشگاه من ، پیامبران نمی ترسند. معجزه دومی که خداوند سبحان به موسی داد نوری بود که از دست او نورافشانی می کرد. سپس خداوند او را مامور کرد تا نزد فرعون برود و او را نصیحت کند و بنی اسرائیل را نجات دهد.

فَلَمَّا جَاءَهُمْ مُوسَى بِآيَاتِنَا بَيِّنَاتٍ قَالُوا مَا هَذَا إِلَّا سِحْرٌ مُفْتَرٍ وَمَا سَمِعْنَا بِهَذَا فِي آبَائِنَا الْأَوَّلِينَ ﴿36﴾⁽¹⁾

وقتی موسی ع با این دو معجزه نزد فرعونیان رفت آنها قبول نکردند و او را ساحر خواندند. لذا خداوند آنها را به عذابهای هفتگانه مبتلا کرد.

هفت بلا بر فرعونیان

«فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ وَالْدَّمَ آيَاتٍ مُفَصَّلَاتٍ فَاسْتَكْبَرُوا وَكَانُوا قَوْمًا مُّجْرِمِينَ ﴿133﴾»⁽²⁾

خداوند سبحان طوفان را بر آنها فرستاد بنحوی که آب رودخانه را به منازل آنان برد فرعونیان نزد حضرت موسی(ع) آمدند و گفتند دعا کن تا این بلا برداشته شود تا بتو ایمان بیاوریم. دعا کرد و بلا برداشته شد و تا مدت دو سال نعمت آنها فراوان شد ولی دوباره گمراه شده و به دور فرعون رفتند. حضرت موسی(ع) باز نفرین کرد و خداوند سبحان ملخ را بر آنها مسلط نمود. به نحوی که زندگی بر آنها حرام شد. تمام زراعتهای آنان توسط ملخها خورده شد. فرعونیان نزد حضرت موسی(ع) آمدند و گفتند دعا کن این بلا برداشته شود تا بتو ایمان بیاوریم. دعا کرد و بلا تا دو سال برداشته شد. اما باز فرعونیان گفتند ما اصلا بتو ایمان نمی آوریم! حضرت موسی(ع) باز نفرین کرد و خداوند سبحان شپش را بر آنها مسلط کرد. تمام ذخایر و حبوبات آنها را شپش زد. که دیگر قابل استفاده نبود. در میان غذایشان. لباسشان. بدنشان. بسیار ناراحت شدند. بعد از شپش نوبت به عذاب بوسیله قورباغه و خون رسید ولی اینها همچنان بر کفرشان باقی ماندند.

«فَأَنْتَقِمْنَا مِنْهُمْ فَأَغْرَقْنَاهُمْ فِي الْيَمِّ بِأَنَّهُمْ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا وَكَانُوا عَنْهَا غَافِلِينَ» (136) ⁽³⁾

ماهم از فرعونیان انتقام گرفتیم و آنها را به خاطر تکذیب آیات الهی غرق نمودیم .

1. قصص

2. اعراف

3. اعراف

داستان لوط

اصل و نسب حضرت لوط

حضرت لوط فرزند «هاران بن نارخ» و برادرزاده حضرت ابراهیم است. نام مادر حضرت لوط ورقه بنت لاجج بوده است. وی 3422 سال بعد از هبوط آدم در شهر بابل به دنیا آمد.

حضرت لوط و حضرت ابراهیم

حضرت لوط اولین مردی بود که بعد از رسالت حضرت ابراهیم به وی ایمان آورد و همواره در کنار او بود و زمانی که حضرت ابراهیم با همسرش ساره و سایر مومنین از بابل به فلسطین مهاجرت کرد نیز

در کنار او بود. حضرت لوط بعد از آن با حضرت ابراهیم به مصر رفت و در مسیر برگشت از وی جدا شد و به شهر سدوم (در سرزمین اردن) رفت؛

قوم لوط

مردم شهر سدوم غرق فساد و گناه، مخصوصاً انحرافات جنسی بودند و حضرت لوط 30 سال در میان این قوم سکونت کرد و آن‌ها را به سوی خدا دعوت نمود و از عذاب الهی بر حذر داشت، اما سخنان او تاثیری بر مردم آن منطقه نداشت.

ازدواج حضرت لوط

حضرت لوط در شهر سدوم ازدواج کرد تا بلکه قومش از این روش پیروی کنند و از انحراف جنسی دست بردارند. ثمره این ازدواج چند دختر برای حضرت لوط بود. ولی این کار حضرت لوط بر رفتارهای ناشایست قومش هیچ تأثیری نداشت و آن‌ها همچنان به کار خود ادامه دادند. حضرت لوط همچنان سال‌ها به موعظه مردم این قوم ادامه داد اما این حرف‌ها تاثیری بر آن‌ها نداشت تا این که وقتی مطمئن شد که امیدی به اصلاح آن‌ها نخواهد بود آن‌ها را نفرین کرد تا خداوند آن‌ها را دچار عذاب کند.

کارهای زشت قوم لوط

قوم لوط در مجالس خودشان بدون هیچ گونه حیا و شرمی باد معده و صدا خارج می‌ساختند و در انتظار عمومی به لواط می‌پرداختند.

آن‌ها حتی به کسانی که از دیار آن‌ها عبور می‌کرد هم رحم نمی‌کردند و به آن‌ها سنگ پرتاب می‌کردند و سنگ به هر کسی اصابت می‌کرد با او به لواط می‌کردند و سه درهم به عنوان غرامت به او می‌دادند.

عذاب قوم لوط

به دستور خداوند 9 نفر یا 11 نفر از ملائکه که جبرئیل نیز در بین آنها بود، برای انجام دو مأموریت به زمین آمدند:

اولین مأموریت شان بشارت دادن به حضرت ابراهیم بود که قرار بود به زودی از ساره دارای پسری به نام اسحاق شود. دومین مأموریت آن ها عذاب و کیفر قوم نکتب بار و گناهکار لوط بود.

آن ها بعد از انجام مأموریت اول خود به قصد شهر سدوم رفتند تا با حضرت لوط نیز ملاقاتی داشته باشند. وقتی به حضور لوط وارد شدند، لوط به آن ها گفت: شما کیستید؟ آن ها گفتند: ما مسافر راه هستیم و امشب مایلیم مهمان تو باشیم.

لوط با توجه به قوم منحرف و زشتکارش از یک سو و ورود جوانان زیبا از سوی دیگر، در فشار روحی قرار گرفت که چه کند؟ اما در نهایت حضرت لوط مهمانان را به خانه خود برد. ولی برای این که آن ها را از ماجرا با خبر کرده باشد، در وسط راه به آن ها گفت: این شهر مردم زشت کار و منحرفی دارد و به این ترتیب آنان را از برخورد زشت قوم خویش با مهمانان تازه وارد، آگاه ساخت.

وقتی که مهمانان وارد خانه حضرت لوط شدند او نزد همسرش رفت و از او خواست که ورود این مهمانان به منزلش را از بقیه مخفی کند تا او نیز در عوض، کارهای زشت او و گذشته تاریکش را ببخشد. همسر لوط این تقاضا را به ظاهر پذیرفت، اما در باطن در صدد خبر رساندن به افراد قومش برآمد.

«والله» زن لوط که همانند افراد قوم لوط کافر بود به پشت بام خانه اش رفت و به نشانه رسیدن مهمان های جوان و زیبا شروع به کف زدن و هلله کرد، ولی قوم صدای او را نشنیدند. او دست بردار نبود و با روشن کردن آتش افراد قومش را خبر کرد و آن ها با دیدن آتش به سمت خانه حضرت لوط روانه شدند.

وقتی افراد شرور قوم به درب خانه حضرت لوط رسیدند خواستار انجام عمل ناروا با مهمانان او شدند. لوط به آنان التماس کرد که دست از این کار بردارند حتی به آن ها پیشنهاد داد که دختران خودش را به عقد آن ها در می آورد تا به صورت شرعی این کار را انجام دهند. اما آن ها گفتند: تو می دانی ما دنبال زنان نیستیم و دختران تو را نمی خواهیم و تو خود خوب می دانی، که هدف ما چیست؟

در این هنگام جبرئیل و سایر فرشتگان از حقیقت وجودی خود برای حضرت لوط پرده برداشتند و هدف شان را از حضور در آنجا اعلام کردند. فرشتگان به حضرت لوط اعلام کردند که زمان عذاب فرا

رسیده است و باید که به صورت شبانه همراه با خانواده اش از شهر خارج شود و به هیچ وجه به پشت سرشان نگاه نکنند. آن ها به حضرت لوط گفتند که همسرش را که به او خیانت کرده بود با خود نبرد.

وقتی که طلوع فجر رسید، چهار فرشته هر یک در یک ناحیه شهر قرار گرفتند و آن سرزمین را از ریشه برکنده و به آسمان بردند و سپس آن را بر سر قوم شرور لوط زیر و رو کردند و در همان بین، سنگ پاره‌هایی از گل، چون سنگ سخت به صورت پی در پی و منظم بر آن‌ها باریدن گرفت، که خود شکنجه و عذابی از ناحیه خداوند بر آن‌ها بود. به این ترتیب شهر قوم لوط زیر و رو شد و خودشان با بدترین وضع هلاک و نابود شدند.

وفات و مقبره حضرت لوط

حضرت لوط پس از این ماجرا مدتی زنده بود و در سن 80 سالگی از دنیا رفت در قریه کفربریک در یک فرسخی مسجد الخلیل (واقع در کشور فلسطین) کنار مرقد شصت نفر از پیامبران به خاک سپرده شد^{۲۸۲}

داستان قارون

قارون بن یصْهَر از افراد ثروتمند بنی‌اسرائیل که قرآن او را در بدکاری در ردیف فرعون و هامان قرار داده است. وی ابتدا از مخالفان اصلی حضرت موسی(ع) بود، اما در

²⁸² <https://setare.com/fa/news/11735>

نهایت به او ایمان آورد و به همراه بنی اسرائیل، مصر را ترک کرد. با گذشت زمان، قارون شروع به نافرمانی نمود و همین امر موجب عذاب الهی و مرگ او گردید. قارون قبل از کوچ بنی اسرائیل به سمت سرزمین موعود، به موسی(ع) ایمان آورد و با گذشت زمان، صاحب موقعیتی در میان یهودیان شد و حتی او را عالم به تورات نیز دانسته‌اند.^{۲۸۳} قارون دارای صدای زیبایی بود و تورات را به زیبایی برای یهودیان می‌خواند.^{۲۸۴} قارون به همراه بنی اسرائیل، مصر را ترک کرد و به سمت سرزمین موعود حرکت کرد؛ اما به جهت نافرمانی در جنگ، خداوند آن‌ها را سال‌ها در بیابان سرگردان ساخت.....

ثروت قارون

قرآن؛ ثروت قارون را چنین توصیف می‌کند: «وَآتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ أُولَى الْقُوَّةِ؛ مَا أَنْ قَدَرِ از گنج‌ها به او داده بودیم که حمل کلیدهای آن برای یک گروه زورمند مشکل بود».^{۲۸۵} همچنین آیه: «فَخَرَجَ عَلَى قَوْمِهِ فِي زِينَتِهِ؛ قارون با زیور و تجمل بر قومش وارد شد».^{۲۸۶} نشان می‌دهد او در آشکار ساختن ثروت خود و فخر فروشی به آن، ابائی نداشت. این نوع تعبیرات قرآن - که به همین اندازه نیز در قرآن کم‌نظیر است - به همراه انبوهی از نقل‌ها و گفتارهای تاریخی پیرامون ثروت قارون، او را به عنوان نمادی از ثروتمندی مطرح ساخته است....]

[عدم پرداخت زکات و تهمت به موسی(ع)]

زمانی که زکات بر بنی اسرائیل واجب شد؛ قارون به نزد حضرت موسی(ع) آمد و «توافق کرد... زکات بدهد. سپس به خانه رفت و بعد از حساب، مبلغ زکات را بسیار بالا

²⁸³ شیخ طوسی، التبیان، دار احیاء التراث العربی، ج ۸، ص ۱۷۵

²⁸⁴ ابن کثیر، البدایة والنهایة، ۱۴۰۷، ج ۱، ص ۳۰۹

²⁸⁵ سوره قصص، آیه ۷۶

²⁸⁶ سوره قصص، آیه ۷۹

دانست.... گروهی از بنی اسرائیل (که طرفدار خودش بودند) را جمع کرده و گفت: ای بنی اسرائیل؛ موسی شما را به کارهایی فرمان داد که اطاعت او کردید و اکنون می‌خواهد مال‌های شما را بگیرد.... فلان روسپی را بیاورید و حقوقی برایش مقرر کنید تا موسی را متهم کند....

موسی گفت:... هر که زنا کند در حالی که زن دارد؛ سنگسارش کنیم تا بمیرد

!قارون به موسی گفت: حتی اگر تو این اعمال را انجام داده باشی؟

موسی: حتی اگر من آن‌ها را انجام دهم

قارون: بنی اسرائیل گمان می‌کنند با فلان روسپی؛ زنا کرده‌ای

موسی: او را بیاورید. اگر چنین گفت می‌پذیرم. سپس آن زن را آوردند

موسی: آنچه اینان می‌گویند را می‌پذیری؟

زن: نه، دروغ گفته‌اند. آن‌ها برای من مزدی قرار دادند تا تو را متهم کنم.... موسی آن‌ها را نفرین کرد و زمین آن‌ها را بلعید^{۲۸۷}

جدایی از توبه‌کنندگان و اذیت موسی(ع)

بنی‌اسرائیل در دوران سرگردانی در بیابان؛ مشغول توبه بودند تا خداوند آنان را « ببخشد. اما با گذشت زمان؛ قارون از جمع توبه‌کنندگان جدا شد. حضرت موسی(ع) که قارون را دوست می‌داشت، به نزد او رفته و گفت: ای قارون. قوم تو در حال توبه هستند و تو از آن‌ها جدا شدی. به آن‌ها بپیوند که در غیر این صورت عذاب الهی شامل حال تو خواهد شد. قارون گفتار او را به تمسخر گرفت.... قارون دستور داد که بر روی موسی(ع) خاکستر بریزند.... زمین، قارون را به همراه اموال و قصرش به درون خود برد^{۲۸۸}

داستان اصحاب فیل

بسم الله الرحمن الرحيم

^{۲۸۷}طبری، تاریخ الطبری، ۱۳۸۷ق، ج ۱، ص ۴۴۷؛ ابن اثیر، الکامل، ۱۳۸۵ق، ج ۱، ص ۲۰۵
^{۲۸۸}قمی، تفسیر القمی، ۱۴۰۴، ج ۲، ص ۱۴۵

(1)اء لم تر كيف فعل ربك بأصحاب الفيل

(2)اءلم يجعل كيدهم في تضليل

(3)و اءرسل عليهم طيرا اءبائيل

(4)ترميمهم بحجارة من سجيل

(5)فجعلهم كعصف ماً كول

ترجمه :

بنام خداوند بخشنده مهربان

1!-آیا ندیدی پروردگارت با اصحاب فیل (لشگر ابرهه که به قصد نابودی کعبه آمده بودند) چه کرد؟

2-آیا نقشه آنها را در ضلالت و تباهی قرار نداد؟

3.-و بر سر آنها پرندگانی را گروه گروه فرستاد

4.-که با سنگهای کوچکی آنها را هدف قرار می دادند

5.-در نتیجه آنها را همچون کاه خورده شده قرار داد

ابرهه پادشاه یمن بود.

او در رقابت با کعبه، کلیسای بسیار زیبا و مهمی بنا کرد که مانند آن در آن زمان در کره زمین وجود نداشت ، و به دنبال آن تصمیم گرفت مردم جزیره عربستان را به جای کعبه به سوی آن فرا خواند، و تصمیم گرفت آنجا را کانون حج عرب سازد، و مرکزیت مهم مکه را به آنجا منتقل کند.

برای همین منظور مبلغان بسیاری به اطراف ، و در میان قبائل عرب و سرزمین حجاز فرستاد، اعراب که سخت به مکه و کعبه علاقه داشتند و آن را از آثار بزرگ ابراهیم خلیل می دانستند احساس خطر کردند.

طبق بعضی از روایات گروهی آمدند و مخفیانه کلیسا را آتش زدند، و طبق نقل دیگری بعضی آن را مخفیانه آلوده و ملوث ساختند، و به این ترتیب در برابر این دعوت بزرگ .عکس العمل شدید نشان دادند و معبد ابرهه را بی اعتبار کردند

ابرهه سخت خشمگین شد، و تصمیم گرفت خانه کعبه را به کلی ویران سازد، تا هم انتقام گرفته باشد، و هم عرب را متوجه معبد جدید کند، با لشگر عظیمی که بعضی از سوارانش از فیل استفاده

می کردند عازم مکه شد. هنگامی که نزدیک مکه رسید کسانی را فرستاد تا شتران و اموال اهل غارت شد (عبدال مطلب) مکه را به غارت آورند ، و در این میان دویست شتر از ابرهه کسی را به داخل مکه فرستاد و به او گفت بزرگ مکه را پیدا کند، و به او بگوید: ابرهه پادشاه یمن می گوید: من برای جنگ نیامده ام ، تنها برای این آمده ام که این خانه کعبه را ویران کنم ، اگر شما دست به جنگ نبرید نیازی به ! ریختن خونتان ندارم

فرستاده ابرهه وارد مکه شد و از رئیس و شریف مکه جستجو کرد، همه عبدال مطلب را به او نشان دادند، ماجرا را نزد عبدال مطلب بازگو کرد عبدال مطلب نیز گفت : ما توانائی جنگ با شما را نداریم ، و اما خانه کعبه را خداوند خودش حفظ می کند

فرستاده ابرهه به عبدال مطلب گفت ، باید با من نزد او بیائی ، هنگامی که عبدال مطلب وارد بر ابرهه شد، او سخت تحت تاءثیر قامت بلند و قیافه جذاب و ابهت فوق العاده عبدال مطلب قرار گرفت ، تا آنجا که ابرهه برای احترام او را از جا برخاست و روی زمین نشست ، و عبدال مطلب را در کنار دست خود جای داد، زیرا نمی خواست او را روی تخت در کنار خود بنشاند، سپس به مترجمش گفت از او بپرس حاجت تو چیست ؟

مترجم گفت : حاجتم این است که دویست شتر را از من به غارت برده اند دستور دهید اموال را بازگردانند

ابرهه سخت از این تقاضا در عجب شد، و به مترجمش گفت : به او بگو هنگامی که تو را دیدم عظمتی از تو در دلم جای گرفت ، اما این سخن را که گفتی در نظرم کوچک شدی تو در باره دویست شترت سخن می گوئی ، اما درباره کعبه که دین تو و اجداد تو است و من برای ویرانیش آمده ام مطلقا سخنی ! نمی گوئی ؟

گفت : انا رب الابل ، و ان للبيت ربا سيمنه !: من صاحب شترانم ، و این خانه صاحبی (عبدال مطلب) دارد که از آن دفاع می کند (این سخن ، ابرهه را تکان داد و در فکر فرو رفت)

عبدال مطلب به مکه آمد، و به مردم اطلاع داد که به کوه های اطراف پناهنده شوند، و خودش با جمعی کنار خانه کعبه آمد تا دعا کند و یاری طلبد، دست در حلقه در :خانه کعبه کرد و اشعار معروفش را خواند

خداوند! هر کس از خانه خود دفاع می کند تو خانه ات را حفظ کن ! هرگز مباد روزی که صلیب آنها و قدرتشان بر نیروهای تو غلبه کنند. آنها تمام نیروهای بلاد خویش و فیل را با خود آورده اند تا ساکنان حرم تو را اسیر کنند

. خداوند! هر کس از خانواده خویش دفاع می کند تو نیز از ساکنان حرم امنیت دفاع کن .
و امروز ساکنان این حرم را بر آل صلیب و عبادت کنندگانش یاری فرما
سپس عبدالمطلب به یکی از دره های اطراف مکه آمد و در آنجا با جمعی از قریش پناه گرفت . و به یکی از فرزندان دستور داد بالای کوه ابو قبیس بروند ببیند چه خبر می شود
فرزندش به سرعت نزد پدر آمد و گفت : پدر! ابری سیاه از ناحیه دریا (دریای احمر) به چشم می خورد که به سوی سرزمین ما می آید، عبدالمطلب
خرسند شد صدا زد: یا معشر قریش ! ادخلوا منازلکم فقد آتاکم الله بالنصر من عنده : ای جمعیت قریش ! به منزلهای خود باز گردید که نصرت الهی به سراغ شما آمد این از یکسو
نام داشت با لشگر انبوهش برای درهم (محمود) از سوی دیگر ابرهه سوار بر فیل معروفش که کوبیدن کعبه از کوه های اطراف سرازیر مکه شد، ولی هر چه بر فیل خود فشار می آورد پیش نمی رفت ، اما هنگامی که سر او را به سوی یمن باز می گرداندند به سرعت حرکت می کرد، ابرهه از این ماجرا سخت متعجب شد و در حیرت فرو رفت

در این هنگام پرندگان از سوی دریا فرا رسیدند، همانند پرستوها و هر یک از آنها سه عدد سنگریزه با خود همراه داشت ، یکی به منقار و دو تا در پنجه ها، تقریباً به اندازه نخود، این سنگریزه ها را بر سر لشگریان ابرهه فرو ریختند، و به هر کدام از آنها اصابت می کرد هلاک می شد، و بعضی گفته اند: سنگریزه ها به هر جای بدن آنها می افتاد سوراخ می کرد و از طرف مقابل خارج می شد.

در این هنگام وحشت عجیبی بر تمام لشگر ابرهه سایه افکند، آنها که زنده مانده بودند پا به فرار گذاشتند، و راه یمن را سؤ ال می کردند که باز گردند، ولی پیوسته در وسط جاده مانند برگ خزان به زمین می ریختند

خود ابرهه نیز مورد اصابت سنگی واقع شد و مجروح گشت ، و او را به صنعاء (پایتخت یمن) باز گرداندند و در آنجا چشم از دنیا پوشید

بعضی گفته اند اولین بار که بیماری حصه و آبله در سرزمین عرب دیده شد آن سال بود و بعضی هشت (محمود) تعداد فیلهائی را که ابرهه با خود آورده بود بعضی همان فیل فیل و بعضی ده ، و بعضی دوازده نوشته اند و در همین سال مطابق مشهور پیغمبر اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) تولد یافت ، و جهان به نور وجودش روشن شد، و لذا جمعی معتقدند که میان این دو رابطه ای وجود داشته (سال فیل) (عام الفیل) به هر حال اهمیت این حادثه بزرگ بقدری بود که آن سال را نامیدند و مبداء تاریخ عرب شناخته شد^{۲۸۹}

حضرت نوح (ع)

نام اصلی نوح، عبدالغفار یا عبدالملک یا عبدالاعلی است و علت اینکه او را نوح خواندند کثرت نوحه و گریه آنحضرت بوده است.

«نوح پیامبر تا وقتی که 460 سال از عمرش گذشته بود، پیوسته در کوهها زندگی می کرد و بعبادت حقتعالی روزگار خود را بسر می برد و زن و فرزندى نداشت و لباس پشمین میپوشید و از سبزیهای زمین غذای خود را تأمین می کرد تا اینکه پس از گذشتن مدت مزبور جبرئیل بنزد وی آمده گفت: چرا از مردم

²⁸⁹ <http://quran.anhar.ir/tafsir-14624.htm>

کناره گیری کرده‌ای؟ گفت: برای آنکه قوم من خداوند سبحان را نمی‌شناسند از اینرو من از ایشان کناره گیری اختیار کرده‌ام. جبرئیل گفت: با آنان مبارزه کن! نوح گفت: قدرت ندارم. و اگر عقیده مرا بفهمند مرا می‌کشند.

جبرئیل گفت: اگر نیروی این کار بتو داده شود با آنها مبارزه می‌کنی؟

نوح گفت: چه بهتر از این، و این کمال آرزوی من است. در این موقع نوح پرسید: تو کیستی؟

جبرئیل فرشتگان را صدا زد و چون فرشتگان بدورش جمع شدند، نوح ترسید ولی جبرئیل خود را به وی معرفی کرد و سلام خدای رحمان را بوی ابلاغ کرد و بشارت نبوت را بدو داد و به او دستور داد با عموره - دختر ضمیران بن اخنوخ - که نخستین کسی بود که بعدا به نوح ایمان آورد - ازدواج کند.

نوح در حالی که روز عید بود و عصایی در دست داشت که از ضمیر مردم خبر می‌داد، نزد مردم آمد. در آن روز سرکرده‌های قوم نوح هفتاد نفر بودند که نزد بتها رفته بودند. نوح صدا را به لااله الاالله بلند کرد و نبوت خویش و پیامبران قبل از خود و بعد از خود را به مردم اطلاع داد. در این موقع بتها را لرزه فرا گرفت و آتشفشانی را که روشن کرده بودند خاموش شد و مردم دچار وحشت شدند.

بزرگان و سرکرده‌ها پرسیدند: این مرد کیست؟

نوح گفت: من بنده خدا هستم که خداوند سبحان مرا به عنوان پیامبر بنزد شما فرستاده است و من شما را از عذاب الهی بیم می‌دهم.

علامه مجلسی طبق روایات اهل بیت (ع)، عمر نوح را 2500 سال ذکر کرده که 850 سال قبل از پیامبری و 1150 سال بعد از پیامبری و قبل از طوفان و 500 سال بعد از طوفان زندگی نمود. قبر نوح در نجف است.^{۲۹۰}

قسمتی از سخنان نوح با قومش را در پایین مرور می‌نمائیم:

«نوح به مردم گفت که من هشداردهنده بطور آشکار هستم. نباید غیر از خدای واحد را پرستید که من بر شما از عذاب دردناک قیامت می‌ترسم. عده‌ای از کافران قومش گفتند ما تو را آدمی مانند خود می‌دانیم و طرفداران تو را آدمهای ساده و پست می‌دانیم. و شما را دارای فضیلتی بر خود نمی‌دانیم بلکه شمارا دروغگو می‌پنداریم. نوح گفت اگر من معجزه بیاورم و شما را در حالی که ناراحت هستید مجبور (به پذیرش حق) بوسیله معجزه کنم؟ ای قوم من! من از شما مزدی نمی‌خواهم که مزدم با خداست و من مؤمنین را از خودم دور نمی‌کنم زیرا اینها خدا را ملاقات خواهند کرد ولی شمارا نادان می‌پندارم. ای قوم من! اگر این مؤمنین را از خودم دور کنم چه کسی می‌تواند پاسخ خدا را در این مورد بدهد؟ چرا متذکر نمی‌شوید؟ من نه می‌گویم که خزائن خدا نزد من است و نه می‌گویم که علم غیب می‌دانم و نه می‌گویم من فرشته‌ام! و نه به آنان که در چشمان شما خوار به نظر می‌آیند نمی‌گویم که خدا هرگز به آنان نیکی نمی‌دهد که اگر این گویم جزو ستمکاران خواهم بود.

آنها گفتند که: حقیقتاً تو با مامجادله زیاد می‌کنی. اگر راست می‌گوئی آنچه را که وعده داده‌ای (عذاب الهی) بیاور. نوح گفت هرگاه خدا بخواهد می‌آورد و شما نمی‌توانید مانع آن شوید. اگر خدا بخواهد که شما را بخاطر کفرتان عقوبت کند، نصیحت من به شما فایده‌ای ندارد. او خدای شماست و بسوی او بر خواهید گشت.»^{۲۹۱}

«نوح به قومش می‌گفت: چرا تقوا ندارید؟ من برای شما پیامبری امین هستم. پس تقوا داشته باشید و از من اطاعت کنید. من از شما مزد نمی‌خواهم زیرا مزد من با خداوند عالمیان است. پس تقوا داشته باشید و از من اطاعت نمائید. آنها گفتند: از تو پیروی کنیم در حالی که فرومایگان در اطراف تو هستند؟ نوح گفت: من از کارهای آنان اطلاع نداریم و اگر می‌فهمید بدانید حساب آنها با خداست. و من مؤمنین را از خود دور نمی‌کنم زیرا من فقط هشدار دهنده‌ای آشکار هستم. گفتند: اگر از این حرفها دست برداری تو را سنگسار می‌کنیم!»^{۲۹۲}

^{۲۹۱} هود ۲۶ تا ۳۴

^{۲۹۲} شعراء ۱۰۶ تا ۱۱۶

وقتی که نوح به دستور خدا کشتی می ساخت، هر گاه عده ای از قومش از آنجا می گذشتند او را مسخره می کردند. نوح هم می گفت: اگر امروز شما ما را مسخره می کنید ما هم در آینده شما را مسخره خواهیم نمود.

تا اینکه فرمان عذاب آمد و آب از تنور عذاب جوشید. پس خداوند سبحان به نوح دستور داد تا از هر حیوان، جفتی بردارد و باتفاق مؤمنین سوار کشتی شود. وقت سوار شدن، نوح گفت، با نام خدا سوار شوید که رفتن و ایستادن از خداست. حقیقتا خدای من آمرزنده و بخشنده است.

در حالی که کشتی در میان موجهای چون کوه می رفت، نوح پسرش را دید پس او را صدا زد و گفت: با ما سوار شو و جزو کافران نباش! اما پسر جواب داد به کوهی پناه می برم تا مرا از آب ننگه دارد. نوح گفت: امروز کسی نمی تواند از عذاب خدا رها شود مگر آنکه خداوند سبحان به او رحم کند. ناگاه موج بین نوح و پسرش فاصله شد و پسر نوح غرق گردید^{۲۹۳}

اصحاب کهف

اصحابِ کَهِف یا یاران غار مؤمنانی(مسیحی) که در دوران حکومت دقیانوس(۲۰۱ - ۲۵۱م) از حکمرانان روم باستان زندگی می‌کردند. آنان همگی جز یکی از آنان که یک چوپان به همراه سگش بود، از اشراف‌زادگان و درباریانی بودند که برای حفظ ایمان خود و ایمن ماندن از ستم دقیانوس، به سمت غاری حرکت کردند و در آنجا به خواب عمیقی رفتند که حدود سیصد و نه سال طول کشید. سوره‌ای در قرآن کریم به نام کَهِف آمده و در آیات ۸ تا ۲۶ آن به داستان این مؤمنان اشاره کرده است. همچنین گزارش‌هایی از این ماجرا در منابع مسیحی ذکر شده است. در روایات شیعه اصحاب کَهِف جزو یاوران امام مهدی(ع) معرفی شده‌اند.²⁹⁴

حضرت ایوب

حضرت ایوب (ع) پسر اموس یا افرص، پسر دارح، پسر روم، پسر عیص، پسر اسحاق، پسر ابراهیم (ع) بود.

وی از نوادگان حضرت اسحاق (ع) و نوه حضرت ابراهیم (ع) است.

مادرش دختر حضرت لوط (ع) بود.

همسرش "رحیمه" دختر افرایم فرزند حضرت یوسف (ع) بود.

²⁹⁴ <http://fa.wikishia.net/view>

حضرت ایوب (ع) مردی از روم و صاحب چندین سرزمین از بلاد شام بود و نیز صاحب انواع گله از قبیل: شتر و گاو و اسب و گوسفند و بود

حضرت ایوب (ع) با پرداختن به کشاورزی و دامپروری، ثروت زیادی به دست آورد

او فردی نیکوکار و متقی و مهربان بود و همواره از شیطان و وسوسه‌های او پرهیز می کرد

حضرت ایوب (ع) مردی خوش سیما، خوش خو، پرهیزگار، نیکوکار، مهربان و بخشنده بود و خداوند او را به پیامبری برگزید

وی مردم را به سوی خداوند فرا خواند، ولی بیش از چند نفر به او ایمان نیاوردند

افرادی که به حضرت ایوب (ع) ایمان آوردند

به حضرت ایوب (ع) تنها سه نفر ایمان آوردند

فردی از اهل یمن به نام (یفن) و دو مرد از سر زمین خودش به نام (بلاد) و (صافن)

در قرآن کریم درباره حضرت ایوب (ع) چنین آمده است

خدای تعالی او را به ناراحتی جسمی و به داغ فرزندان مبتلا نمود، و سپس، هم عافیتش داد، و هم فرزندان را و مثل آنان را به وی برگردانید؛ و این کار را به مقتضای رحمت خود کرد، و به این منظور کرد تا سرگذشت او مایه تذکر عابدان باشد

حسد شیطان به حضرت ایوب (ع)

حضرت ایوب (ع) دارایی بسیار و فرزندان زیادی داشت

شیطان بر سپاس گزاری او رشک و حسد برد

را نتیجه رفاه و نعمت زیاد خدا بر او قلم داد می کرد شکر گزاری آن **حضرت ایوب (ع)**

شیطان می گفت؛ سپاس گزاری ایوب (ع) به دلیل سلامتی و دارایی فراوان اوست

خداوند نخست ایوب (ع) را به از دست دادن اموال و آن گاه به مصیبت‌های جسمی و بیماری گوناگون آزمود، ولی ایوب (ع) هم چنان صابر، شکیبا و سپاس گزار ماند

ناامید شد، بر آن شد تا همسر ایوب را همانند حواء بفریبد تا از این شیطان وقتی از فریفتن حضرت ایوب (ع) راه بر حضرت ایوب (ع) دست یابد

با دلی سرشار از عشق و شور معنوی، پروردگار خود را خواند و پس از این ماجرا بود که حضرت ایوب (ع) گفت: «.. خدایا به سختی و رنج گرفتار آمدم. جز تو فریادرسی ندارم

خداوند دعای ایوب (ع) را پذیرفت

بیماری هایش را درمان بخشید

آن چه را از دست داده بود به وی بازگردانید.^{۲۹۵}

حضرت شعیب

شعیب (ع) یکی از چهار پیامبران عرب است که عبارتند از: هود، صالح، شعیب، و حضرت محمد (ص). نقل شده که شعیب (ع) از جنبه فصاحت و بلاغت و برخورد پسندیده و مناسب وی در مورد دعوت مردم به ایمان به رسالت خویش، (خطیب پیامبران) نامیده شده است

²⁹⁵ <https://www.yjc.ir/fa/news/6553107>

معان» از نواحی شام که از سمت < امت آن حضرت، اهالی مَدَین بودند که شهری است در سرزمین حجاز نزدیک دریاچه لوط قرار دارد. مردم آن دیار عرب بوده و از آنجا که شهر آنان بر سر راه کاروان‌های بازرگانی قرار داشت، به تجارت و بازرگانی اشتغال داشتند.

گمراهی اهل مَدَین

مردم مدین به خدا ایمان نداشته و غیر او را پرستش می کردند و از نظر اخلاق بدرفتارترین مردم به شمار می آمدند و در دادوستد کم فروشی می کردند. خداوند شعیب(ع) را، که فردی از خود آنان بود، به سویشان فرستاد. وی آنها را به پرستش خدای یگانه دعوت کرد و خدای متعال او را با معجزات خویش، پشتیبانی و حمایت فرمود.

شعیب مردم را از انجام کارهای زشت و ناروا نهی کرد و آنها را به عدالت دستور داد و از ظلم و ستم بر حذر داشت. به آنها تأکید کرد که اگر سخنش را باور دارند، بدانند اموال و دارایی که خداوند از طریق حلال بدانان عطا فرموده، بهتر از اموالی است که آن را از راه حرام گرد آورده اند. در توان شعیب نبود که قوم خود را از کارهای زشت بازدارد و او تنها، پند دهنده ای امانت‌دار بود.

وَإِلَى مَدَينَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرُهُ وَلَا تَنْقُصُوا الْمِكْيَالَ وَالْمِيزَانَ إِنِّي أَرَاكُمْ بِخَيْرٍ وَإِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ مُحِيطٍ * وَيَا قَوْمِ أَوْفُوا الْمِكْيَالَ وَالْمِيزَانَ بِالْقِسْطِ وَلَا تَبْخَسُوا النَّاسَ أَشْيَاءَهُمْ وَلَا تَعْتُوا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ * بَقِيَّتُ اللَّهِ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ وَمَا أَنَا عَلَيْكُمْ بِحَفِيظٍ؛ و پیامبر مهربانشان شعیب را به مدین فرستادیم. او گفت: ای قوم، خدا را پرستش نمایید. خدایی جز او ندارید و کم فروشی نکنید. من خیرخواه شما هستم و در مورد فرود آمدن عذاب سخت الهی بر شما بیمناکم و ای مردم، در خرید و فروش (کیل و وزن) با انصاف و عدالت عمل کنید و به مردم کم فروشی نکرده و در زمین ایجاد فساد و تبهکاری نکنید. اگر ایمان داشته باشید آنچه را خداوند برایتان باقی بگذارد بهتر است و من نگاهبان شما نیستم.

وَإِلَى مَدَينَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرُهُ قَدْ جَاءَتْكُمْ بَيِّنَةٌ مِنْ رَبِّكُمْ فَأَوْفُوا الْكَيْلَ وَالْمِيزَانَ وَلَا تَبْخَسُوا النَّاسَ أَشْيَاءَهُمْ وَلَا تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ بَعْدَ إِصْلَاحِهَا ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ؛

و ما برای اهل مدین برادر مهربانشان شعیب را به رسالت خود فرستادیم. او گفت: ای مردم، خدا را

پیرستید و خدایی جز او ندارید. اکنون از جانب خداوند بر شما برهانی روشن آمد. در سنجش کیل و وزن با عدالت رفتار کنید و در دادوستد با مردم کم فروشی ننمایید و پس از اصلاح در زمین، به فساد و تباهی نپردازید و اگر ایمان به خدا داشته باشید. این کار برای سعادت شما بهتر است

یکی از موارد گمراهی آنان این بود که بر سر راه کسانی که نزد حضرت شعیب(ع) می آمدند. می نشستند تا آنها را از رهنمون شدن به راه خدا باز دارند و رسالت آن حضرت را به باد انتقاد می گرفتند. و مؤمنین را تهدید می کردند

شعیب(ع) از این عمل آنان نگران بود، آنها را به نعمت های الهی که بدانان ارزانی داشته بود یاد آوری می کرد، چه این که خداوند آنها را پس از آن که تعدادی اندک بودند کثرت بخشید و پس از فقر و تنگدستی، بی نیازشان ساخت. شعیب آنها را متوجه نمود تا از کیفری که خداوند، تبهکاران قبل از آنها را بدان گرفتار ساخته است عبرت گیرند

یک دسته به خدا :سپس سخن خویش را بدانان عرضه کرد وگفت: شما به دو دسته تقسیم شده اید ایمان آورده و دعوت مرا تصدیق کرده اید، و دسته دیگر بدان کفر ورزیده و دعوت مرا تکذیب نموده اید، و من در این خصوص داوری را نزد خدای سبحان می برم تا او در اختلافات میان من و شما داوری کند و او برترین حاکم و داور است

:خدای متعال فرمود

وَلَا تَقْعُدُوا بِكُلِّ صِرَاطٍ تُوعِدُونَ وَتَصُدُّونَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ مَنْ آمَنَ بِهِ وَتَبْغُونَهَا عِوَجًا وَاذْكُرُوا إِذْ كُنْتُمْ قَلِيلًا فَكَثَرَكُمْ وَاَنْظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُفْسِدِينَ * وَإِنْ كَانَ طَائِفَةٌ مِنْكُمْ آمَنُوا بِالَّذِي أُرْسِلْتُ بِهِ وَطَائِفَةٌ لَمْ يُؤْمِنُوا فَاصْبِرُوا حَتَّى يَحْكُمَ اللَّهُ بَيْنَنَا وَهُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ؛

و به هر طریقی در کمین گمراه کردن مردم و بازداشتن آنها از راه خدا نباشید تا هر کسی را که به خدا ایمان آورده، به راه کج و ضلالت بیندازید. به یاد آرید زمانی را که شما تعدادی اندک بودید و خداوند بر تعداد شما افزود، بنابراین بنگرید سرانجام مفسدان چگونه بود و اگر به آنچه که من از طرف خداوند مأمور به تبلیغ آن شده ام، گروهی ایمان آورده و گروهی ایمان نیاورند، شما صبر پیشه کنید تا خداوند میان ما داوری کند چه این که او بهترین داوران است

تمسخر مردم

مردم، سخن حضرت شعیب(ع) را به تمسخر گرفته و به وی اهانت روا داشتند و گفتند: آیا نمازت در تو تأثیر کرد و تو را راهنمای ما قرار داد، تا ما را به دست کشیدن از پرستش بت‌هایی که پدرانمان می پرستیدند وادار نمایی و از تصرف در اموالمان آن‌گونه که دلمان می‌خواهد ممنوع سازی، تو که در نظر ما انسانی بردبار و دانا بودی، چرا این کارها از تو سر می‌زند!؟

شعیب(ع) در پاسخ آنها فرمود: ای مردم، به من بگویید اگر من از ناحیه خداوند دارای دلیل و برهان روشن بوده و بدان یقین داشته باشم و او با لطف و کرمش به من روزی حلال عنایت کرد، آیا با وجود این همه نعمتی که به من داده، می‌سزد که بدو خیانت ورزیده و در امر و نهی او به مخالفت وی برخیزم؟. من از پند و نصیحتم تا آنجا که بتوانم نظری جز اصلاح مردم ندارم و جز با کمک و پشتیبانی خداوند، به حق، دست نیافتم، بنابراین به او متکی بوده و تنها به سوی او باز می‌گردم.

وی سخنش را ادامه داد و گفت: ای مردم، اختلافی که بین من و شماست، سبب نشود که شما عناد ورزیده و بر کفر خویش پافشاری کنید؛ زیرا بلایی که بر سر قوم نوح یا هود و یا قوم صالح آمد، بر شما نیز وارد می‌شود. دوران و تاریخ قوم لوط و سرزمین آنها و هلاکتشان، فاصله زمانی چندانی با شما ندارد، آن را خوب به یاد آورید، از سرنوشت آنها عبرت بگیرید تا به بلایی که آنان گرفتار شدند مبتلا نگردید و از خدا بخواهید که از گناهانتان در گذرد و نادم و پشیمان به سوی او باز گردید تا گناهی را که از شما صادر شده ببخشد، چه این که پروردگارم به توبه کنندگان دارای رحمت و مغفرتی بس وسیع است:

قَالُوا يَا شُعَيْبُ أَصْلَاتُكَ تَأْمُرُكَ أَنْ تَتْرَكَ مَا يَعْبُدُ آبَاؤُنَا أَوْ أَنْ نَفْعَلَ فِي أَمْوَالِنَا مَا نَشَاءُ إِنَّكَ لَأَنْتَ الْحَلِيمُ الرَّشِيدُ * قَالَ يَا قَوْمِ أَرَأَيْتُمْ إِنْ كُنْتُ عَلَى بَيِّنَةٍ مِنْ رَبِّي وَرَزَقَنِي مِنْهُ رِزْقًا حَسَنًا وَمَا أَرِيدُ أَنْ أُخَالِفَكُمْ إِلَى مَا أَنْهَاكُمْ عَنْهُ إِنْ أَرِيدُ إِلَّا الْإِصْلَاحَ مَا اسْتَطَعْتُ وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَإِلَيْهِ أُنِيبُ * وَيَا قَوْمِ لَا يَجْرِمَنَّكُمْ شِقَاقِي أَنْ يُصِيبَكُمْ مِثْلُ مَا أَصَابَ قَوْمَ نُوحٍ أَوْ قَوْمَ هُودٍ أَوْ قَوْمَ صَالِحٍ وَمَا قَوْمُ لُوطٍ مِنْكُمْ بِبَعِيدٍ * وَاسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ ثُمَّ تُوبُوا إِلَيْهِ إِنَّ رَبِّي رَحِيمٌ وَدُودٌ؛

قوم شعیب به او گفتند: آیا نمازت تو را واداشته که ما از پرستش آنچه که پدرانمان می پرستیدند یا از تصرف در اموال به دلخواه خودمان دست برداریم. تو شخصی بسیار بردبار و درست کار هستی.

شعیب گفت: ای قوم، آیا اگر من از جانب پروردگار حجت روشن و دلیلی قاطع داشته باشم و او برای من رزق حلال و پاکیزه عطا کند، او را اطاعت نکنم؟ و هدف من از نهی کردن شما ضدیت با شما نیست، بلکه تا بتوانم مقصودم اصلاح امر شماست و از خدا در هر کار توفیق می طلبم و بر او توکل می کنم و به درگاه او از شر بدان پناه می برم.

ای قوم، ضدیت و مخالفت با من سبب نشود که بر شما هم بلایی، مانند بلای قوم نوح و هود و صالح از جانب خدا نازل شود، به ویژه از قوم لوط که دورانشان دور از شما نیست، عبرت گیرید و از خدای خود آموزش بطلبید و به درگاهش توبه و انابه کنید که او بسیار دلسوز و مهربان است.

نابودی اهل مدین

شعیب که هلاکت قوم خود را ملاحظه کرد، از آنان رو گردان شد و برای بیان بی گناهی خویش در ارتباط با آنان چنین گفت: من دستورات الهی را به شما ابلاغ کردم و اگر شما بدانها عمل کرده بودید، به سعادت و نیکبختی شما می انجامید و شما را بسیار پند و اندرز دادم، ولی شما بر گمراهی خویش باقی ماندید، بنابراین، پس از آن که شما بر کفر و نافرمانی پافشاری کردید، چگونه برایتان محزون و اندوهگین شوم؟

فَتَوَلَّى عَنْهُمْ وَقَالَ يَا قَوْمِ لَقَدْ أَبْلَغْتُكُمْ رِسَالَاتِ رَبِّي وَنَصَحْتُ لَكُمْ فَكَيْفَ آسَىٰ عَلَىٰ قَوْمٍ كَافِرِينَ؛

شعیب از آنان روی گردان شد و گفت: ای قوم، من دستورات خدا را به شما ابلاغ نمودم و به شما پند و اندرز دادم، پس چگونه بر هلاکت کافران غمگین باشم.

دستور الهی صادر شد که اهل مدین به جرم سرکشی و طغیان نابود شوند، خداوند با رحمت خویش حضرت شعیب(ع) و کسانی را که با او بودند نجات داد و آنان را که کفر ورزیده بودند به هلاکت رساند.

رعد و برقی مهیب، همراه با زلزله ای شدید آنها را فرا گرفت و آنان را به رو در انداخته و نابود ساخت و آثارشان از بین رفته، گویی اصلاً در شهرشان زندگی نمی کرده اند. آگاه باشید اهالی شهر مدین هلاک شده و از رحمت خدا دور گشتند، همان گونه که قبل از آنها قوم ثمود از رحمت الهی فاصله گرفته و دور شدند

وَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا شُعَيْبًا وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِنَّا وَأَخَذَتِ الَّذِينَ ظَلَمُوا الصَّيْحَةَ فَأَصْبَحُوا فِي دِيَارِهِمْ جَاثِمِينَ * كَانُوا لَمْ يَغْنَوْا فِيهَا أَلَا بُعْدًا لِمَدْيَنَ كَمَا بَعِثْتُ ثَمُودَ؛

هنگامی که حکم قهر ما فرا رسید، شعیب و کسانی را که به او ایمان آورده بودند به لطف و مرحمت خود نجات دادیم و ستمکاران امت او را صیحه عذاب فرا گرفت که صبحگاهان همه به آن صیحه در دیار خود به هلاکت رسیدند. به گونه ای که گویی هرگز در آن دیار نبوده اند. آگاه باشید که اهل مدین نیز مانند کافران قوم ثمود از رحمت خدا دور شدند^{۲۹۶}

حضرت زکریا و حضرت یحیی

حضرت زکریا(ع) از نوادگان انبیا بود که در دوران پادشاهی هیروдіس، از کاهنان معبد سلیمان در اورشلیم بود. مسیحیان و مسلمانان معتقد به پیامبری زکریا هستند اما یهودیان پیامبری او را انکار می کنند. نام زکریا در انجیل لوقا و انجیل های غنوصی و نیز در سوره مریم و آل عمران در قرآن ذکر شده است.

حضرت زکریا(ع) از پیامبران بنی اسرائیل است و نسب او به حضرت داوود می رسد. در میان بنی اسرائیل، 2 خواهر برجسته و بزرگ زاده وجود داشتند؛ یکی به نام حنه و دیگری اشیاع بود. زکریا(ع) از اشیاع خواستگاری کرد و عمران که یکی از راهبان بزرگ بنی اسرائیل بود از حنه خواستگاری کرد و سرانجام زکریا(ع) و عمران باجناب همدیگر شدند.

²⁹⁶ <http://www.beytoote.com/religious/bozorgan-din/story2-shoaib.html>

بعد از گذشت چند سال عمران صاحب دختری شد که نام او را مریم(س) نهادند.البته قبل از تولد نوزاد،عمران از دنیا رفت .مریم(س) که دختری پاک سرشت بود، رابطه بسیار نزدیکی با زکریا(ع) داشت و به گونه ای سرپرست مریم(س) برعهده زکریا(ع) قرار گرفت

کم کم مریم(س) رشد کرد و با اینکه دختر بود، خداوند او را به عنوان خدمتگذار مسجد بیت المقدس پذیرفت.

در این سالها که مریم(س) خادم بیت المقدس بود،رنج های و سختی های فراوانی را تحمل کرد و در این مشکلات مورد حمایت زکریا(ع) قرار می گرفت

عاقبت حضرت زکریا(ع)

هنگامی که مریم(س) به قدرت الهی بدون شوهر باردار شد و خداوند نطفه عیسی را در رحم او قرار داد،

شیطان وسوسه گر به میان بنی اسرائیل رفت و این تهمت ناجوانمردانه و بسیار زشت را به مردم القا کرد که اگر مریم(س) بار شده کار زکریا(ع) است

همین تهمت زشت ناجوانمردانه باعث شد که عده ای از اشرار تصمیم گرفتند حضرت زکریا(ع) را به قتل برسانند.به همین منظور به سوی او هجوم بردند .او از دست آنها گریخت در بیابان به نزدیکی درختی رسید؛ آن درخت به زبان آمد و گفت ای پیامبر خدا نزد من بیا زکریا(ع) کنار آن درخت رفت درخت شکافته شد .زکریا(ع) به داخل تنه آن درخت رفت سپس تنه درخت به هم پیوست و به این ترتیب آن درخت به زکریا(ع) پناه داد

ابلیس به آنجا رسید و گوشه ای از عبای زکریا(ع) را گرفت و در بیرون درخت نگه داشت سپس دید گروهی در جستجوی کسی هستند از آنها پرسید در جستجوی چه کسی هستید؟گفتند:زکریا(ع)

/ابلیس گفت:او کنار این درخت آمد و جادو کرد بر اثر سحر او تنه درخت شکافته شده، او به درون این درخت رفت. نشانه اش همین قسمت عبای او است که در بیرون مانده است

آنها تبر تهیه کردند و همچنین اره آوردند و آن درخت را قطع کردند سپس با اره قطعه قطعه کردند و به این ترتیب زکریا(ع) مظلومانه در میان آن درخت به شهادت رسید

پس از شهادت زکریا(ع) خداوند بر آن سنگ دلان جاهل غذب کرد و کسی را بر آنها مسلط نمود که انتقام زکریا(ع) را گرفت^{۲۹۷}

حضرت یحیی (ع)

یحیی بن زکریا یا یوحنا مَعْمَدان از پیامبران بنی اسرائیل بود که در کودکی به نبوت رسید. ماجرای تولد یحیی با وجود پیری پدر و نازایی مادر در قرآن آمده است. حضرت یحیی به زهد و گریه زیاد از خوف خدا معروف بود

در روایات شیعه، شهادت امام حسین(ع) به شهادت یحیی و امامت برخی از امامان شیعه در دوران کودکی به نبوت حضرت یحیی در کودکی تشبیه شده است. برای اثبات امامت امام جواد، امام هادی و امام زمان در کودکی، به نبوت یحیی در کودکی استناد می شود صابئین یا مندائیان خود را پیرو حضرت یحیی می دانند. مقامی در مسجد اموی دمشق به عنوان مزار یحیی مشهور است.....

یحیی فرزند زکریا بود. زکریا(ع) تا کهنسالی فرزندی نداشت. روزی با دیدن مریم(س) و نعمت های بهشتی که برایش آمده بود از خدا درخواست فرزند کرد «و گفت: خداوند! از طرف خود، فرزند پاکیزه ای به من عطا فرما، که تو شنونده همه دعاها هستی» زکریا در

دعای خود بر نبودن ورثه‌ای برای خاندان یعقوب و بیم از بستگان بعد از خود تأکید کرد. خدا دعای او را پذیرفت و با وجود پیر بودن زکریا و نازا بودن همسرش به او نوید فرزند داد. مادر یحیی به نام ایشاع، ایصابات، یا الیزابت خاله حضرت مریم (س) بود و همزمان با بارداری مریم مقدس، به واسطه معجزه الهی باردار شد، و خداوند فرزند او را یحیی نامید.

علت نامگذاری

درباره علت نامگذاری یحیی دلیل‌های مختلفی ذکر کردند؛ از جمله اینکه خداوند نازایی اند خداوند او را با مادرش را به واسطه وجود او از بین برد و او را احیا نمود. بعضی نیز گفته ایمان احیا کرد یا اینکه خدا قلب او را با نبوت زنده کرد و قبل از او کسی به این نام نامیده نشده بود.^{۲۹۸}

یحیی (ع) نزد مسیحیان، به یوحناي مُعَمِّدان معروف است. این نامگذاری به این علت است که حضرت عیسی (ع) توسط وی غسل تعمید داده شد^{۲۹۹}

نبوت

²⁹⁸ جزایری، قصص الأنبياء، ۱۳۸۱ش، ص ۵۶۱
²⁹⁹ اشعری، تاریخ عقاید و مذاهب شیعه، ۱۳۷۱ش، ص ۳۴۸

یحیی در کودکی به مقام نبوت رسید. خداوند یکی از امتیازهای او را تصدیق کننده نبوت عیسی می‌داند.^{۳۰۰} او مروج آیین موسی بود، و پس از اینکه عیسی به مقام نبوت رسید، به او ایمان آورد. در تاریخ آمده است، یحیی شش ماه از عیسی بزرگتر و نخستین کسی بود که نبوت او را تصدیق کرد و چون یحیی در میان مردم به زهد و پاکدامنی، شهرت داشت تصدیق و دعوت او در توجه مردم به مسیح تاثیر بسیاری گذاشت^{۳۰۱} محمد حسین طباطبایی در المیزان می‌گوید منظور از کتاب یحیی همان تورات است.^{۳۰۲}

شهادت

امام سجاد(ع) از پدر خود نقل می‌کند که پادشاه بنی‌اسرائیل عاشق یکی از محارم خود شد و خواست با او ازدواج کند. حضرت یحیی با این عمل مخالفت کرد. این معشوقه به وسوسه مادر خود، سر یحیی را شرط ازدواج خود قرار داد و پادشاه بنی‌اسرائیل سر حضرت یحیی را در ظرفی از طلا برای او فرستاد^{۳۰۳}

روایات گزارش کردند وقتی سر یحیی را جدا کردند و خون او به زمین ریخت، خون شروع به جوشیدن کرد. قوم بنی‌اسرائیل تلاش کردند که خاک بر روی این خون بریزند و آن را ناپدید کنند ولی موفق نشدند و این خون در حال جوشش بود تا زمانی که بخت‌النصر بر بنی‌اسرائیل حاکم شد و چند هزار نفر از بنی‌اسرائیل را کشت و انتقام خون یحیی را گرفت و آن خون از جوشش ایستاد.^{۳۰۴}

³⁰⁰سوره آل عمران، آیه ۳۹

³⁰¹علامه مجلسی، بحار الانوار، ۱۴۰۳ق، ج ۱۴، ص ۱۶۹؛ مکارم، تفسیر نمونه، ج ۲، ص ۵۳۵

³⁰²طباطبایی، ترجمه المیزان، ۱۳۷۴ش، ج ۱۴، ص ۲۲

³⁰³ابن شهر آشوب، مناقب آل ابی‌طالب، ۱۳۷۹ق، ج ۴، ص ۸۵

³⁰⁴جزایری، قصص الأنبياء، ۱۳۸۱ش، ص ۵۶۶

حضرت محمد مصطفی (ص)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله در سال عام الفیل در شهر مکه متولد شدند . پدر آن حضرت عبدالله بن عبدالمطلب و مادر آن حضرت آمنه دختر وهب بن عبدمناف بوده است .

از نظر علماء شیعه، اجداد پیامبر اسلام تا حضرت آدم همه موحد بوده و صلب پیامبر در پشت هیچ مشرکی قرار نگرفته است .

در روایت مشهور، اجداد پیامبر صلی الله علیه و آله تا حضرت آدم علیه السلام را بشرح زیر ذکر نموده اند:

محمد پسر عبدالله پسر عبدالمطلب پسر هاشم پسر عبدمناف پسر قهر پسر
غالب پسر لوی پسر قصی پسر کنانه پسر خزیمه پسر مدرکه پسر الیاس پسر
مغیر پسر نزار پسر سعد پسر عدنان پسر ادد پسر یستحب پسر نبت پسر
همیسع پسر قیدار پسر اسماعیل علیه السلام پسر ابراهیم علیه السلام پسر تارخ
پسر تاخور پسر ارغو پسر قالع پسر بغابر پسر ارفخشد پسر سام علیه السلام پسر

نوح علیه السلام پسر ملک پسر متوشلخ پسر ادریس علیه السلام پسر ادد پسر مهلائیل پسر فینان پسر انوش پسر شیث علیه السلام پسر آدم علیه السلام .

پیامبر دارای نه عمو بوده است . یعنی عبدالمطلب ده پسر داشته است شامل:
(ابوطالب (عبدمناف)، زییر، حمزه، حارث، غیداق، مقوم (حجل) ابولهب
(عبدالعزّی)، ضرار، عباس»

«پیامبر دو ماهه بودند که پدرشان رحلت نمود و چهار ساله بودند که مادرشان از دنیا رفت و هشت ساله بودند که عبدالمطلب رحلت نمودند و چهل و پنج ساله بودند که ابوطالب و همچنین همسر رسول خدا، خدیجه علیها السلام رحلت نمودند
».

مأمورین الهی در نزد آمنه:

آمده است که در هنگام وضع حمل آمنه مادر رسول خدا صلی الله علیه و آله ، چهار زن موحد و مؤمن در حالی که در دستشان جامهای بلورین شربت بود، به کمک او آمدند .

یکی گفت: من آسیه خداپرست، همسر فرعون هستم . دیگری گفت: من مریم عذراء مادر عیسی هستم . سومی که عقب تر از آن دو بانوی جمیل بود، گفت: من هاجر مادر

اسماعیل ذبیح‌الله هستم و چهارمی گفتم: من کلثوم خواهر موسی بن عمران هستم .

تولد پیامبر و سرنگونی بتها:

روایت شده است که: صبح روزی که آنحضرت متولد شد هر بتی که در هر جای عالم بود، بر رو افتاد و ایوان کسری بلرزید و چهارده کنگره آن افتاد و دریاچه ساوه که آنرا می‌پرستیدند، فرو رفت و خشک شد و آتشکده فارس که هزار سال خاموش نشده بود، در آن شب خاموش شد . عبدالمطلب در آن شب، نزدیک کعبه خوابیده بود . ناگاه دید که خانه کعبه با همه ارکانش از زمین کنده شد و بطرف مقام ابراهیم به سجده افتاد و سپس راست شد و گفت: الله اکبر پروردگار محمد مصطفی و پروردگار من ! الان مرا از انجاس شرک پاک گردانید . در این موقع بتها لرزیدند و بر رو افتادند و ناگاه دید که پرندگان همه بسوی کعبه جمع شدند و کوههای مکه بجانب کعبه متمایل شدند و ابری سفید دید که در برابر حجره آمنه ایستاده است .

عبدالمطلب گفت: بخانه آمنه دویدم و به او گفتم: خوابم یا بیدارم؟ گفت: بیداری . گفتم: نوری که در پیشانی تو بود کجا رفت؟ گفت: با آن فرزندی است که از من متولد گردید و چند فرشته آنرا از من گرفتند . گفتم: فرزندم را بیاور تا او را ببینم؟ گفت: تا سه روز تو را نخواهند گذاشت که او را ببینی ! من شمشیر خود را

کشیدم و گفتم: فرزند مرا بیرون بیاور والا تو را می کشم ! گفت: در اطاق است .
تو دانی و او . چون خواستم داخل شوم، مردی بیرون آمد و گفت: برگرد که
احدی از فرزندان آدم او را نمی بیند تا همه ملائکه او را زیارت کنند . من بر خود
لرزیدم و برگشتم .^{۳۰۵}

اوصاف خاصه پیامبر صلی الله علیه و آله

«پیوسته نور از پیشانی مبارکش ساطع بود . بوی خوش حضرت بعد از دو روز از
محلی که عبور کرده بود به مشام می رسید . با هر که راه می رفتند، هر چه آن
شخص بلند بود، حضرت باندازه یک وجب از او بلندتر می نمود . به احترام
حضرت، هرگز پرنده ای از بالای سرش پرواز نکرد . از پشت سر می دید چنانکه
از جلو می دید . هرگز بوی بد به مشامش نرسید . آب دهان خود به هرچه
می افکند، در آن برکت بهم می رسید . به هر زبانی سخن می فرمود . در خواب
می شنید همانطوری که در بیداری می شنید و هر چه در خاطره ها بود می دانست .
ناف بریده بدنیا آمد و هرگز محتلم نشد . مدفوع حضرت را زمین فرو می برد .
بر هر حیوانی که سوار می شد، آن حیوان پیر نمی گردید . در قدرت بدنی کسی
با او برابر نبود . همه مخلوقات، حرمت حضرت را حفظ می کردند و بر هر
درختی عبور می کرد، کج شده و به حضرت سلام می کرد . در طفولیت ماه گهواره
او را می چرخاند و مگس و حشرات بر او نمی نشستند . گاه بر زمین نرم جای پای

او دیده نمی‌شد در حالی که گاه جای پایش بر سنگ سفت دیده می‌شد . مهابتی از حضرت در دلها بود که کسی نمی‌توانست درست بر حضرت نگاه کند^{۳۰۶} ماکه از پیامبر پیروی می‌کنیم باید بدانیم خصوصیات حضرتش و فضائلش چه بوده است.

اولین فضیلت حضرت محمد ص این است که در عالم ذر اولین شخص بود که در جواب الستُ بر بکم فرمود بلی.

دومین فضیلت آنکه نور حضرتش هزاران سال قبل از آدم خلق شد.

سومین فضیلت آنکه اجدادش همه یکتاپرست بودند.

چهارمین فضیلت آنکه امامان همه از نسل او هستند.

پنجمین فضیلت آنکه همه انبیاء به او توسل می‌جستند.

ششمین فضیلت آنکه کتابی برای بشریت هدیه آورد که پراز نور و هدایت بوده واعظم واشرف از همه کتب آسمانی است.

هفتمین فضیلت آنکه کاملترین دین را به بشریت هدیه داد.

هشتمین فضیلت آنکه علم او از همه انبیاء بیشتر بوده است.

نهمین فضیلت آنکه خداوند سبحان دو صفت خود رؤف و رحیم را به او نسبت داده است.

دهمین فضیلت آنکه انسان سازی کرد و هزاران نفر بت پرست را با اخلاق عظیم و با ایمان قوی خود نجات داد و انسان کرد.

یازدهمین فضیلت آنکه رحمت بود برای عالمیان.

دوازدهمین فضیلت آنکه خدا و ملائکه تا روز قیامت بر او صلوات می فرستند.

سیزدهمین فضیلت آنکه نزدیکترین فرد در عالم هستی به خداوند، پیامبر اسلام است.

چهاردهمین فضیلت آنکه در قرآن کریم بارها نام پیامبر در کنار نام خداوند سبحان آمده: **وَلِلّٰهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ - اطيعوا الله واطيعوا الرسول - استجبوا لله وللرسول - ينصرون الله ورسوله - والذين يؤذون الله ورسوله -**

پانزدهمین فضیلت آنکه خداوند سبحان بخاطر رضایت پیامبر، قبله را از بیت المقدس به مکه تغییر داد.

شانزدهمین فضیلت آنکه کوثر به او عطا شد.

هفدهمین فضیلت آنکه هم خود و هم اهل بیت ع پاک از گناهان بودند.

هجدهمین فضیلت آنکه دل او معصوم بوده و به خطا نمی رفت.

نوزدهمین فضیلت آنکه چراغ فروزان هست.

بیستمین فضیلت آنکه الگوی جهانیان است.

xxx

نور پیامبر اسلام دهها هزار سال قبل از خلقت انسانها خداوند سبحان را تسبیح و تحمید می نمود.

در روایتی از امیر مؤمنان آمده است که وقتی خداوند عزّ وجلّ، نور محمد ص را خلق کرد، پیامبر اسلام هزار سال خدا را به پاکی یاد کرد و حمد و ثنا خدا را می گفت. خداوند سبحان خطاب فرمود که: توئی مراد و مقصود من از خلق عالم. توئی برگزیده من از خلق من. بعزت و جلالم قسم اگر تونبودی افلاک را نمی آفریدم. هر که تو را دوست بدارد من او را دوست دارم و هر که با تو دشمنی کند من با او دشمنی کنم.

سپس خداوند سبحان از نور پیامبر اسلام، دوازده حجاب آفرید. پس خداوند سبحان دستور داد تا نور پیامبر اسلام وارد حجابها شود. نور پیامبر اسلام در حجاب قدرت داخل شد و دوازده هزار سال می گفت: سبحان العلی الاعلی.

و در حجاب عظمت یازده هزار سال فرمود سبحان عالم السر والخفیات.

و در حجاب عزت ده هزار سال فرمود سبحان الملک المنان.

و در حجاب هیبت نه هزار سال فرمود سبحان غنی لایفتقر.

و در حجاب جبروت هشت هزار سال فرمود سبحان الکریم الاکرم.

و در حجاب رحمت هفت هزار سال فرمود سبحان رب العرش العظیم.

و در حجاب نبوت شش هزار سال فرمود سبحان ربک رب العزّة عما یصفون.

و در حجاب کبریاء پنج هزار سال فرمود سبحان العظیم الاعظم.

و در حجاب منزلت چهار هزار سال فرمود سبحان العلیم الکریم.

و در حجاب رفعت سه هزار سال فرمود سبحان ذی المُلک والملکوت.

و در حجاب سعادت دو هزار سال فرمود سبحان من یزیل الاشیاء الملک
والمملکوت.

و در حجاب شفاعت هزار سال فرمود سبحان الله وبحمده سبحان الله العظیم.^{۳۰۷}

بعثت پیامبر صلی الله علیه وآله :

یکی از برنامه های پیامبر اسلام در قبل از بعثت، عبادت و تفکر در غار حرا بود که در سن چهل سالگی در همین غار و در حالت خلوت با خدای بی نیاز، اولین وحی و اولین آیه نازل شد و مقام نبوت، رسماً به آن جناب ابلاغ گردید . در این مورد روایتی از امام حسن عسگری علیه السلام نقل شده که:

«وقتی پیامبر به سن چهل سالگی رسید، خدای رؤف دل حضرت را از همه دلها بهتر و خاشع تر و مطیع تر و بزرگتر یافت . لذا امر کرد تا درهای آسمان را گشودند و ملائکه فوج فوج به زمین آمدند و خدای توانا، رحمت خود را از ساق عرش تا سر آن بزرگوار متصل کرد . در این هنگام جبرئیل فرود آمد و در غار حرا، بازوی مبارک پیامبر را گرفت و گفت: ای محمد ! بخوان ! محمد صلی الله علیه و آله فرمود: چه بخوانم؟ جبرئیل فرمود:

«إِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ * خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ»

وقتی وحی تمام شد و ملائکه به آسمان بالا رفتند، حضرت در حالی که انوار جلال الهی او را فرا گرفته بود و کسی نمی توانست به او نگاه کند، از غار بیرون آمد و بطرف پایین کوه حرکت نمود .

بر هر درخت و سنگ و گیاهی که عبور می کرد، بر آن جناب سلام می کردند و به زبان فصیح می گفتند: «السلام علیک یا نبی الله ! السلام علیک یا رسول الله» ! همین که حضرت وارد خانه خدیجه شد، خانه از شعاع خورشید جمالش منور گردید .

خدیجه علیها السلام گفت:

ای محمد صلی الله علیه و آله ! این چه نور است که در تو مشاهده می کنم؟ فرمود: این نور پیامبری است ! بگو «لا اله الا الله . محمد رسول الله» . خدیجه علیها السلام گفت: من سالهاست که پیامبری تو را می دانم و شهادتین را جاری نمود . در این

موقع حضرت فرمود: خدیجه! احساس سرمای شدیدی می‌کنم . پارچه‌ای روی من بپانداز! وقتی خدیجه پارچه‌ای بر روی پیامبر انداخت، ناگاه آیه نازل شد: «یا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ * قُمْ فَأَنْذِرْ * وَرَبَّكَ فَكَبِّرْ وَ...»

(ای پیچیده شده در پارچه! بلند شو و مردم را انداز بده! و خدا را به بزرگی یاد کن و...) رسول خدا صلی الله علیه و آله برخاست و بر بالای بام رفت و انگشت بر دو گوش گذاشت و فریاد زد: «الله اکبر! الله اکبر!» در مکه خانه‌ای نماند جز اینکه صدای تکبیر حضرت را شنید.^{۳۰۸}

دعوت خویشاوندان به اسلام:

به مدت سه سال نبوت رسول خدا صلی الله علیه و آله پنهان بود و چند نفری بیش از بعثت نبی اکرم نمی‌دانستند . اما ناگاه آیه نازل شد: «وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ».^{۳۰۹} خویشان نزدیک را انداز بده!

با این دستور، پیامبر در ابطح (مکه) بپا ایستاد و فرمود:

منم رسول خدا! شما را به عبادت خدای یکتا و ترک عبادت بت‌هایی که نه سود می‌دهند و نه زیان می‌رسانند و نه می‌آفرینند و نه روزی می‌دهند و نه زنده می‌کنند و نه می‌میرانند، دعوت می‌نمایم .

³⁰⁸ بحار الانوار 18/196

³⁰⁹ سوره شعراء، آیه 24.

«همچنین پیامبر، چهل نفر از سران قریش را دعوت نمود و نبوت خود را اعلام کرد و فرمود: هر که اولین نفری باشد که با من بیعت نماید، او جانشین و وزیر و برادر من خواهد بود. در این جلسه، تنها علی علیه السلام که اولین شخصی بود که اسلام آورد، با پیامبر بیعت نمود و رسول خدا صلی الله علیه و آله او را جانشین خود معرفی فرمود. و ابتدای غدیر از همین جلسه بوده است.»

شعب ابوطالب:

هشت سال از بعثت حضرت محمد صلی الله علیه و آله گذشت و با وجود اذیت و آزارها و شکنجه های قریش، تعدادی از افراد مسلمان شدند.

چون قریش، پیشرفت اسلام را دیدند، در دارالندوه جمع شدند و پیمان محاصره اقتصادی، اجتماعی،... علیه مسلمانان بستند که طبق بندهای این پیمان، قسم خوردند و امضا نمودند که: «با آن حضرت دشمن باشند! و هر موقع به آنحضرت دست پیدا کنند، او را بکشند! ببنی هاشم غذا نخورند و سخن نگویند و خرید و فروش نکنند. دختر به آنها ندهند و از آنها دختر نگیرند تا زمانی که بنی هاشم، حضرت را به آنها تسلیم نمایند!!»

وقتی ابوطالب از این پیمان با خبر شد، بنی هاشم را جمع کرد و گفت: بحق کعبه قسم می خورم که اگر خاری پپای محمد صلی الله علیه و آله برود، همه شما را هلاک می کنم. سپس همه به درّه ای که به «شعب ابی طالب» معروف شد، رفتند. در آنجا ابوطالب شمشیر بدست گرفته و شب و روز از حضرت محافظت می نمود و

در شب چند نوبت، محل استراحت پیامبر را عوض می نمود . با اینکه ثروت خدیجه در این ایام صرف شد، اما شدّت این محاصره طوری بود که اهل مکه از گریه اطفال بنی هاشم که گرسنه بودند، خواب نمی رفتند ! ...

بعد از چهار سال خداوند سبحان موریانه را فرستاد تا عهدنامه را - بغیر از نام خدا، - خورد و این خبر توسط ابوطالب به قریش داده شد و به این وسیله پیمان از بین رفت .

دو ماه پس از خروج مسلمانان از شعب، ابوطالب رحلت کرد و سه روز بعد، خدیجه از دنیا رفت . و آن سال، عام الحزن نام گرفت»

معراج پیامبر:

شش ماه قبل از هجرت به مدینه، شبی حضرت در خانه فاطمه بنت اسد(ام هانیه)، مادر امیر مؤمنان علیه السلام بود که جبرئیل با وسیله ای آسمانی بنام «بُرّاق» نازل شد و حضرت را بر آن سوار نمود و ابتدا به مسجد الاقصی برد و از آنجا به آسمانهای هفت گانه سپس به دیدار بهشت و جهنم و بعد به سدره المنتهی و مقام قاب قوسین رفتند و هنگام سحرگاه او را به خانه اش بازگردانید . در این سفر آسمانی، حضرت عجایبی دید .

حضرت در روایتی در مورد جهنم که در سفر معراج از آن بازدید کردند، فرمودند:

1 - در جهنم دیدم که عده‌ای در مقابلشان گوشت پاکیزه و گوشت مردار است !
ولی فقط از مردار می‌خورند ! از جبرئیل عَلت را پرسیدم . فرمود: اینها در دنیا
حرام خوار بوده‌اند !

2 - جماعتی را دیدم که لبهای آنان مانند شتر بود و ملائکه از گوشت پهلوی آنان
بریده و در دهانشان می‌گذاشتند که اینها عیب‌جو بودند.

3 - گروهی را دیدم که سرشان را می‌کوبیدند که اینها نماز عشاء نمی‌خواندند .

4 - گروهی را دیدم که ملائکه آتش بددهانشان انداخته و از مقعدشان در می‌آمد !
اینها مال یتیم خور بودند .

5 - عده‌ای را دیدم که شکمشان آنقدر بزرگ بود که نمی‌توانستند، برخیزند !
اینها رباخوار بودند .

6 - عده‌ای از زنها را به پستانشان آویزان کردن بودند ! اینها زنا کار بودند .

7 - عده‌ای را دیدم که با نخ و سوزن آتشین، بدنهایشان را می‌دوختند ! اینها هم
زناکار بودند .

8 - مردی را دیدم که می‌خواست پشته هیزمی را بردارد و نمی‌توانست ! با این
حال بر پشتش هیزم می‌گذاشت ! او قرضدار بوده است .

9 - زنی را دیدم که به موی سرش آویزان کرده و مغز سرش را می‌جوید ! این
زن موی سر خود از نامحرم نمی‌پوشانده است .

10 - زنی را دیدم که به زبانش آویزان کرده بودند ! او در مقابل شوهرش زبان درازی می کرده است .

11 - زنی را به پاهایش آویخته بودند ! این زن بدون اجازه شوهر از خانه بیرون می رفته است .

12 - زنی را دیدم که گوشت بدن خود را می خورد ! این زن خود را برای دیگران آرایش می کرده است .

13 - زنی را دیدم که پاهایش را بدستهایش بسته بودند و مار عقرب بر او مسلط بودند ! او غسلهایش را نمی کرده است .

14 - زنی را دیدم که گوشت بدنش را می بریدند ! او خود را به مردان عرضه می نموده است .

15 - شخصی را دیدم که صورت و بدنش را می سوزانیدند و روده های خود را می خورد ! او واسطه زنا بوده است .

16 - کسی را دیدم که سرش مثل خوک و بدنش مثل الاغ بود ! او سخن چینی می کرده است .

17 - کسی را دیدم که صورتش مثل سگ بود و آتش بر او وارد می کردند ! او خواننده و حسود بوده است و ...»^{۳۱۰}

هجرت به مدینه:

در سال سیزده بعثت، قریش در جلسه‌ای تصمیم به قتل رسول خدا صلی الله علیه و آله گرفتند .

خداوند سبحان رسولش را از این توطئه آگاه نمود و دستور داد که علی علیه السلام را در جای خود گذاشته و خود به مدینه هجرت نماید .

پیامبر وقتی از مکه خارج شد و بطرف غار «ثور» می رفت . ابوبکر را در راه دید و او را با خود همراه نمود و هر دو بداخل غار رفتند و علی علیه السلام تا سه روز برای حضرت، آذوقه می آورد و بعد از سه روز، رسول خدا صلی الله علیه و آله علی علیه السلام را برای رد کردن اماناتی که نزد پیامبر بود، در مکه گذاشت و خود بطرف مدینه حرکت نمود .

اما شب اولی که قریش برای کشتن پیامبر به خانه حضرت، یورش برند، با تعجب علی علیه السلام را در بستر پیامبر، یافتند. (واین ایثار وفداکاری بود که علی ع برای حفظ جان پیامبر اسلام، انجام داد و خداوند سبحان در شأن او آیه

³¹⁰ حیوة القلوب ، ج 2 .

«وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاةِ اللَّهِ»⁽¹⁾ را نازل نمود . یعنی یک نفر از مردم است که جان خود را برای رضایت الهی به خدا می فروشد.

مشرکین او را رها نموده و به تعقیب پیامبر پرداختند و اما خداوند سبحان اراده کرد که رسولش، به سلامت به مدینه برسد .

پیامبر روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول وارد محله‌ای بنام «قبا» در اطراف مدینه شد و در آنجا اولین مسجد را بنا نمود .

«هجرت پیامبر مبدأ تاریخ مسلمانان گردید.»

حوادث مهم سال اول هجرت بشرح زیر بوده است: تعیین جمعه به عنوان عید مسلمانان . واجب شدن نمازهای یومیه . ساخته شدن مسجد قبا . ایجاد پیمان برادری بین مهاجرین و انصار

در مدّت ده سالی که رسول خدا صلی الله علیه و آله در مدینه بودند، حکومت اسلامی را تأسیس کردند و مدینه به عنوان اولین شهر مسلمانان و دارالاسلام، مطرح گردید . در این مدت، جنگهایی بین مسلمانان و مشرکین پیش آمد که تقریباً در همه جنگها، آغازگر جنگ، مشرکین بوده‌اند و مسلمانان به عنوان دفاع وارد جنگ می‌شده‌اند . تعداد این جنگها را 62 جنگ گفته‌اند که 22 تای آن غزوه بوده است یعنی حضرت شخصاً در آن حضور داشته‌اند که اسامی غزوات بشرح زیر می‌باشند: «ابواء، بواط، عشیر، بدر اولی، بدر کبری «سال دوم»، بنی سلیم، سویق، ذی امر، احد «سال سوم»، نجران، اسد، بنی نضیر «سال چهارم»، ذات

الرقاع، بدر اخیره، دومه الجندل، خندق «سال پنجم»، بنی قریظه، بنی لحيان، بنی قرو، بنی مصطلق، خیبر سال ششم، غزوه فتح مکه «سال هفتم»، حنین «سال هشتم»، طائف و تبوک.

مکارم اخلاق پیامبر:

یکی از مهمترین هدف بعثت پیامبر اسلام، از بین بردن رذائل اخلاقی که در بشریت است و جایگزین کردن کمالات و فضائل اخلاقی بجای آن صفات بد، بوده است.

«إِنِّي بُعِثْتُ لِأَتَمِّمَ مَكَارِمَ الْأَخْلَاقِ» این سخن رسول خدا صلی الله علیه و آله است که می فرماید: من برای تمام کردن کرامتهای اخلاقی مبعوث شده ام.

خود پیامبر اسلام بالاترین فضائل اخلاقی را داشتند و از صفات بد، پاک بودند.

در حدیثی از امام صادق علیه السلام، رسول خدا صلی الله علیه و آله اینگونه توصیف شده است: از همه کس، حکیم تر و داناتر و بردبارتر و شجاعتور و عادلتر بود. هرگز دستش به زنی نامحرم نرسید و سخاوتمندترین مردم بود. هرگز درهم و دیناری نزد او نماند. بر زمین می نشست و بر زمین غذا می خورد و بر زمین می خوابید و نعلین و لباس خود را پینه و وصله می کرد. در خانه خود را می گشود و گوسفند را خود می دوشید و پای شتر را خود می بست و چون خدمتکار از

گردانیدن آسیاب خسته می‌شد، خود می‌گرداند . آب وضو را بدست خود حاضر می‌کرد و پیوسته سرش در زیر بود . در حضور مردم تکیه نمی‌کرد و اهل و عیال خود را خدمت می‌کرد و هرگز آروغ نزد و هر که او را به مهمانی دعوت می‌نمود، قبول می‌فرمود و نگاه زیاد به صورت مردم، نمی‌کرد . هرگز برای دنیا بخشم در نمی‌آمد و برای خدا غضب می‌کرد و گاه از گرسنگی، سنگ بر شکم می‌بست و هر چه حاضر می‌کردند، تناول می‌فرمود . انگشتر نقره در انگشت کوچک دست راست می‌کرد . خربزه را دوست می‌داشت . هنگام وضو مسواک می‌زد و ادب هر که را رعایت می‌فرمود و عذر هر که را که معذرت می‌خواست، قبول می‌نمود و تبسم بسیار می‌کرد و هرگز صدای خنده‌اش بلند نمی‌شد و هرگز کسی را دشنام نداد و خدمتکار و زنان خود را نفرین نکرد . بد را به خوب جواب می‌داد و ابتدا به سلام و دست دادن می‌نمود و در هر مجلسی، یاد خدا می‌کرد .^{۳۱۱}